
دانشگاه تهران


مرکز بین المللی گفتگوی تمدن‌ها


انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

سلسله انتشارات

همایش بین المللی قرطبه و اصفهان
دو مکتب فلسفهٔ اسلامی در شرق و غرب
اصفهان ۷-۹ اردیبهشت ماه ۱۳۸۱

(۲۶)

زیر نظر و اشراف
دکتر مهدی محقّق

رئیس هیأت مدیرهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
مدیر مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک گیل

تهران ۱۳۸۴

شرح الإشارات والتنبیهات

امام فخرالدّین محمّد بن عمر رازی

(۵۴۴-۶۰۶ هـ.ق.)

جلد اوّل

منطق

مقدّمه و تصحیح

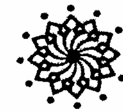
دکتر علی رضا نجف زاده

تهران ۱۳۸۴

سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
شماره ۳۲٤

فخر رازی، محمدبن عمر، ۵۵۴؟ ـ ۶۰۶ق.
شرح الاشارات و التنبیهات [ابن سینا] / فخرالدین محمدبن عمر رازی؛ مقدمه و تحقیق علی‌رضا نجف زاده. -- تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳
۲ ج.
ISBN 964-7874-76-6 (ج. ۱)
ISBN 964-7874-77-4 (ج. ۲)

عربی.
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۱ منطق. -- ج. ۲. فلسفه (طبیعیات ـ الهیات) و عرفان.
۱. ابن سینا، حسین بن عبدالله، ۳۷۰ - ۴۲۸ق. -- الاشارات و التنبیهات -- نقد و تفسیر ۲. فلسفه اسلامی -- متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف. ابن سینا، حسین‌بن عبدالله، ۳۷۰ - ۴۲۸ ق، الاشارات و التنبیهات. شرح. ب. نجف زاده، علی‌رضا، ۱۳۳۹ -، محقق. ج. انجمن آثار و مفاخر فرهنگی. د. عنوان. هـ. عنوان: الاشارات و التنبیهات. شرح.
۴ش۳ف / BBR ۴۱۵ ۱۸۹/۱
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۳۴۹۳۵-۸۳م



شرح الإشارات و التنبیهات (ج ۱)

امام فخرالدین محمّدبن عمر رازی
مقدّمه و تصحیح: **دکتر علی‌رضا نجف زاده**

مدیر اجرایی انتشارات همایش: فاطمه بستان‌شیرین
چاپ اول، ۱۳۸۴ □ شمارگان ۱۰۰۰ نسخه
چاپ: مؤسسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه تهران

دفتر مرکزی: تهران ـ خیابان ولی‌عصر ـ پل امیربهادر ـ خیابان سرگردبشیری (بوعلی) ـ شماره ۱۰۰
تلفن: ۳ـ۵۵۳۷۴۵۳۱، دورنویس: ۵۵۳۷۴۵۳۰
دفترفروش: خیابان انقلاب بین خیابان ابوریحان و خیابان دانشگاه ـ ساختمان فروردین ـ شمارهٔ ۱۳۰۴، طبقه چهارم ـ شماره ۱۴؛ تلفن: ۶۶۴۰۹۱۰۱
شابک: ۶ـ۷۶ـ۷۸۷۴ـ۹۶۴ ISBN : 964-7874-76-6
قیمت: ۴۶۰۰ تومان

سلسله انتشارات
همایش بین‌المللی قرطبه و اصفهان

۱- **علاقة‌التّجرید**، (شرح تجریدالاعتقاد نصیرالدّین طوسی) میرمحمّد اشرف علوی عاملی از نواده‌های میرسیّد احمد علوی (جلد ۱)، به اهتمام حامد ناجی اصفهانی

۲ـ **علاقة‌التّجرید**، (شرح تجریدالاعتقاد نصیرالدّین طوسی) میرمحمّد اشرف علوی عاملی از نواده‌های میرسیّد احمد علوی (جلد ۲)، به اهتمام حامد ناجی اصفهانی

۳ـ **الرّاح القَراح**، حاج ملّا هادی سبزواری، به اهتمام مجید هادی‌زاده

۴ـ **مرات الازمان**، ملّامحمّد زمان از شاگردان مکتب میرداماد، به اهتمام دکتر مهدی دهباشی

۵ـ **رسائل ملّاادهم عزلتی خلخالی**، مشتمل بر چهارده کتاب و رساله (جلد ۱)، به اهتمام استاد عبدالله نورانی

۶ـ **مصنّفات میرداماد**، مشتمل بر بیست کتاب و رساله، به اهتمام استاد عبدالله نورانی

۷ـ **شرح فصوص الحکمة**، سید اسماعیل حسینی شنب غازانی، به اهتمام علی اوجبی

۸ـ **ترجمهٔ رسالهٔ السعدیهٔ**، سلطان حسین واعظ استرآبادی، به اهتمام علی اوجبی

۹- **هدیّة‌الخیر**، بهاءالدّوله نوربخش، تصحیح و تحقیق سیّد محمد عمادی حائری

۱۰- **رساله در برخی از مسائل الهی عامّ**، سیّد محمّد کاظم عصّار تهرانی، به

اهتمام منوچهر صدوقی سها

۱۱ـ **ذخیرةالآخرة**، علی بن محمد بن عبدالصّمد تمیمی سبزواری، تصحیح سیّد محمد عمادی حائری

۱۲- **شرح کتاب نجات ابن‌سینا**، از فخرالدّین اسفراینی، بـه اهـتمام دکـتر حـامد ناجی اصفهانی

۱۳ـ **دُرّ ثمین**، سیّد محمّدباقربن ابوالفتوح شـهرستانی مـوسوی، بـه اهـتمام عـلی اوجبی

۱۴- **الرسالة الشرفیة فی تقاسیم العلوم الیقینیة**، ابوعلی حسن سلماسی، مقدّمه و تصحیح حمیده نورانی نژاد و محمد کریمی زنجانی اصل.

۱۵- **تنقیح‌الأبحاث للملل الثّلاث ابن کمونة**، به اهتمام مـحمد کـریمی زنـجانی اصل.

۱۶- **شرح فصوص الحکـم**، کـمال‌الدّیـن عـبدالرّزاق کـاشانی، بـه اهـتمام مـجید هادی‌زاده

۱۷- **دیوان اشعار منسوب به حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام**، با ترجمه منظوم از مولانا شوقی، مقدمه، تصحیح و تعلیق دکتر سیّده مریم روضاتیان

۱۸- **الشفاء (الإلهیات) و تعلیقات صدرالمتألهین علیها**، و عون اخوان‌الصـفاء علی فهم کتاب الشفاء، بهاءالدین محمد الاصبهانی، تحقیق و تقدیم و تعلیق دکتر حامد ناجی اصفهانی

۱۹- **قصیدهٔ عشقیّه**، از سیّد قطب‌الدین محمد نی‌ریزی شیرازی، مقدّمه، ترجمه، تصحیح و تعلیق محمدرضا ذاکر عباسعلی

۲۰- **داروهای قلبی**، اثر حکیم محمدباقر موسوی، تصحیح و تحقیق سیّد حسین رضوی برقعی

۲۱- **هادی المضلّین**، منسوب به حاج ملا هادی سبزواری، تصحیح و تحقیق علی اوجبی

۲۲- **مجموعه مقالات همایش بین‌المللی قرطبه و اصفهان**، زیر نظر و اشراف دکتر سیدعلی اصغر میرباقری فرد، با همکاری فاطمه بستان شیرین

۲۳- **علوم محضه از آغاز تا تأسیس دارالفنون**، گرد آورنده دکتر مهدی محقق

۲۴- **نبراس الهدی**، تألیف حکیم متأله حاج ملا هادی سبزواری، تصحیح و مقدمه دکتر سید صدرالدین طاهری

۲۵- **حکمةالعین نجم الدّین دبیران کاتبی قزوینی**، تصحیح و پیشگفتار از دکتر عباس صدری

۲۶- **شرح الإشارات و التنبیهات**، امام فخرالدّین محمدبن عمر رازی، (جلد ۱)، مقدمه و تصحیح دکتر علی‌رضا نجف‌زاده

۲۷- **شرح الإشارات و التنبیهات**، امام فخرالدّین محمدبن عمر رازی، (جلد ۲)، مقدمه و تصحیح دکتر علی‌رضا نجف‌زاده

فهرست مطالب مقدّمه

عنوان	صفحه
پیشگفتار دکتر مهدی محقق	نوزده
مقدمه مصحح	۱
اهمیّت و ویژگیهای کتاب «اشارات» در میان آثار ابن‌سینا	۲
ابن سینا و منطق ارسطوئی	۵
«شرح اشارات» امام فخر رازی	۱۱
نقد و بررسی انتقادهای فخر رازی بر بخش منطق «اشارات»	۱۳
دلالت التزام در علوم اعتبار ندارد	۱۵
نقد فخر رازی از تعریف عرض ذاتی	۱۷
تعریف ابن سینا از فصل مانع اغیار نیست	۱۹
تعریف ابن سینا از حدّ جامع همهٔ افراد نیست	۲۱
قضایایی که محمول آنها اسم مشتق است نیازمند رابطه نیستند	۲۴
اعتراض فخررازی بر موجبه بودن قضیّهٔ معدوله و صدق قضیّهٔ سالبه بدون ثبوت موضوع	۲۶
عدم شرطیّت همه وحدات هشتگانه در تحقّق تناقض	۲۸
به عقیده فخر رازی به تعریف عکس مستوی باید لفظ «کلیت» افزوده شود	۳۰
عکس نداشتن قضیّهٔ سالبهٔ مطلقهٔ کلیّة	۳۱
انتقاد از تعریف قیاس اقترانی	۳۲
معرّفی نسخه‌های خطّی «شرح اشارات»	۳۷
روش تصحیح کتاب	۳۹
فهرست مآخذ	۴۱

فهرست مطالب کتاب شرح الإشارات و التّنبیهات
للإمام فخر الدّین الرّازی
القسم الأوّل فی علم المنطق

الموضوع | الصفحه

مقدّمة الشارح ۱

مقدّمة الشّیخ الرّئیس ۳

النّهج الأوّل: فی غرض المنطق

الفصل الأوّل: فی تعریف المنطق و بیان معنی الفکر ۷

فی التصوّر و التصدیق ۱۱

فی أقسام التصدیق ۱۲

فی أن الانتقال من المبادی لا یخلو من ترتیب فی الموادّ وهیئة ۱۵

فی رسم المنطق ۱٦

الفصل الثّانی: فی احتیاج کلّ تحقیق إلی تعرّف المفردات ۱۹

الفصل الثّالث: فی لزوم رعایة المنطقی جانب اللّفظ ۲۱

الموضوع الصفحه

الفصل الرّابع: فی الموصل إلی التصوّر و الموصل إلی التصدیق المطلوب ۲۳
فی أنّ الشّئ قد یجهل من طریق التصوّر ۲۵
فی أنّ الشّئ قد یجهل من طریق التصدیق ۲۶
فی أنّ الشّئ الموصل إلی التصوّر یسمّی قولاً شارحا، فمنه حدّ و منه رسم ۲۷
فی أنّ الشّئ الموصل إلی التصدیق المطلوب یسمّی حجّة، فمنه قیاس و منه استقراء ۲۸
لا سبیل إلی درک مطلوب مجهول إلّا بالعلم بمقدّمات سابقة و تألیفها ۲۹
الفصل الخامس: فی لزوم معرفة مبادی القول الشّارح و مقدّمات الحجّة و کیفیّة تألیفها ۳۰
الفصل السّادس: فی أقسام دلالة اللّفظ علی المعنی و هی: المطابقة و التضمّن و الالتزام ۳۲
الفصل السّابع: فی المحمول ۳۴
الفصل الثّامن: فی اللّفظ المفرد و المرکّب ۳۶
الفصل التّاسع: فی اللّفظ الکلّی و الجزئی ۴۲
الفصل العاشر: فی الذّاتی و العرضیّ اللّازم و المفارق ۴۵
الفصل الحادی عشر: فی الذّاتی المقوّم ۵۱
فی زیادة الوجود علی الماهیّة ۵۳
فی اشتراک مفهوم الوجود ۵۶
العلم بتمام حقیقة الشّئ لا یحصل إلّا عند العلم بذاتیّاته ۵۷
الفصل الثّانی عشر: فی العرضی اللّازم الغیر المقوّم ۶۴
الفصل الثّالث عشر: فی العرضی الغیر اللّازم ۷۴
الفصل الرّابع عشر: ما لیس بمقوّم یسمّی عرضیّا و قد یسمّی عرضا ۷۵

الموضوع الصفحه

الفصل الخامس عشر: فی الذّاتی بمعنی آخر ۷۵
فی أنّ الذّاتی فی کتاب البرهان یطلق علی ما یعمّ الذاتی و العرضی و بیان رسمه ۷۷
الفصل السّادس عشر: فی المقول فی جواب ما هو و التفرقة بینه و بین الذّاتی ۸۱
الفصل السّابع عشر: فی أصناف المقول فی جواب ما هو و هی ثلاثة: الحدّ و الجنس و النّوع ۸۳

النّهج الثّانی: فی الألفاظ الخمسة المفردة و الحدّ و الرّسم

الفصل الأوّل: فی الجنس و النّوع ۹۳
الفصل الثّانی: فی ترتیب الأجناس و الأنواع ۹۶
الفصل الثّالث: فی الفصل ۹۷
الفصل الرّابع: فی الخاصّة و العرض العامّ ۱۰۲
الفصل الخامس: فی أنّ هذه الخمسة و هی الجنس و النّوع و الفصل و الخاصّة و العرض العامّ تشترک فی أنّها تحمل علی الجزئیّات الواقعة تحتها ۱۰۴
الفصل السّادس: فی رسوم هذه الخمسة ۱۰۴
الفصل السّابع: فی تعریف الحدّ و أقسامه ۱۰۵
الفصل الثّامن: فی أنّ الوجازة و الإطناب لا یمکن فی الحدّ ۱۱۴
الفصل التّاسع: فی تعریف الرّسم و أقسامه ۱۱۷
الفصل العاشر: فی أصناف من الخطاء تعرض فی تعریف الأشیاء بالحدّ و الرّسم ۱۱۸
الفصل الحادی عشر: فی بطلان أخذ أحد المتضایفین فی تعریف الآخر ۱۲۵

النّهج الثّالث: فی التّرکیب الخبری

الفصل الأوّل: فی أصناف القضایا و هی ثلاثة: حملیّة و شرطیّة متّصله و منفصلة ۱۲۹

الموضوع الصفحه

الفصل الثّانی: فی الإیجاب و السّلب ۱۳۳
فی الإیجاب الحملی و سلبه و أنّه لیس من شرط الموضوع أن یکون موجوداً فی الأعیان و أیضا لیس من شرط الحکم أن یکون دائماً أو موقّتاً أو مقیّداً ۱۳۳
فی الایجاب و السلب المتّصل و أنّ الاعتبار فیهما بثبوت اللّزوم و عدمه ۱۳۵
فی الایجاب و السلب المنفصل و أنّ الاعتبار فیهما بثبوت العناد و سلبه ۱۳۶
الفصل الثّالث: فی الخصوص و الإهمال و الحصر ۱۳۷
فی أنّ الألف و اللّام فی لغة العرب و إن کان قد یدلّ علی العموم فإنّه قد یدلّ به علی تعریف الماهیّة و قد یدلّ به علی الشّخص المعیّن ۱۴۱
الفصل الرّابع: فی أنّ القضیّة المهملة فی قوّة الجزئیّة ۱۴۲
الفصل الخامس: فی حصر الشرطیّات و إهمالها ۱۴۴
الفصل السّادس: فی أنّ الشرطیّات یترکّب من الحملیّات و تنحلّ إلیها ۱۴۹
الفصل السّابع: فی العدول و التحصیل ۱۵۰
فی الفرق بین القضیّة السالبة و المعدولة ۱۵۵
الفصل الثّامن: فی أقسام القضایا الشرطیّة ۱۶۰
الفصل التّاسع: فی الألفاظ و الهیئات الّتی تلحق القضایا و تجعل لها أحکاماً خاصّة فی الحصر و غیره ۱۷۲
الفصل العاشر: فی شروط القضایا الّتی یجب رعایتها و هی ستّة ۱۷۵

النّهج الرّابع: فی موادّ القضایا و جهاتها

الفصل الأوّل: إشارة إلی موادّ القضایا ۱۷۷
فی الفرق بین المادّة و الجهة ۱۷۹
الفصل الثّانی: فی جهات القضایا و الفرق بین المطلقة و الضروریّة ۱۸۰

الموضوع الصفحه

الفصل الثّالث: فی معانی الإمکان ۱۹۰
الفصل الرّابع: فی أصول و شروط یجب رعایتها فی الجهات ۱۹۶
الفصل الخامس: فی تحقیق الکلیّة الموجبة فی ألجهات ۱۹۸
فی تحقیق ما یتعلّق بالموضوع فذلک لا یختلف باختلاف القضایا ۱۹۹
فی تحقیق ما یتعلّق بجانب المحمول فذلک ممّا یختلف باختلاف القضایا ۲۰۱
الفصل السّادس: فی تحقیق الکلیّة السّالبة فی الجهات ۲۰۴
الفصل السّابع: فی مواضع خلاف و وفاق بین اعتباری الجهة و الحمل ۲۰۹
الفصل الثّامن: فی تحقیق الجزئیّتین فی الجهات ۲۰۹
الفصل التّاسع: فی بیان تلازم الموجّهات بعضها للبعض ۲۱۰
الفصل العاشر: فی إیضاح ما وقع من المغالطة فی استعمال أحد الممکنین أی العامّ و الخاصّ مقام الأخر بسبب اشتراک اسم الامکان بینهما ۲۱۳

النّهج الخامس: فی تناقض القضایا و عکسها

الفصل الأوّل: کلام کلّی فی التناقض ۲۱۵
فی شرائط حصول التناقض ۲۱۹
فی أن تلک الشّرائط السبعة لا تکفی فی القضایا الموجّهة بل لابدّ من شروط أخری ۲۲۱
الفصل الثّانی: فی التناقض الواقع بین المطلقات و تحقیق نقیض المطلق و الوجودی ۲۲۳
الفصل الثّالث: فی التناقض الواقع بین سائر الموجّهات ۲۳۲
الفصل الرّابع: فی عکس المطلقات ۲۳۴
فی تحقیق عکس السّالبة المطلقة و ردّ من زعم أنّها تنعکس مثل نفسها ۲۳۷
فی تحقیق عکس الموجبه الکلیّة و الجزئیّة المطلقتین ۲۴۳

الموضوع الصفحه

فی أنّ الجزئیّة السّالبة فلا عکس لها ۲۴۵

الفصل الخامس: فی عکس الضروریّات ۲۴۵

فی أنّ السّالبة الکلیّة الضروریّة تنعکس مثل نفسها بطریقین الخلف و الافتراض ۲۴۶

فی تحقیق عکس الموجبة الکلیّة الضروریّة و أنّها لا یجب أن تنعکس ضروریّة ۲۴۷

الفصل السّادس: فی عکس الممکنات ۲۴۹

النّهج السّادس: فی موادّ القضایا (و فیه فصل واحد)

فی أنّ أصناف القضایا أربعة: مسلّمات و مظنونات و مشبّهات و مخیّلات و تحقیق أقسامها . ۲۵۳

النّهج السّابع: و فیه الشّروع فی التّرکیب الثّانی للحجج

الفصل الأوّل: فی أصناف ما یحتجّ به فی إثبات شئ من الأدلّة العقلیّة و هی ثلاثة: القیاس و الاستقراء و التمثیل ۲۷۱

الفصل الثّانی: فی أنّ القیاس علی قسمین: اقترانیّ و استثنائیّ و الاقترانی حملیّ و شرطیّ .. ۲۸۱

الفصل الثّالث: إشارة خاصّة إلی القیاس الاقترانی ۲۸۳

الفصل الرّابع: فی أصناف الاقترانات الحملیّة ۲۸۹

فی الشّکل الأوّل و شرائط انتاجه و ضروبه المنتجة ۲۹۶

فی المختلطات من الشّکل الأوّل ۲۹۹

فی أنّ النتیجه فی کیفیّتها وجهتها تابعة للکبری فی الشکل الأوّل إلّا فی بعض المواضع ۳۰۵

فی أنّ الصغری الضروریّة و الکبری العرفیّة الوجودیّة لاینتظم منها قیاس صادق ۳۰۶

الموضوع الصفحه

فی الشّکل الثّانی و شرائط انتاجه و ضروبه المنتجة ۳۰۹

فی المختلطات من الشّکل الثّانی ۳۱۰

فی الشّکل الثّالث و شرائط انتاجه و ضروبه المنتجة ۳۲۷

النّهج الثّامن: فی القیاسات الشرطیّة و فی توابع القیاس

الفصل الأوّل: فی الاقترانات الحاصلة من الشرطیّات ۳۳۱

الفصل الثّانی: فی قیاس المساوات ۳۳۴

الفصل الثّالث: فی القیاسات الشرطیّة الاستثنائیّة ۳۳۵

الفصل الرّابع: فی قیاس الخلف ۳۳۸

النّهج التّاسع: فیه بیان قلیل للعلوم البرهانیّة

الفصل الأوّل: فی أصناف القیاسات من جهة موادّها و ایقاعها للتصدیق و هی: البرهان و الجدل و الخطابة و الشعر و السفسطة ۳۴۵

الفصل الثّانی: فی القیاسات و المطالب البرهانیّة ۳۴۷

فی تناسب العلوم و موضوعاتها ۳۵۱

فی نقل البراهین و تناسب العلوم ۳۵۱

الفصل الثّالث: فی برهان اللّم و برهان الإنّ ۳۵۶

الفصل الرّابع: فی المطالب ۳۵۸

النّهج العاشر: فی القیاسات المغالطیّة

و فیه فصل واحد ۳۶۱

فلسفه در جهان اسلام

و

ضرورت برگزاری همایش قرطبه و اصفهان

به نام خداوند جان و خرد   کزین برتر اندیشه برنگذرد

مردم ایران زمین از دیر زمان به مباحث فلسفی و عقلی توجّه داشته و به عقل و خرد ارج می‌نهاده‌اند. کتابهایی که به زبان فارسی میانه یعنی زبان پهلوی یا پهلوانی برای ما باقی مانده و در آنها مسائل و مباحث انسان‌شناسی و خداشناسی و جهان‌شناسی مطرح گشته همچون **دینکرت** و **بندهشن** و **شکند گمانیگ ویچار** نمودار و نمونه‌ای از سنّت بکار بردن عقل و سود جستن از خرد است. توجّه به علم و دانش و عنایت به عقل و خرد که در نهاد نیاکان ما سرشته شده بودگاه‌گاه به وسیلهٔ مورّخان و نویسندگان اسلامی مورد ستایش قرار گرفته به ویژه آنکه آنان می‌کوشیده‌اند که سرمایه‌های معنوی و دستاوردهای علمی خود را تا آنجاکه توان دارند نگاه دارند و به آیندگان خود بسپارند. مسعودی مورّخ بزرگ اسلامی در کتاب ***التنبیه والإشراف*** خود می‌گوید من در شهر اصطخر از سرزمین فارس در سال ۳۰۳ نزدِ یکی از بیوتات کهن ایرانی کتابی بزرگ دیدم که در بردارندهٔ علوم فراوانی از سرمایه‌های علمی آنان بود.او در ادامهٔ سخن خود گوید: ایرانیان سزاوارترین قومی هستند که باید از آنان علم آموخت هر چند که با گذشت زمان و حوادث روزگار اخبار آنان کهنه گردیده و مناقبشان به باد فراموشی سپرده شده و رسوم آنان بریده گشته است.

جغرافی دانان اسلامی نیز در آثار خود اشاره به این موضوع کرده‌اند:

ابن حوقل در کتاب ***صورة‌الأرض*** هنگام یاد کردن از اقلیم فارس از قلعة‌الجصّ (=دیرگچین) یاد می‌کند که زردشتیان یادگارهای علمی (= ایاذکارات) خود را در آنجا نگاه می‌داشته و علوم رفیع و منیع خود را هم در همانجا تدریس می‌کرده‌اند. و یاقوت حموی در ***معجم‌البلدان*** نیز در ذیل «ریشهر» از نواحی ارّجان فارس می‌گوید که دانشمندان آنجا کتابهای طب و نجوم و فلسفه را با خط جستق که به گشته دفتران (=گشته دبیران) معروف است می‌نویسند.

چهار طبقهٔ ممتاز مردم نزد ایرانیان باستان یعنی استاراشماران (= منجمّان)، زمیک پتمانان (= زمین پیمایان، مهندسان)، بجشکان (=پزشکان) و داناکان (= دانایان) نشانهٔ توجّه آنان به علم و معرفت و طبقهٔ اخیر یعنی دانایان همان اندیشمندان و حکیمان‌اند که در آثار اسلامی امثال و حکم و پندها و اندرزها به آنان منسوب است که فردوسی هم مکرّر اندر مکرّر می‌گوید: ز دانا شنیدم من این داستان.

وجود کلمات و اصطلاحات علمی همچون توهْم،تخم (= هیولی و مادّه)، چیهر (= چهر، صورت) و گوهر (= جوهر) و همچنین کتابهایی همچون ***البزیدج فی‌المواليد*** (بزیدج = در پهلوی ویچیتک و در فارسی گزیده و در عربی المختارات)، و ***الاندرزغر فی‌المواليد*** (اندرزغر = اندرزگر) نشانهٔ جریان علمی در آن روزگار بوده است. همین جریان بود که وقتی در زمان انوشیروان ژوستی نین امپراطور روم مدارس آتن را بست تنی چند از فیلسوفان یونانی به ایران پناهنده شدند و آنجا را مکان نعیم و جای سلامت برای خود یافتند. اینکه پیامبر اکرم(ص) سلمان فارسی را از خاندان خود به شمار آورد که***سلمان منّا أهل البیت***. و وقتی ابتکار او را در حفر خندق (= کندک) مشاهده فرمود دست بر زانوی او زد و فرمود: **لو کان العلمُ بالثّریا لنالَه رجالٌ منْ فارس**. اگر دانش در ستارهٔ پروین بودی مردانی از ایران بدان دست یافتندی، گواهی صادق بر پیشینهٔ علم و علم‌دوستی ایرانیان باستان است.

سرمایه‌های علمی ایرانیان تا زمانهای بعد در گنج‌خانه‌ها و کتابخانه‌ها نگهداری می‌شده و مورد نسخه‌برداری و استفاده قرار می‌گرفته است. ابن طیفور در کتاب ***بغداد*** خود از مردی به نام عتّابی نقل می‌کند که کتابهای فارسی کتابخانه‌های مرو و نیشابور را استنساخ می‌کرده و وقتی از او پرسیدند چرا این کتابها را بازنویسی می‌کنی او پاسخ داد: «معانی و بلاغت را فقط در فارسی می‌توان یافت زبان از ماست و معانی از آنان است.» و همین امر را از زبان ابن هانی اندلسی می‌شنویم که مردی را می‌ستاید که معانی و مفاهیم ایرانی را در جامهٔ لفظ عربی حجازی عرضه می‌داشته است:

و کـانَ غـیرَ عـجیبٍ أن یـجیءَ لهُ　　المعنی العِراقیُّ فی اللّفظِ الحـجازیِّ

این عنایت و توجّه به مسائل عقلی و خردگرائی اختصاص به خواص نداشت بلکه برخی از عوام واهل حِرَف نیز خود را به بحث‌های فلسفی و کلامی مشغول می‌داشته‌اند چنانکه همین ابن حوقل می‌گوید که من در خوزستان دو حمّال را دیدم که بار سنگینی را بر پشت می‌کشیدند و در آن حالت دشوار مشغول بحث و جدل در مسائل تأویل قرآن و حقائق کلام بودند.

مسلمانان در قرون اولیّه همهٔ دروازه‌های علم و دانش را بر روی خود باز کردند و آثار ملل مختلف را از زبانهای یونانی و سریانی و پهلوی و هندی به زبان عربی ترجمه کردند کتابهای مهم ارسطو همچون ***الطّبیعه*** و ***الحیوان*** و ***اخلاق نیکو ماخس*** و همچنین کتابهای افلاطون همچون ***جمهوریّت*** و ***طیماوس*** و ***نوامیس*** و کتابهای دیگر به زبان عربی ترجمه شد و در دسترس دانشمندان اسلامی قرار گرفت. رازی ازری و بیرونی از خوارزم و فارابی از فاراب و ابن‌سینا از بخارا برخاستند و طرحی نو برای اندیشه و تفکّر ریختند که آمیزه‌ای از اندیشه‌های گذشتگان بود.ابن‌سینا گذشته از استفاده از آنچه که مترجمان فراهم ساخته بودند میراث فکری بومی و سنّتی خود را نیز مورد استفاده و بهره‌برداری قرار داد. او در مدخل کتاب ***شفا*** صریحاً می‌گوید که مرا کتابی است که در آن فلسفه را

بنابر آنچه که در طبع است و رأی صریح آن را ایجاب می‌کند آوردم و در آن جانب شریکان این صناعت رعایت نشده و از مخالفت با آنان پرهیز نگردیده آن‌گونه که در غیر آن کتاب پرهیز شده است،این کتاب همانست که من آن را ***فی الفلسفة المشرقیّة*** موسوم ساخته‌ام. در مورد منطق هم می‌گوید که ما در زمان جوانی به روش اندیشه‌ای از غیر جهت یونانیان دست یافتیم که یونانیان آن را منطق می‌گویند و شاید نزد اهل مشرق نام دیگری داشته است.

ابونصر فارابی و ابوعلی ابن سینا که در فلسفه از آن دو تعبیر به «شیخین» می‌شود با آثار خود فضای علمی حوزه‌های اندیشه را دیگرگون ساختند بهمنیار بن مرزبان تلمیذ ابن‌سینا در کتاب ***تحصیل*** راه استاد خود را ادامه داد و ابوالعبّاس لوکری شاگرد بهمنیار چون تعلیمات شیخین را برای تدریس به طلّاب جوان دشوار و منغلق یافت دست به تألیف کتاب ***بیان‌الحقّ بضمان الصّدق*** یازید و بدان وسیله موجب نشر فلسفهٔ شیخین در بلاد خراسان گردید.این جریان راست و درست فلسفه در بلاد اسلامی سهم بیشتر آن نصیب ایرانیان بود. اگر بیرونی خالد بن یزید بن معاویه را نخستین فیلسوف اسلامی دانسته و یا یعقوب بن اسحق کندی فیلسوف عرب از پیشگامان فلسفه بشمار آمده در برابر متفکّران ایرانی که به صورت فیلسوف و متکلّم اندیشه‌های خود را ابراز داشتند چیزی بشمار نمی‌آید که ابن خلدون در ***مقدّمهٔ*** **خود** از آن تعبیر به «الّا فی‌القلیل النّادر» می‌کند و صراحة می‌گوید: و «**أمّا الفُرس (= ایرانیان) فکان شأن هذه العلوم العقلیّة عندهم عظیماً و نطاقها متّسعا**». و این تازه غیر از جریانهای فلسفی است که مورد پذیرش قرار نگرفت و ادامه نیافت همچون جریان فکر اتمیسم فلسفی که به وسیلهٔ ابوالعبّاس ایرانشهری نیشابوری پایه‌گذاری شد و محمّد بن زکریای رازی دنبالهٔ آن را گرفت و این همان است که ناصرخسرو از پیروان مکتب آن تعبیر به طباعیان و دهریان و اصحاب هیولی کرده است.

فلسفه در قرون نخستین از قداست و شرافت خاصّی برخوردار بود و با طبّ عدیل و همگام پیش می‌رفت، فلاسفه خود اطبا بودند و طبیبان هم فیلسوف تا بدانجاکه فلسفه را طبّ روح و طبّ را فلسفه بدن به شمار آوردند. ابن سینا کتاب پزشکی خود را با نام متناسب با فلسفه یعنی ***قانون*** و کتاب فلسفی خود را با نام متناسب با طبّ ***شفا*** نامید. شب‌ها که به درس می‌نشست به ابو عبید جوزجانی کتاب ***شفا*** در فلسفه و به ابو عبداللّه معصومی کتاب ***قانون***در طبّ را درس می‌داد و این روش آمیختگی طبّ و فلسفه تا دوره‌های بعد ادامه داشت چنانکه ابوالفرج علی بن الحسین بن هندو به نقل از صاحب ***تاریخ طبرستان*** در مجلس درس خود در طبرستان از سوئی فلسفهٔ سقراط و ارسطو و از سوئی دیگر پزشکی بقراط و جالینوس را درس می‌داد از این روی او در قصیده‌ای که مجلس درس خود را صیاقل‌الالباب می‌خواند که در آن عروس‌های ادب به جلوه‌گری می‌پردازند گوید:

ودارس فلسفة دقیقة   ودارس طبّا نحا تحقیقه

من علم سقراط و رسطالیس   و علم بقراط و جالینوس

و دو پزشک بزرگ طبرستانی یعنی علی بن ربّن طبری و ابوالحسن طبری کتابهای خود ***فردوس الحکمة*** و ***المعالجات البقراطیة*** را که هر دو در علم پزشکی است با فصلی در فلسفه آغاز می‌کنند.و این سنّت علمی که طبیب فاضل باید فیلسوف هم باشد تا بتواند به اصلاح نفس و بدن هر دو بپردازد کاملاً شایع و رایج بود و کتابهای فراوانی تألیف شد که معنون با عنوان ***مصالح الأنفُس و الأجساد*** بود و رازی هم که کتاب ***الطّبّ الرّوحانی*** خود را نوشت در آغاز یادآور شد که این کتاب را عدیل ***الطّبّ المنصوری*** قرار داده است تا جانب جان و تن هر دو رعایت شده باشد.در غرب عالم اسلام یعنی اندلس نیز امر به همین منوال بود چنانکه شاعری در مدح ابن میمون چنین گفته است:

اریٰ طبّ جالینوس لِلجسمِ وحدَهُ   و طبّ أبی عمران للعقلِ و الجسمِ

از ممیزّات این دوره تساهل و تسامح در اظهارنظر علمی بود دانشمندان اندیشه‌های مخالف را تحمّل می‌کردند و مجال ردّ و نقض و شکوک و ایراد را باز می‌گذاشتند. برای مثال می‌توان داستان ابوالحسین سوسنگردی را یاد کرد که می‌گوید: من پس از زیارت حضرت رضا (ع) به طوس، نزد ابوالقاسم کعبی به بلخ رفتم و کتاب ***الانصاف فی الامامة*** این قبه رازی را به او نشان دادم. او کتابی به نام ***المسترشد فی الامامة*** در ردّ آن نوشت سپس من آن را به ری نزد ابن قبه آوردم او کتابی به نام ***المستثبت فی الامامة*** را نوشت و ***المسترشد*** را نقض کرد و من آن را نزد ابوالقاسم آوردم او ردّی بر آن بنام ***نقض المستثبت*** نوشت و چون به ری برگشتم ابن قبه از دنیا رفته بود. و بر همین پایه دانشمندان معتقد بودند که مطالب علمی در پهنهٔ عرضهٔ بر مخالفان و میدان ردّ و ایراد صفا و جلوه خود را پیدا می‌کنند چنانکه ناصرخسرو گفته است:

با خصم گوی علم که بی‌خصمی — علمی نه پاک شد نه مصفّا شد
زیرا که سرخ روی برون آمد — هر کو به سوی قاضی تنها شد

این دوران شکوفائی علم و فلسفه در جهان اسلام دیر نپائید چه آنکه امام محمّد غزّالی با تألیف کتاب ***تهافت الفلاسفة*** به تکفیر فیلسوفان پرداخت و در عقیدهٔ به قدم عالم آنان را کافر خواند و از جهتی دیگر گروهی ظهور کردند که پرداختن به علم طبّ را تحریم کردند و آن را دخالت در کار الهی دانستند و کار بدانجا کشید که علم حساب و هندسه هم که هیچ ارتباطی نفیاً و اثباتاً با دین نداشت مورد نفرت قرار گرفت و دانندگان آن منزوی گردیدند. جدال میان اهل دین و اهل فلسفه بالا گرفت و شکاف میان این دو روزبروز بیشتر شد به ویژه آنکه برخی از دانشمندان راه غزّالی را در ضدیّت با فلسفه دنبال کردند چنانکه ابن غیلان معروف به فرید غیلانی یا افضل‌الدّین غیلانی کتاب ***حدوث العالم*** خود را تألیف کرد و در آن ابن سینا را در اینکه دلایل کسانی را که برای گذشته آغاز زمانی قائل بودند ابطال کرده بود ردّ کرد و در آن از هیچ اهانتی به

شیخ‌الرّئیس از جمله: «عمی أوتعَامیٰ»، «یَرُوغُ کَروَغَان الثَّعْلَب» فروگزاری نکرد.

مخالفان فلسفه برای محکوم کردن اندیشه‌های فلسفی به هر وسیله‌ای متوسّل می‌شدند گاه بر تعبیرات و تفسیرات فلاسفهٔ خرده می‌گرفتند و می‌گفتند مثلاً فلاسفه از تعبیرات قرآنی معانی را اراده می‌کنند که مقصود و مراد صاحب وحی نبوده است مثلاً «توحید» و «واحد» را تفسیر می‌کنند به «آنچه که صفتی برای آن نیست و چیزی از آن دانسته نمی‌شود» در حالی که توحیدی را که رسول (ص) آورده در بردارندهٔ این نفی نیست بلکه الهیّت را فقط برای خدای یگانه اثبات می‌کند. و گاه الفاظ نامأنوس علوم اوائل را که وارد زبان عربی شده بود بهانه می‌کردند همچون سولوجوسموس (= قیاس منطقی) و انالوجوسموس (= قیاس فقهی) تا بدانجا که از هر کلمه‌ای که با سین ختم می‌شد اظهار نفرت می‌کردند و به قول ابوریحان بیرونی آنان حتّی نمی‌دانستند که سین نشانهٔ فاعلی است و جزو نام به شمار نمی‌آید و در این مقوله کار بدانجا کشیده شد که برای کلمهٔ «فلسفه» که مشتق از کلمهٔ یونانی «فیلاسوفیا» بود یعنی دوستدار حکمت وجه اشتقاق توهین‌آمیزی را که ترکیبی از فلّ (=کُندی) و سَفَه (= نادانی) است وضع کردند چنانکه لامعی گرگانی صریحاً می‌گوید:

دستت همه با مرهفه پایت همه باموقفه
وهمت همه با فلسفه آن کو «سَفَه» را هست «فل»

و یا شاعری دیگر به نقل از ثعالبی می‌گوید:

و دَعْ عنک قوماً یُعیدونها — ففلسفة المرء «فلُّ السَّفَه»

نکوهش و مذمّت فلسفه و فلسفیان به ادبیّات و شعر فارسی هم سرایت کرد که دو بیت زیر از خاقانی و شبستری شاهدی بر این امر است:

فلسفی مردِ دین مپندارید — حیز را جفتِ سام یل منهید
دو چشم فلسفی چون بود احول — ز واحد دیدن حق شد معطّل

ابونصر فارابی و ابن سینا دو چهرهٔ ممتاز در اندیشه‌های فلسفی چنان چهره‌ای زشت یافتند که ننگ زمان و نحسی دوران به شمار آمدند:

قد ظهرتْ فی عصرنافرقةٌ — ظهورُها شؤمٌ علی‌العصر

لا تقتدی فی‌الدّین الّـابما — سنّ ابن سـینا و ابـونصر

دانشمندان اهل سنّت و جماعت فلسفهٔ یونان را مقابل با قرآن قرار دادند و کتابهایی همچون ***ترجیح اسالیب القرآن علی اسالیب الیونان*** و ***رشف النّصائح الایمانیّة فی کشف الفضائح الیونانیّة*** نگاشته گردید. ابن سینا «مخنّث دهری» و کتاب شفای او «شقا» خوانده شد و از آن به سرمایهٔ «مرض» و بیماری تعبیر گردید:

قـطعنا الاخـوّة عـن مـعشرٍ — بهم مـرضٌ مـن کـتاب الشّـفا

فـماتوا عـلیٰ دیـن رسـطالس — و متنا علی مذهب المـصطفیٰ

شناعت فلسفه و نفرت از فلاسفه به حدّی رسید که دانشمندی همچون ابن نجا اربلی در حال احتضار آخرین گفته‌اش: **صدق‌اللّه العلیّ العظیم و کذب ابن سینا** بود. عرصه بر فلسفه و فیلسوفان و آثار فلسفی چنان تنگ گردید که در مدینةالسّـلام یـعنی بـغداد ورّاقان و کتابفروشان را به سوگند وا داشتند که کتابهای فلسفه و کلام و جدل را در معرض فروش نگذارند و کتابهایی نظیر کتاب ***صون‌المنطق و الکلام عن المنطق و الکلام*** و ***القول المُشرق فی تحریم المنطق*** جلال‌الدّین سیوطی مورد پسند اهل دین و حافظان شریعت گردید و ارباب تراجم دربارهٔ کسانی که به فلسفه و علوم عقلی می‌پرداختند، می‌گفتند: **«دنّس نفسه بشیءٍ من العلوم الأوائل»**.

در این میان بسیاری از دانشمندان کوشیدند تا این شکاف میان دین و فلسفه را از بین ببرند ولی موفّق نشدند از جمله آنان ناصرخسرو قبادیانی بود که کتاب ***جامع‌الحکمتین*** خود را نگاشت تا میان دو حکمت یعنی حکمت شرعیّه و حکمت عقلیّه آشتی دهد و جدال و نزاع میان فیلسوف و اهل دین را بر طرف سازد ولی در این راه توفیقی به دست

نیاورد و عبارت زیرا از او نشان دهنده یأس و ناامیدی او در این کوشش است:

«فیلسوف مرین علما لقبان را به منزلت ستوران انگاشت و دیـن اسـلام را از جـهل ایشان خوار گرفت و این علما لقبان مر فیلسوف را کافر گفتند، تا نه دین حق ماند بدین زمین و نه فلسفه».

در غرب جهان اسلام نیز ابن رشد اندلسی کوشید تا میان حکمت و شریعت را در کتاب معروف خود ***فصل المقال فیما بین الحکمة و الشّریعة من الاتّصال*** آشتی دهد ولی او هم در این راه توفیقی به دست نیاورد و اندیشهٔ ابتکاری او مبنی بر اینکه در مسائل خداشناسی و جهان‌شناسی هر متکلّم و فیلسوفی یا مُصیب است و یا مُخطی و هر کدام پس از جدّ و جهد و اجتهاد نسبت به عقیدهٔ خود مضطر و مجبور است نه مختار و آزاد، به هیچ وجه نزد اهل دین مقبول نیفتاد و بازار تکفیر و تفسیق فیلسوفان همچنان رونق خود را همراه داشت. حتّی شیخ شهید مقتول شهاب‌الدّین سهروردی که معتقد بود که همهٔ حکما قائل به توحید بوده‌اند و اختلاف آنان فقط در الفاظ است و سخنان آنان بر طریق رمز بوده است و «لا ردّ علی الرّمز» جان خود را بر سر همین سخن از دست داد به ویژه آنکه او حکمت ذوقی را بر حکمت بحثی ترجیح داد و مبانی حکمت اشراق را تدوین کرد و آن را بر کشف و ذوق بنیان نهاد و آن حکمت را به مشرقیان که اهل فارس هستند منتسب ساخت.

این دورهٔ تاریک و ظلمانی فلسفه با ظهور فیلسوفان ایرانی شیعی که معمولاً آنان را اهل حکمت متعالیه خوانند رو به زوال نهاد و دورهٔ درخشان و شکوفائی پدید آمد. که نظیر آن در هیچ یک از کشورهای اسلامی دیگر سابقه نداشت. اینان با استظهار به قرآن و حدیث و توسّل به تجوّز و توسّع و تأویل موفّق شدند که فلسفه را از آن تنگنائی که مورد طعن و لعن بود بیرون آورند و لحن تکریم و تقدیس فلاسفه را جانشین آن سازند.

حال باید دید دانشمندان شیعهٔ ایرانی برای رفع این نفرت و زدودن این زنگ از چهرهٔ

فلسفهٔ یونان چه اندیشیدند که فلسفه چنان مورد پذیرش قرار گرفت که حتّی تا این زمان فقیهان و مفسّران قرآن به فلسفه می‌پردازند و ***شفا*** و ***اشارات*** ابن‌سینا را تدریس می‌کنند و بـه مـطالب آن اسـتشهاد مـی‌جویند کـه از نـمونهٔ آن مـی‌توان از عـلّامه طـباطبایی و سیدابوالحسن رفیعی قزوینی و شیخ محمّدتقی آملی و امام خمینی ـ رحمةاللّه عـلیهم اجمعین ـ نام برد.اینان وارث علم گذشتگان خود بودند همان گذشتگانی که ابتکار تطهیر فلسفه و تحبیب فلاسفه را عهده‌دار گردیدند کـه از مـیان آنـان مـی‌توان از مـیرداماد و ملاصدرا و فیض کاشانی و عبدالرّزاق لاهیجی و حاج ملّاهادی سبزواری نام برد؛ یعنی متفکّران ایرانی که با مکتب تشیع و سنّت ائمهٔ اطهار (ع) سر و کار داشتند. این فیلسوفان کلمهٔ «فلسفه» را به کلمهٔ «حکمت» تبدیل کردند که هم نفرت یونانی بودن آن کنار زده گردد و هم تعبیر قرآنی که مورد احترام هر مسلمانی است برای آن علم بکار برده شود؛ زیرا هر مسلمانی با آیهٔ شریفهٔ قرآن: **وَ مَنْ یُؤْتَ الحِکْمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیْراً کَثیراً** آشنایی دارد و به آن ارج و احترام می‌گذارد و کلمهٔ حکمت را مبارک و فرخنده می‌داند و با آن «خیرکثیر» را از خداوند می‌خواهد، چنانکه حاج ملاهادی **منظومهٔ حکمت** خود را بـا همین آیهٔ شریفه پیوند می‌دهد و فلسفهٔ خود را «حکمت سامیه» می‌خواند و می‌گوید:

نَظَمْتُها فی الحِکْمَةِ الَّتی سَمَتْ　　　فِی الذِّکْرِ بِالْخَیْرِ الکَثِیرِ سُمِّیَتْ

حال که از اندیشه و تفکّر و بکار بردن خرد و عقل تعبیر به «حکمت» شـده دیگـر «فلسفه» با تجلّی در کلمهٔ حکمت در برابر «دین» قرار نمی‌گیرد؛ زیرا این همان حکمتی است که خداوند به لقمان عطا فرموده که **وَ لَقَدْ اٰتَیْنا لُقْمانَ الحِکْمَةَ** دیگر کسی همچون ناصرخسرو نمی‌تواند آن را در برابر دین قرار دهد و دین را «شِکر» و فلسفه را «افیون» بخواند و بگوید:

آن «فلسفه»ست و این «سخن دینی»　　　دیـن شکّـرست و فـلسفه هـپیونست

اینان برای حفظ اندیشه و تفکّر و بکار بردن خرد و عقل و محفوظ داشتن آن از تکفیر

و تفسیق یا به قول ساده‌تر تطهیر فلسفه کوشیدند که برای هر فیلسوفی یک منبع الهی را جستجو کنند و علم حکما را به علم انبیا متّصل سازند؛ از این جهت متوسّل به برخی از «تبارنامه»‌های علمی شدند از جمله آن «شجره نامه» که عامری نیشابوری در **الأمد علی الأبد** می‌گوید که انباذقلس (Empedocles=) فیلسوف یونانی با لقمان حکیم کـه در زمان داود پیغمبر (ع) بود رفت و آمد داشته[۱] و علم او به منبع و ***لَقَدْ آتَیْنا لُقْمانَ الْحِکْمَةَ*** مرتبط می‌شود، و فیثاغورس علوم الهیّه را از اصحاب سلیمان پیغمبر آموخته و سپس علوم سه گانه یعنی علم هندسه و علم طبایع (= فیزیک) و علم دین را به بلاد یونان منتقل کرده است، و سقراط حکمت را از فیثاغورس اقتباس کرده و افلاطون نیز در این اقتباس با او شریک بوده است، و ارسطو که حدود بیست سال ملازم افلاطون بوده و افلاطون او را «عقل» خطاب می‌کرده با همین سرچشمهٔ الهی متّصل و مرتبط بوده است؛ و از ایـن روی است که این پنج فیلسوف، «حکیم» خوانده می‌شوند تا آیهٔ شریفهٔ **یُؤْتِی الحِکْمَةَ مَن یَشاءُ وَ مَن یُؤْتَ الحِکْمَةَ فَقَدْ اُوتِیَ خِیْراً کَثیراً** شامل حال آنان گردد.

این حکیمان متألّه با این تغییر نام از فلسفه به حکمت و نقل نسب‌نامه‌های علمی اکتفا نکردند بلکه کوشیدند تا کـه بـرای مـطالب فـلسفی و عـقلی از قـرآن و سـنّت نـبوی و نهج‌البلاغه و صحیفهٔ سجّادیه و سخنان ائمّهٔ اطهار ـ علیهم‌السّلام ـ استشهاد جسته شود. میرداماد دانشمند استرآبادی که در کتاب **قبسات** خود می‌کوشد کـه مسأله‌ای را کـه از قدیم مابه‌الاختلاف اهل دین و فلسفه بوده یعنی آفرینش جهان و ارتباط حادث یـعنی جهان با قدیم یعنی خداوند را از طریق «حدوث دهری» حل کند. قبس چهارم از کتاب خود را اختصاص به همین استشهادهای قرآنی و احـادیث داده است و در پـایان نـقل احادیث با غرور تمام می‌گوید:

این مجملی از احادیث آنان است که جامع مکنونات علم و غامضات حکمت است؛ و سوگند به خدا که پس از کتاب کَریم و ذکر حکیم، فقط همین سخنان است که، شایسته

است که کلمهٔ عُلیا و حکمت کُبری و عُروهٔ وُثقی و صبغهٔ حُسنی خوانده شود؛ زیرا آنان حجّت‌های خدایند در دنیا و آخرت به علم کتاب و فصل خطاب:

اولئِکَ آبَائِی فَجِئْنی بِمِثْلِهِمْ   إذا جَمَعَتْنا ـ یا جریرُ ـ المجامِعُ

با این کیفیت برای میرداماد بسیار آسان است که ارسطو و افلاطونی را که «اسطوره» و «نقش فرسوده» معرّفی گردیده و مردم از نزدیک شدن به آثار آنان منع شده بودند که:

قفل اسطورهٔ ارسطو را   بر درِ احسن المِلَل منهید

نقشِ فرسودهٔ فلاطون را   بر طراز بهین حُلَل منهید

اوّلی را «مفیدالصّناعة» و «معلّم المشّائین» و دومی را «افلاطون الشّریف» و «افلاطون الالهی المتألّه» بخواند و آسانتر آنکه ابونصر فارابی و ابن‌سینا را که پیش از این نحسی روزگار و آثارشان دردزا و بیماری‌آور به شمار می‌آمد اولی را «الشّریک المعلّم» و دومی را «الشّریک الرّیاسی» بنامد و با این گونه مقدّمات تعبیر «شیخین» (= ابن‌سینا و فارابی) را برای آن دو فیلسوف فراهم سازد چنانکه فقها آن تعبیر را برای شیخ کلینی و شیخ طوسی بکار می‌بردند.

با این تمهیدات همان کتاب *شفا* که *شقا* خوانده می‌شد مورد تکریم و تبجیل علما و دانشمندان قرار گرفت و دانشمندانی همچون سیّداحمد علوی شاگرد و داماد میرداماد، ***مفتاح‌الشّفاء*** و غیاث‌الدّین منصور دشتکی، **مغلقات الشّفاء** و علامه حِلّی فقیه و محدّث **کشف الخفا فی شرح الشّفاء** را به رشتهٔ تحریر درآوردند و از همه مهم‌تر آنکه صدرالمتألّهین یعنی ملّاصدرای شیرازی **تعلیقه بر الهیّات شفا** نوشت، تا راه فهم ودرک اندیشه‌های ابن‌سینا را هموار سازد. با این عوامل سنّت سینوی یا فلسفه ابن سینا که در جهان تسنّن متروک و منسوخ گردیده بود در جهان تشیّع و ایران، راه تحوّل و تکامل خود را پیمود و جانی دوباره یافت و از این جهت است که ملّامهدی نراقی که در فقه ***معتمدالشّیعة*** را می‌نویسد؛ و در اخلاق ***جامع‌السّعادات*** را به رشتهٔ تحریر درمی‌آورد؛ در

فلسفه ***جامع‌الافکار*** را تألیف می‌کند؛ و به شرح و گزارش شفای ابن سینا می‌پردازد.

در اینجا باید یادآور شد که توجّه حکمای متأخّر مانند نراقی به متقدّمان به معنی آن نیست که اینان خود را دست بسته تسلیم آنان می‌کردند و یا فقط گفتار آنان را تکرار می‌نمودند بلکه برعکس چنانکه شیوهٔ اهل علم است گفتار گذشتگان را منبع و اصل اندیشهٔ خود قرار می‌دادند و جای جای، بر أفکار آنان خرده می‌گرفتند تاعلم و دانش هر چه بیشتر پاک‌تر و مصفّاتر گردد. مثلاً ملّامهدی نراقی در جایی بطور صریح می‌گوید:

«گمان مبر که من جمودی بر پذیرفتن فرقه‌ای خاص از صوفیان و اشراقیان و مشّائیان دارم، بلکه در یک دست من برهانهای قاطع و در دستی دیگر، قطعیّات صاحب وحی و حامل قرآن است؛ و پیشوای من این حقیقتٍ است که، واجب‌الوجود دارای شریف‌ترین نحوهٔ صفات و افعال است و من خود را ملزم به این ادلّهٔ قاطعه می‌دانم هر چند که با قواعد یکی از این گروههای یادشده مطابقت نداشته باشد.»

او در جای دیگر می‌گوید:

«این بود آنچه که در توجیه کلام **برهان** ابن‌سینا یاد کردم اگر مراد او همین است فبهاالمطلوب و گرنه آن را رد می‌کنیم و گوش به آن سخن فرا نمی‌دهیم؛ زیرا بر ما واجب نیست که آنچه در بین‌الدفّتین **شفا** و **برهان** آمده قبول و تصدیق نمائیم.»

این دوره که امتداد زمانی آن به چهار صد سال بالغ می‌گردد و به دورهٔ حکمت اشتهار دارد و بزرگان آن را اصحاب حکمت متعالیه می‌خوانند از ادوار بسیار درخشان فلسفهٔ اسلامی است زیرا در این دوره حکیمان کوشیده‌اند از جهتی از میراث اساطین حکمت باستان همچون سقراط و افلاطون و ارسطو و شارحان ارسطو همچون ثامسطیوس و اسکندر افرودیسی حداکثر بهره‌برداری را به کنند و با کمک از منقولات شیخ یونانی یعنی پلوتاینوس (= پلوتن) که نزد آنان به عنوان اثولوجیای ارسطو شناخته شده بود، خشکی فلسفهٔ را با عرفان ذوقی چاشنی بزنند و از جهتی دیگر آراء و اندیشه‌های

مشّائیان اسلامی همچون فارابی و ابن‌سینا را به محک بررسی درآورند و آن را با نوآوریهای شیخ اشراق شهاب‌الدّین سهروردی تلطیف سازند. اینان اندیشه‌های کلامی اشعری و غزّالی و فخر رازی را مورد نقد و بررسی قرار دادند و بیشتر بر آراء و اندیشه‌های خواجه نصیرالدّین طوسی که از او به عنوان خاتم بَرِعةالمحقّقین یاد می‌شد تکیه کردند. خواجه اندیشه‌های فلسفی ـ کلامی را از حشو و زوائد پرداخته و مجرّد ساخته و کتاب ***تجریدالعقائد*** را به عنوان دستور نامه‌ای برای اندیشهٔ درست خداشناسی و جهان‌شناسی مدوّن کرده بود که دانشمندان پس از او متجاوز از صد شرح و تعلیقه بر آن نگاشتند.

این مکتب فلسفه که معمولاً از آن تعبیر به «مکتب الهی اصفهان» می‌شود برای آن که کرسی حکمت در شهر معنوی و روحانی اصفهان قرار داشته و از اقطار عالم اسلامی طالبان علم و معرفت بدان شهر دانش و مدینهٔ حکمت روی می‌آوردند، مورد غفلت جهان علم قرار گرفته است و فقط در این اواخر خاورشناس معروف پروفسور هانری کربن با همکاری بازماندهٔ گذشتگان استاد سیّد جلال‌الدّین آشتیانی موفّق شد که برگزیده‌ای از آثار معروف‌ترین چهره‌های این دوره را در مجموعه‌ای چهار جلدی تحت عنوان: **منتخباتی از آثار حکمای الهی ایران از عصر میرداماد و میرفندرسکی تا زمان حاضر** به اهل علم معرفی کنند. در این مجموعه است که اندیشه‌های حکیمانی همچون میرداماد و میرفندرسکی و ملاصدرا و ملا رجبعلی تبریزی و ملا عبدالرّزاق لاهیجی و حسین خوانساری و ملا شمسای گیلانی و سیداحمد علوی عاملی و فیض کاشانی و قوام‌الدّین رازی و قاضی سعید قمی و ملا نعیمای طالقانی وملا صادق اردستانی و ملامهدی نراقی و مانند آنان معرفی گردیده است. بخش الهیّات و جوهر و عرض از شرح غررالفرائد یعنی شرح منظومهٔ حکمت سبزواری که به وسیلهٔ این کمترین (= مهدی محقّق) و پروفسور ایزوتسو به زبان انگلیسی ترجمه و در نیویورک چاپ شد

نشان دهندهٔ این حقیقت بود که حکیمان سابق بر او چه کوششهایی را در هموار ساختن اندیشه متحمّل شده‌اند تا حکیم سبزوار توانسته است با نظم و نثر اندیشه‌های خود راکه نتیجه و نقاوهٔ اندیشه‌های سَلَف صالح او بوده در دسترس جویندگان حکمت قرار دهد. کوشش‌هایی که در سه دههٔ اخیر در مراکزی همچون مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل و انجمن حکمت و فلسفه به عمل آمد کمکی شایان توجّه به شناخت این دوره کرد و برخی از مجامع علمی هم مانند کنگرهٔ حاج ملّاهادی سبزواری و کنگرهٔ ملّاصدرا و آثاری که به وسیلهٔ برخی از استادان دانشگاه و علمای حوزه تألیف گردید در این امرکمک کرد.

هدف کنگره‌ای که در سال جاری با همکاری برخی از مراکز علمی تحت عنوان **قرطبه و اصفهان** تشکیل می‌گردد آن است که اوّلاً اندیشهٔ نادرستی راکه غربیان و به تَبَع آنان دانشمندان کشورهای عربی اظهار داشته‌اند مبنی بر اینکه پس از ابن رشد دانشمند اندلسی ستارهٔ اندیشه‌های فلسفی و تفکّر عقلی در جهان اسلام رو به افول نهاد، از چهرهٔ تاریخ فلسفهٔ اسلامی زدوده گردد و یا معرّفی برخی از چهره‌های درخشان این دوره که تاکنون در گوشه‌های فراموشی مانده، ممیزّات حکمت متعالیه به دوستداران علوم معقول و اهل فلسفه و عرفان نمایانده شود.

در خرداد سال ۱۳۷۸ که همایشی تحت عنوان: **اهمیّت و ارزش میراث علمی اسلامی ـ ایرانی** به مناسبت سی‌امین سال تأسیس مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل برگزار گردید شرکت‌کنندگان داخلی و خارجی متّفقاً اظهار داشتند که لازم است کوششی جدّی دربارهٔ معرّفی آن بخش از تاریخ اندیشه و تفکّر علمی وفلسفی در ایران که جهان علم از آن ناآگاه است به عمل آید و این در ارتباط با این حقیقت است که غربیان می‌گویند: «چراغ اندیشه و تفکّر فلسفی پس از ابن رشد متوفّی ۵۹۵ هجری (در لاتین Averroes) در جهان اسلام خاموش گردیده است» و در نتیجه

پرده روی چندین قرن تلاش و کوشش دانشمندان ایرانی بویژه در دوران تشیّع این کشور که مرکز آن اصفهان بوده کشیده شده است و این مطلب به صورتهای مختلف در آثار دانشمندان اروپایی و مسلمان بچشم می‌خورد که چند نمونه از آن یاد می‌گردد:

دکتر اکرم زعیتر در مقدّمهٔ ترجمهٔ کتاب ***ابن رشد و الرّشدّیة*** ارنست رنان فرانسوی می‌گوید:«انّ الدّراسات الفلسفيّة عندالعرب ختمت بابن رشد».

پروفسور هانری کربن در کتاب ***فلسفهٔ ایرانی و فلسفهٔ تطبیقی*** خود می‌گوید:«تاریخ نویسان غربی فلسفه مدّتهای مدیدی گمان کرده‌اند که با تشییع جنازهٔ ابن رشد در سال ۱۱۹۸ میلادی در قرطبه، فلسفهٔ اسلامی نیز روی در نقاب خاک کشید».

پروفسور ژوزف فان اس در مقدّمهٔ ***بیست‌گفتار*** از مهدی محقّق می‌گوید:«فلسفهٔ ایرانی دورهٔ صفویهٔ که توسّط متفکّران بزرگ مکتب اصفهان تکامل یافته است عملاً ناشناخته مانده است».

برپایهٔ آنچه که یاد شد پایه‌ریزی فکری برگزاری همایشی در سطح بین‌المللی تحت عنوان **قرطبه و اصفهان** به تدریج نهاده شد که اکنون به تحقّق نزدیک گردیده است. هر چند که بانی اصلی این همایش انجمن آثارومفاخرفرهنگی و مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل بود ولی پس از ارائه این اندیشه مراکزی دیگر همچون مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدّنها و مرکز فرانسوی تحقیقات ایرانی و چند نهاد دیگر به یاری ما برخاستند و به موازات تهیّه مقدّمات همایش توفیق یافتیم برخی از آثار علمی را نیز به مناسبت و به نام همین همایش آماده چاپ سازیم که به جهت برخی از مشکلات و مضایق نتوانستیم آن را در همایش عرضه داریم و امیدواریم که این کتابها به تدریج چاپ و در دسترس اهل علم قرار گیرد.

امید است که با مباحثی که در این همایش مطرح می‌گردد و مطالبی که از این کتابها بدست می‌آید زمینه‌ای تازه برای بازنگری فلسفهٔ اسلامی به وجود آید که با آن فصلی

جدید برای تاریخ فلسفه در جهان اسلام گشوده گردد، و همچنین طلّاب و دانشجویانی که طالب موادّ تازه‌ای برای پژوهش‌ها و تحقیقات خود هستند از نتایج این همایش بهره‌برداری کنند و این همایش انگیزه و مقدّمه‌ای باشد تا در همهٔ شهرها و روستاهای کشور ما که در طیّ تاریخ متفکّران و اندیشمندانی را در خود پرورانده، مجامع و محافلی بر این نَسَق برقرار و یاد آن بزرگان گرامی داشته شود و آثار آنان مورد بررسی و نشر قرار گیرد و امتیازات آن آثار به جامعهٔ علمی داخلی و خارجی معرّفی گردد. تحقّق این هدف عالی و مقدّس زمینه‌ای تازه را برای اندیشه و تفکّر نسل جوان آماده خواهد ساخت تا توجّه خود را به فرهنگی معطوف دارند که شرقی صرف و غربی محض نباشد بلکه آمیخته‌ای باشد از اندیشه‌های نو و کهن و گزینه‌ای از آنچه که نیازهای جان وتن را برآورده کند و سعادت دنیا و آخرت را تأمین نماید. ***بعون‌اللّه تعالی و توفیقه***

مهدی محقّق

رئیس هیأت مدیرهٔ انجمن آثارومفاخرفرهنگی
رئیس همایش بین‌المللی قرطبه و اصفهان
اوّل اردیبهشت ماه جلالی ۱۳۸۱

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و صلّی اللّه علی سیّدنا و نبیّنا محمّد و آله الطّاهرین

مقدّمهٔ مصحّح

کتاب «الاشارات و التنبیهات» در میان آثار شیخ الرّئیس ابوعلی حسین بن عبداللّه بن سینا (۳۷۰-۴۲۸ ه. ق.) از جهات متعدّد ممتاز بوده و از ویژگیهای مخصوص به خود برخوردار است. همچنین شرح انتقادی امام فخرالدّین محمد بن عمر رازی (۵۴۴ - ۶۰۶ ه. ق) از آن جهت که عبارات موجز این کتاب را تفسیر کرده، و بر مطالب آن ایرادها و انتقادهای بسیار وارد کرده و موجبات بحثها و گفتگوهای عمیق فلسفی را فراهم آورده، از اهمیّت خاصّی برخوردار است. امید است در روزگاری که تلاش می‌شود آثار علمی گذشتگان با روش علمی و فنّی تحقیق شود تا نسخه‌ای بی‌غلط و قابل اعتماد در اختیار دانش پژوهان قرار گیرد، تصحیح انتقادی این اثر مورد توجّه و عنایت اهل علم و ارباب فضل و جویندگان فلسفه و منطق واقع شود.

مناسب دیدیم در مقدّمهٔ بخش منطق کتاب مطالبی را دربارهٔ اهمیّت و ویژگیهای کتاب «اشارات» و تحوّلات و تغییراتی که ابن‌سینا در تبویب و تنظیم مباحث منطقی به عمل آورده، و همچنین دربارهٔ شرح امام فخررازی و نقدهای او بر منطق «اشارات» و پاسخ‌های خواجه‌نصیرالدّین‌طوسی مطالبی را به اختصار تقدیم کنیم. در پایان نیز به معرّفی نسخه‌های خطّی مورد اعتماد و شیوه تصحیح متن خواهیم پرداخت.

اهمیّت و ویژگیهای کتاب «الإشارات و التنبیهات» در میان آثار ابن‌سینا

از شیخ الرّئیس فیلسوف و پزشک بزرگ ایرانی بیش از دویست کتاب و رساله در علوم و فنون مختلف به جای مانده است[۱] که بدون شکّ از مهمترین آثار فلسفی او باید از «شفاء»؛ «نجات» و «اشارات» نام برد.

از این سه کتاب «شفاء» مهمترین تألیف جامع ابن سیناست که در آن لباب و چکیدهٔ آراء فلاسفهٔ بزرگ از حکماء قدیم یونان گرفته؛ تا شارحان مدرسه اسکندریّه؛ و تا آراء افلاطونیان و نوافلاطونیان و غیره، آن هم در همهٔ علوم عقلی از: منطق، طبیعیّات، ریاضیّات، و الهیّات فراهم آمده و مورد تحلیل و نقد و بررسی علمی قرار گرفته، به‌گونه‌ای که این اثر مبسوط از هر چیزی به یک دائرةالمعارف بزرگ علمی شبیه‌تر شده است. این کتاب را با آنکه ابن‌سینا به طور پراکنده و در بیش از ده سال، در حالات و شرائط کاملاً متفاوت و پر از فراز و نشیب، گاهی در حال اشتغال به مشاغل دولتی و مناصب سیاسی، و زمانی در حال ابتلاء به تعقیب و گریز و اسارت در زندان و غیره نوشته است، و با آنکه بخش اعظم آن را بدون دسترسی به منابع و تنها براساس حافظهٔ خود تألیف کرده است[۲] از عالیترین دقائق و تحلیل‌های علمی و فلسفی برخوردار است که گوئی آن را در کمال آرامش و سکون به نگارش درآورده است. او در این اثر مبسوط و گرانقدر مباحث هر علم را به فنونی، و هر فنّی را به مقالاتی، و هر مقاله را به فصولی تقسیم کرده، و در هر فصل مسائل را با حوصله و تفصیلی که شایستهٔ آثار علمی است، بدون تکرار و اطناب، مورد بررسی قرار داده است.

امّا کتاب «نجات» که نام کامل آن «النّجاة من الغرق فی البحر الضّلالات» است در ترتیب فصول و محتوای مطالب آنقدر به «شفاء» نزدیک است که آن را باید «خلاصة الشّفاء» نامید. با این تفاوت که در آن از فروع و تفصیلات فنّی خبری نیست و چنانچه خود ابن سینا در مقدّمهٔ آن گفته است «این کتاب فقط مشتمل بر مطالبی است که معرفت آن بر کسی که می‌خواهد از عوام متمایز گردد و به خواص بگرود و به اصول حکمت احاطه پیدا کند لازم است.»[۳]

۱- ر.ک : یحیی مهدوی؛ «فهرست نسخه‌های مصنّفات ابن سینا»؛ تهران ۱۳۳۳ ش. و ژرژ قنواتی؛ «مؤلّفات ابن‌سینا»؛ قاهره ۱۹۵۰ م.

۲- ر.ک : «شفاء»، منطق، مدخل؛ مصر ۱۹۵۲ م.؛ ۳ - ۱.

۳- ابن سینا؛ «النجاة»؛ مصر ۱۹۳۸ م.؛ ص ۲.

امّا کتاب «اشارات» که ظاهراً آخرین اثر جامع ابن سینا در فلسفه می‌باشد[۱] با دو اثر فوق‌الذّکر از نظر تنظیم فصول و اسلوب تقریر و سبک تعبیر و جهات متعدّد دیگر تفاوتهای اساسی دارد که به مهمترین آنها اشاره می‌کنیم:

۱- *نوآوری در تبویب مباحث و تعیین عناوین*: شاید اوّلین چیزی که توجّه خوانندهٔ این کتاب را به خود جلب می‌کند کیفیّت فصل بندی مطالب و عنوان گزینی برای آنها می‌باشد. او با آنکه در آثار دیگر خود از عناوین رایج مانند فنّ، مقاله، فصل و امثال اینها استفاده کرده است ولی در این کتاب برای تعیین عناوین بخش‌های کلّی از اصطلاحاتی نو و بی‌سابقه همچون «نهج» و «نمط» و برای فصول فرعی از عناوینی مانند: «اشارة»؛ «تنبیه»، «وهم»؛ «و هم و تنبیه» استفاده کرده است. «نهج» در لغت به معنای «راه روشن»، و «نمط» به معنای «سفرهٔ گسترده» است. ابن‌سینا مباحث منطقی را تحت عنوان ده «نهج»؛ و مباحث فلسفهٔ طبیعی و الهی را تحت عنوان ده «نمط» مندرج ساخته است. اختصاص ابواب منطق به «نهج» به این دلیل بوده که منطق وسیله‌ای است برای تعلیم راه‌های حدّ و برهان، پس ابواب آن «راه‌ها» ئی برای یادگیری سایر علوم هستند. لیکن ابواب فلسفهٔ طبیعی و الهی خود بالذّات مطلوبند، پس ابواب آن به منزلهٔ «خوان‌های گسترده» ای هستند برای پذیرائی از جویندگان حکمت[۲].

أمّا برای تعیین فصول فرعی آنها که مهمّ و اساسی و نیازمند استدلالند از عنوان «اشاره» استفاده گردیده، و از آنها که روشن و فرعی‌اند با «تنبیه»، و از آراء نادرست با «وهم» تعبیر شده است.

۲- *نثر عربی شیوا و ادیبانه*: آثاری که ابن سینا به فارسی و عربی تألیف کرده عموماً از رسائی در تعبیر وزیبائی در عبارت بهره‌مندند. او در آثار خود گاهی عمیق‌ترین و پیچیده‌ترین تحلیل‌های فلسفی را با دقیق‌ترین و در عین حال گویاترین تعبیرات، و بدون استفاده از اصطلاحات بیگانه و نامأنوس ادا می‌کند، که این حکایت از توانائی و تسلّط او بر بیان و نگارش دارد. این نثر شیوا و دلنشین بیش از همه در کتاب «اشارات» به کمال خود می‌رسد، و بخصوص در نمط های آخر خود چنان اوج می‌گیرد که خواننده با آن‌چنان عبارات مسجّع و دلکشی مواجه می‌گردد که دوست دارد آنها را بارها و بارها تکرار

۱- ابن ابی اصیبعه؛ «عیون الانباء فی طبقات الاطباء»؛ بیروت ۱۹۶۵م.؛ ص ۴۵۷.

۲- امام فخر رازی در آغاز شرح خود بر بخش حکمت «اشارات» به همین مطلب اشاره می‌کند. او می‌گوید :«النّهج الطّریق الواضح، و النّمط ضرب من البسط. و إنّما خصّ أبواب المنطق بالنّهج و أبواب الطّبیعی و الاٰلهی بالنّمط، لأنّ المنطق تعلیم طرق الحدّ و البرهان، فکانت تلک الأبواب أنهاجاً؛ و أمّا أبواب الطّبیعی و الاٰلهی فهی مقصودة بذاتها فکانت أنماطاً». (همین کتاب ؛ ج ۲، ص ۳)

کند و از خواندن آنها لذّت برد.

۳- ***بیان مطالب در قالب عباراتی موجز:*** ابن سینا خود این آخرین اثر فلسفی‌اش را «الاءشارات و التنبیهات» نامیده است، و این بدان دلیل است که او در این کتاب افکار و تحلیلهای منطقی و فلسفی و مبانی عرفان و تصّوف را در قالب اشاراتی پر مغز و تنبیهاتی کوتاه بیان کرده است، و به قول خواجه‌نصیرالدّین طوسی:

«کتاب او مشتمل بر «اشارات» به مطالبی است که از امّها تند، و مشحون از «تنبیهات» به مباحثی است که از مهمّاتند. پر از جواهراتی که به منزلهٔ «فصوص»اند، و در بردارندهٔ کلماتی که بیشتر آنها به منزلهٔ «نصوص»اند. کتاب او بیاناتی اعجازگونه با عباراتی موجز، و اشاراتی زیبا با کلماتی دلکش دارد که همّت‌های بلند را برای فراگیری کنه معانی خود متوقّف ساخته، و آرزوها را براطّلاع از مقاصد خود کوتاه کرده است.»[1]

هدف شیخ الرّئیس از اتّخاذ چنین روشی که در آن فقط به بیان قواعد و اصول اساسی علم اکتفا می‌گردد و از ورود به شرح و تفصیل فروع و جزئیّات خودداری می‌گردد، این است که زمینهٔ تحقیق و تتبّع برای دانش‌پژوهان فراهم گردد تا خود به تفریع فروع از اصول، و استنباط نتایج از مقدّمات بپردازند، و به حفظ اقوال و جمع آراء دیگران دلخوش نباشند. او خود در آغاز کتاب می‌گوید:

«ای کسی که بر تحقیق حقّ حریص هستی، من در این «اشارات و تنبیهات» اصول و جمله‌هائی از حکمت را به تو هدیه می‌کنم که اگر تیزهوشی خود را به کاربندی تفریع و تفصیل آنها برتو آسان خواهد بود.»[2]

و در آغاز بخش حکمت کتاب می‌گوید:

«مطالب این کتاب اشاراتی به اصول، و تنبیهاتی بر جمله‌هائی است که هر کس فهم آنها برایش میسّر شود بیناگردد، و کسی که درک این مطالب بر او دشوار آید سخن صریح‌تر هم او را بهره‌مند نسازد. برای توفیق باید بر خدا توکّل کرد. و من دوباره وصیّتم را تکرار و بر خواهشم اصرار می‌نمایم که بخل ورزید از اینکه مطالب این کتاب در اختیار کسانی قرار گیرد که واجد شرایط مندرج در آخر این کتاب نیستند.»[3]

۱- خواجه نصیرالدین طوسی؛ «شرح اشارات»؛ تهران ۱۳۷۷ هـ.؛ ج ۱، ص ۱ - ۲.

۲- «همین کتاب»؛ ص ۳.

۳- عبارت ابن سینا این است: «هذه إشارات إلی أصول و تنبیهات علی جمل یستبصر بها من تیسّر له، و لا ینتفع بالأصرح منها من تعسّر علیه، و التکلان علی التوفیق، و أنا أعید وصیّتی و أکرّر التماسی أن یضنّ بما تشتمل علیه هذه الأجزاء کلّ الضنّ علی من لا یوجد فیه ما اشترطّه فی آخر هذه الإشارات» (همین کتاب، بخش حکمت، ص ۱)

از این سفارش او به ضنّت (= بخل ورزیدن) در افشای حقایق علمی می‌توان استنباط کرد که شاید هدف دیگر شیخ الرّئیس از بیان مطالب به صورت رمز و اشاره - چنانچه خود او در پایان نمط دهم متذکّر شده - آن بوده که نمی‌خواسته به قول خود او حقیقت نابی را که در این اشارات از میان مطالب بیرون کشیده، و عالی‌ترین لقمه‌های دانشی را که در قالب عباراتی لطیف فراهم ساخته، در اختیار نااهلان، و نادانان، و انسان‌های کم هوش، و بی‌جرأت، و ناورزیده که میل آنها با قیل و قال عوام است، و همچنین متفلسفان بی‌دین و گمراه قرار گیرد.

۴- ***تبیین اصول و مبانی عرفان در فلسفه:*** کتاب «اشارات» تنها اثر فلسفی جامع ابن‌سینا است که به جای بخش ریاضی سه فصل آخر آن مشتمل بر «عرفان و تصوّف» است. او برای اوّلین بار از عرفان در فلسفه، و آن هم در شریف‌ترین بخش آن یعنی «الهیّات»، سخن گفته است. او در نمط هشتم و نهم و دهم این کتاب از اصول و مبانی عرفان بحث کرده، اصطلاحات عرفانی را به نیکوترین وجهی توضیح داده، و با استمداد از مقام رفیع علمی و شهرت عظیمی که در طب و فلسفه داشته از کرامات و خوارق عادات مشایخ صوفیّه رفع استبعاد کرده و آنها را موجّه و قابل قبول دانسته است. و این کار او یعنی گفتگو از مقامات و حالات و واردات و مشاهدات و مصطلحات اهل عرفان در فلسفه قبل از او نظیر نداشته و کاری بدیع و بی‌سابقه است.

ابن سینا و منطق ارسطوئی

علمی که در نزد اهل معرفت به «منطق» مشهور است، اگر چه بسیاری از اصول و قواعد آن پیش از ارسطو در میان دانشمندان مورد بحث و گفتگو بوده است، ولی قدر مسلّم آن است که ارسطو نخستین دانشمندی است که مباحث پراکنده منطق را یکجا فراهم آورده، آنها را در رساله‌های متعدّد تبویب و تنظیم نموده، و بخش بزرگی از قواعد آن را با اندیشه سترگ و بلند خود ابداع و استخراج کرده است. و به همین سبب او را «معلّم اوّل» و «مؤلّف» و «صاحب منطق» نامیده‌اند[1].

۱- ر.ک: ابن خلدون؛ «مقدّمه»؛ افست تهران؛ استقلال ۱۴۱۰ ق.؛ ص ۴۹۰؛ وشهرستانی؛ «ملل و نحل»؛ بیروت ۱۹۸۱م.؛ ص ۱۸۰.

شیخ‌الرّئیس در پایان کتاب سفسطه از منطق «شفاء» سخن خود ارسطو را نقل می‌کند که او در باب قیاس از پیشینیان خود جز قوانین مجمل و ضوابط غیر مفصّل چیزی به ارث نبرده، و این او بوده است که با رنج فراوان و کوشش بسیار ضروب هر قیاس و شرائط انتاج آن را بیان داشته است. آنگاه ابن‌سینا پس از نقل سخن ارسطو خود می‌گوید:

«ای گروه دانش‌پژوهان و اندیشمندان دربارهٔ آنچه این مرد بزرگ گفته تأمّل کنید که آیا بعد از او تا به امروز که نزدیک به هزار و سیصد سال می‌گذرد کسی آمده است که بر آن خرده گیرد، و یا ثابت کند که در سخن او نقصی هست، و یا بر آن چیزی بیفزاید؟ خیر، آنچه ارسطو آورده کامل و میزان صحیح و حقّ صریح می‌باشد.»[1]

روش قدما برآن بوده است که مباحث علم منطق را در نه مقالهٔ مستقلّ و پی در پی تنظیم می‌کردند که عبارت بودند از: ۱ - «ایساغوجی» یا مدخل منطق که در آن از بعضی الفاظ که بر معانی کلّی دلالت می‌کنند بحث می‌کردند. ۲ - «قاطیغوریاس» یا مقولات که در آن از اجناس عالی ماهیّات ممکنه که آنها را «مقولات عشر» نامیده‌اند گفتگو می‌شد. ۳ - «باری‌ارمیناس» یا عبارت که مشتمل بر ابحاث قضایا می‌باشد. ۴ - «آنالوطیقای اوّل» یا قیاس که در آن از صورت قیاس به طور کلّی بحث می‌شود. ۵ - «آنالوطیقای دوّم» یا برهان که در آن از قیاسی که مقدّماتش قضایای یقینی باشد سخن می‌گوید. ۶ - «طوبیقا» یا جدل. ۷ - «سوفسطیقا» یا مغالطه یا سفسطه. ۸ - «ریطوریقا» یا خطابه. ۹ - «بوطیقا» یا شعر.

رساله‌های منطقی ارسطو که بعد از او در یک مجموعه فراهم آمده و بر آن نام «ارغنون» اطلاق کرده‌اند به ترتیب شامل: قاطیغوریاس، باری‌ارمیناس، آنالوطیقای اوّل و دوّم، طوبیقا و سوفسطیقا بوده است. سپس فرفوریوس، حکیم نوافلاطونی حوزه اسکندریه، در رساله‌ای الفاظ پنجگانه یعنی: جنس، نوع، فصل، عرض خاصّ و عرض عامّ را که در «ارغنون» فراوان تکرار شده بود را شرح کرده و بر آن نام «ایساغوجی» یعنی مدخل نهاد. سپس دو بخش ریطوریقا (خطابه) و بوطیقا (شعر) را هم که مستفاد از دو رسالهٔ دیگر ارسطو بود به رسالات منطقی افزودند. و به این ترتیب رساله‌های نه‌گانه فراهم آمد و در دوره اسلامی همه آنها به عربی ترجمه شد[2].

۱ - «شفاء»، منطق، سفسطه، مصر ۱۹۵۸ م.؛ ص ۱۱۳.

۲ - ر.ک : ابن ندیم؛ «الفهرست»؛ ص ۳۱۳ - ۳۰۸؛ خوارزمی ؛ «مفاتیح العلوم»؛ لیدن ۱۹۶۸ م.؛ ص ۱۵۲ - ۱۴۰.؛ ابن خلدون؛ «مقدّمه»؛ ص ۴۹۱.

شیخ الرّئیس در مبسوط ترین اثر فلسفی خود یعنی «شفاء» که قصد همراهی با حکماء مشّاء را داشته و خود را ملزم کرده تا حدّ امکان جانب عقاید شریکان در صناعت را رعایت کرده و از مخالفت با ایشان بپرهیزد[1]، در تألیف این کتاب تا حدّ زیادی از طریق ارسطو پیروی کرده است، به گونه‌ای که می‌توان بخش منطق «شفاء» را شرحی بر ارغنون ارسطو دانست. او در این کتاب رسائل نه‌گانه فوق را به ترتیب در نه فنّ قرار داده، و چنانکه خود او در مقدّمهٔ آن گفته است در ترتیب مطالب از ترتیب کتابهای صاحب منطق (یعنی ارسطو) پیروی کرده است[2]. امّا در عین حال پیروی او هرگز مقلّدانه نبوده که فقط به شرح و تفسیر کلام ارسطو اکتفا کند، بلکه چنانچه خود او تصریح فرموده: هیچ مطلب قابل توجّه‌ای در آثار پیشینیان یافت نمی‌شد مگر آنکه آن را در این کتاب گرد آورده، احکام و مطالبی که در کتب قدما در جایگاه شایسته خود قرار نداشته به جایگاه شایسته‌اش انتقال داده، اگر در مطالب گذشتگان خلل و نقصانی دیده با فکر و نظر خود بر آنها افزوده و تکمیل کرده، و بالاخره اگر عادت منطقیان بر آن بوده که مبادی منطق را با گفتگو از موضوعات بی ارتباط با این علم، که می‌بایست از آنها در فلسفه اولی بحث شود به درازا بکشانند، گفتگوی از آنها را تا فلسفه اولی به تأخیر انداخته است[3]، و به این ترتیب او عالی ترین سهم را در تنظیم، تبیین، و تکمیل منطق و فلسفه ارسطوئی داشته است.

ابن‌سینا در آخرین اثر مبسوط فلسفی خود یعنی «الاشارات و التنبیهات» پا را از این حدّ هم فراتر نهاده و از متابعت فلاسفهٔ مشّاء بیشتر فاصله گرفته و مطالب را آنگونه که خود بهتر می‌پسندیده تنظیم کرده است. ابداعات و نوآوریهای او در بخش فلسفهٔ الهی به حدّی چشمگیر و قابل توجّه است که می‌توان حکم کرد او تحت تأثیر جهان‌بینی اسلامی فلسفهٔ ارسطوئی را در این بخش کمال مطلوب نیافته و درصدد تأسیس نظام فلسفی جدیدی بوده است. (درباره مشرب فلسفی ابن‌سینا در مقدّمهٔ بخش حکمت سخن گفته‌ایم.)

امّا در بخش منطق، اصول و قواعدی که حکیم یونانی تأسیس کرده آنچنان محکم و استوار بوده که همهٔ دانشمندان بعد از او تا به امروز، نه از باب تقلید صرف که از جهت اتقان و جامعیّت، در آن به دیدهٔ احترام و خضوع نگاه کرده‌اند و چنانکه از قول ابن‌سینا نقل کردیم: بعد از ارسطو کسی پیدا نشده است که

۱ - «شفاء»، منطق، مدخل؛ مصر ۱۹۵۲ م.؛ ص ۱۰.

۲ - عبارت ابن سینا این است: «و لمّا افتتحت هذا الکتاب ابتدأت بالمنطق، و تحریت أن أحاذی به ترتیب کتب صاحب المنطق، و أوردت فی ذلک من الأسرار و اللطائف ما تخلوعنه الکتب الموجودة». (مدخل، ص ۱۱).

۳ - «شفاء» ؛ منطق؛ مدخل؛ ص ۱۰.

بر منطق او چیزی بیفزاید یا نقصان و قصوری را برای آن ثابت کند. امّا در این بخش نیز شیخ‌الرّئیس تحوّلات و تغییراتی را در تبویت و تنظیم مباحث منطق اعمال کرده است، که البتّه ابن خلدون آنها را به منطقیان متأخّر مانند امام فخر رازی نسبت می‌دهد[1]، ولی حقّ آن است که همهٔ این دخل و تصرّفها از جانب ابن‌سینا بوده است و ما قبل از فخررازی آنها را در آثار منطقی او به خصوص در «اشارات» می‌بینیم که به بعضی از آنها اشاره می‌کنیم:

ابن‌سینا موضوع منطق را در «اشارات» به جای معقولات ثانیه «موصل تصوّری و تصدیقی» معرفی کرده است. «موصل تصوّری» یعنی معلوم تصوّری از آن جهت که به کشف مجهول تصوّری منجر می‌شود و به آن «معرِّف» یا «قول شارح» می‌گویند. و «موصل تصدیقی» یعنی معلوم تصدیقی از آن جهت که به کشف مجهول تصدیقی می‌انجامد و «حجّت» نامیده می‌شود[2]. به عقیدهٔ او کار منطقی در این خلاصه می‌شود که: «مبادی قول شارح و چگونگی تألیف آنها به صورت حدّ یا رسم را بشناسد، و همچنین مبادی حجّت و چگونگی ترکیب آنها به صورت قیاس یا جز آن را بشناسد»[3]. و بنابر این مباحث منطق را به دو بخش تصوّر و تصدیق تقسیم می‌کند.

او بر اساس تقسیم‌بندی فوق مباحث مربوط به حدّ و رسم را که در منطق ارسطوئی در کتاب برهان از آن گفتگو می‌شد، بر باب قضایا مقدّم داشته و در نهج دوّم پس از بحث از کلیّات خمس به تعریف حدّ و رسم و بیان اقسام آن می‌پردازد تا همهٔ مباحث مربوط به تصوّرات و قواعد کشف مجهول تصوّری یکجا پیش از مباحث تصدیقات قرار گیرد[4]. و این تغییر مهمّ و ضروری که ابن سینا در منطق انجام داده مورد پذیرش دانشمندان بعد از او قرار گرفته است.

از آنجا که تمام معلومات ذهنی، اعمّ از تصوّری و تصدیقی، به وسیله الفاظ از ذهنی به ذهن دیگر انتقال می‌یابند و میان لفظ و معنی ملازمه و رابطه وجود دارد، و چه بسا احوال لفظ در احوال معنی اثر کند، بر منطقیان لازم است که در آغاز این علم بحثی عمومی از الفاظ نیز عنوان کنند[5]. و ابن‌سینا در آثار

۱- ابن خلدون؛ «مقدّمه»؛ ص ۲ - ۴۹۱.
۲- «همین کتاب»؛ ص ۲۳؛ و «شفاء»، منطق، مدخل، ص ۱۸.
۳- «همین کتاب»؛ ص ۳۰.
۴- «همین کتاب»؛ ص ۱۲۶ - ۱۰۶.
۵- «همین کتاب»؛ ص ۲۱.

منطقی خود بحث الفاظ را در ابتدای منطق آورده و از اقسام دلالت لفظی بحث کرده است[1].

یکی از مباحثی که قدما در علم منطق درباره آن گفتگو می‌کردند سخن درباره «مقولات» بود و چنانکه گفتیم اوّلین رساله از رساله‌های «ارغنون» ارسطو به مبحث «قاطیغوریاس» اختصاص داشت. ابن‌سینا به پیروی از ارسطو در منطق «شفاء» از مقولات عشر به طور مفصّل و مستوفا بحث کرده است، لیکن در چند جای آن متذکّر می‌شود که جایگاه اصلی بحث از آن فلسفهٔ اولی است[2]، و ضرورت بحث از این مقولات چندان نیست که اگر کسی در مباحث منطقی از آن غافل گردد نقصان جبران‌ناپذیری را سبب شود. او می‌گوید:

«شناختن مقولات از جهت چگونگی وجود آنها، جزء مباحث فلسفهٔ اولی است. از جهت کیفیّت آشنائی ذهن با آنها و چگونگی تقرّر آنها در نفس، جزء مباحث فلسفه طبیعی است که به فلسفهٔ اولی نزدیک می‌باشد. امّا از آن جهت که مقولات نیازمند الفاظی هستند که بر آنها دلالت کند جزء مباحث لغوی است.»

و بنابر این بر منطقی لازم نیست خود را به زحمت انداخته و درباره ماهیّت این مقولات و چگونگی انقسام آنها به انواع و از خواصّ آنها بحث کند. او در کتاب «اشارات» می‌گوید:

«گاهی اجناس به صورت تصاعدی و انواع به صورت تنازلی مرتّب می‌شوند و به انتهاء می‌رسند، امّا بیان اینکه در این سیر تصاعدی و تنازلی به چه معانی جنسی یا نوعی ختم می‌شوند، و اجناس و انواع متوسّط کدامند، بر عهدهٔ منطقی نیست، و اگر خود را به زحمت انداخت کاری بیرون از وظیفهٔ خود انجام داده است. آنچه بر منطقی لازم است بداند این است که جنس یا اجناس عالی هستند که جنس همه جنس‌هایند، و انواع سافلی هستند که نوع همهٔ نوع‌هایند، و چیزهائی در این وسط قرار دارند که اجناس‌اند برای ماهیّات پائین‌تر از خود، و انواع‌اند برای ماهیّت‌های بالاتر از خود، و برای هر یک در همان مرتبه‌ای که هستند خواصّی هست. امّا تأمّل در تعداد اجناس عالی و ماهیّت آنها، و پرداختن به اجناس متوسّط و سافل به این بهانه که آن مهمّ است و این مهمّ نیست، عملی بیرون از حدّ واجب است، و چه بسا که اذهان را از طریق مستقیم منحرف سازد.»[3]

۱- «همین کتاب»؛ ص ۴۳ - ۳۲.
۲- «شفاء»، منطق؛ مقولات؛ ص ۵ و ۸ و ۱۱۳.
۳- «همین کتاب»؛ ص ۹۶.

ابن‌سینا روی همین اعتقاد برای نخستین بار در بخش منطق «اشارات»، «نجات» و «دانشنامه علائی» از مقولات بحثی نکرده و گفتگوی از آنها را به بخش فلسفهٔ اولی منتقل کرده است، و بسیاری از دانشمندان روش او را پسندیده‌اند[1]. امّا خواجه نصیرالدّین‌طوسی در «اساس الاقتباس» و «منطق تجرید» از مقولات سخن گفته است. او دربارهٔ اینکه جای بحث از مقولات در منطق است یا فلسفه در «اساس الاقتباس» می‌گوید:

«واضع منطق، افتتاح این علم بایراد ذکر اجناس عالیه کرده است که آن را مقولات عشر خوانند. و هر چند رأی متأخّران آنست که تعیین طبایع کلیّات چه عالی و چه سافل، و اشارت باعیان موجودات چه جوهر و چه عرض، تعلّق بصناعت منطق ندارد، و تحقیق مسائل این نوع بر منطقی نیست و اشتغال باین مباحث در منطق تعسّف و تکلّف باشد، امّا شبهت نیست که صناعت تحدید و تعریف و اکتساب به مقدّمات قیاسات بی تصوّر مقولات که اجناس عالیه‌اند، و تمیز هر مقوله از مقوله‌های دیگر ممتنع باشد.»[2]

ابن‌سینا در کتاب «شفاء» به تبع ارسطو از همهٔ صناعات خمس نیز به طور مفصّل بحث کرده است، ولی در منطق «اشارات» و «نجات» و «دانشنامه علائی» از صناعات خمس فقط به بحث از برهان و مغالطه اکتفا کرده است و از خطابه و جدل و شعر سخنی به میان نیاورده است، زیرا اگر هدف از فراگیری منطق احقاق حقّ و اثبات واقع است، و اعتقادِ جازمِ مطابق با واقع جز از طریق «برهان» بدست نمی‌آید، و اگر منطقی می‌خواهد که نه خود در تفکّر گرفتار اشتباه گردد، و نه مغالطهٔ دیگران او را به اشتباه اندازد، و هم گرفتار شدگان در دام مغالطات را نجات دهد، باید لغزشگاه‌های فکر و اسباب «مغالطه» را بشناسد. بنابر این فراگرفتن دو صناعت برهان و مغالطه بر طالبان علم واجب است تا به کمک آنها حقیقت را آنگونه که هست دریابند و از شرّ مغالطه و مغالطه‌گران امان یابند. امّا صناعت‌های جدل، خطابه و شعر چون خارج از اغراض منطق (رسیدن به حقیقت و دوری از خطای در تفکّر) می‌باشند[3] و غالباً برای صلاح مدنیّت و فایدهٔ عامّهٔ مردم است[4] بحث از آنها در منطق ضرورتی ندارد. بسیاری از دانشمندان اسلامی روش او را

۱- ر. ک : شیخ شهاب‌الدین سهروردی در منطق «تلویحات» و «حکمة الاشراق» ؛ تفتازانی در «تهذیب المنطق» و کاتبی قزوینی در «مطالع و شمسیّه».

۲- خواجه نصیرالدین طوسی؛ «اساس الاقتباس» ؛ دانشگاه تهران ۱۳۲۶ هـ. ؛ ص ۳۴.

۳- ابن سینا، «نجات»؛ منطق، ص ۹۳.

۴- خواجه نصیرالدین طوسی؛ «شرح اشارات» ؛ تهران ۱۳۷۷ ش. ؛ ج ۱، ص ۲۹۱.

در غیر کتاب شفاء پسندیده‌اند و از صناعات جدل و خطابه و شعر به اختصار بحث کرده‌اند، امّا خواجه نصیرالدین طوسی به روش قدما در «اساس‌الاقتباس» و «منطق تجرید» از همهٔ صناعات خمس به تفصیل سخن گفته است.

این بود شرح بعضی از تغییرات و تصرّفاتی که ابن سینا در تبویب و تنظیم مباحث منطق رایج در زمان خود اعمال کرده است. امّا استقصای همهٔ مواردی که او در ضمن شرح و تبیین منطق ارسطوئی بر مطالب آن افزوده، یا تحلیل‌های بدیع و نو ارائه کرده، یا فروع جدیدی را از اصول استنتاج نموده، از مقایسه و تطبیق مؤلّفات ابن‌سینا با آثار ارسطو و شارحان قدیم و جدید او بدست می‌آید، و نیازمند تحقیق مستقلّی است.

«شرح اشارات» امام فخررازی

کتاب «اشارات» از همان آغاز تألیف مورد توجّه دانش پژوهان قرار گرفته و بر آن شرحها و حاشیه‌های بسیار نوشته‌اند[1] که در میان آنها شرح امام فخر رازی و خواجه نصیرالدّین‌طوسی در بین اهل علم شهرت بیشتر یافته و تدریس آنها در حوزه‌های علمی از قرنها پیش تا به امروز رائج و معمول بوده است. فخر رازی این کتاب را یکبار شرح نموده و بار دیگر آن را به نام «لباب الاشارات» تلخیص کرده است. او در میان فلاسفه به آثار و اقوال شیخ‌الرّئیس بیش از همه توجّه داشته، و در تألیفات خود به نقل و توضیح آنها یا وارد کردن اعتراض و تشکیک بر آنها پرداخته است. او کتاب «عیون الحکمة» ابن سینا را هم که مانند «اشارات» حاوی گزیده‌ای از مسائل منطقی و فلسفی است، شرح کرده است.

او در دیباچه شرح خود بر «اشارات» عظمت این کتاب را ستوده و در توصیف آن می‌گوید:

«کتاب «اشارات و تنبیهات» تألیف شیخ الرّئیس اگر چه حجم آن کوچک است امّا علم آن بسیار، اسم آن بزرگ، نظم آن پیچیده، فهم آن مشکل، دارای شگفتیهای بزرگ، منطبق برکلام صاحبان اندیشه‌های ناب، در بر دارنده نکته‌های عجیب و فواید غریبی است که اکثر آثار مبسوط از آنها خالی و در کتابهای طولانی چیزی از آنها یافت نمی‌شود.

و بسیاری از مردمان را دیدم که برای تحقیق معانی آن به سوی آن روی آورده، از اسرار و

۱- برای شروح و حواشی بر کتاب «اشارات» ر.ک: حاجی خلیفه (چلپی)؛ ۱۳۲/۱؛ بروکلمان، فهرست (متن آلمانی)، ۵۹۲/۱ - ۵۹۳ و پیوست اول آن ، ۸۱۶؛ و الذریعه؛ ۹۶/۲ و ۱۱۰/۶-۱۱۲؛ و مهدوی، ۳۵ و ۳۶؛ و قنواتی، ۹ - ۱۲؛ و علی نقی منزوی؛ مقدمهٔ اشارات، ۲۴ - ۳۰.

مبانی آن بحث نموده، ا: غوامض و مشکلات آن جستجو کرده، و در فواید و نکته‌های آن تأمّل نموده‌اند، امّا بعد بعضی از ایشان را مشاهده کردم که از آن با دست خالی برمی گردند بدون آنکه به چیزی که مایه روشنی چشم آنها باشد دست یافته باشند. و من که بخش شایسته‌ای از عمر خویش را در تتبّع فصوص، و فهم نصوص، و کشف اسرار، و تعمّق در ژرفاهای این کتاب صرف کرده‌ام، تصمیم گرفتم تا آن بهره هایی که برده‌ام را برای راهنمایی پژوهندگان این مطلب بزرگ و مقصد عالی بیان کنم. پس عنان عنایت را در این شرح به تلخیص و ترتیب و تبویب و تهذیب آن با پرهیز از اطناب مملّ و ایجاز مخلّ متوجه ساختم.»[1]

قبل از فخررازی هم ظاهراً کسانی کتاب «اشارات» را شرح کرده‌اند که از وجود نسخه‌های آنها اطلاعی در دست نیست[2]، و به هر حال می‌توان «شرح امام فخررازی» را از اوّلین شرحهای موجود بر کتاب «اشارات» به حساب آورد که در آن فاضل شارح جمله‌های موجز و پر مغز «اشارات» را با عباراتی نسبتاً روشن و روان شرح و تفصیل داده است، و در اکثر موارد هم از عهدهٔ تفسیر غوامض و مشکلات آن بر آمده و فهم مطالب کتاب را بر خوانندگان آسان کرده است. امّا او در این کتاب فقط شارح نیست و به شرح و توضیح آراء ابن سینا بسنده نکرده است، بلکه در بسیاری از موارد به نقد و نقض مطالب کتاب پرداخته و آنها را با سؤالهای جدّی مواجه ساخته است، و به خصوص در مسائل فلسفه اولی و آنجا که قواعد فلسفی با عقاید اشعری او در تعارض بوده چنان زبان به خرده‌گیری باز کرده و در وارد کردن اشکال و اعتراض لجاجت به خرج داده و راه افراط پیموده که جنبه ایراد و تشکیک در شرح او بر جنبهٔ ایضاح و تفسیر سبقت گرفته است، و به قول بعضی از نکته‌پردازان «شرح» او را به «جرح» تبدیل کرده است. و شاید بهترین توصیف دربارهٔ کتاب او همان کلامی باشد که خواجه نصیرالدین طوسی در آغاز شرح خود بر «اشارات» آورده است. او می‌گوید:

«از جمله کسانی که کتاب «اشارات» را شرح کرده‌اند فاضل علّامه فخرالدین ملک مناظرین محمد بن عمر بن حسین خطیب رازی ـ جزاه اللّه خیراً ـ می‌باشد. او کوشیده است تا پوشیده‌های آن را با روشنترین تفسیر آشکار سازد، و آمیخته‌های آن را با زیباترین عبارات توضیح دهد. او در

---

۱ - «همین کتاب»؛ ص ۲.

۲ - میرزا عبداللّه افندی اصفهانی در «ریاض العلماء» در شرح حال انوری ابیوردی علی بن محمد بن اسحاق شاعر و حکیم معروف ایرانی در قرن ششم می‌نویسد :از تألیفات اوست کتاب «البشارات فی شرح الإشارات للشیخ الرئیس» که من آن را در تبریز دیده‌ام. (ریاض العلماء،۲۲/۷.)

تتبّع آنچه مقصودش بوده راه تعقیب را طی کرده،و در تفتیش اسرار آن استقصاء را به نهایت رسانده است. لیکن با این همه، در ردّ بر صاحب این کتاب راه مبالغه پیموده و در نقض قواعد او پای را از حدّ اعتدال فراتر نهاده است، به طوری که کوششهای او جز قدح بر ابن سینا به بار نیاورده است.از این روی بعضی از ظریفان «شرح» او را «جرح» نام نهاده‌اند با اینکه شارحان را شرط آن است که نسبت به آن چیزی که شرح آن را به عهده گرفته‌اند تا حدّ استطاعت یاری و مساعدت کنند،... مگر آنکه به چیزی بر خورد کنند که حمل آن بر محملی صحیح ممکن نباشد...»[1]

بعد از فخر رازی چندین شرح دیگر هم بر «اشارات» نوشته شده که مهمتر از همه شرح خواجه نصیرالدین طوسی (متوفای ٦٧٢ هـ. ق.) است. ایشان در شرح خود به نیکوترین صورت عبارات کوتاه و رمزگونهٔ اشارات را تبیین کرده و با بیانی محکم و استدلالی و به طور مفصّل و جزء به جزء از ایرادات و تشکیکات فاضل شارح جواب داده است به گونه‌ای که او را با وجود فاصله و تأخیر زمانی باید از بزرگترین شارحان و مدافعان فلسفهٔ ابن‌سینا به حساب آورد. شرح اشارات خواجه مورد توجّه حکما و دانشمندان بعد از او قرار گرفته و بر آن شرح و حاشیه نوشته‌اند. شاگرد فاضل و دانشمند او علّامه حلّی (متوفای ٧٢٦ هـ. ق.) بر شرح او شرح نوشته است. گروهی از حکما از جمله: میر سید شریف جرجانی، ملّا جلال دوانی، غیاث الدّین منصور دشتکی، میرزاجان باغنوی شیرازی، ملاعبدالرزّاق لاهیجی، آقا حسین خوانساری و دیگران بر شرح خواجه حاشیه نوشته‌اند[2]. برخی دیگر مانند قطب‌الدّین محمد رازی (متوفای ٧٦٦ هـ. ق.) صاحب «محاکمات»، بین فخررازی و خواجه نصیرالدین داوری کرده است که کتاب او هم به طور مستقلّ و هم در حاشیه شرح خواجه چاپ شده است. خواجه نصیرالدین طوسی در مقدّمهٔ شرح خود که آن را «حلّ مشکلات الإشارات» نامیده است هدف خود از نوشتن این کتاب را پاسخگوئی به اعتراضات فخررازی بیان کرده است.

نقد و بررسی انتقادهای امام فخررازی بر بخش منطق «اشارات»

فخر رازی بر مواضع متعدّدی از کلمات شیخ الرّئیس در بخش منطق نقد و اعتراض وارد کرده و خواجه نصیرالدّین طوسی از اکثر آنها پاسخ گفته است. امّا خرده گیری‌های او هرگز به این معنا نیست که او

---

۱ - خواجه نصیرالدین‌طوسی؛ «شرح اشارات»؛ ج ۱، ص ۳ - ۲.

۲ - برای این شرح و حاشیه‌ها ر. ک : آقا بزرگ تهرانی؛ «الذّریعة»؛ ج ۶، ص ۱۱۰ - ۱۱۲؛ ژرژ قنواتی؛ «مؤلّفات ابن سینا»؛ ص ۹؛ یحیی مهدوی؛ «فهرست نسخه‌های مصنفات ابن سینا»؛ ص ۳۵ و ۳۶.

همچون ابن حزم قرطبی (متوفای ۴۵۶ هـ. ق.) یا ابن تیمیّهٔ حرّانی (متوفای ۷۲۷ هـ. ق.) یا شاگردش ابن‌قیّم جوزی (متوفای ۷۵۱ هـ. ق.) از اساس با منطق ارسطوئی مخالف بوده و آن را باطل و بی‌اعتبار می‌دانسته است[1]. بلکه در نهایت اگر بتوان او را همچون اسلافش امام محمد غزّالی (متوفای ۵۰۵ هـ. ق.) و محمد بن عبدالکریم شهرستانی (متوفای ۵۴۸ هـ. ق.) مخالف فلسفهٔ ارسطوئی معرفی کرد، امّا همانگونه که آن دو را نمی‌شود به ضدّیت با منطق ارسطوئی متّهم کرد، چنین اتّهامی هم هرگز نمی‌تواند متوجّه امام فخررازی باشد. و همچنان که غزالی با همهٔ مخالفتش با فلسفه، منطق را به عنوان ابزاری برای حلّ مسائل اختلافی در همهٔ علوم، اعمّ از فلسفه و فقه و کلام، ضروری می‌داند[2]، و در مقدّمهٔ «مقاصد الفلاسفه» اعلام کرده است:

«و أمّا المنطقیّات فأکثرها علی منهج الصّواب، و الخطاء نادر فیها، و إنّما یخالفون أهل الحقّ فیها بالاصطلاحات و الایرادات دون المعانی و المقاصد، إذ غرضها تهذیب طرق الاستدلالات، و ذلک ممّا یشترک فیه النظّار.»[3]

فخر رازی هم در هیچیک از آثار خود کمترین تشکیکی در اعتبار و لزوم رعایت قواعد منطقی در دلایل و احتجاجات نکرده، و اگر او بر بخش منطق «اشارات» نقد و اعتراضی دارد، نقد و اعتراض او مانند غزّالی متوجّه اصطلاحات و اقوال است نه معانی و مقاصد. و شاید به همین سبب او در شرح منطقیّات «اشارات» کمتر به دنبال خرده گیری و تشکیک است، و غالب نقدهای او جنبهٔ اصلاح و تکمیل دارد نه جنبهٔ انهدام و تخریب. او هر جا در کلام شیخ‌الرّئیس نقص و قصوری به نظرش می‌آید آن را بهانه‌ای برای زیر سؤال بردن شخصیّت علمی شیخ قرار نمی‌دهد، بلکه می‌کوشد با تکیه بر آثار دیگر او مانند «شفاء» و «منطق المشرقیین» کلام او را تصحیح کند، یا آن را بر محمل صحیحی حمل کند، یا سهو و اشتباه را به ناسخان و کاتبان نسبت دهد[4]. مناسب است از مهمترین انتقادهای او بر بخش منطق «اشارات» و پاسخ‌های خواجه نصیرالدین طوسی گفتگو کنیم:

۱- برای مطالعه نظرات ایشان ر.ک : ابن حزم؛ «الفصل فی الملل و الاهواء و النحل» ؛ قاهره ۱۳۱۷ هـ. ؛ ج ۲؛ ص ۸۱ و احمد بن تیمیّه؛ «الردّ علی المنطقیین» ؛ بمبئی ۱۹۴۹ م.

۲- امام محمد غزالی؛ «تهافت الفلاسفة» ؛ بیروت ۱۹۲۷م. ؛ ص ۱۶.

۳- امام محمد غزالی؛ «مقاصد الفلاسفه»، مصر ۱۹۶۱ م.؛ ص ۳۲.

۴- ر.ک : «همین کتاب»، صص ۷۸ و ۷۹ و ۱۱۱ - ۱۰۸ و ۱۵۴ و ۲۸۸ و ۳۱۵.

«دلالت التزام» در علوم اعتبار ندارد

یکی از دلالت‌های معتبر در نزد منطقیان «دلالت التزام» است، و آن عبارت از این است که لفظ بر چیزی که خارج از معنای موضوع‌له است ولی در ذهن با آن ملازم است دلالت کند، مانند: دلالت «سقف» بر دیوار، یا دلالت مصنوع بر صانع. شیخ‌الرّئیس در فصل ششم از نهج اوّل در تعریف دلالت التزام می‌گوید:

«دلالت لفظ بر معنی.... یا به صورت تبعی و التزام است، به اینکه لفظ به دلالت مطابقه بر معنایی دلالت کند و آن معنای مطابقی معنای دیگری را لازم داشته باشد، نه آنکه آن معنای دیگر جزئی از معنای مطابقی لفظ باشد، بلکه با او ملازم و مصاحب است، مانند دلالت لفظ سقف بر دیوار و دلالت لفظ انسان بر قابل صنعت کتابت.»[1]

امّا فخر رازی اعتبار دلالت التزام را در علوم مورد تشکیک قرار داده می‌گوید:

«یک لفظ ممکن است دارای لوازم ذهنی نامتناهی باشد. حال یا لفظ بر همه این لوازم نامتناهی دلالت دارد یا فقط بر لوازم بیّن و آشکار دلالت دارد. قسم اوّل محال است، زیرا لازم می‌آید که لفظ واحد بر معانی غیرمتناهی دلالت کند. و قسم دوم نیز باطل است، زیرا دلالت لفظ بر لازم واحدی ممکن است در نزد فردی آشکار باشد در حالی که در نزد دیگری آشکار نباشد. پس وقتی که این دلالت نزد اشخاص و احوال مختلف متفاوت گردید اعتماد بر آن شایسته نیست.»[2]

۱- عبارت ابن سینا این است: «اللّفظ یدلّ علی المعنی إمّا علی سبیل المطابقه.... و إمّا علی سبیل التضمّن... و إمّا علی سبیل الاستتباع و الالتزام بأن یکون اللّفظ دالّاً بالمطابقه علی معنی و یکون ذلک المعنی یلزمه معنی غیره کالرّفیق الخارجی لا کالجزء منه، بل هو مصاحب ملازم، مثل دلالة لفظ السقف علی الحائط و الانسان علی قابل صنعة الکتابة.» (همین کتاب؛ ص ۳۲)

۲- عبارت فخر رازی چنین است: «بل السّبب فی ذلک (أی مهجوریّة دلالة الالتزام) أنّه لو اعتبر دلالة اللّفظ علی لوازمه لکان لایخلو إمّا أن‌یدلّ علی جمیع لوازمه، أو علی اللّوازم البیّنة. و الأوّل محال، و إلّا لزم أن‌یکون للّفظة الواحدة دلالة علی معان غیر متناهیة لکون اللّوازم غیرمتناهیة. و الثّانی باطل أیضاً، إذ من الجائز أن‌یکون اللّازم الّذی یکون بیّناً عند شخص أن لا یکون بیّناً عند غیره. و إذا اختلف ذلک باختلاف الأشخاص و الأحوال لاجرم لایصلح للتّعویل علیه.» (همین کتاب؛ ص ۴ - ۳۳)

بنابراین او با این استدلال حجّیت و اعتبار دلالت التزام را در علوم انکار و حکم به مهجوریّت آن می‌کند.

امّا خواجه نصیرالدّین‌طوسی از این اشکال پاسخ می‌دهد که اگر «بیّن» یا «غیر بیّن» بودن لوازم لفظی برای اشخاصِ متفاوت، دلیل بر عدم اعتبار دلالت التزام باشد، عین همین استدلال اعتبار دلالت مطابقه را نیز مورد تشکیک قرار می‌دهد. زیرا در دلالت مطابقه نیز باید به معانی موضوع له الفاظ علم حاصل شود تا دلالت تحقّق یابد، در حالیکه آگاهی به وضع لفظ برای معانی نسبت به اشخاص متفاوت است، و ممکن است بعضی از افراد معانی مطابقی لفظی را بدانند و بعضی دیگر نسبت به آن آگاهی نداشته باشند. پس اگر «بیّن» بودن لازم معنا در نزد شخصی، و «غیر بیّن» بودن آن در نزد فرد دیگر موجب عدم اعتبار دلالت التزام شود، پس اختلاف اشخاص در آگاهی به معانی مطابقی الفاظ هم موجب بی‌اعتباری دلالت مطابقی می‌شود.

محقّق طوسی در حالی‌که استدلال فخررازی را نمی‌پذیرد، امّا در عین حال می‌پذیرد که دلالت التزام از جهت ارزش و اعتبار در رتبهٔ دلالت مطابقه نیست، و به همین جهت به‌کار بردن آن را در بیان حدّ تامّ ماهیّات و در پاسخ «ماء حقیقیّه» شایسته و روا نمی‌داند، اگر چه به‌کارگیری آن در سایر مواضع مانند حدّ و رسم ناقص که عاری از جنس می‌باشند بلا اشکال و معتبر است[1]. و دلیل مطلب همان است که خود او در «اساس الاقتباس» گفته است که: دلالت مطابقه از نوع دلالت وضعی (لفظی) است. امّا دلالت تضمّن و التزام به مشارکت وضع و عقل با هم بر مدلول خود دلالت می‌کنند. با این تفاوت که در دلالت تضمّن اجزاء معنی محدوداند امّا در دلالت التزام لوازم معنی محدود و معیّن نیستند. البته در دلالت التزام لفظ بر معنای مشهورتر دلالت خواهد کرد چنانکه لفظ شیر بر شجاع بهتر دلالت می‌کند تا بر صاحب دهان بد بو[2].

۱- عبارت خواجه نصیرالدین طوسی در شرح اشارات چنین است: «أقول: و هذا بعینه یقدح فی المطابقة أیضاً، لأنّ الوضع بالقیاس إلی الأشخاص مختلف. و الحقّ فیه أنّ الالتزام فی جواب ماهو و ما یجری مجراه من الحدود التامّة لا یجوز أن یستعمل، علی ما یجئ بیانه، و أمّا فی سائر المواضع فقد یعتبر. و لولا اعتباره لم یستعمل فی الحدود و الرسوم الناقصه الخالیة عن الأجناس.» («شرح اشارات»، تهران ۱۳۷۷ هـ. ؛ ۱/۳۰)

۲- ر. ک: خواجه نصیرالدین طوسی، «اساس الاقتباس»؛ دانشگاه تهران ۱۳۶۱، ص ۸.

نقد فخر رازی از تعریف «عرض ذاتی»

کلمهٔ «ذاتی» در علم منطق در دو مورد استعمال می‌شود: یکی ذاتی در باب «کلیّات خمس» است که عبارت از مفهوم کلّی است که مقوّم ماهیّت بوده و بیرون از معنای آن نباشد، و بر سه قسم است: نوع، جنس و فصل.

دوّمی ذاتی در باب «برهان» است که عبارت از هر محمولی است که از ذات و ماهیّت موضوع انتزاع شود، که این تعریف علاوه بر مقوّمات ذات، همهٔ اوصافی که از ذات موضوع انتزاع شده و بر آن عارض می‌گردد را نیز شامل می‌شود.

ابن سینا در فصل پانزدهم از نهج اوّل در تعریف ذاتی باب برهان می‌گوید:

«چه بسا اهل منطق در جای دیگری از منطق (یعنی باب برهان) ذاتی را به کار برند، و از آن معنای دیگری (غیر از آنچه در باب کلیّات خمس گفته می‌شود) را قصد کنند، و آن معنا محمولی است که از گوهر و ماهیّت موضوع بر آن عارض می‌گردد، مانند آنچه بر مقادیر یا جنس آن از قبیل هم شکل بودن و برابر بودن، یا بر اعداد از قبیل زوجیّت و فردیّت، یا بر حیوان از قبیل تندرستی و مرض عارض می‌گردد. و این نوع از ذاتیّات اعراض ذاتی نام دارند، مانند آنچه به آن مثال می‌زنند یعنی انحنا و پهنی استخوان برای بینی. و گاهی ممکن است ذاتی به گونه‌ای رسم و تعریف شود که هر دو قسم را شامل شود....»[1]

چنانکه ملاحظه می‌شود شیخ الرّئیس عرض ذاتی را به محمولی که از گوهر و ماهیّت موضوع بر آن عارض می‌گردد تعریف کرد، و بدون آنکه انواع عوارض ذاتی و خصوصیّات آنها را شرح دهد فقط به ذکر چند نمونه اکتفا کرد. و سپس اضافه نمود که ذاتی را می‌توان به گونه‌ای تعریف کرد که هر دو قسم ذاتی یعنی ذاتی باب «ایساغوجی» و ذاتی باب «برهان» را یکجا شامل شود. او در کتاب اشارات به این تعریف جامع تصریح نکرده است ولی از همهٔ اینها به تفصیل در کتاب «شفاء» گفتگو کرده است[2].

فخر رازی در این مورد می‌گوید: ابن سینا در «شفاء» مانند قدماء در تعریف عرض ذاتی گفته است: عرض ذاتی آن چیزی است که در حدّ آن موضوع ذکر گردد یا آن چیزی است که مقوّم ذات موضوع باشد. امّا او این تعریف را در «حکمة المشرقیّة» ابطال نموده و بیان داشته که موضوع نمی‌تواند در تعریف عرض ذکر گردد زیرا:

۱- همین کتاب؛ ص ۷۵.

۲- ر. ک : «شفاء»، منطق، برهان؛ مصر ۱۹۵۶ م. ؛ ص ۱۳۴ - ۱۲۵.

اوّلاً، موضوع هم از نظر ماهیّت و هم از نظر وجود غیر از عرض و متمایز از آن می‌باشد، پس چگونه ممکن است که موضوع در حدّ عرض أخذ شود.

ثانیاً؛ عرض از جهت ماهیّت‌اش به موضوع تعلّق ندارد، بلکه از جهت عرض بودنش به موضوع متعلّق است، در حالیکه تحدید و تعریف برای بیان ماهیّت است نه برای بیان عرضیّتی که لازمهٔ ماهیّت است.

و به خاطر همین نکته ظریف، که موضوع نمی‌تواند در حدّ عرض أخذ شود، ابن سینا در منطق «اشارات» از این تعریف عدول کرد و در تعریف عرض ذاتی گفت: «عرض ذاتی آن محمولی است که از گوهر موضوع بر آن عارض می‌گردد.»

سپس فخر رازی چون تعریف جامعی را که شیخ‌الرّئیس در کتاب «شفاء» ذکر کرد نمی‌پسندد، خود در تعریف آن می‌گوید: او گفت: می‌توان ذاتی را به گونه‌ای رسم کرد که هر دو قسم ذاتی (یعنی ذاتی باب ایساغوجی و ذاتی باب برهان) را یکجا شامل شود؛ و من می‌گویم آن رسم این است که گفته شود: «ذاتی آن محمولی است که به خودی خود بر چیزی حمل می‌شود، یا چیزی به خودی خود اقتضاء آن را دارد.» و این تعریف بدان جهت جامع است که ماهیّت مقتضی مقوّمات خود است همچنان که معلول مقتضی علّت خویش است، و ماهیّت مقتضی اعراض ذاتیّه خود است همچنان که علّت مقتضی معلول خویش است[1].

امّا خواجه نصیرالدّین‌طوسی در نقد سخنان فخر رازی می‌گوید: آنچه شیخ‌الرّئیس در «حکمة المشرقیّة» گفته است[2] ناظر به این مطلب است که اعراض بر دو گونه‌اند: یا تصوّر آنها بدون ملاحظه و التفات به موضوع آنها ممکن است و یا ممکن نیست. اگر ذات آنها از لحاظ مفهومی مستقلّ بوده و بدون ملاحظهٔ موضوع قابل تصوّر باشند پس تحدید و تعریف آنها هم بدون ملاحظهٔ موضوع ممکن خواهد بود، با اینکه اعراض در وجود مستقل نیستند و وابستهٔ به موضوع می‌باشند، زیرا تحدید و تعریف با مفهوم سروکار دارد نه با وجود. امّا اگر بر عکس اعراضی به گونه‌ای باشند که تصوّر آنها بدون ملاحظه و التفات به موضوع آنها ممکن نباشد و موضوعات آنها داخل در مفهوم‌های آنها باشد پس مفهوم آنها بسیط نبوده بلکه مرکّب از حقایق آنها بعلاوهٔ اعتبار موضوع آنها می‌باشد. و بنابراین چاره‌ای نیست جز آنکه تحدید و تعریف آنها با اعتبار موضوع آنها صورت پذیرد. و اعراضی که شیخ‌الرّئیس در این فصل به آنها مثل زده

۱- ر.ک: «همین کتاب»؛ ص ۷۹.

۲- ابن سینا؛ «منطق المشرقیین»؛ مصر ۱۹۱۰ م.؛ ص ۴۵ - ۴۴.

است مانند: مساوات، و مناسبت، و زوجیّت، و فردیّت، و صحّت، و مرض، و غیره همگی از این قسم دوّم بوده که بدون التفات و اعتبار موضوع نه قابل تصوّرند و نه قابل تعریف. (و بنابر این بین آنچه شیخ‌الرّئیس در «شفاء» گفته است و آنچه در «منطق المشرقیین» بیان داشته است تعارضی نیست.)

امّا رسم جامعی هم که فاضل شارح ذکر کرد فقط شامل مقوّمات قریب یعنی جنس و فصل قریب و اعراض ذاتی اوّلی می‌شود، و مقوّمات بعید مانند اجْناس متوسّط و عالی و فصول متوسّط و بعید و همچنین همهٔ انواع اعراض ذاتی که در باب برهان کاربرد دارند را شامل نخواهد شد با اینکه فاضل شارح به ذاتی بودن همهٔ اینها اعتراف دارد. پس تعریف او جامع همهٔ افراد نیست[1].

تعریف ابن سینا از «فصل» مانع اغیار نیست

ابن سینا در فصل سوّم از نهج دوّم در تعریف فصل می‌گوید:

«فصل آن ذاتی است که شایسته نباشد بر کثرتی حمل شود که در جواب سؤال «ما هو؟» گفته شود، بلکه بدون شک فصل آن ذاتی است که شایسته است آن کثرت را از آنچه با آن در هستی یا در جنس مشارکت دارند جدا و ممتاز سازد، و به همین سبب صلاحیّت دارد که در پاسخ از سؤال «أیّ شیٔ هو؟» گفته شود.»[2]

یعنی فصل آن ذاتی نیست که مانند نوع یا جنس در جواب سؤال «ما هو؟» گفته شود، بلکه فصل آن ذاتی است که در جواب سؤال «أیّ شیٔ هو فی ذاته؟» گفته می‌شود. «و کلمه «أیّ» در تعریف آمده است تا از آنچه موجب امتیاز مضاف‌الیهِ آن از مشارکاتش می‌شود سؤال کند. به عنوان مثال هنگامی که شبحی را از دور می‌بینی و یقین داری که حیوانی است، امّا تردید داری که آیا انسان است یا اسب یا حیوان دیگری، می‌پرسی: «أیّ حیوان هذا؟» پس به چیزی جواب داده می‌شوی که آن را از مشارکاتش در حیوانیت مخصوص و متمایز سازد و آن «ناطق» است[3].

امّا فخر رازی در نقد این تعریف می‌گوید: از این تعریف لازم می‌آید که جواب «ما هو؟» و

۱- ر.ک: خواجه نصیرالدین طوسی؛ «شرح اشارات»؛ ج ۱، ص ۴ - ۶۲.

۲- عبارت ابن سینا: «و أمّا الذّاتی الّذی لیس یصلح أن یقال علی الکثرة الّتی کلّیّته بالقیاس إلیها قولاً فی جواب ما هو، فلاشکّ فی أنّه یصلح للتّمییز الّذی لها عمّا یشارکها فی الوجود أو فی جنس ما. و لذلک یصحّ أن یکون مقولاً فی جواب أیّ شیٔ هو؟» (همین کتاب؛ ص ۹۷)

۳- مولی عبدالله یزدی؛ «حاشیه بر تهذیب المنطق تفتازانی»؛ تهران (چاپ سنگی) ۱۲۹۳ هـ.؛ ص ۵۰.

جواب «أيّ شئ هو؟» يکی باشد، زيرا «شيئيّت» از عوارض و خارج از ذات ماهيّت مورد سؤال می‌باشد، پس سائل با «أيّ شئ هو» چيزی ورای شيئيّت را سؤال می‌کند. بنابراين او خواستار تمام مقوّمات ماهيّت است که در پاسخ سؤال «ما هو؟» می‌آيد[1].

پس پاسخ سؤال «أيّ شئ هو؟» و سؤال «ما هو؟» يکی است و تعريف فصل، حدّ تام را هم شامل می‌شود و مانع اغيار نيست. يعنی وقتی کسی از ماهيّتی با «أيّ شئ هو؟» سؤال می‌کند، «شيئيّت» آن شئ را می‌داند و «شئ بودن» يا «موجود بودن» آن چيز در نزد او معلوم و مسلّم است، و بنابر اين به دنبال ذاتی است که آن ماهيّت مورد سؤال را از ديگر ماهيّت هائی که در «شئ بودن» يا «موجود بودن» با او مشترکند جدا سازد. و اين سؤال را هم می‌توان با فصل پاسخ داد و مثلاً گفت: آن ماهيّت «ناطق» است، و هم می‌توان اين سؤال را با حدّ تام جواب داد و گفت: «حيوان ناطق است.» و در هر دو صورت سائل پاسخ خود را دريافت کرده و آن ماهيت از مشترکاتش جدا و ممتاز خواهد شد. پس چون در پاسخ از سؤال «أيّ شئ هو؟» علاوه بر فصل (يعنی ناطق)، حدّ تام (يعنی حيوان ناطق) هم می‌تواند بيايد پس تعريف فصل به: «ما يقال فی جواب أيّ شئ هو؟» مانع اغيار نيست.

امّا خواجه نصيرالدين طوسی اشکال فوق‌الذّکر را وارد ندانسته و در مقام تبيين و دفاع از تعريف ابن‌سينا از فصل می‌گويد:

گاهی هدف از پرسش بالفظ «أيّ» آن است که چيزی به طور عامّ از همهٔ اشياء جدا و ممتاز گردد، و اين در وقتی است که «أيّ» به «شئ» و همانند آن (مانند «موجود») اضافه گردد و گفته شود: «أيّ شئ هو؟». وگاهی هدف از پرسش با لفظ «أيّ» آن است که چيزی به طور خاصّ از بعضی اشياء خاصّ جدا و ممتاز گردد، و اين زمانی است که مضاف إليه «أيّ» چيزی أخصّ از «شئ مطلق» باشد، و (به جای «أيّ شئ هو؟») مثلاً گفته شود: «أيّ حيوان هو؟»، و غرض شيخ الرئيس از به کار بردن لفظ «وجود» و «شئ» در اينجا شمول همهٔ اشيائی است که امتياز و جدائی از آنها سؤال می‌شود، بدون آنکه ملاحظه شود که «وجود» و «شيئيّت» عارض بر ماهيّات آنها است (يا مقوّم آنها)، آن گونه که فاضل شارح از کلام شيخ فهميد (و پنداشت که لفظ «وجود» و «شئ» در سؤال «أيّ شئ هو؟» يا «أيّ موجود هو؟» برای تمييز ماهيّت مسؤول عنه از تمام اموری است که شيئيّت يا وجود عارض بر آنها است و گفت: پس پاسخ آن چيزی جز تمام

۱- عبارت فخررازی اين است: «و هيهنا سرّ و هو أنّ جواب ما هو و جواب أيّ شئ هو واحد، لأنّ الشّيئيّة من قبيل العوارض لا من قبيل المقوّمات، و الطّالب بأيّ شئ يطلب ماوراء الشيئيّة، فهو إذن طالب لكلّ المقوّمات الّتی هی المطلوبة بما هو.» (همين کتاب؛ ص ۹ - ۹۸)

مقوّمات ماهيّت نيست.) زيرا در اينجا (که می‌خواهيم فصل را تعريف کنيم) برای آن (يعنی برای ذکر تمام مقوّمات ماهيت در پاسخ أيّ) فايده‌ای قابل تصوّر نيست[1].

مولیٰ عبداللّه يزدی در توضيح کلام خواجه نصيرالدين، پس از نقل اشکال فخر رازی و پاسخ صاحب «محاکمات»، می‌گويد:

«و محقّق طوسی را در اين مورد مسلکی است دقيق‌تر و استوارتر، و آن اين است که بنابر قاعدهٔ: «ما لا جنس له لا فصل له»، ما از فصل چيزی سؤال نمی‌کنيم مگر پس از آنکه می‌دانيم آن چيز را جنسی است. و چون آن چيز را از نظر جنسش شناختيم، از امری سؤال می‌کنيم که آن چيز را از مشارکات در آن جنس ممتاز سازد. پس می‌گوئيم: «الإنسان أيّ شئ هو فی ذاته؟» و در اينجا جواب منحصر به «ناطق» است لاغير. پس کلمهٔ «شئ» در تعريف فصل کنايه از جنس معلومی است که سؤال از مميّز نوع از مشارکات در آن جنس شده است. و در اين صورت اشکال کاملاً رفع می‌گردد.»[2]

تعريف ابن سينا از «حدّ» جامع همهٔ افراد نيست

ابن سينا در فصل هفتم از نهج دوّم در تعريف فصل گفته است:

«حدّ گفتاری است که بر ماهيّت چيزی دلالت دارد، و بدون ترديد شامل همهٔ ذاتيّات آن چيز می‌شود، و به ناچار حدّ مرکّب از جنس و فصل آن ماهيّت می‌باشد.»[3]

فخر رازی بر جامعيّت اين تعريف دو اشکال وارد کرده است، به ترتيب متعرّض بيان آنها و پاسخ خواجه می‌شويم:

اشکال اوّل او اين است که اين تعريف جامع افراد نيست، زيرا حدّ بر دو قسم است: تامّ و ناقص، و اين

۱- عبارت خواجه نصيرالدين طوسی اين است: «إنّ السّؤال بأيّ قد يطلب به التمييز العامّ عن جميع الأشياء، و ذلك إذا أضيف إلى «شيء» أو ما يجری مجراه، فيقال: أيّ شئ هو؟ و قد يطلب به التمييز الخاصّ عن بعضها ممّا هودون الشّئ المطلق، و ذلك إذا أضيف إلى شئ أخصّ منه، كما يقال: أيّ حيوان هو؟. و غرض الشّيخ فی التلفظ بالوجود و الشّئ هيهنا تعميم الأشياء الّتی يطلب التمييز عنها من غير ملاحظه كون الوجود و الشيئيّة عارضين للماهيّات على ما فهم الفاضل الشّارح، فإنّه لا فائدة لذلك هيهنا.» (شرح اشارات ؛ ج ۱، ص ۸ - ۸۷)

۲- مولی عبداللّه يزدی؛ «حاشيه بر تهذيب المنطق تفتازانی»؛ ص ۵۱.

۳- عبارت ابن سينا اين است: «الحدّ قول دالّ على ماهيّة الشّئ، و لاشكّ فی أنّه يكون مشتملاً على مقوّماته أجمع، و يكون لامحالة مركّباً من جنسه و فصله...» (همين کتاب؛ ص ۱۰۶)

تعریف فقط شامل حدّ تامّ می‌شود. زیرا حدّ گاهی شامل همهٔ ذاتیّات محدود می‌شود (در حدّ تامّ)، و گاهی هم شامل همهٔ ذاتیّات آن نمی‌شود (در حدّ ناقص) مثل تعریف انسان به «جسم ناطق» که «ناطق» بر ذاتیّاتی چون تغذّی، نموّ، حسّ و حرکت دلالت نمی‌کند مگر به دلالت التزام. پس این تعریف چون شامل همهٔ ذاتیّات نمی‌شود «حدّ تامّ» نیست، و بدون شک رسم هم نیست زیرا رسم تعریف به خواص و اعراض است، پس این تعریف حدّ ناقص است. بنابر این اگر حدّ گاهی تامّ و گاهی ناقص است، حکم به اینکه «حدّ شامل همه ذاتیّات شئ می‌شود» در تعریف مدخلیّتی ندارد[1].

امّا خواجه نصیرالدّین طوسی معتقد است: هر چند حدّ شامل تامّ و ناقص هر دو می‌شود، ولی ابن سینا در این فصل در مقام بیان حدّی است که همهٔ ذاتیّات محدود را شامل شود، و تنها حدّی که شامل همهٔ ذاتیّات می‌شود «حدّ تامّ» است. پس همینکه نام «حدّ» به طور مطلق به کار رود باید بر فرد اکمل یعنی حدّ تامّ که حدّ حقیقی است حمل شود[2].

دوّمین اشکالی که فخر رازی بر جامعیّت تعریف حدّ وارد می‌کند این است که این تعریف شیخ‌الرّئیس فقط شامل حدّی می‌شود که مرکّب از جنس و فصل باشد، در حالیکه خود او در «حکمة المشرقیّة» گفته است لازم نیست همهٔ حدّها مرکّب از جنس و فصل باشند. بعضی از مرکّبات از جنس و فصل ترکیب می‌شوند و دارای حدّ هستند. و برخی دیگر از مرکّبات نیز از جنس و فصل ترکیب نشده‌اند، و با آنکه مرکّب عقلی نیستند و مرکّب خارجی‌اند، دارای حدّاند. پس این سخن ابن‌سینا در اشارات که: «هر حدّی به ناچار باید مرکّب از جنس و فصل باشد» تعریف جامعی نبوده، و شیخ الرئیس از آن در حکمة المشرقیّة عدول کرده است[3].

خواجه‌نصیرالدّین‌طوسی ضمن تأیید سخن فاضل شارح و آنچه در «حکمة المشرقیّه» آمده است، در مقام تبیین عبارت منطق «اشارات» و رفع تعارض می‌گوید: چیزی که قصد تعریف آن را داریم یا بسیط است یا مرکّب، و مرکّب نیز یا مرکّب عقلی است یا مرکّب خارجی. و مرکّب عقلی محض همان مرکّب از جنس و فصل است و ویژگی آن این است که هر یک از اجزاء مرکّب به حمل مواطات بر محدود و بر یکدیگر حمل می‌شوند. و مرکّب خارجی نیز اقسامی دارد: یا مرکّب از اجزاء همانند و متشابه است مثل:

۱ - «همین کتاب»؛ ص ۱۰۸.

۲ - عبارت خواجه طوسی این است: «... فإذا أطلق هذا الاسم فالواجب أن یحمل علی التّامّ الّذی هو الحدّ الحقیقی وحده، و إیّاه عنی الشّیخ فی هذا الفصل.» («شرح اشارات» ؛ ج ۱؛ ص ۹۶)

۳- «همین کتاب»؛ ص ۱۱۰ - ۱۰۸.

ترکیب عدد از آحاد و جسم از هیولی و صورت، و یا مرکّب از اجزاء ناهمانند و غیر متشابه است مثل: سیاهی و غیرسیاهی در ابلق، و یا مرکّب از حالّ و محلّ است مثل جسم و سیاهی در سیاه، و یا مرکّب از شئ و مضافش مانند اضافه مرد به پدری در پدر، و اقسام دیگری که شرح آنها به طول می‌انجامد. و آشکار است که هر مرکّب خارجی مرکّب عقلی هم هست ،ولی مرکّب عقلی لازم نیست که مرکّب خارجی هم باشد، بلکه آنچه در عقل مرکّب است می‌تواند در خارج بسیط و بی جزء باشد.

آشکارا پیداست که هر یک از این اقسام تعریف خاصّی دارد. بسائط دارای حدّ تامی که مرکّب از جنس و فصل باشد نخواهند بود، و هر چه در تعریف آنها بیاید از قبیل رسوم است. امّا مرکّبات عقلی که دارای ماهیّات عقلی هستند با حدّ تام قابل تعریف‌اند. امّا سایر مرکّبات اگر بسائط آنها دارای حدّ هستند، حدّ آنها از حدود بسائط آنها فراهم می‌آید وإلّا از رسوم آنها. و کلام شیخ الرئیس: «حدّ سخنی است که بر ماهیّت چیزی دلالت کند» حکایت از آن دارد که «مقصود او از حدّ در کتاب اشارات، حدّ ماهیّت‌های مرکّب عقلی است. و به همین سبب گفته است که: «حدّ به ناچار از جنس و فصل مرکّب می‌باشد» و اگر به همین مطلب توجّه شود جای این تشکیک باقی نمی‌ماند که: لازم نیست هر حدّی مرکب از جنس و فصل باشد[1].

پس خلاصه مطلب این که اگر ابن سینا در تعریف حدّ کلمهٔ تامّ را به آن می‌افزود اعتراضات فخررازی بر آن وارد نبود، اگر چه قرائن حکایت از آن دارد که مقصود او «حدّ تام» بوده است، چراکه

۱ - عبارت خواجه طوسی این است:

«واعلم انّ الشّئ الّذی یراد تعریفه یکون إمّا بسیطاً و إمّا مرکّباً، و الترکیب إمّا أن یکون فی العقل فقط، و إمّا أن یکون فی العقل و خارجه، و العقلیّ المحض هو الترکیب من الجنس و الفصل، و یختصّ بأن یکون کلّ واحد من المرکّب و أجزائه مقولاً بالمواطاة علی الباقیة، و الترکیب الخارجیّ قد یکون من أشیاء ملتئمه شیئاً واحداً کالآحاد فی العدد، و کالهیولی و الصورة للجسم، أو غیر ملتئمة شیئاً واحداً کالسّواد و غیره فی بلقة، أو من شئ و ما یحلّ فیه کالجسم و السّواد فی الأسود، أو فی شئ و إضافته الی غیره کالرّجل و الأبوّة فی الأب، و قد یکون علی أنحاء غیر ذلك ممّا یطول ذکرها، و کلّ مرکّب خارج العقل مرکّب فی العقل، و لا ینعکس، و لکلّ قسم من هذه الأقسام تعریف یخصّه. و أمّا البسائط فلا یعرّف بالحدود بل بالرّسوم و ما یجری مجراها، و أمّا المرکّبات العقلیّة فهی الّتی تحدّ بالحدود التّامّة المذکورة و هی ذوات المهیّات علی الاصطلاح المذکور قبل، و أمّا المرکّبات الباقیة فحدودها مؤلّفة من حدود بسائطها إن کانت ذوات حدود، و إلّا فمن رسومها، فقول الشّیخ: «الحدّ قول دالّ• علی مهیّة الشّئ» یدلّ علی تخصیص الحدّ بذوات الماهیّات الّتی هی المرکّبات العقلیّة، فلذلک قال: و یکون یعنی الحدّ لا محاله مرکّبا من جنسه و فصله. و إذا ثبت هذا فقد سقط الشکّ الّذی یورد علیه و هو قولهم لیس کلّ حدّ مرکّباً من جنس و فصل.» («شرح اشارات» ؛ ج ۱، ص ۹۷)

حدود ناقص ماهیّت و همهٔ مقوّمات و ذاتیّات محدود را بیان نمی‌کنند، بلکه فقط ماهیّات را از یکدیگر متمایز و جدا می‌سازند.

فخر رازی: قضایایی که محمول آنها اسم مشتق است، نیازمند رابطه نیستند

از آنجاکه قضیه تعبیر لفظی تصدیق بوده و رابطهٔ آنها رابطهٔ «دالّ» و «مدلول» است، و تصدیق عبارت است از اذعان نفس به اینکه محمول برای موضوع تحقّق دارد یا نه، بنابراین برای هماهنگی میان لفظ و معنی (دالّ و مدلول) هر قضیّه‌ای علاوه بر لفظِ موضوع و لفظ محمول که دو طرف قضیّه‌اند، نیازمند به لفظ دیگری است که بر نسبت حکمیّه یعنی نفی یا ثبوت محمول برای موضوع دلالت کند و محمول را به موضوع پیونددهد یا از آن جدا سازدکه به آن در منطق «رابطه» یا «ادات ربط» گویند. در زبان فارسی و بسیاری از زبان‌های دیگر لفظ خاصّی برای دلالت بر رابطه وجود دارد، امّا در زبان عربی لفظی که معادل «است» فارسی باشد یافت نمی‌شود.

چنانچه از معلّم ثانی ابونصر فارابی نقل شده است: «وقتی علوم فلسفی را از لغت یونانی به زبان عربی برگرداندند، دریافتند که رابطهٔ زمانی در لغت عرب همان افعال ناقصه‌است، امّا در این زبان لفظی که قائم مقام «استِ» فارسی و «استینِ» یونانی باشد نیافتند. این بود که لفظ «هو» و «هی» و امثال آنها را به عنوان رابطه غیر زمانی به‌کاربردند، با اینکه اینها در اصل اسم بودند نه ادات.»[1]

گاهی در زبان عربی به این رابطه تصریح می‌شود و می‌گویند: «زید هو کاتب»، وگاهی ممکن است به آن تصریح نشود و گفته شود: «زیدکاتب»، که در صورت اوّل قضیّه را «ثلاثی»، و در صورت دوّم قضیّه را «ثنائی» می‌نامند. ابن سینا در فصل هفتم از نهج سوّم «اشارات» دربارهٔ نیاز قضیّه به رابطه می‌گوید:

«حقّ هر قضیّهٔ حملی است که علاوه بر موضوع و محمول، رابطی آنها را به هم مرتبط و مجتمع سازد، و این رابطه سوّمین جزء قضیّه است. و اگر خواستی بین لفظ و معنی به لحاظ عددی هماهنگی و مطابقت باشد لفظ سوّمی لازم است که بر این رابطه دلالت کند. و گاهی این رابطه در بعضی از زبانها حذف می‌شود چنانکه در زبان عربی گاهی این چنین است، مثل اینکه می‌گوئیم: «زید کاتب» در حالیکه حقّ این سخن آن است که گفته شود: «زید هو کاتب». و در بعضی زبانهای دیگر مانند زبان فارسی اصلی حذف رابطه ممکن نیست، مثل: «زید دبیر است.»

۱- مولی عبداللّه یزدی؛ «حاشیه بر تهذیب المنطق تفتازانی»؛ ص ۶۵.

که لفظ «است» را رابطه می‌نامند.»[1]

امام فخر رازی اینکه هر قضیّه‌ای علاوه بر موضوع و محمول نیازمند رابطه است را می‌پذیرد، امّا اینکه در قضیّه «زیدکاتب» رابطه حذف شده باشد و حقّ مطلب این باشد که گفته شود: «زید هو کاتب» را نمی‌پذیرد و می‌گوید: این سخن شیخ‌الرّئیس مورد قبول نیست، زیراکاتب از اسامی مشتقّ است و بیان داشتیم که در زبان عربی اسامی مشتقّ و أمثال آنها به‌خودی خود محمول واقع می‌شوند و نیازی به رابطه ندارند، و خود شیخ‌الرّئیس هم به این مطلب در «حکمةالمشرقیّة» تصریح کرده است[2].

امّا خواجه‌نصیرالدّین‌طوسی این سخن راکه هر مشتقّی خود به خود در بردارنده نسبت بوده و از رابطه بی‌نیاز باشد را نپذیرفته و می‌گوید: فخر رازی در این اعتراض سهوی را مرتکب شده است زیرا فقط این فعل است که به خودی خود به فاعلش مرتبط بوده و نیازی به رابطه ندارد. امّا از آنجاکه در زبان عربی فاعل هرگز بر فعل خودش مقدّم نمی‌شود، پس هیچ فعلی در هیچ حالی به خودی خود بر اسم مقدّم برخود مانند مبتدا و امثال آن مرتبط نمی‌شود. بنابر این علاوه بر رابطه‌ای که فعل با فاعل خود دارد، برای ارتباط با اسم مقدّم بر خود، همانند خبر مفرد جامد، نیازمند به رابطه دیگری است تا به موضوع یا مبتدا مرتبط شود[3].

بنابراین به عقیدهٔ خواجهٔ طوسی بین آنچه شیخ‌الرّئیس در منطق «اشارات» گفته با آنچه در «حکمة المشرقیة» گفته است تعارضی نیست، افعال و اسامی مشتقّ در جائی بی‌نیاز از رابطه بوده و قضیّه «ثنائیّه»

۱- عبارت ابن سینا این است: «و یجب أن تعلم أنّ حقّ کلّ قضیّة حملیّة أن یکون لها مع معنی المحمول و الموضوع معنی الاجتماع بینهما و هو ثالث معنییها. و إذا توخّی أن یطابق باللّفظ المعنی بعدده استحقّ هذا الثّالث لفظاً ثالثاً یدلّ علیه. و قد یحذف ذلک فی لغات کما یحذف تارة فی لغة العرب اصلاً کقولنا: زید کاتب، و حقّه أن یقال: زید هو کاتب. و قد لا یمکن حذفه فی بعض اللّغات کما فی الفارسیّة الأصلیّة «است» فی قولنا: «زید دبیر است»، و هذه اللّفظة تسمّی رابطة. (همین کتاب؛ ص ۱۵۱)

۲- عبارت فخر رازی این است: «و اعلم أنّ قول الشّیخ: «یقال: زید کاتب، و حقّه أن یقال: زید هو کاتب»؛ فیه نظر، لأنّ الکاتب من الأسامی المشتقّة، و قد بیّنا أنّ أمثالها تکون محمولة بذواتها و لا حاجة بها إلی اللّفظ الدالّ علیها. و قد صرّح بذلک فی الحکمة المشرقیّة.» (همین کتاب؛ ص ۱۵۴)

۳- عبارت خواجه طوسی این است: «و قد سهی [أی الفاضل الشارح] فی هذا الاعتراض، لأنّ الفعل إنّما یرتبط لذاته بفاعله دون ماعداه، و الفاعل لا یتقدّم الفعل فی العربیّة، فهو لا یرتبط لذاته باسم یتقدّمه فی حال من الأحوال کالمبتدأ و غیره، فإذن یحتاج أن یرتبط بمثله إذا تعلّق به إلی رابطة أخری غیر الّتی یشتمل علیها نفسه، و کیف لا و هو یقع هناک موقع اسم جامد.» (شرح اشارات؛ ج ۱؛ ص ۱۲۶)

است که بر فاعل خود مقدّم شوند، مانند: «قامَ زیدٌ» یا «أقائمٌ زیدٌ». امّا جملاتی مانند «زیدٌ قامَ» یا «زیدٌ قائمٌ» برای ارتباط محمول به موضوع نیازمند رابطه‌اند، و حقّ آن است که گفته شود: «زید هو قام» یا «زید هو قائم».

اعتراض فخررازی بر موجبه بودن قضیّهٔ معدوله و صدق قضیّهٔ سالبه بدون ثبوت موضوع

یکی از تقسیماتی که برای قضیّهٔ حملی ذکر می‌شود تقسیم آن به معدوله و محصّله است. هرگاه ادات سلب بر سر موضوع یا محمول یا هر دو در آید قضیّه را معدوله گویند. امّا اگر به طور مطلق قضیّهٔ معدوله بگویند، مراد قضیّهٔ «معدولة المحمول» است زیرا تنها این قسم از قضیّه است که با قضیّه سالبهٔ بسیطه می‌تواند اشتباه (مشتبه) شود. بنابر این ابن سینا در ادامه فصل هفتم از نهج سوّم وظیفهٔ منطقی را آن می‌داند که دربارهٔ تمایز قضیّهٔ معدوله از سالبهٔ محصّله از دو جهت لفظ و معنا گفتگو کند. از نظر لفظ متذکّر شود که اگر در زبان عربی حرف سلب بعد از رابطه قرار گفت، چنانکه گفته شود: «زید هو لا بصیر» این قضیّه موجبه معدوله است نه سالبهٔ محصّله. و اگر حرف سلب قبل از رابطه قرار گرفت، چنانکه گفته شود: «زید لیس هو بصیراً» این قضیّه سالبهٔ محصّله است. امّا از نظر معنا توضیح دهد که در قضیّهٔ موجبه، خواه محصله باشد یا معدوله، موضوع قضیّه باید به گونه‌ای متحقّق و موجود باشد تا بتوان بر آن حکم ایجابی کرد، امّا در قضیّهٔ سالبه تحقّق موضوع شرط نیست. ترجمه عبارت ابن سینا این است:

«برمنطقی لازم است که وقتی حرف سلب بعد از رابطه قرار گرفت یا حرف سلب به هر گونه‌ای با رابطه پیوست، بیان کند که قضیّه موجبه است، صادق باشد یا کاذب، همچنین بیان این مطلب ضرورت دارد که اثبات محمول برای موضوع جز برای موضوع متمثّل در وجود یا در وهم امکان ندارد. أمّا نفی از غیر ثابت هم جایز است، خواه عدم ثبوتِ موضوع واجب باشد یا واجب نباشد.»[1]

• امّا فخر رازی سخن اخیر ابن‌سینا که: در قضیّهٔ موجبه وجود موضوع لازم است، و قضیّهٔ سالبه بدون ثبوت موضوع هم صادق است را نمی‌پذیرد و هر دو مطلب را مورد تشکیک قرار می‌دهد.

امّا مطلب اوّل که در قضیّهٔ موجبه وجود موضوع لازم است به این دلیل نادرست است که در قضیّهٔ موجبه محمول وصف موضوع است، و وصف بودن چیزی برای چیزی فرع بر ثبوت آن چیز (یعنی محمول) است، در حالیکه محمول در قضیّهٔ معدولی(مانند: «البصیر» در قضیّهٔ «زید هو لا بصیر») یک

۱- «همین کتاب»؛ ص ۱۵۱.

معنای عدمی است و برای خودش ثابت نیست. و وقتی برای خودش ثابت نیست محال است که برای غیر خود ثابت باشد. بنابر این حکم ایجابی در قضیّهٔ معدوله غیر ممکن بوده و قضیّهٔ معدوله موجبه نیست. امّا اگر بگوئید: حمل و وضع از امور ذهنی هستند که تا عقل برای آنها وجودی فرض نکند نمی‌تواند در آنها دخل و تصرّف کرده و آنها را محمول یا موضوع قرار دهد و محمولات قضایای معدوله اگرچه تحقّق خارجی ندارند ولی تحقّق ذهنی دارند و همین کافی است، در پاسخ می‌گوئیم: اگر رواست عقل برای این معدومات وجودی فرض کند تا آنها را محمول قرار دهد پس چرا روا نباشد که برای آنها وجودی فرض کرده و آنها را موضوع قرار دهد؟ و البتّه در این صورت آن سخن دیگر شما که می‌گوئید: حکم ایجابی بر معدومات جایز نیست، نقض می‌گردد.

أمّا مطلب دوّم که می‌گوئید: قضیّهٔ سالبه برخلاف قضیّهٔ موجبه بدون وجود موضوع هم صادق است؛ به این دلیل نادرست است که سلب مطلق نه قابلِ تعقّل است و نه قابل تصوّر، بلکه تا سلب به محمولی از موضوعی اختصاص پیدا نکند مقیّد نمی‌شود، و تا مخصّص و مقیّد نشود قابل تعقّل نخواهد بود. بنابراین لازم می‌آید که برای موضوع تقیّد و تخصّصی بوده باشد، و هر امر مقیّد و مخصّصی موجود است، پس موضوع قضیّهٔ سالبه هم موجود است[1].

خواجه‌نصیرالدّین‌طوسی چون اشکالات فخر رازی را بر پایه‌های علمی صحیح و متقن استوار نمی‌بیند آنها را فاقد ارزش پاسخگوئی، و اشتغال به آنها را موجب اطاله کلام بی‌حاصل دانسته است، و بنابراین متعرّض آنها نشده است[2]. امّا قطب الدّین رازی صاحب «محاکمات» از اشکال اوّل فخر رازی پاسخ می‌دهد: اگر مقصود شما از ثبوتِ محمول برای موضوع، آن است که محمول برای موضوع موجود باشد، این قابل قبول نیست. امّا اگر مراد شما از ثبوتِ محمول برای موضوع، صدق محمول بر موضوع باشد این حقیقت را می‌پذیریم ولی لازمهٔ صدق چیزی بر چیزی، وجود آن چیز نیست. چنانکه اعدام بر موجودات، و موجودات بر اعدام حمل می‌شوند و بر یکدیگر صادق‌اند و مثلاً می‌گوئیم: «زیدٌ هو غیرُ بصیرٍ» و «غیرُ البصیرِ هو زیدٌ.» و در پاسخ از اشکال دوّم او می‌گوید: سخن در وجود تفصیلی است و نه وجود اجمالی، و قضیّهٔ سالبه مستدعی چنین وجودی نیست[3].

۱- «همین کتاب»؛ ص ۹ - ۱۵۸.

۲- ر. ک : خواجه نصیرالدین طوسی؛ «شرح اشارات»، ۱۳۰/۱.

۳- قطب الدین رازی؛ «محاکمات» در حاشیه شرح اشارات خواجه طوسی؛ ج ۱؛ ص ۱۳۱ - ۱۳۰.

عدم شرطیّت همهٔ وحدات هشتگانه در تحقّق تناقض

ابن سینا در فصل اوّل در نهج پنجم بعد از تعریف تناقض تحقّق آن را مشروط به وجود وحدات هشتگانه معرفی می‌کند. او می‌گوید:

«شرط تحقّق تقابل آن است که هر آنچه در هر یک از دو قضیّهٔ رعایت می‌شود در دیگری هم مراعات شود، به گونه‌ای که اجزای قضیه در هر یک از آن دو همان باشد که در دیگری موجود است، تا آنکه موضوع، محمول،و آنچه همانند آنها است، شرط، اضافه، جزء و کل، قوّه و فعل، مکان و زمان و جز اینها از آنچه بر شمردیم مختلف و متفاوت نباشد.»[1]

امّا فخر رازی برخلاف ابن سینا وجود همهٔ وحدات هشتگانه را در تحقّق تناقض لازم ندانسته و معتقد است که برای تحقّق تناقض در قضایا وحدت موضوع و محمول کافی است و سایر وحدات به وحدت موضوع و محمول برمی‌گردند.

او اختلاف در شرط و جزء و کلّ را به اختلاف در موضوع بازمی‌گرداند. اختلاف در شرط مثل: سیاه جامع بصر است. که در آن موضوع (محکوم علیه)، ذات متّصف به صفت سیاهی است. سیاه جامع بصر نیست. که موضوع در آن ذات بدون سیاهی است. اختلاف در جزء و کلّ مانند: زنگی سیاه است (یعنی پوست او). و زنگی سیاه نیست (یعنی دندان او). این دو قضیّهٔ متناقص نیستند زیرا وحدت موضوع ندارند، موضوع در قضیه اوّل پوست است و در قضیه دوّم دندان می‌باشد.

امّا اختلاف در اضافه، قوّه و فعل، مکان و زمان را هم به وحدت محمول برمی‌گرداند. اختلاف در اضافه مثل: زید پدر خالد است. (که در آن محمول «پدر خالد» است). و قضیّه: زید پدر نیست. (یعنی برای شخص دیگری)، که این دو قضیّه متناقض نیستند چون محمول در آنها یکی نیست. و به همین گونه اختلاف در قوّه و فعل مثل قضیّهٔ: شمشیر برنده است (و مراد آن است که صلاحیّت بریدن دارد)، و قضیّهٔ: شمشیر برنده نیست (یعنی بالفعل نمی‌برد)، که با هم متناقض نیستند چون وحدت در محمول ندارند. و اختلاف در مکان مانند: زید نشسته است (یعنی در خانه)،و زید نشسته نیست (یعنی در بازار). و اختلاف در زمان مثل: زید موجود است. (یعنی الآن) و زید موجود نیست (یعنی در زمان دیگر). همهٔ این قضایا متناقض نیستند چون وحدت در محمول ندارند. پس معلوم می‌گردد که تحقّق تناقض بین دو قضیّه مشروط به وحدت موضوع و محمول بوده و بازگشت سایر شرایط که ابن‌سینا بیان داشت به رعایت این دو شرط

۱- ر. ک : همین کتاب؛ ص ۲۱۵.

است[1].

خواجه‌نصیرالدّین‌طوسی در مقام نقد سخنان فاضل شارح می‌گوید: این شرائط گاهی به اجزاء قضیّه (یعنی موضوع و محمول) مربوط می‌شود و شماگفتید که یا به موضوع به تنهایی برمی‌گردد یا به محمول به تنهائی، و چون موضوع قضایائی که شما گفتید (حدّاقلّ در عکس قضایا) صلاحیّت محمول واقع شدن را دارد و محمول آنها نیز صلاحیّت دارد که موضوع واقع شود، پس تخصیص بعضی از این شرائط به موضوع و بعضی دیگر به محمول وجهی ندارد. و البتّه گاهی این شرائط به گونه‌ای است که تنها به حکم مربوط می‌شود و اصلاً ربطی به موضوع یا محمول ندارد، مثل اینکه می‌گوئیم: خورشید لباس خیس را خشک می‌کند. (اگر هوا به شدّت سرد نباشد.) و خورشید آن را خشک نمی‌کند.(اگر هوا به شدت سرد باشد.) ملاحظه می‌شود که عدم برودت هوا نه جزئی از موضوع و نه جزئی از محمول است، بلکه شرط وجود یا عدم حکم است[2].

چنانکه نقل می‌شود فارابی قبل از فخر رازی وحدت موضوع و محمول را هم تنها به وحدت نسبت حکمیّه برگردانده و آن را برای تحقّق تناقض بین دو قضیّه کافی دانسته است، زیرا اگر موضوع یا محمول یا زمان و مکان و سایر شروط هشتگانه در دو قضیّه یکی نباشد، نسبت حکمیّه آنها یکی نخواهد بود. و اگر دو قضیّه در نسبت حکمیّه متّحد باشند در سایر امور هشتگانه نیز متّحد خواهند بود[3].

امّا اکثر منطقیان بر لزوم وجود وحدات هشتگانه برای تحقّق تناقض بین دو قضیّه تأکید کرده و حتّی متأخّران وحدت دیگری را هم اضافه کرده‌اند که وحدت حمل است.[4] (جزئی جزئی است به حمل اوّلی ذاتی، و جزئی جزئی نیست به حمل شایع صناعی) و ادغام کردن همهٔ شرائط در دو شرط یا یک شرط نقض غرض است. زیرا هدف از بیان تفصیلی این شرائط آن است که از متفاوت شدن قضایا به سبب

۱- «همین کتاب»؛ ص ۲۰ - ۲۱۹.

۲- عبارت خواجه چنین است: «و أقول: إنّها قد تقع بحیث تتعلّق بالمفردات، و حینئذ تتعلّق إمّا بالموضوع وحده أو بالمحمول وحده کما ذکر، إلّا أنّ المفردات الّتی تختلف باختلاف هذه الأمور تصلح لأن توضع و تصلح لأن تحمل، فتخصیص البعض بأحدهما دون الآخر ممّا لا وجه له. و قد تقع بحیث تتعلّق بالحکم نفسه من غیر تخصّص بأحد جزئیه، مثلاً إذا قلنا: الشّمس تجفّف الثّوب الندیّ أی إن لم یکن الهواء بارداً شدیداً، و لاتجفّفه أی إن کان بارداً، لم یکن عدم برودة الهواء جزأ من الشّمس الّتی هو الموضوع و لا من قولنا تجفّف الثوب الندیّ الّذی هو المحمول، بل کان شرطاً فی وجود الحکم و عدمه...» (شرح اشارات، ۱/۱۸۰)

۳- ر. ک : مولیٰ عبداللّه یزدی؛ «حاشیه بر تهذیب المنطق تفتازانی»؛ چاپ سنگی؛ ص ۶۱.

۴- ملا هادی سبزواری؛ «شرح منظومه»؛ منطق؛ چاپ سنگی؛ ص ۶۱.

تفاوت این اعتبارات غفلت نشود، و إلّا آشکارا پیداست که براساس قاعدهٔ «نقیض کلّ شئ رفعه» سلب باید بر همان چیزی وارد شود که ایجاب بر آن وارد شده است، یعنی نسبت حکمیّة. ولی در آن صورت این همه شرائط چه قید موضوع یا محمول یا نسبت حکمیّه باشند، و چه نباشند بلکه شرط مستقلّ باشند، فقط با شرط کردن وحدت موضوع و محمول یا وحدت نسبت حکمیّه دانسته نمی‌شوند، و غفلت از آنها مستلزم آن است که قضایای مضبوط و متعیّنی که در مطالب و براهین علمی مورد نیاز است نداشته باشیم و سبب ناتمامی مبحث تناقض خواهد شد.

فخر رازی: به تعریف عکس مستوی لفظ «کلیّت» افزوده شود

شیخ الرّئیس در فصل چهارم از نهج پنجم «اشارات» در تعریف عکس می‌گوید:

«عکس آن است، که با حفظ کیفیّت و باقی ماندن صدق و کذب به حال خود، محمول قضیّه موضوع، و موضوع آن محمول قرار داده شود.»[1]

امام فخر رازی در مورد این تعریف می‌گوید: چه بسا ممکن است جزء محمول، محمول پنداشته شود و سبب اشتباهات بسیار شود، مثل آنگه گفته می‌شود: «هیچ دیواری در میخ نیست.» که قضیّه‌ای صادق است، اگر در عکس آن گفته شود: «هیچ میخی در دیوار نیست.» کاذب است. و چنین است زیرا محمول در قضیّهٔ اوّلی «میخ» نیست بلکه «در میخ» است، که اگر تمام آن را موضوع قرار دهیم عکس هم صادق بوده و به این صورت در خواهد آمد: «هیچ در میخی دیوار نیست». پس آشکارا پیداست که عکس در صورتی صادق خواهد بود که به تعریف بالا لفظ «کلیّت» افزوده گردد و تمام محمول موضوع، و تمام موضوع محمول قرار داده شود[2].

خواجه نصیرالدّین طوسی افزودن قید «کلیّت» را به تعریف ضروری ندانسته و می‌گوید: این مثال مشهور که شما به آن تمسّک جستید و امثال آن از اموری نیستند که افراد باهوش را به اشتباه اندازد، و قید کلیّتی که فاضل شارح برای جلوگیری از اشتباه به تعریف افزوده ضرورتی ندارد زیرا جزء محمول، محمول نیست و جزء موضوع، موضوع به حساب نمی‌آید[3].

فاضل شارح اصلاح دیگری را هم در تعریف شیخ‌الرّئیس لازم می‌داند، او می‌گوید: این تعریف

۱- ر.ک : «همین کتاب»؛ ص ۲۳۴.
۲- ر.ک : «همین کتاب»؛ ص ۲۳۶.
۳- ر.ک : خواجه نصیرالدین طوسی؛ «شرح اشارات»؛ ج ۱، ص ۱۹۶.

جامع نبوده و تنها شامل عکس قضایای حملی می‌شود، در حالیکه قضایای شرطی متّصل هم قابل عکس‌اند، پس اگر در تعریف به جای لفظ موضوع و محمول از لفظ «محکوم علیه» و «محکوم به» استفاده گردد تعریف جامع بوده و اینها را هم شامل می‌شود[1].

امّا خواجه‌نصیرالدّین‌طوسی هم اصلاح دیگری را در تعریف فوق‌الذّکر لازم می‌داند و آن اینکه اعتبار «بقاء کذب» در عکس مستوی اضافی است. ایشان می‌گوید: شرط کردن «کذب» در عکس مستوی نادرست است، زیرا اینکه صدق ملزوم (قضیهٔ اصل) مستلزم صدق لازمش (قضیّهٔ عکس) باشد، مقتضی آن نیست که کذب ملزوم سبب کذب لازم گردد. چراکه استثناء نقیض مقدّم بی‌نتیجه است، و بعضی از قضایاکه اصل آنها کاذب است عکس‌های آنها صادق است، مانند این قضیّه: هر حیوانی انسان است، که قضیّه‌ای کاذب است، و عکس آن: بعضی انسانها حیوان‌اند، صادق می‌باشد. پس افزودن قید «و الکذب» در متن اشارات سهوی است که شاید از سوی نسخه نویسان به آن افزوده شده است، و بسیاری از نسخه‌های اشارات بدون این کلمه است که آنها را دیده‌ام.»[2]

و آنچه می‌تواند مؤیّد نظر محقّق طوسی باشد اینکه خود شیخ‌الرّئیس هم در تعریفی که در منطق «شفاء» از عکس مستوی بیان کرده بقای بر کذب را در عکس مستوی لازم ندانسته است. او می‌گوید: «و معنی العکس هو تصییر الموضوع محمولاً و المحمول موضوعاً، مع بقاء الکیفیّة و الصدق علی حاله.»[3]

عکس نداشتن قضیّهٔ سالبهٔ مطلقهٔ کلیّه

ابن سینا در ادامه فصل چهارم از نهج پنجم در ادامهٔ مباحث مربوط به عکس قضایا می‌گوید:

«عادت منطقیان بر این قرار گرفته که بحث را با عکس سالبهٔ مطلقهٔ کلیّه آغاز کنند و بیان کنند که به همانند خود یعنی سالبهٔ مطلقهٔ کلیّه عکس گردد، ولی حقّ آن است که سالبهٔ مطلقهٔ کلیّه دارای عکس نیست، مگر به یکی از حیله هائی که گفته شده است، زیرا می‌توان ضحّاک را بالفعل از هر یک از افراد انسانی سلب کرد، ولی واجب نیست که معنای انسان را از افراد ضحّاک سلب کرد، زیرا چه بسا چیزی به اطلاق از چیزی دیگری که جز در آن چیز هم یافت نمی‌شود (یعنی از عرض خاصّ مفارق خود) سلب شود، در حالی که امکان ندارد آن چیز از این سلب گردد. (قضیّه:

۱- «همین کتاب»؛ ص ۲۳۷.
۲- ر.ک : خواجه نصیرالدین طوسی؛ «شرح اشارات»، ج ۱، ص ۱۹۶.
۳- ر.ک : شفاء، منطق، قیاس، مصر ۱۹۶۴ م.؛ ص ۷۵.

هیچ انسانی خندان نیست، صادق است ولی عکس آن: هیچ خندانی انسان نیست، کاذب است.)»[1]

فخر رازی با پذیرفتن اصل مطلب، از اینکه شیخ الرّئیس دلیل را به موردی اختصاص داده است که محمول قضیه عرض خاصّ است، انتقادکرده می‌گوید: عکس نداشتن اختصاصی به این مورد نداشته و اگر محمول قضیّه از اعراض عامّ موضوع هم باشد سالبهٔ مطلقهٔ کلیّه عکس ندارد و با صدق اصل، عکس آن صادق نیست. مثلاً قضیّه «هیچ انسانی متحرک نیست» صادق است ولی عکس آن یعنی قضیّه: «هیچ متحرّکی انسان نیست» کاذب است.[2]

خواجه‌نصیرالدّین‌طوسی در توجیه اینکه چرا ابن‌سینا استدلال را به موردی اختصاص دادکه محمول أخصّ از موضوع باشد می‌گوید: «مراد ابن سینا آن است که سالبهٔ کلیّهٔ مطلقه عکس ندارد، خواه محمول قضیّه عرض خاصّ برای موضوع باشد یا عرض عامّ... و شاید سبب اختصاص دادن استدلال به عرض خاصّ آن باشد که کذب عکس در این مورد آشکارتر است، زیرا در جائی که محمول أخصّ از موضوع است، عکس آن به صورت قضیّه کلّی است، در حالی که در اعمّ عکس آن به صورت قضیّه جزئی است. (قضیّه «هیچ خندانی انسان نیست» که قضیّه عکس است، از آن جهت کاذب است که ضدّ آن یعنی قضیّه: «هر انسانی خندان است.» صادق است. ولی قضیّه: «هیچ متحرّکی انسان نیست» کاذب است به سبب آن که نقیض آن یعنی: «بعضی انسان متحرّک است» صادق می‌باشد.) و منافات در صدق در دو قضیّهٔ متضادّ از منافات میان دو قضیّه متناقض واضح‌تر و آشکارتر است.»[3]

انتقاد از تعریف «قیاس اقترانی»

شیخ الرّئیس در فصل سوم از نهج هفتم در توصیف قیاس اقترانی می‌گوید:

«در قیاس اقترانی چیزی است مشترک و تکرار شده (در مقدّمات قیاس) که حدّ أوسط نامیده می‌شود.... و هر یک از دو مقدّمه در قیاس اقترانی چیزی مخصوص به خود دارند.... و نتیجه از اجتماع این دو طرف فراهم می‌آید.»[4]

۱- «همین کتاب»؛ ص ۲۳۵.

۲- «همین کتاب»؛ ص ۲۳۸.

۳- خواجه نصیرالدین طوسی، «شرح اشارات» ؛ ج ۱، ص ۱۹۷.

۴- «همین کتاب»؛ ص ۲۸۳.

فخر رازی عمومیّت تعریف ابن سینا از قیاس اقترانی را مورد تشکیک قرار داده می‌گوید: شما در این تعریف حکم کردید: أوّلاً به وجوب تکرار حدّ وسط، ثانیاً به نتیجه‌دار بودن قیاس در صورت تکرار حدّ وسط، در حالی‌که کلیّت هر دو حکم قابل نقض است، زیرا می‌توان مواردی را نشان داد که بدون تکرار حدّ وسط، قیاس صورت پذیرفته و نتیجه داده است و بر عکس می‌توان مواردی را نشان دادکه با تکرار حدّ وسط قیاس دارای نتیجه نیست.

او برای نقض حکم اوّل دو شاهد می‌آوردکه در آنها بدون تکرار حدّ وسط قیاس شکل گرفته و نتیجه داده است. مورد اوّل مانند این قیاس که می‌گوئیم: الف مساوی با ب است. (صغرا) و ب مساوی با ج است. (کبرا) و نتیجه می‌گیریم: الف مساوی با مساوی ج است. (نتیجه) که در این قیاس که به‌صورت شکل اوّل است تمام حدّ وسط یعنی «مساوی با ب» که در صغرا محمول است درکبرا تکرار نشده و فقط بخشی از آن یعنی «ب» درکبرا موضوع واقع شده‌است و با وجود عدم تکرار حدّ وسط، قیاس نتیجه داده است. مورد دوّم مانند اینکه می‌گوئیم: «الدرّة فی الحقّه، و الحقّة فی البیت»«فالدرّة فی البیت.» که حدّ وسط یعنی «فی الحقّه» که در صغرا محمول است فقط بخشی از آن، یعنی «الحقّه» بدون «فی»، درکبرا تکرار شده و قیاس بدون تکرار حدّ وسط نتیجه داده است[1].

خواجه‌نصیرالدّین‌طوسی در پاسخ انتقاد فاضل شارح می‌گوید: قیاس مساواتی که او به آن تمسّک کرد (که صورت صحیح آن این است: الف مساوی ب است، و ب مساوی با ج است، پس الف مساوی ج است) در آن «ب»، که موضوع قضیّهٔ دوّم است، فقط بخشی از محمول قضیّه اوّل است. و این قیاس به منزله این است که می‌گوئیم: زید مقتول با شمشیر است، و شمشیر آلت آهنی است، پس زید مقتول با آلت آهنی است. دراین قیاس نتیجه عین مقدّمه (صغری) بوده، با این تفاوت که در نتیجه لفظ «شمشیر» حذف شده و لفظ «آلت آهنی» که عبارت دیگری از همان شمشیر است جایگزین آن شده است.

این مثال از دو حالت بیرون نیست: یا بین مفهوم «مقتول با شمشیر» و مفهوم «مقتول با آلت آهنی» آنچنان مغایرتی است که می‌شود یکی را بر دیگری حمل کرد، یا بین آنها مغایرتی نبوده و به منزله دو لفظ مترادفی هستندکه از شئ واحدی حکایت می‌کنند. اگر بین آنها مغایرتی را بپذیریم پس دلیل فوق قیاس نیست بلکه در قوّهٔ قیاس است و همان نتیجه: «زید مقتول با آلت آهنی است» را می‌دهد. امّا در صورت دوّم که گفته می‌شود بین مفهوم «مقتول با شمشیر» و مفهوم «مقتول با آلت آهنی» هیچ مغایرت مفهومی نیست و تغایر فقط لفظی است، پس سخن فوق نه قیاس می‌باشد و نه در قوّهٔ قیاس، و آنچه را ما نتیجهٔ قیاس

۱- «همین کتاب»؛ ص ۶ - ۲۸۵.

فرض کرده‌ایم چیزی جز همان مقدّمهٔ قیاس نبوده و نتیجه عین مقدّمه می‌باشد. و دو مثالی که فاضل شارح به عنوان شاهد برای نقض عمومیّت تعریف ابن سینا به آنها تمسّک کرد از همین قبیل است [1].

در مثال اوّل او: الف مساوی باب است، و ب مساوی با ج است، پس الف مساوی با مساوی ج است؛ اگر محمول در نتیجهٔ قیاس یعنی «مساوی با مساوی ج» با محمول در صغرا یعنی «مساوی باب» یکی باشد، پس این استدلال نه قیاس است و نه در قوّهٔ قیاس، بلکه نتیجه عین مقدّمهٔ صغرا است. امّا اگر محمول در نتیجه با محمول در صغرا از جهت معنا با یکدیگر متغایر باشند پس این استدلال در قوّهٔ قیاس بوده که از ذات دو مقدّمه نتیجه‌ای حاصل نشده و برای انتاج نیازمند مقدّمهٔ خارجی است.

خود ابن سینا در نهج هشتم «اشارات» در فصل مستقلّی از صورت درست این قیاس که به قیاس «مساوات» مشهور است بحث کرده است. در آنجا می‌گوید:

«گاهی در قیاس بعضی از مقدّمات حذف می‌شود و قیاس به صورتی غیر از صورت اصلی در می‌آید مانند: «ج مساوی ب است، و ب مساوی الف است، پس ج مساوی الف است» که در آن این مقدّمه که: «دو مقداری مساوی با مقدار دیگر، خود مساویند» محذوف است. و این قیاس از صورت طبیعی خود عدول کرده و تمام حدّ وسط در آن تکرار نشده است.» [2]

و خواجه نصیرالدین طوسی در توضیح آن می‌گوید: «.... و به این اعتبار (یعنی اعتبار تغایر بین دو مفهوم) این قیاس مرکّب از دو قیاس می‌باشد» [3] که آن دو قیاس عبارتند از:

قیاس اوّل: الف مساوی ب است (صغری)؛ و هر مساوی باب مساوی با مساوی ج است (کبری) پس الف مساوی با مساوی ج است. (نتیجه).

قیاس دوّم: از ترکیب نتیجه قیاس اوّل به انضمام قضیّهٔ خارجی تشکیل می‌شود به این ترتیب: الف مساوی با مساوی ج است (صغری) هر مساوی با مساوی ج مساوی با ج است. (کبری) الف مساوی با ج است (نتیجه).

مثال دوّم او هم که صورت درست آن این است که: الذرّة فی الحقّة (صغری) و کلّ ما هو فی الحقّة فهو فیما هو فی البیت (کبری)؛ فالذرّة فیما هو فی البیت (نتیجه). اگر فرض بر آن باشد که محمول در نتیجه با محمول در صغرا مغایرت مفهومی دارد، پس این دلیل نیز قیاس نیست بلکه در قوّهٔ قیاس می‌باشد که به

۱ - خواجه نصیرالدین طوسی، «شرح اشارات»، ج ۱، ص ۲۳۷.

۲ - «همین کتاب»؛ ص ۳۳.

۳ - خواجه نصیرالدین طوسی؛ «شرح اشارات»؛ ج ۱، ص ۲۸۰.

خودی خود نتیجه‌ای را به دنبال نداشته و نتیجه ناشی از مقدّمهٔ خارجی است. و برای آنکه نتیجهٔ «فالذرّة فی البیت» گرفته شود باید نتیجهٔ قیاس مذکور در بالا با مقدّمهٔ خارجی دیگری به این ترتیب تألیف شود تا نتیجهٔ مورد نظر تحصیل شود: فالذرّة فیما هو فی البیت (صغری)؛ و کلّ ما هو فیما هو فی البیت فهو فی البیت (کبری و قضیّهٔ خارجی) فالذرّة فی البیت (نتیجه) [1].

پس حاصل این بحث آن شد که آنچه فخر رازی به عنوان شاهد برای نقض عمومیّت تعریف قیاس آورده هیچکدام قیاس حقیقی نیستند، و به همین جهت منطقیین در تعریف قیاس قید «لذاته» را اضافه کردند و گفتند: «القیاسُ قولٌ مؤلّفٌ مِنْ قضایا بِحَیْثُ یَلْزَمُ لِذاتِهِ قولٌ آخَرُ» تا آنچه قیاس نبوده بلکه در قوّهٔ قیاس است و نتیجه از یک مقدّمهٔ خارجی گرفته می‌شود و نه از ذات مقدّمات، از تعریف خارج شود.

دوّمین موضوعی که فخر رازی در ارتباط با قیاس اقترانی مورد تشکیک قرار می‌دهد عمومیّت حکم به نتیجه‌دار بودن قیاس در صورت تکرار حدّ وسط است. او مثالی را شاهد می‌آورد که در آن با وجود تکرار حدّ وسط قیاس بدون نتیجه است. او می‌گوید: از دو مقدّمهٔ: انسان حیوان است. (صغری) و حیوان جنس است. (کبری) لازم می‌آید که بگوئیم: انسان جنس است. (نتیجه) در حالیکه این نتیجه کاذب است.

او سپس از این اشکال پاسخی را ذکر می‌کند که ممکن است گفته شود: سبب بی‌نتیجه بودن استدلال فوق آن است که حدّ وسط در صغرا و کبرا به یک معنی تکرار نشده است. حیوانی که در مقدّمهٔ اوّل بر انسان حمل می‌شود غیر از حیوانی است که در مقدّمه دوّم جنس بر آن حمل شده است. حیوانی که در کبرا جنس بر آن حمل شده است یک صورت عقلی خالص است و مشروط به اینکه چیزی با او نباشد (و به اصطلاح ماهیّت به شرط لاشئ است)، و چنین حیوانی البتّه بر انسان قابل حمل نیست. امّا حیوانی که در صغرا بر انسان حمل شده است حیوان مطلقی است که هیچ چیزی در آن شرط نشده است (به اصطلاح ماهیّت لا بشرط شئ می‌باشد که با هر شرطی قابل جمع است.) امّا او این پاسخ را با اشکالات متعدّد تضعیف کرده و آن را غیرقابل قبول دانسته است [2].

او سپس پاسخ دیگری را با شکّ و تردید از اشکال فوق بیان می‌کند و می‌گوید: به نظر می‌رسد پاسخ آن باشد که گفته شود: حیوانی که جنس بر آن حمل می‌شود حیوان به شرط عموم و شرکت است که علاوه بر انسان بر حقایق دیگری هم قابل حمل است، امّا حیوانی که بر انسان حمل می‌شود حیوان به شرط

۱ - خواجه نصیرالدین طوسی؛ «شرح اشارات»؛ ج ۱، ص ۲۳۸.

۲ - ر.ک: «همین کتاب»؛ ص ۸ - ۲۸۷.

عموم و شرکت نیست. پس حدّ وسط در هر دو مقدّمه به یک معنا تکرار نشده است.

و بالاخره فاضل شارح در پایان به بیان پاسخ دیگری که آن را روشن‌تر می‌داند می‌پردازد و آن اینکه وقتی در کبرای استدلال می‌گوئیم: حیوان جنس است، این کبرا قضیّهٔ مهمله بوده و چون قضیّهٔ مهمله در حکم قضیّهٔ جزئیّه است پس دلیل ما نتیجه دار نیست. امّا اگر بگوئیم مهمله نیست و مقصود آن است که: هر حیوانی جنس است، این قضیّه کاذب می‌باشد زیرا هر شخصی و فردی از حیوانات جنس نیست[1].

امّا خواجه نصیرالدّین طوسی همان پاسخی را که فاضل شارح با شکّ و تردید متعرّض آن شد پس از تصحیح و تکمیل پاسخ اشکال می‌داند. او می‌گوید: «این گفتار صحیح است که حیوانی که جنس بر آن حمل می‌شود غیر از حیوانی است که بر انسان حمل می‌شود، ولی وجه مغایرت آنها این نیست که یکی از آنها ماهیّت «بشرط لا شئ» و دیگری ماهیّت «لا بشرط شئ» است؛ بلکه هر دوی آنها «لا بشرط شئ» اند با این تفاوت که در یکی از آنها چیزی اخذ شده است، البتّه بدون آنکه شرط تحصّل مفهوم آن باشد، ولی در دیگری هیچ چیزی مأخوذ نیست، اگر چه می‌تواند مأخوذ هم باشد. به عبارت دیگر حیوان محمول بر انسان نه عامّ است و نه خاصّ، و به همین سبب همانگونه که بر انسان حمل می‌شود بر زید هم محمول است. ولی آن حیوانی که جنس بر آن حمل شده است از آن جهت که جنس است عامّ بوده و از دو معنی فراهم آمده است: همان معنای اوّل، به اضافهٔ معنای عموم که بر آن عارض است، و به این سبب بر مفاهیم خاصّی که در تحت او هستند حمل نمی‌شود.»[2]

بنابر این حاصل مطلب این شد که سبب عدم انتاج دلیل فوق آن است که حدّ وسط در دو مقدّمه به یک معنی تکرار نشده است، حیوانی که در مقدّمهٔ اوّل بر انسان حمل می‌شود «حیوان من حیث هو» است بدون آنکه قید عموم یا خصوص در آن مأخوذ باشد. أمّا حیوانی که در مقدّمهٔ دوّم جنس بر آن حمل می‌شود حیوان به شرط عموم است.

آنچه گفتیم مهمترین نقدهائی بود که امام فخر رازی بر بخش منطق کتاب «اشارات» وارد کرد و خواجه نصیرالدّین طوسی از آنها پاسخ داد، امّا برای پرهیز از اطالهٔ کلام از بیان موارد جزئی یا مواردی که این دو شارح فاضل در تفسیر عبارات متن با هم اختلاف کرده‌اند صرف‌نظر کرده و مقدّمه را با معرّفی نسخه‌های «شرح اشارات» و روش تصحیح کتاب به پایان می‌بریم:

۱ - «همین کتاب»؛ ص ۲۸۸.

۲ - خواجه طوسی؛ «شرح اشارات»؛ ج ۱، ص ۲۳۸.

معرّفی نسخه‌های کتاب شرح «اشارات» فخر رازی

با آنکه وقت زیادی را برای مطالعهٔ فهرست‌های نسخ خطّی کتابخانه‌های مهم دنیا به امید پیدا کردن نسخه‌های خطّی بیشتری از کتاب «شرح اشارات امام فخر رازی» صرف کردیم، ولی آنگونه که انتظار داشتیم متناسب با اهمیّت و شهرت کتاب بر نسخه‌های قدیمی و نفیس زیادی از این اثر اطلاع پیدا نکردیم. و تا آنجا که ما اطلاع یافته‌ایم از این کتاب چند نسخهٔ خطّی در کتابخانه‌ها موجود است که به معرّفی آنها می‌پردازیم:

۱ - نسخه خطّی به شماره ۶۸۹ کتابخانه آستان قدس رضوی مشهد: نسخه‌ای قدیمی است به قلم عبدالله بن عبدالواحد جعفری که در سال ۶۵۳ هـ. ق. نوشته شده است. این نسخه ظاهراً شامل همهٔ بخش‌های منطق و فلسفه بوده که متأسفانه بخش منطق آن و بخش طبیعیّات تا اواسط نمط دوّم مفقود شده است. بخش‌های باقیمانده کتاب کامل، بدون افتادگی، کم غلط و با خط خوانا نوشته شده است. در حاشیه آن گاهی عبارت «بلغ مقابلة» نیز دیده می‌شود که حکایت از آن دارد که با نسخه‌ای دیگر مقابله شده است.

۲ - نسخه خطّی به شماره ۶۲۶۲ کتابخانه اوقاف بغداد که به گفتهٔ عبدالله الجبوری نسخه‌ای نفیس و متقن است که آن را نصرالله بن حسن بن أفضل الکامل در سال ۷۶۶ هـ. ق. نوشته است. (فهرست مخطوطات عربی کتابخانهٔ عمومی اوقاف در بغداد؛ از عبدالله الجبوری، ج ۴؛ ص ۶۰). امّا اخبار واصله از عراق حکایت از آن دارد که باکمال تأسّف این کتابخانه پس از لشگرکشی و سلطهٔ اشغالگران آمریکائی بر سرزمین اسلامی عراق در ناامنیها و غارتگریها طعمهٔ حریق گشته و کتب و نسخ خطّی آن یا در آتش سوخته و یا به غارت رفته است و از سرنوشت این نسخه اطلاعی در دست نیست.

۳ - نسخه خطّی ۱۹۸۵ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به خط نسخ سده‌های هفتم و هشتم هجری است (فهرست دانشگاه تهران: ج ۸؛ ص ۵۹۴). بخش منطق و طبیعیّات این نسخه تا اوائل نمط سوّم مفقود گردیده و چند صفحه از اوائل نمط چهارم آن بازنویسی شده است.

۴ - نسخه خطّی ۵۲۸۵ مجلس شورای اسلامی در تهران که احتمالاً در سدهٔ دهم هجری نوشته شده است (فهرست مجلس: ج ۱۶؛ ص ۲۰۹) این نسخه فقط شامل منطق و چند صفحه از طبیعیّات می‌باشد.

۵ - نسخه خطّی ۱۸۴۷ مجلس شورای اسلامی که احتمالاً در سدهٔ یازدهم هجری نوشته شده است (فهرست مجلس: ج ۱۶؛ ص ۴۳) نسخه‌ای است کامل، خوانا و کم غلط که شامل همهٔ بخش‌های منطق و فلسفه می‌باشد. این نسخه در اختیار مرحوم تنکابنی بوده و ایشان تا پایان بخش منطق آن را مقابله کرده و در بعضی مواضع بر آن حاشیه نوشته است. در پایان بخش منطق آن این عبارت دیده می‌شود: «در

لیلهٔ دوّم شهر رمضان ۱۳۳۹ از مقابله قسم منطق و تصحیح آن با نبود نسخه صحیحه فراغت حاصل شد، محمد طاهر تنکابنی».

۶ـ نسخه خطّی ۵۲۱۲ مجلس شورای اسلامی نوشته ۱۰۹۴ هـ. ق. که شامل همهٔ بخش‌های منطق، طبیعیّات و الهیّات می‌باشد. نسخه‌ای است کامل و کم غلط که عبارات متن اشارات را هم به طور کامل آورده است.

۷ـ نسخه خطّی به شماره ۱۸۸۹ کتابخانه خدابخش اورنبیل در پتنهٔ هند که احتمالاً نوشتهٔ حدود ۷۰۰ هـ. ق. است. این نسخه شامل همهٔ بخش‌های منطق و فلسفه است. عبارت «بلغ مقابلة» در حواشی آن، و اصلاحات و اضافاتی که در متن و حاشیهٔ اوراق این کتاب دیده می‌شود حکایت از آن دارد که با نسخه‌ای دیگر مقابله شده است. با همّت و تلاش پی‌گیر دوستانی که در کشور هندوستان به تحصیل اشتغال داشتند توانستیم میکروفیلمی از این نسخه تهیه کنیم.

۸ و ۹ـ نسخه خطّی شماره ۱۸۹۰ و ۳۵۸۵ کتابخانهٔ خدابخش هند که اوّلی دارای ۷۹ برگ و دوّمی دارای ۲۷۰ برگ می‌باشد. (نگ: مفتاح الکنوز (فهرست مخطوطات عربی کتابخانه خدابش اورنبیل پتنه) : ج ۲؛ ص ۲۱۲ و ج ۳؛ ص ۱۴۲). متأسّفانه تاکنون عکس یا میکروفیلمی از این دو نسخه نتوانسته‌ایم تهیّه کنیم و اطّلاعی از کامل یا ناقص بودن و کیفیّت و اعتبار این نسخه‌ها نداریم.

۱۰ـ نسخه خطّی به شماره ۳۸ ج کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیّات دانشگاه تهران که احتمالاً نوشته سدهٔ یازدهم هجری است. (فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانه: ص ۴۶۷) این نسخه خوانا و شامل همهٔ بخش‌های منطق و فلسفه بوده و با نسخه شماره ۱۸۸۹ هند هماهنگ است، امّا دارای افتادگی‌ها و اغلاطی نیز می‌باشد.

۱۱ـ نسخه خطّی ۸۸۴۱ کتابخانه آستان قدس رضوی که سال تحریر آن ۱۰۳۱ هـ. ق. می‌باشد. اوائل این نسخه بازنویسی شده است. این نسخه شامل همهٔ بخش‌ها بوده ولی دارای افتادگی‌ها و اغلاط بسیاری می‌باشد.

بخش طبیعیّات و الهیّات کتاب «شرح اشارات امام فخررازی» یکبار در سال ۱۲۹۰ هـ. ق. در «دارالطّباعة العامرة» و بار دیگر در سال ۱۳۲۵ هـ. ق. در «مطبعة الخیریّه» در مصر در حاشیه شرح اشارات خواجه نصیرالدین طوسی به نام «شرحی الاشارات» چاپ شده است. این دو طبع با آن که به لحاظ ظاهری و صفحه آرائی با هم تفاوت دارند ولی به لحاظ ضبط کلمات و وجود اغلاط عین یکدیگر بوده و هیچ تفاوتی بین آنها نیست و احتمالاً چاپ دوّم از روی اوّلی حروفچینی شده است. هر دو طبع فاقد بخش منطق بوده و ظاهراً از بخش منطق شرح اشارات امام فخررازی نسخه چاپی در دسترس نیست.

روش تصحیح کتاب:

برای تصحیح بخش منطق این کتاب فقط توانستیم از نسخه‌های خطّی شماره ۱۸۴۷، ۵۲۸۵، ۵۲۱۲ کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ۸۸۴۱ کتابخانه آستان‌قدس رضوی، ۳۸ ج کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیّات دانشگاه تهران، ۱۸۸۹ کتابخانه خدابخش در شهر پتنهٔ هند استفاده کنیم، و باقی نسخه هائی که در اختیار داشتیم فاقد بخش منطق بودند، و بنابراین تصحیح بخش منطق این کتاب براساس شش نسخه خطّی به انجام رسید که در میان این نسخه‌ها نسخهٔ ۱۸۴۷ کتابخانه مجلس شورای اسلامی نسخه‌ای کامل، خوانا و کم غلط است و چنانچه متذکر شدیم بخش منطق آن توسط مرحوم محمدطاهر تنکابنی مقابله و تصحیح شده است. به علاوه بخش حکمت این نسخه با نسخهٔ شماره ۶۸۹ کتابخانه آستان قدس رضوی که نسخه‌ای قدیمی، متقن و معتبر است، ولی متأسّفانه فاقد بخش منطق می‌باشد، هماهنگی کامل داشته و از طرف آن تأیید می‌شود. بنابر این در کار تصحیح کتاب این نسخه را بر سایر نسخه‌ها ترجیح داده و از روی آن استنساخ کردیم. امّا چون این نسخه با وجود مرجّحاتی که دارد نسخه‌ای قدیمی و خالی از اشتباه هم نیست، نتوانستیم آن را به طور مطلق به عنوان نسخهٔ اساس قرار دهیم، و بنابراین شیوهٔ تصحیح انتقادی را برگزیدیم. یعنی در مواردی که کاتبان نسخه‌ها در ضبط کلمات اتّفاق رأی داشتند اجماع آنها را محترم شمردیم، و در مواردی که با هم اختلاف داشتند با در نظر گرفتن عواملی از قبیل: درجهٔ اعتبار و وثاقت نسخه‌ای نسبت به نسخهٔ دیگر، استقامت تعبیر، وضوح معنی و هماهنگی با سبک بیان مؤلّف، در ترجیح نسخه‌ای بر نسخهٔ دیگر و انتخاب کلمات متن و گزین کردن نسخه بدل‌ها سعی و تلاش خود را مبذول داشتیم، و امیدواریم با همهٔ نقص‌ها و کمبودهائی که با آن مواجه بوده‌ایم توانسته باشیم متنی صحیح و قابل اعتماد و نزدیک به آنچه مورد نظر مؤلّف بوده است ارائه کنیم.

امّا در مورد متن کتاب «الاشارات و التنبیهات» یعنی عبارت‌های ابن‌سینا لازم به ذکر است که نسخه‌های مورد اعتماد ما به جز نسخه شماره ۵۲۱۲ کتابخانه مجلس شورای اسلامی فقط اوائل عبارات شیخ‌الرّئیس را در آغاز هر فصل آورده و به دنباله آن با عبارت «إلی آخره» اشاره کرده‌اند، و بنابراین فاقد عبارات متن می‌باشند. برای تکمیل استفاده خوانندگان محترم تصمیم گرفتیم عبارات متن را به طور کامل در آغاز هر فصل بیاوریم و برای وصول به این مقصود چاره‌ای نداشتیم جز آنکه عبارات ابن‌سینا که در نسخه شماره ۵۲۱۲ به طور کامل آمده است را با عبارات ایشان که در سایر نسخه‌ها در لابلای شرح آمده است و با نسخه تصحیح شدهٔ کتاب «اشارات» به اهتمام استاد محمود شهابی چاپ دانشگاه تهران، و نسخه‌های چاپی شرح اشارات خواجه نصیرالدّین طوسی چاپ مصر به تصحیح سلیمان دنیا و چاپ ایران

مقابله کنیم، و اگر در جائی ضبط کلمات در نسخهٔ فوق‌الذّکر از طرف این نسخه‌ها تأیید نمی‌شد و توجّه به استقامت تعابیر و وضوح معانی آن را مرجوح می‌نمود، از آن عدول کرده و به انتخاب و ضبط قول راجح در متن بپردازیم.

رمزهای به کار گرفته شده برای اشاره به نسخه‌ها به ترتیب ذیل است:

۱ - مج: نسخه خطی شماره ۱۸۴۷ کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۲ - م: نسخه خطی شماره **۵۲۱۲** کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۳ - ج: نسخه خطی شماره **۵۲۸۵** کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۴ - هـ: نسخه خطی شماره ۱۸۸۹ کتابخانه خدابخش پتنهٔ هند

۵ - ت: نسخه خطی شماره ۳۸ ج کتابخانه الهیات دانشگاه تهران

۶ - *آ*: نسخه خطی شماره ۸۸۴۱ کتابخانه آستان قدس رضوی

شماره گذاری فصل‌ها که در بالای هر فصل داخل [ ] آمده است از مصحّح بوده و جمیع نسخه‌ها فاقد شماره فصل می‌باشند.

و آخر دعوینا أن الحمدللّه ربّ العالمین و صلّی الله علی سیّدنا محمّد و آله الطّاهرین

علیرضا نجف زاده

عضو هیات علمی دانشگاه فردوسی مشهد

اردیبهشت ۱۳۸۲

مآخذ:

ابن ابی اصیبعة، احمدبن‌قاسم،«عیون الانباء فی طبقات الاطباء»،تحقیق بزاز رضا، بیروت،مکتبة الحیاة، ۱۹۶۵م.؛ ابن تیمیّهٔ حرّانی احمد، «الردّ علی المنطقیّن» بمبئی ۱۹۴۹ م.؛ ابن حزم قرطبی، «الفصل فی الملل و الاهواء و النحل»، قاهره ۱۳۱۷ هـ.؛ ابن خلدون عبدالرحمان، «مقدّمة»، افست تهران، انتشارات استقلال، ۱۴۱۰ هـ.؛ ابن ندیم محمد بن اسحاق؛ «الفهرست فی اخبار العلماء المصنّفین من القدماء و المحدّثین و اسماء کتبهم»، تصحیح رضا تجدّد، تهران ۱۳۵۰ ش. ؛ ابن سینا، «الاشارات و التنبیهات»، به اهتمام محمود شهابی، دانشگاه تهران، ۱۳۳۹ ش.؛ همو، «الشفاء»، المنطق، المدخل، قاهره ۱۹۵۲ م.؛ المقولات، قاهره ۱۹۵۹ م.؛ البرهان، قاهره ۱۹۵۶ م.؛ السفسطه، قاهره ۱۹۵۷م.؛ همو، «المباحثات»، «تحقیق محسن بیدارفر، قم، انتشارات بیدار، ۱۳۷۱ ش.؛ همو: «منطق المشرقیین»؛ قاهره ۱۹۱۰ م.؛ همو، «النجاة»، به کوشش محیی الدّین صبری کردی، قاهره، ۱۹۳۸م.؛ افندی اصفهانی میرزاعبداللّه ؛ «ریاض العلماء»، تحقیق احمد الحسینی، قم، کتابخانه آیةالله مرعشی، ۱۴۱۵ هـ.؛حاجی خلیفه (چلبی)، «کشف الظنون» ،بیروت، دارالفکر، ۱۴۱۹هـ.؛ خواجه نصیرالدین طوسی محمد بن محمد، «شرح الاشارات و التنبیهات»، تهران، انتشارات حیدری، ۱۳۷۷ هـ.؛ همو، «اساس الاقتباس»، تصحیح مدرّس رضوی، تهران، دانشگاه، ۱۳۲۶ هـ.؛ خوارزمی ابو عبداللّه محمد بن احمد، «مفاتیح العلوم»، لیدن ۱۹۶۸ م.؛ سبزواری هادی بن مهدی؛ «شرح منظومه»، تهران، چاپ سنگی، ۱۲۹۸ هـ.؛ سهروردی شهاب الدین یحیی، «مجموعهٔ مصنّفات شیخ اشراق» ؛ تصحیح هنری کربن، تهران، انجمن فلسفه، ۱۳۵۵ ش.؛ شهرستانی ابوالفتح محمد بن عبدالکریم، «الملل و النّحل»؛ بیروت، مؤسسه ناصر للثقافة، ۱۹۸۱ م.؛ طهرانی آقا بزرگ، «الذریعه الی تصانیف الشیعه»، بیروت، دار الاضواء ؛ غزالی ابوحامد محمد؛ «مقاصد الفلاسفه»، تحقیق سلیمان دنیا، مصر ۱۹۶۱ م.؛ همو، «تهافت الفلاسفة»، بیروت ۱۹۲۷ م.؛ فخررازی، «شرح اشارات، منطق»، همین کتاب؛ همو، شرح اشارات در «شرحی الاشارات»، مصر، مطبعة الخیریه، ۱۳۲۵ هـ.؛ قطب الدین رازی محمد، شرح شمسیّه «تحریر القواعد المنطقیة»، تهران ۱۲۸۷ هـ.؛ همو، «لوامع الاسرار فی شرح مطالع الانوار»، تهران ۱۲۷۴ هـ. ؛ قنواتی الأب جورج شحاتة، «مؤلفات ابن سینا»، قاهره، دار المعارف بمصر، ۱۹۵۰م.؛ مولی عبداللّه یزدی، «الحاشیه علی تهذیب المنطق التفتازانی»؛ تهران، چاپ سنگی، ۱۲۹۳ هـ.؛ مهدوی یحیی، «فهرست نسخه‌های مصنفات ابن سینا»،دانشگاه تهران، ۱۳۳۳ش.

Brockelmann Carl ; *Geschichte der Arabischen Litterature,* **Leiden, 1943.**

فهرستها

«فهرست خطّی کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی»؛ ج ۴؛ تألیف اوکتائی؛ چاپخانه طوس ۱۳۲۹ ش.

«فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی» ؛ ج ۵؛ تألیف عبدالحسین حائری؛ تهران ۱۳۴۵ ش؛ و ج ۱۶؛ نگارش احمد منزوی؛ تهران (چاپخانه مجلس) ؛ ۱۳۴۸ ش.

«فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران»؛ ج ۸؛ تألیف محمدتقی دانش‌پژوه؛ تهران؛ انتشارات دانشگاه، ۱۳۳۹ ش.

«فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانه دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران»؛ تألیف محمدباقر حجتی؛ تهران؛ انتشارات دانشگاه؛ ۱۳۴۵ ش.

«فهرست المخطوطات العربیّة فی مکتبة الاوقاف العامّه فی البغداد»؛ عبداللّه الجبوری؛ بغداد؛ الدّارالوطنیة، ۱۹۷۴م.

«مفتاح الکنوز فهرست مخطوطات عربی کتابخانه خدابخش اورنبیل پتنه هند»؛ بی‌نا؛ بی جا؛ ۱۹۶۵ م.

فهرست اشخاص و گروهها

ابن تیمیّه ۱۴

ابن حزم قرطبی ۱۴

ابن خلدون ۸

ابن قیّم جوزی ۱۴

ابن‌سینا، ابو علی‌حسین‌بن عبداللّه ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ٦ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱٦ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲٦ - ۲۸ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۹

ارسطو ۵ - ٦ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۱ - ۱۴

افلاطونیان ۲

باغنوی شیرازی میرزاجان ۱۳

تنکابنی محمدطاهر ۳۷ - ۳۸ - ۳۹

جرجانی میرسید شریف ۱۳

حکمای قدیم یونان ۲

حکمای مشّاء ۷

حلّی علّامه ابن علی بن المطهرّ ۱۳

جعفر بن عبداللّه بن عبدالواحد ۳۷

الجبوری عبدالله ۳۷

خوانساری آقا حسین ۱۳

خواجه نصیرالدّین طوسی ۱ - ۴ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱٦ - ۱۸ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۵ - ۲۷ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳٦ - ۳۸ - ۳۹

دشتکی شیرازی غیاث‌الدین منصور ۱۳

دوانی ملّاجلال‌الدین محمدبن اسعد ۱۳

سلیمان دنیا ۴۰

شهابی محمود ۴۰

شهرستانی ابوالفتح محمد بن عبدالکریم ۱۴

عرفا (صوفیّه) ۵

غزالی امام محمد ۱۴

فارابی ابونصر محمد بن محمد ۲۴ - ۲۹

فخررازی محمدبن عمر ۱ - ۸ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱٦ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲٦ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۲-۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳٦ - ۳۸ - ۳۹

فرفوریوس ٦

رازی قطب الدین محمد (صاحب محاکمات) ۱۳ - ۲۴ - ۲۷

لاهیجی ملاعبدالرزّاق ۱۳

مولی عبداللّه یزدی ۲۱

نصرالله بن حسن بن أفضل الکامل ۳۷

نوافلاطونیان ۲ - ٦

فهرست کتابها و رساله‌ها

ارغنون ٦ - ٧ - ٩

اساس الاقتباس ١٠ - ١١ - ١٦

الاشارات و التنبیهات ١ - ٢ - ٣ - ۴ - ۵ - ٧ - ٨ - ٩ - ١٠ - ١١ - ١٢ - ١٣ - ١۴ - ٢٢ - ٢٣ - ٢۴ - ٢۵ - ٣٠ - ٣١ - ٣۴ - ٣٦ - ٣٩ - ۴٠

تجرید الاعتقاد (منطق) ١٠ - ١١

حکمة‌المشرقیّة (منطق المشرقیین) ١۴ - ١٧ - ١٨ - ١٩ - ٢٢ - ٢۵

دانشنامه علائی ١٠

شرح اشارات خواجه نصیرالدّین طوسی ١٢-١٣

شرح اشارات فخر رازی ١٢-٣٦-٣٧- ٣٨-٣٩

شرحی الاشارات ٣٨

الشفاء ٢ - ٦ - ٧ - ٩ - ١٠ - ١۴ - ١٧ - ١٨ - ١٩ - ٣١

عیون الحکمة ١١

لباب الاشارات ١١

المحاکمات ١٣

مقاصد الفلاسفة ١۴

النّجاة ٢ - ١٠

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ[١]

أمّا بعد حمد من یستحقّ الحمد لذاته و هویّته، و یستوجب الشّکر لکمال إلٰهیّته و ربوبیّته[٢]، و تتقاصر الأوهام عن الإحاطة بکبریائه و عظمته، و تتحیّر الأفهام فی لطائف آلائه و رأفته. و الصّلاة علی محمّد سیّد صفوته و علی آله و أصحابه و عترته.

فاعلم أنّ[٣] العقول متطابقة و الألباب متوافقة علی أنّ العلم أفضل السّعادات، و أکمل الکمالات و الدّرجات، و أنّ أصحابه أفضل النّاس شعاراً، و أحسنهم دثاراً، و أطیبهم عوداً و نجاراً، و أعلاهم منصباً و فخاراً، لا سیّما العلوم الحقیقیّة و المطالب الیقینیّة الّتی لا تختلف باختلاف الأمکنة و الأزمان و لا تتغیّر بتغیّر الشّرایع و الأدیان. و أفضلها العلم بالموجودات المجرّدة[۴] عن الموادّ البعیدة عن القوّة و الاستعداد، فإنّ تفاوت العلوم فی الدّرجات بسبب تفاوت[۵] المعلومات و مهما[۶] کان المعلوم[٧] أرفع کان العلم الحاصل به فی الدّارین أنفع. و لا شکّ أنّ ذات اللّه تعالیٰ و صفاته أکمل الموجودات، بل لا نسبة له تـعالی إلی شـیء مـن الممکنات فی شیء ممّا یتعلّق بکمال الصّفات و الذّات، فلاجرم[٨] صار العلم به أعلی العلوم

١- الرّحیم : + و به نستعین مج. : + ربّ یسّر و لا تعسّر. قال الشّیخ الامام الأجلّ الأفضل فخر الملّة و الدّین ناصرالاسلام والمسلمین علّامة الدّهر ابوالفضایل محمّدبن عمر الرّازی م. ٢- ربوبیّته : - م.

٣- فاعلم أنّ : فإنّ م. ۴- المجرّدة : المجرّدات م. ۵- تفاوت : + مراتب م. ۶- و مهما : فمهما م.

٧- المعلوم : + أجلّ و مج. ٨- فلاجرم : + أنّه م.

تبياناً[١]، و أظهرها بياناً، و أقواها أركاناً، و أوضحها برهاناً.

و لمّا كان كتاب الإشارات و التّنبيهات من كتب[٢] الشّيخ الرّئيس[٣]، و إن كـان صـغير الحجم، إلّا أنّه كثير العلم، عظيم الاسم، مستغلق النّظم، مستصعب على الفهم، مشتمل على العجب العجاب، منطبق على[٤] كلام أولى الألباب، متضمّن للنّكت العجيبه و الفوائد الغريبة الّتى خلت عنها أكثر المبسوطات و لا توجد فى شىء من المطوّلات. و رأيت أكثر الخلق مقبلين على تحقيق معانيه، باحثين عن أسراره و مبانيه، متفحّصين عمّا فيه من الغـوامـض و المشكلات، متصفّحين ما فيه من الفوائد و النّكات؛ ثمّ رأيت بعضهم يرجعون عنه بِـخُفَّى حُنَيْنٍ[٥] و ينصرفون إلى ماوراءهم بدون قرّة عين؛ و كنت قد صرفت طرفاً[٦] صالحاً من العمر إلى تتبّع فصوصه و تفهّم نصوصه[٧] و استكشاف أسراره و التـعمّق فـى أغـواره؛ أردت أن اثبت[٨] تلك الفوائد إرشاداً للطّالبين إلى هذا المطلب العظيم و المقصد الكريم، فصرفت عنان

١- تبيانا : شانه م. ٢- من كتب : تركيب مج. و على فوق السطر : تأليف.

٣- الرّئيس : + المشتمل على هذا الفن : ثابتة على الهامش م. ٤- على : + لباب م.

[٥- قوله : «يرجعون عنه بِخُفَّىْ حُنَيْنٍ»؛ قال الميدانى فى مجمع الأمثال : قال أبوعبيد : أصله أنّ حنيناً كان إسكافاً من أهل الحيره، فساومه أعرابى بخفّين فاختلفا حتى أغضبه، فأراد غيظ الأعرابى، فلمّا ارتحل الأعرابى أخذ حنين أحد خفّيه و طرحه فى الطّريق، ثمّ ألقى الآخر فى موضع آخر، فلمّا مرّ الأعرابى بأحدهما قال : ما أشبه هذا الخفّ بخفّ حنين و لو كان معه الآخر لأخذته، و مضى، فلمّا انتهى إلى الآخر ندم على تركه الأوّل، و قد كمن له حنين، فلمّا مضى الأعرابى فى طلب الأوّل عمد حنين إلى راحلته و ما عليها فذهب بها، و أقبل الأعرابى و ليس معه إلّا الخفّان، فقال له قومه : ماذا جئت به من سفرك؟ فقال : جئتكم بخفّى حنين. فذهبت مثلاً يضرب عند اليأس من الحاجة و الرّجوع بالخيبة.

و قال ابن السّكّيت : حنين كان رجلاً شديداً ادّعى إلى أسد بن هاشم بن عبد مناف، فأتى عبدالمطّلب و عليه خفّان أحمران. فقال : يا عمّ أنا ابن أسد بن هاشم، فقال عبدالمطّلب : لا و ثياب ابن هاشم، ما أعرف شمائل هاشم فيک، فارجع. فقالوا : «رجع حنين بخفّيه»؛ فصار مثلاً. (راجع : مجمع الأمثال؛ لأبى الفضل أحمد بن محمد النيسابورى الميدانى؛ تحقيق محمد محيى الدّين عبدالحميد؛ ١/٢٩٦؛ دارالفكر ١٩٧٢ م. و أيضاً : المستقصى فى أمثال العرب؛ لأبى القاسم محمود بن عمر الزمخشرى؛ ١/١٠٥ - ١٠٦؛ حيدرآباد ١٩٦٢ م.)]

٦- طرفاً : و على الهامش بدله : سطراً م. ٧- من أوّل الكتاب إلى هنا «تفهّم نصوصه» : - ج.

٨- اثبت : اتثبت ج.

العناية إلى تلخيص ذلك الشّرح و ترتيبه و تبويبه و تهذيبه، متجنّباً[١] عن التّطويل المنتهى إلى الإملال[٢]، و الاختصار المتعقّب[٣] للإخلال.

و خدمت به مجلس فلان[٤] حرس اللّه علاءه و رفع إلى فوق الفرقدين ارتقاءه[٥]، فإنّه الواقف على[٦] نهاية أقدام الحكماء و العالم بتفاوت درجات العلماء، و المحقّق الّذى يشار إليه فى الآفاق، و المدقّق الّذى يخزن نتائج ذهنه[٧] فـى الأوراق، و الفـائز بكـلّ الكـمالات الإنسانيّة، و المنتهى إلى كلّ السّعادات النفسانيّة. و طالماكنت أطلب من يـعرف قـدر[٨] مـا تحمّلته فى[٩] تحصيل هذا الشّرح من المشاقّ، و انفاق العمر على تـصفّح مـا فـى الدّفـاتر و الأوراق، فلمّا انتهيت إلى[١٠] حضرته و شريف عتبته، و شاهدت ما آتاه اللّه من الخاطر الوقّاد و الطّبع النقّاد، و عرفت التفات خاطره إلى إتمام شرح هذا الكتاب، و الاكباب[١١] على تكميله من غير إخلال و إطناب بحيث يتميّز فيه القشر[١٢] عن اللّباب و السّراب عن الشّراب[١٣]، لا جرم خضت فى تيّار بحاره، و استخراج درره و أسراره، معتمداً فى ذلک على مـفيض الجـود، متوكّلاً[١٤] على واهب وجود كلّ موجود.

قال الشّيخ الرّئيس[١٥] :

«أحمد اللّه على حسن توفيقه، و أسأله هداية طريقه، و إلهام الحـقّ بـتحقيقه، و أن يصلّى على المصطفين من عباده لرسالته و خصوصاً على محمّد و آله.

أيّها الحريص على تحقّق الحقّ أنّى مُهْدٍ إليک فى هذه الإشارات و التنبيهات أصولاً و جملاً من الحكمة إنْ أخذت الفطانة بيدک سهل عليک تفريعها و تفصيلها. و مبتدىء من

١- متجنّبا : مجتنبا م. : مجتنباً مج. ٢- الاملال : الملال مج. ٣- المتعقّب : المعقّب م.

٤- مجلس فلان : فلانا ج. ٥- ارتقاه : اتقاه م. ٦- على : فى مج. ٧- ذهنه : فكره ج.

٨- قدر : - مج. ٩- فى : من ج. ١٠- إلى : + ضيف م. ١١- الإكباب : الالباب م.

١٢- القشر : الغش مج. ثم صحّح على فوق السطر بخط جديد.

١٣- السراب عن الشراب : الشراب من السراب ج. ١٤- متوكلا : و متوكلاج. : موكلاً م.

١٥- الرّئيس : - ج.

علم المنطق و منتقل عنه إلى علم الطّبيعة و ما قبله.[۱]»

أقول[۲]: إنّک ستعرف أنّ للنّفس النّاطقة قوّتين: عالمة و عاملة، و يمكن[۳] حمل هذه الخطبة على المراتب المرتّبة[۴] الواقعة فى كلّ واحدة من القوّتين[۵].

فأمّا مراتب القوّة النظريّة فذلک لأنّ النّفس فى مبدأ الفطرة تكون خالية عن جميع[۶] العلوم، ثمّ إنّه يحصل لها العلوم الضروريّة بسبب احساس الحواسّ بالجزئيّات. ثمّ إنّها[۷] بتلک العلوم الضّروريّة تكتسب[۸] سائر العلوم النظريّة[۹]، فاستعمال الحواسّ لحصول العلوم الضروريّة[۱۰] هو المرتبة الأولىٰ. و ترتيب[۱۱] العلوم الضروريّة[۱۲] و تركيبها بحيث تتأدّى منها إلى العلوم النظريّة هو المرتبة الثّانية. و الوصول منها إلى تحقيق[۱۳] تلک النظريّات هو المرتبة الثّالثة[۱۴]. و لا شکّ أنّ التّوفيق من اللّه تعالىٰ هوالأمر المقرّب إلى السّعادة[۱۵] الأبديّة. و لمّا كانت الحواسّ هى المبادى لحصول تلک العلوم الّتى هى أسباب السّعادات[۱۶] الأبديّة[۱۷] لا جرم كانت الحواسّ توفيقاً من اللّه تعالى، و هو المعنيّ بقوله : «أحمد اللّه على حسن توفيقه».

و قوله: «و أسأله هداية طريقه»؛ إشارة إلى الدّرجة الثّانية، و هى الانتقال من تلک الضروريّات[۱۸] إلى النتايج، و لا يتمّ ذلک إلّا بهداية اللّه سبحانه و[۱۹] تعالى، فإنّ الطّرق مختلفة، و السّبل متفاوتة، و التّمييز[۲۰] بين الحقّ و الباطل لا يكون إلّا بهداية اللّه تعالىٰ[۲۱].

و قوله: «و إلهام الحقّ بتحقيقه»؛ إشارة إلى المقام الثّالث، و هوالوصول إلى النّتايج، و

۱- و أن يصلّى على ... و ما قبله : - مج، ج. ۲- أقول : قال المفسّر م. ۳- و يمكن : فيمكن م.
۴- المرتّبه : - ج. ۵- القوّتين : الخطبتين : ثم صحّح على الهامش على : الخطّتين ج.
۶- جميع: كلّ ج. ۷- إنّها : إنّ ج، مج (أضيف على فوق السطر)
۸- من اوّل الكتاب إلى هنا : العلوم الضروريّة تكتسب : - ت. : + النفس ج. ۹- النظرية : الضرورية ت.
۱۰- العلوم الضروريّة : العلم الفطريّة ت. ۱۱- ترتيب : ترتّب مج. ۱۲- الضرورية : الفطرية ت.
۱۳- تحقيق : تحقّق ج، ت. ۱۴- والوصول منها... الثالثة : - م. ۱۵- السعادة : السعادات مج.
۱۶- السعادات : السعادة ت. ۱۷- و لمّا كانت ... الأبديّة : - ج.
۱۸- الضروريّات : + الفطريّات ج، ت. ۱۹- سبحانه و : - ج. ۲۰- و التمييز : فالتميز ج.
۲۱- فانّ الطريق... تعالى : - ت.

إنّما جعل ذلک إلهاماً لما ثبت فى الحكمة[۱] أنّ الأفكار ليست أسباباً موجدة للصّور العقليّة؛ بل هى معدّات للنّفس[۲] لقبول الصّور العقليّة عن واهب الصّور.

و أمّا حمل هذه المراتب على درجات القوّة العمليّة فذلک لأنّ: أوّل المراتب تهذيب الظّاهر[۳]، و ذلک أنّما يتمّ بالتّوفيق[۴] على استعمال الشّرائع الحقّة الإلٰهيّة[۵]. و ثانيها، تهذيب الباطن عن الأخلاق الرديّة و هى الطّريقة المحمودة المرضيّة. و ثالثها، ما يحصل عقيب تجرّد النّفس عن العلائق الدنيّة البدنيّة، و هى أن تتحلّى بحلية الحقّ و تتجلّى لها[۶] الصّور المجرّدة عن المادّة. و هو المراد من قوله[۷] : «و إلهام الحقّ بتحقيقه».

و أمّا قوله[۸]: «و مبتدىء من علم[۹] المنطق و منتقل عنه إلى علم الطّبيعة و ما قبله[۱۰]»؛ فاعلم[۱۱] أنّ النّاس اختلفوا فى أنّ المنطق هل هو[۱۲] من العلوم، أم لا؟ و الحاصل أنّ هذا[۱۳] الخلاف لفظيّ. فإن عنى بالعلم صورة مطابقة للأمر الحاصل فى الخارج[۱۴] فالمنطق ليس من قبيل العلوم، فإنّ موضوعه المعقولات الثّانية و هى العوارض اللّاحقة للماهيّات عندما[۱۵] تكون فى الأذهان من حيث[۱۶] يمكن أن يتأدّى منها إلى اكتساب المجهولات، و معلوم أنّ ذلک ممّا لا يوجد فى الخارج. و إن عنى بالعلم كلّ أمر مدرک يكون للنّفس به شعور[۱۷]، سواء[۱۸] كان ذلک موجوداً فى الخارج أو لم يكن، فالمنطق علم. فإذا قلنا: المنطق ليس بعلم جعلناه آلة للعلم المطلق، و الآلة يجب تقديمها[۱۹، ۲۰]. و إن جعلناه علماً فهو لا يكون آلة للعلم المطلق، و إلّا لكان آلة لنفسه، بل لما عدا المنطق من العلوم، فيكون[۲۱] جزءاً من العلم المطلق. و الآلة

۱- الحكمة : + من ج. ۲- للنفس : النفس ت. ۳- الظاهر : + عن الاخلاق ج . ثم شطب عليها.
۴- إنّما يتمّ بالتّوفيق : لا يتمّ إلا بتوفيق اللّه تعالى ت. ۵- الحقّة الإلٰهيّة : الإلٰهيّة الحقّة ت.
۶- لها : له ج. ۷- من قوله : بقوله ج، ت. ۸- و أمّا قوله : قال ج، ت. ۹- علم : - ت.
۱۰- قبله : بعده مج. ۱۱- فاعلم : أقول ج، ت. ۱۲- هو : + علم ج. ۱۳- هذا: - مج.
۱۴- الحاصل فى الخارج : الخارجى ت. : ثابتة على الهامش م. ۱۵- عندما : - ت.
۱۶- حيث : + أنّه ت. ۱۷- يكون للنفس به شعور : - ت. ۱۸- سواء : - م.
۱۹- تقديمها : تقدّمها مج. ۲۰- فاذا قلنا... تقديمها : ت. ۲۱- فيكون : و يكون ت.

على كلّ حال[١] يجب تقديمها فيكون اختلاف ما بين المنطق و العلم اختلاف ما بين الأخصّ و الأعمّ، فلهذا السّبب ابتدأ الشّيخ به و قدّمه على سائر العلوم[٢].

و قوله[٣]: «و منتقل عنه إلى علم الطّبيعة»؛ لا يعنى به العلم الباحث عن القوّة الطبيعيّة[٤] فقط، بل أعمّ[٥] من ذلک و هو العلم الباحث عن الجسم الطّبيعى من جهة ما يصحّ عليه الحركة و السّكون.

و قوله: «و ما قبله»؛ يريد به الفلسفة الأولىٰ، و هى[٦] قد يسمّى بما[٧] قبل الطّبيعة لأنّ المجرّدات علل الطّبيعيّات[٨] بالذّات فهى قبلها بالذّات[٩]. و أيضاً فلأنّ المفارقات أشرف من المقارنات. و قد يسمّى[١٠] بما بعد الطّبيعة بعديّة بالتعلّم، فإنّ الأغلب أنّه[١١] أنّما يتوصّل إلى الإلٰهيّات بواسطة الطّبيعيّات، إلّا أنّ الشّيخ فى هذا الكتاب لمّا أثبت[١٢] واجب الوجود، و دلّ[١٣] على صفاته و كيفيّة صدور الأفعال عنه من غير بناء منه ذلک على شىء من المقدّمات الطّبيعيّة، بل اعتبر فى ذلک نفس الوجود، لا جرم لم يكن هذا العلم متأخّراً عن[١٤] الطبيعى[١٥] بحسب التّعليم الّذى فى هذا الكتاب، و هو[١٦] قبله بحسب الوجهين. فإذن يكون الإلٰهى قبل الطّبيعى مطلقاً[١٧]، فلهذا سمّاه الشّيخ هيهنا بما[١٨] قبل الطّبيعة.

١- حال: حالة مج. ٢- على سائر العلوم: ج. ٣- و قوله: قوله ج.: و أمّا قوله مج.
٤- القوّة الطبيعيّة: الطبيعة مج، ت. ٥- فقط بل أعمّ: - ت. ٦- هى: هو مج.: - ج.
٧- بما: - ج. ٨- الطبيعيّات: للطبيعيّات ت. ٩- فهى قبلها بالذات: - مج.
١٠- يسمّى: +الأولىٰ م. ١١- أنّه: - ج. ١٢- فى هذا الكتاب لمّا أثبت: لمّا أثبت فى هذا الكتاب ت.
١٣- و دلّ: - م. ١٤- عن: + العلم م. ١٥- الطبيعى: + مطلقاً ج. ١٦- و هو: فهو ت.
١٧- و هو قبله بحسب ... مطلقاً: - ج.: + بحسب التعليم الّذى فى هذا الكتاب ت؛ م (ثابتة على الهامش)
١٨- هيهنا بما: هنا مج.

النّهج الأوّل
فى غرض المنطق[١]

[الفصل الأوّل]

المراد[٢] من المنطق أن يكون عند الإنسان آلة قانونيّة تعصمه مراعاتها عن أن يضلّ فى فكره، و أعنى بالفكر هيهنا ما يكون عند إجماع الإنسان أن ينتقل عن أمور حاضرة فى ذهنه، متصوّرة أو مصدّق بها تصديقاً علميّاً أو ظنّيّاً أو وضعاً و تسليماً إلى أمور غير حاضرة فيه، و هذا الانتقال لا يخلو من[٣] ترتيب فيما يتصرّف فيه و هيئة، و ذلک التّرتيب و الهيئة قد يقعان على وجه صواب و قد يقعان لا على وجه صواب[٤]، و كثيراً ما يكون الوجه الّذى ليس بصواب شبيهاً بالصّواب أو موهماً أنّه شبيه به[٥]. فالمنطق علم يتعلّم فيه[٦] ضروب الانتقالات من أمور حاصلة فى ذهن الإنسان إلى أمور مستحصلة و أحوال تلک الأمور و عدد أصناف ما ترتيب الانتقال فيه و هيئته جاريان على الاستقامة و أصناف ما ليس كذلک[٧].

أقول[٨]: الآلة ما يكون متوسّطاً بين الفاعل و المنفعل فى وصول أثره إليه، و القانون

١- النّهج الأوّل فى غرض المنطق: - ج. و بدله: «قال». ٢- المراد: الغرض مج. ٣- من: عن م.
٤- قد يقعان لا على وجه صواب: قد لا يقعان م. ٥- شبيه به: شبيهه م. ٦- فيه: منه م.
٧- و أعنى بالفكر ... ما ليس كذلک: - مج، ج، ت. ٨- أقول: التفسير م؛ مج.

صورة كلّيّة منطبقة على الجزئيّات فی تعرّف أحكامها منها[١]. و لا شكّ أنّ المنطق آلة[٢]؛ لأنّ النّفس إذا حاولت تحصيل الصّور العقليّة لا يمكنها ذلك أو يعسر[٣] إلّا عند استعمال المنطق.

فإن قيل: لو كان استخراج المجهولات بالمنطق، و المنطق من المجهولات، وجب احتياجه إلى منطق آخر[٤]، فنقول[٥]: المباحث المنطقيّة منها ما يكون لفظيّة كتلخيص معنى المطلق و الممكن و الوجودی و الضّروری؛ و منها ما يكون التّصديق به متوقّفاً[٦] على حصول تصوّر طرفيه؛ و منها ما يطلب تحقيقه بالبرهان، لكن يكون له ترتيب متّسق منتظم، مثل العلوم العدديّة و الهندسيّة، فلا يقع الغلط فيه إلّا نادراً. و أمّا الّذی لا يكون له ترتيب يؤمن عن[٧] وقوع الغلط فيه، فإن كان شیء من المباحث المنطقيّة كذلك فإنّها تتبيّن بالأقسام[٨] الّتی ذكرناها، فلا يلزم التّسلسل[٩].

و أمّا أنّ المنطق قانون[١٠]، فلأنّه[١١] أمر كلّی يصحّ[١٢] استعماله فی جميع المطالب.

و إنّما قال: «تعصمه مراعاتها عن أن يضلّ فی فكره»؛ لأنّ المنطق لذاته لا يعصم الذّهن عن الزّلل؛ لأنّ المنطقی الّذی لا يراعی قوانين المنطق كثيراً ما يقع له الغلط، بل العاصم هو رعاية تلك القوانين. فظاهر[١٣] أنّ هذه العبارة أولیٰ من قول من قال: إنّ[١٤] المنطق آلة عاصمة للذّهن.

فإن قيل: حقيقة المنطق هی الآلة القانونيّة، فكيف يكون ذلك هو الغرض من المنطق؟ فنقول[١٥]: ليس الغرض من المنطق[١٦] هو هذه الآلة، بل حصول مثل هذا الشّیء عند الإنسان هو الغرض كما إذا قيل: الغرض من السّيف أن يكون عند الإنسان آلة حديديّة، فالآلة

١- فی تعرّف أحكامها منها: فی تعريف أحكامها ت.: لتعرف منها أحكامها ج.
٢- آلة: + على هذا التفسير، ج، ت. ٣- أو يعسر: و تعذّر أو تعسّر ج.: أو يعسر عليه ت.
٤- آخر: + إمّا إلى نفسه أو إلى منطق آخر ج. ٥- فنقول: قلنا م. ٦- متوقّفاً: موقوفاً ت.
٧- يؤمن عن: من ت. ٨- بالأقسام: + المذكورة ج. (ثمّ شطب عليها.)
٩- التّسلسل: + ولا الدّور ج، م. ١٠- قانون: قانونیّ ج، ت. ١١- فلأنّه: لأنّه مج.
١٢- يصحّ: يصلح ج. ١٣- فظاهر: و ظاهر م. ١٤- من قول من قال أنّ: - ت.
١٥- فنقول: قلنا م. ١٦- من المنطق: - ت.

الحديديّة هی السّيف[١]، و حصول[٢] ذلك عند الإنسان هو الغرض.

قال[٣]: «و أعنی بالفكر هيهنا ما يكون عند إجماع الإنسان[٤]»؛ فاعلم أنّه[٥] لمّا حكم بأنّ المنطق يعصم الفكر عن الخطاء احتاج[٦] إلى تحقيق[٧] معنى الفكر، لأنّ العلم بأنّ كذا[٨] يعصم الفكر أو لا يعصمه بعد العلم بالفكر. و هيهنا إشكالان[٩]:

الأوّل[١٠]: أنّه قال: «و أعنی بالفكر هيهنا ما يكون عندالاجماع[١١] على الانتقال»؛ و هذا مشعر بأنّ الفكر أمر وراء الاجماع على الانتقال، و هو مقارن لذلك الانتقال. لكنّه حدّ الفكر فی الشّفاء[١٢] و سائر الكتب بأنّه[١٣] حركة الذّهن[١٤] نحو المبادی للمطالب[١٥] ليرجع منها إلى المطالب. فبين كلاميه تناقض.

الثّانی[١٦]: أنّه قال: «و أعنی بالفكر هيهنا»؛ و هذا يوهم أنّه فی موضع آخر[١٧] قد يراد[١٨] بالفكر غير الانتقال و إلّا فلا يكون لقوله: «هيهنا» فائدة.

فنقول: النّاس اختلفوا[١٩] فی أنّ[٢٠] الفكر هل هو نفس الانتقال من هذه الضّروريّات إلى النّظريّات، أو حالة منفصلة عن ذلك الانتقال مقتضية له؟ و لفظ الكتاب كأنّه مشعر بأنّ الفكر أمر مغاير للانتقال مقارن له حاصل معه، و عند هذا يجب تأويل ما ذكره فی سائر المواضع، و الأقرب أنّ الفكر ليس هو إلّا ذلك الانتقال، و لكن بشرط أن يكون حصوله عن قصد منه و اختيار. و هيهنا لا بدّ من زيادة تقرير:

فنقول: الانتقال[٢١] من الحاصل إلى المستحصل على وجهين: فإنّه إمّا أن يوضع

١- أن يكون ... السّيف: - م. ٢- حصول: + مثل مج. ٣- قال: **قوله مج.**
٤- الانسان: - م. ٥- فاعلم أنّه: أقول ج؛ ت. ٦- احتاج: احتاجا م. ٧- تحقيق: **تحقّق ج.**
٨- كذا: الّذی ت. ٩- اشكالان: اشكالات مج. ١٠- الأوّل: أحدهما ج.
١١- الاجماع: اجماع الانسان مج. اجتماع الانسان ت.
[١٢- راجع: الشّفاء، المنطق؛ المدخل؛ المقالة الأولى؛ الفصل الثّانی؛ ص ١٥؛ القاهره ١٣٧١ هـ.]
١٣- بأنّه: أنّه مج. ١٤- الذهن: ذهن الانسان ج، ت. ١٥- للمطالب: - ت.
١٦- الثانی: و الثانی ج. ١٧- فی موضع آخر: أضيف بعد التصحيح ج. ١٨- يراد: يريد ج.
١٩- اختلفوا: قد اختلفو ج. ٢٠- أنّ: - ج. ٢١- و لكن بشرط أن... الانتقال: - ج.

المطلوب أوّلاً ثمّ تطلب المقدّمات المنتجة له، و إمّا أن تكون المقدّمات تحصل من غير شوق إلى تحصيلها ثمّ إنّها تنساق إلى النتيجة من غير طلب لذلك أيضاً.

و هذا القسم الثّانى يكون بعيداً عن الغلط و الخطاء لأنّه يكون ذلك كالشّىء الطّبيعى للنّفس، و تكون[1] النّفس فى تلك الإدراكات كالعربىّ فى التكلّم بالعربيّة و السّليم الذّوق فى إنشاء الشّعر، و كما[2] أنّهما غنيّان عن النّحو و العروض فكذلك صاحب هذا[3] الحدس يكون غنيّاً عن المنطق.

و أمّا القسم الأوّل و هوالّذى يوضع المطلوب أوّلاً، ثمّ يطلب[4] المقدّمات المنتجة له، فهو المحتاج إلى المنطق؛ لأنّه لمّا كان انسياق ذهنه إلى تلك النتايج ليس طبيعيّاً، بل تكلّفيّاً، كان[5] فى معرض الغلط. فإذا عرفت ذلك فنقول: إن[6] قلنا: إنّ الفكر أمر وراء الانتقال استمرّ لفظ الكتاب لكنّا نحتاج إلى حمل.

قوله: «فى سائر المواضع أنّ[7] الفكر هوالانتقال»؛ على أنّ المراد به[8] الحالة المقتضية للانتقال. و إن قلنا: [9] الفكر هو نفس الانتقال احتجنا إلى تأويل لفظ هذا الكتاب، و ذلك أن نقول: لمّا كان الانتقال قد يكون اختياريّاً و قد يكون طبيعيّاً، وجب أن يكون الانتقال الاختيارى أخصّ من الانتقال المطلق، و الأخصّ يغاير الأعمّ، لا جرم صحّ قوله: الفكر ما يكون عندالاجماع على الانتقال المطلق[10]، و ذلك هو الانتقال الخاصّ.

و أمّا الشكّ الثّانى فهو خارج عمّا[11] ذكرناه، لأنّه و إن كان الفكر هو الانتقال[12] إلّا أنّ الشّيخ ما قصد إلّا تعريف الفكر المحتاج إلى المنطق و ذلك هو الفكر الاختيارى لا الفكر مطلقاً. فقوله[13]: « و أعنى بالفكر هيهنا»؛ يعنى الفكر المحكوم عليه بالحاجة إلى المنطق، و هو[14] الفكر الّذى يكون عقيب[15] الاجماع على الانتقال.

١- و تكون : فتكون م. ٢- و كما : فكما ج. ٣- هذا : ذلک ج. ٤- يطلب : يوضع مج.
٥- كان : -ج. ٦- إن : إذا ج. ٧- أنّ : -ج. ٨- المراد به : + أنّه ج. ٩- قلنا : + أنّ ج.
١٠- والأخص يغاير... المطلق : -ج. ١١- عمّا : على ما ج، م. ١٢- الانتقال: + الخاص مج.
١٣- فقوله : قوله مج. و بدله على هامش م. : و أمّا قوله. ١٤- و هو : هو مج. ١٥- عقيب : عند ج.

قوله[1]: «عن أمور»؛ فاعلم أنّه[2] أنّما وجب أن يكون الانتقال عن أمور لما ذكره فى كتاب الشّفاء[3]، فقال: ليس يمكن أن ينتقل الذّهن من معنى واحد مفرد إلى تصديق بشىء[4]، فإنّ ذلك المعنى ليس حكم وجوده و عدمه كلاهما[5] حكماً واحداً فى ايقاع[6] ذلك التّصديق؛ فإنّه إذا كان[7] التّصديق يقع[8] سواء فرض المعنى موجوداً أو معدوماً فليس للمعنى[9] مدخل فى إيقاع التّصديق بوجه؛ لأنّ ما يوقع التّصديق هو علّة للتّصديق، و ليس يجوز أن يكون شىء[10] علّة لشىء فى حالتى وجوده و عدمه، فإذا لم يقع بالمفرد كفاية من غير تحصيل وجوده أو عدمه فى ذاته أو فى حالة من أحواله لم يكن المفرد مؤدّياً إلى التّصديق بغيره، و إذا قرنت بالمعنى وجوداً أو عدماً فقد أضفت[11] إليه معنى آخر.

و أمّا التّصوّر فإنّه كثيراً ما يقع بمعنى مفرد و ذلك مثل تعريف البسائط بلوازمها القريبة، و هو مع ذلك فى أكثر الأمر ناقص، بل الموقع للتصوّر التامّ فى أكثر الأشياء معانٍ مؤلّفة.

قال: «حاضرة»؛ يشيربه إلى ما ثبت[12] فى الحكمة[13] أنّ إدراك الشّىء هو أن تكون حقيقة المدرَك متصوّرة و حاضرة[14] عندالمدرِك.

قال: «متصوّرة أو مصدّق بها[15]»؛ أقول: الأمور الحاضرة فى الذّهن تنقسم إلى المتصوّرة[16] فقط و إلى المصدّق بها. فالمتصوّر هوالّذى يكون فى الذّهن من غير أن يحكم عليه بوجوده أو[17] عدمه، أو وجود حالة له أو عدمها عنه. و بالجملة لا يحكم عليه بأنّ له ما يطابقه[18] فى الخارج أو ليس، و المصدّق به[19] ما يقع فى الذّهن مع الحكم بأنّ فى الخارج[20]

١- قوله : قال ج. ٢- فاعلم أنّه : أقول ج.
[٣- راجع : الشّفاء؛ المدخل؛ المقالة الأولى؛ الفصل الثّالث؛ ص ١٧-١٨؛ القاهرة ١٣٧١ هـ.]
٤- بشىء : شىء مج. ٥- كلاهما : كليهما م. : -ج. ٦- ايقاع : انواع ج. ٧- كان : + ذلک مج.
٨- التصديق يقع : و على الهامش بدله : يقع به التصديق م. ٩- للمعنى : + الواحد م.
١٠- شىء : الشىء ج. ١١- أضفت : أصفه م. ١٢- ثبت : يثبت ج. ١٣- الحكمة : + و هو ج.
١٤- و حاضرة : أو حاضرة مج. ١٥- بها : + تصديقاً مج. ١٦- المتصوّرة : المتصوّر مج.
١٧- أو : و م. ١٨- ما يطابقه : مطابقة م. ١٩- به : -ج. ٢٠- أو ليس ... فى الخارج : -م.

ما يطابقه أو ليس. و إذا عرفت ذلك ظهر عندك أنّ كلّ إدراك فإمّا تصوّر و إمّا تصديق.

قال: «تصديقاً علميّاً[١] أو ظنيّاً أو وضعاً[٢] و تسليماً». أقول: لسائل أن يقول[٣]: لماذا قسّم الشّيخ التّصديق إلى العلم و الظّنّ و لم يقسّم التصوّر إلى هذه الأقسام؟ فنقول: لأنّ التّصديق حكم بشىء لشىء[٤]، و اعتقاد ذلك الحكم يقبل القوّة و الضّعف. فأمّا التّصوّر فليس إلّا حصول الماهيّة فى الذّهن، و ذلك لا يقبل القوّة و الضّعف[٥]. و أقول أيضاً: إنّ الاختلاف بين العلم و الظنّ من جهة الوثاقة و الضّعف، و لا شكّ أنّهما داخلان تحت الرّأى، و لا شكّ أنّ بينهما مناسبة، و لا شكّ أنّ تلك المناسبة لا تتحقّق ما لم يتوافقا فى جنس الرّأى. مثلاً[٦] العلم بثبوت شىء[٧] يناسبه ظنّ ثبوته[٨]، فأمّا ظنّ لا ثبوته فلا يناسبه بل يناسب[٩] الجهل بثبوته. و إذا عرفت ذلك فنقول: العلم اعتقاد أنّ[١٠] الشّىء كذا، مع[١١] اعتقاد أنّه[١٢] لا يمكن أن لا يكون كذا، إذاكان[١٣] ممتنع التغيّر إمّا لذاته كما فى الضّروريّات و إمّا بالبرهان كما فى النظريّات. و إذاكان اليقين لا يحصل إلّا مع هذه القيود فمتى اختلّ[١٤] واحد منها أو اكثر صار ظنّاً و هو على ثلاثة أوجه:

فالأوّل؛ هو اعتقاد أنّ الشّىء كذا مع اعتقاد أنّه لا يمكن أن يكون إلّا[١٥] كذا، إذاكان جايز الزّوال[١٦] مثل اعتقاد المقلّد، و بالجملة ما لا يكون أوّليّاً و لا برهانيّاً.

و الثّانى؛ اعتقاد أنّ الشّىء كذا مع عدم[١٧] اعتقاد أنّه لا يمكن أن يكون إلّا[١٨] كذا، بل يكون اعتقاد إمكان لا كونه حاصلاً بالقوّة، فاعتقاد[١٩] إمكان اللّاكون إمّا أن يكون فى موجود[٢٠] ممتنع اللّاكون أو ممكن اللّاكون[٢١]. فالأوّل ظنّ صادق مركّب بجهل مركّب، و ذلك لأنّه يكون هناك اعتقادان: الأوّل اعتقاد وجوده من غير دليل، و الثّانى تجويز عدمه.

١- تصديقا علميا : تصديقهما عليها م. ٢- و : أو مج.
٣- يقول : و بدله على الهامش : يسأل م : يسأل فيقول ج. ٤- بشىء لشىء : لشىء بشىء مج.
٥- فأمّا التصور... و الضّعف : - مج. ٦- مثلاً: مثل م. ٧- شىء : الشىء ج. ٨- ثبوته : بثبوته م.
٩- يناسب : + ذلک ج. ١٠- أنّ : كون ج. ١١- مع : + أن م. ١٢- اعتقاد : - مج.
١٣- إذاكان : و يكون م. ١٤- اختلّ : تخلّف ج. ١٥- يكون إلّا : لا يكون ج.
١٦- الزوال : لزوال م. ١٧- كذا مع عدم : لا كذا مع م. ١٨- يكون إلاّ : لا يكون ج.
١٩- فاعتقاد : و اعتقاد ج. ٢٠- موجود : وجود ج. ٢١- ممكن اللّاكون : ممكن ج.

فالأوّل ظنّ صادق، و الثّانى جهل مركّب[١]، فمجموعهما[٢] يكون ظنّاً صادقاً مركّباً بجهل مركّب. و أمّا الثّانى و هو أن يعتقد فى ممكن اللّاكون جواز اللّاكون، فلا يخلو إمّا أن يكون المعتقد هو إمكان وجوده و عدمه، أو يكون المعتقد هو وجوده، و لكن مع ذلك نقول: عسى أن لا يكون موجوداً عندما أفرضه موجوداً. فالأوّل ليس من باب الظنّ بل من باب العلم[٣]، و الثّانى هو الظنّ الصّادق. فإذن أقسام الظنّ ثلاثة :

الأوّل؛ اعتقاد وجود الشّىء مع اعتقاد أنّه لا يمكن أن لا يكون[٤]، إذاكان جايز الزّوال.

الثّانى؛ الرّأى الصّادق المركّب بالجهل المركّب.

الثّالث؛ الظنّ الصّادق[٥] الّذى ذكرناه.

فأمّا اعتقاد أنّ الشّىء ليس بثابت فيما هو ثابت فليس ذلك[٦] من قبيل الظنّ بل هو من باب الجهل. فقد عرفت العلم و الظنّ.

و أمّا الوضع و التسليم: فالوضع هو الأمر المسلّم عند الجمهور من أهل صناعة[٧] أو[٨] الجمهور من النّاس. و الأوّل[٩] يسمىّ مشهوراً مقيّداً، و الثّانى[١٠] مشهوراً مطلقاً. و التّسليم هو الّذى يعترف به الانسان الواحد، فكأنّ[١١] الوضع تسليم عامّ، و التّسليم وضع خاصّ.

و أمّا[١٢] السّبب فى تقديم العلمى على الظنّى و الظنّى على الوضعى و التسليمى؛ فاعلم أنّ الأقيسة خمسة: البرهانيّة، و الخطابيّة، و الجدليّة، و المغالطيّة، و الشعريّة. فأمّا الشعريّة فإنّها لا تؤثّر فى التّصديق بل هى قائمة مقامه فى التّرغيب و التّرهيب. و أمّا السوفسطائيّة فهى تعلم لا لتستعمل، بل ليحترز عنها. فإذن الأقيسة المطلوبة هى: البرهانيّة[١٣] و الجدليّة و الخطابيّة. أمّا البرهانيّة فلإفادة اليقين. و أمّا[١٤] الجدليّة فلاقناع[١٥] المتعلّمين فى مبادى العلوم، و لأجل تقرير

١- مركّب : المركّب م. ٢- فمجموعهما : مجموعهما ج. ٣- بل من باب العلم : - م.
٤- لا يكون : يكون إلّا كذا م. ٥- المركب بالجهل ... الصادق : - م.
٦- فليس ذلک : ليس مج. (أضيف على فوق السطر.) ٧- صناعة: الصناعة مج. ٨- أو : و ج.
٩- و الأوّل : فالأوّل ج. ١٠- الثانى : + يسمّى مج. ١١- فكأنّ : و كأنّ ج. ١٢- و أمّا : فأمّا مج.
١٣- البرهانيّة : أضيف على فوق السطر مج. ١٤- و أمّا : أمّا مج. : و ج. ١٥- فلاقناع : فلاتباع مج.

القضایا المشهورة الّتی بها یتمّ المشارکة الإنسانیّة، و لأجل غلبة المعاند، و لأجل التردّد فی الأقیسة المشهورة و ترجیح بعضها علی البعض حتّی ربّما یتخلّص[1] منها إلی الحقّ. و أمّا الخطابیّة فللاقناع[2] فی الأمور الجزئیّة. و مبادی البرهان هی الأوّلیّات. و مبادی الجدل هی المشهورات و المسلّمات. و مبادی الخطابة[3] هی المظنونات.

و إذا[4] عرفت ذلک فاعلم أنّ البرهان أشرف الأقیسة. ثمّ اختلفوا بعد ذلک[5] أنّ الجدل أشرف أم الخطابة؟ فالشّیخ قدّم الخطابة علی الجدل لأنّه[6] لا یفید الیقین للخاصّة، و هو صعب[7] بالقیاس إلی فطن[8] العامّة، فإنّ الجدل إذا ألزمهم[9] شیئاً و أذعنوا للزومه ظنّوا به أنّ ذلک مغالطة أضلّتهم و لیس یتأتّی لهم الجواب عنها[10]، و أنّ ذلک لقوّة القائل لا لصواب القول، و[11] یکون عندهم أنّه لوزادت[12] قوّتهم لقدروا علی الجواب عن ذلک. و بالجملة فإنّهم لا ستنقاصهم أنفسهم لا یعلمون أنّ الحقّ یوجب ذلک أو عجزهم، فلاجرم لا یفیدهم ذلک القیاس اعتقاداً. فالصّناعتان المفیدتان للنّاس تصدیقاً هما البرهان و الخطابة. أمّا البرهان فیفید الیقین للخاصّة و الخطابة تفید الظنّ للعامّة. و أمّا الجدل ففایدته قلیلة و منفعته خاصّة، فلاجرم کانت الخطابة متقدّمة[13] علی الجدل. و عن هذا قیل فی الکتاب الإلهیّ: «أُدْعُ إِلیٰ سَبِیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ» أی بالبرهان[14]؛ «وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ» أی بالخطابة[15]؛ «و جَادِلْهُمْ بِالَّتِی هِیَ أَحْسَن[16]»، أخّر الجدل عنهما لما ذکرناه[17]. و لمّا تقرّر ذلک، فالشّیخ قدّم فی هذا الکتاب مبادی البرهان و هی العلمیّات، ثمّ عقّبها بمبادی الخطابة[18]، ثمّ أخّر مبادی الجدل و هو الوضع و التّسلیم لما ذکرناه[19].

۱- یتخلص: یخلص ج. ۲- فللاقناع: فلاقناع النفس م. ۳- الخطابه: الخطابیة ج، مج.
۴- و إذا: فإذا ج، مج. ۵- ذلک: + فی ج. ۶- لأنّه: لما أنّه مج.
۷- هو صعب: هی صعبة غیر مفیدة م.: هی مفیدة مج. ۸- فطن: ظنّ مج.
۹- الجدل إذا ألزمهم: الجدلیّ اذا لزمهمْ ج. ۱۰- عنها: عنه ج. ۱۱- و: أو م.
۱۲- زادت: تأدت مج. ۱۳- متقدّمة: مقدمه مج. ۱۴- أی بالبرهان: - مج.
۱۵- بالخطابة: الخطابة م. [۱۶- الآیة: النّحل/ ۱۲۵]. ۱۷- ذکرناه: ذکرنا مج.
۱۸- الخطابة: + و هی الظنیّات م. ۱۹- ذکرناه: ذکرنا م، مج.

قوله[1]: «إلی أمور غیر حاضرة»؛ فمعناه أنّ[2] المطلوب یجب أن لا یکون حاضراً فی الذّهن لأنّ طلب الحاصل محال[3]. فإن قلت: کما أنّ طلب الحاصل محال فکذلک طلب ما لا یعلم محال، فإنّه إذا وجده کیف یعلم أنّه مطلوبه؟ قلت: نعرف[4] المطلوب بعد وجدانه له لعلمه[5] السّابق بأجزائه و مفرداته، و المطلوب[6] ما کان ذلک بل التّصدیق.

قال: «و هذا الانتقال لا یخلو[7] من ترتیب فیما یتصرّف فیه و هیئة»؛ فاعلم أنّک[8] قد عرفت أنّ طلب المجهول أنّما یکون بأمور حاضرة فی الذّهن، و لابدّ و[9] أن یکون لها ترتیب مخصوص. فإذن یکون هناک أمور منها: التّألیف، و یکون هناک ترتیب بین تلک الأمور، و یکون هناک هیئة حاصلة لذلک المجموع.[10] و مثاله السّریر فإنّه لابدّ فیه من مادّة عنها التّألیف، و من ترتیب بین تلک الأجزاء، و من هیئة حاصلة لذلک المجموع بسبب ذلک الترتیب. فکذلک[11] الأمور الحاضرة فی الذّهن تکون مادّة للأقوال[12] الشّارحة و الحجج[13]، و ترتیب تلک الأجزاء تکون علّة لحصول تلک الهیئة فی ذلک المجموع.

قوله[14]: «و ذلک الترتیب و الهیئة قد یقع[15] علی وجه صواب و قد یقع لا[16] علی وجه صواب»؛ فاعلم أنّ[17] الخطاء[18] لا یقع فی المادّة أصلاً لأنّ المادّة هی تلک المفردات و هی تصوّرات، و قد بیّنّا أنّه لا یمکن وقوع الخطاء فیها، بل الخطاء أنّما یقع فی التّرتیب. و أمّا وقوع الخطاء فی الهیئة فإنّه یکون تبعاً لوقوع الخطاء فی الترتیب[19] لأنّ الهیئة معلولة التّرتیب فی صحّتها و فسادها، فلهذا قدّم التّرتیب علی الهیئة.

قوله[20]: «و کثیراً ما یکون الوجه الّذی لیس بصواب شبیهاً بالصّواب أو موهماً أنّه

۱- قوله: قال ج. ۲- فمعناه أنّ: أی ج. ۳- محال: - م. ۴- یعرف: تعریف م.
۵- لعلمه: بعلمه ج. ۶- المطلوب: + علی مج. ۷- لا یخلو: لابدّ ج. ۸- فاعلم أنّک: أقول ج.
۹- لا بدّ و: لا بدّ م. ۱۰- المجموع: + بسبب ذلک الترتیب مج. ۱۱- فکذلک: فتلک مج.
۱۲- للأقوال: الأقوال ج. ۱۳- و الحجج: - م. ۱۴- قوله: قال ج. ۱۵- یقع: یقعان ج.
۱۶- یقع لا: لا یقع مج.: یقعان لا ج. ۱۷- فاعلم أنّ: أقول ج. ۱۸- الخطاء: الخطایا م.
۱۹- و أمّا وقوع... فی الترتیب: - م. ۲۰- قوله: قال ج.

شبيه به[١]»؛ فاعلم أنّ[٢] الشّبيه بالصّواب هوالقياس السوفسطائى، و الموهم أنّه شبيه بالصّواب هوالقياس المشاغبى، و السوفسطائى فى مقابلة الحكيم، و المشاغبى فى مقابلة الجدلى. فكما أنّ المشاغبى أنّماكان مشاغبيّاً لأنّ ظاهره هو أنّ مقدّماته مشهورة من مبادى الجدل[٣] و باطنه هو أنّها ليست كذلك بل مقدّمات غير مشهورة فى الحقيقة و لا هى مبادى قياس جدلى، كذلك السوفسطائى ظاهره أنّ مقدّماته صحيحة و مناسبة للصّناعة و باطنه ليس كذلك.

قوله[٤]: «فالمنطق علم يتعلّم فيه[٥] ضروب الانتقالات من أمور حاصلة فى ذهن الإنسان إلى أمور مستحصله»؛ فنقول[٦]: أمّا بيان أنّ المنطق علم، أم[٧] لا؟ فقد سلف. و لسائل أن يسأل فيقول: لماذا لم يقل[٨] الشّيخ: فالمنطق علم بضروب الانتقالات، بل قال: علم يتعلّم منه[٩] ضروب الانتقالات[١٠]؟ و أيضاً فلم لم يقل: علم يتعرّف منه[١١] ضروب الانتقالات، كما قال: فى حدّ الطبّ علم يتعرّف منه أحوال بدن الإنسان؟

و حلّ الشّكّ[١٢] الأوّل هو: أنّ الانتقال أنّما يكون عن شيء معيّن إلى شيء معيّن[١٣]، و ذلك أنّما يكون فى مادّة معيّنة و بحسب[١٤] مطلوب معيّن. و المنطقى من حيث هو منطقى لايعلم[١٥] الانتقال من مبادى معيّنة إلى مطالب معيّنه، بل يعلم[١٦] القانون الكلّى الّذى يتعلّم منه كيف يقيس[١٧] العلم بالانتقالات المخصوصة[١٨] فى المباحث المخصوصة، فالمنطق علم يتعلّم منه ضروب الانتقالات، لا أنّه علم بتلك الانتقالات.

و يمكن أن يجاب بما هو أظهر منه[١٩] و هو: أنّ المنطق ليس كلّه بحثاً عن الانتقالات،

١- شبيه به : شبيه بالصواب م. : شبيهه مج. ٢- فاعلم أنّ : أقول ج. ٣- الجدل : - ج.
٤- قوله : قال ج. ٥- فيه : منه م. ٦- فنقول : أقول ج. ٧- أم : أن م.
٨- فيقول لماذا لم يقل : و يقول لماذا قال ج. ٩- منه : عنه م. ١٠- بل قال... الانتقالات : - ج.
١١- منه : و بدله على فوق السطر : فيه م. ١٢- الشكّ : السؤال ج. ١٣- إلى شيء معيّن : - مج.
١٤- و بحسب : بحسب ج. ١٥- لا يعلم : لا يعلّم مج. ١٦- يعلم : يعلّم مج.
١٧- يقيس : يقتبس ج. ١٨- و هذا يوهم (ص ٩، س ١٠)... بالانتقالات المخصوصة : - ت.
١٩- منه : ممّا مرّ مج.

فإنّ العلم بالعكوس و النقايض[١] و تفصيل الجهات[٢] ليس تعليماً للانتقالات[٣] و لكنّه تعليم لأمور[٤] لا يمكن تعليم الانتقالات إلّا بعد تعلّمها[٥]. فلو جعلنا المنطق نفس العلم بالانتقالات خرجت المباحث المذكورة عنه. و إن[٦] جلعناه علماً يتعلّم منه الانتقالات دخلت هذه المباحث[٧] فيه؛ فلاجرم كان ذلك أولى[٨].

و حلّ الشّكّ[٩] الثّانى: أنّه ذكر فى كتاب الشّفاء أنّ المعرفة إدراك الجزئيّات و العلم إدراك الكلّيّات، و القوانين المنطقيّة أنّما تفيد العلم بالانتقالات العقليّة الكلّيّة[١٠] من مبادى مخصوصة إلى مطالب مخصوصة، و يكون ذلك أيضاً كلّيّاً. مثاله[١١] المنطق علم يتعلّم منه[١٢] كيفيّة تركيب[١٣] الجسم و[١٤] المؤلّف و المحدث على وجه يحصل العلم بأنّ الجسم محدث، و ليس هذا الحكم العقلى فى جسم[١٥] مشخّص و محدث معيّن بل فى حقيقة الجسم و حقيقة المحدث، فالمنطق[١٦] علم و المستفاد منه[١٧] علم لأنّ المستفاد منه أيضاً إدراك كلّىّ. فأمّا الطبّ فإنّه عبارة عن تعليم حفظ الصحّة و إزالة المرض، و ذلك أمر كلّى لكنّ[١٨] المستفاد[١٩] من تلك التّعلميات الكلّية[٢٠] حفظ صحّة[٢١] الأشخاص المعيّنه و إزالة أمراضهم[٢٢]، و تلك أمور[٢٣] جزئيّة، و إدراكها[٢٤] هو المسمّى بالمعرفة. فظهر فائدة الكلام فى الموضعين.

١- العلم بالعكوس و النقايض : العلوم العكوس و التناقص ج. ٢- الجهات : الجهة ت.
٣- تعليماً للانتقالات : تعليم الانتقالات ت. ٤- لأمور : للأمور الّتى مج. ٥- تعلّمها : تعليمهات.
٦- إن : لو مج. ٧- دخلت هذه المباحث : وجدت هذه المباحث داخلة مج.
٨- و يمكن أن يجاب... ذلك أولى : - م. ٩- الشكّ : - ج، مج. ١٠- الكلّيّة : - مج.
١١- مثاله : منشأت. ١٢- منه : + معرفة ج. ١٣- تركيب : تركّب ت. ١٤- الجسم و : - مج.
١٥- جسم : + مخصوص ج، م. ١٦- فالمنطق : + إذن ت.
١٧- و المستفاد منه : + ليس أمراً كليا لأنّ المستفاد منه م. (أضيف على الهامش بعد التصحيح) : + أيضاً ت.
١٨- لكن : فأمّات. ١٩- المستفاد : + منه ليس أمراً كلياً لأنّ المستفاد ج. ٢٠- الكلّية : الكلّيات ت.
٢١- و ازالة المرض... حفظ صحّة: - م.
٢٢- أمراضهم : + مثال ذلك هو أنّ الطبّ بيّن أنّ السّرْ سام كيف يعالج و هذا تعليم كلّىّ، ثمّ المتعلّم منه أنّما كيفيّة معالجته السّرسام الواقع فى زيد. ت. ٢٣- أمور : الامور مج.
٢٤- و تلك الأمور جزئيّة و إدراكها : و ذلك امر جزئى و ادراكه ت.

قوله[١]: «و أحوال تلک الأمور»؛ فاعلم[٢] أنّ تلک الأمور هی الماهیّات الحاضرة فی الذّهن، و هی غیر مستعدّة من کلّ الوجوه لإفادة العلم بالمجهول، بل ذلک الاستعداد لأجل عوارض تعرض لها و هی[٣] فی الذّهن مثل المحمولیّة و الموضوعیّة و الجنسیّة و الفصلیّة و الذّاتیّة و العرضیّة، فإنّ الماهیّات بحسب[٤] کونها أجناساً و فصولاً تستعدّ لأن تجعل أجزاء للحدود، و بما[٥] یعرض لها من المحمولیّة و الموضوعیّة[٦] تستعدّ لأن تجعل أجزاء للحجج[٧]. فظهر الفرق بین الأمور الّتی عنها الانتقالات و بین نفس الانتقالات و بین تلک الجهات الّتی لتلک الأمور الّتی بحسبها تستعدّ لتلک الانتقالات.

فأمّا تعلیم حقایق تلک الأمور ففی کتاب قاطیغوریاس، و أمّا تعلیم الجهات الّتی باعتبارها تستعدّ تلک الأمور لوقوع الانتقالات فیها ففی کتاب ایساغوجی، و أمّا[٨] تعلیم أصناف الانتقالات ففی کتاب اثولوطیقا الأولی و الثّانیة[٩]. و لمّا کان الشّیخ یعتقد أنّ کتاب قاطیغو ریاس لیس من المنطق[١٠] لا جرم ذکر أنّ المنطق یبحث عن[١١] الانتقالات و عن أحوال الأمور الّتی عنها الانتقالات، و لم یذکر أنّ المنطق یبحث عن تلک الأمور الّتی فیها[١٢] تلک الأحوال.

قوله[١٣]: «و عدد[١٤] أصناف ما ترتیب[١٥] الانتقال فیه و هیئته جاریان علی الاستقامة و أصناف ما لیس کذلک»؛ معناه[١٦] یجب علیه عدّ[١٧] أصناف الشّیء الّذی یحصل فیه التّرتیب و الهیئة الجاریان[١٨] علی الاستقامة و عدّ[١٩] أصناف الشّیء الّذی لا یکون کذلک. فالأوّل هو

١- قوله : قال ج، ت. ٢- فاعلم : أقول ج، ت. ٣- عوارض تعرض لها و هی : ت.
٤- بحسب : بما یحسب م. ٥- بما : لما مج. ٦- تستعدّ... و الموضوعیّة: - ت.
٧- للجحج : الحجج ج. ٨- و أمّا : فأمّا م.: - ت.
٩- اثولوطیقا الأولی و الثانیة : + أی باب القضایا و الأقیسه ط؛ مج. (أضیف علی تحت السطر بخط جدید.)
[١٠- راجع : الشّفاء؛ المنطق؛ المقولات؛ المقالة الأولی؛ الفصل الأوّل؛ ص ٥-٨ و المقالة الثالثة؛ الفصل الرابع؛ ص ١١٣؛ القاهره ١٣٧١ ه.] ١١- عن : + تلک مج. ١٢- فیها : + تلک الانتقالات . و م.
١٣- قوله : قال ت. ١٤- عدد : - ت. ١٥- ترتیب : ترتّب مج.: یترتب ت.
١٦- معناه : اقول ت. ١٧- عدّ : عدد م. ١٨- الجاریان : الحادثان مج. ١٩- عدّ : عدد م.

البرهان و الخطابه و الجدل[١] و الحدّ و الرّسم. و الثّانی الأقیسة المغالطیّة و الاستقراء و التّمثیل. و[٢] من باب الأقوال الشّارحة: العلامة و المثال و الإسم.

[الفصل الثّانی]

إشارة: و کلّ تحقیق یتعلّق بترتیب الأشیاء حتّی یتأدّی منها إلی غیرها بل بکلّ تألیف، فذلک التّحقیق یحوج إلی تعرّف المفردات الّتی[٣] یقع فیها التّرتیب و التّألیف لا من کلّ وجه، بل من الوجه الّذی لأجله یصلح أن یقعا فیها، و لذلک ما یحوج[٤] المنطقی إلی[٥] أن یراعی أحوالاً من أحوال[٦] المعانی المفردة ثمّ ینتقل إلی مراعاة أحوال التّألیف.

أقول[٧]: الحقّ هو الموجود، و إنّما یسمّی الاعتقاد و القول المطابقان للأمر فی نفسه حقّاً لأنّه مستحقّ للوجود[٨] و الاستمرار. و التّحقیق جعل الشّیء حقّاً. فتفسیر[٩] کلامه هو: أنّ کلّ تکوین یتوقّف علی ترتیب أمور عدّة، فإنّ ذلک التّرتیب یحوج إلی تعرّف[١٠] المفردات.

و اعلم[١١] أنّ التّرتیب أخصّ من التّألیف، فإنّه مهما کان التّرتیب کان التّألیف و لاینعکس، و الحاجة إلی تعرّف[١٢] المفردات الّتی[١٣] یتعلّق بها التّرتیب لیس لأجل أنّ ذلک ترتیب بل لأنّه تألیف، فإنّ الحکم إذا ثبت فی الخاصّ و العامّ فهو للعامّ[١٤] أوّلاً[١٥] و بالذّات. و لکنّه لمّا کانت الصّور المنطقیّة المتوقّف تکوینها علی اجتماع أمور[١٦] لا یتمّ إلّا مع ترتیب مخصوص لتلک المفردات، لا جرم بدأ الشّیخ بذکر التّرتیب فقال: التحقیق المتوقّف علی ترتیب الأشیاء، ثمّ قبل أن ذکر محمول هذه القضیّة استدرک فقال: بل بکلّ تألیف[١٧] الّذی هو أعمّ من التّرتیب، فذلک محوج[١٨] إلی تعرّف[١٩] المفرادات الّتی یقع فیها التّرتیب و

١- و الجدل : - مج. ٢- و : - ت. ٣- الّتی : - م. ٤- لذلک ما یحوج : لهذا ما یلزم م.
٥- إلی : - م. ٦- أحوال : - م. ٧- اقول : التفسیر م. ٨- للوجود : الوجود ت.
٩- فتفسیر: فتقسیم م. ١٠- تعرّف : تعریف تلک م. ١١- و اعلم : فاعلم مج.
١٢- تعرّف : تعریف مج. ١٣- الّتی : + یتعرّف ت. ١٤- للعام : العام ت. ١٥- أوّلاً : أولی م.
١٦- أمور : الأمور م. ١٧- بکلّ تألیف : بالتألیف مج. : التألیف ت. ١٨- محوج : یحوج م.
١٩- تعرّف : تعریف م.

التّأليف.

قال: «لا من كلّ وجه، بل من الوجه الّذى لأجله يصلح[١] أن يقعا فيها[٢]»؛ أقول[٣]: البانى يجب عليه البحث عن المفردات الّتى يتّخذ منها البيت و هو الخشب و اللّبن و الحجر من حيث أنّها مستعدّة لقبول الصّورة[٤] البيتيّة لا من جميع جهاتها[٥]، فإنّه[٦] لا يجب عليه من حيث هو بنّاء أن يعرف أنّ[٧] اللّبن هل هو مركّب من الأجزاء الّتى[٨] لا يتجزّى أم لا؟ و هل هو مركّب[٩] من الهيولى و الصّورة؟

و إذا عرفت ذلك فاعلم أنّ الّذين[١٠] يجعلون كتاب المقولات من المنطق يحتجّون بأنّ المنطق[١١] يبحث عن تركيب المفردات عن[١٢] جهة مخصوصة، فلابدّ من تعرّف[١٣] تلك المفردات و[١٤] هى الاجناس العالية. لكنّ الشّيخ يبطل ذلك بأنّ الباحث عن التّركيب يجب أن يكون باحثاً عن الجهات المستعدّة لقبول التّأليف، و ذلك هيهنا[١٥] هو البحث عن جنسيّتها و فصليّتها و ذاتيّتها و عرضيّتها و موضوعيّتها و محموليّتها. فأمّا البحث عن حقايق تلك الأمور و طبايعها و كيفيّة انقسامها إلى أنواعها و عن[١٦] خواصّها، فذلك خارج عن المنطق، بل لا ينتفع المنطقى بذلك أصلاً إلّا من حيث أنّه يقوى على إيراد الأمثلة الكثيرة[١٧] فى كلّ باب. و ذلك أيضاً ممّا لا يتوقّف على تعلّم كتاب المقولات بل له أن يضرب الأمثال سواء كانت صحيحة أو باطلة لتفهيم الغرض.

قوله[١٨]: «فلذلك ما يحوج المنطقى إلى أن يراعي أحوالاً من أحوال المعاني المفردة ثمّ ينتقل إلى مراعاة أحوال التّأليف[١٩]»؛ يعني بتلك الأحوال ما عدّدناه.

١- يصلح : يصحّ مج. ٢- فيه : فيها مج. ٣- اقول : + معناه مج. ٤- الصورة : الصور مج.
٥- جهاتها : جهاته م؛ ت. ٦- فإنّه: لأنّه ت. ٧- أنّ : - مج. ٨- الأجزاء الّتى : - أجزاء ت.
٩- من الأجزاء ... مركب : - م. ١٠- و إذا عرفت... الذين : - ت. ١١- المنطق : المنطقى م.
١٢- عن : من م. ١٣- تعرّف : تعريف ت. ١٤- تلك المفردات و : ت. ١٥- هيهنا : هنا م.
١٦- عن : عدّ مج. : - م. ١٧- الأمثلة الكثيرة: - ت. ١٨- قوله : قال ت.
١٩- التأليف : + أقول ت.

[الفصل الثّالث]

إشارة: و لأنّ بين اللّفظ و المعنى علاقة مّا، و ربّما اثّرت أحوال فى اللّفظ فى أحوال فى المعنى، فلذلك يلزم المنطقى أيضاً أن يراعى جانب اللّفظ المطلق من حيث ذلك غير مقيّد بلغة قوم دون قوم إلّا فيما يقلّ.

أقول[١]: للأشياء أربع مراتب فى الوجود: الوجود الخارجى، و الذّهنى، و اللّفظى و الّذى فى الكتابه. فالكتابة دالّة على اللّفظ لأنّا لو احتجنا بأن نضع بازاء كلّ حقيقة متصوّرة[٢] نقشاً مخصوصاً لكثرت النقوش، و تجاوزت عن الحدّ الّذى يتمكّن[٣] الانسان من ضبطها. بل جعلت[٤] بازاء الأصوات البسيطة الّتى هى موادّ الكلم نقوش[٥] بسيطة، و جعلوا تركيب تلك النّقوش محاذياً[٦] لتركيب تلك الأصوات ليكون المؤنة أخفّ. و أمّا اللّفظ فإنّه غير دالّ على الخارج بدليل أنّك إذا رأيت إنساناً من بعيد، و ظننت[٧] أنّه صخرة، سمّيته بذلك. ثمّ إذا دنوت منه و عرفت حيوانيّته، لكنّك ظننته طيراً، سمّيته بالطّير. ثمّ إذا ازداد[٨] القرب و عرفت انسانيّته، سمّيته بالانسان. فاختلاف التّسميات عند اختلاف الخيالات[٩] يدلّ على أنّ الأسامى دالّة على الصّور الذهنيّة لا على الأمور الخارجيّة، و من عادة القوم أن يسمّوا الصّور الذهنيّة معانى. فظهر بهذا[١٠] صحّة قوله: «أنّ بين اللّفظ و المعنى علاقة مّا[١١]»؛ أى اللّفظ ليس له دلالة بالذّات و[١٢] بالقصد[١٣] الأوّل[١٤] إلّا على المعانى الذّهنيّة.

قال: «و ربّما أثّرت أحوال في اللّفظ في أحوال في المعنى»؛ قلت[١٥]: إنّ[١٦] ذلك مثل ما تصدق الألفاظ فرادى و لا تصدق على الجمع، و قد يكون بالعكس، و غير ذلك من

١- أقول : التّفسير م. ٢- متصوّرة: مصوّرة م؛ ت. ٣- يتمكّن : لا يتمكّن مج.
٤- بل جعلت : بأن جلعوا م. ٥- نقوش : نقوشاً م؛ ت. ٦- محاذياً : محاذية م؛ ت.
٧- ظننت : ظننته ت. ٨- ازداد : زاد ت. ٩- الخيالات : الحالات م. ١٠- بهذا : لهذا ت.
١١- ما : - مج؛ ت. ١٢- و : أى م. ١٣- بالقصد : القصد م. ١٤- بالذات و بالقصد الأوّل: - ت.
١٥- قلت : قلنا م. : أقول ت. ١٦- إنّ : - ت.

الوجوه المعدودة في باب القضايا المشهورة من النّهج السّادس و إيضاً في النّهج العاشر.

و قوله: «فلذلک[١] يلزم المنطقي أيضاً[٢] أن يراعي جانب اللّفظ المطلق»؛ معناه ظاهر. و كتب إليه واحد فقال[٣]: إنّک ذكرت في سائر الكتب أنّ المنطقى من حيث هو منطقي ليس له شغل أوّلى بالألفاظ، و ذلک مناقض للكلام[٤] المذكور هيهنا[٥]. فأجاب أنّه يجوز أن يكون البحث عن الألفاظ واجباً على المنطقي لكن لا بالقصد الأوّل، فإنّ الألفاظ إذاكانت جارية مجرى الأدوات و الآلات كان[٦] الاشتغال[٧] بها واجباً، و لكن لا يكون ذلک مقصوداً بالقصد الأوّل.

قال: «من حيث[٨] ذلک غير مقيّد بلغة قومٍ دون قوم[٩] إلّا في ما يقلّ[١٠]»؛ معناه أنّ البحث عن اللّغات[١١] قد يكون عقليّاً مثل قولنا: الألفاظ الدّالّة إمّا إسم، و إمّا فعل، أو[١٢] حرف، و دلالتها: إمّا بالمطابقة، أو التّضمّن، أو الالتزام، فأمثال[١٣] ذلک أبحاث عامّة فى اللّغات كلّها. و قد يكون بحثاً خاصّاً بلغة قومٍ دون قومٍ. فالأوّل[١٤] ممّا يجب على المنطقى التعرّض له، و الثّاني خارج عن المنطق.

و قوله: «إلّا فيما يقلّ»؛ معناه أنّ المنطقي قد يلزمه في بعض المواضع القليلة البحث عن أحوال لغات خاصّة، و ذلک إذاكان لفظان دالّان على معنيين يقرب كلّ واحد منهما عن[١٥] الآخر بحيث[١٦] لا يعرف الفرق[١٧] بينهما إلّا الخواصّ. فحينئذٍ يعرض للظّاهريّين أن يستعملوا كلّ واحد منهما مقام الآخر لظنّهم أنّه لا تفاوت بينهما في المعنى. و عند ذلک يجب على المنطقيّ المتكلّم بتلک اللّغة تحصيل مفهوميهما و إظهار الفرق بينهما لئلا يقع الغلط. مثل أنّا[١٨] إذا قلنا: الإنسان حيوان؛ و قلنا: الإنسان هو الحيوان[١٩]؛ فيظنّ[٢٠] في الظّاهر أنّه لا فرق

١- فلذلک : فكذلک م. ٢- أيضاً : - ت. ٣- فقال : و قال ت. ٤- للكلام : الكلام ت.
٥- هيهنا : هنا مج. ٦- كان : فإنّ م. ٧- الاشتغال : الاشغال ت. ٨- من حيث : + أنّ مج.
٩- دون قوم : - مج. ١٠- يقلّ : + أقول ت. ١١- اللغات : - ت. ١٢- أو: و إمّا.
١٣- فامثال : و امثال ت. ١٤- فالأوّل : - ت. ١٥- عن: من مج. ١٦- بحيث : - مج.
١٧- الفرق : + النفى ت. ١٨- أنّا : مام. ١٩- الحيوان : + و إنّما يكون الانسان حيواناً م.
٢٠- فيظن : فنظن مج. : فظنّ ت.

بينهما؛ و في التّحقيق الأوّل يفيد الحمل فقط[١] و الثّاني يفيد حصر المحمول في الموضوع، فلا جرم وجب على المنطقيّ العربيّ أن يشير إلى الفرق بينهما. و كذلک إذا قلنا: لا شيء من ب ج؛ و قلنا: لا شيء من ب ج مادام ب؛ فيظنّ[٢] أن[٣] لا تفاوت بينهما و ليس الأمر في التّحقيق كذلک. فعند ذلک لابدّ من إظهار الفرق بين مفهوميهما[٤]، و أكثر ذلک مذكور في الإشارة الّتى قبل الإشارة الأخيرة من النّهج الثّالث. و كذلک تخصيص لفظ الغير بالعدول، و ليس بالسّلب، و كذلک معرفة أنّه ليس للسّلب المطلق العامّ لفظ يدلّ عليه، أو[٥] إن كان فأيّ لفظ هو[٦]؟ إلى غير ذلک[٧].

[الفصل الرّابع]

إشارة[٨]: و لأنّ المجهول بإزاء المعلوم فكما أنّ الشّيء قد يعلم تصوّراً ساذجاً، مثل علمنا بمعنى إسم المثلّث، و قد يعلم تصوّراً معه[٩] تصديق، مثل علمنا أنّ كلّ مثلّث فإنّ زواياه[١٠] مساوية لقائمتين، كذلک[١١] الشّيء قد يجهل من طريق التّصوّر، فلا يتصوّر[١٢] معناه إلى أن يتعرّف، مثل ذى الإسمين و المنفصل و غيرهما، و قد يجهل من جهة التّصديق إلى أن يتعلّم، مثل كون القطر قويّاً على ضلعى القائمة الّتي يوترها. فالسّلوک الطّلبي منّا في العلوم و نحوها إمّا أن يتّجه إلى تصوّر يستحصل و إمّا أن يتّجه إلى تصديق يستحصل. و قد جرت العادة بأن يسمّى الشّيء الموصل إلى التّصوّر المطلوب قولاً شارحاً فمنه حدّ و منه رسم و نحوه، و أن يسمّى الشّيء الموصل إلى التّصديق المطلوب حجّة فمنه قياس و منه استقراء و نحوه. و منهما يصار من الحاصل إلى المطلوب، فلاسبيل إلى درک مطلوب مجهول إلّا من قبل حاصل معلوم. و لاسبيل أيضاً إلى ذلک مع الحاصل المعلوم إلّا بالتفطّن للجهة الّتى

١- فقط : - ت. ٢- فيظنّ : فظنّ ب. ٣- أن : أنّه م. ٤- بين مفهوميهما : بينهما م.
٥- أو : و مج. ٦- لفظ هو : لفظة هى ج. ٧- و كذلک تخصيص ... إلى غير ذلک : - ت.
٨- إشارة : قال ت. ٩- معه : منه م. ١٠- زواياه : + الثلاث م. ١١- كذلک : فكذلک م.
١٢- فلا يتصوّر : + منه م.

لأجلها صار مؤدّياً إلى المطلوب[١].

أقول[٢]: إعلم أنّ الجهل قد يكون بسيطاً و هو عدم العلم، و قد يكون مركّباً و هو أن يحصل مع عدم العلم[٣] اعتقاد مضادّ له، و كلّ واحد منهما مقابل للعلم إلّا أنّ الأوّل يقابله تقابل العدم و الملكة و الثّانى[۴] تقابل التّضاد. و الشّيخ أراد هيهنا بالمجهول الجهل البسيط، فإنّ صاحب الجهل المركّب استحال[۵] أن يطلب العلم لأنّه يعتقد أنّ العلم حاصل له، و مع هذا الاعتقاد لا يمكنه طلب العلم.

قوله[۶]: «فكما أنّ الشّىء قد يعلم تصوراً ساذجاً مثل تصوّرنا لمعنى إسم المثلّث»؛

أقول[٧]: فاعلم أنّ[٨] التصوّر السّاذج هو أن يقع فى الذّهن صورة و لا يحكم عليها بشىء، لا أن يحكم عليها بالسّلب، فإنّ عدم الحكم مغاير للحكم بالعدم لأنّ فى الحكم بالعدم الحكم ثابت و المحكوم عليه[٩] غير ثابت، و فى عدم الحكم لا يكون الحكم ثابتاً.

و إنّما قال: «لمعنى اسم المثلّث»؛ و لم يقل: لمعنى المثلّث؛ لأنّ التصوّر على قسمين: تصوّر[١٠] بحسب الاسم و هو متقدّم[١١] على التّصديق، فإنّ من لا يفهم معنى[١٢] اسم المثلّث لا يمكنه التّصديق بوجوده، و تصوّر بحسب الحقيقة، و هو متأخّر عن التّصديق فإنّ ما لا وجود له لا حقيقة له فى نفسه. فلمّا قدّم الشّيخ ذكر التصوّر، عرف منه أنّه[١٣] أراد به[١۴] التصوّر المتقدّم[١۵] على التّصديق، و ذلک هو التصوّر بحسب الاسم، فلهذا قال: مثل تصوّرنا لمعنى إسم المثلّث.

قوله[١۶]: «و قد يعلم تصوّراً معه تصديق[١٧]»؛ فيه لطيفة، و هى أنّ بعض القوم يقولون: العلم إمّا تصوّر و إمّا تصديق؛ و ذلک مساهلة[١٨]، لأنّ كلمة إمّا للعناد و لا معاندة بين التصوّر و التّصديق، فإنّ التّصديق مشروط بالتّصوّر فكيف يعانده؟ بل المعاندة بين حصول التصديق

١- المطلوب: + التفسير م. ٢- أقول: - ج. ٣- العلم: أضيف على فوق السطر بخط جديد مج.
۴- الثانى: + يقابله ج؛ م. ۵- استحال: يستحيل ج. ۶- قوله: قال ت؛ ج.
٧- أقول: - مج.: على فوق السطر فى م. ٨- فاعلم أنّ: - ج؛ ت. ٩- عليه: به مج؛ ت.: + به م.
١٠- تصوّر: قسم ج. ١١- متقدم: مقدم ت. ١٢- معنى: - ج. ١٣- أنّه: - ج.
١۴- به: - مج؛ ت. ١۵- المتقدّم: المقدّم مج. ١۶- قوله: قال ج، ت. ١٧- تصديق: + أقول م.
١٨- و ذلک مساهلة: - ت.

فى[١] التصوّرات وعدم حصوله الّذى[٢] هو عبارة عن ساذجيّة التصوّر[٣]، فلهذا صرّح الشّيخ هيهنا[۴] بذلک.

قال: «كذلک[۵] قد يجهل من طريق التصوّر فلا[۶] يتصوّر معناه إلى أن يتعرّف، مثل ذى الإسمين و المنفصل[٧]»؛ و اعلم أنّ[٨] لقائل أن يقول: فلماذا[٩] قاس الشّيخ المجهول على المعلوم فى انقسامه إلى القسمين، و لِمَ لم[١٠] يقل: المجهول قد يكون مجهول التصوّر و قد يكون مجهول التّصديق؟

فنقول: لأنّا بيّنّا أنّ المراد بهذا الجهل الجهل[١١] البسيط، و هو أمر عدمىّ، فلا يمكن إيراد القسمة عليه إلّا بايراد القسمة[١٢] بالقياس إلى الملكة[١٣] المقابلة له.

و أمّا ذوالاسمين و المنفصل فاعلم أنّ الخطوط المستقيمة إمّا أن تكون مفردة و هى الّتى يعبّر عنها باسم واحد كقولک: ثلاثة و أربعة و[١۴] جذر خمسة و جذر ثمانية؛ أو مركّبة و هى الّتى يعبّر عنها[١۵] بإسمين كقولک: ثلاثة و جذر خمسة، و أربعة و جذر عشرة. و المركّب[١۶] لا يخلو إمّا أن يكون كلّ واحد من قسميه[١٧] أصمّ، و إمّا أن يكون أحد القسمين منطقاً[١٨] و الآخر أصمّ. و الّذى يكون أحد قسميه منطقاً و الآخر أصمّ، فإمّا[١٩] أن يكون المنطق أطول، أو الأصم أطول، فالمنفصل هو فضل أعظم قسمى ذى الإسمين على أصغرهما. فأمّا الأقسام السّتة[٢٠] لذى الإسمين و المنفصل فهى مذكورة فى الهندسة.

١- بين حصول التصديق فى: - ت. ٢- الّذى: - ت.
٣- ساذجيّة التصوّر: على فوق السّطر فى م. و أمّا فى المتن: السّاذجيّة. ۴- هيهنا: هنا ج.
۵- كذلک: + الشّىء: أضيف على فوق السّطر م. ۶- فلا: قد ت.
٧- المنفصل: + و غيرهما م؛ و على فوق السطر بخط جديد ج.
٨- و اعلم أنّ: فاعلم أنّ مج.: - ج؛ ت. ٩- فلماذا: لماذا ج؛ ت. ١٠- لِمَ: - ت، مج.
١١- الجهل الجهل: المجهول المجهول بالجهل ج. ١٢- بايراد القسمة: - ج.
١٣- بالقياس إلى الملكة: على الملكة مج؛ ت. ١۴- أربعة و: + كقولک ج. ١۵- عنها: - مج.
١۶- المركب: المركبة م. (و بدله على الهامش: المركب.) ١٧- قسميه: قسميها م.
١٨- منطقا: منطقيا م. ١٩- فإمّا: إمّا ت؛ مج. ٢٠- السّتة: + و م.

قوله[1]: «و قد يجهل من طريق التّصديق[2] إلى أن يتعلّم[3] مثل[4] كون القطر قويّاً على ضلعى القائمة الّتى يوترها.»؛ أقول[5]: معنى كون القطر قويّاً على[6] ضلعى القائمة هو أنّ مربّع وتر[7] القائمة[8] مساوٍ للمربّعين الكائنين من الضلعين المحيطين[9] بتلك القائمة. و السّبب فى إطلاق اسم القوىّ على هذا المعنى ما ذكره فى كتاب[10] الشّفاء[11] و هو: أنّ[12] لفظ[13] القوّة[14] وضع[15] أوّل شىء للمعنى الموجود فى الحيوان الّذى[16] بها يمكنه أن يفعل أفعالاً شاقّة، و ضدّه الضّعف. ثمّ إنّه كان لذلك المعنى مبدأ و لازم: أمّا المبدأ فهو القدرة، و أمّا الّلازم فهو أن لا ينفعل من[17] تلك الأفعال لأنّ الّذى يزاول تلك التحريكات[18] الشّاقّة يعرض له أن ينفعل عنها، و انفعاله عنها يصدّه[19] عن إتمام فعله، فكان إن[20] انفعل انفعالاً محسوساً قيل: ضَعُفَ[21] و ليست له قوّة، و إن لم ينفعل قيل: إنّ له قوّة، فكان أن لا ينفعل دليلاً على المعنى الّذى سمّيناه أوّلاً قوّة، فلأجل ذلك سمّوا القدرة و عدم الانفعال من الغير قوّة.

ثمّ إنّهم لمّا استعملوا لفظة القوّة فى القدرة، و القدرة[22] وصف أعمّ منها، و هى أنّها مبدأ[23] التغيّر من آخرٍ فى آخرٍ من حيث أنّه آخر، استعملوا لفظة القوّة فى ذلك المعنى حتّى سمّوا الحرارة قوّة لكونها مبدأ من آخرٍ فى[24] آخرٍ[25] من حيث أنّه آخر[26]. و أيضاً[27] للقدرة[28] لازم آخر[29]، و هو أن يحصل لأجلها إمكان الفعل و التّرك، فنقلوا[30] لهذا[31]

١- قوله : قال ج؛ ت.

٢- التصديق : التصور ج. (ثمّ صحّح على الهامش بخط جديد على : التصديق.) ٣- يتعلّم : يعلم مج.

٤- مثل : قبل ت. ٥- أقول : فاعلم أنّ مج. ٦- على : - م. ٧- وتر : + الزواية ج.

٨- هو أنّ مربّع وتر القائمة : - م. ٩- المحيطين : المحيطى ت. ١٠- كتاب : - ج.

١١- [راجع : الشّفاء؛ الإلٰهيّات؛ المقالة الرّابعة؛ الفصل الثّانى؛ ص ١٧٠؛ القاهرة ١٩٦٠ م.]

١٢- أنّ : - م. ١٣- لفظ : لفظة ج؛ ت. ١٤- القوّة : القوى ج. ١٥- وضع : وضعت ج؛ ت.

١٦- الّذى : الّتى ج، م. ت. ١٧- من : عن م. (و بدله على فوق السطر : من.)

١٨- يزاول تلك التحريكات : تزول تلك الحركات ت. ١٩- يصدّه : يصدّ م. ٢٠- إن : - ت.

٢١- ضعف : إنّه ضعيف مج. ٢٢- لفظة : لفظ م.

٢٣- مبداء : ثابتة على فوق السطر بخط جديد و أمّا فى المتن : «قبوله» مج. ٢٤- فى : إلى ج.

٢٥- آخر : + و م. ٢٦- من حيث أنّه آخر : - مج؛ ت. ٢٧- و أيضاً : - م.

٢٨- للقدرة : القدرة ت. ٢٩- من أوّل الكتاب إلى هنا «لازم آخر و هو...» : - آ.

٣٠- فتقلوا: نقلوا مج. على فوق السطر. ٣١- لهذا : بهذا مج؛ آ.

السّبب إسم القوّة إلى الإمكان و سمّوا الّذى بالإمكان وجوده[1] موجوداً[2] بالقوّة. ثمّ سمّوا حصول ذلك الشّىء فعلاً، و إن لم يكن فعلاً بل انفعالاً، فإنّه[3] لمّا كان المسمّى بالقوّة[4] أوّلاً[5] هو القدرة يسمّى ما يقابله فعلاً، كذلك لمّا سمّوا الامكان قوّة[6] لاجرم سمّوا ما يقابله فعلاً[7].

ثمّ إنّ المهندسين لمّا وجدوا بعض الخطوط من شأنه أن يكون ضلعاً لمربّع و بعضها ليس ممكناً له أن يكون ضلعاً لذلك المربّع، جعلوا ذلك المربّع قوّة[8] ذلك الخطّ كأنّه أمر ممكن فيه، و[9] خصوصاً و قد تخيّل بعضهم أنّ حدوث ذلك المربّع هو بحركة[10] ذلك الضلع[11] على نفسه، فهذا هو السّبب فى استعمال لفظ القوّة فى[12] هذا المعنى على ما ذكره الشّيخ.

قوله[13]: «فالسّلوك الطّلبى منّا فى العلوم و نحوها[14]، إمّا أن يتّجه إلى تصوّر يستحصل، و إمّا أن يتّجه[15] إلى تصديق يستحصل»؛ فمعناه[16] أنّه لمّا كان المجهول الّذى يطلب به العلم[17] منقسماً إلى قسمين انحصر الطلب فيهما.

قوله[18]: «و قد جرت العادة بأن يسمّى الشّىء[19] الموصل إلى التّصور المطلوب قولاً شارحاً، فمنه حدّ، و منه[20] رسم، و نحوه»؛ فاعلم أنّ[21] القول الشّارح إسم عامّ وضع لكلّ[22] ما يفيد تصوّراً مجهولاً، ثمّ إنّه إن كان من الذّاتيّات يسمّى حدّاً، و إن كان من[23] العرضيّات يسمّى رسماً. و بالواجب[24] خصّصوا[25] هذه الأسامى بتلك المسمّيات لأنّ الحدّ فى اللّغة

١- بالإمكان وجوده : وجوده بالإمكان م. ٢- موجوداً : موجود مج. : وجوداً ج.

٣- فإنّه : لأنّه ج. ٤- و إن لم يكن... بالقوّة : بل القوّة ت. ٥- أوّلاً : + و ت؛ مج؛ م.

٦- قوّة : + لا جرم ج. ٧- ما يقابله فعلا : - ت. ٨- قوّة : + و ت. ٩- و : - ج؛ آ.

١٠- بحركة : تحرك آ. ١١- الضلع : - آ. ١٢- فى : من مج؛ ت (ثمّ صحّح بخط جديد)

١٣- قوله : قال ج. ١٤- نحوها : نحوه مج. ١٥- إلى تصوّر يستحصل و إمّا أن يتّجه : - ت.

١٦- فمعناه : معناه ج. : و بدله أضيف على فوق السطر : «أقول و معناه» م. ١٧- به العلم : العلم به ج؛ م.

١٨- قوله : قال ج؛ ت. ١٩- الشىء : - م؛ آ. ٢٠- منه : - ت؛ آ.

٢١- فاعلم أنّ : أقول ج؛ ت. : فإنّ آ. ٢٢- وضع لكلّ : يتناول كلّ آ. ٢٣- من: + العوارض مج.

٢٤- و بالواجب : فيها الواجب م. ٢٥- خصّصوا : صحّح على «تخصيص» مج. : خصّوا ت.

المنع، و إنّما سمّی الحدّ حدّاً لکونه مانعاً من أن یدخل فیه[۱] ما لیس منه أو یخرج عنه ما هو منه. و هذا المنع لا یتحقّق إلّا بمقوّمات الشّیء، فإنّ العوارض أنّما تعرض بعد تمام الماهیّة، و متی تحقّقت الماهیّة فقد تحقّق ذلک المنع، فلا یکون لشیء من العوارض تأثیر فی ذلک المنع[۲]. فظاهر أنّ إسم الحدّ یجب تخصیصه بالمرکّب عن الذّاتیّات، و أمّا الرّسم فیعمّ ما خصّصوه[۳] بالمرکّب من[۴] العرضیّات، لأنّ ذلک لا یفید حقیقة الشّیء بل یفید رسماً منه و ظلّاً و خیالاً.

و قوله: «و نحوه»؛ یشیر إلی ما عدا الحدّ و[۵] الرّسم من التّعریفات الردیّة مثل التّعریف[۶] بالمثال مثل ما[۷] یقال: الطّعم موجود نسبته إلی الذّوق کنسبة اللّون إلی البصر. و کتبدیل اللّفظ الخفیّ باللّفظ الأوضح منه.

قوله[۸]: «و أن یسمّی الشّیء[۹] الموصل إلی التّصدیق المطلوب حجّة[۱۰]، فمنه قیاس و منه استقراء»؛ فاعلم أنّه[۱۱] یقال[۱۲]: حجّة؛ إذا غلبه[۱۳]، فکلّ[۱۴] ما یصلح لإفادة ذلک فإنّه یکون حجّة، فبالواجب[۱۵] أن[۱۶] جعلوا[۱۷] إسم الحجّة مشترکاً بین القیاس و الاستقراء.

و نقول[۱۸]: إمّا أن یستدلّ بالکلّی علی الجزئی، أو بالجزئی علی الکلّی، أو بالجزئی[۱۹] علی الجزئی. فالاستدلال بالکلّی علی الجزئی هو القیاس، لأنّا إذا طلبنا أنّ الجسم هل هو محدث أم لا؟ أدخلناه تحت المؤلّف، و المؤلّف تحت المحدث، و نستدلّ[۲۰] بثبوت المحدث للمؤلّف المشتمل علی الجسم علی ثبوته للجسم. و أمّا الاستدلال بالجزئی علی الکلّی فهو الاستقراء، فإنّک إذا قلت کلّ حیوان یحرّک فکّه الأسفل عند المضغ، و استدللت

۱- فیه: - ت. ۲- فلا یکون ... ذلک المنع: - آ. ۳- خصّصوه: خصّوه آ. ۴- من: عن آ.
۵- الحدّ و: - ت. ۶- مثل التعریف: کالتعریف ج؛ آ. ۷- مثل ما: فمثل ما مج.: کما م.
۸- قوله: و قوله م.: قال ت. ۹- الشیء: - ج، م، ت. ۱۰- المطلوب حجة: حجة المطلوب آ.
۱۱- فاعلم أنّه: أقول ت. ۱۲- یقال: قد یقال ج. ۱۳- غلبه: + فی الافادة مج.: علة الافادة ت.
۱۴- فکلّ: لکلّ م. ۱۵- فبالواجب: فالواجب مج. ۱۶- أن: إذا آ. ۱۷- جعلوا: یجعلوا مج.
۱۸- و نقول: نقول إنّه م.: + و آ. ۱۹- بالجزئی: الجزئی مج. ۲۰- و نستدلّ: فیستدلّ ج.

علیه بتصفّح الحیوانات الجزئیّة، فقد استدللت بتلک الجزئیّات علی الکلّی. و أمّا الاستدلال بالجزئی علی الجزئی فذلک أنّما یتمّ عند اندراجهما[۱] تحت کلّی آخر و هو التّمثیل.

فإن قیل: القیاس فی اللّغة عبارة عن التّسویة؛ یقال: قاس الفعل بالفعل[۲] إذا قابله به، فإطلاقه علی المقدّمتین و النتیجة[۳] یکون حَیْداً[۴] عن قانون اللّغة؛ فنقول[۵]: لیس الأمر کذلک لأنّا إذا استدللنا بثبوت الحدوث للمؤلّف، و بثبوت[۶] المؤلّف للجسم علی ثبوت الحدوث[۷] للجسم، فقد قابلنا تلک النسبة المجهولة و هو[۸] ثبوت الحدوث[۹] للجسم[۱۰] بالنسبتین المعلومتین[۱۱] المذکورتین، فصحّ استعمال لفظة[۱۲] القیاس فیه[۱۳].

و قوله: «و نحوه»؛ یرید به التّمثیل.

و قوله[۱۴]: «فلا[۱۵] سبیل إلی درک مطلوب مجهول إلّا من قبل حاصل معلوم»؛ فمعناه[۱۶] أنّه لا یمکن حصول العلم بشیء من المجهولات إلّا بالعلم[۱۷] بمقدّمات سابقة علیها، فإنّا قد ذکرنا أنّ الیقین[۱۸] عبارة عن اعتقاد أنّ[۱۹] الشّیء کذا[۲۰] مع اعتقاد أنّه[۲۱] لا یمکن أن لا یکون[۲۲] کذا إذا کان ممتنع التغیّر، و معلوم أنّه إذا حصل الاعتقاد الجازم و لکن غیر مستند إلی ما یوجبه فإنّه یکون ممکن التغیّر، فإنّ اعتقاد المقلّد و إن کان فی غایة القوّة لکنّه یکون[۲۳] ممکن التغیّر. فأمّا إذا کان مستنداً إلی علوم سابقة مثل العلم بحدوث[۲۴] العالم

۱- اندراجهما: اندراجها آ.
۲- الفعل بالفعل: النعل بالنعل ت؛ و أیضاً فی مج.أضیف علی فوق السطر بخطّ جدید.
۳- و النتیجه: فی النتیجة ج.
۴- حیداً: بعیداً ج.: حداً ت.: حیلا آ. [حاد عن الطریق أی مال و عدل عنه].
۵- عن قانون اللغة فنقول: - ت. ۶- بثبوت: ثبوت مج. ۷- الحدوث: المحدث مج.
۸- هو: هی ج. ۹- الحدوث: + بالنسبة ت. ۱۰- علی ثبوت ... للجسم: - آ.
۱۱- للجسم ... المعلومتین: - ت. ۱۲- لفظ: لفظة مج. ۱۳- فیه: + لغة ج؛ م.
۱۴- و قوله: قال آ. ۱۵- فلا: و لا ج. ۱۶- فمعناه: أقول ج؛ ت. ۱۷- بالعلم: بعدالعلم ت.
۱۸- الیقین: العلم آ. ۱۹- أنّ: أن یکون مج؛ ت. ۲۰- کذا: + مع اعتقاد أنّ الشّیء کذا م.
۲۱- أنّه: أن مج. ۲۲- لا یکون: یکون إلّا م. ۲۳- یکون: - ج. ۲۴- بحدوث: فحدوث آ.

إذاكان مستنداً[١] إلی[٢] أنّ[٣] العالم مؤلّف و المؤلّف حادث[٤]، فإنّه يكون ممتنع التغيّر[٥]. فظاهر أنّ اكتساب العلم بالمجهولات[٦] لا يمكن إلّا من مقدّمات سابقه عليها.

قوله[٧]: «و لا[٨] سبيل أيضاً إلی ذلک مع الحاصل[٩] المعلوم إلّا بالتفطّن للجهة الّتی لأجلها صار مؤدّياً إلی المطلوب»؛ فاعلم أنّ[١٠] النظريّات مستفادة من الضروريّات، فلوكانت العلوم الضروريّة كيف كانت كافية فی حصول العلم بالنظريّات، لكان كلّ[١١] من علم القضايا الأوّليّة وجب أن يحصل له جميع العلوم الكسبيّة، و[١٢] لكن[١٣] ليس كذلک. فعلمنا أنّ العلم بالمقدّمات لا يقتضی العلم بالنّتايج، بل لا بدّ[١٤] من الشّعور بكيفيّة ترتيب[١٥] تلک المقدّمات و اندراج بعضها فی البعض، فإنّ الإنسان إذا علم أنّ كل بغلة عاقر، ثمّ يری[١٦] بغلة منتفخة البطن، أمكن أن يتوهّم[١٧] أنّها حامل، و ذلک عند ما لم يترتّب العلمان فی الذّهن و لم يقع[١٨] الشّعور بكيفيّة ذلک الانتساب. فأمّا مع الشّعور بتلک[١٩] الاندراجات و التّرتيبات[٢٠] يمتنع[٢١] وقوع الشکّ فی كونها حاملاً.

[الفصل الخامس]

إشارة[٢٢]: فالمنطقی ناظر فی الأمور المتقدّمة المناسبة لمطلوب مطلوب و فی كيفيّة تأدّيها بالطّالب إلی المطلوب المجهول، فقصاری أمر المنطقی إذن أن يعرف مبادی القول الشّارح و كيفيّة تأليفه[٢٣] حدّاً كان أو غيره، و أن يعرف مبادی الحجّة و كيفيّة تأليفها قياساً كان أو

١- إلی علوم ... مستندا: - م. ٢- إلی: + العلم آ، م. ٣- أنّ: بأنّ آ؛ م.
٤- حادث: محدث ج. ٥- التغير: + إلی مادام مستنداً ت. ٦- بالمجهولات: بالمجهول م.
٧- قوله: قال ج؛ ت. ٨- و لا: فلا آ. ٩- الحاصل: حاصل ت.
١٠- فاعلم أنّ: أقول ج؛ ت.: فاعلم أقول أنّ م. ١١- كلّ: + علم م. ١٢- و: - مج.
١٣- و لكن: ثابتة علی الهامش آ. ١٤- لا بدّ: بدّ آ. ١٥- ترتيب: ترتّب آ؛ ت.
١٦- يری: رأی ج. ١٧- يتوهّم: + أيضاً مج. ١٨- لم يقع: لم يبلغ مج. ١٩- بتلک: بذلک آ.
٢٠- الترتيبات: + فإنّه م. ٢١- يمتنع: امتنع آ. ٢٢- إشارة: قال ج.
٢٣- تأليفه: تأويلها م.

غيره[١]، و أوّل ما يفتتح منه فإنّما[٢] يفتتح من الأشياء المفردة الّتی منها يأتلف الحدّ و القياس و ما يجری معهما، فليفتتح الآن و ليبدأ بتعريف كيفيّة دلالة اللّفظ علی المعنی[٣].

أقول[٤]: أمّا[٥] قوله[٦]: «فالمنطقی ناظر فی الأمور المتقدّمة المناسبة[٧] لمطلوب مطلوب»؛ فاعلم أنّه[٨] لا يعنی بذلک[٩] المطالب الجزئيّة، فإنّ المنطقی من حيث هو منطقی لا ينظر فی الأمور المناسبة لحدوث[١٠] العالم و وحدة الفاعل، بل يعنی بذلک[١١] أنّه يعطی القانون الّذی منه يستفاد[١٢] الأمور المناسبة للحدود و الرّسوم و الأمور المناسبة للأقيسة البرهانيّة و الخطابيّة و الجدليّة[١٣] و الأمور المناسبة للاستقراء و التمثيل.

و قوله: «و فی كيفيّة تأدّيها بالطّالب[١٤] إلی المطلوب»؛ إشارة إلی ما سبق من[١٥] أنّه لا بدّ مع البحث عن تلک الأمور من البحث عن كيفيّة دلالتها.

و قوله[١٦]: «و أوّل[١٧] ما يفتتح منه فإنّما[١٨] يفتتح من الأشياء المفردة الّتی منها يأتلف[١٩] الحدّ و القياس[٢٠]»؛ لا يشير به إلی الماهيّات المفردات[٢١ و ٢٢]، بل إلی العوارض العارضة لها من حيث أنّها فی الذّهن[٢٣] مثل الكلّيّة و الجزئيّة و بالجملة مطالب[٢٤] كتاب ايساغوجی، و هی المذكورة فی هذا النّهج من هذا الكتاب و[٢٥] بعض النّهج الثّانی[٢٦].

١- و أن يعرف... أو غيره: - م. ٢- فانّما: فيما م. ٣- إشارة... علی المعنی: - ج؛ ت.
٤- أقول: التفسير مج؛ م (فی المتن و أمّا علی فوق السطر: «أقول»: - ج؛ ت. ٥- أمّا: - م.: فأمّا آ.
٦- أمّا قوله: قال ج؛ ت. ٧- المناسبة: + بحدوث ت. ٨- أمّا قوله... فاعلم أنّه: - ج؛ ت.
٩- بذلک: بتلک آ؛ مج. ١٠- لحدوث: بحدوث ت. ١١- بذلک: به ت.
١٢- منه يستفاد: يستفاد منه ج. ١٣- الخطابيّة و الجدليّة: الجدليّة و الخطابيّة ج؛ آ.
١٤- بالطالب: بالمطالب آ. ١٥- من: - مج؛ آ، ت. ١٦- و قوله: قوله ج.: قال ت.
١٧- و أوّل: فأوّل م. ١٨- فإنّما: أنّما مج. ١٩- منها يأتلف: يتألّف منها ج.
٢٠- القياس: + فمعناه مج.: + فمعناه أنّه آ. ٢١- المفردات: المفردة مج.
٢٢- الماهيات المفردات: ماهيات المفردات م. و أمّا بدله علی الهامش: «الماهيات المفردة».
٢٣- فی الذهن: - ت. ٢٤- مطالب: ثابتة علی الهامش آ. ٢٥- و: + فی آ.
٢٦- الثانی: + و باللّه التوفيق مج؛ ت.

[الفصل السّادس]

إشارة إلى دلالة اللّفظ على المعنى: اللّفظ يدلّ على المعنى إمّا على سبيل المطابقة بأن يكون ذلك اللّفظ موضوعاً لذلك المعنى و بازائه مثل دلالة[١] المثلّث على الشّكل المحيط به ثلاثة أضلاع، و إمّا على سبيل التّضمّن بأن يكون المعنى جزءاً من المعنى الّذى يطابقه مثل دلالة[٢] المثلّث على الشّكل فإنّه يدلّ على الشّكل لا على أنّه اسم للشّكل بل على أنّه إسم لمعنى جزئه الشّكل، و إمّا على سبيل الاستتباع و الالتزام بأن[٣] يكون اللّفظ دالّاً بالمطابقة على معنى و يكون ذلك المعنى يلزمه معنى غيره كالرّفيق الخارجى، لا كالجزء منه، بل هو مصاحب ملازم[٤]، مثل دلالة لفظ السّقف على الحائط و الانسان على قابل صنعة الكتابة.

أقول[٥]: اللّفظ[٦] الّذى جعل دالّاً على معنى[٧] لا يخلو: إمّا أن يعتبر دلالته على ذلك[٨] المعنى، أو على ما يكون داخلاً فيه[٩]، أو على ما يكون خارجاً عنه. فالأوّل[١٠] هى[١١] المطابقة، و الثّانى[١٢] التضمّن، و الثّالث الالتزام.

و اعلم أنّه ربّما يسبق إلى الأوهام أنّ اللّفظ إذا كان دالّاً على معنى، فدلالته على جزء ذلك المعنى كيف[١٣] كانت هى دلالة التضمّن، و هو باطل، إذ من الجايز أن يكون للّفظ دلالة[١٤] على المعنى و على[١٥] جزئه بالمطابقة على الاشتراك، مثل[١٦] الممكن فإنّه دالّ على الممكن الخاصّ[١٧] و على الممكن العامّ[١٨] الّذى هو جزء من مفهوم[١٩] الممكن الخاصّ[٢٠]، و دلالته عليهما[٢١] باشتراك الاسم. بل شرط دلالة التضمّن أن[٢٢] لا يكون للّفظ دلالة[٢٣] على

١- دلالة : + لفظ م. ٢- دلالة : + لفظ م. ٣- بأن : مثل أن م.
٤- بل هو مصاحب ملازم : - م. ٥- أقول : التفسير م. ٦- اللفظ : - م. ٧- معنى : المعنى ت.
٨- ذلک: رکن ج. ٩- أو على ما يكون داخلاً فيه : - ت. ١٠- فالأوّل : فالأولى م؛ ت.
١١- هى : + دلالة مج. ١٢- الثانى : + هى آ. ١٣- كيف : كم ت. ١٤- للفظ دلالة : اللفظ دالاج.
١٥- المعنى و على : - مج. ١٦- مثل : + لفظ ج؛ م. ١٧- الخاص : الخاصى آ.
١٨- العام : العامى آ. ١٩- مفهوم : ثابتة على الهامش م. ٢٠- الخاص : الخاصى مج؛ آ.
٢١- عليهما : عليها ج. ٢٢- أن : بأن مج. ٢٣- للفظ دلالة : اللفظ دالا ت.

جزء المعنى أوّلاً و بالذّات، بل ثانياً و بالعرض. نعنى[١] بكون دلالته على الجزء تبعاً[٢] لدلالته على الكلّ، مثل[٣] دلالة لفظ[٤] المثلّث على الشّكل. فإنّ المثلّث[٥] لا يدلّ على الشّكل بالذّات، بل دلالته عليه لاندارجه تحت المثلّث. فالحاصل أنّ دلالة التضمّن عبارة عن دلالة اللّفظ على معنى لا ندارجه[٦] تحت ما وضع اللّفظ بازائه.

قوله[٧]: «و إمّا[٨] على طريق[٩] الاستتباع»؛ فاعلم أنّ[١٠] اللّفظ إذا أفاد مسمّاه، و كان لذلك المسمّى لازم، فانتقل الذّهن من المسمّى إلى لازمه، كان ذلك دلالة الالتزام. ثمّ إنّ اللّازم قد يكون وصفاً من أوصاف ذلك[١١] الشّىء[١٢]، و قد لا يكون. فمثال الأوّل دلالة الانسان على قابل صنعة[١٣] الكتابة، و مثال الثّانى دلالة السّقف على الحائط. فلأجل ذلك أورد الشّيخ هذين المثالين.

و أقول دلالة المطابقة هى الوضعيّة، و أمّا[١٤] دلالة[١٥] التضمّن و الالتزام فعقليّتان. فإنّ اللّفظ إذا وضع بازاء معنى، امتنع أن لا يكون له دلالة بالتّبعيّة على أجزائه و[١٦] لوازمه. فظاهر من هذا أنّه ليست العلّة فى مهجوريّة دلالة الالتزام كونها عقليّة و إلّا لوجب[١٧] أن يصير التضمّن أيضاً مهجوراً، بل السّبب فى ذلك أنّه لو اعتبر دلالة اللّفظ[١٨] على لوازمه[١٩] لكان لا يخلو إمّا أن يدلّ على جميع لوازمه، أو على اللّوازم البيّنة. و الأوّل محال، و إلّا لزم[٢٠] أن يكون للّفظة[٢١] الواحدة[٢٢] دلالة[٢٣] على معانٍ غير متناهية لكون اللّوازم غير متناهية. و الثّانى

١- نعنى : و نعنى مج. ٢- تبعا: تابعا ج. ٣- مثل : مثاله ت. ٤- لفظ : لفظة مج.
٥- المثلث : المثل ج. ٦- لاندراجه : لأجل اندراجه ج؛ م. ٧- قوله : و قوله آ. : قال ت.
٨- و أمّا : فأمّا ت.
[٩- طريق : بدله فى جميع نسخ الاشارات : «سبيل». راجع : الإشارات و التنبيهات؛ تصحيح محمود شهابى؛ طبع جامعة طهران؛ ص ٣.] ١٠- فاعلم أنّ : أقول ج؛ ت. ١١- من أوصاف ذلک : لذلک مج.
١٢- الشىء : المسمّى م. ١٣- صنعة : صناعة ج. ١٤- و أمّا : فأمّا ت؛ آ. ١٥- دلالة : دلالتا ج.
١٦- و : + على ج. ١٧- لوجب : وجب ج. ١٨- اللفظ : ثابتة على الهامش آ.
١٩- لوازمه: لوازمها آ؛ ت.: لازم مسمّاه ج.: لوازم مسمّاه لوازمها م. ٢٠- محال و الآ لزم : - ت.
٢١- للفظة : اللفظة ج.: اللفظ ت. ٢٢- الواحدة : الواجبة م.: الواحدت.
٢٣- دلالة : دالة ج.: دالا ت.

باطل أيضاً[١]، إذ من الجائز أن يكون اللّازم الّذی يكون بيّناً عند شخص أن لا يكون بيّناً عند[٢] غيره[٣، ٤]. و إذا[٥] اختلف ذلک باختلاف الأشخاص و الأحوال لاجرم لايصلح للتّعويل[٦] عليه بخلاف دلالة التضمّن، فإنّ أجزاء الماهيّة[٧] متناهية و مع كونها كذلک امتنع العلم بالماهيّة إلّا عند العلم بجميعها، فظهر الفرق.

و نقول: لمّا كان التضمّن و الالتزام دلالتين تبعيّتين[٨] فمن الممتنع حصولهما إلّا عند[٩] حصول[١٠] المطابقة، لكنّ المطابقة قد[١١] توجد عند عدم التضمّن إذا كان المعنى بسيطاً خالياً عن التّركيب. لكن لاينفکّ عن الالتزام فإنّه لا يخلو[١٢] شیء من الماهيّات عن شیء من اللّوازم و[١٣] إن كانت سلبيّة.

[الفصل السّابع]

إشارة إلى المحمول: إذا قلنا: إنّ الشّكل محمول على المثلّث؛ فليس معناه أنّ حقيقة المثلّث هی حقيقة الشّكل و لكن معناه أنّ الشّیء الّذی يقال له: مثلّث؛ فهو بعينه يقال له: إنّه[١٤] شكل؛ سواء كان فی نفسه معنى ثالثاً، أو كان فی نفسه أحد هما[١٥].

أقول: لسائل أن يسأل فيقول[١٦]: إذا قلنا: إنّ[١٧] المثلّث شكل؛ فمفهوم المثلّث هل هو مفهوم[١٨] الشّكل، أو مغاير له؟ فإن كان المفهومان واحداً فلا[١٩] حمل و لا وضع إلّا فی الألفاظ المترادفة[٢٠]، و ذلک عديم النّفع[٢١] فی المباحث العقليّة. و إن كان المفهومان

١- باطل أيضا : أيضا باطل ج. ٢- شخص أن لا يكون بيّناً عند : - مج.
٣- غيره : + خفيا مج. (ثابتة على تحت السطر.) ٤- يكون اللوازم ... عند غيره : - آ.
٥- إذا : لمّا ج، آ. ٦- للتعويل : التعويل ج. ٧- و إذا اختلف... الماهيّة: - ت.
٨- تبعيّتين : تابعين ج. : تابعتين ت؛ آ. ٩- إلّا عند : عند عدم ج. ١٠- حصول : - ت.
١١- لكن المطابقة قد : - ت. ١٢- لا يخلو : - آ. ١٣- اللوازم و : + أقلّها أنّها ليست غيرها و آ.
١٤- إنّه : - م. ١٥- أحدهما : + التفسير م. ١٦- فيقول : + إنّا ت. : إنّا ج.
١٧- إنّ : - ج، ت، آ. ١٨- مفهوم : - ج. ١٩- المفهومان واحداً فلا : - ت.
٢٠- المترادفة : - مج، ت، آ. ٢١- النفع : المنع م.

متغايرين، فالشّیء كيف يعقل أن يكون هو[١] ما يغايره؟

فنقول: إنّ الهوهو[٢] يستدعی التّغاير من وجه و الاتّحاد من وجه، و هيهنا مفهوم المثلّثيّة مغاير لمفهوم الشكليّة، لكنّ الذّات الموصوفة بهما واحدة فلأجل ذلک صحّ[٣] الهوهويّة[٤].

و أمّا[٥] قوله : «سواء كان فی نفسه معنى ثالثاً أو كان فی نفسه[٦] أحدهما»؛ فتحقيق القول فيه أنّ استعداد الذّات للموضوعيّة ليس لكونها ذاتاً مطلقاً و إلّا لاستعدّ كلّ ذات لما استعدّ له كلّ ذات، بل الشّیء أنّما يتحقّق حقيقته و تتحصّل ماهيّته عند تقيّد ذاته بقيد مخصوص، و لأجل ذلک يكون مستعدّاً لموضوعيّة سائر الأوصاف. و لا[٧] شکّ أنّ ذلک الوصف لا يمكن أن يكون مشتركاً بينه و بين غيره و الّا لكان هو غيره، فإذن ذلک الوصف مختصّ به.

فظاهر من هذا أن الأوصاف العامّة بطباعها[٨] محمولات، و الوصف[٩] الخاصّ الّذی يفيد[١٠] ماهيّة الشّیء و ذاته هو[١١] الّذی يستحقّ[١٢] بطبعه أن يجعل الّذات معه موضوعة. فإذا فرضنا أنّ الإنسانيّة كذلک و قلنا : الإنسان حيوان؛ كان الحمل و الوضع اللّفظيّتان[١٣] مطابقين للأمر فی نفسه. و إن قلنا: الحيوان إنسان؛ يكون المحمول فی اللّفظ موضوعاً فی المعنى و بالعكس. فأمّا[١٤] إذا قلنا: الكاتب ضاحک[١٥]، فهيهنا الموضوع بالحقيقة لهما[١٦] أنّما هو[١٧] شیء ثالث. لأنّ الذّات أنّما تصلح و تستعدّ لموضوعيّة الضّاحكيّة لا لتقيّده بقيد الكتابة بل[١٨] بقيد الإنسانيّة. فالإنسانيّة[١٩] هی الأمر الّذی تستحقّ الذّات باعتباره[٢٠] الموضوعيّة، و هی أمر

١- فالشیء... هو : - ت. ٢- الهوهو : الهو آ. ٣- صحّ: + فيه ج.
٤- الهوهويّة : الهوهو ج؛ م؛ ت. ٥- أمّا : - مج؛ ت؛ آ. ٦- نفسه : - ت. ٧- و لا : فلا م.
٨- بطباعها : بطبايعها م. ٩- والوصف : فالوصف آ. ١٠- يفيد : + به آ. ١١- هو : و هو ت.
١٢- يستحقّ : يستخص مج. ١٣- اللفظيّتان : فی اللفظين ج. : اللفظيين ج. : اللفظيتين ت. : اللفظان آ.
١٤- فأمّا : و م. ١٥- ضاحک : ضحّاک م. ١٦- لهما : - م. ١٧- أنّما هو : - ج؛ ت؛ آ.
١٨- بل : + لتقيّدة ج. ١٩- فالانسانيّة : - ت. : والانسانيّة آ. (ثابتة على الهامش).
٢٠- باعتباره : باعتبار ت.

ثالث[1] مغاير للضّاحكيّة و الكاتبيّة.

[الفصل الثّامن]

إشارة إلى اللّفظ المفرد و المركّب: إعلم أنّ[2] اللّفظ قد يكون مفرداً و قد يكون مركّباً. و اللّفظ المفرد هو الّذى لا يراد بالجزء منه دلالة اصلاً حين هو جزؤه، مثل تسميتك إنساناً بعبدالله. فإنّك حين تدلّ بهذا على ذاته، لا على صفة من كونه عبدالله، فلست تريد بقولك: عبد، شيئاً اصلاً، فكيف إذا سمّيته بعيسى؟ بلى فى موضع آخر قد تقول: عبدالله، و تعنى بعبد[3] شيئاً و حينئذ[4] يكون عبدالله نعتاً له، لا اسماً، و هو مركّب لا مفرد. و المركّب ما يخالف المفرد و يسمّى قولاً. فمنه قول تامّ، و هوالّذى كلّ جزء منه لفظ تامّ الدّلالة: اسم، أو فعل، و هو الّذى يسمّيه المنطقيّون كلمة، و هو الّذى يدلّ على معنى موجود[5] لشىء غير معيّن فى زمان معيّن من الأزمنة[6] الثّلاثة. و ذلك مثل قولك: حيوان ناطق. و منه قول ناقص[7]، مثل قولك: فى الدّار؛ و قولك: لا انسان[8]؛ فإنّ الجزء من أمثال هذين يراد به الدّلالة، إلّا أنّ أحد الجزئين أداة لا يتمّ مفهومها إلّا بقرينة مثل لا و فى. فإنّ القائل: زيد فى، أو زيد لا؛ لا يكون قد دلّ على كمال[9] ما يدلّ عليه فى مثله ما لم يقل: فى الدّار، أو[10] لاانسان؛ لأنّ فى و لا أداتان ليستا كالأسماء و الأفعال.

أقول[11]: قيل فى التّعليم الأوّل: المفرد هوالّذى لا يكون لجزئه دلالة أصلاً، و اعترضوا[12] عليه بعبدالله و ما يجرى مجراه، فإنّه مفرد مع أنّ لجزئيه دلالة على معنى[13] فأجابوا عنه: بأنّ دلالة الألفاظ وضعيّة، و معلوم أنّ عبدالله حين ما جعل علماً فإنّه لا يكون

١- ثالث: ثابت مج؛ ت. ٢- اعلم أنّ: - مج؛ ج؛ ت؛ آ. ٣- تعنى بعبد: تعين بقولك عبد م.
٤- و حينئذ: - م. ٥- موجود: وجود م. ٦- الأزمنه: - م. و على الهامش أضيف: اداة.
٧- ناقص: + و ذلك م. ٨- و قولك لا انسان: أو الانسان م. ٩- كمال: كلام م.
١٠- أو: و م. ١١- أقول: التفسير م. ١٢- و اعترضوا: فاعترضوا مج.: و اعتراض م.
١٣- معنى: معين م.

لشىء من جزئيه دلالة أصلاً، فإنّه يكون قائماً مقام الإشارة. فأمّا إذا جعل نعتاً[1] فإنّه يكون لكلّ واحد من جزئيه دلالة و يكون عند ذلك مركّباً.

فقيل عليه: إنّ وضع الألفاظ المفردة بإزاء المعانى أمر وضعىّ فلا جرم جاز أن يختلف ذلك باختلاف الأوضاع، و أمّا كونها مفردة و مركّبة فذلك أمر عقلىّ لا يمكن أن يتغيّر، فكيف يمكن أن يصير عبدالله مفرداً؟ فأجابوا عنه: بأنّا متى أبقينا[2] كلّ واحد من جزئى عبدالله على مفهوميهما[3] كان التّركيب واجباً، لكنّا عند ما جعلناه علماً أخرجنا كلّ واحد من جزئيه عمّا كان لهما من الدّلالة، فلا جرم صار مفرداً.

ثمّ إنّ هؤلاء المعترضين رسموا المفرد بأنّه[4] الّذى لا يدلّ جزء منه على جزء من[5] معناه، و زعموا أنّ عبدالله و إن كان لكلّ واحد من جزئيه دلالة لكن لا على جزئى[6] معناه[7] بل على أمرين خارجين.

و الشّيخ اختار فى هذا الكتاب رسم المعلّم الأوّل[8] و يقول[9] فى الشّفاء[10]: أنّ الزّيادة الّتى زادوها محتاج إليها للتّفهيم[11] لا للتّتميم.

و بعض الفضلاء من المتأخّرين زعم أنّ اللّفظ[12] إمّا أن لا يكون لشىء من أجزائه دلالة اصلاً و ذلك هو المفرد، أو يكون لأجزائه دلالة، و لا يخلو[13] إمّا أن تكون دلالة اجزائه ليست[14] على أجزاء معناه و ذلك يسمّى[15] بالمركّب مثل عبدالله و معديكرب إذا جعلت أعلاماً. و إمّا أن تكون دلالة أجزائه على أجزاء معناه و ذلك يسمى بالمؤلّف.

قوله[16]: «و المركّب مايخالفه»؛ فاعلم أنّه[17] لا فرق بين المركّب و المؤلّف على رأى

١- نعتاً: اسم معنى مج؛ ت؛ آ. ٢- أبقينا: بقينا آ؛ م؛ ت. ٣- مفهوميهما: مفهومها م.
٤- بأنّه: + هو مج. ٥- من: - ج؛ ت. ٦- جزئى: جزء من ت. ٧- و زعموا أنّ ... معناه: - آ.
٨- المعلّم الأوّل: - ت. ٩- يقول: نقل مج.
١٠- [راجع: الشّفاء؛ المنطق؛ المدخل؛ المقالة الأولى؛ الفصل الخامس؛ ص ٢٥.]
١١- للتفهيم: فى التفهيم ج. ١٢- أنّ اللفظ: - ت. ١٣- و لا يخلو: فلا يخلو ج، آ.
١٤- ليست: ليس مج؛ ج؛ آ؛ ت. ١٥- يسمّى: مسمّى آ.
١٦- قوله: قال ج؛ ت.، و بدله على فوق السطر م.: و قوله آ. ١٧- فاعلم أنّه: أقول ج؛ ت.

الشّیخ، فلهذا جعل کلّ ما یقابل المفرد مرکّباً.

و نقول[١]: کلّ لفظ مفرد دالّ علی معنی فإمّا أن یکون مستقلّاً بأن یخبر به أو عنه[٢] أو لا یکون. فإن کان[٣] مستقلّاً فإمّا أن یکون له دلالة علی زمان وجوده أو لا یکون. فالّذی[٤] لا یکون مستقلّاً هو الحرف. و الّذی یکون مستقلّاً و له دلالة علی الزّمان المحصّل لمعناه فهو الکلمة. و الّذی یکون مستقلّاً و لا یکون له دلالة علی زمان[٥] معناه فهو الإسم. و لمّا کانت المفردات هی هذه، فالمرکّبات أنّما تترکّب عنها. و المفید من جملة هذه[٦] الأقسام[٧] ثلاثة: الإسم مع الإسم، أو مع الکلمة، أو مع الأداة. ثم إنّ الإسم و الکلمة قد یکون المفهوم منهما مستقلّاً بالمفهومیّة، و قد لا یکون. فإن کانا مستقلّین کان التّرکیب منهما تامّاً. و إذا[٨] لم یکونا کذلک فهو[٩] مثل الرّوابط إمّا من الأسماء فکهو و ما یقوم مقامه، و من[١٠] الکلمات فمثل کان و یکون النّاقصتین[١١] و هما فی الحقیقة[١٢] مثل الحروف و التّرکیب[١٣] الحاصل من ذلک یکون ناقصاً. و أمّا الحرف فإن[١٤] أفاد معنی الفعل کان ترکیب الإسم معه ترکیباً تامّاً مثل یا[١٥] فی النّداء، و إلّا کان[١٦] ناقصاً. فظاهر[١٧] أنّ کلّ ما لا یترکّب[١٨] عن[١٩] الإسم[٢٠] و الکلمة فهو لیس بتامّ، بل التّامّ لا یترکّب إلّا عنهما.

فإن قیل: قول الشّیخ: «أو فعل»، و هو الّذی یسمّیه المنطقیّون کلمة، مشعر[٢١] بأنّ کلّ ما یسمّی فی العربیّة[٢٢] فعلاً فهو عند المنطقیّین کلمة. و قد ذکر[٢٣] فی کتبه[٢٤] البسیطة أنّ

١- نقول: یقول: م، آ.

٢- بأن یخبر به أو عنه: بأن یخبر به أو یخبر عنه ت.: بأن یخبر عنه آ.: بأن یجاب عنه أو به مج.: بالدلالة ج.

٣- فإن کان: والّذی یکون ج. ٤- فالّذی: و الّذی ج. ٥- زمان: + وجود ج.

٦- هذه: - مج؛ ت؛ آ. ٧- الاقسام: ثابتة علی فوق السطر ج. ٨- إذا: إن مج؛ ت.

٩- فهو: و هو مج؛ ت.: فهما آ. ١٠- و من: أو من ج. ١١- النّاقصتین: النّاقصین م؛ ج؛ آ؛ ت.

١٢- و هما فی الحقیقه: هما بالحقیقة م. ١٣- و التّرکیب: فالتّرکیب مج. ١٤- فإن: فإذا م.

١٥- مثل یا: و مثل ما مج. ١٦- کان: لکان م. ١٧- فظاهر: فالظاهر م.

١٨- لا یترکّب: یترکّب م؛ آ.: یرکّب ت. ١٩- عن: + غیر م. ٢٠- عن الاسم: من الحرف ت.

٢١- مشعر: یشعر م. ٢٢- فی العربیّة: بالعربیّة م. ٢٣- قد ذکر: هو ینافی قوله مج.: مذکور ت.

٢٤- کتبه: کتب آ.

الأفعال[١] الدالّة علی حکایات[٢] النّفوس و علی المخاطبة[٣] و بالجملة کلّ ما یحتمل الصّدق و الکذب مثل یمشی و مشیت و مشینا لیست عند المنطقیّین من الکلمات[٤] لأجل أنّها لیست من المفردات.

فنقول: إنّه جعل الفعل[٥] المفرد الّذی عنه تترکّب[٦] المرکّبات کلمة، و ما ذکرته من الأفعال فهو من قبیل المرکّبات فلیس بین قولیه تناقض.

فإن قیل: فلماذا[٧] ذکر[٨] فی أثناء الکلام حدّ الکلمة دون الإسم؟

فنقول: لأنّ الإسم[٩] و الکلمة یشترکان فی صفات ثبوتیّة، ثمّ إنّ الفعل یختصّ[١٠] بصفات أخر ثبوتیّة، و الإسم یتمیّز عنه بسلب[١١] تلک الصّفات عنه[١٢]. و قد ثبت فی الکتب البسیطة أنّ الملکات إذا عرفت، عرفت[١٣] أعدامها. و بیان ذلک أنّ الإسم لفظة مفردة دالّة بالتّواطؤ علی معنی. فهذه صفات أربع[١٤] مشترکة بین الإسم و الفعل و الحرف. أمّا کونه لفظاً و مفرداً[١٥] فقد عرفته. و أمّا کونه[١٦] دالّاً[١٧] فلأنّ المتألّف من الحروف قد یکون له دلالة علی معنی ذهنیّ، و قد لا یکون. ثمّ ذلک المدلول قد[١٨] یکون مستنداً إلی الخارج مثل السّماء و الأرض، و قد لا یکون مثل العنقاء. و أمّا کونه بالتّواطؤ فلأنّ الألفاظ الدالّة[١٩] قد تکون دلالتها[٢٠] بالطّبع لا بالاصطلاح، کمن یقول آخّ فیدلّ علی الوجع و یقول[٢١] أُحْ أُحْ عند السّعال فیدلّ علی أذی الصّدر، و لیس ذلک علی سبیل أنّ النّاس تواطئوا علی استعمال ذلک عند السّعال مستعملین إیّاها لتفهیم[٢٢] معنی[٢٣] أذی الصّدر. و هذه[٢٤] و إن کانت أصواتاً فهی

١- الأفعال: للأفعال ج. ٢- حکایات: حرکات آ. و أیضاً بدله علی هامش م.

٣- المخاطبة: المخالطه ج. ٤- الکلمات: الکمالات م. ٥- الفعل: ثابتة علی الهامش آ.

٦- عنه تترکّب: ترکّب عنه ت. ٧- فلماذا: و لماذا آ.: لماذا ج. ٨- ذکر: + الشّیخ آ.

٩- فنقول لأنّ الاسم: - م. و أمّا علی الهامش: «قلنا لأنّ الاسم.» ١٠- یختصّ: مختصّ م.

١١- بسلب: بسبب ت. ١٢- عنه: - مج؛ ت. ١٣- عرفت: - ت. ١٤- أربع: أربعة آ.

١٥- لفظاً و مفرداً: لفظاً مفرداً م؛ ج. ١٦- عرفته و أمّا کونه: عرفت لأنّه ت. ١٧- دالّاً: - م.

١٨- المدلول قد: - ت. ١٩- الدالة: + لها ت. ٢٠- قد تکون دلالتها: - ت.

٢١- و یقول: أو یقول م. ٢٢- لتفهیم: فی تفهیم ت. ٢٣- معنی: - م؛ آ.

٢٤- و هذه: فهذه ج.

أيضاً ألفاظ، لأنّها[1] مركّبات[2] من الحروف. فهذه الصّفات الأربع[3] مشتركة بين الثّلاثة، فإذا زدنا قيداً خامساً و قلنا: على معنى يستقلّ[4] بنفسه، خرج الحرف، فيكون امتياز الحرف عن الآخرين[5] بقيد عدميّ و هو عدم استقلاله بالدّلالة. و يكون[6] هذه القيود الخمسة مشتركة بين الإسم و الفعل، فإذا زدنا قيداً سادساً[7] و قلنا: لموضوع غير[8] معيّن، خرجت أسماء[9] الأجناس و بقيت الأسماء المشتقّة و الكلمات، و يكون امتياز أسماء الأجناس عن الأسماء المشتقّة و الكلمات بقيد عدميّ. فإذا زدنا قيداً[10] سابعاً و قلنا[11]: مع الدّلالة على الزّمان المحصّل[12] لذلك المعنى، خرجت الأسماء المشتقّة و يكون امتيازها عن الكلمات بقيد عدميّ. فظاهر من هذا أنّ التّقابل بين الفعل و بين الآخرين[13] قريب من تقابل العدم و الملكة، و تعريف الملكات يتضمّن تعريف الأعدام، فلاجرم أشار الشّيخ إلى تعريف الكلمة[14] لما فيه من تعريف الآخرين[15] بالقوّة.

فإن قيل: قولكم[16]: الإسم لا يدلّ على الزّمان[17] المعيّن؛ منقوض[18] باليوم و الغد و الأمس و المتقدّم و المتأخّر و الاصطباح[19] و الاغتباق.

و حلّه[20] أنّ اللّفظ قد يكون مسمّاه نفس الزّمان مثل اليوم و الأمس و الغد[21]، و قد يكون جزءاً[22] من مفهومه[23] مثل الاصطباح و الاغتباق، و قد يكون الزّمان خارجاً عن[24]

١- لأنّها : لكونها آ. : - ت. ٢- مركبات : مركبة م. ٣- الأربع : الأربعة آ.
٤- يستقلّ : مستقّل ج؛ ت. : مستقلّاً آ. ٥- الآخرين : الأخيرين آ. ٦- و يكون : فيكون م.
٧- سادساً : ساذجاً ت. ٨- غير : - ج؛ ت. ٩- أسماء : الأسماء آ. ١٠- قيدا: - م.
١١- و قلنا : فقلنا ج. ١٢- المحصّل : المحلّ آ. ثم صحّح على الهامش.
١٣- بين الفعل و بين الآخرين : من الفعل و من الآخرين ت. : بين الفعل و بين الاخيرين مج.
١٤- و تعريف الملكات... تعريف الكلمة : - آ. ١٥- الآخرين : الأخيرين مج.
١٦- قولكم : قولک ت. ١٧- الزمان : زمان مج. ١٨- منقوض : فمنقوض آ.
١٩- والاصطباح : فالاصطباح م. ٢٠- و حلّه : وحكوا مج. : فجوا به ج.
٢١- و الأمس و الغد : و الغد و الأمس ت. ٢٢- جزءاً : جزاء م؛ ت.
٢٣- مفهومه : مفهوميه ت. ٢٤- عن : من مج؛ م. و أمّا على فوق السطر : «عن».

مفهومه و يكون مدلولاً[1] عليه بتصريف الكلمة. و معنى التّجريد من[2] الزّمان هو أن لا يكون للّفظ[3] دلالة على الزّمان الّذى يلحقه كما أنّ التّجريد من البياض هو التنزيه من البياض[4] الّذى[5] لو لم يجرّد[6] عنه كان لاحقاً. و التّجريد أنّما يكوْن عمّا لا يكون داخلاً فى الذّات، فإنّ الشّىء لا يقال إنّه تجرّد عن ذاته أو جزء ذاته، فمعنى قولنا: مجرّد عن الزّمان، هو أن[7] لا يدلّ معه[8] على زمان يلحقه. و امّا[9] لفظ الزّمان فهو يدلّ على معنى هو نفس[10] الزّمان، و لفظ[11] الاصطباح[12] و الاغتباق دالّ على معنى جزئه[13] الزّمان، فظهر الفرق. و لنرجع إلى التّفسير.

فنقول[14] قوله: «مثل قولك حيوان ناطق»؛ معناه أنّ مثال المركّب التّامّ الدّلالة هو قولك: حيوان ناطق.

قوله[15]: «و منه ناقص مثل قولك: فى الدّار و[16] لاانسان؛ فإنّ الجزء من أمثال هذين يراد به الدّلالة، إلّا أنّ أحد الجزئين أداة لا يتمّ مفهومها إلّا بقرينة مثل لا وفى. فإنّ[17] القايل: زيد فى، أو زيد لا؛ لا يكون قد دلّ على كمال ما يدلّ عليه فى مثله مالم يقل: فى الدّار أو لاانسان؛ لأنّ فى و لا أداتان ليستا كالأسماء و الأفعال[18]»؛ فاعلم أنّ[19] الحرف إذا ضمّ إلى الإسم فقد يكون ذلك المجموع تام الدّلالة و قد لا يكون. أمّا الّذى يكون فمثل أنّ[20] الأسامى المحصّلة[21] كالعالم و البصير إذا قرن بها[22] حرف السّلب فإنّه يصير ذلك المجموع دالّاً على خلاف معنى المحصّل مثل[23] اللّاعالم و اللّابصير. و ليس[24] هذا التّركيب عن[25]

١- مدلولا : مدلوله آ. ٢- من : عن م. ٣- للفظ : للفظة ج. : اللفظة ت.
٤- هوالتنزيه من البياض: - مج. ٥- الّذى : - ت. ٦- يجرّد : مجرّد آ. ٧- أن : - م.
٨- معه : - ج. ٩- و أمّا : فأمّا ج؛ م. ١٠- نفس: + لفظ آ. ١١- لفظ : لفظة : مج؛ ت.
١٢- الاصطباح : الاصطلاح ت. ١٣- جزئه : جزء آ. : هو م. ١٤- فنقول : و نقول ج.
١٥- قوله : و قوله ج؛ ت. : - آ. ١٦- و : أو ج. ١٧- فإنّ : + قول ت؛ آ.
١٨- مثل قولک ... و الأفعال : - م؛ مج. و بدله : «إلى آخره». ١٩- فاعلم أنّ : أقول ج؛ ت.
٢٠- أنّ: + اكثر م. ٢١- أنّ الأسامى المحصّلة : أن يحصله ت. ٢٢- بها : بهما آ؛ م.
٢٣- مثل : مثلا م؛ مج. ٢٤- ليس : + مثل مج. ٢٥- عن: على آ.

ألفاظ مستقلّة فی الدّلالة بنفسها، فإنّ حروف[۱] السّلب أدوات[۲] لا تدلّ إلّا مقرونة بشیء آخر، و لفظ لا و إن کان للسّلب فلم[۳] یدخل هیهنا للسّلب فإنّه[۴] لیس هیهنا سلب و ایجاب، بل یصلح[۵] أن یسلب و یوجب و أن یوضع للسّلب و الایجاب معاً. و أمّا[۶] الّذی لا یکون تامّ الدّلالة فکما إذا قلت: زید لا[۷]، و أردت[۸] بکلمة لا سلب شیء عن[۹] زید فإنّ ذلک لا یتمّ إلّا إذا ضمّ إلیه ذلک المسلوب مثل أن یقول: زید لا بصیر.

فإن قیل: ما فائدة قوله: «فی مثله»؛ مع أنّه لو ترک هذا القید و[۱۰] اقتصر علی قوله: «لا یکون قد دلّ علی کمال ما یدلّ علیه»؛ کان الکلام ظاهراً.

فنقول[۱۱]: لأنّا بیّنّا[۱۲] أنّ حرف السّلب قد یقترن[۱۳] بالإسم فیکون[۱۴] المجموع تامّ الدّلالة و ذلک إذا لم یقصد سلب شیء عنه. فأمّا إذا[۱۵] قصد به[۱۶] سلب شیء عنه فإنّه لا یتمّ إلّا بذکر المسلوب. فقوله: «فی مثله»؛ معناه أنّه[۱۷] إذا قیل: زید لا؛ لا یکون قد دلّ علی کمال مدلوله[۱۸] فی مثل[۱۹] هذه الدّلالة و هی الدّلالة[۲۰] علی سبیل[۲۱] سلب شیء عنه إلّا[۲۲] إذا ضمّ إلیه[۲۳] غیره.

[الفصل التّاسع]

إشارة إلی اللّفظ[۲۴] الکلّی و الجزئی: اللّفظ قد یکون جزئیّاً، و قد یکون کلّیّاً، و[۲۵] الجزئی[۲۶] هو الّذی نفس تصوّر معناه یمنع وقوع الشّرکة فیه، مثل المتصوّر من زید. و إذا[۲۷]

۱- حروف: حرف مج؛ ت؛ آ. ۲- أدوات: أداة مج؛ ت؛ آ. ۳- فلم: لم ت.: فلا آ.
۴- فإنّه: فإنّ آ. ۵- یصلح: یصحّ م. ۶- و أمّا: فأمّا مج. ۷- لا: - آ.
۸- و أردت: فأردت ج. ۹- عن: من ج. ۱۰- و: أو ت. ۱۱- فنقول: أقول ت.
۱۲- بیّنّا: قلنا ج. ۱۳- یقترن: یقرن آ. ۱۴- فیکون: و یکون م؛ مج.
۱۵- فأمّا إذا: مج؛ م. ثم صحّح علی الهامش م. ۱۶- به: - ج؛ ت؛ آ. ۱۷- أنّه: - مج؛ ت.
۱۸- مدلوله: ما یدلّ علیه م. ۱۹- مثل: مثله مج. ۲۰- و هی الدلالة: - ت؛ آ.
۲۱- سبیل: - مج؛ ت؛ آ. ۲۲- إلّا: - آ. ۲۳- إلیه: - ت. ۲۴- اللفظ: - مج؛ ج؛ ت.
۲۵- قد یکون جزئیّاً و قد یکون کلّیّاً و: - م. ۲۶- اللفظ ... الجزئی: - آ. ۲۷- و إذا: فإذا م.

کان الجزئی کذلک فیجب[۱] أن یکون الکلّی ما یقابله، و هو الّذی نفس تصوّر معناه لا یمنع وقوع الشّرکة فیه. فإن امتنع امتنع لسبب[۲] من خارج مفهومه، فبعضه یکون مشترکاً فیه بالفعل مثل الإنسان، و بعضه متشرکاً فیه[۳] بالقوّة و الإمکان مثل الشّکل الکریّ المحیط باثنتی عشرة قاعدة مخمّسات، و بعضه لیس یقع فیه الشّرکة[۴] لا بالفعل و لا بالقوّة و الإمکان لسبب[۵] غیر نفس مفهومه مثل الشّمس عند من لا یجوّز وجود شمس أخری. مثال الجزئی: زید، و هذه الکرة المحیطة بتلک[۶]، و هذه الشّمس. مثال الکلّی: الإنسان، و الکرة المحیطة بها مطلقة، و الشّمس[۷].

أقول[۸]: إنّما اعتبر فی الجزئی امتناع وقوع الشّرکة و لم یعتبر امتناع وقوع الکثرة؛ لأنّ الجزئی فیه کثرة بحسب الأجزاء و لکن یمنع[۹] أن یکون فیه کثرة بحسب الجزئیّات. بیانه أنّا إذا أشرنا إلی الإنسان الواحد ففیه کثرة من جهة انقسامه إلی النّفس و البدن و انقسام بدنه إلی العضو و الخلط و غیر ذلک، فالشّخص الواحد فیه کثرة بحسب الأجزاء و لکن یمنع[۱۰] أن یکون فیه کثرة بحسب الجزئیّات، و لمّا کان کذلک اعتبر فی الجزئی امتناع الشّرکة الّذی هو عبارة عن امتناع الکثرة فی الجزئیّات و لم یعتبر امتناع الکثرة[۱۱].

لقائل[۱۲] أن یقول[۱۳]: الشّیخ جعل[۱۴] رسم الجزئی بأنّه الّذی نفس[۱۵] تصوّر معناه یمنع من وقوع الشّرکة فیه، فله بأن[۱۶] یرسم الکلّی بأنّه الّذی[۱۷] نفس تصوّر معناه[۱۸] لا یمنع[۱۹] من[۲۰] وقوع الشّرکة فیه، فما السّبب[۲۱] لذلک[۲۲]؟

۱- فیجب: فوجب م. ۲- لسبب: لیست م. ۳- بالفعل ... مشترکاً فیه: - م.
۴- الشرکة: - م. ۵- لسبب: لیست م. ۶- بتلک: بذلک م.
۷- اللفظ قد یکون ... و الشّمس: - ج. ۸- أقول: التفسیر م.: - آ. ۹- یمنع: یمتنع ج.
۱۰- یمنع: یمتنع ج. ۱۱- إنّما اعتبر فی الجزئی ... امتناع الکثرة: - مج؛ ت؛ آ.
۱۲- لقائل: و لقائل ج؛ آ. ۱۳- یقول: + أنّ م. ۱۴- جعل: رسم م. ۱۵- نفس: - ت.
۱۶- فله بأن: علة لأن آ.: لأن ت. ۱۷- الّذی: + لا یکون ت.
۱۸- یمنع من وقوع ... تصوّر معناه: - مج. ۱۹- لا یمنع: مانعا ت. ۲۰- من: - م؛ مج.
۲۱- فما السّبب: فما له لسبب ت. ۲۲- لذلک: فی ذلک مج؛ ت.

فنقول: بعض النّاس اعتبروا[۱] فی الکلّی أن یکون مشترکاً فیه بین کثیرین بالفعل إمّا فی الخارج و إمّا فی العقل[۲]، و الشّیخ لا یعتبر ذلک، بل المعتبر[۳] أن لا یمنع نفس مفهومه عن الکثرة[۴] سواء کانت الکثرة[۵] بالفعل أو بالقوّة، أو لا بالفعل و لا بالقوّة، و نبّه بهذا التّعلیل علی تحقیق[۶] مذهبه. و بیانه و هو[۷] أنّ الجزئی مقابل للکلّی، فلابدّ و أن یکون بین حدّیهما[۸] تقابل[۹]. و لا شکّ أنّه لا یکفی فی کون الشّیء جزئیّاً شخصیّاً امتناع وقوع الشّرکة[۱۰] فیه کیف کانت، بل أن یکون نفس[۱۱] تصوّر معناه مانعاً عن[۱۲] الشّرکة[۱۳] فإن الشّخص المعیّن أنّما یکون ذلک المعیّن إذا امتنع تصوّر تلک الشّخصیّة لغیره. و إذا[۱۴] ثبت أنّ الجزئی هو الّذی نفس تصوّر معناه یمنع وقوع[۱۵] الشّرکة و الکلّی مقابل له، وجب أن یکون الکلّی هو الّذی[۱۶] نفس تصوّر معناه[۱۷] لا یمنع وقوع الکثرة[۱۸] فیه و أنّه[۱۹] لا یعتبر فی کون الکلّی کلّیّاً حصول الکثرة[۲۰] فیه[۲۱] بالفعل أو بالقوّة.

و قوله[۲۲]:«فبعضه مشترک فیه بالفعل» إلی آخره؛ فاعلم[۲۳] أنّ الّذی لا یمنع نفس تصوّره من الشّرکة فیه[۲۴] لا یخلو إمّا أن یکون الکثرة[۲۵] حاصلة فیه، أو لا تکون حاصلة لکنّها ممکنة الحصول، أو تکون ممتنعة الحصول لکنّها[۲۶] لا لنفس المفهوم فانّ المفهوم من[۲۷] واجب الوجود یستحیل[۲۸] وقوع الکثرة[۲۹] فیه لکن لا لنفس هذا المفهوم[۳۰] و إلّا لمااحتاج[۳۱]

۱- بعض النّاس اعتبروا : اعتبر بعض النّاس ج. ۲- العقل : الذهن ج.
۳- المعتبر : یعتبر ج. : یعتبر المعتبر م. ثمّ شطب علی «المعتبر». ۴- عن الکثرة : من الشرکة ج؛ م.
۵- الکثرة : الشرکة ج؛ آ. ۶- تحقیق : تحقّق آ. ۷- و هو : هو ج.
۸- بین حدّیهما : من جزئیهما ت. ۹- تقابل : تقابلاً مج. ۱۰- الشرکة : الکثرة ت؛ مج.
۱۱- نفس : - ج. ۱۲- عن: من ج. ۱۳- الشرکة : الکثرة م؛ مج. ۱۴- و إذا : إذا مج.
۱۵- وقوع : - مج؛ آ. ۱۶- الّذی : - مج. ۱۷- یمنع وقوع ... تصور معناه : - ت.
۱۸- الکثرة : الشرکة ج؛ آ. ۱۹- و أنّه : فإنّا مج. ۲۰- الکثرة : الشرکة آ. ۲۱- فیه : - آ؛ ج؛ ت.
۲۲- و قوله : قال ج؛ ت. ۲۳- فاعلم : اقول اعلم ت. ۲۴- فیه : - م؛ ج؛ آ.
۲۵- الکثرة : لکثرة آ. ۲۶- لکنّها : لکن ج؛ آ. ۲۷- فإنّ المفهوم من : مثل ج.
۲۸- یستحیل : فیستحیل ج. ۲۹- الکثرة : الشرکة آ. ۳۰- هذا المفهوم : مفهوم معناه ج.
۳۱- احتاج : احتیج م؛ آ.

إلی البرهان فی[۱] معرفة وحدته[۲]. فهذه[۳] هی[۴] الأقسام الثّلاثة الّتی ذکرها الشّیخ و یشبه أن یکون هیهنا[۵] قسم رابع و هو[۶] الّذی لا یکون الواحد من مفهومه حاصلاً[۷] فی الوجود مثل العنقا. و بالجملة الألفاظ الدّالّة علی آثار نفسانیّة غیر مستندة إلی موجودات[۸] خارجیّة[۹] فإنّها[۱۰] کلّیّة و إن لم یوجد واحد[۱۱] من تلک المتصوّرات[۱۲] فی الوجود.

و اعلم أنّ الجزئیّ قد یراد منه[۱۳] معنی آخر و هو[۱۴] إذا[۱۵] کان معنیان أحدهما أخصّ من الآخر، فیسمّی ذلک الخاصّ جزئیّاً لذلک العامّ، و ذلک مثل الإنسان فإنّه جزئیّ بالنّسبة إلی الحیوان.

و اعلم أنّ المفهوم من الجزئی[۱۶] بالاعتبارین مختلف[۱۷]، و ذلک لأنّ الجزئی بالمعنی الأوّل لیس بالإضافة إلی شیء، و أمّا[۱۸] الجزئی بالمعنی الثّانی فإنّ جزئیّته[۱۹] بالقیاس إلی ما[۲۰] فوقه. و أیضاً فإنّ الجزئی بالمعنی الأوّل یمتنع[۲۱] أن یکون کلّیّاً و بالمعنی[۲۲] الثّانی لا یمتنع. و اعلم أنّهما یختلفان[۲۳] اختلاف الأعمّ و الأخصّ، فإنّ کلّ جزئیّ بالمعنی الأوّل جزئیّ بالمعنی الثّانی و لا ینعکس.

[الفصل العاشر]

إشارة إلی الذّاتی و العرضیّ اللّازم و المفارق: قد یکون من المحمولات[۲۴] ذاتیّة و عرضیّة لازمة[۲۵] و مفارقة و لنبدأ بتعریف الذّاتیّة. اعلم أنّ من المحمولات محمولات مقوّمة

۱- البرهان فی : - ت. ۲- وحدته : وحدتها ت. ۳- فهذه : فهذا آ. ۴- هی : - م؛ ت.
۵- هیهنا : هنا م. ۶- و هو : هو ت. ۷- حاصلاً : - ت. ۸- موجودات : ذات ت.
۹- خارجیّة : خارجة ج. ۱۰- فإنّها: + یکون م. ۱۱- واحد : الواحد ج.
۱۲- تلک المتصوّرات : تلک التصوّرات مج. : ذلک المتصوّر ج. ۱۳- منه : به م. : به علی ت.
۱۴- هو : + أنّه ج. ۱۵- إذا : إن ت. ۱۶- الجزئی : الجزئین ت. ۱۷- مختلف : یختلف م.
۱۸- و أمّا : فأمّا ت. ۱۹- جزئیّته: جزئیّة آ؛ ت. ۲۰- ما : + هو م؛ ج (أضیف علی فوق السّطر)
۲۱- یمتنع : ممتنع م. ۲۲- بالمعنی : - ج. ۲۳- یختلفان : لا یختلفان ت. : مختلفان ج.
۲۴- قد یکون من المحمولات : + محمولات م. ۲۵- لازمة و : + عرضیّة م.

لموضوعاتها. و لست[١] أعنی بالمقوّم المحمول الّذی یفتقر إلیه الموضوع فی تحقّق وجوده ککون[٢] الإنسان مولوداً أو مخلوقاً أو محدثاً، و کون السّواد عرضاً، بل المحمول الّذی یفتقر إلیه الموضوع فی ماهیّته و یکون داخلاً فی ماهیّته جزءاً منها، مثل الشّکلیّة للمثلّث، أو الجسمیّة للإنسان. و لهذا لا نفتقر فی تصوّر الجسم جسماً إلی أن نمتنع عن سلب المخلوقیّة عنه من حیث نتصوّرة جسماً، و نفتقر فی تصوّر المثلّث مثلّثاً إلی أن نمتنع عن سلب الشّکلیّة عنه. و إن کان هذا فرقاً غیر عامّ، بل قد یکون بعض اللّوازم[٣] الغیر المقوّمة بهذه الصّفة علی ما سیتلی علیک، و لکنّه فی هذا[۴] الموضع فرق[۵].

أقول[۶]: من الماهیّات ما هی بسیطة و منها ما هی مرکّبة. و لا بدّ من الاعتراف بحقائق بسیطة إذ لو کانت کلّ حقیقة مرکّبة لزم التّسلسل، و أن تکون کلّ حقیقة مرکّبة من أجزاء غیر متناهیة، و یکون فی کلّ جزء منه[٧] أیضاً أجزاء غیر متناهیة، فیکون فی الشّیء الواحد کثرة غیر متناهیة لا مرّة واحدة[٨]، بل مراراً[٩] غیر متناهیة[١٠]، و ذلک باطل، و مع بطلانه یوجب الاعتراف بالبسیط فإنّ کلّ کثرة[١١] فلا بدّ[١٢] فیها[١٣] من الواحد[١۴]، فإن لم یوجد الواحد لم توجد الکثرة. فظاهر أنّ من الحقائق ما یکون بسیطة بعیدة عن[١۵] التّرکیب و کلّ ما کان کذلک فإنّه لا یکون له شیء من المقوّمات و الذّاتیّات.

فأمّا الحقائق المرکّبة[١۶] المتألّفة من عدّة أمور فإنّها[١٧] أنّما یتحقّق[١٨] عند اجتماع تلک الأمور، و إذا تحقّقت فربّما یلزمها بعد تمامها شیء من اللّوازم الحقیقیّة، و کلّ ما یتوقّف تحقّق الماهیّة[١٩] علی اجتماعه فهو الذّاتی. و الّذی یتوقّف تحقّقه علی تحقّق[٢٠] الذّات

١- لست: لیست م. ٢- ککون: فی کون م. ٣- اللوازم: الأمور اللّازمة م.
۴- هذا: موضع م.
۵- قد یکون من المحمولات (أی أوّل الفصل)... فرق: - ج؛ مج؛ آ. و بدله: «فاعلم أنّ من المحمولات إلی آخره». ۶- أقول: التفسیر أنّ م. ٧- منه: منها مج. ٨- واحدة: - ت. ٩- مراراً: + کثیرة م.
١٠- فیکون فی الشّیء ... غیر متناهیة: - ج. ١١- کثرة: کثیرة آ. ١٢- فلا بدّ: + و أن یکون ت.
١٣- فیها: فیهما م. ١۴- من الواحد: واحد ت. ١۵- عن: من مج؛ ج.
١۶- المرکّبة: المترکّبة آ. ١٧- فإنّها: فإنّه ج. ١٨- یتحقّق: یحقّق ج.
١٩- تحقّق الماهیّة: تحقیق الماهیّة مج. : تحقّقها ت. ٢٠- تحقّق: - آ.

فهو العرضیّ[١].

و إذا عرفت ذلک فنقول: لمّا کانت الماهیّات[٢] متوقّفة فی تحقّقها علی الذّاتی لا جرم کان الذّاتی متقدّماً[٣] علی الماهیّة فی الوجودین، أعنی الذّهنی و الخارجی، و فی العدمین أیضاً. فهذا هو[۴] تحقیق[۵] القول فی الذّاتی.

و اعلم[۶] أنّ الحکماء یذکرون للذّاتی خواصّ ثلاثاً[٧]:

الخاصّة[٨] الأولی؛ هی أنّ الذّاتی إذا[٩] أخطر بالبال، و أخطر ما الذّاتی[١٠] ذاتیّ له، لا یمکن أن یتصوّر الذّات إلّا إذا تصوّر الذّاتیّ[١١] أوّلاً. و هذا الکلام یحتمل وجهین: أحدهما؛ أنّ الذّاتیّ یجب أن یتقدّم تصوّره علی تصوّر الذّات. الثّانی؛ أنّ الذّاتیّ یجب أن یتصوّر تقدّمه فی الوجود الخارجی علی الذّات. و کلا الوجهین حقّ.

أمّا[١٢] بیان أنّه یجب أن یتقدّم تصوّره و ذلک[١٣] لأنّ حقیقة الشّیء[١۴] إذا کانت مرکّبة فهی لا ترتسم[١۵] فی النّفس[١۶] إلّا کذلک[١٧]. و معلوم أنّ حصول المرکّب متأخّر بالذّات عن حصول مفرداته، فلا جرم وجب[١٨] أن یکون تصوّر مفردات الحقیقة المرکّبة متقدّماً علی تصوّر تلک الحقیقة.

و أمّا بیان أنّه یجب أن یتصوّر تقدّمه فی الوجود الخارجی[١٩] فلأنّ[٢٠] تقدّمه إذا کان لازماً من لوازم حقیقة ذلک الذّاتی، و قد ثبت أنّه لا یتصوّر العلم[٢١] بتلک الحقیقة المرکّبة إلّا بعد العلم بمفرداتها[٢٢]، وجب من العلم بتلک المفردات العلم بتقدّمها.

١- العرضیّ: + تحقیق القول فی الذّاتی آ. (أضیف علی الهامش بخطّ جدید.)
٢- الماهیّات: الماهیّة مج، ت. ٣- متقدّماً: مقدّماً ت. ۴- هو: - مج. ۵- تحقیق: تحقّق ج.
۶- و اعلم: فاعلم آ. ٧- خواصّ ثلاثاً: خواصاً ثلاثاً آ.: خواص ثلاثة ج.: ثلاث خواصّ ت.
٨- الخاصّة: الخاصّیّة مج؛ آ. : - ت. ٩- إذا: إذ م. ١٠- ما الذّاتی: فالذّاتی ت.
١١- الذّاتی: + له م. ١٢- أمّا: فأمّا ج؛ و أیضاً بدله علی هامش م. ١٣- و ذلک: فذلک ج.
١۴- الشّیء: کلّ شیء آ. ١۵- لا ترتسم: لا یوجدت.: لا ترسم آ. ١۶- فی النفس: - ت.
١٧- إلّا کذلک: کذلک إلّا آ. ١٨- وجب: یجب ت. ١٩- فی الوجود الخارجی: - مج؛ ت.
٢٠- فلأنّ: لأنّ مج؛ ت. ٢١- لا یتصوّر العلم: لا یعلم ت. ٢٢- بمفرداتها: بمفرداته مج؛ ت؛ آ.

و اعلم أنّ هيهنا[۱] إشكالاً و هو أنّ اجزاء الحقيقة على التّحقيق[۲] علّة لتحقّق[۳] الحقيقه، و العلّة متقدّمة بالوجود على المعلول، فأجزاء الحقيقة متقدّمة بالوجود على الحقيقة، فالحقيقة[۴] المجرّدة عن الوجود كيف تكون موصوفة بالوجود؛ هذا[۵] خلف.

فنقول: الذّاتی متقدّم[۶] على الذّات لأجل أنّه متى وجد كان وجوده متقدّماً على وجود الذّات، و هذا[۷] الحكم صادق فی حال الوجود و قبله و بعده كما إنّا نقول : المغناطيس هو الّذی يجذب الحديد إذا وجده[۸]، فإنّ هذا الحكم صادق سواء كان جاذباً للحديد أو لم يكن.

الخاصّة[۹] الثّانية؛ قالوا: الذّاتی هو الّذی لا يحتاج فی حصوله للذّات إلى علّة أخرى. فالجاعل للإنسان هو الجاعل للحيوان، و جعل الإنسان هو جعل الحيوان، إذ لو كان جعل الإنسان[۱۰] غير جعل الحيوان لأمكن جعل الإنسان مع عدم جعل الحيوان؛ و ذلك محال.

ثمّ قالوا: إنّ بعض لوازم الماهيّة يشارك الذّاتی فی ذلك، فإنّ[۱۱] جاعل الأربعة جاعل الزّوجيّة[۱۲] إذ لو كان ذلك بجعل[۱۳] آخر لأمكن أن توجد الأربعة مع عدم الزّوجيّة. فهذا ما قالوه و لست[۱۴] أفهم هذا الكلام كما ينبغی، و ذلك لأنّ الذّاتی جزء من الذّات، و جزء الذّات مغاير للذّات، و من المعلوم أنّ النّسبة إلى الشّیء[۱۵] مغايرة[۱۶] للنّسبة إلى غيره لا سيّما عند من[۱۷] يقول: الشّیء البسيط[۱۸] لا يصدر عنه إلّا معلول واحد. و لا يلزم من امتناع جعل الذّات إلّا مع جعل الذّاتی أن يكون جعل الذّات هو عين[۱۹] جعل الذّاتی. فمن[۲۰] الجائز أن يكون جعل الذّات و إن كان مغايراً لجعل[۲۱] الذّاتی إلّا[۲۲] أنّه يكون متوقّفاً عليه متأخّراً

۱- هيهنا : هنا مج؛ آ.   ۲- على التّحقيق : - مج.   ۳- لتحقّق: لتحقيق ت.

۴- فالحقيقة : ثابتة على الهامش آ.   ۵- هذا : و هذا م.   ۶- متقدّم : يتقدّم مج. : مقدّم ت.

۷- و هذا : فهذا مج؛ ت؛ آ؛ م و بدله على فوق السطر : «و هذا».   ۸- وجده : وجد ت.

۹- الخاصّة : الخاصيّة مج؛ ت.   ۱۰- الانسان : + هو ت.   ۱۱- فإنّ : و إنّ ج. : فإذن ت.

۱۲- الزّوجيّة : للزّوجيّة مج.   ۱۳- بجعل : جعل ت.   ۱۴- لست : ليست م.

۱۵- الشّیء : شیء ج.   ۱۶- مغايرة : + مغايرة ج.   ۱۷- من : ما ت.   ۱۸- البسيط : - ت.

۱۹- عين : غير ت.   ۲۰- فمن : و من ت.   ۲۱- لجعل : يجعل آ. : الجعل م.

۲۲- إلّا : و لا ت. : - م.

عنه[۱]، فلذلك[۲] يستحيل جعل الذّات[۳] عارياً[۴] عن جعل الذّاتی. بل الحقّ أنّ[۵] جعل الذّاتی[۶] متقدّم على جعل الذّات، و جعل الذّات متقدّم على جعل[۷] اللّازم[۸] لأنّ الماهيّة هی العلّة للازمها[۹]، فهذا هو الحقّ. و لعلّ مراد المتقدّمين بذلك أنّ علّة الذّاتی علّة للذّات[۱۰] بواسطة تلك الذّاتيّات فإنّه متى تحقّقت الذّاتيّات امتنع تخلّف تحقّق[۱۱] الذّات لأنّ الذّات معلول اجتماع الذّاتيات، و متى[۱۲] تحقّقت الذّات[۱۳] امتنع تخلّف لازم الماهيّة لأنّ[۱۴] لازم الماهيّة معلول الماهيّة. فهذا ما عندی فی هذا الموضع.[۱۵]

الخاصّة[۱۶] الثّالثة؛ هی أنّ الذّاتی ما يمتنع رفعه عن الشّیء وجوداً و توهّماً[۱۷]، و سنبيّن أنّ بعض اللّوازم أيضاً كذلك.

و إذ[۱۸] قد ذكرنا ما أردنا[۱۹] ذكره فلنرجع[۲۰] إلى التّفسير:

قوله[۲۱]: «لست أعنی بالمقوّم المحمول[۲۲] الّذی يفتقر إليه الموضوع فی تحقّق وجوده، بل الّذی يفتقر إليه الموضوع[۲۳] فی ماهيّته»؛ معناه أنّ الّذی تكون[۲۴] الماهيّة معلولة له و[۲۵] محتاجة[۲۶] فی تحقّقها إليه هو الذّاتی لا غير.

قوله[۲۷]: «و لهذا لا نفتقر فی تصوّر الجسم جسماً إلى أن نمتنع عن سلب المخلوقيّة[۲۸] عنه من حيث نتصوّره جسماً[۲۹]، و نفتقر فی تصوّر المثلّث مثلّثاً إلى أن نمتنع عن سلب

۱- إلّا أنّه يكون متوقّفاً عليه متأخّراً عنه : لكنّه متوقّف عليه متأخّر عنه ج.

۲- فلذلك : فكذلك م؛ ت.   ۳- الذّات : ذلك مج.   ۴- عارياً : عريّاً ج.

۵- بل الحقّ أن: فإنّ م. و لكن صحّح على الهامش.   ۶- الذّاتی : الذّات ت.

۷- من أوّل الكتاب إلى هنا : «... متقدّم على جعل» : - هـ   ۸- اللّازم : اللّوازم آ.   ۹- للازمها : - ت.

۱۰- علّة للذّات : علّة الذّات مج. : - ت.   ۱۱- تخلّف تحقّق : تحقّق تخلّف آ.

۱۲- و متى : فمتى مج.   ۱۳- الذّات : - هـ   ۱۴- لأنّ : ثابتة على الهامش آ.

۱۵- الموضع : المواضع ث.   ۱۶- الخاصّة : الخاصّيّة مج؛ ت.   ۱۷- و توهّما : أو توهّماً م.

۱۸- و إذ : فإذن ت.   ۱۹- أردنا : أوردنا م.   ۲۰- فلنرجع : و لنرجع ت.   ۲۱- قوله : قال ج.

۲۲- بالمقوّم المحمول : بالمقيس إليه ت.   ۲۳- فی تحقّق وجوده ... الموضوع : - م.

۲۴- معناه أنّ الّذی تكون : معنى أقول فلا يكون ت.   ۲۵- و: أو مج.   ۲۶- محتاجة : محتاج آ.

۲۷- قوله : قال ج.   ۲۸- عن سلب المخلوقيّة: - ت.   ۲۹- من حيث نتصوّره جسماً : - هـ

الشّکليّة عنه[١]»؛ فاعلم[٢] أنّ الامتناع عن السّلب هو الاعتراف بالثّبوت فکأنّه قال : الّذاتی هو الّذی يجب إثباته للشّیء؛ لکنّه عدل عن هذه العبارة لدقيقة لطيفة و هی أنّ الإنسان ربّما[٣] يکون عالماً بالإنسان و لا يخطر بباله فی ذلک الوقت جميع ذاتيّاته من الجسميّة و النّموّ و التغذّی. و إذا لم يحضر[٤] فی ذهنه تلک الذّاتيّات، کيف[٥] يمکنه الحکم[٦] بإثباتها للموضوع. فلو أنّه[٧] قال: الذّاتی ما[٨] يجب إثباته للموضوع بطل ما ذکرناه.

و أمّا قوله[٩]: يجب أن يمتنع[١٠] عن سلبه[١١] عنه؛ فمعناه[١٢] أنّه متی[١٣] حضرت تلک الذّاتيّات فی الذّهن فإنّه يمتنع[١٤] سلبها عن الذّات، فإنّ الامتناع عن السّلب مشروط بالحصول[١٥] فحينئذ لا يتوجّه عليه ما ذکرناه[١٦] من الإشکال.

و هيهنا مؤاخذة لفظيّة و هی أنّ الشّيخ علّل وجوب الامتناع عن سلب الوصف بکون الوصف ذاتيّاً للموضوع، ثمّ إنّه بيّن بعد ذلک أنّ من اللّوازم ما يکون کذلک، و تعليل الحکم العامّ بالعلّة الخاصّة فيه نظر؛ فإنّ تساوی الزّوايا لقائمتين[١٧] من[١٨] المثلّث المتساوی السّاقين ليس لکونه متساوی[١٩] السّاقين. فلو أنّ إنساناً قال: المتساوی السّاقين لکونه متساوی[٢٠] السّاقين[٢١] تساوی زواياه[٢٢] لقائمتين کان[٢٣] کلامه خطأ. فکذلک[٢٤] تعليل وجوب الامتناع عن السّلب بکون الوصف ذاتيّاً، مع[٢٥] أنّ الحکم ثابت فی الذّاتی و فی غيره[٢٦]، يکون[٢٧]

١- عنه : - ت؛ مج؛ آ؛ ه. ٢- فاعلم : أقول ج. و أيضاً بدله علی فوق السطر م. : - ت.
٣- ربّما : أنّما آ. ٤- يحضر : يخطر مج. ٥- کيف : فکيف ه. ٦- الحکم: أن يحکم ج.
٧- أنّه : - م. ٨- ما : - مج؛ آ؛ ت؛ ه. ٩- أمّا قوله : ما أقوله آ. ١٠- يمتنع : يمنع م.
١١- سلبه : سلب الشکليّة ه. ١٢- فمعناه : معناه ت. ١٣- متی : إذا ه. ١٤- يمتنع : + عن ج.
١٥- بالحصول : بحضورها ج. : + بحضورها م. ١٦- ذکرناه : ذکرنا ه؛ م؛ آ.
١٧- لقائمتين : القائمتين آ. ١٨- من : بين ت. ١٩- لکونه متساوی : کونه تساوی ت.
٢٠- متساوی: مساوی آ. ٢١- الساقين : - ج. ٢٢- تساوی زواياه : زواياه مساوية مج.
٢٣- کان : لکان آ. ٢٤- فکذلک : و کذلک آ. ٢٥- مع : فی م.
٢٦- فی غيره : غيره ه؛ ج. : غيرالذاتی ت. ٢٧- يکون : + ذلک ج؛ م.

خطأ[١]. و يمکن أن يجاب عنه بأنّ تعليل الأحکام المتساوية بالأمور المختلفة جايز.

[الفصل الحادی عشر]

إشارة إلی الذّاتیّ المقوّم: إعلم[٢] أنّ کلّ شیء له ماهيّة[٣] فإنّها[٤] أنّما تتحقّق موجودة[٥] فی الأعيان أو متصوّرة فی الأذهان بأن تکون أجزائها حاضرة معها، و إذا کانت لها حقيقة غير کونها موجودة أحد الوجودين و غير مقوّمة به[٦] فالوجود معنی مضاف إلی حقيقتها[٧] لازم أو غير لازم، و أسباب وجوده أيضاً غير أسباب ماهيّته مثل الإنسانيّة، فإنّها فی نفسها حقيقة ما[٨] و ماهيّة ليس أنّها موجودة فی الأعيان أو موجودة فی الأذهان مقوّماً لها بل مضافاً إليها، و لو کان مقوّماً لها لاستحال أن يتمثّل معناها فی النّفس خالياً عمّا هو جزئها المقوّم، فاستحال أن يحصل لمفهوم الإنسانيّة فی النّفس وجود. و يقع[٩] الشکّ فی أنّها هل لها فی الأعيان وجود، أم ليس[١٠]؟ أمّا[١١] الإنسان فعسی أن لايقع فی وجوده شکّ لا بسبب مفهومه بل بسبب الاحساس بجزئيّاته. و لک أن تجد مثالاً لغرضنا من معانٍ آخر.

فجميع مقوّمات الماهيّة داخلة مع الماهيّة فی التصوّر، و إن لم تخطر بالبال مفصّلة، کما[١٢] لا يخطر کثير من المعلومات بالبال، لکنّها إذا اخطرت بالبال تمثّلت، فالذّاتيّات للشّیء بحسب عرف هذا الموضع من المنطق هی هذه المقوّمات، و لأنّ الطّبيعة الأصليّة الّتی[١٣] لايختلف فيها إلّا بالعدد مثل الإنسانيّة فإنّها مقوّمة لشخص شخص تحتها و يفضل عليها الشّخص بخواصّ له فهی أيضاً ذاتيّة.

أقول[١٤]: فی[١٥] هذا الکلام نظر، لأنّا بيّنّا[١٦] أنّ من الحقايق ما[١٧] هو بسيط بعيد عن

١- خطأ : + و باللّه التّوفيق م. ٢- إعلم : واعلم م. ٣- ماهيّة : حقيقة مج. ٤- فإنّها : فهی م.
٥- موجودة : + هو م. ٦- به : + فالوجود خارج عنه م. ٧- حقيقتها : حقيقة م. ٨- ما : - م.
٩- و يقع : فيقع م. ١٠- ليس : + لها وجود م. ١١- أمّا : فأمّا م. ١٢- کما: فکما م.
١٣- الّتی : و الّتی م. و علی هامشها : «و هی الّتی».
١٤- أقول : التفسير مج، آ؛ م (و علی فوق السطر بدله : أقول) ١٥- فی : + أوّل مج؛ آ؛ ه.
١٦- بيّنا : قد بيّنا م، ه ت. ١٧- ما : - م.

أنحاء التّركيب، و إذا لم يكن لتلك الحقيقة شيء من الأجزاء استحال أن يقال[1]: إنّه يجب حضور أجزائها معاً[2]، بل الصّحيح أن يقال[3]: كلّ شيء له ماهيّة مركّبة فإنّها لا يتحقّق إلّا عند حضور[4] أجزائها. ألّلهمّ إلّا[5] أن يقال: إنّ لفظة[6] الماهيّة متخصّصة بالاصطلاح بما يكون فيه تركيب، فحينئذ يكون الكلام مستقيماً و هذا الاصطلاح ممّا[7] يجرى[8] فى كلام الشّيخ.

قوله: «و إذا كانت لها[9] حقيقة غير كونها موجودة[10] أحد[11] الوجودين[12] و غير مقوّمة به[13] فالوجود خارج عنه[14]»؛ فاعلم أنّ[15] لسائل[16] أن يسأل فيقول[17]: الموجود إمّا واجب و إمّا[18] ممكن، أمّا الواجب فقد ثبت[19] أنّ وجوده[20] عين ماهيّته[21]، و أمّا الممكن فقد ثبت أنّ وجوده خارج عن ماهيّته[22]. و أمّا[23] القسم الثّالث و هو الّذى[24] يكون وجوده جزءاً من[25] ماهيّته فهو[26] محال ليس له ثبوت؛ فلماذا أورده الشّيخ؟

فنقول: إنّه و إن لم يكن له فى الوجود حصول[27] إلّا أنّه من جملة الأقسام. و أيضاً فلأنّ[28] الأشياء إذا أخذت مع أعراضها صارت تلك الأعراض من مقوّمات ذلك المجموع، فعلى هذا إذا[29] أخذت الماهيّة من حيث هى موجودة كان الوجود مقوّماً لها، فعرفنا[30] أنّ لهذا القسم أيضاً[31] من الأمور نظيراً.

١- يقال: + و ج. ٢- معا: معها م. ٣- يقال: + إنّ م. ۴- حضور: حصول مج؛ ه.

۵- إلّا: - آ. ۶- لفظة: لفظ ج. ٧- ممّا: ما ه.: ليس ممّا م. ٨- يجرى: جرى مج؛ ه؛ آ.

٩- لها: له م؛ مج؛ ت؛ آ. ١٠- كونها موجودة: كونه موجودا ج؛ مج؛ ت، آ.

١١- أحد: بأحد مج؛ ه.: احتيج إلى ت. ١٢- الوجودين: وجودين ت.: الوجدين آ.

١٣- مقوّمة به: متقوّمه به ه؛ م.: مقوّم له ج. ١۴- خارج عنه: هو مضاف الحقيقة ه.

١۵- فاعلم أنّ: اقول ج؛ ت. ١۶- لسائل: لقائل ج. ١٧- أن يسأل فيقول: أن يقول م؛ ت؛ ه.

١٨- و إمّا: أو آ. ١٩- فقد ثبت: - ت. ٢٠- وجوده: وجود م.

٢١- عين ماهيّته: غير متناهية + و أمّا الممكن فقد ثبت أنّ وجوده غير ماهيّته ج.

٢٢- ماهيته: المهيّة ت. ٢٣- و أمّا: فأمّا ت؛ آ؛ ه. ٢۴- الّذى: أن ج. ٢۵- جزءاً من: جزء ج.

٢۶- من ماهيته فهو: - ت. ٢٧- فى الوجود حصول: وجود ه؛ ت.

٢٨- و أيضاً فلأنّ: - ت.: و أيضا فإنّ ج. ٢٩- إذا: - ج. ٣٠- فعرفنا: فعلم ه.

٣١- أيضاً: - ج.

قوله: «فالوجود معنى مضاف إلى حقيقتها[1] لازم أو غير لازم»؛ فاعلم أنّ[2] الّذى يكون الوجود[3] خارجاً عن ماهيّته لكنّه يكون لازماً له[4] فذلك[5] مثل العقول[6] و الأفلاك و بالجملة الممكنات[7] الأبديّة الوجود. و أمّا الّذى يكون الوجود غير لازم لماهيّته[8] فذلك مثل الصّور و الأعراض فى عالم الكون و الفساد.

قوله: «و أسباب وجوده غير أسباب ماهيّته»؛ فمعناه[9] أنّ أسباب الماهيّة هى المادّة و الصّورة باعتبارٍ، و الجنس و الفصل باعتبارٍ. و أمّا أسباب الوجود فهى[10] الفاعل و الغاية.

قوله: «مثل الإنسانيّة فإنّها فى نفسها حقيقة» إلى آخر الفصل[11]؛ فاعلم[12] أنّه احتاج فى تعريف الذّاتى[13] إلى[14] أن يميّز بين[15] مقوّمات الماهيّة و بين[16] مقوّمات الوجود حتّى[17] لا تشتبه أحدهما بالآخر، و ذلك أنّما يتأتّى ببيان أنّ الوجود مغاير للماهيّة و أنّه[18] زايد عليها، و احتجّ على ذلك بأنّ الماهيّة[19] قد تكون معلومة[20] حال ما يكون وجودها مشكوكاً فيه، و المعلوم غير المشكوك فيه[21]، فالوجود زائد على[22] الماهيّة.

فإن قيل: هب أنّ الماهيّة[23] أمكن تعقّلها عند عدمها فى الخارج حتّى[24] وجب أن تكون مغايرة لوجودها فى الخارج[25]، لكن يستحيل أن تعقل الماهيّة عند عدمها فى الذّهن، فكيف توجب[26] هذه الحجّة أن يكون الوجود الذّهنى زايداً على[27] الماهيّة؟

١- إلى حقيقتها: إلى حقيقة مج.: - ه؛ ج؛ ت؛ آ. ٢- فاعلم أنّ: أقول أمّا ج؛ ت.

٣- يكون الوجود: الوجود يكون آ. ۴- له: - م. ۵- فذلك: و ذلك مج.

۶- فاعلم أنّ ... العقول: - ه. ٧- الممكنات: فالممكنات ت. ٨- لماهيّته: - ت.

٩- فمعناه: معناه آ.: أقول ج؛ م؛ ت. ١٠- فهى: ففى آ. ١١- قوله مثل ... الفصل: - ج.

١٢- فاعلم: أقول ج؛ ت. ١٣- الذّاتى: الذّات ه. ١۴- إلى: - آ.

١۵- يميّز بين: يتميّز بين ت.: يبين ه. ١۶- بين: يبين ه. ١٧- حتى: و ت.: - مج؛ آ.

١٨- و أنّه: - ج.: و أنّها آ. ١٩- بأنّ الماهيّة: - آ. ٢٠- معلومة: معلولة آ.

٢١- فيه: - ه؛ ج؛ ت. ٢٢- على: عن آ. ٢٣- الماهيّة: + لمّا ج؛ م. ٢۴- حتى: - ج.

٢۵- حتى وجب ... الخارج: - م. ٢۶- توجب: أوجب ه. ٢٧- على: عن آ.

فنقول[١]: إنّا استدللنا بصحّة[٢] علمنا بالحقیقة مع الشکّ فی الوجود الخارجی علی تغایرهما، فکذلک[٣] أمکننا أن نعقل الماهیّة مع الشکّ فی الوجود الذّهنی لها. و لذلک[۴] فإنّ[۵] بعض النّاس یزعم[۶] أنّ التّعقّل عبارة عن إضافة القوّة العاقلة إلی ماهیّة المعقول[٧] و أنّه[٨] لیس للماهیّة المعقولة وجود فی الذّهن إلی أن یثبت[٩] ذلک بالبرهان. فثبت أنّ الماهیّة قد تعقل عند ما یکون الوجود الذّهنی مشکوکاً فیه، و ذلک یوجب أن یکون الوجود الذّهنی زائداً علی[١٠] الماهیّة[١١].

قوله: «أمّا الإنسان فعسی أن[١٢] لا یقع فی وجوده شکّ[١٣]» إلی آخره[١۴]، فاعلم[١۵] أنّ من الحقایق ما یتعذّر الشکّ فی وجودها، لا لأنّ العلم بحقایقها یقتضی العلم بوجودها، بل لأجل أنّ[١۶] الإحساس[١٧] بحصول جزئیّاتها[١٨] فی الخارج یمنع من[١٩] الشکّ فی وجودها، و لکنّها[٢٠] بحال[٢١] لو لم یحسّ بتلک الجزئیّات صحّ[٢٢] الشکّ[٢٣] فی وجودها. و علی هذا یکون البرهان المذکور مطّرداً فیها أیضا. و الشّیخ أنّما فرض الکلام فی الإنسان لأنّه و ما یجری مجراه یتوجّه فیه هذا[٢۴] الشکّ، فإذا بیّن[٢۵] أنّ هذه الحجّة مستمرّة فیه کان استمرارها فی سائر الأقسام أظهر.

فإن قیل: کما أنّا یمکننا أن نعقل الماهیّة مع الشکّ فی وجودها، فکذلک یمکننا أن نعقل حقیقة الوجود مع الشکّ فی أنّ الوجود هل هو حاصل[٢۶] فی الخارج أم لا[٢٧]؟ فیلزم

١- فنقول : قلنا م. ٢- بصحّة : علی صحّة آ. ٣- فکذلک : و کذلک م؛ آ. : فلذلک ج.
۴- لذلک: کذلک م. ۵- فإنّ : أنّ آ. ۶- یزعم : زعم ه؛ مج؛ ت. ٧- المعقول : العقول آ.
٨- و أنّه : أو آ. ٩- یثبت : اثبت ه؛ ج؛ م. ١٠- علی : عن آ. ١١- الماهیّة : الحقیقة ه.
١٢- أن : - ه. ١٣- فی وجوده شکّ : الشکّ فی وجوده ت؛ آ. ١۴- إلی آخره : - ت.
١۵- فاعلم: معناه ج. ١۶- لأجل أنّ : لأنّ م. ١٧- الاحساس : الاحتیاج ت.
١٨- بحصول جزئیّاتها : لحصول جزئیّاتها آ. : بجزئیّاتها ه؛ مج. ١٩- من : عن ت.
٢٠- لکنّها : لأنّها ج. ٢١- مجال : محال ت؛ آ. ٢٢- صحّ : لصحّ ج؛ م. ٢٣- الشکّ : - آ.
٢۴- هذا : - م. ٢۵- بیّن : تبیّن ج؛ م. ٢۶- حاصل : + لها مج.
٢٧- فی الخارج أم لا : أم لا فی الخارج آ.

من هذا أن یکون للوجود وجود آخر و ذلک یوجب[١] التّسلسل.

فنقول[٢] عنه جوابان:

الأوّل[٣]، أنّ الوجود وحده ممّا لا یستقلّ[۴] بالمعقولیّة و لا بالمحکومیّة[۵] معناه[۶] أنّ الوجود لا یمکن أن یحکم علیه وحده بالحصول و اللّاحصول، بل المحکوم علیه بذلک أنّما هو الماهیّة، و لمّا لم یکن الوجود مستقلّاً بهذه المحکومیّة[٧] اندفع الشکّ.

الثّانی[٨]، هو[٩] أنّ الشکّ فی حصول الوجود لیس شکّاً فی أنّه هل حصل له وجود أم لا، بل هو شکّ فی أنّه هل[١٠] حصل هو[١١،١٢] للماهیّة أم لا؟ و بیان ذلک و هو[١٣] أنّ الوجود امتنع[١۴] أن یصیر موصوفاً بالوجود و إلّا وجب[١۵] أن یکون الشّیء الواحد من الجهة الواحدة[١۶] موجوداً مرّتین. و یمتنع أیضاً أن یصیر موصوفاً باللّاوجود و إلّا عرض[١٧] أن یکون الشّیء[١٨] من جهة ما هو موجود لا یکون موجوداً و ذلک محال. فعرفنا بهذا أنّ الشکّ فی[١٩] حصول الوجود لیس شکّاً فی أنّه هل[٢٠] حصل له[٢١] وجود[٢٢] أم لا، بل هو[٢٣] شکّ فی أنّه هل حصل هو[٢۴] للماهیّة أم[٢۵] لا؟ و ذلک ممّا[٢۶] لا نزاع فیه، بل هو الّذی تمسّکنا به فی بیان[٢٧] أنّ الوجود زائد[٢٨] علی الماهیّة. فهذا تقریر هذه الحجّة.

و قد ذکرنا حججاً کثیرة علی[٢٩] إثبات هذا المطلوب فی کتابنا المسمّی[٣٠] بنهایة[٣١]

١- ذلک یوجب : یلزم ه. ٢- فنقول : قلنا م. ٣- الأوّل : أحدهما م؛ مج؛ ت.
۴- لا یستقلّ : یستقلّ م. ۵- بالمحکومیّة : المحکومیّة مج؛ ت. ۶- معناه: فمعناه ه؛ ت.
٧- المحکومیّة : المفهومیّة ت. ٨- الثانی : الوجه الثانی ه؛ ت. ٩- هو : و هو ج؛ ت، آ.
١٠- هل : - مج. ١١- حصل هو : هو حاصل ج. ١٢- وجود أم لا... حصل هو : - م؛ ت.
١٣- و هو : هو ج؛ م. ١۴- امتنع : یمتنع ه مج. ١۵- وجب : لوجب آ.
١۶- الجهة الواحدة : جهة واحدة ت. ١٧- عرض : لعرض آ. ١٨- الشیء : للشیء آ.
١٩- فی : + وجود ج. ٢٠- هل : - ج. ٢١- له: - آ. ٢٢- وجود : الوجود ج.
٢٣- هو : - ج. ٢۴- هو : - ه. ٢۵- أم : أو آ. ٢۶- ممّا : - ه؛ مج. ٢٧- بیان : - آ.
٢٨- زاید : - آ. ٢٩- علی : فی ه؛ ت. ٣٠- فی کتابنا المسمّی : - ت. ٣١- بنهایة: نهایة ت.

العقول[١] منها: أنّا نجد[٢] التفرقة بين قولنا: الجوهر موجود[٣]، و بين قولنا: الجوهر جوهر[٤]، و ذلک یوجب التفرقة بین کونه[٥] جوهراً و بین کونه[٦] موجوداً.

و منها: أنّ الشّیء إذا شرط فیه وجوده یمتنع[٧] أن یعرض له[٨] إمکان العدم، و إذا شرط فیه[٩] عدمه امتنع[١٠] أن یعرض له إمکان الوجود، و هو عند[١١] قطع النّظر عن الشّرطین یعرض له الإمکان، فإذن حقیقته[١٢] مغایرة لوجوده و عدمه[١٣].

و منها: أنّ الحقایق غیر معلّلة[١٤]، و إلّا لکنّا إذا قدّرنا عدم علّة السّواد وجب أن لا یبقی السّواد سواداً، و الوجود معلّل، فإذن الحقایق مغایرة للوجود[١٥].

و منها[١٦]: أنّ الفصل لا یکون علّة لماهیّة[١٧] الجنس[١٨]، و إلّا[١٩] لامتنع وجود الجنس منفکّاً عنه[٢٠] لامتناع انفکاک الشّیء عمّا یقوم ماهیّته، و هو علّة لوجود الجنس[٢١]، فالماهیّة غیرالوجود.

و منها: أنّ الوجود مشترک[٢٢] بین الموجودات، و الماهیّة غیر مشترک فیها، فالوجود غیرالماهیّة. و بیان أنّ الوجود مشترک من وجوه:

الأوّل[٢٣]، أنّ السّلب یقابله أمر واحد و هو الثّبوت، فالثّبوت[٢٤] واحد فی الأمور الثّابته[٢٥].

الثّانی[٢٦]، أنّ الثّابت مورد القسمة بالإمکان و الوجوب، و مورد القسمة مشترک بین

١- العقول: + فی درایة الأصول م. ٢- نجد: ندرک ت. ٣- موجود: جوهر ه.
٤- جوهر: موجود ه. ٥- کونه: کونها مج. ٦- کونه: کونها مج.
٧- وجوده یمتنع: وجود امتنع ج. ٨- له: إمّا ت. ٩- وجوده ... فیه: - ه.
١٠- عدمه امتنع: العدم یمتنع ه. ١١- عند: مع ه. ١٢- حقیقته: حقیقة ت.
١٣- عدمه: لعدمه ج. ١٤- معللة: و بدله علی الهامش: «معلولة» م.
١٥- مغایرة للوجود: غیرالوجود ه. ١٦- منها: + و هو آ؛ م؛ مج. ١٧- لماهیّة: للماهیّة آ.
١٨- الجنس: + و یکون علّة لوجوده و إنّما قلنا إنّه لا یکون علّة لماهیّته لأنّ الفصل لو کان علّة لماهیّة الجنس ه.
١٩- و إلّا: - ه. ٢٠- عنه: عنها ت. ٢١- الجنس: + فی الوجود ج؛ م.
٢٢- مشترک: + فیه ه. ٢٣- الأوّل: اوّلها ه.: أحدها ج. ٢٤- فالثّبوت: + أمر ه.
٢٥- الثابته: الاثباتیه ت؛ ج، و أیضا بدله علی هامش م. ٢٦- الثّانی: و ثانیها ه.

القسمین، فمفهوم الثّابت مشترک بین الواجب و الممکن.

الثّالث[١]، أنّ الشّیء الواحد لا یکون[٢] واجباً و ممکناً فی وجوده، و لو[٣] کان للوجود[٤] مفهومات مختلفة لصحّ أن یکون بأحد[٥] مفهومیه واجباً و بالمفهوم الثّانی[٦] یکون[٧] ممکناً.

الرّابع[٨]، و هو أنّ الوجود بیّن التصوّر غنیّ عن التّعریف لعمومه[٩]، و خصوصیّات الماهیّات لیست کذلک، فهما متغایران.

الخامس[١٠]، من قال: بأنّ[١١] الوجود غیر مشترک، کان حکمه بعدم الاشتراک یعمّ کلّ وجود؛ و ذلک أنّما یتمّ[١٢] لو کان الوجود مشترکاً.

السّادس[١٣]، أنّا إذا عرفنا أنّه وجد شیء، ثمّ علمنا[١٤] بعد ذلک أنّه[١٥] سواد أو[١٦] بیاض أو جوهر أو جسم، لا یختلف العلم الأوّل. و لو لا أنّ المعلوم الأوّل مشترک بین هذه الأقسام و إلّا لما صحّ ذلک.

فهذه الوجوه و غیرها ممّا استقصیناها[١٧] فی ذلک الکتاب دالّة علی أنّ الوجود زائد علی الماهیّة.

قال[١٨]: «فجمیع مقوّمات الماهیّة داخلة مع[١٩] الماهیّة فی التصوّر و إن لم یخطر بالبال مفصّلة، کما[٢٠] لا یخطر کثیر من المعلومات[٢١] بالبال لکنّها[٢٢] إذا أخطرت[٢٣] تمثّلت[٢٤]»؛

أقول[٢٥]: قد بیّنّا أنّ الحقیقة لمّا کانت مرکّبة استحال حصولها سواء کانت فی الخارج أو فی الذّهن إلّا مع حضور أجزائها. و لکن ذلک یشکل[٢٦] من حیث أنّا[٢٧] ربّما[٢٨] نعرف[٢٩] حقیقة

١- الثّالث: و ثالثها ه. ٢- لا یکون: یکون ت. ٣- ولو: فلو ج. ٤- للوجود: الوجود ت.
٥- بأحد: أحد ج. ٦- بالمفهوم الثانی: بالثانی ه ٧- یکون: - ه؛ مج. ٨- الرابع: رابعها ه.
٩- لعمومه: بعمومه مج.: - ت. ١٠- الخامس: و خامسها ه. ١١- بأنّ: أنّ ت.
١٢- یتمّ: + أن آ. ١٣- السّادس: و سادسها ه. ١٤- ثمّ علمنا: فعلمنا ت.
١٥- أنّه: بأنّه ت؛ آ. ١٦- أو: و م. ١٧- استقصیناها: استقصینا ت. ١٨- قال: قوله ت؛ آ.
١٩- مع: فی آ. ٢٠- کما: فکما ه. ٢١- المعلومات: المفهومات مج.
٢٢- لکنّها: و لکنّها م. ٢٣- أخطرت: خطرت ه؛ ج؛ آ.: + بالبال م. ٢٤- تمثّلت: + مفصّلة م.
٢٥- أقول: فأقول مج.: فاعلم أنّا آ. ٢٦- یشکل: مشکل ه. ٢٧- أنّا: أنّها مج. ٢٨- ربّما: - م.
٢٩- نعرف: عرفنا ج.

الإنسان أو[١] غيره و[٢] إن كنّا فی تلك الحالة غير[٣] مستحضرين لجميع[٤] ذاتيّاتها[٥] على التّفصيل.

و جوابه: أنّها و إن لم تكن حاضرة على التّفصيل إلّا أنّها إذا[٦] أخطرت بالبال تمثّلت.

واعلم[٧] أنّ هذا الكلام يحتمل[٨] وجهين:

الأوّل: هو[٩] أنّ الحكماء يقولون: أنّ التعقّلات على أقسام ثلاثة:

الأوّل، التّعقّل الّذی يكون بالقوّة، مثل ما إذا لم يكن[١٠] الإنسان عالماً بشیء إلّا أنّه يمكنه تحصيل العلم بذلك.

الثّانی[١١]؛ التعقّل[١٢] الّذی يكون بالفعل على التّفصيل، كالإنسان العالم بمسألة[١٣] من المسائل المستحضر[١٤] لجميع[١٥] مقدّماتها[١٦] و جميع مقدّماتها[١٧] بالفعل.

الثّالث؛ العلم البسيط و هو كما إذا[١٨] كان الإنسان عالماً بمسألة من المسائل لكنّه يكون[١٩] ذاهلاً عنها، فإذا سئل عنها حضر الجواب عنها فی ذهنه دفعة واحدة، ثمّ أنّه بعد ذلك يأخذ[٢٠] فی تفصيل ذلك الجواب. فالّذی حضر فی ذهنه أوّلاً ليس علماً بالقوّة لأنّه يجد تفرقة بين تلك الحالة و بين الحالة الّتی قبلها، فإنّ الإنسان كان قبل السّؤال ذاهلاً عن تلك المسألة و حين ما سئل عنها فلا شكّ أنّه قد حضر[٢١] الجواب[٢٢] فی ذهنه. و الّذی[٢٣] يوجب القطع بذلك أنّه عند ما سئل عن تلك المسألة يعلم[٢٤] قدرته على الجواب عنها، و

١- أو: و ت.   ٢- غيره و: - ت.   ٣- غير: - ت.   ٤- لجميع: لكلّ ج.

٥- ذاتيّاتها: ذاتيّاته ج؛ ت؛ آ.   ٦- إذا: إذ ه؛ آ.   ٧- واعلم: فاعلم مج.

٨- يحتمل: يحمل على مج.   ٩- هو: و هو ج؛ م.   ١٠- على وجهين ... لم يكن: - ت.

١١- الثّانی: + أنّ مج.   ١٢- التعقل: العقل م.   ١٣- بمسألة: بمثله ت.

١٤- المستحضر: المستحضرة م.   ١٥- لجميع: لكلّ ج؛ م.

١٦- مقدّماتها: مقدّماته ه؛ ج؛ ت؛ آ؛ مج.

١٧- مقدّماتها: مقدّماته ت، ج.: مقوّماته آ.: مقاماته ه؛ مج.   ١٨- إذا: - ج؛ آ.

١٩- يكون: لا يكون مج.: + هو آ.   ٢٠- بعد ذلك يأخذ: يأخذ بعد ذلك ج؛ آ.

٢١- قد حضر: قد حضره ت.: أحضر مج؛ آ.   ٢٢- الجواب: + عنها ج.   ٢٣- و الّذی: الّذی مج.

٢٤- يعلم: تعرف ه.

العلم بالقدرة[١] على الشّیء فرع على العلم بالمقدور لأنّ العلم بإضافة أمرٍ[٢] إلى أمرٍ يتضمّن العلم[٣] بكلا المضافين. فلولا[٤] علمه بالجواب و إلّا[٥] لامتنع أن يحصل[٦] له[٧] العلم باقتداره[٨] على الجواب. فظهر أنّ علمه فی تلك الحالة بالجواب عن تلك المسألة ليس علماً بالقوّة. و هو أيضاً ليس علماً تفصيليّاً[٩] لأنّ التّفصيل[١٠] أنّما يحصل بعد ذلك. فظهر أنّ ذلك العلم[١١] حاصل بالفعل لكنّه ليس على التّفصيل[١٢]، بل هو العلم[١٣] البسيط الّذی يكون مبدءاً لما يحصل بعد ذلك من التّفصيل.

و إذا ثبت ذلك فنقول : الإنسان العالم بماهيّة من الماهيّات ربّما[١٤] يكون علمه بأجزاء تلك الماهيّة بسيطاً، و يكون بحالٍ متى حاول استحضار تلك الذاتيّات[١٥] فإنّها تحضر على سبيل[١٦] التفصيل. و قبل ذلك التّفصيل[١٧] لم يكن خالياً عن العلم بتلك الذّاتيات بل كان عالماً بها على الوجه البسيط. فهذا احتمال واحد، و هو عندی ضعيف لأنّ العلم عبارة عن حضور[١٨] صورة المعلوم فی[١٩] العالم، و معلوم أنّ الأجزاء الدّاخلة فی قوام ذلك المركّب متخالفة بالحقيقة. فنقول: إمّا أن يحصل فی الذّهن من تلك الذّاتيّات صورة أو لايحصل[٢٠]. فإن لم يحصل صورة من تلك الذاتيّات لم يحصل العلم بتلك الذّاتيّات[٢١]. و إن حصلت فلا تخلو إمّا أن تحصل صورة واحدة مطابقة لجميع[٢٢] تلك الذّاتيّات، أو تحصل بحسب كلّ ذاتی من تلك الذّاتيّات صورة على حدّه. و الأوّل باطل، لأنّ الصّورة الذهنيّة مطابقة للصّورة الخارجيّة، فلو حصل فی الذّهن صورة واحدة مطابقة لجميع الذّاتيّات لزم[٢٣] من ذلك أن تكون تلك الصّورة مساوية فی الحقيقة لحقائق كثيرة، فيكون للشّیء الواحد

١- بالقدرة : و بدله على الهامش : «بالقوّة» م.   ٢- باضافة أمر : بالاضافة أمرا م.: أمرت.

٣- يتضمّن العلم : متضمّن للعلم مج.   ٤- فلولا : فلو ت.   ٥- و إلّا : - مج.   ٦- أن يحصل : - ه.

٧- له : - ت.   ٨- باقتداره: باقداره ت.   ٩- تفصيليّا : تفصيلا م.   ١٠- التفصيل : التحصيل ت.

١١- العلم : - ه؛ آ.   ١٢- على : + سبيل ت.   ١٣- العلم : - ت.   ١٤- ربّما : أنّما ت.

١٥- الذاتيّات : الذات ه.: المقدّمات مج.   ١٦- سبيل : - مج؛ آ.   ١٧- التفصيل : - ت.

١٨- حضور : حصول ج؛ ت.   ١٩- فی : + ذهن ج؛ م.   ٢٠- لا يحصل : لم يحصل ج؛ م.

٢١- يحصل فإنّ ... الذاتيات : - مج.   ٢٢- لجميع : لكلّ ج.   ٢٣- لزم : للزم ج.

ماهيّات مختلفه و ذلک محال. فبيّن[١] أنّه لابدّ و[٢] أن يحصل فى الذّهن صور[٣] مختلفة كلّ واحدة منها مطابقة لواحدة[٤] من تلک الذّاتيّات، و لا معنى للعلم التّفصيلى إلّا ذلک.

فظاهر[٥] أنّ الّذى ادّعوه من أنّ[٦] العلم[٧] البسيط قسم ثالث كلام باطل. و أمّا العـالم[٨] بالمسألة إذا سئل عنها فإنّ[٩] علمه بذلک الجواب يكون بالقوّة إلّا أنّه أقرب إلى الفعل[١٠] من القوّة الّتى كانت قبل ذلک، و من الجائز أن تختلف مراتب القوّة بحسب القرب و البعد[١١]. و أمّا علمه بقدرته على الجواب فهو علم بشىء يدفع ذلک السّؤال، فأمّا[١٢] حقيقة ذلک الشّىء فهى[١٣] مجهولة غير معلومة[١٤].

و أمّا الاحتمال الثّانى؛ فـهو[١٥] أنّـه ليس مـن شـرط العـلم بـالحقيقة حـضور العـلم بمقوّماتها، بل من شرطه أنّه متى حصل تصوّر ذاتيّاتها[١٦] فإنّه يقع التّـصديق بـثبوتها لتـلک الذّات و تقدّمها[١٧] عليها[١٨] فى الوجودين. و حاصله راجع إلى أنّ الذّاتى لايجب أن يتقدّم تصوّره بل[١٩] أن يتصوّر تقدّمه[٢٠]. لكنّا قد بيّنّا أنّ الذّاتى يجب أيضاً أن يتقدّم تصوّره، لأنّ العلم به عبارة عن حصوله فى الذّهن، و يستحيل أن يكـون له حـصول إلّا عـند حـصول أجزائه[٢١]، و قد اعترف الشّيخ بذلک فى قوله: كلّ ما له ماهيّة فإنّها[٢٢] أنّما توجد فى الأعيان أو[٢٣] فى[٢٤] الأذهان إذا كانت أجزائها[٢٥] حاضرة معها[٢٦]؛ فظاهر بيّن[٢٧] من هذا أنّ العلم بتمام حقيقة الشّىء لا يحصل إلّا عند العلم بذاتيّاته أجمع على التّـفصيل، بـل[٢٨] مـن الجـائز أن

١- فبيّن : فتبيّن م. : + ظاهر مج؛ ت؛ آ. ٢- لابدّ و : لابدّ من ه. ٣- صور : صورة م؛ ت.
٤- لواحدة : لواحد ج؛ مج؛ آ. ٥- فظاهر : فظهر ه. : و ظاهر ت. ٦- أنّ : آ.
٧- العلم : للعلم ت. ٨- العالم : العلم ت. ٩- فإنّ : بأنّ ت.
١٠- أقرب إلى الفعل : إلى الفعل أقرب آ. ١١- البعد : + من الفعل ج؛ ت؛ آ.
١٢- فأمّا : و أمّا ه؛ ج؛ آ. ١٣- فهى : فهو ه؛ ج. ١٤- غير معلومة : - ه. ١٥- فهو : و هو ج.
١٦- ذاتيّاتها : ذاتيّاته مج، ج؛ آ؛ ت. ١٧- تقدّمها : بتقدّمها ه ت. : تعلّقها مج.
١٨- عليها : عليه ج. ١٩- بل : + يجب مج؛ آ. ٢٠- تقدّمه : قدمه ت. ٢١- أجزائه : آخر له ت.
٢٢- فإنّها : فإنّه مج. ٢٣- أو : و ج؛ ت؛ آ. ٢٤- فى : - ج؛ مج. ٢٥- أجزائها : أجزائه ت.
٢٦- معها : - ت. ٢٧- فظاهر بيّن : فظهر ه. ٢٨- بل : بلى م.

يعلم[١] الشّىء بلازم من لوازمه و إن لم تكن ذاتيّاته معلومة، مثل ما[٢] إذا علمنا من النّفس أنّها[٣] جوهر محرّک[٤] للبدن، فإنّ كونها محرّكاً[٥] للبدن أمر لازم[٦] لماهيّتها خارج عنها، لاجرم[٧] لا يلزم من ذلک العلم بتلک المقوّمات فأمّا[٨] العلم بحقيقة الشّىء و ماهيّته فإنّه ممتنع الحصول إلّا عند حصول العلم بتلک المقوّمات.[٩] على التّفصيل. فهذا ما عندى فى هذا الموضع و ربّما يكون[١٠] عند غيرى[١١] ما هو أحسن منه.

قال[١٢]: «و لأنّ الطّبيعة الأصليّة الّتى[١٣] لا تختلف فيها إلّا بالعدد مثل الإنسانيّة فـإنّها مقوّمة[١٤] لشخص شخص تحتها و يفضل عليها[١٥] الشّخص بخواصّ له[١٦] فهى أيضاً ذاتيّة» فهذا هو[١٧] المقوّم؛ أقول[١٨]: المعنى بالطبيعة الأصليّة حقيقة الشّىء و ماهيّته الّتى هى معروض العوارض و اللّوازم. و قد اختلفوا فى أنّ ذلک هل هو[١٩] من قـبيل الذّاتـيّات أم لا؟ فـمنع بعضهم[٢٠] ذلک من حيث أنّ الذّاتى ما يكون[٢١] منسوباً إلى الذّات، فلو كان الإنسان مثلاً[٢٢] ذاتيّاً لكانت[٢٣] ذاتيّته أنّما تتحقّق بالنّسبة إلى الأشخاص الدّاخلة فيه[٢٤]، فلا يخلو إمّا أن تكون نسبته بالذاتيّة[٢٥] إلى حقيقة الشّخص[٢٦] و ماهيّته و ذلک هو الإنسان، فيكون الإنسان ذاتـيّاً للإنسان فيكون[٢٧] الشّىء منسوباً إلى نفسه، هذا خلف. و إمّا أن يكون ذاتيّاً لتلک الأشخاص من حيث هى أشخاص، لكنّ الشّخص ليس هو[٢٨] ذلک المعيّن لأجل انسانيّته فقط، بـل و

١- يعلم : - ت. ٢- مثل ما : كما ه.بخطّ جديد. ٣- أنّها : أنّه ه ٤- محرّک : مجرّد ت.
٥- محرّكا : محرّكة آ. : مجرّداً ت. ٦- أمر لازم : لايتمّ ت. ٧- لا جرم : - ت و بدله : «و».
٨- فأمّا : و أمّا آ. ٩- فأمّا العلم... المقوّمات : - ت. ١٠- يكون : كان ه.
١١- عند غيرى : عندى غير ت. ١٢- قال : قوله ه؛ ت. : و قوله آ.
١٣- الّتى : + بلغ ه ثابتة على الهامش بخط جديد. ١٤- مقوّمة : - آ. ١٥- يفضل عليها : تفصيل آ.
١٦- له : لها ج؛ مج؛ آ؛ ت. ١٧- هو : + المفهوم من ت. ١٨- أقول : فاعلم أنّ آ.
١٩- هل هو : - ج. : هل آ. ٢٠- فمنع بعضهم : فمنهم من منع ت. : + من آ.
٢١- مايكون : يكون ه؛ ج. ٢٢- مثلاً : - آ. ٢٣- لكانت : لكان آ. ٢٤- فيه : تحته م.
٢٥- بالذّاتيه : بالذّاتيّات ج. ٢٦- الشّخص : - ه. ٢٧- فيكون : و يكون ج؛ آ.
٢٨- هو : + هو مج.

لأجل[١] مشخّصاته مثل لونه و مقداره و تکون[٢] تلک[٣] المشخّصات ذاتیّة لتلک الأشخاص؛ فحینئذ لا یکون للإنسانیّة[٤] من[٥] کونها ذاتیّة للشّخص إلّا ما[٦] لتلک[٧] المشخّصات.

ثمّ إنّ الشّیخ أجاب عن ذلک فقال[٨]: المعنی بالذّاتی هو الکلّی الّذی یکون ارتفاعه سبباً لارتفاع ما تحته من الجزئیّات، و أمّا[٩] الّذی[١٠] لا یکون ارتفاعه سبباً لارتفاع[١١] تلک[١٢] الجزئیّات، سواء کان ممتنع الارتفاع کاللّوازم، أو ممکن الارتفاع کالعوارض[١٣] الغیر اللّازمة، فإنّا لانسمّیه ذاتیّاً. و إذا ثبت ذلک فنقول: إنّ[١٤] ذاتیّة الإنسان أنّما تکون[١٥] بالنّسبة إلی الأشخاص، و لا یلزم من کون الإنسانیّة[١٦] ذاتیّة لها أن تکون المشخّصات[١٧] أیضاً ذاتیّة لها لأنّ ارتفاع الإنسانیّة سبب لارتفاع تلک الأشخاص. فأمّا ارتفاع تلک الأعراض المشخّصة فإنّها[١٨] لا تکون سبباً لارتفاع تلک الأشخاص؛ بل منها ما هو[١٩] ممکن الزّوال عن الأشخاص[٢٠] مع بقائها، و منها ما لا یکون ممکن الزّوال[٢١] و لکن لا یکون ارتفاعها سبباً لارتفاع الأشخاص. فظهر أنّه لیست نسبة الإنسانیّة إلی[٢٢] الأشخاص کنسبة المشخّصات إلیها. هذا ما ذکره الشّیخ و إن کان فیه موضع[٢٣] بحث کثیر.

و إذا عرفت ذلک فقوله[٢٤]: «و لأنّ الطّبیعة الأصلیّة مقوّمه لشخص شخص»؛ معناه أنّه لمّا کانت الإنسانیّة مثلاً مقوّمة للأشخاص[٢٥] الّتی تحتها بحیث تکون عدمها[٢٦] سبباً لعدم تلک الأشخاص[٢٧]، ثمّ إنّ للشّخص[٢٨] وراء تلک الماهیّة[٢٩] صفات أُخر زائدة علیها و هی

١- و لأجل : لأجل ت. ٢- و تکون : فتکون ج؛ آ. ٣- تلک: ذلک هـ.
٤- للانسانیّة : الانسانیّة ت. ٥- من : + حیث م. ٦- إلّا ما : لازما ج. ٧- لتلک : تلک مج.
٨- فقال : و قال ج. ٩- أمّا : + الّذاتی آ. ١٠- الّذی : الّتی ج. ١١- ماتحته.... لارتفاع : - م.
١٢- تلک : ما تحته من هـ. ١٣- کالعوارض: + من مج. ١٤- إنّ : إذا هـ. ١٥- تکون : + لا مج.
١٦- الانسانیّة : الانسان هـ. ١٧- المشخّصات : الأشخاص مج. ١٨- فإنّها : فإنّه م.
١٩- هو : یکون آ. ٢٠- عن الأشخاص : - ت؛ مج. ٢١- مع بقائها... الزوال : - ت.
٢٢- الانسانیه إلی : - ج. ٢٣- موضع : موضوع مج. ٢٤- فقوله : فنقول مج.
٢٥- للأشخاص : الأشخاص مج. ٢٦- عدمها : سلبها مج. ٢٧- الأشخاص : + الّتی تحتها ج؛ م.
٢٨- للشخص : الشخص ت. : للمشخص هـ. ٢٩- الماهیّة : الماهیّات ج؛ ت.

العوارض، فحینئذ تکون الماهیّة جزءاً من الشّخص و الجزء مغائر للکلّ[١]، فلاجرم صحّ[٢] نسبة الإنسانیّة إلی الشّخص[٣] بالذّاتیّة. فظهر أنّ الدّالّ علی الماهیّة معدود[٤] من[٥] الذّاتیّات.

و التّحقیق عندی أنّه[٦] لیس[٧] کذلک لأنّ کون الإنسان ذاتیّاً للإنسان[٨] إمّا[٩] أن یکون بالقیاس إلی القدر المشترک بین الأشخاص[١٠] الإنسانیّة، فیصیر[١١] المعنی أنّ الإنسان ذاتیّ للإنسان. و إمّا أن یکون ذاتیّاً بالقیاس إلی الجزئیّات الدّاخلة تحته، لکن ماهیّة ذلک الجزئی لا تتکوّن[١٢] من الإنسانیّة الّتی هی مجرّد ما به الاشتراک، بل إنّما تتکوّن[١٣] منها و ممّا[١٤] به الامتیاز[١٥] عمّا شارکه[١٦] فی[١٧] الإنسانیّة. و إذا کان کذلک لم تکن الإنسانیّة تمام ماهیّة ذلک الجزء[١٨]، بل جزءاً من تلک الماهیّة[١٩]. فالحاصل أنّ الّذی تکون الإنسانیّة[٢٠] تمام ماهیّته استحال کون الإنسانیّة[٢١] ذاتیّة له لاستحالة[٢٢] کون الشّیء منسوباً إلی نفسه. والّذی[٢٣] لا تکون الإنسانیّة تمام ماهیّته[٢٤]، لا تکون الإنسانیّة[٢٥] بالنّسبة إلیه دالّة علی الماهیّة[٢٦]، فإذن الشّیء[٢٧] الواحد بالنّسبة إلی الشّیء الواحد یستحیل أن یکون ذاتیّاً[٢٨] و مع ذلک یکون[٢٩] دالّاً علی ماهیّته[٣٠].

١- للکلّ : لکلّ مج. ٢- صحّ : یصحّ ج. ٣- الشخص : المشخص هـ. : الأشخاص ج؛ آ.
٤- معدود : معدوم ت. ٥- من: + جملة مج. ٦- أنّه : أنّ الأمر مج. ٧- لیس : + الأمر آ.
٨- للانسان : - هـ؛ مج؛ ت. ٩- إمّا : - ت. ١٠- الأشخاص : أشخاص هـ؛ مج؛ ت.
١١- فیصیر : فتفسیر ت. ١٢- لا تتکوّن : لا تکون هـ؛ مج؛ م. ١٣- إنّما یتکوّن : إنّما تکون ج. : - آ.
١٤- ممّا : من الّذی هـ. ١٥- الامتیاز : - إمتیاز آ؛ مج. ١٦- شارکه : یشارکه ج؛ آ.
١٧- مجرّد ما... شارکه فی : - م. ١٨- ذلک الجزء : تلک الجزئیّات ج؛ م.
١٩- تلک الماهیّة : ماهیّته هـ. ٢٠- الانسانیّة : الانسان ت؛ هـ. ٢١- الانسانیّة : الانسان ت.
٢٢- لاستحالة : لاستحال مج. ٢٣- والّذی : فالّذی مج. ٢٤- استحال ... ماهیّته : - هـ.
٢٥- تمام ... الانسانیة : - م؛ ج. ٢٦- الماهیّة : ماهیّته آ. ٢٧- الشیء : - مج.
٢٨- ذاتیا : + له م؛ مج؛ آ. ٢٩- مع ذلک یکون : مع ذلک ت. : - آ؛ مج.
٣٠- من هنا : «علی ماهیّته ...» إلی «... أن یکون المتوسطة بینه و بین الملزوم» (ص ٧٢، س ٩) : - ت.

[الفصل الثّانى عشر]

إشارة إلى العرضىّ اللّازم الغير المقوّم[١]: و أمّا اللّازم الغير[٢] المقوّم[٣] و يخصّ باسم اللّازم و إن كان المقوّم أيضاً لازماً فهو الّذى يصحب الماهيّة و لا يكون جزءاً منها؛ مثل كون المثلّث مساوى الزّوايا لقائمتين، و هذا[۴] و أمثاله من لواحق تلحق المثلّث عند المقايسات لحوقاً واجباً و لكن بعد ما تقوّم المثلّث بأضلاعه الثّلاثة، و لو كانت أمثال هذه مقوّمات لكان المثلّث و ما يجرى مجراه يتركّب من مقوّمات غير متناهية. و أمثال هذه إن كان لزومها بغير وسط كانت معلومة واجبة اللّزوم، فكانت ممتنعة الرّفع فى الوهم مع كونها غير مقوّمة، و إن كان لها وسط تتبيّن به علمت واجبة به، و اعنى بالوسط ما يقرن بقولنا : لأنّه؛ حين يقال : لأنّه كذا. و هذا الوسط إن كان مقوّماً للشّىء لم يكن اللّازم مقوّماً له لأنّ مقوّم المقوّم مقوّم، بل كان لازماً له أيضاً. فإن احتاج إلى وسط تسلسل إلى غير النّهاية، فلم يكن وسط. و إن لم يحتج فهناك لازم بيّن اللّزوم بلاوسط. و إن كان الوسط لازماً متقدّماً و احتاج إلى توسّط لازم آخر، أو مقوّم غير منته فى ذلك إلى لازم بلاوسط تسلسل أيضاً إلى غير النّهاية. فلابدّ فى كلّ حال من لازم بلاوسط، فقد بان أنّه ممتنع الرّفع فى الوهم، فلا نلتفت إذن إلى ما[٥] يقال : إنّ كلّ ما ليس بمقوّم فقد يصحّ رفعه فى الوهم، و من أمثلة ذلك كون كلّ عدد مساوياً لآخر أو مفاوتاً.

أقول[۶]: كلّ صفة فإمّا[٧] أن تكون واجبة الثّبوت للموصوف أو لا تكون. فإن كانت واجبة الثّبوت للموصوف[٨] فإنّها[٩] تكون لازماً له إذ لا معنى للّازم إلّا ما لا[١٠] ينفكّ الشّىء عنه. ثمّ إنّ اللّازم إمّا أن يكون جزءاً من الملزوم، و إمّا أن[١١] لايكون. فالأوّل هو الذّاتى؛ و الثّانى هو العرضى. فظهر من هذا أنّ الذّاتى[١٢] أيضاً لازم، لكنّ الاصطلاح قد تقرّر على تخصيص

١- إلى العرضىّ اللّازم الغير المقوّم : - ج. ٢- الغير : غير ج. ٣- المقوّم : مقوّم آ.
۴- و هذ : فهذا م. ۵- إلى : - م. ۶- أقول : التفسير ه؛ م. ٧- فإمّا : إمّا ج.
٨- أو لا تكون ... للموصوف : - ه. ٩- فإنّها : فإنّه ه؛ ج؛ م؛ آ. ١٠- لا : + ما م.
١١- و إمّا أن : أو ه. ١٢- الذّاتى : للذّاتى آ.

إسم[١] اللّازم بالوصف[٢] الّذى لا ينفكّ عنه الذّات و لا يكون داخلاً فيها[٣].

و الشّيخ رسمه بأنّه: «الّذى يصحب الماهيّة و لا يكون جزءاً منها»؛ و اعلم أنّه يجب حمل الصّحبة على دوام الصّحبة و إلّا فينتقض بالعرضىّ المفارق، فإنّه مصاحب للماهيّة و ليس جزءاً[۴] منها مع أنّه ليس من قبيل اللّوازم[۵]. فأمّا إذا[۶] حملنا الصّحبة على دوام الصّحبة حتّى يصير الرّسم هكذا: اللّازم هو الّذى يكون[٧] دائمَ الثّبوت للماهيّة[٨] و لا يكون جزءاً منها[٩]؛ لا يتوجّه[١٠] عليه[١١] النقض.

و فيه بحث آخر، و هو أنّ الشّىء قديكون واجب الثّبوت[١٢] مع الشّىء اتّفاقاً و لايكون لازماً له[١٣]، فإنّ كون الإنسان ناطقاً لاينفكّ عن كون الحمار ناهقاً، و مع ذلك فإنّه لايجعل أحدهما لازماً للآخر.[١۴] فعلى هذا إمّا أن يحكم بأنّ أمثال ذلك[١۵] من قبيل اللّوازم، أو يحمل كلام الشّيخ على أخصّ ممّا[١۶] يفهم من ظاهره[١٧]، و هو أنّ اللّازم[١٨] هو الّذى[١٩] لاينفكّ عنه[٢٠] الشّىء لأمر عايد إليه و لا يكون جزءاً منه. و إنّما قلنا: لأمر عايد إليه، لأنّ اللّوازم[٢١] منها ما هى[٢٢] من لوازم الماهيّة، و منها ما يكون من لوازم الوجود، و كلاهما قد يكون بوسط و قد يكون بغير وسط. فلو قلنا[٢٣]: اللّازم ما لاينفكّ عنه الماهيّة لنفسها، يلزم أن يخرج عنه[٢۴] لوازم الوجود و اللّوازم ذوات[٢۵] الأوساط[٢۶]. فأمّا على[٢٧] العبارة[٢٨] الّتى اخترناها فإنّه لا يتوجّه شىء من ذلك.

قال[٢٩]: «مثل كون المثلّث مساوى[٣٠] الزّوايا لقائمتين»؛ أقول[٣١]: ذكر ذلك[٣٢] مثالاً

١- إسم : - م. ٢- بالوصف : باسم الوصف مج. ٣- فيها : فيه مج، آ؛ ه.
۴- ليس جزءاً : غير جزء ج؛ م؛ آ. ۵- اللّوازم : اللّازم م. ۶- فأمّا إذا : فإذا م. : و أمّا إذا آ.
٧- يكون : يصحب الماهيّة ج. ٨- للماهيّة : لها ج. ٩- منها : - ه.
١٠- لا يتوجّه : فلا يتوجّه ج؛ م. ١١- عليه : - ج. ١٢- واجب الثبوت : واجبا ه.
١٣- له : - م. ١۴- للآخر : للأجزاء م. ١۵- ذلک : هذا آ. ١۶- ممّا : ما ه.
١٧- ظاهره : ظاهر م. ١٨- اللّازم: اللّزوم ج. ١٩- الّذى : أن ج. ٢٠- عنه : عن آ.
٢١- اللّوازم : اللّازم آ. ٢٢- هى : هو مج. ٢٣- قلنا : + بأنّ ج؛ م. ٢۴- عنه : عنها آ.
٢۵- ذوات : ذات آ. ٢۶- الأوساط : الوسائط مج. ٢٧- على : - ج. ٢٨- العبارة : - م.
٢٩- قال : قوله ه. : فإنّ آ. ٣٠- مساوى : متساوى مج. ٣١- لقائمتين أقول : - آ.
٣٢- ذلک : هذا مج.

للّازم الغير[١] المقوّم، و إنّما أورد هذا المثال لأنّ الصّفات منقسمة إلى ما لا يحتاج تحقّقها للموصوف إلى[٢] اعتبار شيء من الخارج و إلى ما يحتاج إلى ذلك. فالأوّل مثل كون الذّات أبيض و أسود و ضاحكاً و متعجّباً، فإنّه لا تحتاج[٣] هذه الصّفات إلى الفرض و الاعتبار. و الثّانى مثل[٤] كون المثلّث مساوى الزّوايا لقائمتين[٥]، فإنّ هذه الصّفة[٦] لا تتحقّق للمثلّث إلّا بالقياس إلى شيء خارج عنه، و هى الزّاويتان[٧] القائمتان. ثمّ إنّ هذه الصّفات الاعتباريّة غير متناهية، فإنّ زوايا[٨] المثلّث مثل قائمتين و نصف أربع قوائم و ثلث ستّ[٩] قوائم و هلمّ جرّاً إلى ما لا نهاية له من المراتب. فظاهر بيّن أنّ أمثال هذه الصّفات غير متناهية، و لمّا كان مراد الشّيخ أن يبيّن أنّ من الصّفات اللّازمة ما لا تكون ذاتيّة لاجرم أورد المثال من الصّفات الاعتباريّة الّتى هى غير متناهية حتّى يمكنه بيان أنّها ليست من قبيل المقوّمات بما[١٠] يذكره من أنّها لو كانت من قبيل المقوّمات[١١] لزم أن يكون للشّيء مقوّمات غير متناهية. فهذا هو الفائدة فى ايراد هذا المثال.

و هيهنا[١٢] إشكال، و هو أنّ هذه[١٣] الصّفات الاعتباريّة لا وجود لها فى الخارج و إلّا لزم أن يجتمع فى الذّات الواحدة صفات موجودة[١٤] غير متناهية، و ذلك محال. بل هذه صفات ذهنيّة لا وجود لها إلّا فى الأذهان[١٥]، و إذا لم يكن لها وجود خارجى امتنع أن يكون لزومها للماهيّة فى الخارج، فإنّ لزوم الشّيء للشّيء[١٦] فى الخارج فرع على ثبوته فى الخارج. بل هذه الصّفات لازمة للماهيّة فى الذّهن، و هى فى الذّهن متناهية لأنّ الذّهن[١٧] لا يمكنه استحضار تلك النّسب الغير المتناهية على التّفصيل دفعة واحدة. فظاهر[١٨] أنّ ما يوجد من

١- الغير : غير ﻫ؛ ج.   ٢- إلى : اى آ.   ٣- لاتحتاج : + فى آ.
٤- مثل : على الهامش بخطّ جديد ﻫ.   ٥- أقول ذكر ... لقائمتين : - م.   ٦- الصفة : الصفات مج.
٧- الزّاويتان : الزوايات م.   ٨- زوايا : الزوايا م.   ٩- ستّ : و ستّة م.   ١٠- بما : لما مج.
١١- بما يذكره ... المقوّمات : - آ.   ١٢- هيهنا : هنا م : ماهنا آ.   ١٣- هذه : - ج.
١٤- موجودة : - ﻫ.   ١٥- إلّا فى الأذهان : فى الأعيان آ.   ١٦- للشّيء : - آ.
١٧- لأنّ الذّهن : للذّهن م.   ١٨- فظاهر : فظهر ﻫ؛ ج.

تلك النّسب متناهية، فلا[١] يلزم من تقوّم الماهيّة بأمثال هذه الصّفات تقوّمها بأمور غير متناهية[٢، ٣].

و ينقدح فى حلّه أن نقول : كلّ ماكان مقوّماً للماهيّة وجب حصوله لها[٤] فى الذّهن و فى الخارج، و لمّا عرفنا انفكاك الماهيّة عن هذه الصّفات فى الخارج عرفنا أنّها غير مقوّمة لها أصلاً، لكنّها لازمة لها فى الذّهن، فقد وجدنا لازماً للماهيّة لايكون من قبيل المقوّمات. و لكنّا إذا ذكرنا هذه الحجّة يكون ذلك إعراضاً عمّا تمسّك الشّيخ به[٥] فى بيان أنّ هذه ليست من قبيل[٦] المقوّمات.

فإن قيل: ما البرهان على أنّ الماهيّة الواحدة لا تتقوّم بما لا نهاية له؟ فنقول[٧] : لأنّ[٨] الذّهن لايقوى على استحضار أمور غير متناهية على التّفصيل، فلو تركّبت الماهيّة من أمور غير متناهية امتنع العلم بها، لأنّ العلم بها[٩] لايحصل[١٠] إلّا عند استحضار أمور غير متناهية و ذلك محال[١١]. و هو إقناعىّ محض[١٢].

برهان آخر و هو أنّ تلك الأجزاء إمّا أن يتقيّد بعضها بالبعض[١٣] تقيّداً[١٤] طبيعيّاً أو لايتقيّد[١٥]. فأمّا القسم[١٦] الأوّل فهو[١٧] أن يكون أحد جزئيه عامّاً و الآخر خاصّاً فيتقيّد العامّ بالخاصّ، مثل تقيّد الحيوان بالنّاطق. فلوكان للشّيء الواحد أجزاء لا نهاية لها وجب أن يكون هناك علل و معلولات غير متناهية[١٨]، و ذلك محال. فأمّا[١٩] القسم الثّانى و هو أن لايتقيّد شيء منها[٢٠] بالآخر، بل يكون كلّ جزء فى وجوده و حقيقته مستغنياً عن الآخر، فحينئذ

١- فلا : و لا آ.   ٢- بأمور غير متناهية : بالأمور الغير المتناهية ﻫ؛ ج.
٣- فلا يلزم ... متناهية : ثابتة على الهامش بخطّ جديد ﻫ.   ٤- حصوله لها : حصولها ج. : حصوله آ.
٥- الشّيخ به : به الشّيخ ج.   ٦- قبيل : - آ.   ٧- فنقول : قلنا ﻫ؛ م.   ٨- لأنّ : أنّ ج.
٩- بها : - آ.   ١٠- بها لا يحصل : لا يحصل بها ﻫ : بها يحصل لا يحصل م.   ١١- محال : - آ.
١٢- و هو اقناعى محض : و هو اقناعى ج. : - مج.   ١٣- بالبعض : ببعض ج. : - م.
١٤- تقيّدا : تقييدا م.   ١٥- لا يتقيّد : لا يكون م؛ ج.   ١٦- فأمّا القسم : فالقسم ﻫ.
١٧- فهو : هو ﻫ.   ١٨- متناهية : متناهيات م.   ١٩- فأمّا : و أمّا ج؛ ﻫ؛ آ.
٢٠- شيء منها : منها شيء آ.

لايكون لذلك المجموع وحدة حقيقيّة[١] طبيعيّة بل بالعرض، و ليس[٢] كلامنا فيه بل فى الأوّل.

قال[٣]: «و أمثال هذه[٤] إن كان لزومها بغير وسط كانت معلومة واجبة اللّزوم[٥]، فكانت[٦] ممتنعة الرّفع فى الوهم مع كونها غير[٧] مقوّمة»؛ أقول: المقصود من هذا الفصل بيان أنّ ما ليس بذاتىّ فقد يكون ممتنع الرّفع عن الذّات فى الوهم، و لمّا بيّن أن من[٨] اللّوازم ما هو غير داخل[٩] فى الماهيّة بنى على ذلك غرضه فقال: و ذلك اللّازم إمّا أن يكون لزومه بوسط أو بغير وسط، فإن كان لزومه بغير وسط كان ثبوته[١٠] لتلك الماهيّة بيّناً[١١] وكان يمتنع رفعه عنها فى الوهم[١٢]. و البرهان على أنّ ما يكون لزومه بغير وسطٍ كان بيّناً هو أنّ الماهيّة لما هى هى مقتضية لذلك اللّازم، فاذا عقلنا الماهيّة وجب أن نعقل منها أنّها[١٣] لما هى هى تقتضى ذلك اللّازم، و إلّا فما كنّا عقلنا الماهيّة كما هى هى. و إذا عقلنا منها[١٤] أنّها مقتضية للّازم الفلانى وجب أن نعقل اللّازم الفلانى، لأنّ العلم باضافة أمرٍ إلى أمرٍ يتضمّن العلم بكلا المضافين.

فهذا ما قيل فى هذا الباب و فيه بحث لابدّ من ذكره : فإنّ لقائل أن يقول: إن لزم من العلم بالماهيّة العلم بلازمها[١٥] القريب، ثمّ ذلك القريب علّة قريبة للّازم الثّانى، فحينئذ يجب أن يعلم اللّازم الثّانى، و أن يعلم من ذلك الثّانى اللّازم[١٦] الثّالث، فكان[١٧] يجب أن يكون العلم بالماهيّة مقتضياً للعلم بجميع اللّوازم[١٨] القريبة و البعيدة؛ و ذلك محال. فثبت أنّ العلم بالماهيّة لا يقتضى العلم بلازمها. و أيضاً فلأنّ ماهيّة العلّة غير مقولة[١٩] بالقياس إلى المعلول، و علّيّة[٢٠] العلّة[٢١] مقولة[٢٢] بالقياس إلى المعلول[٢٣]، فإذن ماهيّة العلّة مغايرة لعلّيّتها، فإذن لايلزم من العلم بماهيّة العلّة العلم بذلك المعلول إذ ليست حقيقة العلّة متعلّقة أصلاً

١- حقيقيّة : و حقيقة آ. ٢- و ليس : فليس آ. ٣- قال : قوله هـ. ٤- هذه : + و هـ.
٥- بغير : لغير مج. ٦- اللزوم : اللوازم مج. ٧- غير : - آ. ٨- من: على فوق السطر بخط جديد هـ
٩- ما هو غير داخل : ما ليس داخلاً مج. ١٠- ثبوته : لزومه هـ.: لزومه ثبوته م.: + بيّنا ج.
١١- بيّنا : - ج. ١٢- الوهم : الماهيّة هـ. ١٣- أنّها : - ج. ١٤- أنّها لما هى ... عقلنا منها : - م.
١٥- بلازمها : باللّازم آ. ١٦- اللازم : للازم هـ. ١٧- فكان : و كان م. ١٨- اللوازم : لوازم هـ.
١٩- مقولة : معقوله مج. ٢٠- علّيّة : علّة آ.: علّته مج (أضيف على فوق السطر) : + ماهيّة مج.
٢١- العلّة : و العلّيّة : آ. ٢٢- مقوله : معقولة مج. ٢٣- و علية ... المعلول : - م.

و إلّا لم يكن علّة له[١].

فنقول: هذه الشّكوك و إن[٢] حلّلناها فى كتابنا الكبير لكنّا[٣] نقول : هيهنا العلم بماهيّة العلّة لا يقتضى العلم بالمعلول إلّا بشرطٍ آخر[٤] و هو حصول تصوّر المعلول. بيانه و[٥] هو أنّ ماهيّة العلّة وحدها لا يكفى فى حصول العلّيّة، لأنّ العلّيّة[٦] أمرٌ إضافىّ[٧] و الأمور الإضافيّة لايكفى فى حصولها الشّىء الواحد، بل لابدّ من حصول كلا المضافين. و إذا[٨] لم تكن ذات العلّة مستقلّة باقتضاء حصول[٩] صفة العلّيّة لاجرم لم يكن العلم بذات العلّة كافياً فى حصول العلم بالعلّيّة. و إذا كان كذلك لم يكن العلم بذات العلّة[١٠] موجباً لحصول[١١] العلم[١٢] بالمعلول. فأمّا ذات العلّة و ذات المعلول فإنّهما لذاتيهما يقتضيان الوصف الإضافىّ و هو العلّيّة و المعلوليّة، لاجرم عند حصول تصوّريهما[١٣] يجب حصول التّصديق بانتساب[١٤] أحدهما[١٥] إلى الآخر[١٦].

فظاهر بيّن[١٧] من ذلك أنّ[١٨] العلم بحقيقة العلّة و إن كان لا يقتضى العلم بوجود المعلول، لكن[١٩] تصوّر حقيقة العلّة و تصوّر حقيقة المعلول يقتضيان التّصديق بكون أحدهما علّة و الآخر معلولاً. و هذا هو المعنىّ بقولنا: إنّ اللّازم الّذى يكون بغير وسطٍ يكون بيّن الثبوت، أى متى تصوّرنا حقيقة العلّة و حقيقة المعلول امتنع عند ذلك أن لاتصدّق بثبوت أحدهما للآخر. و إذا ثبت أنّ تصوّر العلّة أنّما يوجب التّصديق بثبوت المعلول القريب له عند تصوّر[٢٠] المعلول، ثمّ من الجائز أن لايحصل تصوّر المعلول عند[٢١] تصوّر العلّة، لاجرم لايلزم من العلم بحقيقة العلّة العلم[٢٢] بثبوت[٢٣] كلّ[٢٤] اللّوازم القريبة و البعيدة.

١- علّة له : العلّة علّة مج.: علّة آ. ٢- و إن : + كنّا آ. ٣- لكنّا : لكن ج. ٤- آخر : - هـ.
٥- بيانه و : و بيانه م؛ ج. ٦- لأنّ العلّية : - م. ٧- أمر إضافى : أمور إضافيّة آ. ٨- و إذا : فإذا ج.
٩- حصول : - آ. ١٠- كافيا فى ... بذات العلّة : - م. ١١- لحصول : حصول ج؛ م.
١٢- بالعلّية... العلم: - آ. ١٣- تصوّريهما : تصوّرهما ج. ١٤- بانتساب: باثبات هـ
١٥- أحدهما : - آ. ١٦- إلى الآخر : للآخر هـ. ١٧- فظاهر بيّن : فظهر هـ. ١٨- أنّ : - ج.
١٩- لكن : و لكن آ. ٢٠- تصوّر : تصوّره م. ٢١- عند : من م. ٢٢- العلم : - م.
٢٣- بثبوت : - هـ. ٢٤- كلّ : بكلّ هـ.

و أمّا الشكّ الثّانى فهو أيضاً خارج، لأنّا[1] نسلّم أنّ العلّيّة مغايرة[2] لحقيقة ذات العلّة، لكنّا ندّعى أنّ تصوّر حقيقة[3] العلّة مع تصوّر حقيقة المعلول القريب يوجب العلم بكون العلّة علّة لذلك المعلول كما بيّناه[4].

برهان آخر على ذلك، و هو أنّا إذا عقلنا ماهيّة[5] فإنّه يبقى بعض لوازمها[6] مجهولة لنا، و يمكننا تعرّف[7] تلك اللّوازم المجهولة، فلولا وجود لوازم بيّنة الثّبوت للشّىء و إلّا لزم[8] إمّا التّسلسل و إمّا عدم تعرّف[9] تلك اللّوازم، وكلاهما باطلان[10].

فإن قيل: نتعرّف[11] وجود تلك اللّوازم المجهولة بواسطة الذّاتيّات، فنقول[12]: و لولا[13] أنّ فى[14] تلك اللّوازم ما هو بيّن[15] الثّبوت لتلك الذّاتيّات و إلّا لزم[16] المحال. فالحاصل أنّ امكان طلب المجهولات يدلّ على أنّ من اللّوازم ما هو مجهول، و منها ما هو بيّن الثّبوت[17]، حتّى يطلب بذلك المعلوم تلك المجهولات. و هذا البرهان كاف فى إثبات أصل المقصود.

قال[18]: «و إن كان لها وسط تبيّن[19] به علمت واجبة[20] به، و أعنى بالوسط ما يقرن[21] بقولنا: لأنّه؛ حين يقال: لأنّه كذا. و هذا الوسط إن[22] كان مقوّماً للشّىء[23] لم يكن اللّازم مقوّماً له لأنّ مقوّم المقوّم مقوّم[24]، بل كان لازماً له أيضاً. فإن احتاج إلى وسطٍ تسلسل إلى غير النّهاية، فلم يكن وسط[25]. و إن لم يحتج فهناك[26] لازم بيّن اللّزوم بلا وسطٍ. و إن كان الوسط

١- لأنّا : لا آ. ٢- مغايرة : + للمعلول آ. ٣- حقيقة : الحقيقة م. ٤- بيّناه : بيّنّا مج.
٥- ماهيّة : الماهيّة مج؛ ه؛ آ. ٦- لوازمها : + المجهولة مج. ٧- تعرّف : معرفة آ.
٨- و إلّا لزم : و إلّا للزم مج. (ثم شطب على : «و إلّا».) ٩- تعرّف : تعريف ه. ١٠- باطلان : - م.
١١- نتعرّف : تعرّف مج. ١٢- فنقول : قلنا م. ١٣- ولولا : - م. : لولا مج؛ ه.
١٤- فى : من ه؛ م. (ثابتة على الهامش). ١٥- بيّن : بيّنة ه.
١٦- و إلّا لزم : و إلّا للزم م؛ مج (ثم شطب على : «و إلّا») ١٧- الثبوت : - م. ١٨- قال : قوله ه.
١٩- تتبيّن : بيّن ه؛ ج. : تبيّن آ. ٢٠- واجبة : بيّنة ج. ٢١- يقرن: يقترن ج. ٢٢- إن : و إن مج.
٢٣- للشىء : الشىء مج. ٢٤- لأنّ مقوّم المقوّم مقوّم : - ه. ٢٥- وسط : وسطا ه؛ ج.
٢٦- فهناك : فهنالک ه. : فهذالک مج.

لازماً[1] متقوّماً[2] و احتاج إلى توسّط[3] لازم آخر، أو[4] مقوّم غير منته فى ذلك إلى لازم بلاوسط، تسلسل إلى غير النّهاية. فلابدّ فى كلّ حال من[5] لازم بلاوسط، فقد[6] بان أنّه[7] ممتنع[8] الرّفع فى الوهم، فلا نلتفت إذن إلى ما يقال: إنّ كلّ ما ليس بمقوّم فقد يصحّ رفعه فى الوهم[9]، و من أمثلة ذلك كون كلّ عدد مساوياً لآخر[10] أو مفاوتاً.»[11، 12]؛ أقول: إنّه لمّا ذكر فى أوّل التّقسيم أنّ لزوم اللّازم إمّا أن يكون بوسط أو بغير وسط احتاج إلى تعريف الوسط فقال: «الوسط ما يقرن بقولنا: لأنّه؛ حين يقال[13]: لأنّه كذا»؛ و تحقيقه أنّ العلم صورة مطابقة للمعلوم، فإذا كان الشّىء متوقّف الوجود على وجود الآخر و يكون وجود الآخر مؤثّراً فيه و علّة له، فكذلك[14] تبقى تلك[15] الحاجة فى[16] العلم[17]. مثاله الإنسان[18] فإنّ ثبوت صفة الضّحك له[19] معلول لثبوت صفة التعجّب له[20]، فإذا نسب الضّحك إلى الإنسان[21] بدون اعتبار صفة التعجّب لم يكن الضّحك واجب الثّبوت له، فكذلك[22] لا يجب من العلم بكونه إنساناً العلم بكونه ضاحكاً. و لمّا كان صفة التعجّب علّة للضّحك[23] لا جرم متى علم وجود التعجّب لابدّ[24] من أن يحصل العلم بوجود الضّحك حتّى أنّ قائلاً إذا[25] قال: الإنسان ضاحك؛ فقيل له[26]: لم؟ فقال[27]: لأنّه متعجّب؛ أفاد ذلك[28] العلم[29] بوجود[30]

١- الوسط لازما : للوسط لازم ج.
٢- متقوّما : مقوّما ه. : مقوّم ج : و فى نسخ الإشارات : «متقدّماً». ٣- توسّط : وسط آ.
٤- أو : و مج. ٥- من : إلى آ. ٦- فقد : و قد ه؛ ج. ٧- أنّه : بأنّه آ. ٨- ممتنع : امتنع مج.
٩- فى الوهم : - مج. ١٠- لآخر : للآخر ج. : - آ.
١١- و أعنى بالوسط... أو مفاوتاً: - ه. (و ثابتة على الهامش بخطّ جديد.)
١٢- و هذا الوسط ... أو مفاوتاً : - م. و بدله : «إلى آخر الفصل».
١٣- لأنّه حين يقال : على الهامش بعد التصحيح آ. ١٤- فكذلك : فلذلك ج.
١٥- تلك : وجود مج. : لك آ. ١٦- فى : إلى ج؛ و أيضا فى ه بعد التصحيح بخط جديد.
١٧- العلم : + إلى العلم م. : العلّة و ج. ١٨- الانسان : + ضاحک م. ١٩- له : فيه مج.
٢٠- له : - ه. ٢١- إلى الانسان : للانسان آ. ٢٢- فكذلك : و لذلك ج. : فلذلك آ.
٢٣- للضحك : الضحک آ. ٢٤- لابدّ : و لا آ. ٢٥- إذا : لو ج. ٢٦- له : - م.
٢٧- لم فقال : فلم قال ه. : لم يقول مج : لم يقال م. ٢٨- ذلك : - ه.
٢٩- العلم : + بوجود العلم الانسان ه. (ثمّ شطب عليها بخط جديد.) ٣٠- بوجود : غير مقروء فى م.

الضاحكيّة. و المتعجّبيّة إنّما قرنت بصيغة التّعليل لأنّها لمّا كانت هی العلّة للضّاحكيّة[١] لاجرم كان العلم بثبوتها علّة للعلم بثبوت الضاحكيّة، و كما أنّ التعجّب متوسّط بين الإنسان و بين الضّاحک[٢] فی الوجود الخارجی كذلک العلم به متوسّط بينهما[٣] فی الثّبوت الذّهنی. و هيهنا أبحاث كثيرة و شكوک صعبة[٤] لكنّها غير لايقة بهذا الموضع.

و إذا عرفت حقيقة الوسط و أنّه لماذا تقرن به صيغة التّعليل فنقول: كلّ لازم يفرض فإمّا[٥] أن يكون معلولاً للذّات، أو لشیء داخل فيه، أو لشیء خارج عنه.

فإن كان لزومه لنفس حقيقة الملزوم فلا يكون لزومه لتلک الحقيقة بواسطة شیء آخر[٦]، و قد فرض أنّه[٧] بواسطة؛ هذا خلف.

و إن كان لزومه بواسطة شیء داخل فی حقيقة الملزوم[٨]، فذلک هو أن يكون المتوسّط بينه و بين الملزوم مقوّماً للملزوم، فنقول: الواسطة لمّا كانت مقوّمة للملزوم فاللّازم إمّا أن يكون مقوّماً للمتوسّط[٩]، أو لا يكون. فإن كان اللّازم مقوّماً للمتوسّط[١٠ و ١١]، و المتوسّط[١٢] مقوّم[١٣] للملزوم، كان اللّازم مقوّماً للمقوّم أی هو داخل فيما هو داخل فی الذّات، فيكون هو أيضاً داخلاً فی الملزوم، فالخارج عن الملزوم غير خارج عنه[١٤]، بل[١٥] داخل فيه؛ هذا خلف. و أمّا إن كان[١٦] اللّازم غير مقوّم[١٧] للوسط، فإمّا أن يكون لزومه بغير وسط فيكون بيّناً؛ أو بوسطٍ[١٨] فيعود التّقسيم الأوّل من الرّأس[١٩] و لا يتسلسل، بل لابدّ و أن ينتهی إلی ما يلزم المقوّم بلا وسط؛ و ذلک هو[٢٠] المطلوب.

و أمّا إن كان المتوسّط بين اللّازم و الملزوم شيئاً[٢١] خارجاً عن الملزوم غير مقوّم له،

١- للضاحكيّة : الضاحكيّة ج. ٢- الضاحک : الضاحكية هـ. ٣- بينهما آ.
٤- صعبة : ضعيفة مج. ٥- فإمّا : إمّا ج. ٦- آخر : + له هـ. ٧- أنّه : له هـ.
٨- فی حقيقة الملزوم : فيه هـ. ٩- للمتوسّط : للوسط هـ. ١٠- للمتوسّط : للوسط ت.
١١- أو لا يكون ... للمتوسط : - هـ. ١٢- المتوسّط : الوسط هـ؛ ت. ١٣- مقوّم : - هـ؛ ت.
١٤- عنه : عن الملزوم هـ؛ ت. ١٥- بل: + هو هـ؛ ت. ١٦- كان : يكون مج.
١٧- مقوّم : متقوّم مج؛ ت. ١٨- أو بوسط : - آ. ١٩- من الرأس : - هـ؛ ج؛ ت.
٢٠- هو : - هـ. ٢١- شيئا : + آخر هـ؛ ت.

فحينئذٍ ينقل[١] الكلام إلی كيفيّة لزوم ذلک المتوسّط للذّات الملزومة[٢]، فإمّا أن يكون بواسطة مقوّم أو بواسطة لازم فلا[٣] يتسلسل إلی غير النّهاية[٤] بل ينتهی إلی لازم يلزم الذّات بغير وسطٍ أو يلزم ما يقوّم الذّات بغير وسطٍ[٥]، و ذلک هو المطلوب.

و أقول: يمكن تحرير[٦] هذا البرهان بحيث يكون أقرب إلی الفهم هكذا : الماهيّة لما هی هی هل[٧] تقتضی شيئاً من هذه اللّوازم، أم[٨] لاتقتضی؟ فإن اقتضت شيئاً من تلک[٩] اللّوازم فذلک اللّازم يكون معلول نفس الماهيّة فلا يكون بينه و بين الماهيّة واسطة إذ لو كان هناک واسطة لكان المؤثّر فی ذلک اللّازم تلک الواسطة لا الماهيّة، و قد فرض[١٠] كذلک، هذا خلف. و إن لم يكن فيها[١١] ما تقتضيه[١٢] الماهيّة[١٣] لما هی هی؛ كانت الماهيّة من[١٤] حيث هی غير واجبة الاتّصاف بشیء منها، فلا يكون شیء منها لازماً لتلک الماهيّة، و قد فرضناها لازمة؛ هذا خلف. فهذا البرهان القاطع[١٥] يوجب القول[١٦] بوجود لازم من غير واسطة سواء جوّزنا التّسلسل أو لم نجوّز[١٧]. فظهر وجود لازم بيّن الثّبوت ممتنع الرّفع. فبطل بهذا قول من قال: الذّاتی ما كان[١٨] بيّن الثّبوت ممتنع الرّفع.

و اعلم أنّه لم يقم[١٩] البرهان علی أنّ من الصّفات الغير الاضافيّة ما هو خارج عن الماهيّة، بل إنّما[٢٠] ثبت[٢١] ذلک فی الصّفات الاعتباريّة، لا جرم[٢٢] أورد المثال فی[٢٣] هذا الباب أيضاً[٢٤] و هو كون كلّ عدد إمّا[٢٥] مساوياً لآخر[٢٦] أو مفاوتاً، فإنّ المساواة و المفاوتة

١- ينقل : ينتقل مج. ٢- للذّات الملزومة : لذات الملزوم آ. ٣- فلا : ولا ج؛ آ.
٤- المتوسّط للذّات... النهاية : - هـ؛ ت. ٥- أو يلزم ... و سط : - آ. ٦- تحرير : تقرير هـ؛ ت.
٧- هل : - مج. ٨- أم : أو هـ؛ ت. ٩- تلک : هذه هـ. ١٠- فرض : + ليس ج.
١١- فيها : منها آ؛ ج. : فيه مج. ١٢- تقتضيه : يقتضی ت؛ هـ. ١٣- الماهيّة : + وجودهات؛ هـ.
١٤- من : - ت. ١٥- القاطع : قاطع ج. ١٦- يوجب القول: يوجب القطع ت. : - هـ.
١٧- لم نجوّز : لم نجوّزه ج. ١٨- كان : يكون مج؛ ت. ١٩- يقم : يفهم ج. ٢٠- بل إنّما : - ت.
٢١- ثبت : يجب آ؛ ج. : يثبت يجب م. ٢٢- لا جرم : فلاجرم هـ. ٢٣- فی : من ت .
٢٤- فی هذا الباب أيضاً : من هذا الباب ج. ٢٥- إمّا : - مج؛ ت.
٢٦- لآخر : للآخر آ؛ هـ؛ ت.: بالاجزاء م.

أنّما تعقلان[۱] بالقیاس إلی الغیر. و اعلم أنّک[۲] لو تمسّکت[۳] بهذا[۴] المثال فی إبطال قول[۵] من یرسم[۶] الذّاتی بأنّه: الّذی یمتنع رفعه عن الشّیء وجوداً و تصوّراً، کفاک[۷] لأنّ[۸] هذه صفة بیّنة الثّبوت للشّیء ثمّ أنّها[۹] غیر مقوّمة لما ثبت من أنّ الصّفات الاضافیّة لا تکون داخلة فی تقویم[۱۰] غیر الاضافی، و عند هذا لا نحتاج إلی بیان أنّ[۱۱] ثبوتها للملزوم بواسطة أو بغیر[۱۲] واسطة. و من الأمثلة الّتی یتمسّک بها فی إبطال ذلک الرّسم أنّ الزّوجیّة[۱۳] للأربعة[۱۴] لیست من الذّاتیّات؛ لأنّها إمّا أن تکون ذاتیّة للأربعة و مختصّة بها، أو تکون[۱۵] مشترکة بینها و بین غیرها. و الأوّل باطل، لأنّ غیر الأربعة یشارک الأربعة فی الزّوجیّة. و الثّانی باطل، لأنّ الزّوجیّة لمّا کانت ذاتیّة للأربعة وجب أن تکون ذاتیّة لکلّ عدد زوج، و لو کان کذلک لاستحال أن یعقل عدد زوج إلّا[۱۶] إذا عقلت زوجیّته و لیس الأمر[۱۷] کذلک. فإنّ الإنسان ربّما یعقل عدداً کثیراً زوجاً و إن کان یشکّ[۱۸] فی زوجیّته إلی أن یعرف ذلک بعده[۱۹] بالنّظر و الفکر، و لو[۲۰] کانت ذاتیّة لما کان کذلک، فبطل ما قالوه[۲۱].

[الفصل الثّالث عشر]

إشارة إلی العرضیّ[۲۲] الغیر[۲۳] اللّازم: و أمّا المحمول الّذی لیس[۲۴] بمقوّم[۲۵] و لا لازم، فجمیع المحمولات الّتی یجوز أن تفارق الموضوع مفارقة سریعة أو بطیئة سهلة أو عسرة[۲۶] مثل کون الإنسان شابّاً، أو شیخاً، أو جالساً، أو قائماً[۲۷].

۱- تعقلان : تکونان ج؛ آ. ۲- أنّک : أنّه آ. ۳- تمسّک : تمکّنت مج. ۴- بهذا : هذا مج.
۵- قول : ما مج. ۶- یرسم : توهّم م. ۷- کفاک: لکفاک م. ۸- لأنّ : أنّ آ.
۹- أنّها : + أیضا ه. ۱۰- تقویم : تقوّم م. ۱۱- أنّ : - ت. ۱۲- بغیر : غیر ه ت.
۱۳- الزوجیة : + اللازم آ. ۱۴- الزوجیه للأربعة : زوجیّة الأربعة ج. ۱۵- تکون : - ج.
۱۶- زوج إلّا : الزوج ه. ثم صحّح بخطّ جدید. ۱۷- الأمر : - ج
۱۸- یشکّ : یشکّک ت. : یتشکّک مج. ۱۹- بعده : بعد مج. ۲۰- و لو : فلو مج.
۲۱- قالوه : + و اللّه أعلم مج. ۲۲- العرضی : العرض م. ۲۳- الغیر : غیر مج.
۲۴- لیس : + له مج. ۲۵- بمقوّم : مقوّم مج. ۲۶- عسرة : غیر سهلة ج؛ آ.
۲۷- و أمّا المحمول... قائما : - ت، ه.

أقول[۱]: لمّا کانت الصّفات الخارجة عن الذّات منقسمة إلی ما لا ینفکّ الذّات عنه و هو اللّازم، و إلی ما ینفکّ[۲] و هو المفارق، و[۳] ذکر الشّیخ من الأبحاث المتعلّقة باللّازم قدر مارءاه[۴] لا ئقاً بهذا الموضع[۵]، عدل إلی بیان المفارق و هو الّذی ینفکّ الذّات عنه[۶]، و قسّم ذلک بنوعین[۷] من القسمة: الأولی[۸]، بالبطیء و السّریع، فالبطیء[۹] مثل کون الإنسان شابّاً و[۱۰] شیخاً، و السّریع مثل القیام و القعود. و الثّانی: بالسّهل و[۱۱] العسر. و الفرق بینه و بین الأوّل أنّ الشّیء[۱۲] قد یکون سهل الزّوال لکنّه یبقی مدّة، فلا یکون سریع الزّوال. و کذلک[۱۳] قد[۱۴] یکون عسر الزّوال لکنّه[۱۵] لا یدوم إلّا قلیلاً مثل الأمراض الحادّة[۱۶] فإنّها سریعة البحرانات. و الأمراض المزمنة المتطاولة البحرانات فإنّها بطیئة[۱۷] الزّوال.

[الفصل الرّابع عشر]

إشارة: و لمّا کان المقوّم یسمّی ذاتیّاً، فما لیس بمقوّم لازماً کان أو مفارقاً فقد[۱۸] یسمّی عرضیّاً[۱۹] و منه ما یسمّی عرضاً[۲۰] و سنذکره[۲۱].

[الفصل الخامس عشر]

إشارة إلی الذّاتی بمعنی آخر: و ربّما قالوا فی المنطق[۲۲] ذاتیّ فی غیر هذا الموضع منه[۲۳] و عنوا به[۲۴] غیر هذا المعنی، و ذلک هو المحمول الّذی یلحق الموضوع من جوهر الموضوع و ماهیّته. مثل ما یلحق المقادیر أو جنسها من المناسبة و المساواة، و الأعداد من

۱- أقول : التفسیر م. (و بدله علی فوق السطر : «أقول») ۲- ینفکّ : + عنه ج. ۳- و : + لمّا م.
۴- قدر مارءاه : ما قدرءاه مج. : مارءاه ه. ۵- الموضع : الموضوع م.
۶- الذات عنه : عنه الذات ج. ۷- بنوعین : نوعین ج. ۸- الأوّلی : الأول ج؛ م.
۹- فالبطیء : و البطیء آ. ۱۰- و : أو م؛ مج، آ. ۱۱- و : أو ت. ۱۲- الشیء : المشی ت.
۱۳- کذلک : - آ. : لذلک ج. ۱۴- قد : - مج. ۱۵- لکنّه : و لکنّه ه. ۱۶- الحادّة: الحارّة ت.
۱۷- فإنّها بطیّة : البطیة ج؛ آ. : فإنّها بطئة ت. ۱۸- فقد : - م. ۱۹- عرضیّا : عرضا م.
۲۰- عرضا : عرضیّا م. ۲۱- إشارة و لمّا ... سنذکره : - ه؛ ج؛ مج، آ؛ ت.
۲۲- فی المنطق : - م؛ مج؛ ه. ۲۳- منه : من المنطق م؛ آ. ۲۴- به : - مج؛ ه؛ ج.

الزّوجيّة و الفرديّة، و الحيوان من الصّحّة و السّقم. و هذا القبيل من الذّاتيّات يخصّ[١] باسم الأعراض الذّاتيّة مثل ما يتمثّلون به[٢] من الفطوسة للأنف، و قد يمكن أن يرسم الذّاتى برسمٍ ربّما جمع الوجهين جميعاً، و الّذى يخالف هذه الذّاتيّات فما يلحق الشّىء لأجل أمر خارج عنه، أعمّ منه، لحوق الحركة للأبيض، فإنّها أنّما تلحقه لأنّه جسم، و هو معنى أعمّ منه[٣] أو أخصّ منه لحوق الحركة للموجود فإنّها أنّما تلحقه لأنّه جسم و هو معنى أخصّ منه[٤]. و كذلک لحوق الضّحک للحيوان فإنّه أنّما يلحقه لأنّه إنسان.[٥]

أقول[٦]: من المحمولات ما يؤخذ فى حدود[٧] موضوعاتها و هى المقوّمات.

و منها[٨] ما يؤخذ فى حدّها الموضوع، أو معروض الموضوع، أو جنس ذلک المعروض، أو موضوع جنس المعروض.

فالأوّل كما يؤخذ[٩] الأنف فى حدّ الفطوسة.

و الثّانى كما إذا[١٠] قيل: الأبيض مفرّق للبصر، فالموضوع هوالأبيض، و معروضه هو الجسم، و هو مأخوذ[١١] فى حدّ مفرّق البصر. و كما إذا قيل : الزّوج إذا ضرب[١٢] فى الفرد فمضروبه زوج، فالموضوع[١٣] هو الزّوج المضروب فى الفرد[١٤]، و معروضه هوالعدد، و هو مأخوذ فى حدّ الزّوج الّذى[١٥] هو المحمول[١٦].

و الثّالث كما إذا حمل على[١٧] المثلّث أنّه قائم الزّاوية، فالمحمول هو قائم[١٨] الزّاوية[١٩]، و الموضوع[٢٠] هو المثلّث، و جنسه[٢١] السّطح.

١- يخصّ : يختصّ م.   ٢- به : له مج.   ٣- منه : - مج.
٤- لحوق الحركة للموجود... أخصّ منه: - آ.
٥- و ربّما قالوا فى المنطق... لأنّه إنسان : - ت؛ ه (و ثابتة على الهامش بخطّ جديد.)
٦- أقول : قال المفسّر مج. : التفسير أقول م. : قال رضى الله عنه آ.   ٧- حدود : حدودها ت.
٨- منها : منه آ.   ٩- يؤخذ : يوجد ت.   ١٠- إذا : - ج؛ م.   ١١- مأخوذ : ما يؤخذ ه؛ ت.
١٢- إذا ضرب : إن اضرب ت.   ١٣- فالموضوع : و الموضوع آ.   ١٤- الفرد : الفردية ت.
١٥- حدّ الزّوج الّذى : - ت.   ١٦- المحمول : محمول ج.   ١٧- على : - م.
١٨- قائم : القائم آ.   ١٩- فالمحمول هو قائم الزواية : - ت.   ٢٠- و الموضوع : فالموضوع ت.
٢١- جنسه : جهته ت.

و الرّابع[١] كما إذا[٢] حمل على زوج الزّوج شىء، فإنّ الزّوج جنس لزوج الزّوج و العدد[٣] معروض[٤] الزّوج[٥].

فهذه الأقسام الأربعة تسمّى أعراضاً[٦] ذاتيّة لكن بشرط أن لاتصير أعمّ من موضوع العلم[٧] الّذى[٨] تلک المسألة مسألة له[٩]، فإن كان المحمول[١٠] أعمّ من موضوع ذلک العلم لم يستعمل[١١] على الوجه العامّ بل يخصّص بذلک الموضوع. فيكون الضدّ[١٢] المستعمل فى الطّبيعيّات مخصّصاً بما يكون طبيعيّاً و كذلک[١٣] القول فى أشباه هذا[١٤] المثال.

و إذا عرفت هذه الأقسام فنقول: كلّ محمول يؤخذ فى حدّه إمّا الموضوع و إمّا مقوّماته[١٥]، كما عدّدناه، فإنّه يسمّى عرضاً ذاتيّاً فى كتاب البرهان. و قد يستعمل[١٦] العرض الذّاتى فى معنى[١٧] أخصّ من ذلک، و هو الّذى يؤخذ[١٨] جوهر الموضوع فى حدّه حتّى أنّ الّذى يؤخذ[١٩] جنس الموضوع[٢٠] أو سائر ما ذكرناه[٢١] فإنّه لا يسمّى عرضاً ذاتيّاً. و الشّيخ أراد بالعرض الذّاتى فى هذا الكتاب هذا المعنى و تمام الوضوح[٢٢] أنّما يحصل بتقسيم[٢٣] هكذا: كلّ محمول[٢٤] على موضوع فإمّا أن يكون داخلاً فيه و هو المقوّم، أو خارجاً عنه. و لا[٢٥] يخلو إمّا أن يمتنع انفكاكه عنه، أو لا يمتنع. فإن أمكن انفكاكه عنه فليس كلامنا فيه. و إن امتنع انفكاكه عنه[٢٦] فالمؤثّر فيه[٢٧] إمّا الماهيّة، و إمّا صفة من صفاتها، و إمّا شىء خارج عنها. و محال أن يكون المؤثّر شيئاً خارجاً[٢٨] عنها[٢٩] و إلّا لعريت[٣٠] الماهيّة[٣١] عن ذلک

١- كما إذا حمل ... و الرابع : - ه.   ٢- إذا : إن ت.   ٣- العدد : العرض ت.
٤- العدد معروض : العرض معدود ت.   ٥- الزوج : للزّوج ج؛ م.   ٦- أعراضا : أعراضها م.
٧- موضوع العلم : الموضوع مج.   ٨- الذى : + تكون مج؛ آ.   ٩- مسألة له : منه ج. : له آ.
١٠- فإن كان المحمول : فإنّ المحمول إذا كان مج؛ آ.   ١١- لم يستعمل : يستعمل م.
١٢- الضدّ: القيد مج.: ضدا م.   ١٣- و كذلک : فكذلک ج : لذلک م.   ١٤- هذا: ذلک ه
١٥- مقوّماته : معروضاته ج.   ١٦- يستعمل: يسمى بعمل آ.   ١٧- معنى : + آخر ه؛ ت.
١٨- يؤخذ : يوجد ت؛ آ.   ١٩- يؤخذ : يوجد ت؛ آ. : + فيه مج.   ٢٠- الموضوع : + فيه آ.
٢١- ما ذكرناه : المقوّمات ج؛ م.   ٢٢- الوضوح: ثابتة على الهامش بخط جديد ه
٢٣- بتقسيم : بتقسيمه مج.   ٢٤- محمول : مجموع م.   ٢٥- و لا : فلا ج.   ٢٦- عنه : - ج.
٢٧- فيه : - مج.   ٢٨- خارجا : خارجيا آ.   ٢٩- عنها : عنه ه؛ ت. : - م؛ ج.
٣٠- لعريت : عريت ه؛ ت.   ٣١- الماهيّة : ماهيته مج.

الوصف عند فرض عدم ذلك[۱] الخارجى، و ذلك محال. فبقى القسمان الأوّلان و هو أن يكون المؤثّر[۲] هو نفس الماهيّة أو صفة من صفاتها. فأمّا الّذى يكون المؤثّر فيه هو نفس[۳] الماهيّة[۴] فهو[۵] الّذى تقتضيه تلك الماهيّة لذاتها و حقيقتها. و أمّا الّذى تقتضيه صفة من صفات[۶] الماهيّة فتلك الصّفة إمّا أن تكون مساوية للماهيّة فى العموم و الخصوص، أو لا تكون مساوية لها[۷]. فأمّا الّتى[۸] تكون مساوية للماهيّة فى العموم و الخصوص مثل أنّ الإنسانيّة تقتضى التعجّب الموجب[۹] للضّحكن، و لمّا كانت الإنسانيّة علّة لعلّة[۱۰] الضّحك صحّ أن يقال[۱۱]: الانسانيّة لجوهرها[۱۲] تقتضى الضّحك.

و يجب أن يحمل قول[۱۳] الشّيخ: العرض[۱۴] الذّاتى هو المحمول[۱۵] الّذى يلحق الموضوع من جوهره؛ على ما يعمّ القسمين أعنى ما تؤثّر فيه الماهيّة لا بواسطة، أو بواسطة[۱۶] لا تكون أعمّ منها، حتّى يستقيم قوله: و أمّا الّذى يخالف هذه[۱۷] الذّاتيّات فهو الّذى يلحق الشّىء لأجل أمر أعمّ أو[۱۸] أخصّ، و إلّا فمن الجائز أن يكون الّذى لا يلحقه بسبب ماهيّته لا يلحقه[۱۹] بسبب وصف آخر أعمّ[۲۰] أو أخصّ بل بسبب وصف مساوٍ له[۲۱] كما ذكرنا[۲۲] من الضّاحك. و أمّا ما[۲۳] يلحق الموضوع بسبب وصف لا يساويه فذلك[۲۴] الوصف إمّا أن يكون أعمّ منه كما إذا قيل: الأبيض متحرّك؛ فإنّ المتحرّكيّة لم يحمل على الأبيض لكونه أبيض، بل لكونه جسماً و هو أعمّ من الأبيض. و إمّا أن يكون أخصّ من الموضوع[۲۵] كما إذا قيل: الحيوان يضحك، فإنّ الضّحك لم يحمل[۲۶] على الحيوان إلّا لما هو أخصّ منه و هو

۱- ذلک : - ه.　۲- المؤثر : + فيه ه. ت.　۳- نفس : النفس م. : ه.
۴- أو صفة من ... الماهيّة : - ت.　۵- فهو : و هو ه.　۶- صفات : + تلک ت.　۷- لها : - آ.
۸- الّتى : الّذى ه؛ م؛ ت؛ آ.　۹- الموجب: لموجب م.　۱۰- لعلّة : لعلّيّة ج.
۱۱- يقال : + إنّ ج؛ م.　۱۲- لجوهرها : بجوهرها ج؛ م؛ آ.　۱۳- قول : كلام ه؛ ت.
۱۴- العرض : العرضى مج.　۱۵- المحمول : - آ.　۱۶- أو بواسطة : - آ.　۱۷- هذه : - ج.
۱۸- أو : و م.　۱۹- لا يلحقه : لا يلحق مج؛ م.　۲۰- أعمّ : + منه م.　۲۱- مساوٍ له: يساويه مج.
۲۲- ذكرنا : ذكرناه ج.　۲۳- ما : الّذى ج؛ آ.　۲۴- لا يساويه فذلک : لا يساوى تلک ت.
۲۵- كما إذا قيل ... من الموضوع : - آ.　۲۶- لم يحمل : لا يحمل ت.

الانسان.

و إذا ظهر ذلک فنقول: الوصف الّذى يلحق الموضوع لأمر[۱] أعمّ منه[۲] فإمّا أن يلحقه لمعروض[۳] الموضوع، أو لجنس موضوعه، أو لموضوع جنسه على ما[۴] ذكرناه، و كلّ[۵] ذلک يسمّى عرضاً ذاتيّاً لكن[۶] بشرط أن لا يكون أعمّ من موضوع الصّناعة كما بيّنّاه[۷]، فهذا التقسيم به يتّضح المقصود.

و اعلم أنّ[۸] المتقدّمين كانوا يقولون: العرض الذّاتى ما يؤخذ فى حدّه الموضوع[۹] أو ما يقوّم[۱۰] الموضوع مثل الفطوسة للأنف؛ و الشّيخ أورد هذا الكلام بهذه العبارة فى الشّفاء[۱۱] و تبعه على ذلک المقلّدة من[۱۲] المتأخّرين، لكنّه فى الحكمة المشرقيّة[۱۳] بيّن أنّ ذلک باطل لأنّ الموضوع متميّز فى الماهيّة و الوجود عن[۱۴] ماهيّة[۱۵] العرض و وجوده فكيف يؤخذ[۱۶] فى حدّه[۱۷]. و أيضاً فلأنّ الأعراض غير متعلّقة فى ماهيّاتها بموضوعاتها، بل تعلّقها[۱۸] بالموضوعات لعرضيّتها، و العرضيّة ليست من المقوّمات بل من اللّوازم. فظهر[۱۹] أنّه لا يجوز أن يقال: الموضوع[۲۰] يؤخذ فى حدّ العرض[۲۱]؛ و لأجل[۲۲] هذه الدّقيقة عدل عن[۲۳] تلک العبارة فى هذا الكتاب إلى قوله: هو الّذى يلحق الموضوع من جوهره.

و أمّا[۲۴] قوله: «و قد[۲۵] يمكن أن يرسم الذّاتى برسم ربّما جمع الوجهين جميعاً»؛ أقول[۲۶]: ذلک الرّسم هو[۲۷] أن يقال: الذّاتى ما يحمل على الشّىء لما هو هو، أو[۲۸] الّذى يقتضيه الشّىء لما هو هو، و ذلک لأنّ الماهيّة تقتضى المقوّمات[۲۹] اقتضاء المعلول العلّة[۳۰]،

۱- لأمر : لا من م.　۲- منه : - مج.　۳- لمعروض : لعروض م.　۴- ما : + هو م.
۵- و كلّ : فكلّ مج. : كلّ ج؛ آ.　۶- لكن : و لكن آ.　۷- كما بيّناه : كما بيّنا م. : - مج.
۸- أنّ : + من آ.　۹- الموضوع : موضوعه مج.　۱۰- يقوّم : يقوّمه ج .
[۱۱- الشفاء؛ المنطق؛ البرهان؛ مصر ۱۹۵۶ م. ؛ ص ۱۲۶.]
۱۲- المقلّدة من : مقلّدة ج. : المتقلّده من آ.　[۱۳- منطق المشرقيين، مصر ۱۹۱۰ م. ؛ ص ۴۴.]
۱۴- عن : - آ.　۱۵- ماهيّة : - ت.　۱۶- يؤخذ : يؤخذه م.　۱۷- حدّه : حدّ العرض ت.
۱۸- تعلّقها : تعقلها بالماهيّات م.　۱۹- فظهر: و ظهر ج.　۲۰- يؤخذ فى حدّه ... الموضوع : - ه.
۲۱- و أيضا فلأنّ... حدّ العرض : - ت.　۲۲- و لأجل : فلأجل ه.　۲۳- عن : من م.
۲۴- أمّا : إنّما آ.　۲۵- و قد : فقد ت. : قد آ.　۲۶- أقول : فأقول آ.　۲۷- هو : - ج.
۲۸- أو : و ت.　۲۹- المقوّمات : و المقوّمات م. : المقدّمات ج.　۳۰- العلّه : للعلّة آ.

و تقتضى الأعراض الذّاتيّة اقتضاء العلّة المعلول[١]. و على هذا نقول[٢]: المحمول الّذى تقتضيه ماهيّة الموضوع[٣] لما هى هى[٤] إمّا أن يكون من المقوّمات أو من[٥] العوارض. فأمّا المقوّمات فإمّا أن تكون أعمّ أو أخصّ أو مساوية[٦]. أمّا الأعمّ فهو الجنس القريب، لأنّ اقتضاء[٧] الإنسانيّة للحيوانيّة لا بسبب وصفٍ آخر أعمّ منه و إن كانت الحيوانيّة أعمّ. و أمّا فصل الجنس القريب فذلك بسبب الجنس القريب، فلا يكون من هذا الباب. و أمّا المساوى فهو الفصل المقوّم. و أمّا الأخصّ فهذا لا يمكن أن[٨] يكون من جملة الذّاتيّات الدّاخلة فى ماهيّة الشّىء و إلّا لما كان أخصّ، بل يكون من جملة الذّاتيّات الدّاخلة فى ماهيّة[٩، ١٠] أنواعه. و أمّا العوارض فإمّا أن تكون أعمّ أو أخصّ أو مساوية[١١]. فالأعمّ مثل كون الزّاويتين اللّتين من[١٢] جهة واحدة مساويتين[١٣] لقائمتين، فإنّه أولى للخطّ الواقع على خطّين الجاعل زاويتى[١٤] جهة واحدة متساويتين[١٥]، و الآخر الجاعل[١٦] إيّاهما مختلفتين، لكنّ المتبادلتين متساويتان[١٧]. و أمّا الأخصّ فهى[١٨] العوارض الخاصّة لجنس[١٩] ما الّتى لا تعمّه و لا تحتاج إلى[٢٠] أن تصير الجنس نوعاً معيّناً ليتهيّأ لقبول ذلك[٢١] مثل أنّ الجسم[٢٢] لا يحتاج فى أن يكون متحرّكاً و[٢٣] ساكناً إلى[٢٤] أن يصير حيواناً أو انساناً، و لكنّه يحتاج فى كونه ضحّاكاً[٢٥] إلى أن يصير أوّلاً إنساناً.

فهذا ما يتعلّق بهذا الباب[٢٦].

١- المعلول : للمعلول آ. ٢- نقول : القول هـ؛ ت. ٣- الموضوع : المعلول آ.
٤- هى هى : هو هو ج. ٥- من: - م. ٦- مساوية : مساويا له هـ؛ ت. ٧- اقتضاء : - ج.
٨- لا يمكن أن : - ج. ٩- الشىء و الّا ... ماهيّة : هـ. ١٠- ماهيّة : ماهيّات ج؛ ت.
١١- مساوية : مساويا هـ؛ ج؛ ت. ١٢- من : فى مج. ١٣- مساويتين : متساويتين ج.: مساوية آ.
١٤- زاويتى : زاويتين ت. ١٥- متساويتين : + لقائمتين هـ. (ثم شطب عليها بخط جديد)
١٦- الجاعل: الّا الجاعلى ت.: الّا لجاعل هـ ١٧- متساويتان : متساويتين ت. ١٨- فهى : فهو ج.
١٩- لجنس : بجنس مج. ٢٠- إلى : - مج؛ هـ؛ ت؛ آ. ٢١- ليتهيّأ لقبول ذلك : ليهيّأ لقبولها مج.
٢٢- الجسم : الجنس آ. ٢٣- و : أو ج. ٢٤- إلى : إلّا م. ٢٥- ضحاكا : ضاحكا هـ؛ ج؛ ت.
٢٦- الباب : المقام ت.

[الفصل السّادس عشر]

إشارة إلى المقول فى جواب ما هو: يكاد المنطقيّون الظّاهريّون عند التّحصيل عليهم لا يميّزون بين الذّاتى و بين المقول فى جواب ما هو. فإن اشتهى بعضهم أن يميّز كان الّذى يؤل إليه قوله هو: أنّ المقول فى جواب ما هو من جملة الذّاتيّات، ماكان مع ذاتيّته أعمّ. ثمّ[١] يتبلبلون إذا حقّق عليهم الحال[٢] فى ذاتيّات هى أعمّ، و ليست أجناساً، مثل أشياء يسمّونها فصول الأجناس و ستعرفها. لكنّ الطّالب بما هو أنّما يطلب الماهيّة، و قد عرفت[٣] الماهيّة و أنّما تتحقّق بمجموع المقوّمات، فيجب أن يكون الجواب بالماهيّة. و فرق بين المقول فى جواب ما هو، و بين الدّاخل فى جواب ما هو، و المقول[٤] فى طريق ما هو؛ فإنّ نفس الجواب غير الدّاخل فى الجواب و الواقع فى طريقه[٥]. و اعلم أنّ سؤال السّائل بما هو بحسب ما يوجبه كلّ لغة هو أنّه: ما ذاته؟ أو ما[٦] مفهوم إسمه بالمطابقة؟ و إنّما هو هو باجتماع ما يعمّه و غيره و ما يخصّه حتّى تتحصّل ذاته المطلوب فى هذا السّؤال تحقّقها، و الأمر الأعمّ لا هو هويّة الشّىء و لا مفهوم إسمه بالمطابقة. و لهم أن يقولوا: إنّا نستعمل هذا اللّفظ على عرف ثان، و لكن عليهم أن يدلّوا على المفهوم المستحدث و يأثروه إلى قدمائهم دالّين على ما اصطلحوا عليه عند النقل كما هو عادتهم. و أنت عن قريب ستعلم أنّ لهم عن العدول عن الظّاهر فى العرف غنى.

أقول[٧]: إنّ بعضهم لم يفرق بين الذّاتى و بين الدّالّ على الماهيّة، وبعضهم جعل الدّالّ[٨] على الماهيّة ماكان مع ذاتيّته أعمّ. و لا يجب أن يفهم من هذا أنّهم يوجبون[٩] أن يكون الدّالّ على الماهيّة أعمّ الذّاتيّات كلّها، بل يوجبون فيه أن يكون أعمّ من نوعيّته و يكون مشتركاً بينه و بين غيره. و هذان المذهبان باطلان لأنّ صيغة ما هو وضعت[١٠] بإزاء الطّلب عن كنه حقيقة الشّىء، و ليست الماهيّة هى القدر المشترك بينها و بين غيرها، و إلّا لكانت هى غيرها، بل

١- ثمّ: - م. ٢- الحال : القول م. ٣- عرفت : عرف أنّ م. ٤- المقول : الواقع م.
٥- و الواقع فى طريقه : - م. ٦- ما : - م. ٧- أقول : التفسير م. ٨- الدال: للدال آ.
٩- يوجبون : + فيه م. ١٠- وضعت : وضع م.: موضوع ج.: - مج.

ماهيّة الشّیء عبارة عن المجموع الحاصل ممّا به الاشتراک و ممّا به الامتياز، فلاجرم وجب أن يكون[۱] الجواب، بتمام تلک الماهيّة، بل[۲] کلّ واحد من الأجزاء داخل فی الجواب لکنّه ليس[۳] بتمام الجواب و إلّا لکان الکلّ هو عين[۴] کلّ واحد من أجزائه، و ذلک محال.

فإن قيل: فهل بين الدّاخل فی جواب ما هو و المقول فی[۵] طريق ما هو فرق؟ فنقول[۶]: الفرق هو[۷] أنّ کلّ واحد من الأجزاء إذا صارت مذکورة بالمطابقة[۸] فهی تکون مقولة فی طريق[۹] ما هو، و إذا صارت مذکورة لا بالمطابقة[۱۰] بل بالتّضمّن فهی تکون داخلة فی جواب ما هو.

و اعلم أنّ بناء هذه الحجّة[۱۱] على تبقية صيغة ما هو على مفهومها اللّغوی و هو کونها طالبة للحقيقة، فأمّا إذا ادّعى مدّعٍ اصطلاحاً جديداً يدلّ[۱۲] على أنّ[۱۳] ما هو لا يطلب به[۱۴] تمام[۱۵] الذّات بل الوصف المقوّم العامّ، فإنّه لا يصير محجوجاً[۱۶] بهذه الحجّة و لکن[۱۷] يجب عليه إثبات ذلک الاصطلاح مع أنّه لا حاجة إلى تغيير[۱۸] الوضع الأصلی أصلاً. و ممّا يبطل مذهبهم اتّفاقهم على[۱۹] أنّ فصل الجنس لا يصلح أن[۲۰] يکون مقولاً فی جواب ما هو مع أنّه من الذّاتيّات العامّة. فبطل ما ذهبوا إليه و صحّ أنّ الدّالّ على الماهيّة هو الدّالّ على[۲۱] جميع مقوّمات ما سئل[۲۲] عنه إمّا بالمطابقة و إمّا[۲۳] بالتّضمّن.

۱- يكون : + ذلک ج؛ م.   ۲- بل : بلى م.   ۳- ليس : - آ.   ۴- عين : غير م؛ ت.
۵- فی : من ج.   ۶- فنقول : قلنا ج؛ م.   ۷- هو : و هو آ.
۸- بالمطابقه : + فهی يكون مقولة فی جواب ما هو و إذا صارت مذکورة لا بالمطابقه هـ. ثم شطب عليها.
۹- فی طريق : فی جواب آ، ت.
۱۰- لا بالمطابقة : + فهی تکون مقولة فی طريق ما هو و إذا صارت مذکورة لا بالمطابقه ت.
۱۱- الحجّة : الحجج آ.   ۱۲- يدلّ : - هـ؛ مج؛ ت.   ۱۳- يدل على أنّ : على أن يدلّ م.
۱۴- به: - آ؛ ج.   ۱۵- تمام : حقيقة هـ؛ ت.   ۱۶- محجوجا : محجوبا م؛ مج.   ۱۷- لکن: لکنه ت.
۱۸- تغيير : تعيين م.: تفسير ت.   ۱۹- على : - م؛ مج.   ۲۰- أن : لأنّ مج.
۲۱- الماهيّة هو الدالّ على : - آ.   ۲۲- سئل : + بلغ هـ. على الهامش بخط جديد.   ۲۳- و إمّا : أو مج.

[الفصل السّابع عشر]

إشارة إلى أصناف المقول فی جواب ما هو: إعلم أنّ أصناف الدّالّ على ما[۱] هو من غير تغيير مفهوم العرف ثلاثة: أحدها؛ بالخصوصيّة المطلقة مثل دلالة الحدّ على ماهيّة الإسم، كدلالة الحيوان النّاطق على الإنسان. و الثّانی؛ بالشّرکة المطلقة مثل ما يجب أن يقال حين يسأل عن جماعة مختلفة فيها مثلاً: فرس، و ثور و إنسان ما هی؟ و هنالک لا يجب و لايحسن إلّا الحيوان. فأمّا الأعمّ من الحيوان کالجسم فليس لها بماهيّة مشترکة بل جزء الماهيّة المشترکة. و أمّا الإنسان و الفرس و نحو هما فأخصّ دلالة ممّا يشتمل عليه تلک الماهيّة[۲]. و أمّا مثل الحسّاس أو[۳] المتحرّک بالارادة طبعاً، و إن أنزلنا أنّهما مقوّمان مساويان لتلک الجملة معاً بالشّرکة، فليسا يدلّان على الماهيّة[۴]، و ذلک لأنّ المفهوم من الحسّاس و المتحرّک بالارادة و أمثال ذلک بحسب المطابقة[۵] هو أنه شیء له قوّة حسّ أو قوّة حرکة. و کذلک مفهوم الأبيض[۶] هو[۷] أنّه شیء ذو بياض. فأمّا ذلک الشّیء فغير داخل فی مفهوم هذه الألفاظ إلّا على طريق الالتزام، حتّى يعلم من خارج أنّه لا يمکن أن يکون شیء من هذه إلّا جسماً. و إذا قلنا: لفظة کذا تدلّ على کذا، فإنّما[۸] نعنی به طريق المطابقة، أو التضمّن، دون طريق الالتزام. و کيف و المدلول عليه بطريق الالتزام غير[۹] محدود. و أيضاً لو کان المدلول عليه بطريق الالتزام معتبراً، لکان ما ليس بمقوّم صالحاً للدّلالة على ما هو، مثل الضحّاک مثلاً فإنّه من طريق الالتزام يدلّ على الحيوان النّاطق، لکن قد اتّفق الجميع على أنّ مثل هذا لا يصلح فی جواب ما هو. فقد بان[۱۰] أنّ الّذی يصلح فيما نحن فيه أن يکون جواباً عمّا هو، أن نقول لتلک الجماعة: أنّها حيوانات. و نجد اسم الحيوان موضوعاً بإزاء جملة ما تشترک فيه هی من المقوّمات المشترکة بينها الّتی تخصّها و ما فی حکمها وضعاً شاملاً، إنّما يخلّى عمّا يخصّ کلّ واحد منها.

۱- ما : - م.   ۲- و أمّا الانسان .... الماهيّة : - م.   ۳- أو : و م.   ۴- الماهيّة : ماهيّة م.
۵- بحسب المطابقة : يجب المطابق م.   ۶- هو أنّه شیء... الأبيض : - م.   ۷- هو : + مجرّد م.
۸- فإنّما : فإنّا م.   ۹- غير : عن م.   ۱۰- بان : + لک م.

هذا و أمّا الثّالث فهو ما یکون بشرکة و خصوصیّة معا، مثل ما أنّه إذا سئل عن جماعة هم[1] زید و عمرو و خالد ما هم؟ کان الّذی یصلح أن یجاب به علی الشّرط المذکور أنّهم أناس. و إذا سئل أیضاً عن زید وحده ما هو؟ لست أقول: من هو؟ کان الّذی یصلح أن یجاب به: إنّه إنسان، لأنّ الّذی یفضل فی زید علی الإنسانیّة أعراض و لوازم لأسباب فی مادّته الّتی منها خلق، و فی رحم أمّه، و غیر ذلک، عرضت له. و لا یتعذّر علینا أن نقدر عروض أضدادها فی أوّل تکوّنه و یکون هو هو بعینه و لیس[2] کذلک نسبة الإنسانیّة إلیه و لا نسبة الحیوانیّة إلی الإنسانیّة و الفرسیّة، و ذلک لأنّ الحیوان الّذی کان یتکوّن إنساناً إمّا أن یتمّ تکوّنه ممّا یتکوّن منه، فیکون إنساناً، و إمّا أن[3] لا یتمّ تکوّنه فلا یکون لا ذلک الحیوان، و لا ذلک الإنسان و لیس یحتمل التقدیر المذکور من أنّه لو لم تلحقه لو احق جعلته إنساناً، بل لحقته أضدادها و مغایراتها لکان یتکوّن حیواناً غیر انسان، و هو ذلک الواحد بعینه. بل إنّما یجعله حیواناً ما یتقدّمه، فیجعله إنساناً، فإن کان علی غیر هذه الصّورة فهو علی غیر هذا الحکم، و لیس ذلک علی المنطقی.

أقول[4]: المطلوب إمّا[5] أن یکون ماهیّة شخص واحد أو ماهیّة[6] أشخاص کثیرة.

فالأوّل؛ هو الدّالّ علی الماهیّة بالخصوصیّة[7] المحضة و هو[8] کما إذا قیل[9]: زیدٌ ما هو؟ فإنّ هذا یکون طلباً[10] لماهیّة زید بخلاف ما إذا قیل[11]: زیدٌ من هو؟ فإنّه یکون ذلک[12] طلباً لعوارضه و مشخّصاته.

و أمّا الثّانی؛ فإمّا أن یکون المطلوب[13] ماهیّة أشخاص مختلفة بالحقایق، أو غیر مختلفة بالحقایق. فإن کان المطلوب ماهیّة أشخاص مختلفة بالحقایق[14] کان[15]

١- هم: فهو م. ٢- لیس: لکن م. ٣- أن: - م.
۴- أقول: اعلم أنّ ج؛ مج.: التفسیر اعلم أنّ م. ۵- إمّا: ما مج؛ ت. ۶- ماهیّة: - ت.
٧- بالخصوصیّة: بحسب الخصوصیّة ت. ٨- هو: هی م. ٩- قیل: قال ج.
١٠- طلبا: طالبا ج؛ آ. ١١- قیل: قال مج؛ م. ١٢- ذلک: - ه.
١٣- المطلوب: - ج؛ ه و ثابتة علی فوق السطر بخط جدید. ١۴- أو غیر مختلفة ... الحقایق: - مج.
١۵- کان: جاز فی آ.

الجواب ذکر[1] جمیع المقوّمات المشترکة بین تلک الکثرة[2]، و ذلک هو الدّالّ بالشّرکة المحضة، إذ لو لم یکن ذلک[3] هو الجواب[4] لکان ذلک الجواب[5،6] إمّا أن یکون أعمّ من تمام المشترک، أو أخصّ منه، أو مساویاً له[7]. فإن کان أعمّ من[8] تمام المشترک لم یکن کلّ المشترکات مذکورة. و إن کان أخصّ منه لم یکن ذلک مشترکاً. و إن کان مساویاً فلا یخلو إمّا أن یکون مساویاً[9] فی العموم، أو فی الحقیقة، فالمساوی فی العموم مثل الفصل فانّه مساوٍ للنّوع[10]، لکنّه[11] لا یساویه فی الحقیقة. فإنّ النّوع متضمّن للجنس[12] و الفصل[13] لا یتضمّنه. فإن[14] کان الجواب مساویاً لتمام المشترک[15] فی العموم لا فی المفهوم[16] فحینئذٍ تبقی بعض الذّاتیّات غیر مذکورة بالمطابقة أو[17] التضمّن[18]، و هو[19] غیر جائز. و إن کان مساویاً لتمام[20] المشترک فی المفهوم فهو تمام المشترک، إذ یمتنع أن یکون جوابان متباینان[21] کلاهما یدلّ علی تمام المشترک[22] من الذّاتیّات. و أمّا[23] إن کان[24] المطلوب ماهیّة أشخاص غیر مختلفة بالحقیقة[25] فذلک[26] هو الدّالّ بالشّرکة و الخصوصیّة، فإنّ ما هو تمام[27] ماهیّة کلّ واحد بعینه مشترک بینه و بین غیره؛ إذ لو کان لکلّ واحد منه ذاتیّ وراء المشترک لکان امتیاز بعضها عن البعض بالذّاتیّات؛ و قد فرضنا أنّه لیس کذلک، هذا خلف. فهذا الّذی ذکرناه[28] تقسیم حاصر یوضح المقصود من[29] هذا الباب من غیر تعرّض لشیء من الأمثلة أصلاً، و

١- ذکر: بذکر ه؛ ت. ٢- الکثرة: الکثیره ه. ٣- ذلک: کذلک ت.
۴- هو الجواب: - ه؛ ت. ۵- ذلک الجواب: الحیوان ج. ۶- الجواب: - آ. ٧- له: - آ.
٨- أعمّ من: ثابتة علی الهامش م. ٩- فلا یخلو إمّا أن یکون مساویا: - مج.
١٠- للنوع: + فی العموم م. ١١- لکنّه: فإنّه ج. ١٢- متضمّن للجنس: یتضمّن الجنس ج.
١٣- الفصل: الجنس ج. ١۴- فإن: و ان ج.
١۵- لتمام المشترک: بالتمام المشترک م.: للمشترک آ.
١۶- العموم لا فی المفهوم: هکذا فی ه. بعد التصحیح بخطّ جدید. ١٧- أو: و م؛ مج.
١٨- التضمّن: بالتضمّن ج. ١٩- هو: انه ه؛ ت. ٢٠- لتمام: بالتمام م.
٢١- متباینان: مباینان مج.: متنافیان آ. ٢٢- فی المفهوم فهو ... المشترک: - ت. ٢٣- و امّا: فامّا آ.
٢۴- کان: - آ. ٢۵- بالحقیقة: الحقائق ه؛ ت. ٢۶- فذلک: فذاک مج.
٢٧- ما هو تمام: تمام ما هو ه؛ ت. ٢٨- ذکرناه: ذکرنا ه. ٢٩- من: فی ه.

مع هذا[1] فإنّه يجب علينا تفسير مشكلات هذا الباب من ألفاظ الكتاب.

فقوله: «أصناف الدّالّ على ما هو[2] من غير تغيير مفهوم العرف ثلاثة»؛ أقول[3]: يريد به أنّا لو غيّرنا المفهوم من صيغة ما هو[4] و اصطلحنا عل تخصيصه بطلب الذّاتيّ العامّ، فإنّه لا ينقسم إلى الأقسام الثّلاثة، فإنّه لمّاكان طالباً للذّاتيّ العامّ استحال أن يكون[5] ذلک دالّاً بالخصوصيّة المحضه، أو بالشّركة و الخصوصيّة، بل تكون[6] دلالته أبداً[7] بالشّركة المحضة[8].

و قوله: «أحدها بالخصوصيّة المطلقة مثل دلالة الحدّ على ماهيّة الإسم[9]»؛ أقول: يريد به[10] أنّ المدلول عليه بالاسم و الحدّ واحد، لكن[11] دلالة[12] الإسم إجماليّة و دلالة الحدّ تفصيليّة.

و اعلم[13] أنّه ليس دلالة الحدّ[14] على ماهيّة الإسم[15] كيف كان دلالة بالخصوصيّة[16]، فإنّ دلالة حدّ[17] الحيوان على ماهيّة إسمه ليست دلالة بالخصوصيّة[18] المحضه، بل الصّحيح أن يقال: مثل دلالة الحدّ على ماهيّة إسم النّوع، و الظّاهر[19] أنّ مراد الشّيخ ذلک.

قوله: «و أمّا[20] مثل الحسّاس أو[21] المتحرّک بالارادة طبعاً، و إن أنزلنا أنّهما مقوّمان مساويان[22] لتلک الجملة معاً بالشّركة[23]، فليسا يدلّان على الماهيّة[24]»؛ أقول: إنّما قال: «و إن أنزلنا أنّهما مقوّمان»؛ لأنّ المشهور أنّهما فصلان[25] مقوّمان للحيوان فی درجة واحدة و هو باطل، لأنّه إمّا أن يكون كلّ واحد منهما[26] مستقلّاً بالتّقويم فحينئذٍ يستغنی المتقوّم بكلّ واحد منهما عن كلّ واحد منهما[27]، فيكون كلّ واحد منهما[28] مقوّماً و غير مقوّم، هذا خلف.

١- هذا: ذلک آ؛ ج. ٢- ما هو: الماهيّة آ. ٣- أقول: - ه؛ ج؛ ت. ٤- هو: - ه.
٥- يكون: + مشتركا ه ثم شطب عليها. ٦- تكون: - ت؛ ه. ٧- أبدا: - مج.
٨- المحضة: + أبداً مج. ٩- الاسم: الرسم آ. ١٠- به: - ه. ١١- لكنّ: - لأنّ ه.
١٢- دلالة: - آ. ١٣- و اعلم: فاعلم مج. ١٤- الحدّ: حدّ الحيوان م.: - ه.
١٥- و الحدّ واحد ... ماهيّة الاسم: - ه. و ثابتة على الهامش بخط جديد.
١٦- بالخصوصيّة: + المحضة مج. ١٧- حدّ: - آ. ١٨- فإنّ دلالة... بالخصوصيّة: - م.
١٩- و الظاهر: فظهر ه.: و ظاهر ت. ٢٠- و أمّا: فأمّا م؛ مج. ٢١- أو: و مج.
٢٢- مساويان: يساويان آ. ٢٣- معا بالشركة: - ج؛ ت؛ مج؛ م.
٢٤- على الماهيّة: بالشركة ج؛ ت؛ مج. ٢٥- فصلان: - ه.: + و مج. ٢٦- منهما: - ج؛ آ.
٢٧- منهما: بينهما ت. ٢٨- منهما: - آ.

أو يكون الواحد مستقلّاً بالتّقويم[1] دون الآخر، فيكون الفصل هو ذلک المستقلّ لا غير. أو[2] لا يكون واحد منهما مستقلّاً، فلا يكون المجموع أيضاً مقوّماً، لأنّه يتقوّم[3] بكلّ واحد منهما.[4] و كلّ[5] واحد منهما[6] يجب أن يكون مقوّماً لمحلّه[7]، لأنّ الصّفة الحالّة إذا لم تكن مقوّمة للمحلّ فلابدّ من تقوّمها به، فإذن[8] يكون المحلّ مقوّماً لمقوّم[9] ذلک المجموع، فيمتنع أن يتقوّم به. فظاهر[10] أنّ الشّیء الواحد لا يكون له فصلان فی درجة واحدة، فإذن الحسّ[11] و الحركة الإراديّة[12] ليسا مقوّمين، بل هما لازمان من لوازم النفس[13] الحيوانيّة الّتی هی مقوّمة[14] للحيوان.

و قوله[15]: «لأنّ[16] المفهوم من الحسّاس و المتحرّک بالارادة[17] بحسب المطابقة[18]» إلى آخره؛ أقول[19]: حاصل الكلام هو[20] أنّ الحسّاس و إن كان ملازماً للحيوان[21] طرداً و عكساً، لكنّه[22] غير دالّ على الجسميّة بالتضمّن فلا يكون صالحاً لأن يقال فی جواب ما هو. فأمّا[23] بيان أنّ الحسّاس غير دالّ[24] على الجسميّة بالتّضمّن[25] فقد اقتصر فی بيانه على قوله: الحسّاس مفهومه أنّه شیء[26] ما[27] له حسّ[28]، فأمّا أنّ[29] ذلک الشّیء جسم أو ليس

١- فحينئذ يستغنی ... بالتقويم: - ج و بدله: «فيكون مقوّما و غير مقوّم هذا خلف. أو يكون الواحد مستقلّا بالتقويم فحينئذ يستغنی المقوّم بكلّ واحد منهما عن كلّ واحد منهما فيكون كلّ واحد منهما».
٢- أو: و م. ٣- يتقوّم: متقوّم ه؛ ج؛ ت؛ آ. ٤- منهما: - ه.
٥- و كلّ: - ت.: ثابتة على الهامش آ. ٦- منهما: - ه. ثابتة على الهامش آ.
٧- مقوّما لمحلّه: متقوّما بمحلّه ت؛ مج؛ ه؛ آ. ٨- فإذن: فإنّ ج.: فاذا آ.
٩- مقوّما لمقوّم: متقوّما بمقوّم مج؛ - ت. ١٠- فظاهر: فظهر ه.: و ظاهر ت.
١١- الحس: الجنس م. ١٢- الاراديّة: بالارادة ج. ١٣- النفس: نفس ج.
١٤- مقوّمة: المقوّمة آ. ١٥- و قوله: قال ج؛ م؛ آ. ١٦- لأنّ: أنّ ه؛ ت.
١٧- بالارادة: - مج؛ آ. ١٨- بالارادة بحسب المطابقة: - ه؛ ت. ١٩- أقول: - م.
٢٠- هو: - ه. ٢١- للحيوان: من الحيوان مج. ٢٢- لكنّه: و لكنّه ه؛ ت. ٢٣- فأمّا: و أمّا ج.
٢٤- الحساس غير دالّ: الحساسية غير دالّة ه؛ ت. ٢٥- بالتضمن: - آ. ٢٦- أنّه شیء: - ت.
٢٧- ما: - آ؛ ه. ٢٨- حس: الحس ه؛ ت.: + أنه شیء مات. ٢٩- أنّ: أن يكون آ؛ م.

بجسمٍ[١] فذلک ممّا[٢] لا یدلّ علیه اللّفظ، بل ذلک إنّما یعلم بطریق آخر، فعلمنا أنّ الحسّاس لا دلالة له[٣] علی الجسمیّة.

و لقائل أن یقول: و الحیوان أیضاً مفهومه أنّه[٤] شیء مّا ذوحیاة، فأمّا أن یکون[٥] ذلک الشّیء جسماً فإنّما یعلم بطریق آخر لا من اللّفظ، و کلّ ما یقال فی الجواب عن[٦] الحیوان أمکن[٧] ذکره أیضاً فی الحسّاس. فیشبه أن تکون هذه الحجّة إقناعیّة، و البرهان أن نقول:

کلّ حقیقتین متساویتین فی بعض الذّاتیّات و مختلفتین فی بعضها فإنّا نقطع بأنّ[٨] الّذی به[٩] الاشتراک غیر ما به الاختلاف، مثل[١٠] الإنسان و الفرس اشترکا فی الحیوانیّة و اختلفا فی النّاطقیّة و الصّاهلیّة[١١]، فمن[١٢] المعلوم أنّ الحیوانیّة مغایرة للنّاطقیّة و الصّاهلیّة[١٣]. و الإنسان عبارة عن مجموع الحیوانیّة الّتی بها یشارک[١٤] الفرس و النّاطقیّة الّتی بها یخالفه[١٥]، فیکون اللّفظ الدّالّ علیه دالّاً علیهما بالتّضمّن. و لمّا کانت الحیوانیّة[١٦] مغایرة للنّاطقیّة و مخالفة[١٧] لها فی الحقیقة لاجرم[١٨] لم یکن اللّفظ الدّالّ علی أحدهما دالّاً علی الآخر بالتضمّن، بل ربّما یظّن أنّ أحدهما یکون لازماً[١٩] للآخر، فیکون اللّفظ الدالّ علی الملزوم دالّا علی لازمه بالالتزام. فظاهر بیّن[٢٠] أنّ[٢١] اللّفظ الدالّ علی الحقیقة دالّ علی جنسها و فصلها بالتّضمّن، و أمّا اللّفظ الدّالّ علی فصلها فإنّه لا یکون دالّاً علی جنسها إلّا[٢٢] بالالتزام.

فان قیل: إذا قلت: حسّاس؛ فقد أشرت إلی طبیعة الجنس[٢٣] لأنّک إذا قلت :

١- لیس بجسم : غیر جسم آ.   ٢- مما : ما آ. : -ج.   ٣- لا دلالة له : لادله ت.
٤- أنّه : - مج؛ ه؛ آ؛ ت.   ٥- یکون: -ج؛ آ.   ٦- عن: فی ه   ٧- أمکن : إن أمکن آ.
٨- بأنّ : أنّ مج؛ آ.   ٩- به : فیه ج؛ آ. : منه مج.   ١٠- مثل : مثلا ه؛ ت؛ آ.
١١- الصاهلیة : الصهالیة ه؛ ت؛ آ.   ١٢- فمن : و من ه؛ ت.   ١٣- الصاهلیة : الصهالیة آ؛ ت.
١٤- بها یشارک : یشارک بها ج. : یشارک م؛ ت.   ١٥- یخالفه : مخالفة م.
١٦- الحیوانیه : للحیوانیة ت.   ١٧- مخالفة : مغایرة ت.   ١٨- لاجرم : - ه؛ ت.
١٩- لازما : -ج.   ٢٠- فظاهر بیّن : فظهر ه.   ٢١- أنّ : + هذا مج.   ٢٢- إلّا : و لا ت.
٢٣- الجنس : الحس مج.

حسّاس[١]؛ عنیت[٢] به[٣] أنّه ذو نفس حسّاسة، و حدّ النفس الحسّاسة هو کمال جسم طبیعیّ آلیّ من شأنه إدارک الجزئیّات، فإذن الحسّاس یتضمّن الدّلالة علی الجسم.

فنقول[٤]: إنّ النّفس لها ذات و حقیقة، و لها[٥] إضافة إلی البدن بأنّها[٦] کماله. فإذا[٧] حدّدنا النّفس بهذه الاضافة کان ذلک رسماً لها لا حدّاً، و إنّما یحصل للجسم الفصل الجاعل له نوعاً[٨] من[٩] الحیوان بانضمام ذات النفس إلیه، ثمّ تتبعه التّوابع و اللّواحق بعد ذلک. و الحیوان من جملة[١٠] تلک اللّواحق مخصوص لا مفصول، و نحن لعجزنا عن تحدید القوی البسیطة نحتاج إلی أن نرسمها، و عند ذلک نحتاج إلی[١١] أن نلتفت إلی موضوعاتها و لوازمها فی الوجود. و[١٢] أمّا القوی إذا أخذت مع تلک الإضافات فإنّ ذلک المجموع لا یکون فصلاً، لأنّ الفصل یتقدّم[١٣] علی تکوّن النّوع و تلک النسبة متأخّرة عن تکوّن[١٤] النّوع. و إذا ثبت ذلک فنقول[١٥]: الحیوان إسم موضوع بازاء مجموع ما به یشارک[١٦] الحیوان غیره و ما به یمتاز عن غیره، و أمّا[١٧] مجرّد ما به الامتیاز فهو الحسّاس، فلا جرم کانت دلالة الحیوان علی الجسمیّة بالتّضمّن و[١٨] دلالة الحسّاس علیها بالالتزام[١٩]. أمّا بیان أنّ المدلول علیه بالالتزام[٢٠] غیر معتبر: فأمّا[٢١] أوّلاً؛ فلأنّه[٢٢] غیر مضبوط کما بیّنّاه[٢٣]. و أمّا ثانیاً؛ فلأنّه لو اعتبر ذلک لکانت الخواصّ و الأعراض صالحة للدّلالة علی ما هو، و لمّا لم یکن کذلک ظهر أنّ الالتزام غیر صالح.

قال[٢٤]: «و أمّا الّذی یکون بشرکة و خصوصیّة مثل ما إذا سئل عن جماعة هم زیدٌ و عمرو و خالد[٢٥] ما هم[٢٦]؟ کان الّذی یصلح أن یجاب به علی الشّرط المذکور أنّهم[٢٧]

١- فقد اشرت ... إذاقلت حساس : - آ.   ٢- عنیت : عنیته آ.   ٣- به : - ه.
٤- فنقول : قلنا م.   ٥- لها : - ج.   ٦- بأنّها : فإنّها مج.   ٧- فإذا : و إذا م؛ مج؛ ت.
٨- له نوعا : له نوع ج؛ م. : - ت.   ٩- من : - ج.   ١٠- جملة : جهة ج.   ١١- إلی : - آ.
١٢- و : - م.   ١٣- یتقدّم : مقدّم مج.   ١٤- عن تکوّن : حتّی یکون مج.   ١٥- فنقول : فیقال مج.
١٦- به یشارک : یشارک به م؛ ج.   ١٧- و أمّا : فأمّا ت.   ١٨- و : - ج.
١٩- بالالتزام : لا بالتضمّن م.   ٢٠- بالالتزام : + و غیره آ.   ٢١- فأمّا : أمّا ه؛ ج.
٢٢- فلأنّه : لأنّه مج.   ٢٣- بیّنّاه : بیّنّا مج.   ٢٤- قال : قوله ه؛ ت.   ٢٥- و خالد : - ج.
٢٦- ما هم : - مج.   ٢٧- أنّهم: - ج.

أناس[١]»؛ أقول: الشّرط المذكور هو إبقاء صيغة ما هو على الوضع الأصلى.

قال: «فإذا[٢] سئل عن زيدٍ وحده ما هو؟» إلى آخره؛ أقول: إذا فرضنا أنّ الأشخاص الواقعة تحت الإنسان لا تتخالف إلّا بالعدد[٣] وجب أن تكون الإنسانيّة دالّة بالشّركة و الخصوصيّة[٤]. أمّا بالشّركة[٥] فلأنّها[٦] كمال الذّاتى المشترك بين الأشخاص. و أمّا بالخصوصيّة[٧] فلأنّ تمام ماهيّة كلّ واحد منها هو ذلك، إذ لو كان لشىء منها[٨] وصف ذاتىّ وراء الإنسانيّة[٩] لكانت الأشخاص الواقعة تحتها متخالفة بالذّاتيّات، و قد فرض أنّه ليس كذلك، هذا خلف. فهذا[١٠] مثال مطابق[١١] للغرض[١٢] لو ثبت أنّ جزئيّات الإنسان لا تتخالف بشىء من الذّاتيّات، و لا حاجة بالمنطقى إلى بيان أنّ[١٣] الأمر هل[١٤] هو كذلك أم لا؟ فإنّ المقصود هو التّمثيل، و ذلك حاصل إذا فرضنا[١٥] الأمر كذلك سواء كان المفروض حقّاً أو باطلاً. لكنّ الشّيخ لم يقتصر على ذلك بل خاض فى بيان أنّ الإنسان و إن كان ينقسم بالذّكورة و الأنوثة لكنّهما ليستا من الفصول[١٦] المنوّعة[١٧]، بل من العوارض المصنّفة. و أمّا الحيوان الّذى صار إنساناً فإنّه من المستحيل أن يوجد هو و لا يكون[١٨] إنساناً، بل إن وجد كان إنساناً، فإن[١٩] لم يكن إنساناً استحال وجوده. و[٢٠] بيان ذلك أنّ الإنسان إنّما صار ذكراً لاجل سخونة عرضت لمادّته[٢١] فصار ذكراً، وكان[٢٢] يجوز أن يعرض له بعينه انفعال[٢٣] مبرّد[٢٤] فى المزاج فيكون أنثى. و لم يكن ذلك مؤثّراً فى تنويعه[٢٥]، فإنّا لو توهّمناه لا ذكراً و لا أنثى[٢٦] لقام نوعاً بما ينوّعه، فقطع[٢٧] النظر عنه لا يمنع تنوّعه، و الالتفات إليه لا يفيد[٢٨] تنوّعه. و أيضاً

١- أناس: ناس ج؛ م. ٢- فاذا: و اذا ج. ٣- بالعدد: + لا بالحقيقة آ.
٤- الخصوصيّة: بالخصوصيّة م؛ آ. ٥- بالشركة: الشركة ه؛ ت. ٦- فلأنّها: + دالّة على مج.
٧- بالخصوصيّة: بالخصوص ه؛ ت. الخصوصيّة ج. ٨- منها: ثابتة على الهامش بخط جديد ه.
٩- وراء الانسانيّة: و بالانسانيّة آ. ١٠- فهذا: بهذا آ. ١١- مطابق: مطلق م.
١٢- للغرض: للفرض مج. ١٣- أنّ: - ت. ١٤- هل: - م؛ آ.
١٥- إذا فرضنا: لو فرضنا أنّ ه. + أنّ ت.
١٦- الفصول: العقول آ. ثم صحّح على الهامش على: «الفصول». ١٧- المنوّعة: المتنوّعة ت.
١٨- لا يكون: لا يوجد ج. ١٩- فإن: و إن ج. ٢٠- و: - ه؛ ت؛ آ. ٢١- لمادته: فى مادته آ.
٢٢- كان: كما ت. ٢٣- انفعال: بانفعال مج. ٢٤- مبرد: مترددا آ. ٢٥- تنويعه: تنوعه مج.
٢٦- لا ذكرا و لا أنثى: لا أنثى و لا ذكرا م؛ مج. ٢٧- فقطع: قطع ت. ٢٨- لا يفيد: لا يقبل ج.

فلأنّ الذّكورة و الأنوثة هيئات فى حال الآلات الّتى بها يكون[١] التناسل، و التناسل لا محالة أمر عارض بعد الحياة و بعد تنوّعه و[٢] صيرورته شيئاً محصّلاً[٣] بالفعل، فيكونان لا حقين بعد تنوّع النوع نوعاً[٤]، فلا يكون ذلك مقتضياً اختلاف النوع.

والحجّة الأقوى فى ذلك هى[٥] أنّ الحيوان ينقسم بالنّاطق و الأعجم و بالذّكر[٦] و الأنثى، و ليس عروض إحدى القسمتين[٧] بواسطة عروض الأخرى[٨]، فإنّ الحيوان قد يتّصف بالذّكورة[٩] حيث لا نطق و بالنطق حيث لا[١٠] ذكورة، فإذن[١١] ليس قبول الحيوان لإحدى[١٢] القسمتين[١٣] بواسطة قبوله للأخرى[١٤]، بل قبوله لهما فى درجة واحدة، فلوكانا مقوّمين لكان للإنسان الذّكر فصلان مقوّمان[١٥] فى درجة واحدة، و ذلك محال. فإذن المقوّم أحدهما دون الآخر، لكنّ النّاطقيّة مقوّمة فالذّكورة[١٦] غير مقوّمة. فثبت أنّ الذّكورة و الأنوثة ليستا من قبيل الفصول[١٧] المنوّعة، بل من جملة[١٨] العوارض. فأمّا الحيوان الّذى يتكوّن[١٩] إنساناً فإمّا أن تتمّ حيوانيّته فلا بدّ و أن يكون إنساناً، و إن كان لا يتكوّن[٢٠] إنساناً[٢١] فهو أيضاً لا يتكوّن حيواناً بل يجب انعدامه أصلاً[٢٢]. و هذه الأبحاث و إن كانت غير[٢٣] لائقة بهذا الموضع لكنّا[٢٤] ذكرناها لتصحيح ما فى الكتاب.

و قوله فى آخر الفصل: «إنّما يجعله حيواناً ما يتقدّمه[٢٥] فيجعله إنساناً»؛ موضع شكّ[٢٦] لأنّ الحيوان جزء الإنسان، و الجزء متقدّم بالوجود، فلابدّ و أن يكون جعل[٢٧] الحيوان متقدّماً على جعل الإنسان، فكان[٢٨] يجب أن يقال: الّذى[٢٩] يجعله إنساناً يتقدّمه،

١- بها يكون: يكون بها م. ٢- تنوّعه و: + بعد م. ٣- محصلا: + ما ه. ٤- نوعا: - ه.
٥- هى: - ج؛ مج. ٦- بالناطق و الاعجم و بالذكر: إلى الناطق و إلى الاعجم و إلى الذكر ه؛ ت.
٧- القسمتين: القسمين ه مج، ت، ج. ٨- الأخرى: الآخر ه؛ ت. ٩- بالذكورة: + و الأنوثة آ.
١٠- لا: + تكون آ. ١١- فإذن: فإذا ج. ١٢- لاحدى: لاحد ج.
١٣- القسمتين: القسمين ه؛ ج؛ ت. ١٤- للأخرى: للآخر ج.
١٥- فصلان مقوّمان: فصلين مقوّمين ت. ١٦- فالذكورة: و الذكورة و الانوثة ج؛ م.
١٧- الفصول: العقول آ. (ثم صحّح على الهامش.) ١٨- جملة: جهة مج. ١٩- يتكوّن: يكون آ.
٢٠- لا يتكوّن: لا تكون ه. ٢١- فإمّا أن يتمّ... انسانا: - ج؛ م. ٢٢- اصلا: - ه.
٢٣- كانت غير: لم يكن آ. ٢٤- لكنّا: و لكنّا مج. ٢٥- يتقدّمه: يتقدّم ه.
٢٦- شكّ: الشكّ مج. ٢٧- يكون جعل: يجعل ت. جعل ه ٢٨- فكان: و كان ج؛ آ.
٢٩- الّذى: ما ه. : - ت.

فيجعله حيواناً. و الشّيخ قلّب الأمر فقال: الّذى يجعله حيواناً هو الّذى يتقدّمه، فيجعله إنساناً[١]. و حلّه أنّا قدبيّنّا[٢] أنّ الحيوان بلا شرط شىء[٣] غيرالحيوان بشرط لا شىء فإنّ[٤] الحيوان بشرط لا شىء غير المحمول[٥]، بل هو كالجزء المادّى له[٦]. و أمّا الحيوان لا بشرط شىء[٧] فهو المحمول، و ليس له وجود منفصل عن وجود الإنسان، بل وجوده هو وجود الإنسان على ما حقّقناه فى كتابنا الكبير. فظاهر[٨] أنّ وجود الإنسان متقدّم على وجود الحيوان المحمول، و إن كان وجود الحيوان الجزء متقدّماً[٩] على وجود الإنسان. و لمّا كان كلام الشّيخ فى الحيوان المحمول، لاجرم[١٠] جعل وجودالإنسان متقدّماً[١١] على وجود الحيوان. و ليرجع من يريدالإطناب فى تحقيق هذا الأصل إلى المقالة الأولى من برهان[١٢] الشّفاء.

و لنختم[١٣] هذا النّهج ببيان ترتيب فصوله؛ فنقول: اللّفظ دلالته إمّا بالمطابقة، أو التضمّن[١٤]، أو الالتزام[١٥]. و كلّها إمّا مفرد، و إمّا[١٦] مركّب. و المفرد إمّا كلّىّ، و إمّا[١٧] جزئىّ. و الكلّىّ إمّا ذاتىّ، و إمّا عرضىّ[١٨]. و الذّاتىّ إمّا أن[١٩] لا يكون دالّاً على الماهيّة، أو يكون. و الدّالّ على الماهيّة إمّا بالخصوصيّة المحضة، أو الشّركة[٢٠] المحضة، أو بالخصوصيّة[٢١] و الشّركة[٢٢] معاً. و العرضىّ فإمّا[٢٣] لازم[٢٤]، أو غير لازم. و اللّازم إمّا للماهيّة، أو[٢٥] للوجود[٢٦]. و الّذى للماهيّة إمّا بوسط، أو بغير وسطٍ. و المفارق إمّا بطىء الزّوال، أو سريعة. فهذه جملة معاقد هذا النّهج. و من اللّه التّوفيق[٢٧].

١- و الشيخ... انسانا : - هـ. ٢- قد بيّنا : بيّنا ج. ٣- شىء : + هو هـ؛ ت.
٤- فإنّ : و إنّ م؛ مج. ٥- المحمول : محمول هـ؛ ت. ٦- له : - م؛ مج. ٧- شىء : - هـ.
٨- فظاهر : فظهر هـ. ٩- متقدما : متقدم هـ؛ ت؛ آ. ١٠- لاجرم : فلا جرم آ.
١١- متقدما : مقدما ت. ١٢- برهان: ثابتة على الهامش آ. ١٣- لنختم : + على مج.
١٤- التضمّن : بالتضمّن ج؛ مج. ١٥- الالتزام : بالالتزام مج. ١٦- و إمّا : أو هـ؛ ج.
١٧- و إمّا: أو هـ ١٨- عرضى : - ت. ١٩- أن : - م. ٢٠- الشركة : بالشركة م.
٢١- بالخصوصيّة : الخصوصيّة ج. ٢٢- بالخصوصيّة و الشركة : بالشركة و الخصوصيّة هـ.
٢٣- فإمّا : إمّا هـ. : - م. ٢٤- لازم : فالازم م. ٢٥- أو : و م. ٢٦- للوجود : الوجود مج.
٢٧- و من اللّه التوفيق : و اللّه الموفّق ت؛ هـ. : و باللّه التوفيق ج. : و اللّه أعلم بالصّواب م.

النّهج الثّانى

فى الألفاظ[١] الخمسة المفردة و[٢] الحدّ و الرّسم

[الفصل الأوّل]

إشارة إلى المقول فى جواب ما هو الّذى هو الجنس، و المقول فى جواب ما هو الّذى هوالنّوع: كلّ محمول كلّىّ يقال على ما[٣] تحته فى جواب ما هو فإمّا أن يكون حقائق ما تحته مختلفة ليس[٤] بالعدد فقط، و إمّا أن يكون بالعدد[٥] فقط مختلفاً، فأمّا ما يتقوّم به من الذّاتيّات فغير مختلف أصلاً، و الأوّل يسمّى جنساً لما تحته؛ و الثّانى يسمّى نوعاً. و من عادتهم أيضاً أن يسمّوا كلّ واحد من مختلفات الحقائق[٦] تحت القسم الأوّل نوعاً له و بالقياس إليه، على أنّ إسم النّوع عند التّحقيق أنّما يدلّ فى الموضعين على معنيين مختلفين. و ممّا يسهو فيه المنطقيّون ظنّهم أنّ[٧] النّوع فى الموضعين له دلالة واحدة أو مختلفة بالعموم و الخصوص.

أقول[٨]: كلّ كلّى مقول على ما تحته فى جواب ما هو فإمّا أن تكون الأشياء الدّاخلة تحته متخالفة بالماهيّة، أو لا تكون. فإن كانت متخالفة بالماهيّة فإنّ ذلك الكلّى المقول عليها فى جواب ما هو يكون جنساً لها[٩]. و[١٠] إن لم تكن متخالفة بالماهيّة[١١] فإنّ ذلك الكلّى

١- الألفاظ : - ج. ٢- و : - هـ؛ ت. ٣- ما : - آ. ٤- ليس : لشىء آ.
٥- بالعدد : العدد آ. ٦- الحقايق : + الّتى آ. ٧- أنّ : + اسم م.
٨- أقول : التفسير م. : التفسير أقول آ. ٩- لها : - م. ١٠- و : + إمّا م.
١١- بالماهيّة : بالماهيّات ج. : + بل بالعدد آ.

یکون نوعاً حقیقیّاً.

و قد یطلق النّوع علی معنی آخر، فإنّ الحقایق المختلفة الدّاخلة تحت الجنس تسمّی نوعاً بالاضافة إلی ذلک الجنس، و النّوع بهذا المعنی مغائر للنّوع بالمعنی الأوّل[۱]:

أمّا أوّلاً، فلأنّ النّوع بالمعنی الأوّل یستحیل أن یکون جنساً، فإنّ الکلّی الّذی تکون حقایق ما تحته غیر متخالفة بالحقیقة یستحیل أن یکون جنساً[۲]، و النّوع بالمعنی الثّانی یمکن أن یکون جنساً[۳] مثل الحیوان فإنّه نوع الجسم[۴] و جنس الانسان[۵].

و أمّا ثانیاً، فلأنّ الشّیء لا یکون نوعاً بالمعنی الأوّل إلّا لأجل نسبته إلی الأشخاص الّتی تحته، و أمّا النوعیّة بالمعنی الثّانی فأنّما تتحقّق بالنسبة إلی الجنس الّذی فوقه.

و أمّا[۶] ثالثاً، فلأنّ النّوع بالمعنی الأوّل لایحتاج إلی الفصل، لأنّ الماهیّتین إذا اشترکتا فی بعض المقوّمات و اختلفتا[۷] فی بعض فحینئذ تکون تلک الحقیقة مرکّبة، لأنّ ما به الاختلاف غیر ما به الاشتراک و یکون[۸] ما به الامتیاز هو الفصل. و أمّا[۹] إذاکانت الحقیقة[۱۰] غیر مشارکة لشیء من الحقایق فی شیء من الذّاتیّات فحینئذ لا یجب أن تکون تلک الحقیقة مرکّبة، بل تکون بسیطة، و لیس[۱۱] من شرط الحقیقة و الماهیّة[۱۲] أن تکون مرکّبة، و إذا[۱۳] لم تکن مرکّبة لم تکن مشارکة لما یخالفها[۱۴] فی شیء من المقوّمات. فظهر[۱۵] أنّ احتیاجه[۱۶] إلی الفصل أنّماکان لأجل اندراجه مع غیره تحت الجنس، و هو بهذا الاعتبار نوع مضاف، و أنّه باعتبار کونه نوعاً حقیقیّاً لا یحتاج إلی الفصل. و ظهر[۱۷] أیضاً[۱۸] أنّ النوع المضاف یجب أن یکون مرکّباً، و الحقیقیّ لا یجب أن یکون[۱۹] مرکّباً، و هذا فرق رابع.

۱- الأوّل : + لوجوه م. ۲- فإنّ الکلّی ... جنسا : - م. ۳- جنسا : - ت.
۴- الجسم : للجسم ج. ۵- الانسان : للانسان ج. ۶- و أمّا : عل فوق السطر بخطّ جدید آ.
۷- اختلفتا : اختلف ج. ۸- و یکون : فیکون ه. ۹- أمّا : - ه ت. ۱۰- الحقیقة : + تلک آ.
۱۱- لیس : لشیء آ. ثمّ صحّح علی الهامش بخطّ جدید.
۱۲- الحقیقة و الماهیّة : الماهیّات و الحقیقة ج. ۱۳- إذا : إن ه. : أمّا إذا ج.
۱۴- یخالفها : یخالفه م، مج، آ، ت. ۱۵- فظهر : و ظهر آ. ۱۶- احتیاجه : الحاجة ج.
۱۷- و ظهر: فظهر ه؛ ج. ۱۸- أیضا : - ه؛ ج؛ آ. ۱۹- لا یجب أن یکون : لا یکون مج.

و اعلم أنّ من النّاس من اعترف بذلک، لکنّه زعم أنّ النّوع الحقیقی[۱] أخصّ من النّوع المضاف، و النّوع الحقیقی و[۲] هو السّافل لابدّ و أن یکون مضافاً، و المضاف قد[۳] لا یکون حقیقیّاً مثل الأنواع المتوسّطة.

و اعلم أنّ هذا الکلام یحتمل وجهین: الأوّل؛ أن یقال: النّوع الإضافی جنس للنّوع الحقیقی. الثّانی؛ أنّه لیس بجنس له و[۴] لکنّه لازم أعمّ منه. و الّذی یدلّ علی بطلان الوجهین جمیعاً[۵] أنّ النّوع الإضافی قد یوجد مع عدم النّوع الحقیقی[۶]، و الحقیقی ایضاً یوجد مع عدم الإضافی، کالحقایق[۷] البسیطة مثل النقطة[۸] والوحدة، فإنّ لها حقائق و ماهیّات و هی مقولة علی الأشخاص الدّاخلة تحتها[۹]. و أیضاً[۱۰] فالمرکّبات[۱۱] أنّما ترکّب عن البسائط، فیکون لکلّ واحد من تلک البسائط حقیقة نوعیّة بالمعنی الأوّل و لا یکون لها نوعیّة إضافیّة و إلّا لکانت هی أیضاً مرکّبة من الأجناس و الفصول، فلا تکون البسائط بسائط؛ هذا خلف.

و ممّا یدلّ علی أنّ النوعیّة الإضافیّة[۱۲] لیست جنساً للنّوعیّة[۱۳] الحقیقیّة خاصّة أنّ الذّاتی کما بیّنّاه[۱۴] یجب أن یکون تصوّره[۱۵] متقدّماً[۱۶] ذهناً،[۱۷] و نحن یمکننا أن نعقل النّوع الحقیقی مع الشکّ فی أنّه هل هو نوع إضافیّ؟ مثلاً[۱۸] نعلم فی[۱۹] الانسان المقول علی الأشخاص[۲۰] أنّه نوع حقیقی و نشکّ فی أنّه[۲۱] هل له[۲۲] جنس أم لا؟ و یکون ذلک شکّاً فی کونه نوعاً إضافیّاً. فظهر بهذا سهو من قال: النّوع فی[۲۳] الموضعین له دلالة واحدة، و سهو من قال: إنّهما یختلفان بالعموم[۲۴] و الخصوص. و یجب أن نعلم أنّ النّوع السّافل[۲۵] له أنّه نوع

۱- النوع الحقیقی : ثابتة علی الهامش م. ۲- و : - ج. ۳- قد : - ج؛ ت. ۴- و : - ج.
۵- جمیعا : - آ. ۶- و لکنه لازم... النوع الحقیقی : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه.
۷- کالحقایق : بالحقایق آ. ۸- مثل النقطة: کالنقطة ج. ۹- تحتها : عنها آ. ۱۰- و أیضا: - آ.
۱۱- فالمرکّبات : فإنّ المرکّبات ج. ۱۲- الاضافیّة : بالاضافة ت. ۱۳- للنوعیّة : للنوع ه؛ مج.
۱۴- بیّناه : بیّنّا ت؛ ه. ۱۵- تصوّره : صوره ج. : بصورة م. ۱۶- متقدّما : مقدّما مج.
۱۷- ذهنا : و بیّنّا مج؛ آ. : - ه؛ ت. ۱۸- مثلاً : + فإنّا ج. ۱۹- فی : - ج.
۲۰- أنّه هل هو... الاشخاص : - م. ۲۱- فی أنّه : أنّه ج. : - مج. ۲۲- له : هو ه؛ مج.
۲۳- فی : من آ. ۲۴- بالعموم : فی العموم ج. ۲۵- السافل : + یقال مج؛ آ.

حقيقى، و له أنّه[١] نوع الأنواع[٢]، و اعتبار أنّه نوع الأنواع مغاير لاعتبار أنّه نوع حقيقى[٣]، فإنّ كونه نوع الأنواع[٤] اعتبار له بالاضافة إلى دخوله تحت جنس هو نوع لما فوقه. فإذن النّوع الاضافى جنس لنوع الأنواع، فيكون إسم النّوع مقولاً عليه لأجل المفهومات الثّلاثة، أعنى كونه نوعاً حقيقيّاً، و كونه نوعاً إضافيّاً، و كونه نوعاً للأنواع[٥] و يكون ذلك باشتراك الإسم.

[الفصل الثّانى]

إشارة إلى ترتيب الجنس و النّوع[٦]: ثمّ إنّ[٧] الأجناس قد ترتّب متصاعدة، و الأنواع قد ترتّب متنازلة، و يجب أن تنتهى، و أمّا إلى ماذا ينتهى فى التّصاعد أو فى التّنازل من المعانى الواقعة عليها الجنسيّة و النّوعيّة؟ و ما المتوسّطات بين الطّرفين؟ فممّا ليس بيانه على المنطقى، و إن تكلّفه تكلّف فضولاً. بل إنّما يجب عليه أن يعلم أنّ هيهنا جنساً عالياً أو أجناساً عالية هى أجناس الأجناس، و أنواعاً سافلة هى أنواع الأنواع، و أشياء متوسّطة هى أجناس لما دونها و أنواع لما فوقها، و أنّ لكلّ واحد منها[٨] فى مرتبته خواصّ. و أمّا[٩] أن يتعاطى النّظر فى كميّة أجناس الأجناس و ماهيّتها دون المتوسّطات و السّافلة كان ذلك مهمّ، و هذا غير مهمّ، فخروج عن الواجب، و كثيراً ما ألهم الأذهان زيغاً عن الجادّة.

أقول[١٠]: أمّا أنّ الأجناس متناهية فقد بيّنّاه[١١] من حيث أنّ الجنس متقوّم بالفصل، فلو كانت الأجناس غير متناهية كانت[١٢] الفصول غير متناهية، فيكون هناك علل و معلولات غير

١- نوع حقيقى و له أنّه : نوع حقيقى و يقال له أنّه آ. (ثابتة على الهامش بخط جديد).

٢- أنّه نوع حقيقى و له أنّه نوع الانواع : انواع حقيقى و أمّا أنه نوع الانواع ه (ثمّ صحّح على الهامش بخط جديد). ٣- وله أنّه نوع ... حقيقى : - م. ٤- و اعتبار... نوع الانواع : - مج.

٥- نوعاً للانواع : نوع الانواع ج.

٦- اشارة الى ترتيب الجنس و النوع : اشارة الى ترتيب الاجناس و الانواع مج. : - ج ؛ ت ، ه.

٧- إنّ : - مج. ٨- منها : - م. ٩- و أمّا : فأمّا م.

١٠- أقول : التفسير م. : التفسير قال رحمه اللّه آ. ١١- بيناه : بيناها ج. ١٢- كانت : لكانت ج.

متناهية. و أمّا أنّ البحث عن حقائق تلك الأجناس العالية[١] غير واجب على المنطقى فقد بيّنّاه أيضاً فيما تقدّم. و باقى الفصل ظاهر.

[الفصل الثّالث]

إشارة إلى الفصل: و أمّا الذّاتى الّذى ليس يصلح أن يقال على الكثرة الّتى كلّيّته بالقياس إليها قولاً فى جواب ما هو، فلا شكّ فى[٢] أنّه يصلح للتّمييز الذّاتى لها عمّا يشاركها[٣] فى الوجود أو فى جنس ما. و لذلك يصلح أن يكون مقولاً فى جواب أىّ شىء هو، فإنّ أىّ شىء[٤] أنّما يطلب به[٥] التّمييز المطلق عن المشاركات فى معنى الشيئيّة فما دونها، و هذا هو المسمّى بالفصل.

و قد يكون فصلاً للنّوع الأخير كالنّاطق مثلاً للإنسان، و قد يكون للنّوع المتوسّط فيكون فصلاً لجنس نوع أخير، مثل الحسّاس فإنّه فصل الحيوان[٦]، و فصل جنس الإنسان، و ليس جنساً للإنسان و إن كان ذاتيّاً أعمّ منه. فيعلم من هذا أنّه ليس كلّ ذاتىّ أعمّ جنساً و لا مقولاً فى جواب ما هو. و كلّ فصل فإنّه بالقياس إلى النّوع الّذى هو فصله مقوّم، و بالقياس إلى جنس ذلك النّوع مقسّم.

أقول[٧]: الذّاتى كلّى و كونه كلّيّاً أمر إضافىّ لا يتحقّق إلّا بالنسبة إلى الجزئيّات، فالكلّىّ الّذى لا يدلّ على ماهيّة جزئيّاته الّتى أنّما تحقّقت كلّيّته بالنسبة إليها، فإنّه يجب أن يكون صالحاً للتّمييز. هذا[٨] تفسير اللّفظ، و البرهان عليه هو[٩] أنّ الذّاتىّ الّذى لا يصلح لأن[١٠] يقال فى جواب ما هو لا يخلو إمّا أن يكون أعمّ الذّاتيّات، أو يكون مساوياً لها[١١]، أو أخصّ، فإن كان أعمّ الذّاتيّات كان مقولاً على المشتركات فيه فى جواب ما هو. و أمّا[١٢] إن[١٣] كان مساوياً

١- الأجناس العالية : الأشياء ه. ٢- فى : - م. ٣- يشاركها : يشاركه آ.

٤- فإنّ أىّ شىء : - م. : + هو آ. ٥- به : - آ. ٦- الحيوان : للحيوان آ.

٧- أقول : التفسير أقول آ. : التفسير م. ٨- هذا : و هذا ج. ٩- هو : و هو ت. ١٠- لأن: أن ه؛ ت.

١١- لها : له ه؛ ت. : - آ. ١٢- أمّا: - آ. ١٣- إن : لو ه.

لها[۱] فإنّه یکون صالحاً لتمییزه[۲] عمّا یشارکه فی الشّیئیّة و الوجود. و إن[۳] کان أخصّ کان صالحاً لتمییزه[۴] عمّا یشارکه فی الجنس.

فإن قیل: أعمّ الذّاتیّات یجب أن یکون بسیطاً، إذ لو کان مرکّباً لکان ترکّبه[۵] عن الجنس و الفصل، فحینئذ لا یکون أعمّ الذّاتیّات. و إذا[۶] کان بسیطاً امتنع أن یکون هناک ذاتی یساویه فی العموم، لأنّ الذّاتی المساوی فی العموم هو الفصل[۷]. فإذن الذّاتی المساوی[۸] لأعمّ الذّاتیّات ممّا لا وجود له أصلاً.

فنقول[۹]: من الجائز عقلاً أن یکون أعمّ الذّاتیّات[۱۰] مرکّباً، لکن لا[۱۱] عن[۱۲] الجنس و الفصل، بل عن[۱۳] أمرین لا یکون أحد هما جنساً[۱۴] للآخر و لا فصلاً له[۱۵]. ثمّ إنّه تصیر تلک الحقیقة المرکّبة جنساً عالیاً[۱۶] و یقع فیه الأنواع. فعلی هذا یکون أحد جزئیه غیر صالح لأن یکون مقولاً فی جواب ما هو[۱۷]، و لا[۱۸] صالحاً للتمییز عمّا یشارکه فی الجنس إذ لیس فوقه ذاتیّ آخر. فحینئذٍ یکون صالحاً للتمییز عمّا یشارکه فی الوجود و الشیئیّة[۱۹].

قال: «و لذلک[۲۰] یصلح أن یکون مقولاً فی جواب أیّ شیء هو، فإنّ أیّ شیء[۲۱] أنّما یطلب[۲۲] التمییز المطلق عن[۲۳] المشارکات فی معنی الشیئیّة فما دونها و هذا هو المسمّی بالفصل»؛ أقول: السّائل عن حقیقة معیّنة بأنّها أیّ شیء هی[۲۴] طالب للأمر[۲۵] الّذی[۲۶] لأجله یمتاز عن مشارکاته[۲۷] فی[۲۸] الشّیئیّة، و هٰهنا سرّ و هو أنّ جواب ما هو و جواب أیّ شیء هو[۲۹] واحد، لأنّ الشّیئیّة من قبیل العوارض لا[۳۰] من قبیل[۳۱] المقوّمات، و الطالب[۳۲] بأیّ

۱- لها : - مج؛ ه؛ آ؛ ت. ۲- لتمییزه : للتمییز ج. ۳- و إن : فإن ه ت.
۴- لتمییزه : للتمییز ج. : لتمیّزه مج. : تمیّزه ت. ۵- ترکّبه : ترکیبه ت. ۶- إذا : إن ه.
۷- الفصل : + و لا فصل فی البسیط ه. ۸- فی العموم ... المساوی : - ت. ۹- فنقول : قلنا م.
۱۰- الذاتیّات : + هو م. ۱۱- لا : - م. ۱۲- عن : من م؛ مج، آ. ۱۳- عن : من مج.
۱۴- جنسا : + غالبا م. ۱۵- له : - ه. ۱۶- عالیا : - م. ۱۷- هو : + له مج.
۱۸- لا : - ه؛ ت. ۱۹- و الشیئیة : لشیئیة م. ۲۰- لذلک : ذلک ه؛ ت.
۲۱- فإنّ أیّ شیء: - ج.: + هو م؛ آ. ۲۲- یطلب : + به م. ۲۳- عن : علی مج.
۲۴- هی : هو ه؛ آ. ۲۵- للأمر: عن الأمر مج؛ آ.: - ه. ۲۶- الّذی : الذّاتی ت.
۲۷- مشارکاته : المشارکة ه. ۲۸- فی : من آ. ۲۹- هو : - ه. ۳۰- لا : - ه.
۳۱- قبیل : - مج؛ آ. ۳۲- والطالب : فالطالب ج.

شیء[۱] یطلب ماوراء الشیئیّة، فهو إذن[۲] طالب لکلّ المقوّمات الّتی هی المطلوبة بما هو.

قال: «و قد یکون فصلاً للنّوع الأخیر» إلی آخره؛ أقول: الفصل له اعتباران : أحدهما تقسیم الجنس، و الثّانی تقویم[۳] النّوع. و[۴] من الواجب علینا أن نحقّق الکلام فی هذا الموضع، فنقول:

الفصل له اعتبار بالقیاس إلی النّوع، و اعتبار آخر[۵] بالقیاس إلی الجنس. فاعتباره بالقیاس إلی النّوع هو أنّه جزء منه و داخل فی ماهیّته، و لیست فصلیّته بهذا الاعتبار فإنّ الضّاحک إذا أخذ من حیث هو ضاحک کان الضّحک داخلاً فیه و[۶] مقوّماً له مع أنّه لیس من قبیل الفصول. و أمّا اعتباره بالقیاس إلی الجنس فهو أنّه یفیده[۷] الانقسام. و الخاصّة أیضاً تشارکه فی ذلک لکنّه یتمیّز عنها بأنّ الفصل یفید قوام الجنس، و لکنّه لیس[۸] مقوّماً لماهیّة الجنس، و إلّا لما کان ینفکّ عنه، فلم یکن مقسّماً له، بل هو مقوّم[۹] لوجوده لا مطلقاً بل للقدر الّذی هو حصّة النّوع، فالناطق[۱۰] علّة للحیوان[۱۱] الّذی هو[۱۲] حصّة الإنسان و سبب لوجود ذلک القدر.

و هیهنا[۱۳] إشکال[۱۴] صعب، و هو أنّ الفصل یفید القوام لتلک الحصّة بعد امتیازها عن غیرها، أو قبل الامتیاز. فإن کان بعدالامتیاز، و ذلک[۱۵] الامتیاز لابدّ له من سبب ممیّز، فیکون ذلک الممیّز سابقاً علی الفصل، فلا یکون الفصل هو الممیّز، هذا خلف. و لأنّ الکلام فی ذلک الممیّز کالکلام فی الأوّل فیتسلسل[۱۶]. و أمّا إن کان[۱۷] التّقویم[۱۸] قبل الامتیاز، فالنّاطق[۱۹] مثلاً یکون مقوّماً للحیوان فی وجوده المطلق، فوجب أن لا یحصل للحیوان

۱- شیء : + هو م. ۲- فهو إذن : فإذن هو ه؛ ت.
۳- تقویم : تقسیم ت؛ ه (ثم صحّح بخطّ جدید) ۴- و : - ج. ۵- آخر : - ج؛ م. ۶- و : - ج.
۷- یفیده : یفید ت. ۸- لیس : لشیء آ. ۹- مقوّم : کان مقوّما م. ۱۰- فالناطق : کالناطق م.
۱۱- للحیوان : الحیوان ه؛ ت. ۱۲- هو : - ت. ۱۳- هیهنا : هنا مج. ۱۴- إشکال : سؤال آ.
۱۵- و ذلک : فذلک ج؛ م. ۱۶- فیتسلسل : فیلزم التسلسل ه؛ ت.
۱۷- إن کان : أن یکون م. : إذا کان ج. ۱۸- التقویم : - ج؛ ت. ۱۹- فالناطق : و الناطق آ.

وجود أصلاً إلّا مع النّاطق[۱]، و ذلک[۲] یخرجه عن أن یکون جنساً[۳].

فنقول: فیه معارضة و حلّ:

أمّا المعارضة فهی[۴] أنّ الإنسان من حیث هو هو[۵] لا یتعیّن، بل یکون[۶] تعیّنه[۷] معلولاً لعلّة، فلقائل[۸] أن یقول: ذلک[۹] المُعیّن[۱۰] یلحقه قبل[۱۱] تعیّنه أو بعد تعیّنه؟ فإن کان قبل تعیّنه، فالمعیّن لحق[۱۲] الإنسان من حیث هو إنسان، فکلّ[۱۳] إنسان هو ذلک المعیّن؛ هذا خلف. و إن لحقه بعد تعیّنه، لم یکن تعیّنه[۱۴] لأجل ذلک المعیّن[۱۵]، و قد فرض کذلک؛ هذا خلف.

و أمّا الحلّ فهو أنّ اقتران الفصل بالجنس قبل امتیاز حصص الأنواع بعضها عن البعض[۱۶]. لکن لذلک[۱۷] الاقتران حکمان: أحدهما التّمییز، و الثّانی التقویم، و هما معاً[۱۸]. و إذا کان التقویم مقارناً[۱۹] للتمییز اندفع الاشکال[۲۰].

و إذا عرفت ذلک فنقول: قوله: «قد یکون فصلاً للنّوع الأخیر»[۲۱]؛ یرید به الفصل المقوّم، لأنّ النّوع الأخیر یستحیل أن یکون له فصل مقسّم.

۱- إلّا مع الناطق : لا مع الناطق و لا مع غیره هـ (ثم صحح بخط جدید) ۲- ذلک : هذا آ.
۳- جنسا : + و من شرط الجنس أن یکون قبل الفصل ت؛ هـ (ثم شطب علیها بخط جدید)
۴- فهی : فهو ج. ۵- هوهو : هو م؛ ت؛ هـ (ثمّ صحّح بخطّ جدید)
۶- یکون : أضیف علی فوق السطر بخط جدید هـ. : + هو مج : - ت.
۷- تعیّنه: معیّنة هـ؛ آ.: بعینه : ج. : هو بعینه مج. ۸- فلقائل : و لقائل ج.
۹- ذلک : إنّ ذلک م. : أذلک ج. ۱۰- المعیّن : صحّح بخطّ جدید علی : المتعیّن هـ. ۱۱- قبل : - آ.
۱۲- لحق : یلحق ج؛ م. ۱۳- فکل : و کلّ م.
۱۴- لم یکن تعیّنه : - هـ. و ثابتة علی الهامش بخط جدید بدله : «فلا یکون تعیّنه»
۱۵- المعیّن : المعنی آ. ۱۶- البعض : بعض م. ۱۷- لذلک : ذلک ج. ۱۸- معا : + کذلک مج؛ آ.
۱۹- مقارناً : مساویاً ج.
۲۰- اندفع الاشکال : + و یمکن أن یجاب عن أصل السّؤال بجواب أظهر ممّا مرّ و هو أنّ المراد من کون الفصل مقوّماً لتلک الحصّة کونه علّة لوجوده، إلّا أنّه ینضمّ إلیه أوّلاً ثمّ یفیده تمییزاً. ثمّ إنّه لااستحالة فی تعلیل المعلولات المتساویة بعلل مختلفة لأنّ المختلفات یجوز اشتراکها فی لازم واحد. مج؛ آ.
۲۱- الأخیر : الآخر مج؛ هـ.

و أمّا[۱] قوله: «و قد یکون للنّوع[۲] المتوسّط، فیکون فصلاً[۳] لجنس النّوع الأخیر»؛ فیه[۴] إشکال لأنّه لیس[۵] کلّ ما کان فصلاً للنّوع المتوسّط فإنّه فصل لجنس النّوع الأخیر[۶]، فإنّ الجسم نوع الجوهر، بل النّامی نوع الجسم، و لیس فصل[۷] کلّ[۸] واحد منهما فصلاً لجنس النّوع الأخیر، إذ[۹] الجسم و النّامی لیسا جنسین للنّوع الأخیر. و بالجملة فهذا الکلام أنّما یصحّ[۱۰] إذا لم ترد المراتب علی الثّلاثة، فأمّا إذا کانت الزّیادة علیها[۱۱] ممکنة لم یکن علی إطلاقه صحیحاً.

و لقائل أن یجیب عنه: إنّه[۱۲] لم یقل: فیکون فصلاً للجنس القریب للنّوع الأخیر[۱۳]، بل قال: هو فصل[۱۴] لجنس النّوع الأخیر، و الجسم و النّامی أجناس[۱۵] للنّوع[۱۶] الأخیر لکن لا قریبة بل بعیدة، فاندفع الاشکال[۱۷].

قال:[۱۸] «و کلّ[۱۹] فصل فإنّه بالقیاس إلی النّوع الّذی هو فصله مقوّم، و بالقیاس إلی جنس[۲۰] ذلک[۲۱] النّوع مقسّم.»؛ أقول: إنّک قد عرفت سرّ هذا الکلام. و یجب أن تعلم[۲۲] أنّ[۲۳] التقسیم قبل التقویم[۲۴]، و کیف[۲۵] و الفصل بسیط[۲۶] لا یصدر عنه فعلان إلّا علی التّرتیب. و یجب أن تعلم أنّ مقوّم الجنس مقوّم للنّوع[۲۷] لأنّ جزء الجزء جزء و لا ینعکس، لأنّ الکلّ لا یکون جزء الجزء[۲۸]. و مقسّم[۲۹] النّوع مقسّم للجنس[۳۰] لدخول الجنس فیه و

۱- و أمّا : أمّا م؛ مج. ۲- للنوع : النوع ت. ۳- فیکون فصلاً : فإنّه فصل مج.
۴- فیه : ففیه ج. : و فیه آ. ۵- لیس : لشیء آ. ۶- فیه اشکال... الأخیر: - مج. ۷- فصل : - هـ.
۸- کل : - ج؛ م؛ ت. ۹- إذ : لأنّ هـ؛ ت. ۱۰- یصحّ : یصلح آ. ۱۱- علیها : علیه م.
۱۲- إنّه : بأنّه ج؛ م. ۱۳- للنوع الأخیر : - ج. ۱۴- فصل : الفصل م. ۱۵- أجناس : جنسان آ.
۱۶- للنوع : النوع ت. ۱۷- الاشکال : الاستدراک ج؛ م. ۱۸- قال : قوله هـ؛ ت.
۱۹- و کلّ : فکلّ ج. : کلّ هـ. ۲۰- جنس : جسم م. ۲۱- ذلک : - هـ؛ ت.
۲۲- تعلم : + التصدیق م. ثمّ شطب علیها. ۲۳- أنّ : - م.
۲۴- التقسیم قبل التقویم : المقسّم قبل المقوّم هـ. ۲۵- کیف : + لا م. ۲۶- بسیط : البسیط هـ؛ م.
۲۷- للنوع : النوع ت. ۲۸- جزء الجزء : جزءاً للجزء هـ؛ ت؛ آ. ۲۹- مقسّم : منقسم م.
۳۰- للجنس: الجنس ج.

لا ينعكس، فلا يكون مقسّم الجنس[١] مقسّماً[٢] للنوع.

و اعلم أنّ البحث عن الجنس و النّوع و الفصل يستدعي كلاماً أصفى و أشفى ممّا ذكرناه ليتلخّص[٣] المقصود، و لكن لمّا كان الغرض شرح ما في الكتاب لا جرم اقتصرنا[٤] على هذا القدر من الأبحاث[٥].

[الفصل الرّابع]

إشارة إلى الخاصّة و العرض العامّ: أمّا الخاصّة و العرض العامّ فمن المحمولات العرضيّة[٦]، و الخاصّة منها[٧] ما كان من اللّوازم و[٨] العوارض غير[٩] المقوّمة لكلّي ما[١٠] واحد[١١] من حيث[١٢] ليس لغيره، سواء كان ذلك[١٣] نوعاً أخيراً، أو غير أخير و سواء عمّ الجميع أو لم يعمّ. و أمّا العرض العامّ[١٤] فهو ما كان منها موجوداً في كلّي و غيره[١٥]، عمّ الجزئيّات كلّها أو لم يعمّ. و أفضل الخواصّ ما عمّ النّوع و اختصّ به، و كان لازماً لا يفارقه[١٦]، و أنفعها في تعريف الشّيء به ما كان بيّن الوجود له، مثال الخاصّة الضحّاك للإنسان و كون[١٧] الزّوايا مثل قائمتين[١٨] للمثلّث. مثال العرض العامّ الأبيض للبيضانيّ. و ربّما قالوا العرض مطلقاً[١٩] محذوفاً عنه العامّ، و متخلّفو المنطقيّين يذهبون إلى أنّ هذا العرض هو العرض الّذي يقال مع الجوهر، و ليس هذا من ذلك لشيء[٢٠] بل معنى هذا العرض العرضيّ. و قد يكون الشّيء بالقياس إلى كلّي خاصّة، و بالقياس إلى ما هو أخصّ منه عرضاً عامّاً. فإنّ المشي و الأكل[٢١] من خواصّ الحيوان و من الأعراض العامّة بالقياس[٢٢] إلى الإنسان[٢٣].

١- للجنس: الجنس ج. ٢- مقسّما: مقوّما ه؛ ت.
٣- ليتلخّص: لتلخيص ت.: لتخليص ه.: لتخلص م. ٤- اقتصرنا: اختصرت م.
٥- الابحاث: المباحث ت؛ ه. ٦- إشارة إلى... العرضيّة: - ج؛ ه. (و بدله: «قال» ج. و «قوله» ه.)
٧- منها: منهما م.: - ه. ٨- و: أو م؛ ج؛ مج. ٩- غير: الغير م. ١٠- لكلّي ما: لكلّ ج.
١١- ما واحد: فلو أخذ آ. ١٢- حيث: + أنّه آ. ١٣- ذلك: - م؛ ج؛ مج.
١٤- العام: + منها م. ١٥- و غيره: و في غيره م.: - آ. ١٦- لا يفارقه: لا يفارق م.
١٧- كون: كان آ. ١٨- مثل قائمتين: مساوية لقائمتين م. ١٩- مطلقا: - آ.
٢٠- لشيء: + و ربما كان الشيء م. ٢١- المشي و الأكل: الأكل و المشي م. ٢٢- بالقياس: - آ.
٢٣- إشارة... الانسان: - ت؛ ه. و بدله: «قوله الخاصّة ما كان من اللّوازم».

أقول[١]: الخاصّة قد تكون للنّوع الأخير و المتوسّط و قد تكون للجنس العالي، و أيضاً قد تكون لازمة و قد تكون مفارقة، و أيضاً قد تكون عامّة لكلّ أفراد الموضوع و قد لا تكون، و أيضاً قد تكون[٢] مطلقة و هي الّتي لا تكون حاصلة لغير ذلك الشّيء، و قد تكون مقيّدة و هي الّتي تكون حاصلة له و لغيره إلّا أنّه لا تكون حاصلة لشيء ثالث فتكون خاصّة بالنسبة إلى العاري عنه، مثل ما يقال: عدم قبول الاشتداد و التنقّص خاصّة للجوهر لا مطلقاً، بل بالنسبة إلى بعض الأعراض. و باقي الفصل ظاهر إلى قوله[٣]:

«و قد يكون الشّيء[٤] بالقياس إلى كلّي[٥] خاصّة، و بالقياس إلى ما هو أخصّ منه عرضاً عامّاً، فإنّ المشي و الأكل من خواصّ الحيوان و من الأعراض العامّة بالقياس إلى الانسان»[٦]؛

أقول: اللّون جنس للسّواد، و نوع للكيف، و فصل للجسم الكثيف، و خاصّة للجسم، و عرض عامّ للإنسان. و إنّما جاز ذلك لأنّ الحيوان في كونه حيواناً شيء و ذلك[٧] يسمّى الجنس الطّبيعي، و في مجرّد مفهوم كونه جنساً شيء آخر و يسمّى الجنس المنطقي، و المجموع الحاصل من الأمرين شيء آخر و يسمّى الجنس العقلي. و مجرّد الجنسيّة و النّوعيّة و الفصليّة و كون الشّيء خاصّة و عرضاً عامّاً فهي من مقولة المضاف، فالجنسيّة نوع من الاضافة و كذلك النّوعيّة. و إذا[٨] قلنا: الاضافة جنس[٩] هذه الأمور، فقد حملنا النّوع على الجنس حملاً غير ذاتيّ، فحمل[١٠] الجنسيّة على الاضافة[١١] و حمل النّوعيّة على الجنسيّة حمل غير ذاتيّ، و حمل الاضافة على الجنسيّة و النّوعية حمل ذاتيّ[١٢]، و إذا ثبت[١٣] كونها أموراً إضافيّة لا جرم صحّ اختلافها باختلاف الاضافات.

١- أقول: التفسير أقول آ.: التفسير م. ٢- لازمة و... قد تكون: - ت. ٣- إلى قوله: فقوله ج.
٤- الشيء: إلى ت. ٥- كلّي: كلّ ت. ٦- وبالقياس إلى... الانسان: - م.
٧- ذلك: + الشيء ج؛ م. ٨- و إذا: فإذا آ. ٩- جنس: + وراء ج؛ م. ١٠- فحمل: و حمل ت.
١١- على الاضافة: - ت. ١٢- و حمل الاضافة... حمل ذاتي: - م.
١٣- ثبت: + أعني ج.: + ذلك أعني م.

[الفصل الخامس]

تنبیه: فهذه الألفاظ الخمسة و هی الجنس و النّوع و الفصل و الخاصّة و العرض العامّ تشترک[۱] فی أنّها تحمل علی الجزئیّات الواقعة تحتها بالإسم و الحدّ.

التفسیر[۲]: لقائل أن یقول: إنّ[۳] الشّیخ صدّر جمیع فصول هذا[۴] الکتاب إلی هذا الموضع بالإشارة و هذا الفصل صدّره بالتّنبیه، فما الفائدة فیه؟[۵]

فنقول: لأنّ من الأشیاء ما تکون حاصلة[۶] فی العقول بالقوّة القریبة من الفعل و لایحتاج فی استحضارها[۷] إلی أکثر من نوع تذکیر[۸] و تنبیه[۹]، و منها ما لا یکون کذلک بل لابدّ من تجشّم اکتساب[۱۰] فی[۱۱] تحصیلها، و هذا الفصل من القسم الأوّل. فإنّ من عرف حقیقة هذه الخمسة فإنّه یکون عالماً بأنّها تعطی الجزئیّات الواقعة تحتها أسمائها و حدودها، فإنّه[۱۲] کما یصحّ أن یقال: زید انسان، صحّ[۱۳] أن یقال[۱۴]: إنّه حیوان ناطق، و کذلک[۱۵] القول فی البواقی، و الذّاهل عن ذلک[۱۶] یکفیه أدنی تذکیر[۱۷] و تنبیه[۱۸]، فلهذا السّبب جعل هذا الفصل تنبیهاً لا إشارة.

واعلم أنّه قد جرت العادة بختم هذا الکتاب بذکر مشارکات هذه الخمسة و مبایناتها و الشّیخ اقتصر فی هذا الکتاب علی هذه المشارکة الواحدة.

[الفصل السّادس]

إشارة إلی رسوم الخمسة: فالجنس[۱۹] یرسم بأنّه کلّی یحمل علی أشیاء مختلفة الحقائق

۱- تشترک : + کلّها مج. ۲- التفسیر : - مج؛ ج. ۳- إنّ : - ه؛ ت، آ.
۴- فصول هذا : هذه الفصول لهذا ج. ۵- فیه : فی ذلک ج. ۶- حاصلة : حاصلاً ج.
۷- استحضارها : استحضاره ج. ۸- تذکیر : تذکر م. ۹- تذکیر و تنبیه : تنبیه و تذکیر آ.
۱۰- اکتساب : اکتسابها م. ۱۱- فی : - مج. ۱۲- فإنّه : و إنّه مج؛ ه. ۱۳- صحّ : یصحّ ه؛ ج.
۱۴- زید انسان صحّ أن یقال : - ت. : ثابتة علی الهامش ه. ۱۵- کذلک : کذا مج.
۱۶- ذلک : هذا آ. ۱۷- تذکیر : تذکر مج. ۱۸- تذکیر و تنبیه : تنبیه و تذکیر ج.
۱۹- فالجنس : الجنس مج؛ ه. : فالجسم م.

فی جواب ما هو، و الفصل یرسم بأنّه کلّی یحمل علی الشّیء فی جواب أیّ شیء هو فی جوهره، و النّوع یرسم بأحد المعنیین أنّه[۱] کلّی یحمل علی أشیاء لا تختلف إلّا بالعدد فی جواب ما هو و یرسم بالمعنی الثّانی أنّه کلّی یحمل علیه الجنس و علی غیره حملاً ذاتیاً أوّلیّاً. و الخاصّة ترسم بأنّها کلّیّة تقال علی ما تحت حقیقة واحدة فقط قولاً غیر ذاتیّ. و العرض العامّ یرسم بأنّه کلّی یقال علی ما تحت حقیقة واحدة و علی غیرها قولاً غیر ذاتیّ[۲].

أقول: المرسوم هیهنا[۳] هو الجنس المنطقی یعنی مجرّد المفهوم من الجنسیّة لا ما هو المعروض للجنسیّة[۴] المسمّی جنساً طبیعیّاً، فقوله: «کلّی»؛ یشترک فیه الخمسة المفردة. و قوله: «علی أشیاء مختلفة الحقائق»؛ یخرج النّوع الأخیر و فصله و خاصّته[۵]. و قوله: «فی جواب ما هو»؛ یخرج العرض العامّ و فصل الجنس. فالکلّی[۶] جنس و القیدان الآخران[۷] فصلان قریبان[۸]، فیکون ذلک حدّاً للجنس لا رسماً له.

و الشّیخ جعله رسماً، فیشبه[۹] أن یقال: إنّ کون[۱۰] الحیوان جنساً لیس هو نفس مقولیّته علی کثیرین[۱۱] بالوجه المذکور، بل هذه المقولیّة لازمة من لوازم الجنسیّة، فلاجرم کان ذلک التّعریف رسماً.

و من النّاس من یزید فیه قیداً آخر و هو أن یکون أوّلیّاً، و ذلک غیر جائز لأنّ الجنس أعمّ من الجنس القریب، و الّذی یکون مقولاً فی جواب ما هو قولاً أوّلیّاً هو[۱۲] الجنس القریب لا غیر. فظهر أنّه لا یمکن ایراد[۱۳] ذلک القید فی تعریف الجنس المطلق.

قال[۱۴]: «والفصل یرسم بأنّه کلّی یحمل علی الشّیء فی جواب أیّ شیء هو فی

۱- أنّه : بأنّه م.
۲- ذاتی : + التفسیر آ. : + التفسیر : قوله الجنس یرسم بأنّه کلّی یحمل علی أشیاء مختلفة الحقائق فی جواب ما هو م. ۳- هیهنا : - آ. ۴- المعروض للجنسیّة : معروض الجنسیّة ج.
۵- فصله و خاصته : خاصته و فصله ج. ۶- فالکلّی : - ج و ثابتة علی فوق السطر بخط جدید : «فالکلّ».
۷- الآخران : الأخیرین ت؛ آ، ه. : الاخیران ج. ۸- قریبان : مرتبان مج؛ آ. : - ه.
۹- فیشبه : و یشبه ج. ۱۰- إنّ کون : کون آ. : أن یکون ت. ۱۱- کثیرین : الکثیرین مج.
۱۲- هو : فهو ج. ۱۳- ایراد : أن یزاد مج. ۱۴- قال : قوله ه؛ ت.

جوهره»؛ أقول: قوله: «فى جوهره[١]»؛ أى فى ماهيّته، و إنّما احتاج[٢] إلى ذلك لأنّ الخواصّ سواء كانت لازمة أو مفارقة فإنّها صالحة لأن تقال فى جواب أىّ شىء هو، لكنّه لا يكون ذاتيّاً و جوهريّاً للمسئول عنه.

قال[٣]: «و النّوع يرسم بأحد المعنيين بأنّه كلّى يحمل على أشياء لاتختلف إلّا بالعدد فى جواب ما هو، و يرسم بالمعنى الثّانى أنّه كلّى يحمل عليه الجنس و على غيره حملاً ذاتيّاً أوّليّاً»؛ و لقائل أن يقول: ما المعنى بالأوّليّة[٤]، ثمّ[٥] لماذا اعتبرها[٦] فى أحد الرّسمين دون الثّانى[٧]؟ فنقول: الحمل الأوّلى هو الّذى لا يكون بينه و بين الموضوع واسطة، و إنّما شرط الأوّليّة فى الرّسم الثّانى لأنّ كون الحيوان نوعاً ليس إلّا بالقياس إلى الجنس القريب له، فلا جرم اعتبر فيه الأوّليّة. و أمّا الرّسم الأوّل فإنّه من الممتنع أن يكون وصفان مقولان[٨] على كثيرين مختلفين بالعدد فقط فى جواب ما هو، ثمّ يكون أحدهما أوّليّاً دون الثّانى لأنه إنّما يكون مقولاً فى جواب ما هو إذا كان متضمّناً لكلّ الذّاتيّات، و حينئذٍ لا يبقى هناك شىء آخر ليكون دالّاً على ماهيّة[٩] تلك الأشياء. و باقى الإشارة معلوم[١٠].

[الفصل السّابع]

إشارة إلى الحدّ: الحدّ قول دالّ على ماهيّة الشّىء، و لا شكّ فى[١١] أنّه يكون مشتملاً على مقوّماته أجمع، و يكون لا محالة مركّباً من جنسه و فصله لأنّ مقوّماته المشتركة هى جنسه و المقوّم الخاصّ فصله. و ما لم يجتمع للمركّب ما هو مشترك و ما هو خاصّ لم تتمّ للشّىء حقيقته المركّبة. و ما لم يكن للشّىء تركيب فى حقيقته لم يمكن أن يدلّ[١٢] عليها

١- أقول قوله فى جوهره : - مج. ٢- احتاج : يحتاج مج. ٣- قال : قوله ه؛ ت.
٤- بالأوّليّة : الأوّليّة آ. ٥- ثمّ : و ج. ٦- اعتبرها : + الشيخ مج. ٧- الثانى : الآخر ج.
٨- و صفان مقولان: و صفا مقولا ه؛ ت. ٩- ماهيّة : الماهيّة م. ١٠- معلوم : معلومة م؛ ت.
١١- فى : - م. ١٢- لم يمكن أن يدلّ : لم يدلّ آ.

بقول، فكلّ محدود مركّب فى المعنى. و يجب أن يعلم أنّ الغرض فى التحديد[١] ليس هو التمييز[٢] كيف اتّفق، و لا أيضاً بشرط أن يكون من الذّاتيّات من غير زيادة اعتبار آخر بل أن يتصوّر به المعنى كما[٣] هو. و إذا فرضنا أنّ شيئاً من الأشياء له بعد جنسه فصلان يساويانه، كما قد يظنّ أنّ الحيوان[٤] له بعد كونه جسماً ذانفس فصلان[٥] كالحسّاس[٦] و المتحرّك بالإرادة، فإذا[٧] أورد أحدهما وحده كفى[٨] فى الحدّ الّذى يراد[٩] به التمييز الذّاتى[١٠] و لم يكف فى الحدّ الّذى يطلب فيه أن يتحقّق ذات الشّىء و حقيقته كما هو[١١]، و لو كان الغرض فى الحدّ[١٢] التمييز بالذّاتيّات كيف اتّفق لكان قولنا الانسان[١٣] جسم ناطق مائت حدّاً.

أقول[١٤]: أمّا الّذى[١٥] قاله فى حدّ الحدّ[١٦] فعليه[١٧] إشكال، و هو أنّه لو كان للحدّ حدّ لكان لحدّ الحدّ حدٌّ آخر[١٨] و يلزم[١٩] منه[٢٠] التّسلسل.

و جوابه: أنّ حدّ الحدّ داخلٌ فى الحدّ المطلق من حيث أنّه حدّ[٢١]، يمتاز عن سائر الحدود من حيث أنّه مضاف إلى الحدّ[٢٢]، فيكون تحديد الحدّ المطلق[٢٣] تحديداً لحدّ[٢٤] الحدّ من حيث أنّه حدّ. و أمّا ما به الامتياز و هو تلك الاضافة فهو غنىّ عن التّعريف لأنّ طبائع النّسب[٢٥] معلومة عند العلم بالمنسوبات[٢٦]. و رسم[٢٧] الحدّ هو أنّه قول يقوم مقام الاسم فى الدّلالة على الذّات.

١- التحديد : الحدود آ. (ثم صحّح على الهامش) ٢- التمييز : + بالذاتيّات م. ٣- كما : لما م.
٤- أنّ الحيوان : للحيوان م. ٥- فصلان : + يساويانه م. ٦- كالحساس : مثل الحساس م.
٧- فإذا : و إذا آ. ٨- كفى : + ذلك م. ٩- ايراد : يطلب م. ١٠- الذاتى : بالذاتيات م.
١١- هو : هى آ. ١٢- فى الحدّ : بالحدّ آ. ١٣- الانسان : للانسان م.
١٤- أقول : التفسير أقول آ. : التفسير م. ١٥- الذى : الذاتى ت. ١٦- أمّا... الحدّ : - ج.
١٧- فعليه : عليه ج. ١٨- آخر : - ه؛ ت. ١٩- و يلزم : فيلزم. : و لزم آ. ٢٠- منه : - ه؛ ت، آ.
٢١- حدّ : حدّه مج. ٢٢- من حيث أنّه... إلى الحدّ : - ه؛ ج، ت. ٢٣- تحديد الحدّ المطلق : - ه.
٢٤- لحدّ : حدّ ه. : أضيف على فوق السطر ج. ٢٥- النسب : النسبة ه؛ ت.
٢٦- الحدّ من حيث... بالمنسوبات : - ج. و بدله : «بالقوّة القريبة من الفعل»
٢٧- و رسم : فرسم ه؛ ج، ت.

قال[۱]: «و لا شکّ فی[۲] أنّه یکون مشتملاً علی مقوّماته أجمع، و یکون لا محالة مرکّباً من جنسه و فصله لأنّ مقوّماته المشترکة هی[۳] جنسه و المقوّم الخاصّ[۴] فصله. و ما لم یجتمع للمرکّب ما هو مشترک و ما هو خاصّ لم یتمّ[۵] للشّیء[۶] حقیقته المرکّبة»؛ فمعناه: القول[۷] المرکّب من ذاتیّات الشّیء[۸] الممیّز له[۹] عن غیره قد یکون متضمّناً لکلّ ذاتیّاته، و قد لا یکون. مثل قولنا: الإنسان جسم ناطق؛ فإنّ النّاطق لا یدلّ علی التغذّی و النموّ و الحسّ و الحرکة إلّا بالالتزام. و من المعلوم أنّ مثل هذا التعریف لیس من قبیل الرّسوم لأنّ الرّسم تعریف الشیء بخواصّه و أعراضه، و هذا التعریف لیس[۱۰] إلّا بالذّاتیّات، فإذن هذا التعریف حدّ ناقص. و إذا کان الحدّ قدیکون تامّاً و قدیکون ناقصاً فالحکم علی الحدّ بوجوب[۱۱] اشتماله علی کلّ الذّاتیّات یکون[۱۲] مستدرکاً. أو یقال بأنّ[۱۳] هذا النّوع لا یسمّی حدّاً، و هو یناقض ما نصّ علیه فی حدوده، و لا[۱۴] یسمّی أیضاً[۱۵] رسماً، بل هو قسم ثالث. و حینئذٍ یستمرّ[۱۶] لفظ الکتاب.

و قوله: «یکون لا محالة مرکّباً من جنسه و فصله»؛ فاعلم[۱۷] أنّ هذا کلام[۱۸] مشهور، و الشّیخ رجع عنه فی الحکمة المشرقیّة و قال ما هذا حکایة ألفاظه[۱۹]: و أمّا المحدودات الّتی الترکیب فی معانیها ظاهر فمنها ما تتألّف حقایقها من حقائق أجناسها و فصولها، و هذه[۲۰] فإنّما[۲۱] یدلّ بها[۲۲] علی ذواتها.

۱- قال: قوله ه؛ ت. ۲- فی: - ه؛ ت. ۳- هی: هو ت. ۴- الخاص: + هو ج.
۵- یتمّ: یتمیّز م. ۶- للشیء: لشیء آ.
۷- فمعناه القول: فمعناه الفعل آ.: فمعناه أنّ القول ت؛ ه (لکن علی الهامش بخط جدید بدله: «أقول القول») : أقول القول ج. ۸- ذاتیّات الشیء: الذاتیّات للشیء ه؛ ت. ۹- الممیّز له: الممیّزه ج.
۱۰- من قبیل... لیس: - ج. ۱۱- بوجوب: أنّه یوجب مج. ۱۲- یکون: فیکون ج.
۱۳- بأنّ: أنّ آ. ۱۴- ولا: فلا ه؛ ت. ۱۵- لا یسمّی أیضا: لا أیضا یسمّی مج.
۱۶- یستمرّ: لا یستمرّ مج. ۱۷- فاعلم: و اعلم ج. ۱۸- کلام: الکلام ت.
۱۹- ألفاظه: لفظه ج.: کلامیه آ. ۲۰- هذه: هذا ج؛ م.
۲۱- فإنّما: + تحدّ بما مج. (أضیف علی فوق السطر بخط جدید.)
۲۲- بها: - ت؛ ه (لکن ثابتة علی فوق السطر بخط جدید): لها آ.

و أمّا[۱] الأمور المرکّبة غیر[۲] هذا النّحو من التّرکیب فقدتجد لها حدوداً، و[۳] لکنّک لا تجدها مرکّبة من أجناس و فصول. أمّا إنّک تجد لها حدوداً فلأنّک تجد قولاً شارحاً لنفس مفهوم الاسم و من مقوّماته. و أمّا إنّک لا تجدها مرکّبة من أجناس و فصول فلأنّ ترکیبها[۴] لیس من أجناس و فصول. و یجب أن یتوقّع من الحدّ أن یکون دالّاً علی الماهیّة، و مطابقاً لمفهوم اللّفظ، لیس مأخوذاً[۵] من أمور لازمة و[۶] لاحقة لمفهوم اللّفظ. و ما علیک بعد أن تفعل[۷] هذا أن لا تکون أوردت[۸] جنساً و فصلاً فیما[۹] لا یکون له جنس و فصل، و من الّذی فرض علیک ذلک؟ و أمّا[۱۰] أمثال هذه الترکیبات فمثل حدّنا الجسم المأخوذ مع البیاض، فإنّک تحتاج[۱۱] أن تدلّ علی حقیقة الجسم و حقیقة البیاض بما تعرف به ذاتهما[۱۲] و تدلّ علی وجود البیاض منهما[۱۳] للجسم، فإذا فعلت ذلک فتراک قصّرت فی الدّلالة علی حقیقة الشّیء[۱۴] و انحرفت عنها إلی تعریفها بلوازمها کلّاً.

و أصناف الترکیبات الّتی من هذا القبیل کثیرة و ربّما[۱۵] یقع التّرکیب للشّیء مع إحدی[۱۶] علله: أمّا الفاعلیّة مثل[۱۷] العطاء، فإنّه إسم لفائدة مقرونة بالفاعل[۱۸]. و أمّا المادّیّة[۱۹] مثل[۲۰] القرحة[۲۱] فإنّه[۲۲] مثلاً إسم لبیاض مقرون بموضوع[۲۳] و هو جبین الفرس. و أمّا الصّوریّة مثل الأفطس فإنّه إسم للأنف المقعّر. و أمّا الغائیّة مثل الخاتم فإنّه إسم لحلقة مقرونة

۱- و أمّا: فأمّا مج؛ م. ۲- غیر: عن ه؛ ت. ۳- و: - آ. ۴- ترکیبها: ترکّبها ه.
۵- مأخوذا: + له مج. ۶- و: أو ه؛ ت.
۷- تفعل: تعقل ه؛ ت.: یفعل م. و أمّا علی الهامش: یعقل. ۸- أوردت: قد أوردت ت؛ ه.
۹- فیما: ممّات.: - م. ۱۰- و أمّا: فأمّا مج. ۱۱- تحتاج: + إلی ج.
۱۲- ذاتهما: ذاتیها م.: ذاتات. ۱۳- منهما: فهما ت.
۱۴- و حقیقة البیاض... الشیء: ثابتة علی الهامش بخط جدید ه. ۱۵- و ربّما: فربّمات؛ آ؛ ج؛ ه.
۱۶- إحدی: - م. ۱۷- مثل: فمثل ج؛ م. ۱۸- بالفاعل: بالفاعلیة ه؛ ت.
۱۹- المادیة: المادة م. ۲۰- مثل: فمثل ج.: مثلا مج.
۲۱- القرحة: الغرّة ج.: الغدوة م. [القُرْحَة فی وجه الفرس: الغُرَّة] ۲۲- فإنّه: فإنّها م.
۲۳- بموضوع: لموضوع آ.: بالموضوع ه.: بموضع مج.

بما هو كمال لها و غاية من التجمّل بها[۱] فی الاصبع. و يجب الآن أن لايناقش فی الأمثلة إذا انكشفت[۲] جليّة الحال فيها عن[۳] خلاف ما قلناه[۴].

و ربّما يقع التّركيب مع المعلولات مثل الخالق و الرّازق و غير ذلك. و قد يكون ضرب من التّركيب بين أشياء[۵] لا هی علل بعضها لبعض و لا معلولات. و ربّما[۶] كانت متشابهة[۷] كتركّب[۸] العدد من الآحاد، و ربّما كانت مختلفة كتركّب[۹] البُلْقَة من السّواد و البياض. و ربّما كان التّركيب بين[۱۰] أول بسائطها تقتضی استضافة[۱۱] تركيب آخر معنوی إليها مثل التّركيب لأجزاء السّرير، فإنّه لا يتمّ السّرير بتركيب[۱۲] أجزاء الخشب[۱۳] ما لم يكن معها ترتيب.

و مثل تركيب[۱۴] الاسطقسّات[۱۵] فی[۱۶] الكائنات فإنّه لايتمّ الكائن منها بتركيب[۱۷] أجزاء[۱۸] الاسطقسّات[۱۹] ما لم يكن هناك[۲۰] معها استحالة و امتزاج. و إذا حقّقت كان[۲۱] - مثل[۲۲] ما أوردناه من التّرتيب و الاستحالة - أحد أجزاء المركّب فی المفهوم و إن لم يكن جزءاً، و لا[۲۳] قائماً بنفسه، بل كان من توابع الأجزاء[۲۴] الأولى القائمة فی أنفسها.

و هذا الفصل إلی هيهنا نقلناه بعبارة الشّيخ[۲۵]، و إنّما فعلنا ذلك لأنّ بعض المتأخّرين لمّا عثر على[۲۶] هذا الكلام أورده فی كتابه و جعله استدراكاً على كتاب الإشارات، و لو

۱- بها : لها ه.   ۲- انكشفت : ينكشف ج.   ۳- عن : على ه.   ۴- قلناه : بيّناه ه؛ ت.
۵- أشياء : الأشياء م.   ۶- و ربّما : فربّما م.   ۷- متشابهة : مشابهة مج.
۸- كتركب : كتركيب ت؛ ه؛ ج.   ۹- كتركب : كتركيب ج؛ ت؛ ه.   ۱۰- بين : + أمور مج؛ آ.
۱۱- استضافة : اشتقاقه ت.   ۱۲- بتركيب : بتركّب مج.   ۱۳- الخشب: الخشبة ه
۱۴- تركيب : التركيب آ. : + الأصول و هی الأجزاء البسيطة الّتی تركّب منه المركب م؛ مج.
۱۵- الاسطقسات : كالاسطقسات م. : للاسطقسات آ؛ مج.   ۱۶- فی : من ج.
۱۷- بتركيب: بتركّب آ؛ مج.   ۱۸- أجزاء : الأجزاء ج. : أمر م.   ۱۹- الاسطقسات : - ج.
۲۰- هناك : - ه؛ ت.   ۲۱- كان : لكان ت. : - آ.
۲۲- كان مثل : لكان مثل ه ثمّ شطب عليها بخط جديد و بدله على فوق السطر : «كان».
۲۳- ولا : أولا آ؛ مج. : - ه؛ ت.   ۲۴- الأجزاء : أجزاء ت.
[۲۵- راجع : منطق المشرقيّين لابن سينا؛ القاهرة ۱۹۱۰ م.؛ ص ۴۰ - ۴۲.]   ۲۶- على : عن ج.

أنصف لاعترف أنّه إنّما[۱] أخذه من الشّيخ و استفاده من كتبه و كان[۲] يستحيی[۳] أن ينسبه إلى نفسه، لكنّه[۴] ممّا جاء فی الحكمة[۵] النبويّة[۶]: «إذا لم تستحی فاصنع ما شئت.»

قال:[۷] «و ما لم يكن للشّیء[۸] تركيب فی حقيقته لم يدلّ عليها[۹] بقول، فكلّ[۱۰] محدود مركّب فی المعنى» فأقول[۱۱]: إنّا[۱۲] قدبيّنّا أنّ من الحقايق ما تكون بسيطة[۱۳] و[۱۴] لا يكون لها[۱۵] شیء من الأجزاء و[۱۶] المقوّمات، فإذن تعريفها أنّما يكون بلوازمها القريبة البيّنة، فلايخلو إمّا أن يكون المقصود بالتّعريف[۱۷] هو ذوات تلك البسائط، أو كونها ذوات تلك اللّوازم. فإن كان المقصود بالتّعريف هو[۱۸] ذوات تلك البسائط فلايخلو إمّا أن يقع[۱۹] من تلك اللّوازم انتقال إلى تصوّر الذّات[۲۰] حتّی يكون تصوّرها يوجب انتقال الذّهن إلى تصوّر الذّات[۲۱] الّتی لها تلك اللّوازم، فيكون هذا التّعريف تعريفا[۲۲] يقوم مقام الحدّ. و بالجملة تكون دلالته[۲۳] على معنى ذات الشّیء بتوسّط حال[۲۴] من أحواله، فلا يجب أن يقصر[۲۵] عن الدّلالة على ذاته بتوسط ألفاظ موضوعة لمقوّماته، لأنّه لا افتراق بينهما فی توصيل[۲۶] الذّهن إلى حاقّ[۲۷] الشّیء. و بالجملة فالغرض من الحدّ هو[۲۸] أن يحصل فی الذّهن صورة مطابقة للأمر فی نفسه، و إذا[۲۹] كان الشّیء فی نفسه له[۳۰] ماهيّة مخصوصة، ثمّ يكون لها لازم قريب، و حصل التصوّر على

۱- إنّما : لما مج.   ۲- كان : لكان م.   ۳- يستحيی : لم يستحيی ت. : يستحق م.
۴- لكنّه : لكن ج؛ م. : لكثرته ت؛ ه. (ثمّ صحّح بخطّ جديد)
۵- الحكمة : + الالهيّة ه. (ثمّ شطب عليها).   ۶- النبويّة، الثبوتيّة ج.   ۷- قال : قوله ه؛ ت.
۸- للشیء : لشیء ت.   ۹- عليها : عليه ج.   ۱۰- فكلّ: و كلّ ج؛ آ، ت.
۱۱- فأقول : أقول ه؛ ج، ت.   ۱۲- إنّا : - ج.   ۱۳- بسيطة : بسيطا ج.   ۱۴- و : - ه.
۱۵- لها: له ج.   ۱۶- و : - ج؛ آ.   ۱۷- بالتعريف : من التعريفات مج؛ آ.   ۱۸- هو : - مج؛ آ.
۱۹- أن يقع : أن يكون يقع ج.   ۲۰- الذات : الذوات م.   ۲۱- الذات : الذوات آ.
۲۲- تعريفا : - ه؛ ج.   ۲۳- دلالته : دالّة ج.   ۲۴- حال : احوال ه؛ ج، ت، آ.
۲۵- يقصر : يقتصر مج. : نقص آ.   ۲۶- توصيل : توصل آ. : توسط مج.
۲۷- حاق : ذات ج؛ م. و أيضاً بعد التصحيح بخط جديد على هامش ه.   ۲۸- هو : - ج.
۲۹- و إذا : فإذا ه؛ ج آ.   ۳۰- فی نفسه له : له فی نفسه ه. : فی ذاته له مج.

هذا الوجه كانت الصّورة الذّهنيّة مطابقة للأمر[1] الخارجي، فيكون القول الدّال عليه حدّاً. و أمّا إذا لم يقع به نقل[2] إلى تفهيم[3] الذّات و إنّما[4] يكون قصارى البيان فيه أن يعرف الشّىء بما يتميّز به[5] عن غيره، و لا يزيد من[6] تعريف ذاته إلّا[7] على المعلوم من شيئيّته و أنّه مخصوص بلوازم تلزمه، و أمّا خاصيّته فى ذاته فلاتعلم بذلک و لاتوقّف عليها، و هى الّتى ينبغى أن تعلم حتّى تعلم الماهيّة، فهذا من قبيل الرّسوم. هذا إذاكان المقصود بالتّعريف هو[8] نفس الذّات[9]، أمّا إذاكان المقصود بالتّعريف[10] كون ذلک البسيط هو[11] ذلک اللّازم كان ذكر تلک اللّوازم بالقياس إلى هذا المقصود حدّاً. و الحاصل[12] إنّا إن[13] شرطنا فى الحدّ أن يكون قولاً دالّاً على أجزاء المحدود فالبسيط[14] ليس[15] له حدّ. و إن لم نعتبر ذلک بل المعتبر[16] فيه أن يفيد تصوّر حقيقة الشّىء كما هى أمكن أن يكون للبسائط حدود.

و قوله[17]: «و يجب أن يعلم أنّ الغرض فى[18] التّحديد[19]» إلى آخره؛ معناه[20] الغرض من التّحديد هو أن يحصل فى الذّهن صورة مطابقة لحقيقة[21] الشّىء و ماهيّته، و ذلک لايحصل إلّا عند حصول[22] جميع الذّاتيّات فى الذّهن. و كما[23] أنّ الحقائق تتكوّن[24] أوّلا ثمّ يلزمها امتيازها عن غيرها، فكذلک[25] إذا ارتسمت فى الذّهن يلزمها امتيازها عن غيرها، فالطّالب لتصوّر الماهيّة لا يكون مطلوبه بالذّات هو ذلک الامتياز[26]، بل المطلوب انتقاش

١- فى نفسه... للأمر : - ت. ٢- نقل : انتقال ه؛ ت. : فقل مج. ٣- تفهيم : تفهّم مج، ه.
٤- و إنّما : فإنّما ه؛ ت. ٥- به : - ج. ٦- من : فى ه؛ ت. ٧- إلّا : شطب عليها بخط جديد ه.
٨- هو : ه؛ ت. ٩- الذات : الماهيّة ه؛ ت. ١٠- هو نفس... بالتعريف: - م.
١١- هو : ذا ج. : + ذا ت؛ ه. (بخطّ جديد على فوق السطر) : دالاً على مج.
١٢- و الحاصل : فالحاصل آ. ١٣- إن : إذا ه؛ ت : - ج.
١٤- فالبسيط: فالشرط آ. ثم صحّح على الهامش. ١٥- ليس : ثابتة على الهامش ه.
١٦- المعتبر : يعتبر آ. ١٧- و قوله : قال ج. : - ت. ١٨- فى : من ج.
١٩- التحديد : + هو أن يحصل آ. ٢٠- معناه : أقول إن ه؛ ت. : أقول ج. : أقول إنّ معناه آ.
٢١- لحقيقة : فحقيقة آ. ٢٢- حصول : حضور ه؛ ت، آ. ٢٣- و كما : كما مج.
٢٤- تتكون: تكون آ؛ مج؛ ه ثمّ صحّح بخط جديد. : يكون ت. ٢٥- فكذلک : فلذلک مج.
٢٦- الامتياز : + بل الامتياز ه (ثم شطب عليها).

النّفس بكنه تلک الماهيّة[1]، ثمّ ذلک الامتياز يحصل على طريق التبعيّة.

و قوله[2]: «و إذا[3] فرضنا أنّ شيئاً من الأشياء[4] له بعد جنسه فصلان يساويانه[5]»؛ يشير به إلى أنّ الماهيّة الواحدة ليس لها فصلان يساويانها[6] فى التّحقيق. و فى المشهور أنّ ذلک جائز[7]، فلو[8] قدّرنا جواز ذلک وجب ذكرهما[9] جميعاً. لأنّ الذّات أنّما حصلت منهما، فالاقتصار على أحدهما لا يكون مفيداً لتصوّر الحقيقة كما هى.

و قوله: «لو كان الغرض فى[10] الحدّ هو التمييز لكان[11] قولنا : الانسان جسم ناطق مائت، حدّاً له»؛ فاعلم[12] أنّ[13] هذا تصريح بأنّ أمثال ذلک لا يسمّى حدوداً و لكنّه فى رسالة الحدود سمّاها[14] حدوداً ناقصة.

و اعلم أنّه لو التزم ملتزم[15] تسمية ذلک حدّاً لم يمكننا إبطال كلامه إلّا بأن نقول : الحدّ هو الّذى يفيد[16] ماهيّة الشّىء؛ و هذا غير مفيد لذلک[17] فلا يكون حدّاً. و إذا كنّا[18] آخر الأمر نحتاج[19] إلى هذا الكلام لم يكن لما[20] ذكره[21] من أنّه : لو كان الغرض من الحدّ هو التّمييز بالذّاتيّات لكان قولنا : الانسان جسم ناطق مائت حدّاً، فائدة.

و اعلم أنّ إدخال المائت فى الحدّ[22] كلام مشهور[23] و ليس بمحقّق، لأنّه قال فى الشّفاء[24] فى فصل رسوم النّوع: و إذا[25] قيل: ناطق للإنسان[26] و للملک[27]، لم يكن[28] إلّا

١- الماهية : ثم تلک الماهية م. ٢- و قوله : قوله ج. ٣- و إذا : فإذا مج؛ م، آ، ج.
٤- من الاشياء : - مج. ٥- يساويانه : - آ. ٦- يساويانها : يساويانه مج؛ آ، ت. ٧- جائز : - ت.
٨- فلو : و لو آ. ٩- ذكرهما : ذكرها م. ١٠- فى : من ج. ١١- لكان : و كان آ.
١٢- فاعلم : و اعلم ه. ١٣- فاعلم أنّ : - ج.
١٤- فى رسالة الحدود سمّاها : سمّاها فى رسالة الحدود م. ١٥- التزم ملتزم : الزم ملزم م.
١٦- يفيد : + تصوّر ج؛ م. ١٧- لذلک : كذلک م. ١٨- كنّا : + فى ه؛ ت.
١٩- آخر الأمر يحتاج : يحتاج آخرالأمر م. ٢٠- لما : ما ج. ٢١- ذكره : ذكرناه ه ت.
٢٢- الحدّ : الحدود ه. ٢٣- مشهور : مشهورى ت؛ آ.
[٢٤- راجع : الشفاء؛ المنطق؛ المدخل؛ المقالة الحادى عشر؛ ١/٦٤.] ٢٥- و إذا : فإذا مج؛ م. : إذا ه.
٢٦- ناطق للانسان : ناطق الانسان ت. : الانسان ناطق ه. ثم صحّح «الانسان» على الهامش بخط جديد على : «للانسان». ٢٧- للملک : الملک ج؛ م، ت. ٢٨- لم يكن : - م.

باشتراک الاسم، و النّاطق[۱] الّذی هو فصل مقوّم للإنسان[۲] غیر مقول علی الملائکة. و إذا کان کذلک لم یکن الحیّ النّاطق جنساً للإنسان و الملائکة، فلم یکن إدخال المیّت فصلاً یقسّم الحیوان النّاطق إلی الإنسان و غیره محتاجاً إلیه.

[الفصل الثّامن]

و هم و تنبیه: و إذا کانت الأشیاء الّتی یحتاج إلی ذکرها فی الحدّ معدودة، و هی مقوّمات الشّیء، لم یحتمل التّحدید إلّا وجهاً واحداً من العبارة الّتی تجمع المقوّمات علی ترتیبها أجمع، و لم یمکن أن یوجز و لا أن یطوّل لأنّ ایراد الجنس القریب یغنی عن تعدید واحد واحد من المقوّمات المشترکة[۳] إذ[۴] کان اسم الجنس یدلّ علی جمیعها دلالة التضمّن، ثمّ یتمّ الأمر بایراد الفصول. و قد علمت أنّه إذا زادت الفصول[۵] علی واحد لم[۶] یحسن الایجاز و الحذف، إذ کان الغرض من التحدید تصوّر[۷] کنه الشّیء[۸] کما هو، و ذلک یتبعه التمییز أیضاً[۹]. ثمّ لو تعمّد متعمّد أو سهاساهٍ أو نسی ناس إسم الجنس و أتی بدله بحدّ الجنس لم نقل إنّه خرج عن أن یکون حادّاً مستعظمین صنعه[۱۰] فی تطویل الحدّ، فلا ذلک[۱۱] الایجاز محمود کلّ ذلک الحمد[۱۲] و لا هذا التّطویل مذموم کلّ ذلک الذمّ إذا حفظ فیه الواجب من الجمع و الترتیب. و کثیراً مّا ینتفع فی الرّسوم بزیادة تزید[۱۳] علی الکفایة للتمییز، و ستعلم الرّسوم عن قریب.

ثمّ[۱۴] قول القائل: إنّ[۱۵] الحدّ قول وجیز کذا و کذا یتضمّن بیاناً لشیء إضافیّ مجهول لأنّ الوجیز غیر محدود؛ فربّما کان الشّیء وجیزاً بالقیاس إلی شیء طویلاً بالقیاس إلی غیره،

۱- فالناطق : و الناطق م. ۲- للانسان : الانسان ه؛ ت. ۳- المشترکة : + بینها م.
۴- إذ : إذا م. ۵- أنّه إذا زادت الفصول. أنّ الفصول إذا زادت م. ۶- لم : لا م.
۷- من التحدید تصوّر : من الحدّ أن یتصوّر م. ۸- الشیء : + و حقیقته م. ۹- أیضا : - آ.
۱۰- صنعه : صنیعه م. ۱۱- ذلک : هذا م. ۱۲- کل ذلک الحمد : - آ. ۱۳- تزید : - م.
۱۴- ثم : + إنّ م. ۱۵- إنّ : - م.

و استعمال أمثال هذا فی حدود أمور غیر إضافیّة[۱] خطاء[۲] قد ذکر لهم فی کتبهم[۳] فلیتذکّروه.

أقول[۴]: الغرض[۵، ۶] أنّ[۷] التّحدید لمّا کان من شرطه ذکر کلّ المقوّمات استحال أن یکون للشّیء أکثر من حدّ واحد، و امتنع تطویله و إیجازه لأنّ إسم الجنس القریب یدلّ علی کلّ المقوّمات[۸] المشترکة بالتضمّن، و یتمّ الأمر بعد ذلک بإیراد الفصول المقوّمة سواء کانت واحدة أو کثیرة. و لو أنّه ذکر بدل[۹] إسم الجنس حدّه[۱۰] کان ذلک أیضا[۱۱] جائزاً إذا راعی ما یجب مراعاته[۱۲] من تقدیم[۱۳] الجنس علی الفصل و العامّ علی الخاصّ[۱۴].

قوله[۱۵]: «و کثیراً مّا ینتفع فی الرّسوم بزیادة تزید[۱۶] علی الکفایة»؛ معناه أنّ الرّسم[۱۷] تعریف الماهیّة[۱۸] بلوازمها و آثارها، و مهما کانت المعرّفات[۱۹] أکثر کانت المعرفة الحاصلة أتمّ. و اعلم[۲۰] أنّه لم یجعل الزّیادة نافعة دائماً بل فی الأکثر، و السّبب فیه أنّ من[۲۱] اللّوازم ما تقتضیه الماهیّة بغیر واسطة[۲۲]، و منها ما یکون بواسطة. و الّذی لا یکون بواسطة امتنع أن یزید علی الواحد فی[۲۳] الماهیّات البسیطة لأنّ الواحد من کلّ وجه لا یصدر عنه أکثر من الواحد[۲۴]. فإذا[۲۵] عرف[۲۶] البسیط بلازمه[۲۷] القریب استحال[۲۸] أن یکون لضمّ سائر اللّوازم إلیه مدخل فی زیادة[۲۹] التّعریف، لأنّ لزوم سائر اللّوازم أنّما یکون بواسطة اللّازم[۳۰] الأوّل،

۱- اضافیّة : اضافیّ م. ۲- خطاء : + و آ. ۳- فی کتبهم: - آ.
۴- أقول : التفسیر م؛ مج. : التفسیر أقول آ. ۵- الغرض : + من آ؛ مج.
۶- و هم و تنبیه... الغرض : - ج. و بدله : «ثمّ ذکر بعد ذلک» ۷- أنّ : - آ.
۸- المقوّمات . المقدّمات ج. ۹- بدل : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه.
۱۰- حدّه : وحده ج. : - ت. ۱۱- ذلک أیضا : أیضا ذلک ج. ۱۲- مراعاته : رعایته ه؛ ت، آ.
۱۳- تقدیم : تقدیمها م. ۱۴- العام علی الخاص : علی الخاصة مج.
۱۵- قوله : ثم ذکر أنّه ج؛ ت، ه. بعد التصحیح. ۱۶- تزید : تدلّ ه؛ ج، ت. : - م.
۱۷- معناه أنّ الرّسم : و ذلک بأنّ الرسوم ج. ۱۸- الماهیّة : للماهیّة ج؛ م.
۱۹- المعرفات : المقومات آ. ۲۰- و اعلم : فاعلم مج. ۲۱- من : - ج.
۲۲- بغیر واسطة : من غیر واسطة آ. ۲۳- فی : من ج. ۲۴- الواحد : واحد ج.
۲۵- فاذا : و إذا ه؛ ج، ت. ۲۶- عرف : عرفت ج. : اعرف ت. ۲۷- بلازمه : یلازمه ت.
۲۸- استحال: استحاره م. ۲۹- زیادة : زیادته م. ۳۰- اللازم : اللوازم ه.

فاستحال[۱] أن یکون لها إفادة زیادة فی[۲] المعرفة. فأمّا فی الماهیّات المرکّبة و فی التّعریف باللّوازم البعیدة فلا[۳] شکّ أنّ اللّوازم الکثیرة أقوی فی التّعریف من اللّازم[۴] الواحد، فلهذا[۵] جعل الشّیخ حکمه أکثریّاً.

قوله[۶]: «ثمّ قول القائل: إنّ[۷] الحدّ قول وجیز[۸]» إلی آخره؛ أقول[۹]: کون الشّی وجیزاً أمرٌ إضافیّ، و لذلک[۱۰] یختلف باختلاف الإضافات. ثمّ الإضافات[۱۱] قد تکون مضبوطة، و قد لا تکون. فالأوّل؛ مثل النّصف و الثّلث و الضّعف و غیر ذلک، فإنّ[۱۲] للشّیء نصفاً واحداً[۱۳]، و یستحیل أن یزداد أو[۱۴] ینتقص[۱۵]. و الثّانی؛ کالجزء و البعض و الأضعاف و الأجزاء[۱۶]، فإنّ جزء الشّیء غیر متعیّن[۱۷] بل هو محتمل للزّیادة و النّقصان، و کذلک[۱۸] الأضعاف و الأجزاء.

و إذا ثبت ذلک فنقول: لا یمکن أن یجعل الوجیز جزءاً[۱۹] من حدّ الحدّ لوجهین:

الأوّل، هو[۲۰] أنّ الحدّ أمر غیر[۲۱] إضافیّ و الوجیز أمر[۲۲] إضافیّ، و تحدید ما لایکون إضافیّاً بالاضافیّ[۲۳] باطل.

الثّانی[۲۴]، أنّ الوجیز مع کونه إضافیّاً لیس من الإضافیّات المضبوطة المعلومة[۲۵]، بل طبیعته[۲۶] مجهولة إذ لیس للوجیز حدّ معیّن، فلاجرم لا یجوز استعماله فی التّعریف الّذی للحدّ.

۱- فاستحال: فاستحاده م. ۲- زیادة فی: فی زیادة ج.: فی زیادة فی م.
۳- فلا: و لا ه؛ ت.: لا ج. ۴- اللازم: اللوازم ت. ۵- فلهذا: فلذلک م. ۶- قوله: قال ج.
۷- إنّ: - ه؛ م؛ ت، آ. ۸- إنّ الحدّ قول وجیز: حدّ وجیز ج. ۹- أقول: + و ج.: + إنّ ه؛ ت.
۱۰- لذلک: ذلک ج. ۱۱- الاضافات: الاضافیات ت. ۱۲- فإنّ: - م.
۱۳- للشیء نصفا واحداً: الشیء نصف واحد ت. ۱۴- أو: و ه؛ ت؛ آ. ۱۵- ینتقص: ینقص مج.
۱۶- و الاضعاف و الاجزاء: - آ. ۱۷- متعیّن: متغیّر ت. ۱۸- کذلک: کذا ه.
۱۹- جزءاً: و جیزا ج. ۲۰- هو: - ه؛ ج؛ ت.: و هو آ. ۲۱- غیر: - ت. ۲۲- أمر: - مج.
۲۳- بالاضافی: - آ.: + بما یکون إضافیا آ؛ مج. ۲۴- الثانی: + و هو آ.
۲۵- المعلومة: - ه؛ ت. ۲۶- طبیعته: طبیعة ت.

[الفصل التّاسع]

إشارة إلی[۱] الرّسم: و أمّا إذا عرّف الشّیء بقول مؤلّف من أعراضه و خواصّه الّتی تخصّه جملتها بالاجتماع فقد عرف ذلک الشّیء برسمه. و أجود الرّسوم[۲] ما یوضع فیه الجنس أوّلاً لیتقیّد ذات الشّیء. مثاله ما یقال للإنسان: أنّه حیوان مشّاء علی قدمیه عریض الأظفار ضحّاک بالطّبع؛ و یقال للمثلّث: أنّه الشّکل الّذی له ثلاث زوایا. و یجب أن یکون الرّسم بخواصّ و أعراض بیّنة للشّیء، فإنّ من عرّف المثلّث بأنّه الشّکل الّذی زوایاه مثل قائمتین[۳] لم یکن رسمه إلّا للمهندسین.

أقول[۴]: تعریف الشّیء بالخواصّ و العوارض رسم، لکن لیس کلّ رسم فإنّه یکون تعریفاً بالخواصّ، بل[۵] التّعریف بالخاصّة[۶] الواحدة أیضاً[۷] رسم.

بل الحقّ أنّ تعریف الماهیّات البسیطة لا یمکن إلّا باللّازم الواحد لما ثبت أنّ اللّازم القریب للبسیط[۸] لیس[۹] أکثر من واحد عنده[۱۰].

و اعلم أنّ هیهنا بحثاً لابدّ منه، و هو أنّ اللّازم المعرّف للشّیء لا یمکن أن یکون أعمّ من الشّیء و لا أخصّ[۱۱]، بل یجب أن یکون مساویاً. و ذلک[۱۲] اللّازم ممّا[۱۳] لا یعرف إلّا بواسطة الملزوم الّذی هو علّة له، فیتوقّف معرفة کلّ واحد منهما علی الآخر.

و حلّه أنّا نأخذ[۱۴] من اللّوازم ما هو أعمّ من الشّیء، ثم نقیّد البعض بالبعض فیصیر مساویاً للشّیء و لا یلزم[۱۵] الدّور. مثاله أنّا إذا عرفنا الکیفیّة[۱۶] بأنّها هیئة قارّة، لایوجب

۱- إلی: + أنّ م. ۲- الرسوم: الرسم م. (ثمّ صحّح علی الهامش)
۳- مثل قائمتین: متساویة لقائمتین م. ۴- أقول: التفسیر م.: التفسیر أقول آ. ۵- بل: فإنّ ج.
۶- بالخاصه: بالخاصیّة مج. ۷- أیضا رسم: رسم أیضا ه؛ ت. ۸- للبسیط: البسیط ج؛ ت.
۹- لیس: - ج. ۱۰- عنده: عقلا ه؛ ت.: - ج. ۱۱- أخصّ: + منه آ؛ مج.
۱۲- و ذلک: لذلک ت؛ ه ثمّ صحّح بخط جدید. ۱۳- ممّا: فما ت؛ ه. بعد التصحیح بخط جدید.
۱۴- نأخذ: نجد ج. ۱۵- لا یلزم: + منه ه؛ ت. ۱۶- الکیفیّة: الکیف ه.: المهیّة ت.

تصوّرها تصوّر شىء خارج عنها، و لا[1] نسبة و لا قسمة[2] فى أجزاء حاملها[3]، فكلّ[4] واحد من قيود هذا التّعريف أعمّ من الكيف، فلا يكون العلم بها مستفاداً من العلم بالكيف[5]. ثمّ إنّها بعد تقيّد بعضها بالبعض تصير مساوياً للكيفيّة، فإذا ذكرناها[6] لتعريف الكيفيّة لم يلزم الدّور، و هذا قانون شريف نافع فى التّعريف. و باقى الفصل ظاهر.

[الفصل العاشر]

إشارة إلى أصناف من الخطاء تعرض فى تعريف الأشياء[7] بالحدّ و الرّسم: إذا عرفت نفعت بأنفسها، و دلّت على أشكال لها فى غيرها. من القبيح أن تستعمل فى الحدود الألفاظ المجازيّة و المستعارة و الغريبة الوحشيّة، بل يجب[8] أن يستعمل فيها[9] الألفاظ النّاصّة[10] المتعادة. فإن[11] اتّفق أن لا يوجد للمعنى لفظ مناسب معتاد[12]، فليخترع له لفظ[13] من أشدّ الألفاظ مناسبة و ليدلّ على ما أريد به، ثمّ ليستعمل[14]. و قد يسهو المعرّفون فى تعريفهم فربّما عرّفوا[15] الشّىء بما هو مثله فى المعرفة و الجهالة، كمن يعرّف الزّوج بأنّه العدد الّذى ليس بفرد.

و ربّما تخطّوا ذلك[16] فعرّفوا الشّىء بما هو أخفى منه، كقول بعضهم: إنّ النّار هو الأسطقسّ الشّبيه بالنّفس، و النّفس أخفى من النّار.

و ربّما تعدّوا[17] ذلك فعرّفوا الشّىء بنفسه فقالوا[18]: إنّ الحركة هى النّقله، و إنّ الإنسان هو الحيوان البشرىّ.

١- ولا : + تقتضى مج. ٢- نسبة و لا قسمة : قسمة و لا نسبة ج.
٣- أجزاء حاملها : أجزائها هـ؛ ت. ٤- فكلّ : و كلّ ت؛ آ؛ ج. ٥- بالكيف : بالكيفيّة هـ؛ ت.
٦- ذكرناها : ذكرنا هـ. ٧- الاشياء : - ج. ٨- يجب : - آ. ٩- فيها : - آ.
١٠- الناصة : + المناسبة م. ١١- فإن : و إذ م. ١٢- معتاد : - م. ١٣- لفظ : - آ.
١٤- ليستعمل : استعمل م. ١٥- فربّما عرّفوا : فيعرّفون م. ١٦- تخطّوا ذلك : تعدّوا هذا م.
١٧- تعدّوا : تخطّوا م. ١٨- فقالوا : كقولهم م.

و ربّما تعدّوا هذا فعرّفوا الشّىء بما لا يعرف إلّا بالشّىء إمّا مصرّحاً و إمّا[1] مضمراً. أمّا المصرّح فمثل قولهم[2]: إنّ الكيفيّة ما بها تقع المشابهة و خلافها، و لا يمكنهم أن يعرّفوا المشابهة إلّا بأنّها اتّفاق فى الكيفيّة[3] و فإنّها إنّما[4] تخالف المساواة و المشاكلة بأنّها اتّفاق فى الكيفيّة لا فى الكمّيّة و النّوع[5] و غير ذلك.

و أمّا المضمر فهو أن يكون المعرّف به[6] ينتهى تحليل تعريفه إلى أن يعرّف بالشىء و إن لم يكن ذلك فى أوّل[7] الأمر مثل قولهم: إنّ[8] الإثنين[9] زوج أوّل، ثمّ يحدّون الزّوج بأنّه عدد ينقسم[10] بمتساويين، ثمّ يحدّون المتساويين بأنّهما شيئان كلّ واحد منهما يطابق الآخر مثلاً[11]، ثمّ يجدون الشّيئين بأنّهما إثنان، و لابدّ من استعمال الإثنينيّة فى حدّ الشّيئين من حيث هما شيئان.

و قد يسهو المعرّفون[12] فيكرّرون الشّىء فى الحدّ[13] حيث لا حاجة إليه[14] و لاضرورة، أعنى الضّرورة الّتى تتّفق فى تحديد بعض المركّبات و الإضافيّات[15] على ما يعلم فى غير هذا الموضع. و مثال هذا الخطاء قولهم: إنّ العدد[16] كثرة مجتمعة من الآحاد، و المجتمعة من الآحاد هى الكثرة بعينها. و مثل من يقول: إنّ[17] الإنسان حيوان جسمانىّ ناطق، و الحيوان مأخوذ فى حدّه الجسم حين[18] يقال: إنّه جسم ذو نفس حسّاس متحرّك بالإرادة، فيكونون قدكرّروا. و هذان المثالان قد[19] يناسبان بعض ما سلف ممّا سبقت إليه الإشارة و لكنّ الاعتبار مختلف.

١- و إمّا : أو م. ٢- فمثل قولهم : فكقولهم م.
٣- الكيفيّة : + لا فى الكمّيّة و النوع و غير ذلك م. ٤- فإنّها إنّما : و إنّما م؛ آ. ٥- النوع : الوصفى م.
٦- يكون المعرف به : جميع ما م. ٧- أوّل : - آ. ٨- مثل قولهم إنّ : مثال هذا الخطاء فى حدّ آ.
٩- الاثنين : + أنّه م. ١٠- ينقسم : منقسم م. ١١- ثمّ يحدّون... مثلاً : - م.
١٢- المعرّفون : + أيضاً م. ١٣- الحدّ : + من آ. ١٤- إليه : فيه آ.
١٥- المركّبات و الاضافيّات : الاضافيّات و المركّبات م. ١٦- العدد : + هو آ.
١٧- و مثل من يقول إنّ : قول بعضهم م. ١٨- حين : حيث م. ١٩- قد : - م.

و اعلم أنّ الّذين يعرّفون الشّيء بما لا يعرف إلّا بالشّيء[1] هم[2] فى حكم المكرّرين للمحدود فى الحدّ.

التفسير[3]: يريد به أنّها[4، 5] إذا عرفت نفعت بأنفسها[6] و دلّت على سائر المواضع المشاكلة و المشابهة لها[7].

قال: «من القبيح أن تستعمل فى الحدود الألفاظ المجازيّة و[8] المستعارة»؛ أقول[9]: المجاز كما ذكره فى[10] النّجاة[11] هو الّذى يطلق فى الظّاهر على الشّىء[12] و[13] المطلق به[14] عليه فى الحقيقة غيره، كقوله تعالىٰ: «و اسأل القرية».

و المستعار هو الّذى أخذ للشّىء من غيره إسم من غير أن ينقل إليه بالكلّيّة، و إن كان فى الحال يراد به ذلك الشّىء، كقول القائل: الأرض أمّ البشر.

ثمّ قال: «من القبيح»؛ و لم يحكم حكماً[15] جزماً أنّ ذلك غير جائز، لأجل أنّ[16] الأمور المدلول عليها بتلك الألفاظ المجازيّة و الغريبة إن كانت مستجمعة لشرائط صحّة التّعريف كان ذلك[17] صواباً[18] فى نفسه و لم يكن فى نفس المعنى خلل، و لكن من جهة[19] أنّه يحوج[20] إلى الاستكشاف عن مفهوماته[21] مرّة أخرى كان قبيحاً.

و اعلم أنّ الواضعين للألفاظ إنّما يضعون الألفاظ على معانٍ[22] يعرفونها، ثمّ إنّ

١- بالشىء : به م.   ٢- هم : فهم م.

٣- التفسير : ج؛ هـ. : + إذا عرفت نفعت بأنفسها و دلّت على أشكال لها فى غيرها آ.   ٤- أنّها : أنّه ج.

٥- التفسير يريد به أنّها : - هـ.   ٦- بأنفسها : - ج.

٧- التفسير... المشابهة لها : - ت؛ هـ لكن ثابتة على الهامش بخط جديد.   ٨- و : - مج.

٩- أقول : فاعلم أنّ م. : التفسير + قوله من القبيح أن يستعمل فى الحدود الألفاظ المجازيّة فاعلم أنّ مج.

١٠- فى : + كتاب ج؛ م.   ١١- النجاة : + و ج؛ ت. : + بأنّه آ.   ١٢- الشىء : شىء ج.

١٣- و : أو ت.   ١٤- به : - ج.   ١٥- حكما : - ج.   ١٦- لأجل أنّ : لأنّ ج.

١٧- ذلك : + جائزاً مج؛ آ.   ١٨- صوابا : - آ.   ١٩- جهة : حيث ج.

٢٠- يحوج : يخرج مج؛ ت.   ٢١- مفهوماتها : مفهوماته مج؛ م.   ٢٢- معان : معارف ج.

النّاظرين[1] فى العلوم[2] يقفون[3] على معانٍ و أمور لايعرفها واضعوا اللّغات[4] و يحتاجون إلى استعمال تلك المعانى و البحث عنها، فلاجرم يحتاجون إلى وضع أسامى دالّة عليها. و لمّا استقبحوا[5] وضع الأسامى[6] ابتداءاً، طلبوا أشدّ الأشياء مناسبة و مشابهة للمعنى الّذى أرادوا تسميته، ثمّ نقلوا[7] إسم ذلك المعنى المناسب إلى ما أرادوا تسميته. و ذلك مثل ما ذكرناه[8] فى أوّل هذا الكتاب من استعمال لفظ القوّة فى[9] معان كثيرة على التّرتيب الّذى ذكرناه. ثمّ بعد هذا النقل و التّواطؤ يستعملون تلك اللّفظة[10] فى ذلك المعنى، فيكون ذلك[11] كالنّصّ الصّريح.

ثمّ إنّه[12] اشتغل بعد ذلك بذكر المواضع المشتركة بين الحدّ و الرّسم من أصناف الخطاء و الخلل، و لم يورد ما يخصّ كلّ قسم منه، و ترتيبه على ما أقوله: المعرّف[13] إن كان مغائراً للمعرّف و كان أعرف منه، كان[14] التّعريف صحيحاً. و إن لم يكن أعرف[15] فلا يخلو إمّا[16] أن يكون مساوياً، أو كان أخفى، و كلاهما باطلان. أمّا[17] المساوى فكما[18] يقال: الزّوج[19] ما ليس بفرد. و أمّا الأخفى فهو على قسمين لأنّ معرفة ذلك الخفيّ[20] إمّا أن تكون موقوفة على معرفة ذلك المطلوب الّذى هو أجلى، أو لا تكون[21]. فإن لم تكن فهو مثل قولهم: النّار هو[22] الاسطقسّ الشّبيه بالنّفس، فإنّ النّفس و إن كان[23] أخفى من النّار، لكن[24] تعريفها ليس[25] بالنّار. و أمّا الموقوف فهو التّعريف الدّورى، و هو على قسمين لأنّ ذلك

١- الناظرين : المناظرين ت.   ٢- العلوم : العلم آ.

٣- يقفون : يتفقون ج. : متفقون م. : يقعون مج.   ٤- استقبحوا : استحقوا م.

٥- استقبحوا : استحقوا م.   ٦- الأسامى : للأسامى هـ.

٧- نقلوا : يقولون مج. ثم صحح على فوق السّطر بخطّ جديد.   ٨- ذكرناه : ذكرنا م؛ مج؛ هـ آ.

٩- فى : على ج.   ١٠- تلك اللّفظة : ذلك اللّفظ مج.   ١١- ذلك : - ج.   ١٢- إنّه : إن مج.

١٣- المعرّف : + به م.   ١٤- كان : لكان آ.   ١٥- أعرف : + منه هـ.

١٦- فلايخلو إمّا : فإمّا مج؛ م.   ١٧- أمّا : و أمّا م.   ١٨- فكما : كما مج.   ١٩- الزوج : للزوج ج.

٢٠- الخفى : للاخفى هـ.   ٢١- لا تكون : + كذلك هـ؛ ت.   ٢٢- هو : هى م.   ٢٣- كان : كانت ج.

٢٤- لكن : و لكن ج؛ م.   ٢٥- تعريفها ليس : ليس تعريفها ج.

الدّور إمّا أن يكون بواسطة، أو لا[١] بواسطة. فالّذی[٢] بواسطة مثل تعريف الإثنين بأنّه زوج أوّل، و تعريف الزّوج بالمنقسم بالمتساويين، و تعريف المتساويين بالشّيئين، و تعريف الشّيئين بالإثنين. و الّذی لا يكون بواسطة مثل قولهم: الكيفيّة ما بها تقع المشابهه و خلافها، ثمّ تعريف المشابهة بأنّها اتّفاق فی الكيفيّة[٣]. هذا إذا كان المعرّف[٤] مغائراً للمعرّف[٥]، أمّا إذا لم يكن مغائراً له[٦] فهو كما[٧] يقال: الحركة هی النقلة.

و إذا عرفت ذلك فنقول: إذا عرف الشّیء بما هو أعرف منه كان التّعريف صحيحاً. و بعد ذلك التّعريف بالمساوی و هو أوّل درجات الخطاء؛ و يليه التّعريف بالأخفی؛ و يليه تعريف الشّیء[٨] بنفسه. و إنّما تأخّرت هذه المرتبة لأنّ ذلك الأخفی لمّا كان مغائراً للشّیء أمكن من بعض الوجوه حصول العلم به متقدّماً[٩] على العلم بذلك المطلوب، و حينئذ يصحّ[١٠] ذلك التّعريف. فأمّا الشّیء الواحد فإنّه يستحيل حصول العلم به متقدّماً[١١] على العلم[١٢] بنفسه، فلهذا تأخّرت هذه المرتبة. و يلی[١٣] هذه المرتبة تعريف الشّیء بما لا يعرف إلّا به، و إنّما تأخّرت هذه المرتبة عن تعريف الشّیء بنفسه لأنّ تعريف الشّیء بنفسه يقتضی أن يكون العلم به متقدّماً على العلم به بمرتبة واحدة.

و أمّا[١٤] البيان الدّوری فإنّه يقتضی تقدّم[١٥] العلم به[١٦] بمرتبتين، فإنّا إذا جعلنا المشابهة معرّفة للكيفيّة[١٧] كان[١٨] العلم بالمشابهة[١٩] متقدّماً على العلم بالكيفيّة، ثم إذا جعلنا الكيفيّة معرّفة المشابهة[٢٠] يكون العلم[٢١] بالمشابهة متقدّماً على العلم[٢٢] بالمشابهة بدرجتين، فيكون

١- أولا : + يكون ت. ٢- فالّذی : و الّذی ج. ٣- الكيفيّة : الكيف ه؛ ج، آ؛ ت.

٤- المعرّف : + به م. ٥- للمعرّف : للمعروف م. ٦- له : - مج. ٧- فهو كما : فكما ج.

٨- تعريف الشّیء : التعريف ج. (ثم صحح بخط جديد) ٩- متقدّماً : مقدّماً ج.

١٠- يصحّ : يصلح مج. ١١- متقدّما : مقدّما ج. ١٢- على العلم : ثابتة على الهامش بخط جديد ه

١٣- يلی : - ت. : بان آ. ١٤- و أمّا : فأمّا مج. ١٥- تقدّم : تقديم ه.

١٦- العلم به : + على العلم به مج. ١٧- للكيفيّة : للكيف ه؛ م. : الكيف ج.

١٨- المشابهة معرّفة للكيفيّة كان : الكليفيّة معرّفة للمشابهة يكون ت.

١٩- المشابهة... بالمشابهة : ثابتة على الهامش بخط جديد ه. ٢٠- المشابهة : للمشابهة م؛ ج.

٢١- العلم : + بالكيفيّة متقدّماً على العلم بالمشابهة فيكون العلم م.

٢٢- بالكيفيّة ثمّ... على العالم : - ه؛ ت.

هذا أدخل فی الاستحالة.

و اعلم أنّ الشّيخ ذكر فی مثال[١] تعريف الشّیء بما يساويه فی المعرفة تعريف الزّوج بأنّه الّذی[٢] ليس بفردٍ. و فيه نوع[٣] إشكال، لأنّ التّقابل بين الزّوج و الفرد تقابل العدم و الملكة، و[٤] الملكة أعرف من العدم، فهما[٥] ليسا بمتساويين فی المعرفة. و أيضاً بتقدير أن يكون الفرد أمراً وجوديّاً مقابلاً للزّوج، لكنّ[٦] المعرّف للزّوج ليس هو الفرد، بل ما ليس بفرد، و هو أمر عدمیّ غير مساوٍ للزّوج فی المعرفة. ألّلهمّ إلّا أن نقول: قابل الفرديّة أمر عدمیّ، فاللّافرديّة سلب السّلب فيكون أمراً ثبوتيّة و هو الزّوجيّة. لكنّا نقول: فعند ذلك تعريف الزّوج بأنّه الّذی[٧] ليس بفرد يكون تعريفاً للشّیء بنفسه لا بما[٨] يساويه فی المعرفة. فهذا المثال و إن كان فيه هذا النّوع من البحث لكن لمّا لم يكن[٩] تحقيق الأمثلة على المنطقیّ[١٠] لم يكن ذلك قادحاً فی الغرض، والمثال المطابق هو تعريف الإضافات بعضها بالبعض.[١١]

و قوله[١٢]: «و قد يسهو المعرّفون فيكرّرون الشّیء فی الحدّ» إلی آخره؛ أقول: إنّ تكرير المحدود فی الحدّ إمّا أن يكون لحاجة أو ضرورة، و إمّا أن يكون لا[١٣] لحاجة فيه[١٤] و لا ضرورة[١٥]. أمّا الّذی يكون لحاجة[١٦] فهو فی تحديد المركّبات. و أمّا الّذی يكون لضرورة[١٧] فهو فی تحديد الإضافيّات.

١- مثال : - م. ٢- الّذی : - ه؛ ج؛ ت. ٣- نوع : - ج. ٤- و : + تقابل العدم و ه؛ ت.

٥- فهما : و هما ت. ٦- لكن : و لكن ج. ٧- الّذی : - ه. ٨- لا بما : لأنّها ت.

٩- لم يكن : يكن مج. ١٠- المنطقی : + و أيضاً مج. ١١- بالبعض : ببعض مج.

١٢- و قوله : قال ج. ١٣- يكون لا : لا يكون ه؛ ت. ١٤- فيه : - م؛ مج.

١٥- ضرورة : لضرورة م؛ مج. : فإمّا أن يكون لا لحاجة و لا لضرورة فأمّا الّذی يكون لحاجة و لا لضرورة م.

١٦- لحاجة : فيه الحاجة ج. ١٧- لضرورة : للضرورة ه؛ ت. : فيه الضرورة ج.

أمّا تحدید المرکّبات فمثاله أنّک إذا حدّدت الأنف الأفطس، فیجب أن تأخذ[١] فیه الأنف لامحالة و تأخذ فیه الأفطس، فتکون قد أخذت فیه حدّ[٢] الأفطس. لکنّ الأفطس هو[٣] أنف عمیق، و لیس هو العمیق[۴] وحده، فإنّه[۵] لو[۶] کان العمیق وحده هو الأفطس لکانت[٧] السّاق العمیقة أیضاً فطساً، بل یجب[٨] أن تأخذ الأنف فی حدّ الأفطس، فإذا حدّدت الأنف الأفطس تکون قد أخذت فیه الأنف[٩] مرّتین. فهذا[١٠] التکریر لیس بضروریّ فی نفس الأمر، لأنّه لو کان السّؤال عن[١١] الأفطس وحده لم یکن هناک حاجة إلی التکریر، لکنّ المجیب احتاج[١٢] إلی هذا التکریر لیکون جوابه مطابقاً للسّؤال.

و أمّا[١٣] تحدید الإضافیّات فإنّ ذلک[١۴] أنّما[١۵] یکون بذکر أسبابها[١۶] کما ستعلم[١٧]، و لابدّ[١٨] و أن یقع فیه[١٩] التکریر کما إذا قلت: الأب حیوان یتولّد[٢٠] من نطفته[٢١] شخص آخر من نوعه[٢٢] من حیث هو[٢٣] کذلک، فقولک[٢۴]: من حیث هو کذلک، تکریر لما مضی، و هو ضروریّ لا ستحالة تعریف الإضافیّات إلّا کذلک[٢۵]. و أمّا الّذی لا یکون التکریر فی محلّ الحاجة و الضّرورة[٢۶] فإنّه لا یخلو عن أحد الوجهین[٢٧]: إمّا أن یکون المتکرّر[٢٨] نفس[٢٩] لشّیء، أو بعض مقوّماته. فأمّا تکریر نفس[٣٠] الشّیء فهو کما إذا قیل: العدد کثرة مجتمعة

١- تأخذ : لا تأخذ م. ٢- حدّ : شطب علیها بخط جدید ه.

٣- هو : + تعریف ت؛ ه (ثم شطب علیها) ۴- العمیق : العمق ج. : عمیق ت. ۵- فإنّه : فلأنّه ه.

۶- لو : أن لو م. : و إن ت؛ ه (ثم صحّح بخطّ جدید) : إذا مج. ٧- لکانت : لکان ه؛ م؛ ت.

٨- بل یجب : فیجب ه؛ ت. ٩- فیه الانف : الانف فیه ه. ١٠- فهذا : و هذا ج.

١١- عن : + الانف ج؛ م. ١٢- احتاج : یحتاج ت. ١٣- و أمّا : فأمّا م. ١۴- ذلک : + أمر مج.

١۵- أنما : - ج. ١۶- أسبابها : أشیاء بها ج. ١٧- ستعلم : یعلم مج. : + ان شاءالله تعالی ج.

١٨- و لا بدّ : فلابدّ ت؛ ه. ١٩- فیه : - ت؛ ه. ٢٠- یتولّد : تولّد ت؛ ه. : مولّد مج.

٢١- نطفته : نطفة مج. ٢٢- من نوعه : - ه؛ ج. ٢٣- هو : - ت.

٢۴- فقولک : فقوله ه؛ ت. : قولک ج. ٢۵- کذلک : لذلک ه.

٢۶- الحاجة و الضرورة : الضرورة و الحاجة ج. ٢٧- الوجهین : وجهین م؛ ج.

٢٨- المتکرر : المکرر ه؛ ت. ٢٩- نفس : + الحد ج. ٣٠- نفس : + ذلک ه؛ ت.

من[١] الوحدات[٢]، فإنّ الکثرة هی بعینها المجموع[٣] من الوحدات. و أمّا تکریر الدّاخل فمثل[۴] قولک: الإنسان[۵] حیوان جسمانیّ ناطق، فإنّ الجسمانی داخل فی الحیوان، فذکره بعد ذکر الحیوان یکون تکراراً[۶].

و قوله[٧]: «و هذان[٨] المثالان[٩] قد یناسبان بعض ما سلف ممّا سبقت إلیه الإشارة و لکنّ الاعتبار مختلف[١٠]. و اعلم أنّ الّذین یعرّفون الشّیء بما لا یعرف إلّا بالشّیء هم[١١] فی حکم المکرّرین للمحدود فی الحدّ[١٢ و ١٣]»؛ معناه[١۴] هذان المثالان لیس المحدود فیهما متکرّراً[١۵]، بل أجزاء الحدّ فیهما متکرّرة. و أمّا تعریف الشّیء بنفسه أو بما لا یعرف[١۶] إلّا به، فهو تکریر المحدود[١٧] فی الحدّ لأنّا إذا عرفنا الکیفیّة بما به[١٨] المشابهة، و عرفنا المشابهة بأنّها اتّحاد فی الکیفیّة فکأنّا[١٩] قلنا: الکیفیّة ما بها الاتّحاد فی الکیفیّة. فظهر أنّ هذین المثالین و إن کانا یناسبان تعریف الشّیء بما لا یعرف[٢٠] إلّا به فی التکریر، لکنّ الاعتبار مختلف، فإنّ فی المثالین التکریر فی أجزاء الحدّ و فی تعریف الشّیء بنفسه التکریر[٢١] للمحدود فی الحدّ[٢٢].

[الفصل الحادی عشر]

وهم و تنبیه[٢٣]: إنّه قد یظنّ بعض النّاس أنّه[٢۴] لمّا کان المتضایفان یعلم کلّ واحد[٢۵]

١- من : عن ت؛ ه. ٢- الواحدات : الآحاد ج. ٣- المجموع : المجتمعة ج. : المجتمع ه؛ ت.

۴- فمثل : مثل مج؛ ج. ۵- الانسان : ثابتة علی فوق السطر ج. ۶- تکرارا : تکریرا مج؛ ج.

٧- و قوله : - ه؛ ت. : قال ج. ٨- هذان : هذا م. ٩- المثالان : - ه.

١٠- الاعتبار مختلف : الاعتبارات مختلفة مج. ١١- هم : فهم مج. ١٢- فی الحدّ : للحدّ ج.

١٣- و لکنّ الاعتبار... فی الحدّ : - ت؛ ه (لکن ثابتة علی الهامش بخط جدید.) : و اعلم أنّ... فی الحدّ : - م.

١۴- معناه : أقول ج. : أقول معناه ه؛ ت. ١۵- متکررا : مکررا م. ١۶- لا یعرف : + الشیء ج.

١٧- المحدود : للمحدود ج. ١٨- بما به : بأنّها ج. : بأنّ م. ١٩- فکأنّا : فکأنّما ت.

٢٠- لا یعرف : + الشیء ج. ٢١- التکریر : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه. ٢٢- فی الحدّ : - ج.

٢٣- و هم و تنبیه : إشارة ه؛ ت. ٢۴- إنّه قد یظنّ بعض النّاس أنّه : قد یظنّ بأنّه ج.

٢۵- واحد : - ت.

منهما مع الآخر أنّه يجب من ذلك أن يعلم كلّ واحد منهما بالآخر، فيؤخذ كلّ واحد منهما في تحديد الآخر جهلاً بالفرق بين ما لايعلم الشّيء إلّا معه[1] و بين ما لايعلم الشّيء إلّا به[2]. و ما لايعلم الشّيء إلّا معه يكون لامحالة مجهولاً[3] مع كون الشّيء مجهولاً[4]، و معلوماً[5] مع كونه معلوماً[6]. و ما لايعلم الشّيء إلّا به يجب أن يكون معلوماً قبل الشّيء لا مع الشّيء. و من القبيح الفاحش أن يكون الإنسان لايعلم ما الإبن و ما الأب فيسأل ما الأب؟ فيقال: هو الّذي له إبن؛ فيقول: لو كنت أعلم الإبن لما احتجت إلى استعلام[7] الأب إذ كان العلم بهما معاً، ليس الطّريق هذا. بل هيهنا ضرب من التّلطف مثل[8] أن يقال مثلاً إنّ[9] الأب حيوان يولّد آخر من نوعه من نطفته من حيث هو كذلك، فليس في جميع أجزاء هذا التّبيين شيء يتبيّن بالإبن و لا فيه حوالة. و لا تلتفت إلى ما يقوله صاحب ايساغوجي في باب رسم الجنس بالنّوع و قد تكلّم عليه في كتاب الشّفاء، فهذا هو الآن ما أردناه من الإشارة إلى تعريف التركيب الموجّه نحو التصوّر و نحن منتقلون إلى تعريف التركيب الموجّه نحو التّصديق.

أقول[10]: المتضايفان هما اللّذان وجوداهما[11] معاً لذاتيهما مثل الأبوّة و البنوّة، فإنّه لايتقرّر للواحد[12] منهما لذاته[13] ثبوت إلّا عند ثبوت الثّاني سواء كانا[14] في الذّهن أو في الخارج، فالمضافان[15] إذن يعلمان معاً. و ظنّ بعضهم أنّه يجب من ذلك أن يكون كلّ واحد منهما معرّفاً للآخر، و ذلك باطل لأنّ المعرّف يجب أن يكون معلوماً قبل ما أريد تعريفه، فلو كان كلّ واحد منهما معرّفاً لصاحبه[16] لزم أن لايكون العلم بواحد منهما مع العلم بصاحبه، بل كلّ واحد يكون قبل صاحبه، هذا خلف.

١- معه : به م. ٢- به : معه م. ٣- مجهولا : معلوما م. ٤- مجهولا : معلوما م.
٥- معلوما : مجهولا م. ٦- معلوما : مجهولا م.
٧- ما الابن و ما... استعلام : الأب مثلا و لا يعلم الابن ممّا استعملت م. ٨- مثل : و هو م.
٩- مثلا إنّ : - م. ١٠- أقول : التفسير م؛ مج. ١١- وجوداهما : وجودهما مج؛ ج.
١٢- للواحد : الواحد ج. ١٣- لذاته : - مج؛ ه؛ ت. ١٤- كانا : كان مج.
١٥- فالمضافان : فالمتضايفان م. ١٦- لصاحبه : للآخر م.

فظهر أنّ معيّة العلم بهما تنافي كون أحدهما معرّفاً للآخر، و من القبيح الفاحش أن يسأل الانسان عن الأب فيقال[1]: هو الّذي له إبن. فنقول: العلم بالأبوّة و البنوّة معاً، فلو كنت[2] أعلم البنوّة لما كنت احتاج إلى[3] السّؤال عن الأبوّة، بل الاضافيّات[4] أنّما تعرف بأسبابها فيقال: الأب حيوان يتولّد[5] من نطفته شخص آخر من نوعه من حيث هو كذلك، و على هذا الوجه لا يلزم منه[6] الدّور اصلاً.

و قوله[7]: «و لا يلتفت إلى ما[8] تقوله[9] صاحب[10] ايساغوجي في باب رسم الجنس بالنّوع»؛ فاعلم أنّ[11] أوّل من ذهب إلى أنّ المضافين يعرف كلّ واحد منهما بالآخر هو[12] فرفوريوس صاحب كتاب ايساغوجي، و ذلك لأنّ أرسطو ذكر في[13] رسم الجنس أنّه الكلّي المقول على كثيرين مختلفين بالنّوع في جواب ما هو، ثمّ ذكر في رسم النّوع أنّه الكلّي الّذي يقال عليه و على غيره الجنس في جواب ما هو. فلمّا نظر صاحب ايساغوجي في هذين الرّسمين و وجد[14] كلّ واحد من الجنس و النّوع مأخوذاً في حدّ صاحبه حاول حيلة في دفع هذا الدّور و زعم أنّ الجنس و النّوع أمران إضافيّان يعلمان معاً، فحينئذٍ يجب أن يكون كلّ واحد منهما معرّفاً لصاحبه، لكنّا قد بيّنّا أنّ العلم بهما لمّا كان معاً استحال أن يكون[15] أحدهما معرّفاً للآخر.

و أمّا الجواب عن ذلك الاشكال فيما[16] قد[17] بيّنّا[18] أنّ النّوع قد يراد به حقيقة الشّيء و ما هيّته، و قد يراد به المعنى المضاف إلى الجنس، فالمعلّم الأوّل حدّ النوع الإضافي بالجنس و حدّ الجنس[19] لا بالنّوع الإضافي بل بالنّوع الحقيقي[20]، فعلى هذا اندفع الدّور[21].

١- فيقال : فقال ت. ٢- كنت : كانت مج. ٣- إلى : + هذا ت.
٤- الاضافيات : الاضافيان ج. ٥- يتولّد : تولّد ه؛ ت. : أن يتولّد م. ٦- منه : - ه.
٧- و قوله : قال ح. ٨- ما : - م. ٩- يقوله : حكاه ج. ١٠- صاحب : اصحاب ه؛ ت.
١١- فاعلم أنّ : أقول إنّ ه؛ ت. : أقول ج. ١٢- هو : - مج. ١٣- في : - م.
١٤- وجد : حدّ ج. ١٥- كلّ واحد... أن يكون : - مج. ١٦- فيما : ممّا ه. فما مج.
١٧- قد : - ه؛ ت. ١٨- أنّ العلم بهما... قد بيّنّا : - ج. ١٩- الجنس : + لا بالنوع ج؛ م.
٢٠- بل بالنّوع الحقيقي : - م. ٢١- الدور : + و باللّه التّوفيق ج؛ م.

النّهج الثّالث
فی التّرکیب الخبری

[الفصل الأوّل]

إشارة إلی أصناف القضایا: هذا الصنف من الترکیب الّذی نحن مجمعون علی أن نذکره هو الترکیب الخبری، و هو الّذی یقال لقائله إنّه صادق فیما قاله أوکاذب. و أمّا[1] ما هو مثل الاستفهام و الالتماس و التمنّی و الترجّی و التعجّب و نحو ذلک فلایقال لقائله[2] إنّه[3] صادق أوکاذب إلّا بالعرض من حیث قد یعرّض بذلک عن الخبر.

و أصناف الترکیب الخبری ثلاثة: أوّلها الّذی یسمّی الحملی و هو الّذی یحکم فیه بأنّ معنی محمول علی معنی أولیس بمحمول علیه. مثاله قولنا: إنّ[4] الإنسان حیوان و إنّ الإنسان[5] لیس بحیوان. فالإنسان و مایجری مجراه فی أشکال هذا المثال هو المسمّی بالموضوع، و ما هو مثل الحیوان هیهنا فهو المسمّی بالمحمول، و لیس حرف سلب. و[6] الثّانی و الثّالث یسمّونهما[7] الشّرطی و هو مایکون التّألیف فیه بین خبرین قد أخرج کلّ واحد منهما عن خبریّته إلی غیر ذلک، ثمّ قرن[8] بینهما لیس[9] علی سبیل أن یقال إنّ أحدهما هو

۱- و أمّا: فأمّا م. ۲- لقائله: فیه م. ۳- إنّه: -م. ۴- إنّ: -م. ۵- و إنّ الانسان: أو م.
۶- و: + أمّا م. ۷- یسمّونهما: فیسمّونها م. ۸- قرن: قرنا م. ۹- لیس: لا م.

الآخر[١] كما كان فی الحملی بل علی سبيل أنّ أحدهما يلزم الآخر ويتبعه، و هذا يسمّی الشّرطی المتّصل و الوضعی، أو علی سبيل أنّ أحدهما يعاند الآخر و يباينه و هذا يسمّی الشّرطی المنفصل.

مثال الشّرطی المتّصل قولنا[٢]: إذا وقع خطّ علی خطّين متوازيين كانت الخارجة من الزّوايا مثل الدّاخلة، ولولا[٣] «إذا» و «كانت» لكان كلّ واحد من القولين خبراً بنفسه. مثال الشّرطی المنفصل قولنا[٤]: إمّا أن تكون هذه الزّوايا حادّة أو منفرجة أو قائمة[٥]، و إذا[٦] حذفت «إمّا» و «أو» كانت هذه قضايا فوق واحدة.

أقول[٧]: الشّيخ رسم الخبر بأنّه الّذی يقال[٨] لقائله أنّه صادق أو كاذب، و معلوم أنّ ذلک لايعرّف ما لم تعرّف حقيقة الصّدق و الكذب، و هما لايعرّفان إلّا[٩] بالخبر، فإنّ الصّدق هو الخبر المطابق للمخبر عنه[١٠] و الكذب هو الخبر الغير المطابق، و التّصديق هو المطابقة علی هذه المطابقة و التّكذيب[١١] إنكار هذه[١٢] المطابقة، فإذا[١٣] كان التّصديق و التّكذيب ينتهی تحليل تعريفهما إلی الخبر فلو عرفنا الخبر بهما كنّا[١٤] قد عرّفنا الشّیء بما لايعرّف إلّا به.

و الّذی يمكن أن يقال فی حلّه هو: أنّ الشّیء ربّما كان أخفی من غيره من وجه و أعرف منه من وجه آخر، و عند ذلک يصحّ[١٥] تعريف كلّ واحدٍ منهما بالآخر لكن من وجهين مختلفين و لايلزم منه البيان الدّوری. و عند ذلک نقول: النّاس قدجرت عادتهم أنّهم

١- الآخر : + أوليس م. ٢- قولنا : قولهم م. ٣- ولولا : فلولا م. ٤- قولنا : قولهم م.
٥- حادّة أو منفرجة أو قائمة : قائمة أو منفرجة أوحادّة م. ٦- و إذا : فإذا م. ٧- أقول : التفسير م.
٨- يقال : - م. ٩- إلّا : علی فوق السطر بعد التصحيح م.
١٠- للمخبر عنه : للخبرم. ثمّ صحّح علی الهامش علی : «المخبر عنه». : للمخبر مج. : - ه؛ ت.
١١- التكذيب : + هو ج؛ ه (أضيف علی فوق السطر بخط جديد).
١٢- هذه : - ت. : أضيف علی فوق السطر بخط جديد ه. ١٣- فإذا : فإن ج. ١٤- كنّا : لكنّا ج.
١٥- يصحّ : أضيف علی فوق السطر بخط جديد ه.

يقولون فی بعض الأقول لقائله[١] صدقت أوكذبت و لايقولون ذلک فی كلّ الأقوال، و حينئذٍ يعرّف[٢] الخبر بأنّه الّذی جرت عادة النّاس بأن يقولوا لقائله صدقت أوكذبت، فيكون تعريف الخبر لابحقيقة الصّدق و الكذب[٣]، بل بما جرت العادة باستعمال[٤] هاتين اللّفظتين فيهما[٥]. أو نقول و هو الأولی: إنّ الشّيخ لم يذكر ذلک ليكون رسماً للخبر و معرّفاً له[٦]، بل ليذكّر خاصّة من خواصّه و لازماً من لوازمه. والصّحيح أن يقال: الخبر هو القول الّذی يدلّ بصريحه علی ثبوت شیء أو ثبوت شیء[٧] لشیء أو سلبهما[٨].

و لقائل أن يقول: الدّالّ علی ثبوت شیء لشیء آخر[٩] خبر خاصّ، فلو[١٠] عرفنا مطلق الخبر به لزم الدّور، بل الحقّ أنّ ماهيّة الخبر غنيّة عن التّعريف علی ما قرّرناه فی سائر الكتب[١١].

قال[١٢]: « و أمّا ما هو مثل الاستفهام و الالتماس و التمنّی» إلی آخره؛ أقول: الحاجة إلی القول هی الدّلالة علی ما فی النّفس، و الدّلالة إمّا أن تراد[١٣] لذاتها و إمّا لشیء آخر يتوقّع من المخاطب ليكون منه. و الّتی تراد لذاتها هی الإخبار إمّا علی وجهها، و إمّا محرّفة بتحريف التمنّی[١٤] و الترجّی و غيرهما، فإنّها كلّها ترجع إلی الإخبار[١٥]. والّتی تراد لشیء يوجد من المخاطب فإمّا إن تكون ذلک دلالة أو فعلاً غير الدّلالة. فإن أريدت به الدّلالة فيكون المخاطبة استعلاماً و استفهاماً. و إن أريد عمل من الأعمال و فعل من الأفعال غير الدّلالة فيقال إنّه من المساوی التماس[١٦]، و من الأعلی أمر و نهی، و من الأدون تضرّع و مسألة. و إذا عرفت ذلک فنقول: إنّ ماعدا الخبر لايكون[١٧] محتملاً للتّصديق و التّكذيب بصريحها،

١- لقائله : القائل ت. ٢- يعرف : تعريف ت. ٣- والكذب : - ه.
٤- باستعمال : استعمال ت. ٥- فيهما : فيه ج؛ م. ٦- له : - ج . ٧- أو ثبوت شیء : - ه؛ ت.
٨- سلبهما : صحّح بخط جديد علی: «سلب شیء عن شیء» ه. ٩- آخر : - ه؛ ت.
١٠- فلو : ولوم؛ ت. ١١- و لقائل أن...الكتب : - ج. ١٢- قال : قوله ه؛ ت.
١٣- إمّا أن تراد: إن لم تراد ت. ١٤- التمنّی : كالتمنّی م. ١٥- إمّا علی وجهها ... الاخبار : - ت؛ ه.
١٦- التماس : ثابتة علی الهامش بخط جديد ه. ١٧- لايكون : ثابتة علی الهامش بخط جديد ج.

فإنّك إذا قلت: اعطنى كتاباً، لم تجد ظاهره محتملاً للصّدق و الكذب، و إن كان يفهم منه بقرينة الحال إخبار[1] عن كونه مريداً[2] للكتاب، و ذلك المفهوم[3] يحتملهما[4]، و هكذا القول فى جميع الأقسام المعدودة.

قال[5]: «و أصناف التركيب الخبرى[6] ثلاثة»، أقول: إنّ[7] كلّ خبر فلابدّ له من جزئين: محكومٌ به و محكومٌ عليه[8]، و هما إمّا أن يكونا قضيّتين أو[9] لا يكونا. فإن لم يكونا قضيّتين كان انتساب أحدهما إلى الآخر إمّا بأنّه هو أو بأنّه[10] ذوهو، لكن[11] كلّ[12] ماكان ذاشىء أمكن أن يشتقّ له منه إسم يحمل عليه بأنّه هو، فلهذا لم يتعرّضوا لهذا التفصيل و اقتصروا على ما[13] ينسب إلى الشّىء بأنّه هو[14] أو ليس[15]، و سمّوه الحملى.

و أمّا الّذى يكون[16] كلّ واحد من جزئيه[17] خبراً و قدعمل بهما[18] ماخرجا به[19] عن الخبريّة، فلابدّ و أن يكون بينهما نسبة، و تلك النسبة إمّا الملازمة و إمّا المعاندة[20]، فالأوّل هو الشرطى المتّصل[21] و الثّانى[22] الشّرطى المنفصل[23].

و اعلم أنّ تسمية القضيّة المتّصلة بالشّرطيّة مطابقة للّغة العربيّة، فأمّا[24] تسمية المنفصلة بذلك فعلى سبيل النّقل، فإنّهم لمّا سمّوا المتّصلة شرطيّة و كانت هى مركّبة من جزئين نقلوا هذا[25] الإسم إلى كلّ خبر[26] مركّب عن[27] جزئين و إن لم يكن فيه شرط و جزاء[28] و

۱- اخبار : اخباره مج. : - ه؛ ت. ۲- مريدا : طالبا (أضيف على فوق السطر بخط جديد) مج.
۳- المفهوم : - ج. ۴- يحتملهما : محتملات. : يحتملها م. ۵- قال : قوله ه؛ ت.
۶- الخبرى : - ت؛ ج. ۷- إنّ : لأنّ ت؛ ه. ۸- عليه : - ج. ۹- أو : و إمّا أن ج.
۱۰- هو أو بأنّه : هو هو و إمّا بأنّه ج. ۱۱- لكن : ولكن م. ۱۲- كلّ : - ت؛ ه. ۱۳- ما : - م.
۱۴- هو : - م. ۱۵- لس : + هو مج. (أضيف على فوق السطر) ۱۶- يكون : - ج.
۱۷- جزئيه : جزئه ه؛ ج؛ م؛ ت. : + يكون ج. ۱۸- بهما : بها م.
۱۹- ماخرجا به : ماخرجا ت؛ ه (ثم صحّح على: «ما اخرجهما».) : ما اخرجهما ج.
۲۰- إمّا الملازمة و إمّا المعاندة : إمّا المعاندة و إمّا الملازمة ه؛ ت. ۲۱- المتصل : المنفصل ه؛ ت.
۲۲- الثانى : + هو ه؛ ت. ۲۳- المنفصل : المتصل ه؛ ت. ۲۴- فأمّا : و أمّا ه؛ ج؛ ت.
۲۵- هذا : لهذا م؛ ج. ۲۶- خبر : -مج. ۲۷- عن : غير م. ۲۸- جزاء : جزء ه؛ ت.

سمّوا[1] المنفصلة أيضاً شرطيّة لذلك و باقى الفصل ظاهر.

[الفصل الثّانى]

إشارة إلى الايجاب و السّلب: الايجاب الحملى هو مثل قولنا: الإنسان حيوان، و معناه أنّ الشّىء الّذى نفرضه فى الذّهن إنساناً[2] كان موجوداً فى الأعيان أو غير موجود، فيجب[3] أن نفرضه حيواناً، و نحكم عليه بأنّه حيوان من غير زيادة متى و فى رأىّ حال[4] بل على مايعمّ الموقّت و المقيّد و مقابليهما. و السّلب الحملى هو مثل قولنا: الإنسان ليس بجسم؛ و حاله تلك الحال.

و الايجاب المتّصل[5] مثل قولنا: إن كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، أى إذا فرض الأوّل منهما المقرون به حرف الشّرط، و يسمّى المقدّم لزمه الثّانى المقرون به حرف الجزاء، و يسمّى التّالى أوصحبه من غير زيادة شىء آخر بعده. و السّلب المتّصل هو مايسلب هذا اللّزوم أو الصّحبة مثل قولنا: ليس إذا كانت الشّمس طالعةً فاللّيل موجود.

و الايجاب المنفصل مثل قولنا: إمّا أن يكون هذا العدد زوجاً و إمّا أن يكون فرداً، و هو الّذى يوجب الانفصال و العناد.

و السّلب المنفصل هو[6] مايسلب[7] الانفصال و العناد مثل قولنا: ليس إمّا أن يكون هذالعدد زوجاً و إمّا منقسماً بمتساويين.

أقول[8]: إذا قلنا: الإنسان حيوان، عنينا أنّ[9] الّذى يوصف[10] بأنّه إنسان، و[11] يفرض أنّه إنسان، سواء كان موجوداً فى الأعيان[12] أو ليس بموجود[13]، ممكن الوجود أو ممتنع الوجود،

۱- و سمّوا : فسمّوا م. ۲- إنسانا : + سواء م. ۳- فيجب : فوجب م. ۴- حال : وقت م.
۵- مثل قولنا... المتصل : - م. ۶- هو : - م. ۷- يسلب : + هذا م. ۸- أقول : التفسير م.
۹- أنّ : - ه؛ ت. ۱۰- يوصف : وصف ه. ۱۱- و : أو ج. ۱۲- فى الاعيان : - ج؛ ت؛ ه.
۱۳- بموجود : + و م؛ ت.

بعد أن یحصل بالفعل أنّه انسان من غیر زیادة کونه دائماً إنسان أو غیر دائم، فذلک الشّیء موصوف بأنّه حیوان من غیر بیان أنّ هذا الحکم ثابت فی وقت مخصوص، أو[1] بشرط مخصوص، أو بیان مقابل التّوقیت[2] و هوالدّوام، أو بیان[3] مقابل التقیید[4] و هو[5] عدم الاشتراط. أمّا[6] الثّابت فی وقت مخصوص فهو إمّا معیّن کما یقال: القمر منکسف[7]، أو غیر معیّن کما یقال: الانسان متنفّس. و أمّا[8] الثّابت بحسب قید[9] مخصوص کما یقال: کلّ أبیض فهو ذولون مفرّق للبصر[10]، فإنّ هذا المحمول ثبوته مشروط بثبوت الأبیضیّة. و أمّا مقابل الموقّت فهو الدّائم إمّا لم‌یزل و لایزال کقولنا: اَللّه حیٌّ، أو مادام موجود الذّات کقولنا: الإنسان حیوان.

و إذا عرفت الموقّت و المقیّد و مقابلیهما،فنقول: کلّ تلک الأقسام مشترکة فی ثبوت المحمول فیها للموضوع، فإنّ الدّائم و الموقّت و المطلق و المقیّد متشارکة فی أصل الثّبوت، و أمّا[11] اختلافهما ففی أمر[12] وراء[13] نفس[14] الثّبوت، فالمفهوم[15] من قولنا: الانسان حیوان، ثبوت الحیوانیّة للإنسان أعنی القدر المشترک من غیر[16] تعرّض لشیء من خصوصیّات تلک الأقسام.

واعلم أنّا إذا قلنا: الإنسان حیوان، فقد یراد به ما له وصف الإنسانیّة بالفرض حال هذا الحکم، و قدیراد به معنی أعمّ من ذلک و هو الّذی له[17] وصف الإنسانیّة[18] سواء کان ذلک قبل هذا[19] الحکم أو بعده أو معه[20] أو دائماً أو فی وقت أو مطلقاً أو بحسب قید. و الفرق بین الأمرین أنّک إذا قلت: کلّ نائم مستیقظ، فهو باطل علی المفهوم الأوّل و صحیح

۱- أو : أم ت؛ هـ. ۲- التوقیت : للتوقیت هـ؛ ج؛ ت. ۳- بیان : - هـ؛ ج؛ ت.
۴- التقیید : للتقیید هـ؛ ج. ۵- هو : هی م. ۶- أمّا : و أمّا م.
۷- منکسف : منکشف م.: منخسف ج. ۸- و أمّا : فأمّا هـ؛ ت. ۹- بحسب قید : بقید هـ؛ ت.
۱۰- مفرّق للبصر : یتفرق ت. ۱۱- و أمّا : فأمّا ج. ۱۲- أمر : أمور هـ؛ ت. ۱۳- وراء : - ت.
۱۴- نفس : انفس ت. ۱۵- فالمفهوم : والمفهوم ج؛ م. ۱۶- غیر : تغیّر مج. ۱۷- الّذی له : - هـ.
۱۸- الانسانیّة : + بالفرض ج. (ثم شطب علیها) ۱۹- هذا : - ج. ۲۰- بعد أو معه : معه أوبعده م.

علی المفهوم الثّانی، فإنّ[1] معناه أنّ الّذی له وصف النائمیّة[2] سواء کان قبل هذا الحکم أو بعده أو معه فله أیضاً[3] وصف المستیقظیّة، و ذلک صحیح مستمرّ، لکنّ المتعارف فی العادات و اللّغات هو الأوّل و إن کان الّذی یستحقّه نفس مفهوم اللّفظ هو الثّانی، لأنّا إذا قلنا: الإنسان[4]، عنینا[5] ماله[6] الإنسانیّة، و ذلک أعمّ ممّا له الإنسانیّة حال الحکم علیه بذلک، أو قبله، أو بعده. و لمّا کان المتعارف تخصیص الموضوع بما له الوصف الّذی جعل معه موضوعاً حال الحکم علیه[7] لاجرم ترک الشّیخ ذلک التّفصیل فی جانب الموضوع.

قال[8]: «و السّلب الحملی هو مثل قولنا: الانسان لیس بجسم[9]، و حاله تلک الحال»؛ یعنی[10] کما أنّ الایجاب لایقتضی إلّا ثبوت المحمول للموضوع، سواء کان ذلک الثّبوت دائماً[11]، أو موقّتاً، أو مقیّداً، فکذلک[12] السّلب لایقتضی إلّا سلب المحمول عن الموضوع، سواء کان ذلک[13] السلب دائماً، أو موقّتاً، أو مقیّداً[14].

قال[15]: «والایجاب[16] المتّصل» إلی آخره؛ أقول: المتّصلة علی قسمین: لزومیّة و اتّفاقیّة. فاللّزومیّة[17] مایکون التّالی[18] لازماً من لوازم المقدّم[19] مثل وجود النّهار فإنّه لازم لطلوع الشّمس. و أمّا[20] الاتفاقیّه فما[21] لایکون کذلک مثل قولک: إن[22] کان الإنسان ناطقاً فالحمار ناهق، فلیست ناهقیّة الحمار لازمة لناطقیّة الإنسان، بل هذه المصاحبة اتفاقیّة لایقتضیها طبیعة المقدّم و التّالی.

۱- فإنّ : لأنّ الأوّل م.
۲- وصف النائمیة : + له وصف المستیقظیّة حال کونه موصوفاً بالنّائمیّة و هو باطل. و أمّا علی المفهوم الثّانی لأنّ الأوّل معناه أنّ الّذی له وصف النّائمیّة م. ۳- أیضا : - هـ. ۴- الانسان : + حیوان هـ؛ ت.
۵- عنینا : + به هـ؛ ت. ۶- ماله : + وصف م. (ثابتة علی الهامش) ۷- علیه : - هـ.
۸- قال : قوله هـ؛ ت. ۹- بجسم : بحیوان م. ۱۰- یعنی : معناه هـ؛ ت.
۱۱- دائما : + أو غیر دائم هـ؛ ت. ۱۲- فکذلک : کذلک هـ؛ ج؛ ت. ۱۳- ذلک : - ت.
۱۴- أو مقیدا : - ج. ۱۵- قال : قوله هـ؛ ت. ۱۶- الایجاب : إلّالجاز مج.
۱۷- فاللزومیّة : واللزومیّة مج. ۱۸- التالی : الثانی مج. ۱۹- المقدم : المتقدم مج.
۲۰- أمّا : - هـ. ۲۱- فما : ما هـ. ۲۲- إن : إذا ت؛ هـ.

و قوله: «من غير زيادة شيء آخر»؛ يريد به أنّ المفهوم من قولنا[1]: إن كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، لزوم وجود النّهار لطلوع الشّمس كيف كان ذلك اللّزوم[2] سواء كان دائماً، أو موقّتاً، أو مقيّداً.

قال[3]: «و السّلب المتّصل هو مايسلب هذا اللّزوم أو[4] الصّحبة مثل قولنا: ليس إذاكانت الشّمس طالعة فاللّيل موجود»؛ أقول: الاعتبار فی كون المتّصلة موجبة أو سالبة بثبوت اللّزوم، لابثبوت[5] اللّازم[6] و الملزوم[7]، فإذا[8] قلت: إن لم يكن هذا الشّخص حيّاً لم يكن عالماً، فقد أثبتّ اللّزوم بين نفی العالميّة و[9] نفی الحيّيّة، لاجرم كانت القضيّة موجبة و إن كان كلا الجزئين أعنی اللّازم و الملزوم عدميّين[10]. و أمّا إذا رفعت اللّزوم فالمتّصلة سالبة و إن كان كلا الجزئين ثابتين[11]، فإنّک إذا قلت: ليس إذاكان الرّجل عالماً فهو أسود؛ فقد رفعت اللّزوم بين العالميّة و[12] الأسوديّه لاجرم كانت القضيّة سالبة و إن[13] كان كلا جزئيها ثابتين[14]. فظهر[15] أنّ العبرة فی ايجاب المتّصلة و سلبها بثبوت[16] اللّزوم و عدمه فقط[17].

قال[18]: «و الإيجاب المنفصل» إلى آخره؛ أقول: الاعتبار فی إيجاب المنفصلة و سلبها بثبوت[19] العناد و سلبه، فإن كان العناد ثابتاً فالمنفصلة موجبة سواء كان ذلك العناد بين سلبين أو بين ثبوتين[20] أو ثبوت و سلب[21]، و إن[22] لم يكن العناد ثابتاً كانت المنفصلة سالبة كيف كان الجزءان.

١- قولنا : قولک م. ٢- اللزوم : الملزوم ج. ٣- قال : قوله ه؛ ت. ٤- أو : و ج.
٥- لابثبوت : لاثبوت مج. ٦- اللّازم : اللّزوم ت. ٧- الملزوم : + وعدمهما مج.
٨- فإذا : فإنّک إذا ه؛ ت. ٩- و : + بين ه، ت. ١٠- عدميّين : عدميّا ج. ١١- ثابتين : ثابتا ج.
١٢- و : + بين ه؛ ت. ١٣- و إنّما تأخّرت هذه المرتبة عن (ص١٢٢س١٢)... القضيّة سالبة و إن: مفقودة من آ.
١٤- ثابتين : ثبوتيّين م.: ثابتا ج. ١٥- فظهر : وظهر مج. ١٦- بثبوت : ثبوت مج.
١٧- وعدمه فقط : - آ. ١٨- قال : قوله ه؛ ت. ١٩- بثبوت : ثبوت مج.
٢٠- سلبين أو بين ثبوتين : سلبيين أو ثبوتيين ه. ٢١- ثبوت و سلب : بين سلب و ثبوت ج.
٢٢- و إن : فإن ه؛ ت.

واعلم أنّ الشّيخ لم يثبت للمنفصلة مقدّماً و[1] تالياً[2] و ذلک لأنّه ليس لأحد جزئی العناد[3] تبعيّة و متبوعيّة بالطّبع، بل يصحّ جعل أىّ واحد منهما كان مقدّماً و[4] تالياً. و أمّا[5] المتّصلة فليست كذلک؛ بل المقدّم فيها[6] قد يكون مقدّماً بالطّبع و كذلک التّالی، فلذلک[7] أثبت الشّيخ للمتّصلة مقدّماً و تالياً و لم يثبتهما للمنفصلة.

[الفصل الثّالث]

إشارة إلى الخصوص و الإهمال و الحصر: إذاكانت القضيّة حمليّة و موضوعها شيء جزئی سميّت مخصوصة: إمّا موجبةً، و إمّا سالبة، مثل قولنا: زيدكاتب، زيدليس بكاتب. وإذا كان موضوعها كليّاً و لم تبيّن كميّة هذا الحكم[8]، أعنی الكليّة و الجزئيّة[9]، بل أهمل، فلم يدلّ على أنّه عامّ لجميع ماتحت الموضوع أو غير عامّ سميّت مهملةً، مثل قولنا: الإنسان فی خسر[10]، الإنسان ليس[11] فی خسر، فإن كان إدخال الألف و اللّام يوجب تعميماً و شركةً، و إدخال التّنوين يوجب تخصيصاً فالمهمل فی لغة العرب، و ليطلب ذلک فی لغة أخرى. و أمّا الحقّ فی ذلک فلصناعة النّحو ولا[12] نخلطها بغيرها. و إذاكان موضوعها كلّيّاً و بيّن قدر الحكم فيه[13] و كميّة موضوعه فإنّ القضيّة تسمّى محصورةً. فإن كان بيّن أنّ الحكم عامّ[14] سميت القضيّة كليّة و هی إمّا موجبة مثل قولنا: كلّ إنسان حيوان، و إمّا سالبة مثل قولنا: ليس ولا واحد من النّاس بحجر. وان كان إنّما[15] بيّن أنّ الحكم فی البعض، ولم يتعرّض للباقی، أو تعرّض بالخلاف فالمحصورة جزئيّة إمّا موجبة كقولنا: بعض النّاس كاتب، و إمّا سالبة كقولنا: ليس بعض النّاس بكاتب[16]، أو ليس كلّ إنسان بكاتب[17]، فإنّ فحواهما واحد، و ليسا يعمّان

١- و : أو ه. ٢- تاليا : + واثبتهما للمتصلة مج. ٣- العناد : المنفصلة ه. ٤- و : أو ه؛ ت.
٥- أمّا : - ت. ٦- فيها : فيه ت؛ آ؛ م.: - ه. و : أو ه؛ ت. ٧- فلذلک : ولذلک آ.
٨- الحكم : + فيه م. ٩- الكليّة و الجزئيّة : الايجاب و السّلب آ؛ م. ١٠- خسر : جسم م.
١١- الانسان ليس : ليس الانسان آ. ١٢- ولا : فلا آ. ١٣- فيه : - م. ١٤- عامّ : عدم م.
١٥- كان إنّما : - آ. ١٦- بكاتب : كاتبا م. ١٧- بكاتب : كاتب آ.

فی السلب. و اعلم أنّه و إن کان فی لغة العرب قديدلّ بالألف و اللّام علی العموم، فإنّه قديدلّ به علی تعيين الطّبيعة، فهناک لايکون موقع الألف و اللّام هو موقع کلّ، ألاتری أنّک قدتقول: الإنسان عامّ و نوع، ولاتقول: کلّ إنسان عامّ و نوع، و تقول: الإنسان هو الضحّاک، ولاتقول: کلّ إنسان هو الضحّاک. و قديدلّ به علی جزئیّ جری ذکره أو عرف حاله فنقول: الرّجل، و تعنی به واحداً و تکون القضيّة حينئذ مخصوصةً. واعلم أنّ اللّفظ الحاصر [۱] يسمّی سوراً مثل «کلّ» و «بعض» و «لاواحد» و «لاکلّ» و «لابعض» و ماجری هذاالمجری، مثل «طرّاً» و «أجمعين»، و مثل «هيچ» بالفارسيّة فی الکلّی السّالب [۲].

أقول [۳]: إعلم أنّ [۴] القضيّة الحمليّة موضوعها [۵] إمّا أن يکون شخصيّاً أو کليّاً. فإن کان شخصيّاً فالقضيّة تسمّی مخصوصة، و هی إمّا موجبة مثل قولک: زيد کاتب، أو سالبة مثل قولک [۶]: زيد ليس بکاتب [۷]. و إن کان الموضوع کلّيّاً فإمّا أن تکون کميّة الحکم [۸] مبيّنة، أو لاتکون. فإن لم تکن فهی المهملة [۹] کقولک [۱۰]: الإنسان فی خسر، الإنسان ليس فی خسر [۱۱]. و إن کانت مبيّنة تسمّی [۱۲] محصورة، فإمّا [۱۳] أن يکون دالّاً [۱۴] علی الکلّ [۱۵] أو علی البعض فالأوّل کليّة و الثّانی جزئيّة سواء کانت موجبة أو سالبة.

و ليس فی عبارة هذا الفصل تعقيد إلّا فی قوله عند ما يشرح الجزئيّة، و إن کان إنّما بيّن [۱۶] أنّ [۱۷] الحکم فی البعض و لم‌يتعرّض للباقی أو تعرّض بالخلاف، فالمحصورة جزئيّة يريد بذلک أنّک إذا قلت: بعض النّاس کاتب، سواء [۱۸] ذکرت أن البعض الآخر کاتب أو ليس بکاتب، أو لم‌تذکر ذلک، فإنّ [۱۹] القضيّة جزئيّة.

۱- الحاصر : الخاص آ. ۲- الکلّی السّالب : السّالب الکلّی آ. ۳- أقول : التفسير م؛ آ. : - مج؛ ج.
۴- أنّ : + موضوع ج. ۵- موضوعها : - ج. ۶- مثل قولک : کقولک آ.
۷- زيد ليس بکاتب : ليس زيد بکاتب مج. ۸- الحکم : + فيها ت؛ آ. ۹- المهملة : مهملة ج.
۱۰- کقولک : کقولنا ج. ۱۱- الانسان ليس فی خسر : - ج. ۱۲- تسمّی : سمّيت ج.
۱۳- فإمّا : و هی إمّا آ. ۱۴- دالّاً : - ه؛ ج؛ م؛ ت. ۱۵- الکلّ : - آ. ۱۶- بيّن : - مج.
۱۷- أنّ : - ج. ۱۸- سواء : فسواء ج؛ م، آ. ۱۹- فإنّ : کانت ه؛ ت.

و قوله [۱]: «فی مثال السّالبة الجزئيّة ليس بعض النّاس کاتباً أو ليس کلّ إنسان بکاتب [۲]، فإنّ فحواهما واحد و [۳] ليسا يعمّان فی السّلب [۴]»؛ يريد به أنّ قولک: ليس بعض النّاس بکاتب [۵]؛ يفيد [۶] السّلب عن البعض صريحاً، و أمّا إذا قلت: ليس کلّ إنسان کاتباً [۷]، فهو يدلّ علی سلب کليّة الحکم، و سلب الکليّة [۸] ليس هو السّلب الکلّی، فإنّ سلب الکليّة يصدق مع الإيجاب الجزئی، ثمّ إنّ الکلّ من حيث هو [۹] کلّ مغاير للآحاد الدّاخلة فيه، فلاجرم کان قولنا: ليس کلّ إنسان بکاتب، ليس [۱۰] صريحاً فی نفی [۱۱] الکتابة عن البعض، بل ذلک يلزم منه و يفهم منه علی طريق الضّرورة و هذا هو المراد بالفحوی.

قال [۱۲]: «واعلم أنّه و إن کان فی لغة العرب» إلی آخره؛ أقول: إنّ لکلّ شیء حقيقة و ماهيّة و هی [۱۳] مغايرة لکلّ ما يعرض لها، فالفرسيّة [۱۴] مثلاً فی نفسها [۱۵] لاواحدة، ولاکثيرة، و لاموجودة، ولا لاموجودة [۱۶]، علی أن يکون ذلک داخلاً فی [۱۷] الفرسيّة، بل هی من حيث أنّها فرسيّة هی فرسيّة، فالواحديّة صفة تضمّ إلی الفرسيّة فتکون الفرسيّة مع تلک الصّفة واحدة، وهی [۱۸] بشرط أنّها تجدها تطابق أشياء کثيرة تکون [۱۹] عامّة و من حيث توجد [۲۰] مع خواصّ و أعراض [۲۱] تجعلها مشاراً إليها تکون خاصّة. و الفرسيّة فی نفسها فرسيّة [۲۲] يدلّ عليه أنّ المفهوم من [۲۳] الفرس لوکان هو المفهوم من کونه واحداً أو کثيراً لامتنع حمله عليها، و لکان قولنا: الفرس [۲۴] واحد أو لاواحد [۲۵] بمنزلة قولنا: الفرس فرس أو [۲۶] ليس بفرس، و

۱- و قوله : قوله ه؛ ت. ۲- بکاتب ، کاتبا ه؛ ت. ۳- و : إو ه. ۴- السلب : + أقول ه؛ ت.
۵- بکاتب : کاتبا ه. ت. ۶- يفيد : يدلّ علی ج. ۷- کاتبا : بکاتب ج؛ آ.
۸- الکليّة : کليّة الحکم ه؛ ت. ۹- هو : أنّه ه. ۱۰- ليس : - ه؛ ت. ۱۱- نفی : نفس ج؛ م.
۱۲- قال : قوله ه؛ ت. ۱۳- و هی : فهی ت. : هی ه. ۱۴- فالفرسيّة : فإنّ الفرسيّة مج.
۱۵- مثلا فی نفسها : فی نفسها مثلا ه؛ ت. ۱۶- ولا لاموجودة : - مج. ۱۷- فی : + مفهوم م.
۱۸- و هی : فهی مج. ۱۹- تکون : - ج. ۲۰- توجد : يؤخذ ت. ۲۱- أعراض : عوارض ج.
۲۲- فرسيّة : + والذی ه. ۲۳- من : - آ. ۲۴- لوکان هو ... الفرس : - ج. ۲۵- أو لاواحد : - آ.
۲۶- فرس أو : فرس و الفرس مج. ه؛ آ؛ ت. : - ج.

معلوم أنّه ليس كذلک. فإن سئلنا عن الأمرين بطرفى[١] النقيض مثلاً: هل الفرسيّة واحدة أم لا؟ كان الجواب السّلب، لاعلى أن يكون السّلب[٢] بعد[٣] من حيث[٤]، بل على أن يكون قبله[٥]، أى لانقول: الفرس من حيث هو فرس ليس كذا، بل ليس[٦] الفرس من حيث هو فرس كذا. و إن سئلنا عنها بموجبتين لاتخلو الماهيّة عنهما مثل أن يقال: هل[٧] الفرس واحد، أو[٨] كثير؟ لم يجب أن يعيّن الواحد[٩] منهما.

و بهذا[١٠] يظهر الفرق بين ما أذاكانت المسألة عن طرفى النقيض و بين ما إذاكانت عن الموجبتين اللّتين فى قوّة النّقيضين، لأنّ الموجب الّذى هو لازم السّالب[١١] معناه إذا لم يكن الشّىء موصوفاً بذلک الموجب كان موصوفاً بالموجب الّذى يلزم سلب الأوّل، لكن ليس إذا كان موصوفاً به كان هو هو، فإذا جعلنا موضوع الفرس هويّة الفرس و قيل: أ واحد[١٢] هو أو كثير؟ لم يلزم أن يجاب[١٣] لأنّه من حيث هو فرس شىء مغائر لهما. و أمّا أنّه هل[١٤] يوصف بأنّه واحد أو كثير على أنّه وصف يلحقه فلامحالة يوصف[١٥] بذلک ولكن لايكون هو ذلک الوصف لأنّا إذا نظرنا إليه من حيث هو[١٦] فرس، فيجب أن لانشوبه بالنّظر إلى شىء آخر[١٧] خارج عنه حتّى يصير النّظر نظرين: نظراً إليه من حيث هو هو و نظراً إلى لواحقه. و إذا قيل: الإنسانيّة الّتى في زيد من حيث هى[١٨] إنسانيّة لاتغاير[١٩] الّتى فى عمرو، و لايلزم منه أن يقال: فإذن تلک و هى واحدة[٢٠] بالعدد، لأنّا عنينا بهذا السّلب أنّ تلک الإنسانيّة من حيث هى إنسانيّة[٢١] فقط، و كونها غير الّتى[٢٢] في عمرو شىء[٢٣] خارج عنها[٢٤]، وليس إذاكانت الغيريّة

١- بطرفى : و طرفى آ. ٢- السلب : + من آ. ٣- بعد : ابعد ج. ٤- من حيث : - م.
٥- قبله : قبل م. ٦- ليس : - آ. ٧- هل : هذا مج. ٨- أو: أم آ. ٩- الواحد : واحدا هـ.
١٠- و بهذا : فبهذا م؛ آ. ١١- السالب : السلب ج؛ آ. ١٢- أواحد : إنّه واحد ج. : واحد م.
١٣- يجاب : + عنه هـ. ١٤- هل : هو هـ. ١٥- يوصف : موصوف م. ١٦- هو : أنّه مج.
١٧- آخر : - هـ؛ ج؛ م. ١٨- هى : ثابتة على الهامش بخط جديد هـ. ١٩- تغاير : يغايره آ.
٢٠- تلک و هى واحدة : هى تلک و هى واحدة مج. : هى و تلک معنى واحد ج.
٢١- انسانيّة : + انسانيّة هـ؛ م، ت. ٢٢- الّتى : الشىء ت. ٢٣- شىء : + لازم م. (ثابتة على الهامش)
٢٤- عنها: عنه ج.

خارجة عن ذاتها[١] وجب[٢] أن تكون الوحدة داخلة فيها[٣]، بل هى أيضاً خارجة عنه[٤] كما بيّنّاه، فقد تحقّقت أنّ الإنسانيّة من حيث هى هى مغايرة للعموم و الخصوص.

فاعلم[٥] الآن أنّ[٦] الماهيّة قدتسمّى بالطّبيعة[٧]، و قد يقال لها[٨] أيضاً الطّبيعة[٩] النّوعيّة.

و إذا عرفت ذلک فنقول: الماهيّة إمّا أن ينظر إليها من حيث هى هى، أو من حيث هى عامّة، أو من حيث هى خاصّة، و الألف و اللّام يستعملان[١٠] فى المعانى الثّلاثة. فأمّا[١١] أنّهما قدتستعملان[١٢] للدّلالة على الماهيّة فلأنّک[١٣] إذا قلت: الإنسان عامّ و نوع، لم يكن الألف و اللّام[١٤] هيهنا للعموم و إلّا لكان معناه أنّ[١٥] كلّ واحد ممّا[١٦] يقال له إنسان فهو عامّ و نوع، و معلوم أنّ ذلک كاذب. و أيضاً إذا قلت[١٧]: الإنسان هو[١٨] الضحّاک، و معناه[١٩] أن لاضاحک إلّا الإنسان، و لا[٢٠] يجوز أن يكون المراد به أنّهُ لا ضاحک إلّا كلّ واحد[٢١] من النّاس، لأنّ ذلک يفيد اقتصار[٢٢] الضّاحكيّة على كلّ واحد[٢٣] واحد من النّاس، و اقتصار[٢٤] الحكم على الشّىء يمنع من ثبوته لغيره، فقولک: لاضاحک إلّا كلّ واحد واحد[٢٥] من النّاس[٢٦]، يوجب اقتصار الحكم على كلّ[٢٧] واحد[٢٨] و عدم اقتصاره عليه، و ذلک[٢٩] متناقض. فظهر أنّ المراد من قولک: الإنسان هو الضّاحک[٣٠]، ليس إلّا قصرها[٣١] على الماهيّة، فالألف[٣٢] و اللّام هيهنا[٣٣] لتعريف الماهيّة.

١- ذاتها : ذاته ج؛ هـ؛ ت. ٢- وجب : اوجب هـ؛ ت. ٣- فيها : فيه ج؛ م. ٤- عنها : عنه ج.
٥- فاعلم : واعلم ج. ٦- الآن أنّ : الإنسان آ. ٧- بالطّبيعه : بالطّبيعيّة ج؛ م. ٨- لها : أنّها مج.
٩- الطبيعة : الطبيعية م. ١٠- يستعملان : مستعملان ج؛ م. ١١- فأمّا : و أمّا آ.
١٢- أنّهما قديستعملان :أنّها قدتستعمل هـ؛ مج؛ آ؛ ت. ١٣- فلأنّک : فإنّک ج. ١٤- واللّام : - هـ.
١٥- أنّ : أن يقال ج. ١٦- ممّا : - ت. ١٧- قلت : + إنّ ج. ١٨- هو : هذا م.
١٩- و معناه : فمعناه م. ٢٠- ولا : فلا ج. ٢١- واحد : + واحد ج. ٢٢- اقتصار : اختصار ت.
٢٣- واحد : - ت. ٢٤- اقتصار : اختصار ت. ٢٥- واحد : - مج. ٢٦- من الناس : - هـ.
٢٧- من الناس ... على كلّ : - ت. ٢٨- واحد : + واحد هـ. : + واحد من الناس ج.
٢٩- ذلک : + محال ج؛ م. ٣٠- الضاحک : الضحّاک م. ٣١- قصرها : قصر هذا مج.
٣٢- فالألف : و الألف م؛ آ. ٣٣- هيهنا : + يعد آ.

و أمّا استعمال الألف و اللّام[١] فى العموم فكما[٢] إذا قلت: الإنسان ناطق، و أردت به أنّ كلّ إنسان[٣] كذلك. و أمّا استعمالهما[٤] فى الدّلالة على الشّخص فهو كما إذا جرى ذكر رجل معيّن ثمّ نقول: أقبل الرّجل، و تريد به ذلك[٥] الّذى جرى ذكره، و يسمّى ذلك تعريف المعهود السّابق، و عند هذا[٦] يكون القضيّة شخصيّة.

واعلم أنّ الألفاظ الدّالّة على كميّة الحكم تسمّى سوراً. فالدّالّ[٧] على كلّيّة الثّبوت[٨] مثل «كلّ». و الدالّ على جزئيّة[٩] الثّبوت[١٠] مثل[١١] «بعض». و الدّالّ على كلّيّة السّلب مثل[١٢] «لاواحد» و «لاشىء» و «هيچ» بالفارسيّة. و الدّال على جزئيّة[١٣] السّلب مثل «لاكلّ» و «لابعض». و أمّا «طرّاً» و «أجمعون» فإنّهما[١٤] يستعملان لتأكيد الكلّيّة.

[الفصل الرّابع]

إشارة إلى حكم[١٥] المهمل: إعلم[١٦] أنّ المهمل ليس[١٧] يوجب التعميم لأنّه إنّما تذكر فيه طبيعة تصلح أن تؤخذ كلّيّة و تصلح أن تؤخذ جزئيّة، فأخذها السّاذج بلاقرينة ممّا لايوجب أن تجعلها كلّيّة، و لوكان ذلك يقضى عليها بالكلّيّة و العموم لكانت طبيعة الإنسان تقتضى أن تكون عامّة، فماكان الشّخص يكون إنساناً لكنّها لمّاكانت[١٨] تصلح أن تؤخذ كلّيّة و هنالك تصدق جزئيّة أيضاً فإنّ المحمول على الكلّ محمول على البعض، وكذلك المسلوب و تصلح أن تؤخذ جزئيّة ففى الحالين[١٩] يصدق الحكم بها جزئيّاً. فالمهملة فى قوّة الجزئيّة، و كون القضيّة جزئيّة الصدق تصريحاً لايمنع أن تكون مع ذلك كلّيّة الصّدق. فليس إذا حكم

١- استعمال الألف و اللّام : اسعمالها آ. ٢- فكما إذا : كما هـ. ٣- انسان : + معيّن مج.
٤- فى العموم فكما ... استعمالهما : -آ. : ثابتة على الهامش بخط جديد هـ.
٥- به ذلک : بذلک ت. : -هـ. ٦- هذا : ذلک مج. ٧- فالدالّ : والدالّ ح. ٨- الثبوت : السور آ.
٩- جزئيّة : جزئه آ؛ ت. ١٠- الثبوت : السور آ. ١١- مثل : يسمّى ت. ١٢- مثل : -هـ؛ ت.
١٣- جزئيه : جزئه ت، آ. ١٤- فإنّهما : فإنّها مج. ١٥- حكم : -ت؛ ج. ١٦- اعلم : واعلم م.
١٧- ليس : لا م. ١٨- لمّا كانت : -آ. ١٩- الحالين : الحالتين آ.

على البعض بحكم وجب من ذلك أن يكون الباقى بالخلاف، فالمهمل و إن كان تصريحه فى قوّة الجزئى[١] فلامانع أن يصدق كلّيّاً.

أقول[٢]: اعلم أنّ اللّفظ الدّالّ على الماهيّة فقط[٣] لايفيد التّعميم، لأنّه لو أفاده[٤] لكان إمّا بالمطابقة، أو التضمّن[٥]، أو الالتزام. و الأوّلان باطلان لأنّ الإنسانيّة ليست هى العموم و لامتقوّمة به. و[٦] الثّالث أيضاً باطل[٧]، لأنّ العموم غير لازم لها و إلّا لاستحال[٨] أن يكون الشّخص الواحد إنساناً، فإذن اللّفظ الدّالّ على الماهيّة لايدلّ على العموم و الكليّة أصلاً، و ليس له أيضاً[٩] دلالة[١٠] على الخصوص بالمطابقة و التضمّن[١١]، لكنّه يدلّ عليه بالالتزام، لأنّ الحكم لايثبت فى الماهيّة[١٢] إلّا إذا ثبت فى فرد من أفرادها و إلّا لماكان ثابتاً لها، و لمّاكان الثّبوت في بعض الأفراد لازماً للثّبوت للماهيّة[١٣]. و أمّا الثّبوت في كلّ الأفراد فليس من اللّوازم لصدق الحكم فى الماهيّة[١٤]، لاجرم جعل اللّفظ الدّال على ثبوت المحمول للماهيّة في قوّة ما يدلّ على الثّبوت لبعض أفرادها، فجعلت المهملة في قوّة الجزئيّة.

واعلم أنّ الصدق الجزئى لاينافى الصدق الكلّى، فإذا قلنا: بعض النّاس ناطق، فلو دلّ على أنّ البعض الآخر ليس كذلك لم تكن تلك الدّلالة[١٥] بالمطابقة أو التضمّن، لأنّ ثبوت النّاطقيّة للبعض[١٦] ليس[١٧] هو عين سلبها[١٨] عن[١٩] البعض الآخر، و لامتقوّماً[٢٠] به، ولا أيضاً بالالتزام لأنّ ثبوت النّاطقيّة للبعض[٢١] لايوجب سلبها عن البعض الآخر[٢٢] و إلّا

١- الجزئى : الجزئية م. ٢- أقول : التفسير م؛ آ. : -مج؛ ج. ٣- فقط : -هـ.
٤- أفاده : أفادها م؛ هـ؛ ت. : أفاد ج. ٥- التضمّن : بالتضمّن آ؛ مج. ٦- و : + أمّا مج.
٧- باطل : فباطل مج. ٨- إلّا لاستحال : إلّا ستحال م. ٩- أيضا : -آ.
١٠- أيضا دلالة : دلالة أيضا ت. ١١- بالمطابقة و التضمّن : بالتضمّن هـ. ١٢- فى الماهيّة : آ.
١٣- للماهيّة : فى الماهيّة م. ١٤- الماهيّة : + بدون الثّبوت فى كلّ الأفراد هـ. ١٥- الدّلالة : -هـ.
١٦- للبعض : -هـ؛ ت. ١٧- ليس : -مج. ١٨- سلبها : سلب الناطقيّة ج. ١٩- عن : من آ.
٢٠- متقوّماً : يتقوّم هـ؛ ت. ٢١- للبعض : -هـ؛ ت. ٢٢- الآخر : -ج.

لاستحال[1] أن تصدق القضيّة كلّيّة، فثبت أنّ الدّالّ على الحكم الجزئی لايدلّ على أنّ الحكم فی الباقی بالخلاف.

[الفصل الخامس]

إشارة إلى حصر الشرطيّات و إهمالها: و الشرطيّات أيضاً قد يوجد فيها إهمال و حصر، فإنّک إذا قلت: كلّما كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، أو قلت: دائماً إمّا أن يكون العدد زوجاً و إمّا أن[2] يكون فرداً فقد حصرت الحصر الكلّی الموجب. و إذا قلت: ليس ألبتّة إذا كانت[3] الشّمس طالعة فاللّيل موجود، أو[4] قلت: ليس ألبتّة[5] إمّا أن تكون الشّمس طالعة[6] و إمّا أن يكون النّهار موجوداً، فقد حصرت الحصر الكلّی السّالب. و إذا قلت: قد يكون إذا طلعت الشّمس فالسّماء متغيّمة، أو قلت: قد يكون إمّا أن يكون فی الدّار زيد و إمّا أن يكون فيها عمرو، فقد حصرت الحصر الجزئی الموجب. و إذا قلت: ليس كلّما كانت الشّمس طالعة فالسّماء مصحية، أو قلت[7]: ليس دائماً إمّا أن تكون الحمّی صفراويّة و إمّا دمويّة، فقد حصرت الحصر الجزئی السّالب.

أقول[8]: كما أنّ الاعتبار فی السّلب و الإيجاب فی المتّصلة و المنفصلة بالحكم لابالمحكوم و المحكوم عليه[9]، كذلك الاعتبار في كلّيّة الاتّصال و الانفصال[10] بكلّيّة اللّزوم و العناد، لابكلّيّة اللّازم و الملزوم. و كذلك القول فی المتعاندين فإذا[11] قلنا: كلّما[12] كان

۱- لاستحال : استحال آ. ۲- و إمّا أن : أو آ. ۳- إذا كانت : إمّا أن يكون آ. ۴- أو : و م.

۵- البتّة : + إمّا أن يكون النّهار م. ۶- أو قلت ليس ... طالعة : - آ. ۷- ليس كلّما ... أو قلت : - آ.

۸- أقول: التفسير م. : التفسير أقول آ.

۹- بالمحكوم و المحكوم عليه: بالمحكوم عليه و المحكوم به م. : بالمحكوم عليه ت، ه (ثمّ صحّح على الهامش على: «بالمحكوم به والمحكوم عليه»). ۱۰- الاتصال و الانفصال : الانفصال و الاتصال ج.

۱۱- فإذ : و إذا ت. ۱۲- قلنا كلّما : قلت إن ج .

بعض الحيوان إنساناً فبعض الحيوان ناطق، فالقضيّة كلّيّة لأنّ اللّازم و الملزوم[1] و[2] إن كانا جزئيين إلّا أنّ اللّزوم بينهما كلّی، فإنّه[3] لايفرض بعض الحيوان إنساناً في حالة من الحالات و لافي وقت من الأوقات إلّا و هنالک[4] يكون بعض الحيوان ناطقاً، و هكذا القول في جانب المنفصلة[5].

و إذا عرفت ذلک سهل عليک معرفة الإهمال و الحصر فی المتّصلة و المنفصلة، فإن كان هناک[6] لفظ يدلّ على كلّيّة الحكم أو جزئيّته فالشّرطيّة محصورة، و إلّا فهی مهملة.

و الّذی يهمّنا في هذا الموضع تلخيص المفهوم من الكلّيّة و الجزئيّة فی المتّصل و المنفصل، فالكلّی الموجب المتّصل مثل قولنا: كلّما كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، ليس[7] معناها تعميم المرّات[8] فقط حتّى يكون معناه أنّ كلّ مرّة يكون الشّمس طالعة فالنّهار موجود، فإنّه يجوز أن يكون المقدّم أمراً ثابتاً و لايكون له تكرّر و لاعودة[9] كما[10] إذا قلنا: كلّما كان الإله عالماً فهو حيّ، بل[11] معناها تعميم الأحوال و هو أنّه لايفرض حال من الأحوال و لاشرط من الشّروط يعتبر فيه طلوع الشّمس إلّا و يتحقّق معه وجود النّهار.

و إذا ثبت[12] أنّ المراد بكلّيّة الاتّصال لزوم التّالی للمقدّم عند كلّ الشّرائط و الأحوال، فليعتبر تحقيق[13] صدق الكلّيّة فی الاتّفاقيّة و اللّزوميّة.

أمّا الاتّفاقيّة فالمهملة فيها تكون[14] بيّنة الصّدق، فإنّک إذا قلت: إن[15] كان الإنسان ناطقاً فالحمار ناهق، و أردت موافقة صدق[16] الجزئين[17]، كان بيّناً. فأمّا[18] الكلّيّة و هی[19] قولنا[20]: كلّما كان الإنسان ناطقاً فالحمار ناهق[21]، يفهم على وجهين: أحدهما أنّه كلّما كان

۱- و الملزوم : ثابتة على الهامش بخط جديد ه. ۲- و : - م. ۳- فإنّه : لانّه آ.

۴- هنالک : هناک ت؛ مج. : + ما آ؛ ت. ۵- المنفصلة : المتصلة ت؛ ه. ۶- هناک : هنالک ج؛ آ.

۷- ليس : وليس ج؛ م. ۸- المرّات : المراد ج؛ م؛ آ. : المرار مج.

۹- تكرّر و لاعودة : عود و تكرّر آ. : + و ج. ۱۰- كما : - م. ۱۱- بل : - ج.

۱۲- ثبت : عرفت ج. ۱۳- تحقيق : - ت؛ ه. ۱۴- تكون : - ت. ۱۵- إن : كلّما ه؛ ت.

۱۶- صدق : - ج. ۱۷- الجزئين : الجزئيين ت. : الجزئيتين ه. ۱۸- فأمّا : و أمّا آ.

۱۹- و هی : فهی ج. ۲۰- قولنا : القول م. ۲۱- و أردت موافقة ... ناهق : - مج.

ما[1] یفرض إنساناً یجب أن یکون ناطقاً، فکلّما[2] کان ما[3] یفرض حماراً یجب أن یکون ناهقاً و ذلک بیّن الصّدق. و الثّانی و ذلک[4] من جهة السّور و معناه: أنّه کلّما حصل فی الخارج إنسان و کان ناطقاً، فقد حصل فی الخارج الحمار الّذی هو ناهق[5]. و هذا لیس ببیّن و لابواجب[6] إذ لایمتنع أن یکون وقت من الأوقات یوجد فیه الإنسان و لایوجد فیه الحمار أصلاً. ففی[7] مثل ذلک الوقت تکون هذه[8] القضیّة الکلّیّة کاذبة علی هذا التّفسیر.

واعلم أنّ موافقة المقدّم للتّالی هیهنا[9] فی الصّدق لایوجب موافقتهما فی الکذب لأنّ تلک الموافقة لیست لزومیّة، إذ لیس بین القضیّتین ملازمة لا فی جانب الصّدق و لا[10] في جانب الکذب و لا أیضاً اتّفاقیّة، لأنّ الاتّفاقی هو الّذی یطابق وجوده وجود الآخر، و ما لاوجود له امتنع أن یطابق وجوده شیئاً آخر، و لأنّه لو لزم من موافقة القضیّتین فی الصّدق موافقتهما فی الکذب بطل قیاس الخلف، لأنّ الخلف هو[11] أن تأخذ نقیض الصّادق و تضمّ إلیه صادقاً[12]. فلو[13] لزم من موافقة الصّادقین[14] في جانب الصّدق موافقتهما في جانب الکذب لاستحال[15] أن یضمّ إلی الکاذبة صادقة، فما[16] کان یتمّ قیاس الخلف.

و أمّا[17] المتّصلة اللّزومیّة فمعنی الکلّیّة فیها[18] أن یکون التّالی یتبع کلّ وضع للمقدّم فی کلّ الأحوال مع کلّ الشّرائط، ثمّ[19] تلک الشّرائط قدتکون ممکنة الحصول في نفس الأمر، و قدتکون ممتنعة الحصول[20] إلّا أنّ فرض وجودها یوجب فرض أمور أخر، فإنّک[21] إذا قلت: کلّما کان هذا إنساناً عدیم الحسّ و الحرکة[22] فهو لیس بحیوان، فکون

۱- ما : - ج؛ ه. ۲- فکلّما : و کلّما ج؛ م؛ آ. ۳- ما : - ه؛ ج؛ ت. ۴- و ذلک : - ج؛ م.
۵- ناهق : الناهق ج. ۶- بواجب : یوجب م. ۷- ففی : وفی آ. ۸- هذه : - ج.
۹- هیهنا : هنا مج. ۱۰- ولا : - ت. ۱۱- هو : - ه؛ ج. ۱۲- صادقا : + آخر م.
۱۳- فلو : ولو ج. ۱۴- الصادقین : الصادقات ه؛ ت. ۱۵- لاستحال : استحال م.
۱۶- فما : ولما ج. ۱۷- و أمّا : فأمّا م. ۱۸- فیها : فیهما آ. ۱۹- ثمّ :+إنّ ج.
۲۰- الحصول : - ه؛ ج؛ م؛ ت. ۲۱- فإنک : و إنک ج. ۲۲- الحرکة : + أمر محال ه.

الإنسان عدیم الحسّ و الحرکة[1] أمر محال. ولکن[2] لزوم عدم الحیوانیّة لذلک أمر[3] صادق.

و کما أنّ العبرة فی سلب الاتّصال و إیجابها و کلّیّتها و جزئیّتها[4] لیس لأجل ثبوت هذه الأحوال فی المقدّم و التّالی، فکذلک لیس صدق اللّزوم[5] لأجل صدق المقدّم و التّالی. و إذا[6] قلت[7]: کلّما کانت الخمسة زوجاً فهی تنقسم بمتساویین، صدقت و إن کان المقدّم فی نفسه ممتنع الوجود، فظهر أنّ الأحوال الّتی یمکن فرضها للمقدّم قدتکون ممکنة فی[8] الوجود و قدتکون ممتنعة[9].

و إذا عرفت ذلک فنقول: المتّصلة اللّزومیّة إنّما تصدق کلّیّة إذا شرط فیها أن یکون المقدّم واقعاً علی النّحو الّذی یمکن وقوعه علیه، مثلاً تقول: کلّما کان هذا إنساناً علی النحو الّذی یمکن أن یکون علیه إنساناً[10] و لایکون[11] معه شروط مستحیلة فهو حیوان، و کلّما کان هذا خمسة[12] علی النحو[13] الّذی یمکن وقوعه علیه[14] فهو فرد. فأمّا[15] إن لم یعتبر هذه الشّریطة[16] فإنّ اللّزومیّة لاتصدق کلّیّة، فإنّه إذا ضمّ إلی الإنسانیّة شرط عدم الحسّ و الحرکة لایلزم أن یکون حیواناً، و إذا ضمّ إلی الإثنوة[17] شرط الفردیّة لایلزمها الانقسام بمتساویین[18] بل عدم ذلک. فظهر أنّ اللّزومیّة کیف تصدق کلّیّة.

أمّا[19] المتّصلة الموجبة الجزئیّة فإن کانت الکلّیّة تصدق معها فالکلام فیها ما[20] مضی. فإن[21] لم تصدق[22] الکلّیة معها فالاتفاقیّة کقولک: قدیکون إذا کانت الشّمس طالعة

۱- و الحرکة : - مج؛ آ. ۲- ولکن : لکن ه؛ ت. ۳- أمر : - آ؛ مج.
۴- ایجابها و کلّیتها و جزئیتها : ایجابه و کلیته و جزئیته آ. ۵- اللّزوم : اللّزومیّة م.
۶- و إذا : فإذا آ. : فإنّک إذا ج. ۷- قلت : قلنا مج. ۸- فی : - ه؛ ت.
۹- و قد تکون ممتنعة : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه. ۱۰- إنسانا : الإنسان ه؛ آ؛ ت؛ ج.
۱۱- لایکون : لایمکن ت. ۱۲- علی النحو ... هذا خمسة : - م. ۱۳- النحو : - م.
۱۴- علیه : - ت. ۱۵- فأمّا : و أمّا آ. ۱۶- الشریطة : الشرطیة مج.
۱۷- الاثنوة : الاثنین ج؛ ه. : الاثنیة م. : الاثنویه ت. ۱۸- بمتساویین : بالمتساویین ه؛ م؛ آ؛ ت.
۱۹- أمّا : و أمّا ه؛ ت. ۲۰- ما : فیما ج. ۲۱- فإن : و إن ه؛ ج؛ آ؛ ت.
۲۲- لم تصدق : لم تکن تصدق ج.

فالسّماء متغيّمة. و اللّزوميّة إنّما[١] تصدق إذا كان محمول[٢] واجب الثّبوت لبعض أفراد موضوع[٣] و مسلوباً عن البعض الآخر، فإذا جرّد طبيعة ذلك الموضوع في العقل كان ذلك المحمول ممكناً له، مثاله: بعض الحيوان بالضّرورة إنسان و بعضه بالضّرورة[٤]و[٥] ليس بإنسان، لكنّ الحيوان إذا جرّد في العقل عمّا عداه وجد طبيعته[٦] محتملة من غير وجوب و لا امتناع للإنسانيّة[٧]، فإذا قيل: قد يكون إذا كان الشّيء حيواناً فهو إنسان لزوماً لم يشكّ في صدق القضيّة. و أمّا السّالبتان فيمكنك[٨] أن تعرف[٩] حالهما من الموجبتين.

أمّا المنفصلات فلنبدأ منها بالسّالبة الكلّيّة، فإذا قلنا: ليس ألبتّة إمّا كذا و إمّا كذا صدق ذلك في ثلاثة أحوال:

الأوّل؛ إذا وجب اجتماعهما على الصّدق مثل قولك[١٠]: ليس[١١] ألبتّة إمّا أن يكون الإنسان حيواناً و إمّا أن يكون ناطقاً.

الثّاني؛ إذا وجب اجتماعها على الكذب مثل قولك[١٢]: ليس ألبتّة إمّا أن يكون[١٣] الإنسان حيواناً أو جماداً.

الثّالث؛ إذا لم يجب الاجتماع لا على الصدق و لا على الكذب ولكن لا يكون بينهما منافاة، و لا يقتضي ثبوت أحدهما انتفاء الآخر مثل قولنا: ليس إمّا أن يكون الإنسان موجوداً أو الخلاء موجوداً، فإنّ وجود الإنسان لا يقتضي عدم الخلاء[١٤] و إن كان الحقّ في نفسه عدم الخلاء.

أمّا[١٥] الجزئيّة الموجبة فلقائل أن يقول: كيف يصدق أن يقال: قد يكون إمّا كذا و إمّا

١- إنّما : أيضا مج. ٢- محمول : المحمول ه؛ ج؛ م؛ آ. ٣- موضوع : الموضوع ه؛ ج؛ م.
٤- إنسان و بعضه بالضرورة : - ت. ٥- بالضرورة : - ج. ٦- طبيعته : طبيعة ج؛ آ؛ ت.
٧- للانسانية : الانسانيّة ت. ٨- السالبتان فيمكنك : السلبيان يمكنك ج.
٩- أن تعرف : تعرّف ج؛ م؛ آ. ١٠- مثل قولك : كقولك ج.
١١- ليس : ثابتة على الهامش بخط جديد ه. ١٢- مثل قولك : ثابتة على الهامش بخط جديد ه.
١٣- يكون : لايكون ه؛ ج؛ ت. ١٤- موجودا فإنّ ... الخلاء : - م. ١٥- أمّا : و أمّا ج؛ م.

كذا، و ليس ذلك[١] كائناً دائماً. و المعاندة[٢] بين الحقيقيين إن[٣] كانت ثابتة امتنع زوالها.

فنقول: إنّه ربّما كانت الأقسام[٤] بحسب القسمة ثلاثة[٥] أو اكثر، و أمّا[٦] بحسب بعض[٧] الشّرائط فإثنان. مثل أنّ الحمّيات[٨] ثلاثة، ثمّ فرض إذا[٩] لم يكن ذلك[١٠] حمّى يوم بقي الأقسام[١١] اثنين[١٢]، فالحمّى[١٣] بهذا الشّرط تكون قسمين[١٤]، و يكون[١٥] العناد عند هذا الشّرط ثابتاً[١٦] بين القسمين حتّى أنّ أيّهما ثبت ارتفع الآخر و أيّهما ارتفع ثبت الآخر.

فهذا كلام[١٧] مختصر في تعريف هذه القضايا إذ[١٨] لا يليق بهذا الشّرح أكثر ممّا ذكرناه.

[الفصل السّادس]

إشارة إلى تركيب الشرطيّات من الحمليّات: يجب أن يعلم أنّ الشرطيّات كلّها تنحلّ إلى الحمليّات و لا تنحلّ في أوّل الأمر إلى أجزاء بسيطة. و أمّا الحمليّات فإنّها هي الّتي تنحلّ إلى البسائط أو إلى[١٩] ما في قوّة البسائط أوّل انحلالها. و الحمليّة إمّا أن يكون جزآها بسيطين كقولنا: الإنسان مشّاء، أو في قوّة البسيط كقولنا: الحيوان النّاطق المائت مشّاء أو منتقل بنقل[٢٠] قدميه، و إنّما كان هذا في قوّة البسيط لأنّ المراد به شيء واحد في ذاته أو معنى يمكن أن يدلّ عليه بلفظ واحد.

أقول[٢١]: إنّ الشّيء لا يلزم غيره إلّا عند حصول الملزوم، فإنّ المعقول من اللّزوم مقارنة

١- ذلك : كذلك ت. ٢- و المعاندة : فالمعاندة ه. ٣- إن : فإن ج.
٤- كانت الأقسام : كان الانقسام مج؛ آ. ٥- ثلاثة : ثلثا مج. ٦- و أمّا : فأمّا م. ٧- بعض : - ه.
٨- الحمّيات : الحمليات ت. ٩- إن : إذا مج. : أنّه ج. ١٠- ذلك : - ه؛ ج.
١١- بقي الاقسام : ففي الانقسام ت. ١٢- اثنين : اثنان مج؛ ت؛ ج.
١٣- الكذب مثل قولك ... فالحمّى : ثابتة على الهامش بخط جديد آ. ١٤- قسمين : قسمان ت.
١٥- و يكون : فيكون م. ١٦- ثابتا : تامّا مج؛ م. : فأمّا ج. ١٧- كلام : الكلام ج؛ مج .
١٨- إذ : إذا م. ١٩- إلى : - م. ٢٠- بنقل : ينتقل م. ٢١- أقول : التفسير م. : - ج.

وجود اللّازم لوجود الملزوم و ذلك لايعقل إلّا بعد[1] حصولهما، و لمّا استحال الحكم باللّزوم و إلّا إذا فرض للملزوم وجود و للّازم[2] وجود، فيكون كلّ واحد من جانبيه يتضمّن الخبر إمّا عن ثبوته، أو[3] انتفائه، أو عن ثبوت غيره[4] له، أو انتفائه عنه[5].

فظهر أنّ الشرطيّات لاتتركّب أوّل تركّبها[6] عن البسائط، بل المفردات تصير قضايا حمليّة، ثمّ هى تتركّب[7] فتصير شرطيّات. ثمّ إنّ الشرطيّات قد تتركّب[8] مرّةً أخرى فيحصل من الشرطيّتين شرطيّة[9] أخرى و هكذا إلى ما لانهاية له. و لمّا[10] كانت الشرطيّات أنّما تتركّب عن الحمليّات وجب أن يكون انحلالها إليها، و أمّا الحمليّات فإنّها[11] تنحلّ إلى البسائط أو[12] ما فى قوّتها، لأنّ الحملى هو القول الدالّ على نسبة أمر إلى أمر، فإن كان[13] الموضوع شيئين، فإمّا أن يكون كلّ واحد منهما مقصوداً بالإخبار عنه، أو يكون المجموع هو المقصود بذلك، فإن كان الأوّل لم يكن الخبر[14] خبراً واحداً بل خبران[15]. و إن كان[16] المجموع هو المقصود بالإخبار عنه، و المجموع من حيث هو كذلك شىء واحد، كان الموضوع فى القضيّة الواحدة شيئاً واحداً و كذلك القول فى المحمول[17].

[الفصل السّابع]

إشارة إلى العدول و التحصيل: و ربّما كان التّركيب من حرف السّلب مع غيره كمن يقول: زيد هو غير بصير، و تعنى بغير البصير الأعمى أو معنى أعمّ منه، و بالجملة أن تجعل الغير مع البصير و نحوه كشىء واحد، ثمّ تثبته أو تسلبه فيكون الغير و بالجملة حرف السّلب جزءاً من المحمول، فإن أثبتّ المجموع كان إثباتاً و إن سلبته كان سلباً كما تقول: زيد ليس غير

١- بعد : عند ج. ٢- للّازم : اللّازم م. ٣- أو : عن هـ ت. ٤- غيره : غير مج.
٥- أو عن ثبوت ... عنه : - هـ؛ ت. ٦- تركّبها : تركيبها ج. ٧- تتركّب : تركّب هـ؛ م؛ ت.
٨- تتركّب : تركّب هـ. ٩- الشرطيتين شرطية : الشرطيات شرطيات ج. ١٠- لمّا : إنّما ج.
١١- فإنّها : فإنّه آ. ١٢- أو : له آ. : و ج. ١٣- فإن كان : و إن كانت آ. ١٤- الخبر : الأوّل هـ.
١٥- خبران : خبرين م؛ آ. ١٦- كان : - ج. ١٧- المحمول : المجموع لهم آ.

بصير. و يجب أن تعلم أنّ حقّ كلّ قضيّة حمليّة أن يكون لها مع معنى المحمول و الموضوع معنى الاجتماع بينهما و هو ثالث معنييهما. و إذا توخّى أن يطابق باللّفظ المعنى بعدده استحقّ هذا الثّالث لفظاً ثالثاً يدلّ عليه. وقد يحذف ذلك فى لغات كما يحذف تارة فى لغة العرب أصلاً كقولنا: زيد كاتب، و حقّه أن يقال: زيد هو كاتب. وقد لايمكن حذفه فى بعض اللّغات كما فى الفارسيّة الأصليّة «است» فى قولنا: زيد دبير است، و هذه اللّفظة تسمّى رابطة. فإذا أدخل[1] حرف السّلب على الرّابطة فقيل مثلا: زيد ليس هو بصيراً، فقد دخل النّفى على الإيجاب فرفعه و سلبه. و إذا دخلت الرّابطة على حرف السّلب جعلته جزءاً من المحمول فكانت القضيّة إيجاباً مثل قولك: زيد هو غير بصير، و ربّما تضاعف[2] فى مثل قولك: زيد ليس هو غير بصير، فكانت الأولى داخلة على الرّابطة للسّلب، و الثّانية داخلة عليها الرّابطة جاعلة إيّاها جزءاً من المحمول، و القضيّة الّتى محمولها هكذا تسمّى معدولة و متغيّرة و غير محصّلة. و قد يعتبر ذلك فى جانب الموضوع أيضاً. فأمّا أنّ المعدول يدلّ على العدم المقابل للملكة، أو على غيره حتّى يكون غير بصير إنّما يدلّ على الأعمى فقط، أو على كلّ فاقد للبصر[3] من الحيوان و لو كان طبعاً، أو ماهو أعمّ من ذلك فليس بيانه على المنطقى[4] بل على اللّغوى بحسب لغة لغة و إنّما يلزم المنطقى أن يضع أنّ حرف السّلب إذا تأخّر عن الرّابطة، أو كان مربوطاً بها كيف[5] كان فالقضيّة إثبات صادقة كانت أو كاذبة، و أنّ الإثبات لايمكن إلّا على ثابت متمثّل[6] فى وجود أو وهم، فيثبت عليه الحكم بحسب ثباته. و أمّا النفى فيصحّ أيضاً من غير الثّابت[7] كان كونه غير ثابت واجباً أو غير واجب.

أقول[8]: الإيجاب هو إثبات الحكم، و السّلب[9] رفع الحكم، و الاعتبار فى ايجاب

١- أدخل : دخل م. ٢- تضاعف : + ذلک م. ٣- للبصر : البصر م.
٤- بيانه على المنطقى : على المنطقى بيانه م. ٥- كيف : + ما م. ٦- متمثّل : متصل م.
٧- الثابت : ثابت م. ٨- أقول : التفسير م. : التفسير أقول آ. ٩- السلب: + هو ج؛ ت.

القضيّة و سلبها بثبوت الحكم و[١] سلبه، لابثبوت المحكوم به و المحكوم عليه أو[٢] سلبهما. و إذا[٣] حكمت على الشّيء[٤] بكونه موصوفاً بوصف عدميّ، كان الحكم ثبوتيّاً[٥] إيجابيّاً إلّا أنّ المحكوم به عدميّ، كما أنّك إذا سلبت وصفاً ثبوتيّاً عن موضوع ثبوتى كانت القضيّة سالبة لارتفاع الحكم، و إن كان الطّرفان ثبوتيين. و هذا[٦] كما أنّ المتّصلة[٧] متى أثبت[٨] اللّزوم كانت موجبة و إن كان الجزءان عدميين، و متى رفعته كانت سالبة و إن كان الجزءان ثبوتيين. و عند ذلك سهل الاحاطة بحقيقة العدول و التحصيل، فإنّ اللّفظ الدّالّ على[٩] شيء ثبوتى إذا ضمّ[١٠] إليه حرف السّلب صار ذلك اللّفظ المركّب دالّاً على ما يقابل ذلك المعنى الثبوتى، مثل اللّابصير و غير[١١] البصير، ثمّ إذا حكم على شيء بالاتّصاف بذلك الوصف كانت القضيّة موجبة، و إن[١٢] سلب ذلك كانت القضيّة سالبة[١٣].

قال[١٤]: «و يجب أن يعلم» إلى قوله «و الثّانية داخلة عليها الرّابطة جاعلة إيّاها جزءاً من المحمول[١٥]»، أقول: إنّ كلّ خبر فلابدّ فيه من شيء هو[١٦] المخبر عنه، و من[١٧] شيء آخر هو المخبر به، و من نسبة لإحدهما إلى الآخر إمّا بالثّبوت و إمّا بالسّلب. فاللّفظ الدالّ على المخبر عنه هو الموضوع، و الدّال على المخبر به هو المحمول[١٨]. و يجب أن تعلم أنّ المحمولات على قسمين: منها ما يتضمّن الدّلالة على الرّابطة، و منها ما لايكون كذلك. فالأوّل هو الكلمات و الأسامى[١٩] المشتقّة، لأنّا بيّنّا أنّ الأسامى المشتقّه و الكلمات متشاركة فى كونها دالّة على معان ثابتة لموضوعات غير معيّنة، فإنّ الكاتب مثلاً ليست دلالته على الكتابة فقط، بل على ثبوت الكتابة لشيءما، و ذلك هو النسبة الحاصلة بين الكتابة و بين موضوعها[٢٠] و[٢١]

١- و : أو ج. ٢- أو : و مج. ٣- و إذا : فإذا م؛ مج. ٤- على الشيء: بشيء على شيء ج.
٥- ثبوتيا : ثبوتاً مج. ٦- هذا : هكذا مج. ٧- المتصلة : + كما ج. ٨- أثبت : + فيها مج.
٩- على : + ثبوت ه؛ آ؛ ت. ١٠- ضمّ : انضمّ ه؛ ت. ١١- غير : الغير ه؛ ت؛ مج؛ آ؛ ج.
١٢- إن : إذا ه. ١٣- و إن سلب ... سالبة : - ج. ١٤- قال : قوله ه؛ ت.
١٥- المحمول : + إلى آخره ج. ١٦- هو : و هو ه. ١٧- من : - ج.
١٨- المحمول : + و الال على النسبة الّتى لأحدهما إلى الآخر هو الرابطة م. ١٩- الاسامى : + و ج.
٢٠- موضوعها : موضوعاتها ه. ٢١- و : + بين م. (ثم شطب عليها)

محلّها[١]، و إذا[٢] كانت النسبة أحد الأمور الدّاخلة فى مفهومات الأسامى المشتقّة و الكلمات[٣] لاجرم لم يكن هناك حاجة إلى ذكر لفظ مفرد يدلّ على تلك النسبة، بل أمثالها تكون محمولة بأنفسها من غير حاجة إلى ذكر لفظ مفرد يدلّ على تلك النسبة[٤]، حتّى[٥] لو صرّح بذكر اللّفظ الدّالّ[٦] على تلك النسبة كان ذلك تكراراً من غير فائدة.

فإن قيل: إذا قلنا: الإنسان كاتب، فللإنسان مفهوم[٧] مغاير لمفهوم الكاتب[٨]، و إذا تغاير المفهومان[٩] فلابدّ و أن يكون انتساب أحدهما إلى الآخر زائداً على مفهوميهما، فيستدعى لفظاً ثالثاً[١٠].

فنقول: أوّلاً هذا باطل بالكلمة[١١]، فإنّها محمولة بنفسها مع أنّ ماذكرتموه فيه حاصل[١٢]. و أيضاً[١٣] فلأنّ[١٤] النسبة[١٥] و إن كان مفهومها[١٦] مغايراً لمفهوم الموضوع، لكنّها منتسبة إليه لذاتها، فكذلك الّذى[١٧] تكون النسبة داخلة فى مفهومه يكون منتسباً إلى الموضوع لذاته.

و أمّا[١٨] إذا كانت المحمولات أسماء جامدة فهناك[١٩] لابدّ من اللّفظ الدّالّ على تلك النسبة، فإنّ تلك النسبة إذا كانت معنى ثالثاً مغائراً للموضوع و المحمول، لاجرم وجب إفرادها[٢٠] بلفظ يدلّ عليها إمّا مصرّحاً و إمّا مقدّراً.

فظهر[٢١] بهذا[٢٢] أنّ[٢٣] من القضايا ما تكون ثنائيّة بالطّبع و يمتنع جعلها[٢٤] ثلاثيّة، و منها ما[٢٥]

١- محلّها : محالّها ت؛ ه: محمولها مج؛ آ. ٢- و إذا : فإذا م. ٣- الكلمات : الكتاب آ.
٤- بل أمثالها ... النسبة : - ه؛ ج. ٥- حتى : + أنّه ه؛ م؛ آ.
٦- اللفظ الدال : اللفظة الدالة ج؛ م. : اللفظة الرابطة الدالة آ. ٧- فللانسان مفهوم : فالانسان مفهومه ج.
٨- الكاتب : الكتابت م. ٩- المفهومان : المفهومات آ. ١٠- ثالثا : زائدا ج.
١١- بالكلمة : فى الكلمة مج. ١٢- ذكرتموه فيه حاصل : ذكرته حاصل فيها ج. ١٣- و أيضا : - آ.
١٤- فلأنّ : فإذن آ. ١٥- النسبة : ثابتة على الهامش بخط جديد ه. ١٦- مفهومها : - م.
١٧- الّذى : - م. ١٨- أمّا : - ج. ١٩- فهناك : فهنالك ه؛ ج؛ ت؛ آ. ٢٠- افرادها : ايرادها ت.
٢١- فظهر : وظهر آ. ٢٢- بهذا : - ج. ٢٣- أنّ : - م. ٢٤- جعلها : أن يكون ج.
٢٥- ما : + لا مج. (ثمّ شطب عليها)

تكون ثلاثيّة[1] و يمتنع جعلها ثنائيّة، و أنّه ليس الأمر على ما يظنّه الظاهريّون من أنّ[2] الثنائيّة هى الّتى لم تذكر الرابطة فيها[3] لفظاً حتّى لو صرّح بها صارت ثلاثيّة.

و إذا عرفت ذلك[4] فنقول: أمّا الثلاثيّات فالعدول فيها يتميّز عن التحصيل لأنّ الرابطة إن كانت متقدّمة[5] على حرف السّلب دلّت على انتساب مابعدها إلى الموضوع، مثلاً إذا قيل: زيد[6] هو غير بصير، فصيغة هو دالّة[7] على انتساب[8] غير[9] البصير[10] إلى زيد[11]. وإن كان السّلب متقدّماً[12] على الرّابطة دلّ ذلك[13] على ارتفاع الارتباط، فكانت[14] القضيّة سالبة. و ربّما تضاعف حرف السّلب و يكون أحدهما متقدّماً على الرّابطة، و الثّانى متأخّراً عنها، فبسبب تأخّر أحد السّلبين عن الرابطة تصير القضيّة معدولة[15]، و بسبب تقدّم الثّانى عليها تصير سالبة، فلأجل ذلك يقال لمثل تلك القضيّة سالبة معدولة. و أمّا فى[16] الثنائيّة[17] فذلك[18] لا يتميّز إلّا بالنيّة أو[19] لأجل ألفاظ مختصّة بالعدول و أخرى[20] بالسّلب، فيشبه[21] أن يكون «ليس» للسّلب، و «غير»[22] و «لا» للعدول.

واعلم أنّ قول الشّيخ: «يقال: زيد كاتب، و حقّه أن يقال: زيد[23] هو كاتب»؛ فيه نظر لأنّ الكاتب[24] من الأسامى المشتقّة، و قد بيّنّا أنّ أمثالها تكون محمولة بذواتها و لا حاجة بها إلى اللّفظ الدّالّ عليها. و قد صرّح بذلك فى الحكمة المشرقيّة فقال: «و أمّا إذا كانت القضيّة غير ثلاثيّة، إنّما[25] هى ثنائيّة فقط لم تذكر فيها الرّابطة استغناء، لأنّ محمولها كلمة أو إسم مشتقّ

۱- ثلاثيّة : + بالطبع م. ۲- أنّ : - ج. ۳- الرابطة فيها : فيها الرابطة ج. ۴- ذلک : هذا آ.
۵- متقدّمة : مقدّمة ج. ۶- زيد : - ه. ۷- دالّة : صحّح بخط جديد على : «دلّت» ه. : دلّت ج.
۸- انتساب : + ما بعدها إلى الموضوع أى انتساب اثبات مج. : + ما بعدها إثبات م. (ثم شطب على: «مابعدها»)
۹- غير : الغير مج؛ م؛ آ، ت. ۱۰- البصير : بصير ج. ۱۱- إلى زيد : إليه ه.
۱۲- متقدّما : مقدّما ت؛ ه. ۱۳- ذلک : - آ؛ ت. ۱۴- فكانت : و كانت ج.
۱۵- فبسبب ... معدولة : - م. ۱۶- فى : - م. ۱۷- و أما فى الثنائية : - آ؛ ت.
۱۸- فذلک : فتلک آ؛ ت. ۱۹- أو : و ج. ۲۰- أخرى : الأخرى مج. ۲۱- فيشبه : ويشبه ه؛ م.
۲۲- غير : غيره آ. ۲۳- زيد : - ه م؛ ت. ۲۴- الكاتب : كاتب ج. ۲۵- إنّما : فإنّما مج.

اشتقاقاً يتضمّن النسبة المذكورة على حسب اللّغة، أو لم تذكر اختصاراً. فإنّ[1] حرف السّلب لا يقرن[2] إلّا بالمحمول.»[3]

و فى هذا تصريح بأنّ الأسامى المشتقّة تتضمّن[4] الدّلالة على النسبة[5]، فلعلّه تساهل فى هذا الكتاب، لأنّ غرضه هيهنا تعريف حال العدول و التحصيل لا تحقيق التمييز بين الثنائيّات و الثلاثيّات و الكلام يفصّل فى مقصوده و مجمل[6] فى غير مقصوده و مع[7] ذلك فالتحقيق ما ذكرناه[8].

قال[9]: «و القضيّة الّتى محمولها هكذا تسمّى معدولة و متغيّرة و غير محصّلة و قد يعتبر ذلك فى جانب الموضوع أيضاً» إلى آخره[10]؛ أقول: القضيّة كما أنّها قد تكون معدولة لأنّ محمولها غير محصّل، فقد[11] تكون أيضاً كذلك لأنّ موضوعها غير محصّل، و قد تكون أيضاً كذلك لأنّ موضوعها[12] و محمولها غير محصّل[13]، لأنّه كلّما[14] صحّ[15] الحكم به على شىء و هو المحمول، صحّ الحكم عليه و هو الموضوع.

واعلم أنّ بعض النّاس لمّا حاول الفرق بين السّالبة و المعدولة قال: المعدولة[16] تدلّ على عدم أمر عن شىء من شأنه أن يكون موجوداً لذلك الشّىء، حتّى أنّ غير البصير بإزاء[17] الأعمى، فالبصر[18] و هو[19] قوّة الإبصار هو[20] الملكة، و عدمه عن المحلّ الّذى من شأنه أن يكون له ذلك هو[21] العدم المقابل له، لأنّ من شرط المتقابلين[22] اتّحاد المحل.

۱- فإنّ : كان آ. : و إن ت. ۲- لا يقرن : لا يقترن ت.
۳- [راجع : منطق المشرقيّين لإبن سينا؛ القاهره؛ ۱۹۱۰ م.؛ ص ۶۷.]
۴- يتضمّن النسبة ... المشتقّة : - م. ۵- النسبة : + المذكورة ه (ثابتة على الهامش بخط جديد)
۶- مجمل : يحمل آ؛ ت، م. ۷- مع : بعد ه. ۸- ذكرناه : ذكرنا مج. ۹- قال : قوله ه؛ ت.
۱۰- إلى آخره : - ج. ۱۱- فقد : قد مج.
۱۲- غير محصل ... موضوعها : ثابتة على الهامش بخط جديد ه. ۱۳- محصّل : محصّلين ج.
۱۴- كلّما : كما ه؛ ج؛ م. ۱۵- صحّ : صرّح م. ۱۶- قال المعدوله : - آ.
۱۷- بإزاء : بازائه ت. ۱۸- فالبصر : فالبصير ج. ۱۹- فالبصر و هو : فالبصير و هو الّذى له م.
۲۰- هو : و هو مج. ۲۱- هو : ماهو ت. ۲۲- المتقابلين : المقابلين مج.

و من النّاس[١] من زعم أنّ المعدولة أعمّ من ذلک فقال[٢]: المعدولة تدلّ على عدم أمر عن شیء من شأنه أن‌يکون لذلک[٣] الشّیء إمّا بحسب شخصه، أونوعه، أوجنسه. فعلى هذا لوقدّرنا حيواناً يکون عدم البصر طبيعيّاً له، فإنّه يصحّ أن يقال إنّه غير بصير بهذا التفسير لأنّه[٤] و إن کان البصر[٥] غير ممکن له[٦] بحسب شخصه[٧] و نوعه لکنّه[٨] ممکن له بحسب جنسه و هو الحيوانيّة، فإنّ الحيوان من حيث هو حيوان يصحّ عليه أن‌يکون بصيراً، و أمّا بالتفسير الأوّل فإنّه لايصحّ أن يقال لمثل هذا الحيوان إنّه[٩] غير بصير. فقوله: «المعدولة[١٠] يدلّ على العدم المقابل للملکة»؛ يريد به التفسير الأوّل. و قوله: «أو[١١] على غيره»؛ يريد[١٢] به التفسير الثّانی. و قوله: «حتّى يکون غير بصير إنّما يدلّ على الأعمى فقط»؛ مثال[١٣] للمذهب[١٤] الأوّل و هو العدم المقابل للملکة. و قوله: «أو على کلّ فاقد للبصر من الحيوان[١٥] ولو طبعاً»؛ مثال للمذهب[١٦] الثّانی.

فقوله[١٧]: «أو ما هو أعمّ من ذلک»؛ يشير به إلى أنّ[١٨] أصحاب هذا المذهب الثّانی[١٩] منهم من اعتبر أن‌يکون العدم عدم أمر من شأنه أن‌يکون للموضوع إمّا بحسب نوعه أوجنسه القريب، و منهم من لم‌يشترط الجنس القريب أيضاً بل لابدّ و أن‌يکون ذلک ممکناً له، إمّا بحسب نوعه[٢٠]، أو جنسه[٢١] القريب، أو جنسه البعيد. فعلى هذا من اشترط الجنس القريب[٢٢] جوّز اطلاق الغير البصير على الحيوان العديم البصر بالطّبع[٢٣] لأنّ البصر ممکن له بحسب[٢٤] أنّه

١- من النّاس : منهم ه. ٢- فقال : و قال ه؛ ت. ٣- لذلک : کذلک آ. : له ذلک ه.
٤- لأنّه : فإنّه ج. ٥- البصر : البصير ج. ٦- له : + لا مج. ٧- أو نوعه ... شخصه : - م.
٨- لکنّه : ولکنّه مج. ٩- إنّه : بأنّه مج. ١٠- المعدولة : المعدول ج. ١١- أو : - ج.
١٢- يريد : أريد ت. ١٣- مثال : مثل ت. : مثالا ه. ١٤- للمذهب : المذهب ج؛ ت.
١٥- من الحيوان : للحيوان ه. ١٦- للمذهب : المذهب ت. ١٧- فقوله : و قوله ه، م.
١٨- أنّ : - ه. ١٩- المذهب الثانی : المذاهب م. (ثمّ صحّح على : المذهب.) : + و أنّ ه.
٢٠- بحسب نوعه : بنوعه ج؛ م، ت. ٢١- جنسه : بجنسه ج.
٢٢- اشترط الجنس القريب : ثابتة على الهامش ه. ٢٣- بالطبع : - ت.
٢٤- بحسب : + نوعه ه (ثم شطب عليها)

حيوان و هو الجنس القريب، ولکنّه لايجوز أن يقال: للجماد أنّه غير بصير، لأنّ الجماد لايمکنه البصر[١] بحسب جنسه القريب بل بحسب جنسه البعيد و هو الجسميّة. و أمّا من لا[٢] يشترط الجنس القريب[٣] صحّح[٤] ذلک[٥] أيضاً.

فهذا تفصيل هذه المذاهب و الکلام عليها من وجوه[٦]:

الأوّل[٧]، أنّ المنطقی يجب عليه أن يبيّن اختلاف حال القضيّة فی[٨] سلبها و إيجابها باختلاف حال حرفی الرّابطة و السّلب فی تقدّم[٩] بعضها[١٠] على البعض، و أنّ المتقدّم إن‌کان هو الرّابطة[١١] کانت القضيّة موجبة، أو حرف السّلب کانت القضيّة سالبة. فأمّا[١٢] بيان أنّ المحمول الغير المحصّل على أیّ شیء يدلّ[١٣] فی کلّ لغة فذلک ليس ممّا يلزم المنطقی بيانه.

الثّانی[١٤] أن[١٥] نبطل مذهبهم فنقول: إنّه ليس يجب أن‌يکون دلالة العدول[١٦] على شیء عدمی، فإنّا إذا قلنا: زيد هو غير[١٧] أعمى، کانت القضيّة موجبة معدولة مع أنّ غير الأعمى لايدلّ على معنى سلبیّ.

الثّالث[١٨]، أنّ ارسطو ذکر فی بيان أنّ الفلک ليس بخفيف و لاثقيل قياساً هکذا: الفلک لايتحرّک من الوسط ولا إلى الوسط[١٩]، وکلّ ما هو لايتحرّک من الوسط و لا[٢٠] إلى الوسط فهو لاثقيل و لاخفيف، أنتج[٢١] أنّ الفلک لاثقيل و لاخفيف[٢٢]. و هذه[٢٣] القضايا ليست سوالب فإنّه لاقياس عن سالبتين، فهی أيضاً[٢٤] معدولات[٢٥] و ليست المحمولات

١- البصر : البصير م. ٢- لا : لم ه؛ م. ٣- بل بحسب ... القريب : - آ. ٤- صحّح : صحّ ت.
٥- ذلک : هذا مج. ٦- وجوه : وجهين ه؛ ج، م؛ آ؛ ت. ٧- الأوّل : أحدهما ج.
٨- فی : من ه؛ ت. ٩- تقدّم : تقديم ت. ١٠- بعضها : - آ.
١١- و السلب فی ... هو الرابطة : ثابتة على الهامش ه. ١٢- فأمّا : و أمّا آ. ١٣- يدلّ : قول آ.
١٤- الثانی : الوجه الثانی ه؛ ج؛ ت. ١٥- أن : أنّا مج. ١٦- العدول : المعدول ت؛ مج.
١٧- غير : + بصير أی م. ١٨- الثالث : الثانی ه؛ ج؛ م؛آ، ت. ١٩- ولا إلى الوسط : - ت.
٢٠- لا : - آ. ٢١- انتج : فانتج ج. : و انتج م. ٢٢- انتج ... لاخفيف : - آ. ٢٣- و هذه : فهذه آ.
٢٤- أيضا : إذن ه. : إذا م؛ و أيضا أضيف على هامش مج بخط جديد.
٢٥- معدولات : معدوليات ه؛ آ؛ ت.

بممكنة[١] الثّبوت لأجرام الأفلاک، فقدوجدنا معدولة لاتدلّ على العدم المقابل[٢].

بقى[٣] المذهب الثّانى و هو أن يقال: إنّه يدلّ على عدم أمر عن شىء من شأنه أن‌يكون[٤] ممكن الاتّصاف بذلک الأمر بحسب نوعه أوجنسه القريب أو[٥] البعيد، و ذلک يبطل أيضاً بقول القائل: السّواد[٦] هو لاجوهر، و كلّ ماهو لاجوهر[٧] فهو عرض، فالسّواد عرض لأنّ[٨] الجوهر غيرممكن الثّبوت للسّواد[٩] لابحسب نوعه و لابحسب جنسه، فإنّ الجوهر جنس عالى.

ألّلهم إلّا أن يقال: إنّ[١٠] الجوهر ممكن الثّبوت للعرض بحسب كونه موجوداً، و حينئذ يرجع حاصل المذهب إلى أنّ المحمول المعدولى يستدعى موضوعاً موجوداً، و ذلک حقّ، فإنّ الموجبة المعدوليّة[١١] تستدعى موضوعاً[١٢] موجوداً[١٣]، إذ الاثبات لايمكن إلّا على ثابت متحقّق[١٤] أو متخيّل[١٥] بخلاف السّلب، فإنّه يصحّ من المعدوم سواء كان واجب العدم، أو ممكن العدم. فعلى هذا يصحّ قول القائل: شريک اللّه ليس هو بصيراً، و لايصحّ قوله: شريک اللّه هو[١٦] غيربصير، فإنّ الأوّل سلب و هو عن[١٧] المعدوم جائز، و الثّانى إيجاب و لايصحّ إلّا على موجود.

و هيهنا بحث لابدّ منه و هو أنّ لقائل أن يقول: المعقول من كون الشّىء وصفاً لغيره[١٨] ثبوته للغير، و ثبوته للغير[١٩] فرع على ثبوته فى نفسه، فما لاثبوت له فى ذاته يستحيل أن‌يكون له ثبوت لغيره. و محمول المعدولة أمر عدمىّ إذ اللّابصيريّة[٢٠] طبيعة عدميّة فيستحيل ثبوتها

١- بممكنة : ممكنة هـ؛ ج؛ م. ٢- المقابل : + للملكة مج. ٣- بقى : فبقى ج. : ففى م.

٤- من شأنه أن‌يكون : - هـ؛ ج؛ م؛ آ؛ ت. ٥- أو : + جنسه مج. ٦- السواد : للسواد مج.

٧- كل ماهو لاجوهر : - م. ٨- لأنّ : فإن كان هـ. ثم شطب بخط جديد على : «كان».

٩- للسواد : + بحسب شخصه و هـ. ١٠- إنّ : -هـ. ١١- المعدولية : المعدولة هـ.

١٢- موضوعا : موصوفا آ. ١٣- و ذلک ... موجوداً : - م. ١٤- متحقق : محقق مج.

١٥- متحقّق أو متخيّل : متمثّل فى وجود أو وهم ج؛ آ. ١٦- هو : - هـ. ١٧- عن : على ج.

١٨- لغيره : للغير هـ. ١٩- و ثبوته للغير : - آ. ٢٠- اللّابصيريّة : اللّابصير آ.

للغير، فالمعدولة لاتكون موجبة.

فلئن قلتم: الحمل و الوضع من الأمور الّتى لايتحقّق إلّا فى الأذهان، و محمولات القضايا المعدولة و إن كانت عدميّة فى الخارج لكنّ العقل إذا فرض لها وجوداً فعند ذلک يتمكّن من التّصرف فيها بالحمل و الوضع؛ فنقول: إذا جاز أن يفرض العقل لتلک المحمولات ثبوتاً[١] حتّى يتمكّن من جعلها محمولات فليفرض لها وجوداً ليجعلها موضوعات حتّى يصحّ الإيجاب على المعدوم، و عند ذلک يبطل ما يقولون من[٢] أنّه لايجوز أن يقال: شريک اللّه هو[٣] غير بصير.

و زيادة التحقيق فيه[٤] أنّ القضايا المعدولة ليس[٥] من شرطها ثبوت المحمولات، بل ثبوت نسبة الموضوعات إليها، و كلّ ما أمكن جعله محمول[٦] قضيّة أمكن جعله موضوعاً لقضيّة أخرى. فإذن موضوع القضيّة أمكن أن‌يكون عدميّاً، فبطل ما ذكرتموه من أنّ موضوع المعدولة يجب أن‌يكون[٧] وجوديّاً.

ثمّ إن سلّمنا أنّ موضوع[٨] المعدولة يجب أن‌يكون[٩] وجوديّاً، فلم قلتم: أنّ موضوع السّالبة يجوز أن‌يكون عدميّاً؟ و بيانه و[١٠] هو أنّ السّلب المطلق غيرمعقول و لامتصوّر، بل ما لم يتخصّص[١١] السّلب بمحمول[١٢] عن موضوع لم‌يتقيّد و لم‌يعقل، فإذن الموضوع يجب أن‌يكون له تقيّد و تخصّص، و كلّ ماكان كذلک فهو موجود.

فلئن قلتم[١٣]: يجب أن‌يكون له وجود فى العقل، لكن لايجب أن‌يكون له وجود فى الخارج، و الموجبة يجب أن‌يكون موضوعها موجوداً فى الخارج، فنقول: هذا الفرق باطل لأنّ موضوع الموجبة البسيطة لايجب أن‌يكون موجوداً فى الخارج[١٤]، فإنّا إذا قلنا: كلّ إنسان

١- ثبوتا : وجودا هـ؛ ت. ٢- من : - آ. ٣- هو : - ت. ٤- فيه : + هو مج.

٥- ليس : - آ. ٦- محمول : محمولا فى هـ؛ ت. ٧- يكون : + أمرا هـ؛ ج؛ ت.

٨- القضية أمكن ... موضوع : - م. ٩- يكون : + أمرا هـ. ١٠- و : - هـ؛ ج؛ ت.

١١- يتخصّص : يخصّص مج؛ ج؛ آ. ١٢- بمحمول : محمول مج. : لمحمول آ.

١٣- فلئن قلتم : فإن قلتم إنّه ج. ١٤- فنقول ... فى الخارج : ثابتة على الهامش بخط جديد هـ.

حيوان، صدقنا و إن لم‌يكن فى الخارج أحد من الناس موجودا.

و بالجملة اتّفق[١] المحصّلون على أنّا إذا قلنا: كلّ[٢] كذا كذا، لم نعن بالموضوع[٣] الموجود فى الخارج، فإذن لم‌يبق[٤] الفرق بين[٥] الموجبة و السّالبة من هذا الوجه. فهذه المباحث لابدّ من تحقيقها[٦] ولكن لمّا لم‌يكن ذلک من علم المنطق تركنا الخوض فيه[٧].

[الفصل الثّامن]

إشارة إلى القضايا الشّرطيّة: إعلم أنّ المتّصلات و المنفصلات من الشرطيّات قدتكون مؤلّفة من حمليّات و من شرطيّات و من خلط. فإنّک إذا قلت: إن كان كلّما كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، فإمّا أن تكون الشّمس طالعة و إمّا أن لايكون النّهار موجوداً، فقد ركّبت متّصلة من متّصلة و[٨] منفصلة، و إذا قلت: إمّا أن‌يكون إن كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، و إمّا أن لا[٩] يكون إن كانت الشّمس طالعة فاللّيل معدوم[١٠]، فقد ركّبت المنفصلة من متّصلتين. و إذا قلت إن كان هذا عدداً فهو إمّا زوج و إمّا فرد، فقد ركّبت المتّصلة من حمليّة و[١١] منفصلة و عليک أن تعدّ من نفسک سائر الأقسام.

و المنفصلات منها حقيقيّة، و هى الّتى يراد فيها بإمّا، أنّه لايخلو الأمر من أحد الأقسام ألبتّة بل يوجد واحد منها فقط، فربّما كان الانفصال إلى جزئين، و ربّما كان إلى أكثر، و ربّما كان غير داخل فى الحصر. و منها غير حقيقيّة مثل الّتى يراد فيها بإمّا معنى منع الجمع فقط دون منع الخلوّ عن الأقسام مثل قولک فى جواب من يقول: إنّ هذا الشّىء حيوان شجر، أنّه إمّا أن‌يكون حيواناً و إمّا أن‌يكون شجراً، وكذلک جميع مايشبهه. و منها مايراد فيها بإمّا منع

١- اتّفق : فقد اتّفق ه؛ ج، آ. ٢- كلّ : +كذلک م. (ثم شطب عليها)
٣- بالموضوع : به الموضوع م. : الموضوع ج. ٤- لم‌يبق : لم‌يتحقّق م. ٥- بين : - آ.
٦- تحقيقها : تحقّها مج؛ ج. ٧- فيه : + و باللّه التوفيق مج. : و من اللّه التوفيق ج، ت.
٨- و : + من م. ٩- لا : - م. ١٠- معدوم : موجود م. ١١- و : + من م.

الخلوّ[١] و إن كان يجوز اجتماعهما و هو مايكون تحليله يؤدّى إلى حذف جزء من الانفصال الحقيقى و إيراد لازمه إذا لم‌يكن مساوياً له، بل أعمّ مثل قولهم: إمّا أن‌يكون زيد فى البحر و إمّا أن لايغرق، أى و إمّا أن لايكون فى البحر و يلزمه أن لايغرق. و أمّا المثال الأوّل فقد كان المورد فيه ما إنّما[٢] يمكن مع النقيض ليس ما يلزم النقيض، و كان يمنع الجمع و لايمنع الخلوّ، و هذا يمنع الخلوّ و لايمنع الجمع. و قدتكون لغير الحقيقى أصناف أخر، و فيما أوردناه هيهنا كفاية. و يجب عليک أن تجرى أمر المتّصل فى الحصر و الإهمال و التّناقض و العكس مجرى الحمليّات على أن‌يكون المقدّم كالموضوع و التّالى كالمحمول.

أقول[٣]: قد عرفت أنّ القضايا ثلاثة أنواع[٤]: الحملى، و المتّصل، و المنفصل. و عرفت أنّ الشرطيّات مركّبة من قضيّتين خرجتا عن ذلک الحكم بإدخال أمور زائدة عليهما[٥].

فنقول: المتّصل يمكن تركيبه على تسعة أوجه: الأوّل: من حمليّتين؛ الثّانى: من متّصلتين؛ الثّالث: من منفصلتين؛ الرّابع: من حمليّة و متّصلة و المقدّم هو الحمليّة؛ الخامس: منهما[٦] و المقدّم هو المتّصل؛ السّادس: من حمليّة و منفصلة و المقدّم هو الحمليّة؛ السّابع: منهما[٧] و المقدّم هو المنفصل؛ الثّامن: من متّصلة و منفصلة[٨] و المقدّم هو المتّصل؛ التّاسع: منهما[٩] و المقدّم هو المنفصل.

و ظاهر[١٠] أنّ المتّصلات كما يمكن تركيبها على هذه الوجوه التّسعة، فكذلک[١١] المنفصلات. فلنتكلّم[١٢] فى تحقيق أقسام المتّصلة فإنّه بعينه يكون شرحاً لأقسام المنفصلة.

فنقول: المتّصلات[١٣] قدتكون مهملة و قدتكون محصورة كما عرفت، فلنتكلّم[١٤]

١- الخلوّ : + عن الأقسام م. ٢- إنّما : - م. ٣- أقول :التفسير م. ٤- أنواع : - ج.
٥- عليهما : عليها ه؛ م. ٦- منهما : منه ج. ٧- منهما : منه ج.
٨- متصلة و منفصلة : منفصلة و متصله م. ٩- منهما : من متصلة و منفصلة ه؛ ج؛ ت؛ آ.
١٠- و ظاهر : فظاهر ج. ١١- فكذلک : كذلک ج. ١٢- فلنتكلّم : ولنتكلّم الآن ت.
١٣- المتصلات : المتصلة ه. ١٤- فلنتكلم : + الآن ه؛ ت.

فی المحصورة و منها[۱] فی الموجبة الكلّیة.

فنقول: الموجبة الكلیّة إمّا أن یكون جزءاها أعنی المقدّم و التّالی محصورین، أو مهملین، أو مختلطاً[۲] من المحصورة و المهملة. فإن كان جزءاها[۳] محصورین أمكن وقوعهما[۴] علی[۵] ستّة عشر وجهاً لأنّ[۶] الموجبة الكلّیة المتّصلة إذا كانت مركّبة من حملیّتین محصورتین، فلو كان مقدّمها موجباً كلّیاً و ضمّ إلیه المحصورات الأربع حصلت قضایا أربع، و إذا[۷] جعل مقدّمها سالباً كلّیاً حصلت أربع أخری، فإذا جعلت[۸] موجباً جزئیّاً حصلت أربع أخری[۹]. و إذا جعل[۱۰]و[۱۱] سالباً جزئیّاً حصلت أربع أخری. فإذن الموجبة الكلّیة المتّصلة الحاصلة من الحملیّتین المحصورتین یمكن وقوعها علی ستّة عشر وجهاً.

و قد عرفت أنّ المتّصلات[۱۲] یمكن تركّبها[۱۳] علی تسعة أوجه، فنضرب تسعة فی ستّة عشر یكون مائة و أربعة و أربعین، فالكلّیة الموجبة المركّبة من قضیّتین محصورتین یمكن وقوعها[۱۴] علی هذا العدد[۱۵] من[۱۶] الوجوه.

أمّا إذا كان جزءاها مهملین فلنفرض[۱۷] الكلام فی المركّبة من الحملیّتین[۱۸] فهی لاتقع[۱۹] إلّا علی أربعة أوجه، لأنّ الحملیّة الّتی هی المقدّم لایمكن وقوعها إلّا علی[۲۰] وجهین: إمّا السّالب و إمّا[۲۱] الموجب، و إذ لیس فی المهملة بیان الكمیّة[۲۲] امتنع وقوع السّالبة و الموجبة علی وجهین الكلّیة و الجزئیّة حتّی تصیر القضایا أربعاً، بل المقدّم و التّالی لایمكن وقوعهما[۲۳] إلّا

۱- و منها : ثم بعد ذلک ت؛ ه. (ثم شطب علیها و صحّح علی فوق السطر علی: «و منها») .
۲- مختلطاً : مختلطین مج. ۳- أعنی المقدّم... جزءاها: - ج. ۴- وقوعهما : وقوعها ج.
۵- علی : فی مج. ۶- لأنّ : الأوّل مج. ۷- و إذا : فإذا مج؛ آ. ۸- و أذا جعل : فأذا جعلت مج.
۹- أخری : - ج. ۱۰- و إذا جعل : فإذا جعلت مج. ۱۱- مقدّمها سالبا ... جعلت : - م.
۱۲- أنّ المتّصلات : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه. ۱۳- تركبها : تركیبها ه؛ ت، ج.
۱۴- وقوعها : وقوعهما مج. ۱۵- العدد : +المذكور ج. ۱۶- من : + هذه ه.
۱۷- فلنفرض : و لنفرض م؛ ت. : فلیفرض مج. ۱۸- الحملیتین : جملتین ج.
۱۹- فهی لاتقع : فهو لایمكن مج. ۲۰- إلّا علی : - آ. ۲۱- و إمّا : أو ه؛ ج؛ آ؛ ت.
۲۲- الكمیّة : الكلیّة ت. ۲۳- وقوعهما : وقوعها ه؛ ت.

علی وجهین، و الحاصل من ضرب إثنین فی إثنین أربعة. فإذن الكلّیة الموجبة المتّصلة من حملیّتین مهملتین یمكن وقوعها[۱] علی أربعة أوجه، ثمّ تضرب[۲] هذه[۳] الأربعة فی الأقسام[۴] التسعة المذكورة فتصیر ستّة و ثلاثین: نضمّها إلی القدر[۵] الّذی كان[۶] معنا و هو مائة و أربعة و أربعون كان[۷] المجموع مائة و ثمانین.

و أمّا إذا كان أحد جزئیها[۸] مهملاً[۹] و الآخر محصوراً[۱۰]، و المهملة[۱۱] كما عرفت لاتقع إلّا علی وجهین، و المحصورة علی وجوه أربعة[۱۲]، فنضرب إثنین فی أربعة فهو[۱۳] ثمانیة، ثمّ[۱۴] فی التسعة المذكورة حصل إثنان و سبعون، نضمّها[۱۵] إلی المبلغ المذكور فیكون مأتین و إثنین و خمسین[۱۶].

فظهر أنّ الموجبة الكلّیة المتّصلة یمكن وقوعها علی هذه الوجوه[۱۷]، فیكون[۱۸] عدد الوجوه الّتی یمكن وقوع المحصورات الأربع علیها ألفاً و ثمانیة و یكون[۱۹] عدد المهملتین علی النصف، فیكون المجموع ألفاً و خمسمأة و إثنی عشر.

و هیهنا[۲۰] دقیقة و هی[۲۱] أنّا فی هذا الحساب اعتبرنا حال الأجزاء القریبة للمتّصلة[۲۲] فإنّا[۲۳] لو اعتبرنا حال الأجزاء البعیدة صار العدد[۲۴] أكثر ممّا ذكرنا[۲۵]، لأنّ المتّصلة إذا لم تكن مركّبة من الحملیّتین[۲۶] بل من[۲۷] متّصلتین أو منفصلتین[۲۸]، أو خلط منهما. فتلك أجزاؤها القریبة قضایا،

۱- وقوعها : وقوعهما مج؛ آ. ۲- یضرب : + عدد مج؛ آ. ۳- هذه : - آ.
۴- الاربعة فی الاقسام : الاقسام الاربعة فی ه؛ ت. ۵- القدر : العدد آ. ۶- كان : + معلوما مج؛ آ.
۷- كان : + یكون ج. ۸- جزئیها : جزئیه ج؛ م. ۹- مهملا : مهملة ج؛ م؛ ت.
۱۰- محصورا : محصورة ج؛ ت. ۱۱- و المهملة : فالمهملة ج. ۱۲- وجوه أربعة : أربعة أوجه ج.
۱۳- فهو : فتصیر ج. ۱۴- ثم : - ت. ۱۵- نضمّها : فضمّها ج.
۱۶- مأتین و إثنین و خمسین : مأتان و إثنان و خمسون م؛ ت.
۱۷- الوجوه : + المذكورة ج. (ثم شطب علیها) ۱۸- فیكون : ویكون م؛ آ؛ ت. ۱۹- یكون : یمكن ج.
۲۰- هیهنا : هنا مج. ۲۱- هی : هو ج. ۲۲- للمتصلة: المتصلة ج، آ. ۲۳- فإنّا : فإمّا م.
۲۴- العدد : العدة مج. ۲۵- ذكرنا : ذكرناه م. ۲۶- الحملیّتین : الجملتین ه؛ ج.
۲۷- من : عن ه م؛ ت. ۲۸- متّصلتین أو منفصلتین : المتصلتین أو المنفصلتین مج؛ آ.

و أجزاء أجزائها قضايا أيضاً، و نحن إنّما[١] استخرجنا العدد المذكور من إحصاء أحوال القضايا[٢] الّتى هى الأجزاء القريبة منها. فأمّا[٣] إذا أحصينا أحوال القضايا الّتى هى أجزاء أجزائها كثرت الاحتمالات. و كذلك لواعتبرنا[۴] حالها فى جهاتها و عدولها و تحصيلها فربّما[۵] تبلغ[۶] إلى حدّ[٧] لانهاية له[٨].

و أيضاً فلأنّ المتّصلة المركّبة عن متّصلتين[٩] أمكن أن تركّب[١٠] عنها[١١] و عن مثلها متّصلة أخرى، و كذلك عنها رابعة[١٢] و خامسة، و ينجرّ[١٣] من هذه الجهة أيضاً[١۴] إلى ما لانهاية له. فلهذا اكتفينا بتعديد[١۵] الأقسام الحاصلة لها بحسب اختلاف أجزائها القريبة.

و إذا عرفت ذلك فى المتّصلات، فاعلم[١۶] مثل ذلك[١٧] فى المنفصلات من غير فرق. و لنرجع إلى الشّرح[١٨].

فنقول: لمّا كانت المتّصلة المركّبة من الحمليّتين[١٩] و[٢٠] من المنفصلتين و[٢١] من المتّصلتين سهلة التصوّر، لاجرم لم يورد الشّيخ لها مثالاً[٢٢]. فأمّا[٢٣] المختلط من المتّصل و المنفصل فقد عرفت أنّه يقع على وجهين: فإمّا[٢۴] أن يكون المقدّم هو المتّصل، أو المقدّم هو المنفصل. و الشّيخ أورد المثال للقسم الأوّل و هو قوله: «إذا كان كلّما كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، فإمّا أن تكون الشّمس طالعة و إمّا أن لايكون النّهار موجوداً». فهذه[٢۵] متّصلة موجبة مهملة من متّصلة موجبة كلّيّة، و من[٢۶] منفصلة موجبة مهملة مانعة[٢٧] للخلوّ، لأنّ صيغة

١- انّما : ثابتة على فوق السطر ه. ٢- القضايا : ثابتة على فوق السطر بخط جديد ه.
٣- فأمّا : و أمّا آ. ۴- اعتبرنا :اعتبر مج. ۵- فربّما : +كان ج. ۶- تبلغ : بلغ آ. ٧- حدّ : - ج.
٨- لانهاية له: اللّانهاية ت؛ م؛ ه؛ ج. : لانهاية له مج.؛ آ. ٩- متّصلتين : المتّصلتين مج، آ.
١٠- تركّب : يتركّب ج. : يركّب م. ١١- عنها : عنهما مج؛ آ. ١٢- رابعة : أربعة ت.
١٣- ينجرّ : يتحد م. ١۴- أيضا : - آ. ١۵- بتعديد : بعدد ج. ١۶- فاعلم : فاعرف ه؛ ت.
١٧- ذلك : +أيضا آ. ١٨- الشرح : شرح المتن ه؛ ت. : التفسير آ.
١٩- الحمليّتين : حمليّتين ه؛ ت. ٢٠- و : أو ه. ٢١- و : أو ه. ٢٢- مثالا : أمثالا آ.
٢٣- فأمّا : و أمّا آ. ٢۴- فإمّا : فإنّه إمّا ج. ٢۵- فهذه : فهذا مج. ٢۶- من : - ه؛ ج؛ م؛ ت.
٢٧- مانعة : ثابتة على الهامش ه.

«إذا كان» ليس للحصر بل لمجرّد الدّلالة على الاتّصال.

و أمّا الدّالّ على كلّيّة الاتّصال فهو صيغة[١] «كلّما» و «إمّا» مقدّم القضيّة و هو: كلّما كانت الشّمس طالعة فالنّهار[٢] موجود، متّصلة موجبة كلّيّة.

و قوله: «فإمّا أن تكون الشّمس طالعة و إمّا أن لايكون النّهار موجوداً»، ليست منفصلة كلّيّة، لأنّ صيغة إمّا ليست إلّا لنفس الانفصال[٣]. فأمّا الدّالّ على كلّيّة الانفصال فهو أن يقال[۴]: دائماً إمّا أن يكون كذا و إمّا أن لا[۵] يكون كذا.

و أمّا بيان أنّ هذه منفصلة[۶] مانعة من الخلوّ[٧] فلأنّ المنفصلة إذا كانت مركّبة من الشّىء و من[٨] لازم نقيضه كانت مانعة من الخلوّ، لأنّ الشّىء إذا ارتفع فلو قدّر[٩] ارتفاع لازم نقيضه[١٠] و يلزم من ارتفاع ذلك اللّازم ارتفاع الملزوم ضرورة، فحينئذ[١١] يرتفع نقيض الشّىء عند ارتفاعه فيلزم ارتفاع النّقيضين، و ذلك[١٢] محال. فظهر أنّ تلك المنفصلة تمنع من ارتفاع الجزئين، ثمّ ينظر[١٣] بعد ذلك إن كان لازم النّقيض أعمّ منه كانت القضيّة غير مانعة للجمع[١۴]، و إلّا كانت[١۵] مانعة للجمع. و سيأتى زيادة تقرير لذلك:

فنقول: لمّا صدق قولنا: إن كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، عرفنا أنّ وجود النّهار لازم لطلوع الشّمس. فإذا قلنا: إمّا أن لاتكون الشّمس طالعة، و إمّا أن تكون، و[١۶] إذا كانت طالعة كان النّهار موجوداً. فإذا صدق قولنا: كلّما كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، صدق لامحالة قولنا[١٧]: فإمّا أن لاتكون الشّمس طالعة و إمّا أن[١٨] يكون النّهار موجوداً، لأنّ معناه فإمّا أن

١- صيغة : كلمة ج. ٢- فالنهار : و النهار آ. ٣- الانفصال : الاتصال مج؛ ه.
۴- يقال : تقول ه؛ ت. ۵- لا : - ت؛ ه؛ ج؛ آ. ۶- منفصلة : المنفصلة م.
٧- من الخلوّ : للخلوّ ج. ٨- من : - ه. ٩- قدّر : قدّرنا ج. ١٠- كانت مانعة ...نقيضه : - م.
١١- فحينئذ : حينئذ آ. ١٢- ذلك : هذا م؛ ت؛ ه. ١٣- ينظر : يظهر ت.
١۴- للجمع : من الجمع آ. ١۵- كانت : لكانت ج. ١۶- و : - ج؛ م.
١٧- لا محالة قولنا : قولنا لامحالة ه. ١٨- أن : +لا ت.

لاتكون الشّمس طالعة أوتكون[١]. و إذاكانت طالعة كان النّهار موجودا، فيكون الملزوم موجباً وجود[٢] اللّازم، و هو حقّ. فهذه المنفصلة لازمة لتلك المتّصلة، لكنّ المنفصلة[٣] ما جائت[٤] فى الكتاب على هذا الوجه بل هكذا: فإمّا أن‌تكون الشّمس طالعة و إمّا أن لايكون النّهار موجوداً. و فيه نوع إشكال، لأنّه إذا صدق إن‌كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، و فرضنا أنّه يلزمه[٥] إمّا أن‌تكون الشّمس طالعة و إمّا أن لايكون النّهار موجوداً[٦]، كان معناه إمّا أن‌تكون الشّمس طالعة و إمّا أن لاتكون، و إذا لم‌تكن[٧] لم‌يكن النّهار موجوداً، فيكون ارتفاع الملزوم موجباً ارتفاع اللّازم و ذلك باطلٌ، فيشبه أن‌يكون ذلك[٨] سهواً وقع من النّاسخ. أو يقال هيهنا التّالى مساوٍ للمقدّم، و ماكان هكذاكان ارتفاع المقدّم موجباً ارتفاع[٩] التّالى، فتصحّ المنفصلة[١٠] على الوجه الّذى جاء فى الكتاب، ولكن يكون ذلك[١١] بسبب المادّة لابسبب نفس القضيّة. فهذا[١٢] هو المثال المذكور للمتّصلة المركّبة من متّصلة و منفصلة و المقدّم هو المتّصل، أمّا ما[١٣] يكون المقدّم هو المنفصل فمثاله غير مذكور.

و قوله: «و إذا قلت: إمّا أن‌يكون إن‌كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، و[١٤] إمّا أن‌يكون إن[١٥] كانت الشّمس طالعة فاللّيل معدوم»؛ مثال لمنفصلة[١٦] موجبة مهملة من متّصلتين موجبتين مهملتين[١٧]. و قوله: «و إذا قلت: إن‌كان هذا عدداً فهو إمّا زوج و إمّا فرد»؛ فهو مثال لمتّصلة[١٨] موجبة مهملة من حمليّة مهملة موجبة[١٩] و من منفصلة مهملة موجبة. و قوله: «و عليك أن تعدّ من نفسك سائر الأقسام»؛ إشارة إلى ما ذكرناه[٢٠].

١- و إذا كانت طالعة كان ... أو تكون : - آ.   ٢- وجود : لوجود مج.   ٣- لكن المنفصلة : - ج.

٤- جائت : كان آ.   ٥- يلزمه : يلزم م.   ٦- وفيه نوع ... موجوداً : - ه.

٧- لم تكن : - آ؛ ت. : + طالعة مج.   ٨- ذلك : - مج.   ٩- ارتفاع : لارتفاع ه.

١٠- المنفصلة : المتصلة ه؛ ت.   ١١- يكون ذلك : ذلك يكون ه؛ آ؛ ت.   ١٢- فهذا : و هذا ه، ت.

١٣- ما : أن آ.   ١٤- و : أو ج.   ١٥- إن : و إن ت.   ١٦- لمنفصلة : المنفصلة ت.

١٧- مهملتين : ثابتة على فوق السطر بخط جديد ه.   ١٨- لمتصلة : متصلة ه.

١٩- من حملية مهملة موجبة : - ج.   ٢٠- ذكرناه : ذكرنا مج.

قال: «و المنفصلات منها حقيقيّة» إلى آخره؛ أقول: المنفصلة لمّاكانت مركّبة من جزئين فإمّا أن‌يكون أحد الجزئين نقيضاً للثّانى[١]، أو لازماً مساوياً لنقيضه، أو أخصّ من نقيضه، أو أعمّ من نقيضه، فالّذى يكون مقابله[٢] نفس نقيضه يكون مانعاً من الجمع و الخلوّ، فإنّ النقيضين يمتنع[٣] اجتماعهما و ارتفاعهما[٤] معاً، و تكون هذه المنفصلة ذات جزئين.

و أمّا الّذى جعل فى مقابلته ما يلازم نقيضه، فذلك اللّازم إمّا أن‌يكون أمراً واحداً، أو مجموع أمور. فإن[٥] كان أمراً واحداً فهو مثل[٦] ما[٧] يقال: كلّ عدد فهو إمّا زوج و إمّا فرد. فإنّ التّحقيق هو أن يقال: كلّ عدد فهو إمّا زوج و إمّا ليس بزوج، لكنّه لمّاكانت الفرديّة لازمة لعدم الزوجيّة لاجرم وضعت الفرديّة موضع اللّازوجيّة فى مقابلة الزوجيّة. و أمّا ما[٨] يكون اللّازم مجموع أمور فهو أن‌يكون النقيض ينقسم إلى قسمين أو ثلاثة، فمجموع[٩] تلك الأقسام أجزاء للازم ذلك النقيض، مثاله هذا العدد إمّا مساوٍ لغيره أو زائد أو ناقص، فإنّ تقديره فى التحقيق هذا العدد إمّا مساوٍ لغيره[١٠] أو ليس بمساوٍ[١١]. و الّذى لايساوى[١٢] فإمّا يكون زائداً أو ناقصاً، فمجموع[١٣] الزّايد و النّاقص لازم مساوٍ للّامساوى الّذى هو المقابل بالحقيقة للمساوى. و مثل هذه المنفصلة[١٤] يظنّ فى الظّاهر أنّها ذات[١٥] ثلاثة أجزاء و التّحقيق يأباه[١٦]، فإنّ التعاند بالحقيقة ليس إلّا بين المساواة و اللّامساواة. فأمّا[١٧] بين المساواة و الزّيادة و النقصان فبالعرض لأنّا لوقدّرنا أنّ الزّيادة و النقصان يوجدان مع عدم اللّامساواة لم‌يمتنع[١٨] اجتماعهما مع المساواة، ولو قدّرنا حصول اللّامساواة مع عدم الزّيادة و النقصان استحال

١- للثّانى : للتّالى ج.   ٢- يكون مقابله : يقابله ت؛ ه.   ٣- يمتنع : ممتنع ج.

٤- و ارتفاعهما : - ت.   ٥- فإن : و إن ج.

٦- مثل : مثال ت؛ ه (ثم صحّح بخط جديد على : «مثل»).   ٧- ما : أن ج؛ م.   ٨- ما : أن ه؛ ت.

٩- فمجموع : مجموع آ؛ ت.   ١٠- أو زائد أو ... مساو لغيره : - مج.   ١١- ليس بمساو: لايكون ج.

١٢- لايساوى : لايكون مساويا آ.   ١٣- فمجموع : مجموع آ؛ ت.   ١٤- المنفصلة : المتصلة ت.

١٥- ذات : ثابتة على فوق السطر بخط جديد ه.   ١٦- يأباه : ما أباه م.   ١٧- فأمّا : أمّا آ.

١٨- لم‌يمتنع : لم يمنع ج.

اجتماعهما مع المساواة[١]. فظهر[٢] أنّ العناد بالحقيقة لايتصوّر إلّا بين[٣] طرفين[٤]، فإنّه[٥] إذا كثرت أجزاء المنفصلة لم‌يكن التعاند بينهما فى درجة واحدة، بل انفصالات مطويّة[٦] مترتّبة[٧]. و نقول ربّما يزداد أجزاء الانفصال[٨] على الثّلاثة مثل ما يقال: العدد إمّا إثنان أو ثلاثة أو أربعة[٩] و هلمّ جرّاً إلى مالا نهاية له.

واعلم أنّ الّذى يكون أجزاء الانفصال[١٠] فيه أربعة أو[١١] خمسة و مع ذلك يكون منحصراً فهو غير موجود[١٢]. هذا[١٣] كلّه إذا أخذ اللّازم المساوى للنّقيض و جعل فى[١٤] مقابلة الشّىء. فأمّا[١٥] إذا وضع فى مقابلة الشّىء[١٦] ما هو أخصّ من نقيضه فحكم تلك المنفصلة[١٧] المنع من الاجتماع، و مثاله: هذا الشّىء إمّا شجر و إمّا ليس بشجر، و الّذى ليس بشجر قديكون حجراً و قديكون غيره. فالحجريّة أخصّ من اللّاشجريّة، فإذا[١٨] قلنا: هذا الشّىء إمّا شجر و إمّا حجر، فهذه المنفصلة لايمنع[١٩] الخلوّ إذلو وجب عند فرض عدم الشجريّة تحقّق الحجريّة، و الحجريّة أخصّ من اللّاشجريّة، كان الخاصّ لازماً لوجود العامّ، فلايكون الخاصّ خاصّاً، هذا خلف. لكن لايصحّ اجتماعهما على الصّدق، لأنّ الحجريّة أخصّ من اللّاشجريّة، و متى صدق الأخصّ صدق الأعمّ. فلو صدقت الشجريّة و[٢٠] صدقت الحجريّة معها[٢١]، و[٢٢] متى صدقت الحجريّة صدقت اللّاشجريّة[٢٣] للزم[٢٤] صدق الشجريّة مع صدق[٢٥] اللّاشجريّة؛ هذا خلف. فظاهر[٢٦] أنّه إذا جعل فى مقابلة الشّىء ما هو أخصّ من نقيضه

١- لم يمتنع ... المساواة: ثابتة على الهامش بخط جديد ه. ٢- فظهر: وظهر آ. ٣- بين: من مج.
٤- طرفين: الطرفين ه؛ ت. ٥- فإنّه: و إنّه ج؛ م.: و لأنّه ت. ٦- مطوية: - ت.
٧- مترتبة: مرتبة ج؛ م. ٨- الانفصال: الانفصالات آ. ٩- أربعة: + أو خمسة ج؛ م.
١٠- الانفصال: المنفصلة م. ١١- أو: و ج؛ مج. ١٢- موجود: مقصود آ. ١٣- هذا: و هذا ج.
١٤- فى: - ج. ١٥- فأمّا: و إمّا م. ١٦- الشىء: - ج. ١٧- المنفصلة: القضيّة ه.
١٨- فإذا: و إذا ت. ١٩- لايمنع: لايمتنع مج، آ. ٢٠- و: - ج. ٢١- معها: معا ه.
٢٢- و: + قد كان مج؛ آ. ٢٣- اللاشجرية: الشجرية ت. ٢٤- للزم: فيلزم ه ت.: الزم م.
٢٥- صدق: الصدق م. ٢٦- فظاهر: فظهر ه.

كانت المنفصلة مانعةً من الجمع و لاتكون مانعةً من الخلوّ[١].

أمّا إذا جعل فى مقابلة الشّىء ما هو أعمّ من نقيضه، فتلك المنفصلة تمنع الخلوّ و لاتمنع الجمع. أمّا أنّها تمنع الخلوّ فلأنّا[٢] إذا قدّرنا ارتفاع الشّىء و قدّرنا ارتفاع لازم نقيضه، و متى ارتفع اللّازم ارتفع الملزوم، فحينئذ يكون الشّىء مرتفعاً عند ارتفاع نقيضه؛ هذا خلف[٣]. و أمّا أنّها لاتمنع الجمع فلأنّا[٤] قدفرضنا ذلك اللّازم أعمّ من نقيض الشّىء، فلو امتنع حصول ذلك[٥] اللّازم مع الشّىء لكان حصول ذلك اللّازم مقصوراً على ذلك النقيض، فلايكون أعمّ من ذلك النقيض و قد فرض أعمّ منه[٦]؛ هذا خلف. فظاهر[٧] أنّه إذا جعل فى مقابلة[٨] الشّىء[٩] ما هو أعمّ منه[١٠] من نقيضه كانت المنفصلة مانعة من الخلوّ غير مانعة من الجمع.

واعلم أنّ هذا القسم على قسمين[١١] فإنّ جزئى هذه المنفصلة إمّا أن‌يكونا سالبتين[١٢] أو أحدهما موجبة[١٣] و الآخر سالبة[١٤]. فالأوّل أن يؤخذ لازم الطّرف الثبوتى من النقيضين سالباً مثل أن يقال: هذا الشّىء إمّا أن لايكون نباتاً و إمّا أن‌يكون، و إذا[١٥] كان نباتاً لزمه[١٦] أن لايكون حيواناً، لكن اللّاحيوانيّة[١٧] أعمّ من النباتيّة، فإذا قيل: هذا الشّىء إمّا أن لايكون نباتاً و إمّا أن لايكون حيواناً، كان حكمه ما ذكرناه. و أمّا الثّانى فهو أن يؤخذ لازم الطّرف السّلبى من النقيضين سلباً آخر أعمّ منه، مثاله: زيد إمّا أن‌يكون فى البحر و إمّا أن لايكون، و

١- الخلوّ: + أمّا إذا جعل فى مقابلة الشىء ماهو أخصّ من بعضه ه. (ثم شطب عليها).
٢- فلأنّا: لأنّا مج؛ آ. ٣- خلف: محال ه؛ ت. ٤- فلأنّا: لأنّا ه؛ آ. ٥- أعمّ من ... ذلك: - م.
٦- أعمّ منه: أنّه أعمّ من ذلك آ. ٧- فظاهر: فظهر ه. ٨- مقابلة: مقابل م.
٩-الشىء: ثابتة على الهامش بخط جديد ه. ١٠- منه: - ج؛ م؛ ت.
١١- قسمين: جزئين ه. (ثم صحّح على: «قسمين»). ١٢- سالبتين: سالبين ه؛ آ.
١٣- موجبة: ه؛ م؛ آ؛ ت. ١٤- سالبة: سالباً ه؛ م؛ آ؛ ت.
١٥- إمّا ان يكون و إذا: - ت؛ ه (و بدله: «إن»). ١٦- لزمه: لزم ج. ١٧- اللّاحيوانيّة: الحيوانيّة ت.

إذا لم يكن يلزم[١] أن[٢] لايغرق، لكنّ اللّاغرق[٣] أعمّ من اللّاكون فى البحر، فإذا قيل: زيد إمّا أن يكون فى البحر و إمّا أن لايغرق، كان حكمه ما ذكرناه.

فإن[٤] قيل: هل[٥] يمكن أن يقع من هذه المنفصلات ما يكون جزءاها موجبتين[٦]؟ قلنا: لا لأنّ[٧] هذا إنّما يمكن[٨] إذا كان للطّرف السّلبى من النقيضين لازم ثبوتىّ أعمّ منه، و ذلك محال[٩] لأنّ كلّ أمر ثبوتى فله حقيقة مخصوصة، و سلبها يكون محمولا على كلّ ما عداه من الحقايق و يكون مشتركاً فيه لكلّ ما يخالفه، فيستحيل أن يكون بعض الأمور الثبوتيّه مساوياً لذلك السّلب فضلاً عن أن يكون أعمّ منه.

وإذا[١٠] تحقّقت هذه الأقسام فنقول[١١]: أمّا المنفصلة المانعة للجمع[١٢] و الخلوّ فموضع استعمالها ظاهر. و أمّا المانعة للجمع[١٣] فهى إنّما تستعمل إذا ادّعى مدّعى فى[١٤] وصفين متنافيين[١٥] أنّهما يجتمعان، مثل أن يقول[١٦]: هذا الشّىء حجر شجر[١٧]، فيقال[١٨]: لا[١٩] بل هذا الشّىء إمّا أن يكون شجراً أو حجراً[٢٠]، أى كما اعتقدت استحالة الخلوّ عنهما فاعتقد أيضاً استحالة اجتماعهما، و على هذا يكون «إمّا»[٢١] مستعملة[٢٢] للمنع من الخلوّ و الجمع. أمّا دلالته على المنع من الخلوّ فلأجل مساعدتك مع ذلك القايل على ذلك. و أمّا دلالته على المنع من الجمع فلأجل[٢٣] مطالبتك إيّاه بذلك. و أمّا المانعة للخلوّ فهى تستعمل[٢٤] عند ما يقال: هذا حجر[٢٥] شجر، أى كذب عليه سلب الحجر و سلب الشّجر. فيقال فى جوابه:

١- يلزم : يلزمه ه؛ ج. ٢- أن : - ج. ٣- اللّاغرق : اللّاغراق مج. : لاغرق ج. : الغرق ت.
٤- فإن : فإذا آ. ٥- هل : هذا م. ٦- موجبتين : موجبين ج. ٧- لأنّ : أنّ آ.
٨- يمكن : يكون مج. ٩- محال : - آ. ١٠- و إذا : فإذا ه؛ ت. ١١- فنقول : فأقول ج.
١٢- للجمع : الجمع ج. ١٣- للجمع : الجمع ج. ١٤- فى : - ه؛ ت. ١٥- متنافيين : متباينين م.
١٦- يقول : يقال ه؛ ت. ١٧- حجر شجر : شجر حجر ه؛ ت. ١٨- فيقال : + له ه؛ ج؛ ت.
١٩- لا : -ه؛ ت. ٢٠- شجراً أو حجراً : حجراً أو شجراً ه؛ ت. : حجراً و إمّا أن يكون شجراً ج.
٢١- إمّا : -ج. ٢٢- مستعملة : دلالة يستعمله ت؛ ه (ثم صحّح بخط جديد).
٢٣- مساعدتك ... فلأجل : - مج. ٢٤- تستعمل : مستعملة ج. ٢٥- حجر : + أو ه؛ ت.

إمّا أن لايكون حجراً و إمّا أن لايكون شجراً، أى لو ثبت[١] بزعمك امتناع خلوّه عنهما فإمّا أن يسلب عنه الحجر فتكون[٢] كاذباً إذ[٣] قلت[٤] له: إنّه[٥] حجر، أو يسلب عنه الشّجر[٦] فتكون كاذباً إذ[٧] قلت[٨] له[٩]: إنّه[١٠] شجر، فكأنّه قال: هب أنّه لايخلو[١١] عنهما لكنّه لايخلو أيضاً عن سلبهما، و يرجع عند التّحقيق إلى المنفصلة الأولى. و من أحاط علماً بما ذكرناه لم يشتبه عليه ألفاظ الكتاب.

قال[١٢]: «وقد يكون لغير الحقيقى أصناف أخر و فيما ذكرناه كفاية»؛ أقول: ذلك مثل المحرّفات و مثل ما[١٣] يقال: لقيت إمّا زيداً و إمّا عمرواً، عند الشكّ و كما يقال: العالم إمّا أن[١٤] يعبد اللّه أو[١٥] ينفع النّاس، أى غالب أوقاته مشغول بأحد هذين الأمرين[١٦].

قال[١٧]: «و يجب عليك أن تجرى أمر المتّصل» إلى آخره؛ أقول: لسائل أن يسأل فيقول: الشّيخ لماذا خصّص المتّصل بذلك و لم يحكم على كلّ الشرطيّات به[١٨]؟ فجوابه: أنّ المنفصل ليس يتميّز فيه المقدّم عن التّالى بالطّبع، فلاجرم لايكون فى عكسه فائدة، فإذن لايمكن إجراء كلّ أحكام[١٩] الحمليّات[٢٠] فى كلّ الشرطيّات. بل يمكن اجراء كلّ أحكامها فى المتّصلات فإنّ مقدّمها لمّا يتميّز[٢١] عن التّالى بالطّبع لاجرم كان قابلاً للعكس. و أمّا[٢٢] فيما[٢٣] وراء العكس فالحكم[٢٤] واحد فى[٢٥] الحمليّات و الشرطيّات، فكما[٢٦] أنّ كلّيّة الحمليّة ليست لأجل كلّيّة الموضوع بل[٢٧] لكلّيّة الحكم، فكذلك الشرطيّات كلّيّتها ليست[٢٨]

١- لو ثبت : و اثبت ت. ٢- فتكون : يكون ج. ٣- إذ : إذا مج. ٤- قلت : ثبت ج.
٥- له : لم آ. : - ت. ٦- الشجر : الحجر ه؛ ت. ٧- إذ : إذا مج. ٨- قلت : ثبت ج.
٩- له : -ه؛ م؛ ت. ١٠- إنّه : + حجر أو يسلب عنه الشّجر فيكون كاذباً إذ ثبت له إنّه ج.
١١- لايخلو : لايحقق آ. ١٢- قال : قوله ه؛ ت. ١٣- ما : أن ه؛ ت. ١٤- أن : - م.
١٥- أو : و إمّا أن ه؛ ج؛ ت. ١٦- الأمرين : -ج. ١٧- قال : قوله ه؛ ت. ١٨- به : - ه؛ آ.
١٩- أحكام : -ج. ٢٠- الحمليّات: الكلّيّات ه. ٢١- يتميّز : لم يتميّز ج. ٢٢- و أمّا : فأمّا م.
٢٣- فيما : ما فى ج. ٢٤- فالحكم : فإنّ الحكم ه؛ ت. ٢٥- فى : بين ه. ٢٦- فكما : وكما ه؛ آ.
٢٧- بل : - آ. ٢٨- كليتها ليست : ليس كليتها م.

لكلّيّة أجزائها بل لكلّيّة أحكامها من الاتّصال و العناد. و كذلك القول فى التّناقض.

[الفصل التّاسع]

إشارة إلى هيئات[١] تلحق القضايا و تجعل لها أحكاماً خاصّة فى الحصر و غيره: إنّه قدتزاد فى الحمليّات لفظة إنّما فيقال: إنّما يكون الإنسان حيواناً، و إنّما يكون بعض الإنسان كاتباً، فيتبع ذلك زيادة فى المعنى لم‌يكن مقتضاه قبل هذه الزّيادة بمجرّد الحمل، لأنّ هذه الزّيادة تجعل الحمل مساوياً، أو خاصّاً بالموضوع. و كذلك قد تقول: الإنسان هو الضحّاك بالألف و اللّام فى لغة العرب، فتدلّ على أنّ المحمول مساوٍ للموضوع. و كذلك تقول: ليس إنّما يكون الإنسان حيواناً، أو تقول: ليس الحيوان هو الضحّاك، و تدلّ على سلب الدّلالة الأولى فى الايجابين و تقول أيضاً: ليس الإنسان إلّا النّاطق، فيفهم منه أحد معنيين[٢]: أحدهما أنّه ليس معنى الإنسان إلّا معنى النّاطق، و ليس تقتضى الإنسانيّة معنى آخر، و الثّانى أنّه ليس يوجد إنسان غير ناطق، بل كلّ إنسان ناطق.

و تقول فى الشرطيّات أيضاً[٣]: لمّا كان النّهار راهناً كانت الشّمس طالعة، و هذا يقتضى مع إيجاب الاتّصال دلالة تسليم المقدّم و وضعه ليتسلّم منه وضع التّالى. و كذلك تقول: ليس يكون النّهار موجوداً إلّا و الشّمس طالعة، تريد به كلّما كان النّهار موجوداً فالشّمس طالعة، فيفيد هذا القول حصراً فى الفحوى. و تقول أيضاً: لايكون النّهار موجوداً أو تكون الشّمس طالعة، و هو قريب من ذلك. و تقول أيضا: لايكون هذا العدد زوج المربّع و هو فرد، و هذا فى قوّة قولك: إمّا أن لايكون هذا العدد زوج المربّع و إمّا أن لايكون فردا.

أقول[٤]: لمّا فرغ من[٥] أقسام القضايا و شرح أحوالها شرع فى شرح[٦] أمور زائدة تعرض للقضايا فتفيدها[٧] احكاماً زائدة على ذواتها، و قدّم الكلام فى شرح أحوال الحمليّات لماثبت

١- هيئات : هيئة م. ٢- معنيين : المعنيين م. ٣- فى الشرطيات أيضا : أيضا فى الشرطيات م.
٤- أقول : التفسير أقول آ. : التفسير م. ٥- من : عن م. ٦- شرح : - ج.
٧- من هنا : «فتفيدها أحكاما زائده...» إلى العبارة : «الابيضيّة أمّا إذا كان» (ص ١٨٤ ص ٦): مفقودة من آ.

من تقدّم الحمليّات بالطّبع على الشرطيّات. فممّا تزاد فى الحمليّات صيغة «إنّما» فى قولك: إنّما يكون الإنسان حيواناً.

واعلم أنّ[١] المحمول قديكون أعمّ من الموضوع، و قديكون مساوياً له، و قديكون أخصّ. امّا الأعمّ فمثل الأجناس و فصولها و الأعراض العامّة. و أمّا المساوى فمثل[٢] الحدود و الرّسوم و الفصول المقوّمة و اللّوازم المساوية. و أمّا الأخصّ فمثل[٣] الفصول المقسّمة و الخواصّ الغير المساوية.

و إذا ثبت[٤] ذلك فنقول: إذا دخلت[٥] على القضيّة صيغة «إنّما» عرف أنّ المحمول ليس أعمّ من الموضوع، بل يبقى القسمان الآخران، و هو المراد بقوله: «هذه الزّيادة تجعل الحمل مساوياً أو خاصّاً بالموضوع». و هو أيضاً لو دخل على المتّصلة دلّ على اختصاص التّالى بذلك المقدّم.

أمّا[٦] إذا قيل: الإنسان هو الضحّاك، فهذا[٧] الألف و اللّام يمنع من كون المحمول أعمّ أو أخصّ من الموضوع[٨]، بل يدلّ على كونه مساوياً له حتّى لو قيل: الانسان هو الهندى، كانت القضيّة كاذبة بحسب اللّغة العربيّة، و إذا كانت الفائدة لهاتين الزّيادتين فى الأبحاث[٩] ما ذكرناه، فلو دخل حرف السّلب عليهما كان ذلك رافعاً للفائدتين المذكورتين و هو[١٠] الحصر[١١].

فأمّا إذا قلت: ليس الانسان إلّا النّاطق، فذلك يفيد تارة[١٢] المساواة فى الماهيّة و تارة[١٣] فى العموم. فالأوّل مثل حمل[١٤] الحدّ على المحدود، مثل أن تقول: ليس الإنسان إلّا الحيوان النّاطق، أى ليس المفهوم من أحدهما إلّا المفهوم من الآخر. و الثّانى مثل حمل الفصل المقوّم

١- أنّ : - ه. ٢- فمثل : فكمثل ج. ٣- الأخصّ فمثل : الخواص فكمثل ج.
٤- ثبت : عرفت ج. ٥- دخلت :أدخل ه؛ م؛ ت. ٦- أمّا : و أمّا ه. ٧- فهذا : فهذه ج.
٨- أو أخصّ من الموضوع : من الموضوع أو أخصّ م. ٩- فى الأبحاث : فى الايجاب ت.
١٠- هو: هى م. ١١- الحصر : + و المساواة م. ١٢- تارة : ثابتة على الهامش ه.
١٣- تارة : أخرى ه؛ ت. ١٤- حمل : حصر ه. (ثم صحّح بخط جديد على : «حمل»).

أو الخاصّة المساوية[١]، كما يقال: ليس الحيوان إلّا الحسّاس، فإنّ أحدهما غير مساوٍ للآخر فى الماهيّة على ما عرفت، لكنّه[٢] مساوٍ له[٣] فى العموم فإنّهما متلازمان طرداً و عكساً.

قال[۴]: «و تقول فى الشرطيّات» إلى آخره؛ فاعلم أنّه[۵] لمّا فرغ من[۶] الحمليّات انتقل إلى الشرطيّات فممّا[٧] يعرض لها صيغة[٨] لمّا فيما يقال[٩]: لمّا كان كذا كان كذا. واعلم أنّ قول القائل: إن كان كذا كان[١٠] كذا[١١]، ليس فيه دلالة إلّا على لزوم التّالى للمقدّم، فأمّا إن كان[١٢] المقدّم حاصلاً حتّى يترتّب عليه حصول التّالى[١٣] فذلك غير مفهوم منه، لكن إذا[١۴] قلت[١۵]: لمّا كان كذا كان كذا، فهو كما يدلّ على الملازمة يدلّ أيضاً على وجود المقدّم، فهذه القضيّة بالحقيقة[١۶] تفيد فائدة قضيّتين، و لأجل ذلك استقلّت بالانتاج مع ما قد[١٧] ثبت أنّ القضيّة الواحدة لاتنتج أصلاً. و من جملة الهيئات[١٨] أيضاً ما يقال: لايكون النّهار موجوداً إلّا و[١٩] الشّمس طالعة، فصيغتا[٢٠] «لا» و «إلّا» جلعتا القضيّة محصورة كلّية ولولاهما كانت مهملة.

قال[٢١]: «و تقول أيضاً: لايكون النّهار» إلى آخره؛ معناه أنّ[٢٢] أمثال هذه القضايا تسمّى شرطيّات محرّفة و هى كثيرة إلّا أنّه اقتصر هيهنا[٢٣] على هذين الضّربين[٢۴]:

فالأوّل قولك: لايكون النّهار موجوداً، أو تكون الشّمس طالعة، أو[٢۵] حتّى تكون الشّمس طالعة، و هى الّتى ذكرناها، و هى[٢۶] لامحالة شرطيّة لأنّها تتضمّن نسبة مابين حكم و حكم فتشبه من المتّصلات، قولك: كلّما[٢٧] كان النّهار موجوداً فالشّمس طالعة، و[٢٨] فى

١- المساوية : - ه؛ ت. ٢- لكنّه : لكن ت. ٣- له : - ت. ۴- قال : قوله ه؛ ت.
۵- فاعلم أنّه : أقول ج؛ ت. ۶- من : عن م. ٧- فممّا : فيما ت.
٨- صيغة : + إنّما ه (ثم شطب عليها) ٩- فيما يقال : فيقال ت؛ ه. : يقال مج.
١٠- كان : ثابتة على الهامش ه. ١١- و اعلم أنّ ... كان كذا : - ج. ١٢- كان : - ه؛ ج.
١٣- التالى : الثانى م. ١۴- إذا : لما ج. ١۵- قلت : أضيف بخط جديد ه.
١۶- بالحقيقة : فى الحقيقة م. ١٧- قد : - ه؛ ت. ١٨- الهيئات : الهيئة م. ١٩- و : + تكون ج.
٢٠- فصيغتا : فصيغته م. ٢١- قال : قوله ه؛ ت. ٢٢- معناه أنّ : أقول ج؛ ت.
٢٣- هيهنا : هنا ج. ٢۴- هذين الضربين : ضربين ج. ٢۵- أو : أى م. ٢۶- و هى : - ت.
٢٧- كلّما : لمّا ه. ٢٨- و : - م.

الشّفاء جعلها فى قوّة قولك: إن كان ا ب فج د، و هذه[١] مهملة، و لعلّ الحقّ ما ذكرناه[٢] و عبارة[٣] الكتاب مشعرة[۴] به.

و أمّا من[۵] المنفصلات فقولك[۶]: إمّا أن لايكون النّهار موجوداً و إمّا أن تكون الشّمس طالعة، و لمّا كان التحاقه بالمنفصلات[٧] من غير تغيير[٨] الجزئين لاجرم كان به أولى.

و الصّيغة الثّانية قولك: لا[٩] يكون هذا العدد زوج المربّع[١٠] و هو فرد[١١] فى قوّة المنفصلة المانعة[١٢] من الخلوّ و جزءاها سالبتان[١٣] كما ذكره[١۴].

واعلم أنّ كلّ[١۵] هذه المباحث متعلّقة باللّغة العربيّة، و يجوز أن يختلف ذلك باختلاف اللّغات، و هذا هو المراد بالاستثناء المذكور فى الإشارة الثّالثة من أوّل هذا الكتاب[١۶] و هو قوله[١٧]: «إلّا فيما يقلّ». و الإشارة الّتى بعد هذه فهى ظاهرة لاحاجة بها[١٨] إلى الشّرح[١٩].

[الفصل العاشر]

إشارة إلى شروط القضايا: يجب أن تراعى فى الحمل و الاتّصال و الانفصال حال الإضافة مثل: أنّه إذا قيل «ج» هو والد، فليراع لمن؟ وكذلك الوقت و المكان و الشّرط مثل أنّه إذا قيل: كلّ متحرّك متغيّر، فليراع مادام متحرّكاً، وكذلك ليراع حال الجزء و الكلّ و حال القوّة و الفعل فإنّه إذا قيل لك: إنّ الخمر مسكر، فليراع أ بالقوّة أم بالفعل؟ و الجزء اليسير أو المبلغ الكثير؟ فإنّ إهمال هذه المعانى ممّا يوقع غلطاً كثيراً[٢٠].

١- و هذه : فهذه ج. ٢- ذكرناه : ذكرنا مج؛ م. ٣- عبارة : لفظ م. ۴- مشعرة : مشعر م.
۵- من : ه؛ ج؛ ت. ۶- فقولك : كقولك ج. ٧- بالمنفصلات : بالمنفصلة ت. : بالمتصلات مج.
٨- تغيير : تغيّر ج. ٩- لا : لأن ه ت. ١٠- زوج المربّع : زوج الزوج ج. : زوجا مج.
١١- فرد : + فهو ه؛ م؛ ت. ١٢- المنفصلة المانعة : منفصلة مانعة ج.
١٣- سالبتان : سالبان ه؛ ج؛ ت. ١۴- ذكره : ذكرنا ت. ١۵- كلّ : - م. ١۶- الكتاب : الباب ج.
١٧- قوله : قول م. ١٨- بها : لها ه؛ ت. : - ج.
١٩- و الإشارة التى ... الشرح : - مج. : + و باللّه التّوفيق ج.
٢٠- كثيراً : + تفسير هذه الإشارة والإشارة الّتى بعد هذه فهى ظاهرة لاحاجة بهاإلى الشّرح. ومن اللّهالتّوفيق . مج.

النّهج الرّابع
فی موادّ القضایا و جهاتها[1]

[الفصل الأوّل]

إشارة إلی موادّ القضایا[2]: لایخلو المحمول فی القضیّة أو[3] ما یشبهه سواء کانت موجبة أو سالبة من أن تکون نسبته إلی الموضوع نسبة الضروریّ الوجود فی نفس الأمر مثل الحیوان فی قولنا: الإنسان حیوان أو الإنسان لیس بحیوان، أو نسبة مالیس ضروریّاً لاوجوده و لاعدمه مثل الکاتب فی قولنا: الإنسان کاتب أو لیس بکاتب، أو نسبة ضروریّ العدم مثل الحجر فی قولنا: الإنسان حجر، الإنسان لیس بحجر، فجمیع موادّ القضایا هی[4] هذه: مادّة واجبة، و مادّة ممکنة، و مادّة ممتنعة. و نعنی بالمادّة هذه الأحوال الثّلاثة الّتی تصدق علیها فی الإیجاب هذه الألفاظ الثّلاثه لوصرّح بها.

أقول[5]: قوله: «وما[6] یشبهه»، یعنی ما یشبه المحمول و هو التّالی فی القضایا الشرطیّة لأنّ کلّ قضیّة ففیها منسوب سواء کان محمولاً أو تالیاً، و[7] منسوب إلیه سواء کان موضوعاً أو مقدّماً. و إذا ظهرت الأقسام فی الحملیّات ظهرت أیضاً فی الشرطیّات. فالمحمول إمّا أن

۱- فی مواد القضایا و جهاتها : - ه؛ م؛ ت؛ ج. ۲- القضایا : + و جهاتها مج. ۳- أو : و مج.
۴- هی : وهی م. ۵- أقول : التفسیر م. ۶- و : امّا ت. ۷- و : أو ه؛ ت.

يكون ضروريّ الوجود للموضوع، أو لايكون. فإن[١] لم يكن فإمّا أن يكون ضروريّ العدم، أو لايكون. فالّذى هو ضروريّ الوجود هو الواجب. و الّذى هو ضروريّ العدم هو الممتنع. و الّذى هو لاضروريّ الوجود و لاضروريّ العدم[٢] هوالممكن.

ثم إنّه لم يشتغل برسم[٣] هذه الثّلاثة لما بيّنه فى المبسوطات[٤] أنّ تعريفاتها[٥] لاتخلو عن[٦] بيان دوريّ. و مع ذلك فالوجوب أعرف[٧] عند[٨] العقل لأنّه تأكّد الوجود، و الوجود أعرف الأمور عند العقل، و أعرف الأمور عند[٩] الإنسان وجوده، و الوجود المطلق جزء من وجوده[١٠]، و الجزء أعرف من الكلّ، فالوجود المطلق أعرف الأمور. فالوجوب الّذى[١١] هو أقرب هذه الثّلاثة إليه[١٢] يجب أن يكون أعرفها. ولذلك[١٣] قدّمه[١٤]، ثمّ ذكر عقيبه الممكن. و أخّر الممتنع لأجل أنّ طبيعة[١٥] الممكن أقرب إلى طبيعة الوجود من الممتنع، فلاجرم يكون أعرف منه فيستحقّ التقديم عليه.

و لسائل أن يسأل فيقول: لماذا قال الشّيخ: نسبة المحمول إلى الموضوع إمّا بالوجوب أو الإمكان أو الامتناع[١٦]، و لم يعتبر ذلك التقسيم[١٧] فى نسبة الموضوع إلى المحمول؟

فنقول: لأنّ[١٨] الاعتبار فى كون القضيّة ضروريّة و[١٩] ممكنة بنسبة المحمول إلى الموضوع لابنسبة الموضوع إلى المحمول[٢٠]، لأنّك إذا قلت: بالضّرورة كلّ كاتب إنسان، فالقضيّة ضروريّة[٢١] لأنّ المحمول ضروريّ للموضوع، و إن كان الموضوع غير ضروريّ

١- فإن : و إن م. ٢- فالّذى هو... العدم : -ه. و بدله: «ضرورى العدم و لاضرورى الوجود و».

٣- برسم : ببيان رسوم ج.: برسوم م. ٤- المبسوطات : المتوسطات م.: + من ه؛ ت.

٥- تعريفاتها : تعريفها ج؛ ت. ٦- عن : من ج؛ ت. ٧- أعرف : ثابتة على فوق السطر بخط جديد ه.

٨- عند : غير م. ٩- العقل و أعرف الأمور عند : -ت.: -ه. و ثابتة على الهامش بخط جديد.

١٠- وجوده : + والوجود ه. (ثم شطب عليها) ١١- الّذى : الذاتى ت؛ ه.

١٢- إليه : -ت.: + أى م. ١٣- ولذلك : فلذلک مج.: و كذلک م. ١٤- قدّمه : قد مرّ مج.

١٥- طبيعة : - مج. ١٦- الامكان أو الامتناع : بالامكان أو بالامتناع ه؛ ج؛ ت.

١٧- التقسيم : القسم مج. ١٨- لأنّ : إنّ ج. ١٩- و : أو ج.

٢٠- فنقول ... إلى المحمول : ثابتة على الهامش بخط جديد ه. ٢١- ضرورية : لامحالة مج.

للمحمول. و إذا قلت: يمكن أن يكون الإنسان كاتباً، فالإمكان[١] محقّق[٢] فى نسبة المحمول إلى الموضوع، لا فى نسبة الموضوع إلى المحمول، فإنّ الانسان ضروريّ للكاتب[٣]، و لأجل ذلك كان الحقّ أنّ عكس الضروريّ لايجب أن يكون ضروريّاً و لا عكس الممكن يجب أن يكون ممكناً. فظهر أنّ الاعتبار فى جهات القضايا بانتساب محمولاتها إلى موضوعاتها لا بانتساب موضوعاتها إلى محمولاتها.

و أقول: نسبة المحمولات إلى الموضوعات على ما هى عليها فى أنفسها تسمّى موادّ القضايا، و حكم العقل عليها بذلك يسمّى جهات القضايا. و الفرق بينهما ظاهر لأنّ حكم العقل قد يكون مطابقاً للخارج و قد لايكون، و[٤] أمّا الاعتبار الخارجى فلايتغيّر عمّا هو عليه، بل إذا قلنا: واجب أن لايكون أحد من النّاس حجراً، كانت الجهة الوجوب، و المادّة الامتناع، مع أنّهما صادقتان. و إنّما لم تجعل وجوب سلب الحجر عن الإنسان مادّة و إن كان ذلك[٥] صادقاً، لأنّ سلب الحجر ليس له ثبوت فى الخارج حتّى يكون موصوفاً بالوجوب، بل لاثبوت له إلّا فى العقل، و لمّا لم يكن له فى نفس الأمر ثبوت لاجرم لم يجعل من قبيل الموادّ. فأمّا الحجر لمّا[٦] كان له ثبوت فى نفس الأمر لاجرم أمكن اتّصافه بالوجوب و الامتناع.

واعلم أنّ الغرض من التمييز بين المادّة و الجهة هو أنّ المقصود من تركيب[٧] القضايا و تأليف الأقيسة عنها استخراج النتايج، و هى لاتحصل عن الموادّ و النسب الثّابتة للمقدّمات فى أنفسها بل عن النسب الّتى يفرض العقل[٨] وقوعها عليها، فلأجل[٩] ذلك احتاج المنطقيّون إلى الفرق بين المادّة و الجهة.

واعلم[١٠] أنّ القضيّة الموجّهة تسمّى رباعيّة. واعلم أنّ الجهة[١١] كيفيّة للرابطة[١٢]

١- فالامكان : و الامكان مج. ٢- محقّق ، تحقّق ج؛ م.

٣- للكتاب : + والكاتب ليس بضرورى للانسان م. ٤- و : -ج. ٥- ذلک : -ج.

٦- لمّا : فلمّا ه؛ ج؛ ت. ٧- تركيب : تركّب ج. ٨- يفرض العقل : تعرض للعقل ت؛ ج.

٩- فلأجل : ولأجل ه؛ ج؛ ت. ١٠- واعلم : فاعلم مج. ١١- و اعلم أنّ الجهة : فالجهة م.

١٢- للرابطة : الرابطة ت.

فلاجرم وجب أن تكون ملاصقة للرّابطة متقدّمة عليها. ثمّ[١] يختلف حال القضيّة عند دخول حرف السّلب[٢] فيها بتقدّمها على الجهة أو تأخّرها عنها على ما سيأتى[٣].

[الفصل الثّانى]

إشارة إلى[٤] جهات القضايا و الفرق بين المطلقة و الضّروريّة: كلّ قضيّة فإمّا مطلقة عامّة الاطلاق و هى الّتى بيّن فيها حكم من غير بيان ضرورته أو دوامه أو غير ذلك من[٥] كونه حيناً من الأحيان أو على سبيل الإمكان. و إمّا أن يكون قد بيّن فيها شيء من ذلك إمّا ضرورة و إمّا دوام من غير ضرورة، و إمّا وجود من غير دوام أو ضرورة. و الضّرورة قدتكون على الاطلاق كقولنا: اللّه تعالى موجود. و قدتكون معلّقة بشرط، و الشّرط إما دوام وجود الذّات مثل قولنا: الإنسان بالضّرورة جسم ناطق، و لسنا نعنى به أنّ الإنسان لم‌يزل و لايزال جسماً ناطقاً، فإنّ هذا كاذب على كلّ شخص إنسانىّ؛ بل نعنى به أنّه مادام موجود الذّات إنساناً فهو جسم ناطق، و كذلك الحال فى كلّ سلب يشبه هذا الايجاب. و أمّا دوام كون الموضوع موصوفاً بما وضع معه مثل قولنا: كلّ متحرّك متغيّر، فليس معناه على الاطلاق و لامادام موجود الذّات بل مادام ذات المتحرّك متحرّكاً. و فرق بين هذا و بين الشّرط الأوّل، لأنّ الشّرط الأوّل وضع فيه أصل الذّات و هو الانسان، و هيهنا وضع الذّات بصفة تلحق الذّات و هو المتحرّك، فإنّ المتحرّك له ذات و جوهر يلحقه[٦] أنّه متحرّك و غير متحرّك[٧]، و ليس الإنسان و السّواد كذلك. أو شرط محمول أو وقت معيّن كما للكسوف، أو غير معيّن كما للتنفّس[٨]. و الضّرورة بالشّرط الأوّل و إن كان بالاعتبار غير الضّرورة المطلقة الّتى لايلتفت فيها إلى شرط، فقد تشتركان أيضاً فى معنى اشتراك الأعمّ و الأخصّ، أو اشتراك أخصّين[٩] تحت

١- ثمّ : - ج. ٢- السلب : السالب م. ٣- سيأتى : + إن شاء اللّه تعالى ه؛ ج؛ ت.
٤- إلى : + بعض م. ٥- من : - م. ٦- يلحقه : يلحق م. ٧- و غير متحرّك : غير المتحرك م.
٨- للتنفس : للنفس م. ٩- أخصّين : أخصّ م.

أعمّ إذا اشترط فى المشروط أن لايكون للذّات وجود دائماً. و ما تشتركان فيه هوالمراد فى قولهم قضيّة ضروريّة. و أمّا سائر مافيه شرط الضّرورة، و الّذى هو دائم من غير ضرورة فهو أصناف المطلق الغير الضّرورى. و أمّا مثال الّذى هو دائم غير ضرورىّ فمثل أن يتّفق لشخص من الأشخاص إيجاب عليه أو سلب عنه، صحبة مادام موجوداً، و لم‌تكن تجب تلك الصّحبة. كما أنّك قدتصدق أنّ بعض النّاس أبيض البشرة مادام[١] موجود الذّات و إن كان ليس بضرورىّ. و من ظنّ أنّه لايوجد فى الكلّيّات حمل غير ضرورىّ فقد أخطأ، فإنّه جائز أن يكون فى الكلّيّات مايلزم كلّ شخص منها، إن كان لها[٢] أشخاص كثيرة ايجاباً أو سلباً[٣] وقتاً مّابعينه، مثل ما[٤] للكواكب من الشّروق و الغروب و للنّيّرين مثل[٥] الكسوف، أو وقتاً غير معيّن مثل مايكون لكلّ إنسان مولود من التنفّس، أو مايجرى مجراه. و القضايا الّتى فيها ضرورة بشرط غيرالذّات فقد تخصّ باسم المطلقة، و قدتخصّ باسم الوجوديّة كما خصّصناها به و إن كان لاتشاحّ فى الأسماء.

أقول[٦]: القضيّة أنّما تكون قضيّة لاشتمالها على بيان ثبوت الحكم أو لاثبوته، و ما لم‌يكن كذلك لم‌يكن قضيّة، و لذلك صار بيان كيفيّة الحكم فى ثبوته أو لاثبوته ذاتيّاً للقضيّة. فأمّا بيان كمّيّة الحكم و[٧] بيان جهته فذلك يجرى مجرى العوارض لها. و إذا ثبت ذلك فنقول: كلّ قضيّة بيّن فيها حكم، فإمّا[٨] أن‌يكون قدبيّن فيها جهة ثبوت ذلك الحكم، أو لم‌يبيّن فيها ذلك. فالأولى[٩] تسمّى موجّهة و الثّانية[١٠] مطلقه. فالمطلقه هى الّتى ليس فيها إلّا بيان ثبوت الحكم، أو لاثبوته[١١]. فأمّا بيان أنّ ذلك واجب أو ممكن، و[١٢] دائم أو غير دائم، و[١٣] مشروط أو غير مشروط، و[١٤] فى وقت معيّن أو غيرمعيّن، فذلك غير مذكور فيه، بل هو

١- مادام : + هو م. ٢- كان لها : كانت له آ. ٣- ايجاباً أو سلباً : ايجاب أوسلب م.
٤- مثل ما: + يوجد م. ٥- مثل : من م. ٦- أقول : التفسير م. ٧- و : فى ج.
٨- فإمّا : لايخلو إمّا ج. ٩- فالأولى : فالأوّل مج؛ ه؛ ت. ١٠- الثانية : الثانى مج؛ ه؛ ت.
١١- لاثبوته : اللاثبوته ج. ١٢- و : أو م؛ ه؛ ج؛ ت. ١٣- و : أو م؛ ه؛ ج؛ ت.
١٤- و : أو ه. : - م.

محتمل لکلّها[١] إذ لاشکّ أنّ الثّبوت[٢] أعمّ من الثّبوت المقیّد بأحد القیود المذکورة. فلنبیّن الآن أقسام ذلک:

فنقول: کلّ محمول ثبت لموضوع فإمّا أن یکون ثبوته له واجباً، أو لایکون[٣]. و الّذی لایکون واجباً فإمّا أن یکون دائماً، أو لایکون. فالأقسام ثلاثة[٤]: الواجب، و الدّایم الّذی لیس بواجب، و الّذی لیس بدائم و لاواجب[٥].

و الواجب لایخلو إمّا[٦] أن یکون وجوبه موقوفاً علی شرط، أو لایکون. و الّذی لایکون[٧] موقوفاً علی شرط هو الّذی ماهیّته و حقیقته تکفی فی حصوله، و کلّ ماکان کذلک فهو دایم الوجود لم‌یزل و لایزال، إذ لوکان متجدّداً[٨] لکان[٩] حصوله موقوفاً علی حضور[١٠] سبب أو وقت موافق أو غیر ذلک، فیکون وجوبه موقوفاً علی حصول ذلک الغیر، فیکون ذلک الوجوب[١١] مشروطاً[١٢]، و قد فرض أنّه لیس کذلک؛ هذا خلف.

و أمّا الّذی یکون موقوفاً علی شرط فذلک الشّرط إمّا دوام وجود ذاته، و إمّا أمر آخر غیر ذلک. فإن[١٣] کان الشّرط هو وجوده فهو مثل قولنا: الإنسان حیوان، فإنّه لایمکن أن یقال: إنّ[١٤] حیوانیّته غیرمشروطة بشرط و إلّا لکان دائم الوجود[١٥] کما ذکرنا[١٦]، فهی إذن مشروطة، یعنی الحیوانیّة دائمة[١٧] بدوام وجود الذّات. و صاحب البصائر جعل هذا القسم من جملة الضّرورة الغیر المشروطة، و فی الشّفاء أیضاً کذلک، إلّا أنّ[١٨] لفظ هذا الکتاب یدلّ علی أنّها مشروطة[١٩]، و الحقّ[٢٠] ذلک کما بیّنّاه.

و أمّا الّذی یکون الشّرط فیه غیر وجوده فإمّا أن یکون ذلک الشّرط فی جانب

١- لکلّها : کلّها هـ. ٢- الثبوت : + المطلق ج. ٣- لایکون : + واجبا ج. ٤- ثلاثة : +و ج.
٥- و الذی لیس بدائم ولا واجب: اللّادائم هـ. ٦- إمّا : + فی م. ٧- لایکون : یکون ج.
٨- متجدّدا : متجرّدا ج. ٩- لکان : کان مج؛ م. ١٠- حضور : حصول هـ.
١١- الوجوب : الوجود ت؛ هـ. ١٢- مشروطا : موقوفا علی شرط ت، هـ. ١٣- فإن : و إن ج.
١٤- إنّ : - ت. ١٥- دائم الوجود : دائما ج؛ م. ١٦- ذکرنا : ذکرناه ت. ١٧- دائمة : - مج.
١٨- إلّا أنّ : لکن هـ؛ ج؛ ت. ١٩- مشروطة : غیرمشروطة ج؛ م. ٢٠- الحقّ : + فی هـ؛ ج؛ ت؛ م.

الموضوع، أو فی جانب المحمول، أو لا فی جانب الموضوع و لا فی جانب المحمول.

أمّا[١] الّذی یکون فی جانب الموضوع فلایخلو إمّا أن یدوم المحمول بدوام ذلک الوصف، أو لایدوم[٢]. فإن دام بدوامه فهو مثل قولنا: کلّ متحرّک[٣] متغیّر، فإنّه لیس معناه أنّ المتغیّریّة ثابتة[٤] دائماً[٥]، و لا أیضاً مادام ذات[٦] المتحرّک موجوداً، فإنّ المتحرّک له ذات و[٧] ماهیّة تلحقه أنّه[٨] متحرّک غیر[٩] المتحرّک. هذا[١٠] لفظ الکتاب و معناه[١١]: المتحرّک ماهیّته غیر کونه متحرّکاً لأنّ المفهوم من المتحرّک شیء ما له الحرکة، و ذلک الشّیء یکون لامحالة[١٢] جسماً، و المفهوم من کونه جسماً مغایر للمفهوم من کونه[١٣] متحرّکاً، فإذن الشّیء الّذی یقال له المتحرّک له ذات و ماهیّة مغایرة لوصف المتحرّکیّة، لکنّها موصوفة بوصف المتحرّکیّة. أمّا[١٤] إذا قلنا: الإنسان حیوان مادام إنساناً، فلیست الإنسانیّة صفة لذات أخری، بل الشّیء الموصوف بالإنسانیّة حقیقة[١٥] نفس الإنسانیّة لاغیر. و کذلک إذا قلنا[١٦]: السّواد لون مادام سواداً، فلیس للسّواد حقیقة مغایرة للسّوادیّة موصوفة بها، بل حقیقة ذات السّواد و سوادیّتها[١٧] واحدة.

و نقول: الّذی یدوم المحمول فیه بدوام وصف الموضوع لایخلو إمّا أن یدوم فیه وصف الموضوع[١٨] بدوام وجود الذّات، أو لایدوم. فإن دام وصف الموضوع بدوام وجوده، و المحمول دائم بدوام ذلک الوصف، کان المحمول أیضاً دائماً بدوام وجود الذّات، لأنّ الدّائم للدّائم دائم. مثاله قولنا: کلّ إنسان حیوان مادام ناطقاً، فالحیوانیّة دائمة بدوام النّاطقیّة الدّائمة بدوام وجود الإنسان. و هذا القسم و الّذی یکون ضروریّة[١٩] بشرط

١- أمّا : و أمّا ج. ٢- لایدوم : + بدوامه هـ. ٣- متحرّک : متحیّز م. ٤- ثابتة : ذاتیّة ت؛ هـ.
٥- دائماً : دائمة مج. ٦- ذات : ذلک مج. ٧- ذات و : ثابتة علی الهامش هـ. ٨- أنّه : أنّ م.
٩- غیر : و غیر م. ١٠- هذا : و هذا مج. ١١- معناه : + أنّ هـ؛ ت.
١٢- یکون لامحالة : لامحالة یکون هـ؛ ت. ١٣- من کونه : لکونه ج. ١٤- أمّا : و أمّا هـ؛ ج؛ ت؛ م.
١٥- حقیقة : حقیقته ج. ١٦- إذا قلنا : ثابتة علی الهامش بخط جدید هـ.
١٧- سوادیتها : سوادیته ج. ١٨- لایخلو إمّا ... الموضوع : - م. ١٩- ضروریّة : ضروریّا ج.

وجود الذّات واحد بالذّات[1] مختلف بالاعتبار، لأنّ فی الأوّل الشّرط نفس وجود الذّات و هیهنا[2] الشّرط وصف[3] زائد علی الذّات.

أمّا الّذی لایدوم وصف الموضوع بدوام وجوده، لکنّ المحمول[4] یدوم بدوام ذلک الوصف فهو مثل قولنا: کلّ أبیض فهو ذولون مفرّق للبصر، فالمفرّقیّة[5] دائمة بدوام الأبیضیّة، و الأبیضیّة غیر دائمة بدوام وجود معروض الأبیضیّة[6].

أمّا إذا کان المحمول غیر دائم بدوام وصف الموضوع، فمثل[7] قولنا: کلّ من به ذات الجنب فإنّه یسعل، فالسّعال ضروریّ للمجنوب، و لیس ضروریّاً[8] مادام مجنوباً، بل فی بعض أوقات کونه مجنوباً.

و أمّا الّذی یکون شرط الضرورة فی جانب المحمول فهو مثل[9] ما یقال[10]: الإنسان بالضّرورة ماشٍ مادام ماشیاً.

و أمّا الّذی لایکون شرط[11] الضّرورة فی جانب الموضوع و المحمول[12] فقد یکون وصف الموضوع مضادّاً للمحمول، و قد لایکون. فالأوّل مثل قولنا: کلّ مستیقظ نائم، و کلّ مولود موجود فی الرّحم. و الثّانی قولک[13]: کلّ کاتب ضاحک، و هو علی قسمین: إمّا أن یکون وقته معیّناً مثل الکسوف للقمر، أو غیر معیّن مثل التنفّس[14] لذی الرّیة. و هذا القسم یشبه مایکون المحمول فیه ضروریّاً بسبب شرط المحمول، ولکنّهما[15] فی الاعتبار مختلفان[16]. فهذه[17] جملة أقسام الضروریّ و هی أربعة: الضّروری المطلق،

۱- واحد بالذّات : - ج. ۲- هیهنا : هنا م. : هذا ه. ۳- وصف : وصفه ج.
۴- الشرط نفس ... المحمول : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه. ۵- فالمفرقیة : و المفرقیة ت؛ ه.
۶- معروض الأبیضیّة : المعروض للأبیضیّة ه؛ ج؛ ت. ۷- فمثل : فهو مثل مج.
۸- لیس ضروریا : لیست ضروریة مج؛ ه؛ ت. ۹- مثل : - آ. ۱۰- ما یقال: قولنا ه. : أن یقال ج.
۱۱- شرط : -ه. ۱۲- الموضوع و المحمول : المحمول و الموضوع ه. ۱۳- قولک : کقولک مج.
۱۴- التنفس : النفس آ؛ ت. ۱۵- لکنّهما : لکنّها ه؛ ج؛ ت؛ م.
۱۶- مختلفان : یختلف ه؛ ج؛ ت. : مختلف م. ۱۷- فهذه : فهذا ه؛ ت؛ آ.

و[1] المشروط بوصف الموضوع، و المشروط بالمحمول، و المشروط بالوقت[2].

قال[3]: «والضّرورة[4] بالشّرط الأوّل» إلی آخره[5]؛ أقول: الضّرورة[6] المشروطة بالشّرط الأوّل هو الّذی یکون المحمول دائماً بدوام وجود الموضوع، و لایخلو[7] إمّا أن یعتبر مع هذا الشّرط شرط آخر و هو أن لایکون الموضوع دائم الوجود، أو لایعتبر[8] هذا الشّرط. فإن لم یعتبر هذا الشّرط[9] و اقتصر علی الشّرط الأوّل، دخل الضّروریّ المطلق فیه، و کانت تلک المشروطة أعمّ من الضروریّ المطلق، لأنّه متی صدق أنّ[10] کذاحیّ[11] دائماً صدق[12] أنّه حیّ مادام موجود الذّات. و لایلزم من صدق قولنا کذا[13] حیّ مادام موجود الذّات[14] صدق قولنا[15] أنّه حیّ[16] دائماً لأنّ الإنسان یصدق علیه أنّه حیّ مادام موجود الذّات[17] و یکذب علیه أنّه حی دائماً، فظاهر[18] أنّ الدّائم بدوام وجود الموضوع إذا لم یشترط فیه الشّرط الثّانی، و هو لادوام وجود الموضوع[19]، فإنّه یکون أعمّ[20] من[21] الضّروریّ المطلق. فأمّا إذا شرط[22] فیه الشّرط الثّانی و هو لادوام وجود الموضوع مثل ما یقال: الإنسان حیّ لادائماً بل[23] مادام إنساناً، فهیهنا یخرج الضروریّ المطلق، لأنّ اللّادائم[24] یکذب علی الدّائم. لکنّ هذه المشروطة تشارک الضروریّة المطلقة فی أنّ المحمول فیها دائم بدوام وجود الذّات.

و إذا ثبت ذلک فنقول: لو أخذنا المشروطة علی الوجه الأوّل حتّی کانت أعمّ من الضروریّة المطلقة کانت الضروریّة[25] مشارکة للمشروطة اشتراک الأخصّ و الأعمّ[26]، و

۱- و : -ت. : + الضروری آ. ۲- بالوقت : بالوصف ج. ۳- قال : قوله ه؛ ج؛ ت.
۴- الضرورة : الضروریّة مج؛ م. ۵- إلی آخره : - م. ۶- الضرورة : الضروریة مج؛ م.
۷- فلایخلو : ولایخلو ه. ۸- لایعتبر : + فیه ج. ۹- فإن لم یعتبر هذا الشرط : - ت.
۱۰- أنّ : - ج ؛ آ. ۱۱- کذاحیّ : اللّاحیّ ج. ۱۲- صدق : + قولنا م؛ آ. ۱۳- کذا : أنّه ه؛ ت.
۱۴- ولایلزم ... الذات : - ج. ۱۵- قولنا : - ه. ۱۶- حیّ : - ج.
۱۷- صدق قولنا أنّه حیّ ... الذّات : - مج. ۱۸- فظاهر : فظهر ه؛ ت. : و ظاهر آ.
۱۹- الموضوع : + مثل ما یقال الانسان حیّ لادائما بل مادام انسانا ه. (ثم شطب علیها).
۲۰- أعم : الأعم ت. ۲۱- فإنه یکون أعم من : دخل فیه ه. ۲۲- شرط : اشترط ه.
۲۳- بل : - آ. ۲۴- اللّادائم : اللّادوام ج. ۲۵- الضروریة : + المطلقة م.
۲۶- الأخص و الأعم : الأعم و الأخص ه؛ ج؛ م.

الخاصّ هی الضروريّة[١] و العامّ هی المشروطة. ولو أخذنا المشروطة[٢] علی الوجه الثّانی[٣] فهی مباينة للضروريّة، لکنّهما يتشارکان[٤] فی دوام المحمول بدوام وجود الموضوع، فيکون ذلک المشترک عامّاً لهما و هما خاصّان تحته، فيکون الضروريّة و المشروطة[٥] يتشارکان اشتراک أخصّين تحت أعمّ واحد. و هو المراد بقوله: «أو اشتراک أخصّين تحت أعمّ إذا شرط فی المشروطة أن لايکون للذّات[٦] وجود دائماً» أی متی شرط فی المشروطة لادوام وجود الموضوع صارت هی و[٧] الضروريّة المطلقة خاصّتين تحت عامّ واحد[٨]، و هو دوام المحمول بدوام وجود الموضوع.

و قوله: «و هو المراد فی[٩] قولهم[١٠] قضيّة ضروريّة»؛ معناه أنّ المنطقيّين إذا قالوا: هذه القضيّة ضروريّة، لايريدون به إلّا الّذی يکون المحمول دائماً بدوام وجود الموضوع، فأمّا[١١] سائر الأقسام فلايسمّونها[١٢] قضيّة ضروريّة علی الاطلاق، بل علی الاشتراط[١٣].

قال[١٤]: «و أمّا سائر ما فيه شرط الضّرورة» إلی آخره؛ أقول: فی[١٥] المطلقة رأيان معتبران[١٦]:

الأوّل؛ أنّها القضيّة الّتی حکم فيها بالمحمول للموضوع بايجاب أو سلب من غير زيادة شرط ألبتّة، فيدخل تحتها الضروريّات المطلقة و المشروطة. فإذا ذکرت مع جهة الضّرورة کانت ضروريّة، و إذا اسقطت جهة الضّرورة عنها کانت ممکنة. فهی تفارق الضروريّة مفارقة العامّ للخاصّ[١٧]، و تفارق الممکنة من جهة أنّ[١٨] المطلقة لابدّ فيها من وجود إمّا دائماً و إمّا

١- الضرورية : + المطلقة م. ٢- المشروطة : - ه. ٣- الثانی : الذاتی ج.
٤- يتشارکان : تشترکان مج. ٥- يتشارکان فی ... المشروطة : - آ. ٦- للذات : الذات ت.
٧- هی و : هذه ج. ٨- عامّ واحد : أعمّ ج. ٩- فی : من ه؛ م. ١٠- فی قولهم : بقولهم آ.
١١- فأمّا : و أمّا آ. ١٢- يسمّونها : يسلّمونها ت.
١٣- الاشتراط : الاشراط ج؛ آ. : الاشتراک ه. (ثم صحّح بخط جديد) ١٤- قال : قوله ه؛ ج؛ ت.
١٥- فی : - ج. ١٦- فی المطلقة رأيان معتبران : إنّ فی المطلقة رأيين معتبرين مج.
١٧- للخاصّ : و الخاصّ ه؛ ت. : الخاص مج؛ م. ١٨- أنّ : لأنّ مج.

وقتاً معيّناً أو غير معيّن، و الممکنة يجوز أن لاتوجد أصلاً.

الرّأی الثّانی فی[١] المطلقة أنّها الّتی لايجب[٢] حصول محمولها لموضوعها مادام الموضوع موجوداً[٣].

و هيهنا بحث و هو أنّه هل يوجد دائم غير ضروریّ أم لا؟ أمّا[٤] فی الجزئيّات فالمحصّلون اتّفقوا علی أنّه قدوجد فيه ذلک[٥]، مثل ما يتّفق لبعض الأشخاص[٦] أن يکون[٧] أبيض البشرة دائما، أو[٨] لايکتب فی مدّة عمره قطّ[٩]. أمّا[١٠] فی الکلّيّات فزعموا أنّ هذا البحث ليس علی المنطقی. و أنا أقول: المراد بالوجوب ليس هو الدّوام، و إلّا لکان قولهم: هل يوجد الدّوام[١١] من غير ضرورة[١٢]؟ نازلاً منزلة ما إذا قيل: الدّوام هل يوجد من غير الدّوام[١٣] أم لا؟ و معلوم أنّ ذلک هذر. بل المراد بالوجوب کون الشّیء بحال يمتنع عدمه، فلايخلو[١٤] إمّا أن يکون[١٥] المراد به الوجوب بالذّات، أو الوجوب کيف ما کان سواء کان بالذّات أو بالغير. فإن[١٦] کان المراد به الوجوب بالذّات فلاشکّ أنّ الدّوام فی الکلّيّات يوجد[١٧] من غير هذا الوجوب[١٨]، لأنّ العقول و النّفوس و الأفلاک قد ثبت أنّ نوع کلّ واحد منها فی شخصه المعيّن ثمّ أنّها[١٩] دائمة الوجود و[٢٠] غير واجبة الوجود لذواتها[٢١]. فقد ثبت الدّوام فی تلک الأنواع من غير ضرورة[٢٢]. و إن کان المراد به الوجوب سواء کان بالذّات أو بالغير فهذا الحکم لايختصّ بالکلّی دون الجزئی، فإنّ الدّوام کما لايوجد فی الکلّی[٢٣] إلّا مع الضّرورة کذلک[٢٤]

١- الرأی الثانی فی : - آ. ٢- لايجب : يجب آ. ٣- موجودا : وجودا آ.
٤- أمّا : و أمّا ج. : ما م. ٥- ذلک : - ه. ٦- الاشخاص : الانسان ه.
٧- أن يکون : أنّه ه. : - ت. ٨- أو : + يکون ج. ٩- قطّ : فقط ج. ١٠- أمّا : + و ه؛ ت.
١١- الدوام : الدائم ه. ١٢- ضرورة : الضرورة ه. ١٣- الدوام : + من غير لادوام ج.
١٤- فلايخلو : ولايخلو ت. ١٥- يکون : کان ه. ١٦- فإن : و إن ت.
١٧- يوجد : قديوجد ه؛ ت. ١٨- بالذّات فلاشکّ ... الوجوب : - م. ١٩- أنّها : أنّه م.
٢٠- و : - مج. ٢١- لذواتها : لذاتها ج. ٢٢- ضرورة : الضرورة آ. ٢٣- الکلی : الکليات ه.
٢٤- کذلک : فکذلک آ؛ ه؛ ت.

فی[١] الجزئی، إذا الشّیء ما لم‌یجب لم‌یوجد، بل الّذی لایکون دائماً لایوجد إلّا مع هذه[٢] الضّرورة. و بالجملة کلّ ما یوجد سواء کان دائماً أو غیر دائم، و سواء کان[٣] فی الکلّی أو فی الجزئی، فإنّه لایوجد إلّا و قد صار واجب الوجود أوّلاً. فظهر[٤] أنّ الدّوام فی الکلّیّات قد یحصل من غیر الوجوب.

و إذا عرفت ذلک فنقول: ما لیس بضروریّ لایخلو إمّا أن‌یکون الحکم فی الکلّ[٥] دائماً، أو یکون الحکم فی الکلّ لادائماً، أو یکون الحکم[٦] فی البعض دائماً و فی البعض لادائماً. فإن عنینا بالوجودی ما لیس بضروریّ دخل فیه الأقسام الثّلاثة. و إن عنینا بالوجودی[٧] مایکون غیر دائم فی الکلّ دخل فیه القسمان: و هو اللّادائم فی الکلّ، و اللّادائم فی البعض. و إن عنینا به اللّادائم فی الکلّ[٨] خرج عنه القسمان[٩] و بقی تحته قسم واحد. فعلی هذا اللّادائم[١٠] فی الکلّ[١١] یصدق علیه الوجودی[١٢] فی کلّ[١٣] الاعتبارات[١٤]، فالتفسیر الثّالث أخصّ من الثّانی، و الثّانی أخصّ من الأوّل. فهذا التّفصیل ممّا لابدّ منه، فإنّ أکثر النّاس لم یشتغلوا[١٥] به و بسبب ذلک یتخبّطون فی أجزاء نقیض الوجودیّة. و قول الشّیخ هیهنا: «أنّ سائر ما فیه شرط[١٦] الضّرورة و الّذی هو دائم[١٧] من غیر ضرورة[١٨] فهو أصناف المطلق الغیر الضّروری»، یرید بالمطلق الغیر الضّروری الوجودی و هو تنصیص علی أنّ کلّ ما عدا الضّروری من أقسام المطلقة العامّة یسمّی وجودیّاً سواء کان دائماً أو غیر دائم. و هو أعمّ التفسیرات الّتی ذکرناها.

١- فی : -ج. ٢- هذه : -ه؛ ت. ٣- دائما أ ... کان : -آ. ٤- فظهر : وظهر آ.
٥- الکل : الکلی ه. (بعد التصحیح بخط جدید) ٦- الحکم : -ج. ٧- ما لیس ... بالوجودی : -آ.
٨- الکل : البعض ه.(ثم صحّح علی الهامش) ٩- القسمان : قسمان آ. ١٠- اللادائم : لا دائم آ.
١١- فی الکل : -ه. ١٢- الوجودی : الوجود مج. ١٣- کل : الکل م؛ آ.
١٤- الاعتبارات : الاعتبار آ. ١٥- لم یشتغلوا : لم یستعملوا ت. ١٦- شرط : الشرط ت.
١٧- دائم : الدائم ت؛ ه(ثم صحّح بخط جدید). ١٨- من غیر ضرورة : غیر ضروریة ج.

قال[١]: «و من ظنّ أنّه لایوجد فی الکلّیّات» إلی آخره؛ أقول: ظنّ بعضهم أنّ کلّ حکم کلّی فهو دائم، و کلّ[٢] دائم فهو ضروریّ، فإذن کلّ حکم کلّی[٣] فهو ضروریّ، فما لیس بضروریّ لایکون الحکم فیه کلّیّاً. بیان[٤] أنّ کلّ حکم کلّی فهو دائم أنّا إذا قلنا[٥]: کلّ إنسان ضاحک، فلو[٦] قدّرنا إنساناً فی وقت من الأوقات غیر ضاحک فذلک الإنسان فی[٧] ذلک الوقت لایکون داخلاً فی الحکم، فلایکون قولنا: کلّ انسان ضاحک صادقاً، و قدفرضناه کذلک، هذا خلف.

و نحن نقول: لاکوکب إلّا[٨] و هو موصوف بالشّروق و الغروب[٩] و لاإنسان إلّا و هو موصوف بالتنفّس[١٠] لکن لا دائماً بل[١١] فی بعض الأوقات، فتکون هذه القضایا کلّیة لعموم الأشخاص، و[١٢] غیر دائم[١٣] لعدم عموم[١٤] الأحوال، فثبت فساد صغری[١٥] قیاسهم. و أمّا الکبری و هو أنّ الدّائم فی الکلّیّات ضروریّ فقد عرفت ما قلنا فیه[١٦].

قال[١٧]: «و القضایا الّتی فیها ضرورة» إلی آخره؛ أقول: هذا الکلام مشعر بأنّ الوجودی لایتناول إلّا الضّروریّات الّتی لاتدوم[١٨] بدوام[١٩] وجود الذّات إذا[٢٠] اسقطت عنها جهة الضّرورة، و أنّ الدّائم الغیر الضروریّ سواء کان فی الکلّ أو فی‌البعض خارج عن الوجودی، و قدکان لفظة فیما مضی مشعر بأنّ الوجودی قد یتناول[٢١]و[٢٢] الأقسام الثّلاثة، و لیس ذلک بمناقضة[٢٣]، لأنّ الوجودی لفظة یصحّ أن یفسّر[٢٤] بأیّ تفسیر أرید.

١- قال : قوله ه؛ ج؛ ت. ٢- کلّ : + ماهو ه؛ ج؛ ت.
٣- فهو دائم ... حکم کلّی : ثابتة علی الهامش بخط جدید ج. ٤- بیان : -آ. ٥- قلنا : + إنّ ج.
٦- فلو : + لم‌یکن ذلک دائما و مج. ٧- فی : + غیر م. ٨- إلّا : و إلّا مج.
٩- الغروب : + لکن لا دائما بل فی بعض الاوقات ه؛ ج؛ ت؛ م. ١٠- بالتنفس : بالنفس م.
١١- بل : ثابتة علی فوق السطر بخط جدید ه. ١٢- و : -ج. ١٣- دائم : دائمة ه؛ ت؛ آ.
١٤- لعدم عموم : لعموم ج. ١٥- صغری : + فی م. ١٦- قلنا فیه : قلناه آ.
١٧- قال : قوله ه؛ ج؛ ت. ١٨- لاتدوم : + إلّا آ. ١٩- هذا الکلام ... لاتدوم بدوام : -ج.
٢٠- إذا : إذ ج. ٢١- یتناول : یتناوله ج؛ ت. ٢٢- إلّا الضروریات ... قد یتناول : -مج.
٢٣- بمناقضة : بمناقض ج. ٢٤- أن یفسّر : تفسیره ه.

واعلم أنّ المطلقة بالّرأى الأوّل تسمّى مطلقة عامّة، و بالّرأى الثّانى[١] مطلقة[٢] خاصّة و وجوديّة و اسكندريّة.

[الفصل الثّالث]

إشارة إلى جهة الإمكان : الإمكان إمّا أن يعنى به[٣] ما يلازم سلب ضرورة العدم، و هو الامتناع على ما هو موضوع له فى الوضع الأوّل، و هنالك ماليس بممكن فهو ممتنع، والواجب محمول عليه[٤] هذا الامكان

و إمّا أن يعنى به ما يلازم سلب الضّرورة فى العدم و الوجود جميعاً على ما هو موضوع له بحسب النقل الخاصّى، حتّى يكون الشّىء يصدق عليه الإمكان الأوّل فى نفيه و إثباته جميعاً حتّى يكون ممكناً أن يكون و ممكناً أن لايكون، أى غيرممتنع أن يكون و غير ممتنع أن لايكون. فلمّا كان الامكان بالمعنى الأوّل يصدق فى جانبيه جميعاً خصّه الخاصّ باسم الامكان فصار الواجب لايدخل فيه، و صارت الأشياء بحسبه إمّا ممكنةً و إمّا واجبةً و إمّا ممتنعةً، وكانت[٥] بحسب المفهوم الأوّل إمّا ممكنة و إمّا ممتنعةً، فيكون غيرالممكن بحسب هذا المفهوم، أى الثّانى، الخاصّ بمعنى غير ماليس بضرورىّ، فيكون الواجب ليس بممكن بهذا المعنى، و هذا الممكن يدخل فيه الموجود الّذى لادوام ضرورة لوجوده، و إن كان له ضرورة فى وقت ما كالكسوف.

و قد يقال: ممكن؛ و يفهم منه معنى ثالث، و كأنّه أخصّ من الوجهين المذكورين، و هو أن يكون الحكم غير ضرورىّ ألبتّة، و لافى وقت كالكسوف، ولافى حال كالتغيّر للمتحرّك، بل يكون مثل الكتابة للانسان. فحينئذ تكون الاعتبارات أربعة: واجب، و ممتنع، و موجود له ضرورة ما، وشىء لاضرورة له ألبتّة.

١- عامة و بالرأى الثانى : - ت؛ ه (و ثابتة على الهامش بخط جديد) ٢- مطلقة : - ه؛ ت.

٣- به : - مج. ٤- عليه : + و م. ٥- وكانت : فكانت م.

وقد يقال: ممكن؛ و يفهم منه معنى آخر، و هو أن يكون الالتفات فى الاعتبار ليس لمايوصف به الشّىء فى حال من أحوال الوجود من إيجاب أو سلب، بل بحسب الالتفات إلى حاله فى الاستقبال، فإذا كان ذلك المعنى غير ضرورىّ الوجود أو العدم فى أىّ وقت فرض له فى المستقبل فهو ممكن. و من يشترط فى هذا أن يكون معدوماً فى الحال فإنّه يشترط ما لاينبغى، و ذلك لأنّه بحسب أنّه اذا جعله موجوداً أخرجه إلى ضرورة الوجود، و لايعلم أنّه إذا لم يجعله موجوداً بل فرضه معدوماً فقد أخرجه إلى ضرورة العدم، فإن لم يضرّ هذا لم يضرّ ذلك[١].

أقول[٢]: كلّ أمر فإمّا أن يكون ممتنعاً أو لايكون، و عدم الامتناع يسمّى بالإمكان. و على هذا التقدير لافرق بين أن يقال[٣]: الشّىء إمّا أن يكون ممتنعاً و إمّا أن[٤] لايكون، و بين أن يقال: الشّىء إمّا أن يكون ممتنعاً أو[٥] يكون ممكناً، و هو مسمّى بالإمكان العامّ، و الواجب[٦] داخل فيه، لأنّ الواجب وجوده متعيّن، و ما هو وجوده متعيّن[٧] فعدمه غير[٨] متعيّن. فالواجب داخل فى هذا الإمكان لا لأنّ وجوده متعيّن، بل لأنّ عدمه غير متعيّن.

و هيهنا بحث و هو أنّ الإمكان العامّى[٩] عبارة عن نفس سلب الامتناع، أوهو[١٠] أمر ثبوتى لازم لذلك السّلب، و بتقدير كونه ثبوتيّاً فهل هو محمول على ما تحته حمل اللّوازم أو حمل الجنس؟

و قول الشّيخ: «يعنى به ما يلازم[١١] سلب ضرورة العدم[١٢]»، صريح فى أنّ الإمكان ليس عين[١٣] هذا السّلب، لأنّ الشّىء لايلازم نفسه بل اللّازم لذلك[١٤] السّلب غير ذلك السّلب[١٥].

١- ذلك : ذاک م. ٢- أقول : التفسير م. ٣- أن يقال : ثابتة على فوق السطر بخط جديد ه.

٤- و إمّا أن : أو ه؛ ج؛ ت؛ م. ٥- أو : و إمّا أن م؛ آ. ٦- والواجب : فالواجب آ.

٧- و ما هو وجوده متعيّن : و مايكون وجوده متعيّنا ه؛ ت. : - ج. ٨- غير : عين م.

٩- العامى : العام آ. : + أهو ج. ١٠- هو : - ت. ١١- يلازم : لايلازم مج.

١٢- ضرورة العدم : الضرورة ه؛ ت، آ. ١٣- عين : غير ج؛ م. : عبارة عن مج. ١٤- لذلك : كذلك آ.

١٥- غير ذلك السلب : - آ.

و الأظهر أنّه ليس المراد[١] أنّ الإمكان[٢] سلب آخر يلازم[٣] سلب ضرورة العدم، بل المراد منه أنّ الامكان قيد ثبوتى يلزم[٤] ذلك السّلب. فهذا ما[٥] هو الأظهر من اللّفظ، لكنّ الحقّ يأباه، لأنّه يصحّ حمل هذا الإمكان على المعدومات الّتى يصحّ وجودها، و ما يصحّ حمله على المعدوم لايكون ثبوتيّاً[٦] و إلّا لكان لما ليس بثابت[٧] وصف ثابت[٨]؛ هذا خلف.

فإن قيل: هذا الإمكان سلب الامتناع، و الإمتناع عدميّ إذلو كان ثبوتيّاً لكان الممتنع ثابتاً، لأنّ الموصوف بالثّابت[٩] ثابت، فيكون الممتنع ثابتاً؛ هذا خلف. و إذا كان الامتناع[١٠] عدميّاً، و هذا الإمكان سلبه، و سلب السّلب ثبوت، فهذا الإمكان ثبوتيّ[١١].

فنقول: الإمكان بهذا المعنى قد يحمل على العدم، لأنّه ينقسم إلى إمكان الوجود و إلى امكان العدم، بل هذان الإمكانان[١٢] هيهنا[١٣] لايتلازمان و[١٤] لايتعاكسان بخلاف الممكن الخاصّى[١٥]. و إذا كان هذا الإمكان مقولاً على إمكان العدم، و إمكان العدم مقول على الممتنع[١٦]، كان هذا الإمكان مقولاً على[١٧] الممتنع[١٨]، فيجب[١٩] أن لايكون[٢٠] ثبوتيّاً.

ثمّ لئن[٢١] سلّمنا أنّ هذا الإمكان أمر ثبوتيّ، لكن لايكون حمله على ماتحته حمل المقوّمات[٢٢] بل حمل اللّوازم، فإنّ هذا الإمكان مقول على واجب الوجود، فلوكان ذلك من المقوّمات لكان واجب الوجود مركّباً من هذا الإمكان و ممّا به يتميّز[٢٣] عن غيره[٢٤]، و ذلك محال.

١- أنّه ليس المراد : أنّ المراد ليس ه؛ ت.   ٢- الامكان : + ليس آ.   ٣- يلازم : يلازمه ه؛ ت.
٤- يلزم : يلزمه ه. : بلزوم ج.   ٥- ما : - ج.   ٦- ثبوتيا : وجوديا ج.
٧- لما ليس بثابت : ما ليس ثابت ت. : + له ه.   ٨- وصف ثابت : وصف ثبوتيا ج. : - ت.
٩- بالثابت : بالثبات ج.   ١٠- الامتناع : أمراً ه؛ ت.   ١١- ثبوتى : ثبوت مج.
١٢- الامكانان : الامكان ت.   ١٣- هيهنا : - ج؛ آ.   ١٤- و : لو آ.
١٥- الخاصّى : الخاصّ ه؛ ج؛ م.   ١٦- مقول على الممتنع : يقول للمتنع آ.
١٧- إمكان العدم ... مقولا على : - مج.   ١٨- كان ... الممتنع : - ج.   ١٩- فيجب : - آ.
٢٠- لايكون : يكون ج.   ٢١- لئن : إن ه؛ م. : و لئن ج.   ٢٢- المقوّمات : المقولات ت.
٢٣- به يتميّز : يتميّز به ه؛ ت.   ٢٤- غيره : + وجوبه ج. : + و وجوبه م.

واعلم أنّ فى لفظ الشّيخ هيهنا نوع إشكال، لأنّه قال: «الامكان إمّا أن يعنى به ما يلازم سلب ضرورة العدم»، فقدخصّص هذ الإمكان بما يلازم سلب ضرورة العدم، و ليس كذلك. فإنّ هذا الإمكان حاصل أيضاً فى سلب ضرورة الوجود، ألاترى أنّ إمكان العدم بهذا المعنى محمول على الممتنع و الممكن الخاصّ، لأنّ قولك يمكن[١] أن لايكون بهذا المعنى محمول على الممتنع و الممكن الخاصّ[٢]، فالإمكان إذن أعمّ من الإمكان فى الوجود أو الإمكان فى العدم، و الّذى يلزم سلب ضرورة العدم هو إمكان الوجود لا الإمكان المطلق، فكأنّه فسّر العامّ بالخاصّ. فالواجب[٣] أن يقال: الإمكان ما يلازم سلب الضّرورة فى أحد[٤] جانبى الوجود و العدم، فإن كان فى جانب الوجود فهو الّذى يلازم سلب ضرورة العدم، و إن كان فى جانب العدم فهو الّذى يلازم سلب ضرورة الوجود.

قال[٥]: «و إمّا أن يعنى به ما يلازم سلب الضّرورة فى العدم و الوجود» إلى آخره؛

أقول: قد عرفت أنّ الممكن العامّ هو الّذى يصدق عليه عدم الضّرورة فى أحد طرفى[٦] الوجود أو[٧] العدم، و الممكن الخاصّ هو الّذى يصدق[٨] عدم الضّرورة على طرفيه معاً، فحينئذ يكون الممكن العامّ صادقاً على طرفى الممكن الخاصّ، فلأجل[٩] ذلك نقلوا إسم الممكن إليه من المعنى الأوّل. و الواجب[١٠] خارج عن هذا الممكن و القسمة بحسبه ثلاثة: إمّا واجبة، أو ممكنة، أو ممتنعة. و لفظ الكتاب هيهنا أيضاً مشعر[١١] بأنّ[١٢] الإمكان الخاصّ ليس هو نفس سلب الضّرورتين، بل هو أمر يلازم ذلك السّلب، و نحن قد بيّنّا فى كتابنا الكبير أنّه يمتنع أن يكون أمراً ثبوتيّاً[١٣]. و هذا البحث و إن كان غير لائق بالمنطق لكنّا[١٤] نحتاج إليه لاستخراج فوائد ألفاظ الكتاب.

١- يمكن : ممكن ج؛ آ.   ٢- لأنّ قولك ... الخاص: - مج.   ٣- فالواجب : والواجب ه؛ ج.
٤- احد : احدى مج؛ ج.   ٥- قال : قوله ه؛ ج؛ ت.   ٦- طرفى : جانبى ه؛ ت.   ٧- أو : و ه؛ ج؛ ت.
٨- يصدق : + عليه ه؛ ت.   ٩- فلأجل : ولاجل ه؛ ج؛ ت.   ١٠- والواجب : فالواجب آ.
١١- هيهنا أيضا مشعر: مشعر هيهنا ه؛ ت.   ١٢- بأنّ : - آ.   ١٣- ثبوتيا : - م.   ١٤- لكنّا : لكنّه آ.

قال[١]: «و قديقال ممكن و يفهم منه معنى ثالث» إلى آخره؛ أقول: الممكن الخاصّ، و[٢] هو الّذى لايجب أن‌يدوم بدوام وجود الموضوع، قديكون واجب الحصول عند شرط أو عند وقت، و قد يكون بحال لايجب وجوده فى شيء من الأوقات و لاعند شيء من الشرائط[٣]، و هو مثل الكتابة للإنسان. فإذا[٤] سمّى هذا القسم بالممكن كان المسمّى بالممكن أحد قسمى الممكن الخاصّ، فإذا ضمّ[٥] إليه القسم الآخر منه[٦] مع الواجب و الممتنع كانت الأقسام أربعة.

واعلم أنّ من أقسام الضّرورى مايكون ضروريّة بشرط المحمول، و الممكن بهذا المعنى غير خالٍ عن هذه الضّرورة، فإنّ الكتابة و إن كانت غير واجبة للإنسان فى وقت من الأوقات و[٧] لابحسب شرط من الشّروط، ولكنّه ضرورىّ[٨] له مادام كاتباً، ولكن اعتبار امكانه[٩] غير اعتبار هذه الضّرورة، فإنّ ضرورته متأخّرة عن وجوده، و إمكانه متقدّم على وجوده، بل لايخلو شيء من الممكنات عن[١٠] هذا النّوع من الضّرورة.

قال[١١]: «و قديقال ممكن و يفهم منه معنى آخر» إلى آخره؛ أقول: المعانى الثّلاثة من الإمكان اعتبارات[١٢] عارضة للشّيء حال وجوده، لأنّ المعنى الأوّل و[١٣] هو سلب إحدى الضّرورتين[١٤] اعتبار[١٥] للشّيء حال[١٦] حصوله، و كذلك المعنى الثّانى و هو سلب الضرورتين الذّاتيّتين معاً، و كذلك المعنى الثّالث و هو سلب الضّرورات[١٧] الذاتيّة منها و المشروطة[١٨].

و أمّا هذا المعنى الرّابع فهو اعتبار حال الشّيء بالنظر إلى المستقبل و معناه أنّ الشّيء

١- قال : قوله هـ؛ ج؛ ت. ٢- و : - مج. ٣- شيء من الشرائط : شرط مج.
٤- فإذا : فإنّه إذا آ. ٥- ضمّ : انضمّ هـ. ٦- منه : - هـ. ٧- و : - ج.
٨- لكنّه ضرورى : لكنّها ضرورية آ. ٩- إمكانه : امكانها مج.، آ. ١٠- عن : من ج.
١١- قال : قوله هـ؛ ج؛ ت. ١٢- اعتبارات : عبارات آ. ١٣- و : - هـ.
١٤- الضرورتين : الضروريتين ت. : + و ذلک هـ. ١٥- اعتبار : + ذهنى مج. : + و هى آ.
١٦- حال : - ت. ١٧- الضرورات : الضرورة ج. ١٨- المشروطة : المشروطية مج؛ م.

الحاصل لايلتفت إلى حصوله الحالىّ[١]، بل إلى حصوله فى المستقبل، فإن كان غير ممتنع الحصول فى المستقبل[٢] قضى عليه بالإمكان. فالاعتباران[٣] و إن كانا[٤] متلازمين لكنّهما متغايران، فإنّ اعتبار الشّيء حال حصوله مغاير لاعتباره فى المستقبل. و على هذا كما أنّ الإمكان بالنظر إلى الحصول الحالى يقع على تلك الوجوه الثّلاثة، فكذلك الإمكان الاستقبالىّ يقع على تلك الوجوه الثّلاثة، و تلك التفسيرات الثّلاثة مترتّبة بالخصوص و العموم[٥]. فأمّا[٦] هذا الرّابع فليس كذلك، بل كان من الواجب أن يقال فى أوّل الفصل[٧]: الشّيء لايخلو[٨] إمّا أن يعتبر حاله فى[٩] وقت حصوله أو[١٠] فى[١١] مستقبل حصوله[١٢]؛ ثمّ يبيّن[١٣] أنّ كلا الاعتبارين يحتمل الوجوه الثّلاثة.

واعلم أنّ بعضهم شرط فى الإمكان بالمعنى الرّابع المذكور[١٤] أن‌يكون الممكن معدوماً فى الحال، و هو[١٥] باطل لأنّه إن كان الوجود الحالى يمنع الامكان فى الاستقبال فكذلك[١٦] العدم الحالى يمنع الإمكان[١٧]، لكنّ الشّيء لايخلو عن الوجود و العدم[١٨]، و كلاهما يمنعان[١٩] الإمكان، فالشّيء لايكون موصوفاً بالإمكان؛ هذا خلف.

بل نقول: إن كان العدم شرطاً فى إمكان الوجود كان الوجود شرطاً فى إمكان العدم، لكن ممكن العدم هو بعينه ممكن الوجود، فإذا كان[٢٠] الوجود شرط[٢١] إمكان العدم، و إمكان العدم لازم لامكان[٢٢] الوجود، كان الوجود شرطاً لإمكان الوجود و قدجعل منافياً

١- الحالىّ : فى الحال م. ٢- فإن كان ... المستقبل : - ت.
٣- فالاعتباران : و الاعتباران هـ؛ ج؛ م. : والاعتبارات آ. ٤- كانا : كان آ.
٥- بالخصوص و العموم : بالعموم و الخصوص آ. ٦- فأمّا : و أمّا م؛ ت.
٧- أن يقال فى أوّل الفصل : فى أوّل الفصل أن نقول هـ. ٨- لايخلو : - هـ. ٩- فى : - مج؛ آ.
١٠- أو : - مج. ١١- فى : + وقت ج. ١٢- مستقبل حصوله : المستقبل مج.
١٣- فليس كذلك ... ثم يبيّن : ثابتة على الهامش بخط جديد هـ. ١٤- المذكور : - ج. : + و م.
١٥- هو : هذا ت. ١٦- فكذلک : و كذلک م. ١٧- الامكان : + الحالى مج.
١٨- و العدم : ثابتة على الهامش بخط جديد هـ. ١٩- يمنعان : يمنع ج. ٢٠- كان : + امكان هـ؛ ت.
٢١- شرط : شرطا فى م. ٢٢- لامكان : امكان هـ.

له[۱]، هذا خلف.

و أقول: لفظة الإمکان بالنسبة إلی المعنی العامّ و الخاصّ و الأخصّ باشتراک الإسم، بل قوله: علی الأخصّ، بالاعتبارات الثّلاثة، بالاشتراک. فأمّا قوله: علی ما تحته، و هو الواجب و الممکن الخاصّ، لیس[۲] بالاشتراک، بل بالتّواطؤ و التّشکیک.

[الفصل الرّابع]

إشارة إلی أصول و شروط فی الجهات: و هیهنا أشیاء یلزمک أن تراعیها: إعلم أنّ الوجود لایمنع الإمکان و کیف و الوجوب یدخل تحت الامکان الأوّل. و الموجود بالضّرورة المشروطة یصدق علیه الإمکان الثّانی. والموجود فی الحال لاینافی المعدوم فی ثانی الحال فضلاً عمّا لایجب وجوده و لاعدمه، فإنّه لیس إذاکان الشّیء متحرّکاً فی الحال یستحیل أن لایتحرّک فی الاستقبال فضلاً عن أن یکون غیرضروریّ له أن یتحرّک و أن لا[۳]یتحرّک فی کلّ حال فی الاستقبال. واعلم أنّ الدّائم غیر الضّروری، فإنّ الکتابة قدتسلب عن شخص ما دائماً فی حال وجوده فضلاً عن حال عدمه، و لیس ذلک السّلب بضروریّ. و اعلم أنّ السّالبة الضّروریّة غیر سالبة الضّرورة، و السّالبة الممکنة غیرسالبة الامکان، و السّالبة الوجودیّة الّتی بلادوام غیر سالبة الوجود بلادوام. و هذه الأشیاء و تفاصیل مفهومات[۴] الممکن فقدیقلّ لها التفطّن، فیکثر بسببها الغلط.

أقول[۵]: الغرض من هذا الفصل أنّه لامنافاة بین الوجود الحالیّ و بین الإمکان بمعانیه الأربعة[۶]. فأمّا أنّه لاینافی الإمکان العامّ لأنّ[۷] واجب الوجود مقول علیه هذا الامکان مع أنّه یمتنع عدمه. و أمّا أنّه لاینافی[۸] الإمکان الخاصّ لأنّ[۹] الموجود[۱۰] بالضّرورة المشروطة یصدق

۱- له : - م؛ آ. ۲- لیس : فلیس مج. ۳- أن لا : لا أن م. ۴- مفهومات :المفهومات م.
۵- أقول : التفسیر م. ۶- الاربعة : الاربع مج. : العامه ج. ۷- لأنّ : فلأنّ ج. : فلما م.
۸- لاینافی : ینافی آ. ۹- لأنّ : فلأنّ ج؛ م. ۱۰- الموجود : الوجود ج.

علیه الإمکان الخاصّ. و أمّا أنّه لاینافی الإمکان الاستقبالی لأنّ[۱] الوجود الحالی لاینافی العدم الاستقبالی، فکیف ینافی إمکان[۲] العدم الاستقبالی؟ فإنّ المنافاة بین الوجود و العدم أبلغ من المنافاة بین الوجود و إمکان العدم[۳]، و[۴] لأنّ الشّیء الّذی[۵] یکون فی الحال متحرّکاً یصحّ أن یخرج عن المتحرّکیّة فی ثانی الحال، فإذا لم‌یکن بین المتحرّکیّة فی الحال و اللّامتحرّکیّة فی الاستقبال منافاة، فلأن لایکون بین المتحرّکیة فی الحال و لاوجوب وجود المتحرّکیة فی الاستقبال منافاة کان[۶] ذلک[۷] أولی.

قال[۸]: «واعلم أنّ الدّائم غیر الضّروری[۹] فإنّ الکتابة قد تسلب عن شخص ما دائماً فی حال[۱۰] وجوده فضلاً عن حال عدمه و لیس ذلک السّلب بضروریّ»[۱۱]؛ أقول: الشّخص له حالتا[۱۲] عدم و وجود[۱۳]، فإذاکانت الکتابة مسلوبة عنه فی[۱۴] جمیع زمان وجوده، فلاشکّ[۱۵] أنّها تکون مسلوبة عنه[۱۶] عند عدمه لأنّ المعدوم لایکون کاتباً، فیکون سلب الکتابة دائماً لذلک[۱۷] الشّخص مع أنّ ذلک السّلب غیر ضروریّ، فقد ثبت دائمٌ من غیر ضرورة.

قال[۱۸]: «واعلم[۱۹] أنّ السّالبة الضروریّة» إلی آخره؛ أقول: کما أنّ القضیّة الثّلاثیّة یختلف حالها بتقدّم[۲۰] السّلب علی الرّابطة أو تأخّره عنها، کذلک الرّباعیّة یختلف حالها بتقدّم[۲۱] حرف السّلب علی الجهة أو تأخّره عنها[۲۲]. فإذا قلت: بالضّرورة لیس[۲۳]، کانت الجهة

۱- لأنّ : فلأنّ ج. ۲- امکان : الامکان آ. ۳- العدم : + الاستقبالی مج. ۴- و : - ج؛ م.
۵- الذی : - ج. ۶- منافاة کان : کان منافاة م. ۷- ذلک : - ه؛ ت؛ آ. ۸- قال : قوله ه؛ ج؛ ت.
۹- الضروری : ضروری م. ۱۰- حال : حالة ت.
۱۱- عن شخص ... بضروری : - م. و بدله : «إلی آخره». ۱۲- حالتا : حالتان ج؛ م؛ آ.
۱۳- عدم و وجود : وجود و عدم ت؛ ه. : وجوده و عدم آ. ۱۴- فی : - ت.
۱۵- فلاشک : ولاشک ت؛ م؛ آ. : + فی آ. ۱۶- عنه : - آ. ۱۷- لذلک : ثابتة علی الهامش م.
۱۸- قال : قوله ه؛ ج؛ ت. ۱۹- واعلم : اعلم ه؛ ج؛ ت؛ م. ۲۰- بتقدّم : لتقدّم ج؛ ت؛ آ.
۲۱- بتقدّم : لتقدّم ج. ۲۲- کذلک الرباعیّه ... عنها: - مج. ۲۳- لیس : + بکاتب مج.

متقدّمة على السّلب، فكانت الضّرورة حاصلة لذلك السّلب. و إذا قلت: ليس بالضّرورة، كان السّلب متقدّما[1] على الجهة رافعاً لهـا[2]، فـالسّالبة الضـروريّة[3] لاتـصدق عـلى الإمكـان، و سالبة الضّرورة[4] تصدق عليه. و هكذا القول فى السّالبة الممكنة، فإنّ الإمكان حاصل فـيها لكن للسّلب، و[5] سالبة الإمكان تكون رافعاً[6] للإمكان. و كذلك إذا قلت: بالوجود لاشـىء كانت جهة الوجود حاصلة، وإذا[7] قلت: ليس بالوجود كان ذلك رفعاً[8] لتلك الجهة.

واعلم أنّ قوله: «السّالبة الوجوديّة[9] الّتى بلادوام غير سالبة الوجود بلادوام» مشعر بأنّ الوجوديّ مايكون الحكم فيه غير دائم، و أنّ الدّائم سواء كان[10] فى الكلّيّات أو[11] الجزئيّات خارج عن الوجودى.

[الفصل الخامس]

إشارة إلى تحقيق الكلّيّة الموجبة[12] فى الجهات: إعلم أنّا إذا قلنا: كلّ ج ب، فلسنا[13] نعنى به أنّ كلّيّة ج ب، أو الجيم الكلّى هو ب، بل نعنى به أنّ كلّ واحد واحد ممّا يوصف بج كان موصوفاً بج فى الفرض الذّهنى أو فى الوجود، و كان موصوفاً بذلك دائماً أو غير دائم بل كيف اتّفق، فذلك الشّىء موصوف بأنّه ب من غير زيادة أنّه موصوف به فى وقت كذا أو حال كذا أو دائماً. فإنّ جميع هذا أخصّ من كونه موصوفاً به مطلقاً، فهذا هو المفهوم من قولنا: كلّ ج ب، من غير زيادة جهة من الجهات. و بهذا المفهوم يسمّى مطلقاً عامّاً مع حصره. فإن زدنا شيئاً آخر فقد وجّهناه. و تلك الزّيادة مثل أن نقول: بالضّرورة كلّ ج ب، حتّى تكون كأنّا قلنا: كلّ[14] واحد واحد ممّا يوصف بج دائماً او غير دائم فـإنّه مـادام مـوجود الذّات فـهو ب

١- متقدّما : مقدّما ه؛ ت. ٢- لها : له مج. ٣- فالسالبة الضروريّة : و السالبة الضرورة آ.
٤- الضرورة : الضرورية ه. ٥- للسلب و : السلب و ت. : السلب فى ج؛ م. ٦- رافعاً : رفعا م.
٧- و إذا : فإذا مج. ٨- رفعا : رافعا ه؛ ت. ٩- الوجوديّة : الوجود مج. ١٠- كان : - آ.
١١- أو : + فى ت؛ ج. ١٢- الكلية الموجبة : الموجبة الكلية ج. ١٣- فلسنا : فإنّا م.
١٤- كلّ : - م.

بالضّرورة. و إن لم يكن مثلاً ج فإنّا لم نشترط[1] أنّه بالضّرورة ب مادام موصوفاً بأنّه ج بل أعمّ من ذلك. و مثل أن نقول: كلّ ج ب دائما، حتّى يكون كأنّا قلنا: كلّ واحد واحد[2] من ج على البيان الّذى ذكرناه يوجد له ب دائما مادام موجود الذّات من غير ضرورة. و أمّا أنّه هل يصدق هذا الحمل الموجب الكلّى فى كلّ[3] حال، أو يكون دائم الكذب[4]، أى أنّه هل يمكن أن يكون ماليس بضرورىّ دائماً فى كلّ واحد، أو مسلوباً دائماً عن كلّ واحد، أو لايمكن هذا بل يجب أن يوجد ماليس بضرورىّ فى البعض لامحالة و يسلب عن البعض لامحالة؟ فأمرٌ ليس على المنطقى أن يقضى فيه بشىء، و ليس من شرط القضيّة فى أن ينظر فـيها المـنطقى أن تكون صادقةً أيضاً فقد ينظر فيما لايكون إلّا كاذباً. و مثل أن نقول: كلّ واحد[5] ممّا يقال له ج على البيان المذكور فإنّه يقال له ب لامادام موجود الذّات، بل وقتاً بعينه كالكسوف، أو بغير عينه كالتنفّس[6] للإنسان، أو حال كونه مقولاً له ج و هو مـمّا لايـدوم مـثل قـولنا: كـلّ متحرّك متغيّر. و هذه أصناف الوجوديّات. و مثل أن نقول: كلّ واحد ممّا يقال له ج على البيان المذكور، فإنّه يمكن أن يوصف بب بالإمكان العامّ أو الخاصّ أو الأخصّ، و على طريقة قوم فإنّ لقولنا: كلّ ج ب بالوجود و غيره وجهاً آخر و هو أنّ معناه كلّ ج ممّا فى الحال أو فى[7] الماضى فقد وصف بأنّه ب وقت[8] وجوده. و حينئذ يكون قولنا: كلّ ج ب بالضّرورة هو ما يشتمل على الأزمنة الثّلاثة. و إذا قلنا: كلّ ج ب مثلاً بالإمكان الأخصّ[9] فمعناه كلّ ج فإنّه فى أىّ وقت من المستقبل يفرض فيصحّ أن يكون ب و أن لايكون. و نحن لانبالى أن نراعى هذا الاعتبار أيضاً و إن كان الأوّل هو المناسب.

أقول[10]: إنّ للقضايا شرائط فى جانب الموضوع لاتختلف باختلاف أنواعها، و شرائط فى جانب المحمول تختلف باختلاف أنواعها. أمّا فى[11] جانب الموضوع فالمعتبر[12] خمسة أمور:

١- لم نشترط : لم نشرط م. ٢- واحد : - م. ٣- كلّ : - م.
٤- الكذب : + لا ودائم الكذب م. ٥- واحد : + واحد م. ٦- كالتنفّس : كالنفس م.
٧- أو فى : أفى م. ٨- وقت : فى وقت م. ٩- مثلا بالامكان الأخص : بالامكان الأخص مثلا م.
١٠- أقول : التفسير أقول م. ١١- فى : - ج؛ ت. ١٢- فالمعتبر : + فيه م؛ ج.

الأوّل؛ أنّا إذا قلنا: كلّ ج؛ لم‌نعن به كلّيّة ج[١] و لا الجيم الكلّى، بل كلّ واحد واحد، و هيهنا نحتاج إلى الفرق بين مفهوماتها. أمّا الفرق[٢] بين الكلّى و الكلّ[٣] أمّا أوّلاً[٤]: أنّ الكلّ متقوّم بأجزائه و[٥] الكلّى مقوّم[٦] لجزئيّاته[٧]. و[٨] ثانياً أنّ الكلّ فى الخارج، و الكلّى فى الذّهن. و ثالثاً[٩] أنّ الأجزاء متناهية و الجزئيّات غير متناهية. و رابعاً[١٠] أنّ الكلّى محمول على جزئيّاته و الكلّ غير محمول على أجزائه. والفرق بين الكلّ و كلّ واحد فهو[١١] أنّ كلّ واحد من العشرة ليس بعشرة و الكلّ[١٢] عشرة، بل كلّ واحد من أجزاء الكلّ ليس بكلّ و المجموع كلّ. و إذا ظهر الفرق بين هذه المفهومات فنقول: إذا قلنا: كلّ ج، عنينا به كلّ واحد من[١٣] آحاد ج، لا كلّ ذلك من حيث هو كلّ و لا الجيم الكلّى.

الثّانى؛ أنّا لانعنى به ما يكون حقيقته ج فقط بل أعمّ من ذلك، و هو كلّ مايكون موصوفاً به سواء كانت الجيميّة حقيقته[١٤] و[١٥] أو كانت عارضة لها. فإنّا لو[١٦] عنينا بقولنا: كلّ[١٧] متحرّك، مايكون حقيقته المتحرّكيّة فقط لا كلّ ما يوصف بالمتحرّكية لماكان يوجب إدخال موضوعات المتحرّك فى الحكم الّذى يحكم[١٨] به على المتحرّك و كان[١٩] يتعذّر عقد القياس.

الثّالث؛ أنّا لانعنى به[٢٠] مايكون موصوفاً بالجيميّة دائماً، بل ما هو أعمّ من ذلك و هو مايكون موصوفاً بها[٢١] سواء كان دائماً أوغير دائم. فإنّا إذا[٢٢] قلنا: كلّ متحرّك، لم‌نعن[٢٣]

١- ج : الجيم ج.　٢- أمّا الفرق : - آ.　٣- الكلى و الكل : الكل و الكلى آ.
٤- أمّا أوّلاً: فأوّلا ه؛ ج؛ ت. : -آ.　٥- الكلّ متقوّم بأجزائه و : - ج.　٦- مقوّم : متقوّم ج.
٧- لجزئيّاته : بجزئيّاته ج؛ آ.　٨- و : + أمّا م.　٩- ثالثا : ثالثها ه. (بعد التصحيح)
١٠- رابعا : رابعها ه. (بعد التصحيح)　١١- فهو : - ه. : هو ت؛ آ.
١٢- محمول على ... و الكل : ثابتة على الهامش بخط جديد ه.　١٣- من : فى م.
١٤- ج فقط ... حقيقته : - مج.　١٥- حقيقته : الحقيقيّة م.　١٦- لو : إذا ه؛ ت.
١٧- بقولنا كلّ : بكلّ مج.　١٨- يحكم : حكم ه؛ ت.　١٩- و كان : فكان ج؛ ت؛ م؛ آ.
٢٠- به : - م.　٢١- بها : به ه؛ ت؛ آ. : بالجيميّة ج. : به بالجيميّة م.　٢٢- فإنّا إذا : فإذا آ.
٢٣- نعن : نعين به م.

ماتكون متحرّكيّته دائمة[١]، بل ما يوصف بالمتحرّكيّة سواء كان ذلك[٢] دائماً أوغير دائم.

الرّابع[٣]: لانعنى به مايكون موصوفاً بالجيميّة بالقوّة، فإنّ الّذى بالقوّة لايكون موجوداً.

الخامس: لانعنى به ما يكون موصوفاً بالجيميّة[٤] فى الخارج، بل ما هو أعمّ من ذلك و هو الّذى فرض العقل له أنّه ج[٥] سواء كانت الجيميّة موجودة فى الخارج أو لم‌تكن، فإنّا يمكننا أن نقول: كلّ مثلّث شكل و إن لم‌يوجد شىء من المثلّثات فى الخارج.

ثمّ بعد هذه الشّرائط قديفهم ذلك على وجهين: أحدهما؛ كلّ واحد ممّا هو عند العقل ج بالفعل و[٦] قد فرضه العقل كذلك، و الثّانى[٧]؛ كلّ واحد ممّا[٨] الجيميّة حاصلة له بالفعل سواء كان ذلك حال الفرض أو قبله أو بعده. و قد عرفت الفرق بينهما و أنّ هذا الثّانى أعمّ من الأوّل، و إن كان الأوّل[٩] هو المصطلح عليه فى العرف. فهذا مايتعلّق بجانب الموضوع.

أمّا[١٠] ما يتعلّق بجانب المحمول فذلك ممّا[١١] يختلف باختلاف[١٢] القضايا و الشّيخ بدأ[١٣] منها بالمطلقة، لأنّها بالنسبة إلى الموجّهات كالبسيط[١٤] بالنسبة إلى المركّب[١٥]، و البسيط يجب تقديمه على المركّب.

فنقول: أمّا المطلقة فهى[١٦] أنّ كلّ ج على الوجه المذكور فله أيضاً ب من غير زيادة أنّه موصوف به دائماً أوغير دائم، و[١٧] مشروطاً[١٨] أوغير مشروط، فإنّ كلّ ذلك أخصّ من نفس الموصوفيّة به[١٩]. و إنّما اخترنا لفظة له دون لفظة موصوف و يوصف و وصف كراهيّة

١- دائمة : دائما م؛ ج.　٢- ذلک : - ت؛ ج.　٣- الرابع : + أنّا م.
٤- بالقوّة فإنّ ... بالجيميّة : ثابتة على فوق السطر بخط جديد ه.　٥- ج : فى م.　٦- و : - مج.
٧- و الثانى : الثانى ه؛ ت. + أنّ م.　٨- ممّا : + يكون ت.　٩- و إن كان الأوّل : - ت.
١٠- أمّا : فأمّا مج.　١١- ممّا : ما ه.　١٢- العرف فهذا ... باختلاف : - ج.
١٣- بدأ : ابدا ت. : أراد أن يبدأ مج.　١٤- كالبسيط : كالبسيطة مج؛ ت؛ آ؛ ج.
١٥- المركب : المركبات مج. : المركبة آ.　١٦- فهى : هى م؛ آ. : و هو ه. : فهو ج.
١٧- و : أو ه؛ ت؛ آ.　١٨- مشروطا : + به ه؛ ت.　١٩- به : - ج؛ ت؛ آ.

استعمال الألفاظ الموقّتة فيما يراد حمله[١] مطلقاً.

قال[٢]: «فإن زدنا شيئاً آخر فقد وجّهناه و تلك الزّيادة مثل أن نقول: بالضّرورة كلّ ج ب» إلى آخره؛ أقول: قد بيّنّا أنّه متى نزيد[٣] على بيان كيفيّة[٤] ثبوت الحكم[٥] أو لاثبوته بيان كيفيّة ذلك الحكم، كانت القضيّة[٦] موجّهة. و الشّيخ بدأ منها[٧] بالضروريّات، فإذا قلنا: بالضّرورة كلّ ج ب، عنينا به كلّ[٨] مايقال له[٩] ج على الوجه المذكور فهو ب مادام ذاته موجوداً[١٠]، مثل أن تقول[١١]: كلّ ضاحك إنسان أى[١٢] كلّ ما يقال له: إنّه ضاحك سواء كان ذلك دائماً أوغير دائم فهو دائم[١٣] مادامت ذاته موجودة[١٤] إنسان قبل الضاحكيّة و بعدها.

قال[١٥]: «و مثل[١٦] أن نقول كلّ ج ب دائماً»، أقول: لمّا فرغ من[١٧] الضروريّة شرع فى الدّائمة[١٨] و معناها[١٩] أنّ كلّ ج على الصّفة المذكورة فهو موصوف بب دائماً مادامت الذّات موجودة[٢٠]. و أمّا[٢١] أنّ الدّوام فى الكلّيّات هل يوجد من غير الضّرورة فذلك ليس على المنطقى. لكنّا قد[٢٢] بيّنّا فيما مضى أنّ النّوع إن كان يوجد فى شخص واحد، فالدّوام هناك قد يوجد من غير الضّرورة. و إن كان للنّوع أشخاص[٢٣] فالأظهر جواز الدّوام فيها من غير الضّرورة لأنّه[٢٤] بالاتّفاق قد يوجد[٢٥] الدّوام[٢٦] فى الجزئيّات من غير[٢٧] ضرورة، و جميع جزئيّات الحقيقة[٢٨] الواحدة لها طبيعة واحدة، فإذا جاز الدّوام[٢٩] العارى عن الضّرورة فى

١- حمله : عليه ت، ه (ثم صحّح بخط جديد). ٢- قال : قوله ه؛ ج؛ ت؛ آ.
٣- نزيد : زيد ه؛ ت؛ م. ٤- كيفيّة : - ج؛ ت؛ م. ٥- الحكم : - ت. ٦- القضيّة : قضيّة آ.
٧- منها : فيها ج. ٨- كلّ : - ج. ٩- له: إنّه مج؛ ت، ه. ١٠- موجودا : موجودة ه؛ ت؛ آ.
١١- تقول : يقال مج. ١٢- أى : معناه ج. ١٣- فهو دائم : -ج؛ آ. ١٤- موجودة : + فهو ج؛ آ.
١٥- قال : قوله ه؛ ت؛ ج. ١٦- و مثل : مثل ج. ١٧- من : عن م؛ آ. ١٨- الدائمة : الدائمية م.
١٩- معناها : معناه آ. ٢٠- مادامت الذات موجودة : مادام موجود الذات مج. ٢١- و أمّا : دائما آ.
٢٢- قد : - آ. ٢٣- أشخاص : الخاص ه. ٢٤- لأنّه : لأنّ ه؛ ج؛ ت؛ م.
٢٥- بالاتفاق قد يوجد: قد يوجد بالاتفاق آ. ٢٦- الدّوام : - ت. ٢٧- غير : - م.
٢٨- جزئيات الحقيقة : الجزئيات الحقيقيّة ه ت. : الجزئيات الحقيقة م. ٢٩- الدوام : دوام مج.

بعض جاز ذلك[١] فى كلّ بعض[٢]، فإذن الدّوام جائز فى الكلّ من غير ضرورة.

قال[٣]: «و مثل أن نقول» إلى آخره؛ أقول: إنّه[٤] لمّا فرغ عن[٥] الدّائمة عقّبها بالوجوديّة، فإذا قلنا: بالوجود كلّ ج ب، عنينا كلّ ما يقال له ج على الوجه المذكور فإنّه يقال له ب لا دائما بل إمّا[٦] فى وقت[٧] معيّن مثل الكهوف[٨] للقمر، أوغير معيّن مثل التنفّس[٩] للإنسان، أوبحسب شرط غير دائم مثل قولنا: كلّ متحرّك متغيّر، فإنّ المتغيّريّة[١٠] دائمة بدوام المتحرّكيّة، و هى غير دائمة بدوام وجود الذّات.

فإن قيل: لماذا ترك هيهنا من أقسام الوجودى[١١] الضرورىّ بحسب المحمول؟ فنقول: ذكر فى أقسام الوجودىّ ما له ثبوت فى وقت بعينه و ذلك يشتمل[١٢] ما يكون[١٣] له ضرورة فى وقت معيّن مثل[١٤] الكسوف و ما له حصول فى وقت معيّن[١٥] من غير ضرورة، مثل الكتابة للإنسان و الأشياء الّتى لاضرورة لها إلّا الّتى بحسب المحمول.

واعلم[١٦] أنّ تفسير الوجوديّة هيهنا لم يتضمّن الدّائمة من غير الضّرورة[١٧]، بل اقتصر فيه على ما يكون ثبوته لادائماً.

قال[١٨]: «و مثل أن تقول: كلّ واحد ممّا يقال له ج فإنّه يمكن أن يوصف بب بالإمكان العامّ، أو الخاصّ[١٩]، أو الأخصّ، و على طريقة قوم فإنّ لقولنا: كلّ ج ب بالوجود[٢٠]» إلى آخره[٢١]؛ أقول: إنّ قوماً جعلوا المطلقة ما يكون الحكم فيها[٢٢] على ما وجد فى الماضى أو[٢٣] الحاضر، و الممكن ما يكون الحكم فيه على ما سيوجد فى المستقبل، و الضّرورىّ على[٢٤] ما

١- ذلك :- ت. ٢- جاز ذلك فى كلّ بعض : - ج. ٣- قال : قوله ه؛ ج؛ ت.
٤- إنّه : - ه؛ ج؛ ت. ٥- عن : من ه؛ ج؛ ت. ٦- كلّ ج ب ... بل إمّا : - مج.
٧- لا دائما ... فى وقت : - آ. ٨- الكسوف : الخسوف آ. ٩- التنفس : النفس مج.
١٠- فانّ المتغيريه : - آ. ١١- الوجودى : الوجود ه. ١٢- يشتمل : يشمل على آ.
١٣- يكون : - ت. ١٤- مثل : فمثل ج. ١٥- معين : غير معين ج؛ م. ١٦- و اعلم : فاعلم مج.
١٧- من غير الضرورة : من الضرورة ت. : - ه. ١٨- قال : قوله ه؛ ج؛ ت.
١٩- أو الخاص : - ه. ٢٠- بالوجود : - ه. ٢١- إلى آخره : - ج. ٢٢- فيها : فيه آ.
٢٣- أو : و ج؛ مج. ٢٤- على : - ه؛ ج؛ ت؛ م.

یکون الحکم فیه علی کلّ[۱] مایوجد[۲] فی الأزمنة الثّلاثة. و تفسیر المطلق و الممکن و الضروریّ بذلک جائز، لکنّه غیر مناسب للغرض، فإنّا إذا[۳] قلنا للشّیء أنّه ضروریّ أو ممکن، عنینا به أنّ ثبوت محموله[۴] لموضوعه ضروریّ أو ممکن، و علی[۵] هذا الاعتبار لایکون الجهات إلّا لکیفیّة[۶] الحمل. فأمّا علی ما قالوه فالجهة للسّور و علی هذا التقدیر إذا قدّرنا زماناً لایوجد فیه من الحیوانات[۷] إلّا[۸] الإنسان فعند ذلک یصدق[۹] أنّ[۱۰] کلّ حیوان إنسان أی کلّ ما فی الوجود من الحیوانات[۱۱] فهو إنسان[۱۲]، و کذلک یصدق[۱۳] فیه لاشیء من الفرس بحیوان فإنّه إذا لم یکن الفرس موجوداً فی الخارج استحال أن یکون موصوفاً فی الخارج بالحیوانیّة، و کذلک یصدق قولنا: یمکن أن یکون کلّ حیوان إنساناً أی یمکن أن لایوجد فی الخارج من الحیوان إلّا الإنسان[۱۴]. فهذه القضایا صادقة بحسب السّور و إن کانت کاذبة بحسب الحمل، و لمّا کان المطلوب من القضایا[۱۵] حال حملها لاغیر، زعم الشّیخ أنّ هذا[۱۶] الاعتبار غیر مناسب.

[الفصل السّادس]

إشارة الی تحقیق الکلّیّة السّالبة فی الجهات: أنت تعلم علی اعتبار ماسلف لک[۱۷] أنّ الواجب فی الکلّیّة السّالبة المطلقة الاطلاق العامّ الّذی یقتضیه هذا الضرب من الاطلاق أن یکون السّلب یتناول کلّ واحد واحد من الموصوفات بالموضوع الوصف المذکور تناولاً غیر مبیّن الوقت و الحال حتّی یکون کأنّک[۱۸] تقول: کلّ واحد واحد[۱۹] ممّا هو ج ینفی عنه بٓ من غیر بیان وقت النفی و حاله[۲۰]، لکنّ اللّغات الّتی نعرفها قد دخلت فی عاداتها[۲۱] عن

۱- کل : - ت، ه.   ۲- فیه علی کل مایوجد : - مج.   ۳- إذا : لو ج.
۴- محموله : المحمول مج.   ۵- علی : - ت.   ۶- لکیفیّة : الکیفیّة م؛ آ.   ۷- الحیوانات :الحیوان آ.
۸- إلّا : - م.   ۹- یصدق : + قولنا آ.   ۱۰- أنّ : -ج.   ۱۱- الحیوانات :الحیوان م؛ آ.
۱۲- لایوجد ... انسان: ثابتة علی الهامش بخط جدید ه.   ۱۳- یصدق : قدیصدق مج.
۱۴- الانسان : الانسانیة م.   ۱۵- صادقة ... القضایا: -ج.   ۱۶- هذا : - ه.   ۱۷- لک : - م.
۱۸- کأنّک : کأنّه م.   ۱۹- واحد : - م.   ۲۰- حاله : بحاله م.   ۲۱- عاداتها : عباراتها م.

استعمال النفی الکلّی علی هذه الصّورة و استعملت للحصر السّالب الکلّی لفظاً یدلّ علی زیادة معنی علی ما یقتضیه هذا الضّرب من الاطلاق فیقولون بالعربیّة: لاشیء من ج ب، و یکون مقتضی ذلک عندهم أنّه لاشیء ممّا هو ج یوصف ألبتّة بأنّه ب مادام موصوفاً بأنّه ج، و هو سلب عن کلّ واحد واحد[۱] من الموصوفات بج مادامت موضوعة له إلّا أن لاتوضع له، و کذلک ما یقال فی فصیح لغة[۲] الفرس: «هیچ ج ب نیست». و هذا الاستعمال یشمل الضّروریّ، و ضرباً[۳] واحداً من ضروب الاطلاق الّذی شرطه فی الموضوع. هذا قد غلّط کثیراً من النّاس أیضاً فی جانب الکلّی الموجب. لکنّ السّالب الکلّی المطلق بالاطلاق العامّ أولی الألفاظ به هو ما یساوی قولنا: کلّ ج یکون لیس بب أو یسلب عنه ب من غیر بیان وقت و حال، ولیکن السّالب الوجودی و هو المطلق الخاصّ ما یساوی قولنا: کلّ ج ینفی عنه ب نفیاً غیر ضروریّ و لادائم[۴]. و أمّا فی الضّرورة فلابعد بین الجهتین، و الفرق بینهما أنّ قولنا: کلّ ج فبالضّرورة لیس بب یجعل الضّرورة لحال[۵] السّلب عند واحد واحد[۶] و قولنا: بالضّرورة لاشیء من ج ب یجعل الضّرورة لکون السّلب عامّاً، و لحصره و لایتعرّض لواحد واحد إلّا بالقوّة، فیکون مع اختلاف المعنی لیس بینهما افتراق فی اللّزوم، بل حیث صحّ أحدهما صحّ الآخر علی هذا القیاس فاقض فی الإمکان.

أقول[۷]: کما أنّ شرائط الموضوع لاتختلف باختلاف أصناف الموجبات[۸]، فکذلک لاتختلف باختلاف کیفیّتها فی السّلب و الایجاب، و کما أنّ جهاتها أنّما تختلف لاختلاف کیفیّة انتساب محمولاتها إلی موضوعاتها فکذلک[۹] فی السّالبة.

و لمّا فرغ الشّیخ[۱۰] عن[۱۱] إحصاء أقسام الموجبة شرع فی شرح الأقسام فی جانب السّالبة، و کما أنّه بدأ فی الموجبة بالمطلقة فکذلک بدأ فی السّالبة بها. فالسّالبة المطلقة هی[۱۲]

۱- واحد : - م.   ۲- لغة : اللغة م.   ۳- ضربا : + داخلا م.   ۴- لادائم : دائم م.
۵- لحال : بحال م.   ۶- واحد : - م.   ۷- أقول : التفسیر م؛ آ.   ۸- الموجبات : الموجّهات ج؛ ت.
۹- فکذلک : و کذلک آ.   ۱۰- الشیخ : -ج.   ۱۱- عن : من آ.   ۱۲- هی : - م.

الّتی یسلب عنها محمولها، و معلوم أنّ السّلب أعمّ من السّلب الدّائم، أو[١] اللّادائم، أو[٢] المقیّد بشرط، أو اللّامقیّد. فالسّالبة المطلقة هی الّتی لم‌یتعرّض فیها[٣] إلّا للسّلب بحیث یکون محتملاً لکلّ الأقسام، کما أنّ الموجبة هی[٤] الّتی لم‌یتعرّض فیها إلّا للایجاب بحیث یکون محتملاً لکلّ الأقسام[٥].

قال[٦]: «لکنّ اللغّات الّتی تعرفها» إلی آخر الفصل؛ أقول: لمّا بیّن حقیقة السّالبة الکلّیّة المطلقة، أراد أن یبیّن أنّه لیس یوجد فی اللّغات لفظة[٧] تدلّ علیها کما هی، بل تفید[٨] أمراً زائداً علی ذلک و هو دوام سلب المحمول بدوام وصف الموضوع. فإذا قلنا: لاشیء من ج ب، یفید ذلک استمرار عدم البائیّة مادامت الجیمیّة حاصلة، و هذا قید زائد علی السّلب المطلق فإنّ السّلب عن الموضوع أعمّ من السّلب الدّائم بدوام وصف الموضوع. و بالجملة فقولنا: لا[٩] شیء من ج ب، یوهم العموم فی الأشخاص و الأزمان، و الإیجاب الکلّی لایوجب ذلک. وإنّما کانت[١٠] الألفاظ المستعملة فی السّلب الکلّی تفید هذه الزّیادة لأنّ السّلب المطلق غیر معقول، بل ما لم‌یکن طارئاً علی الایجاب لایتخصّص و لایعقل، لکنّ[١١] العقل لایلتفت إلی طروئه علیه إلّا لیکون رافعاً له[١٢]، و لایکون رافعاً له ما لم‌یکن مقتضیاً للعموم. فکذلک[١٣] من الواجب أن‌تکون هذه الألفاظ تفید التعمیم فی النّیّات و العادات، ولکنّا نعلم أنّ نفس السّلب أعمّ من الدّائم و غیر الدّائم و الموقّت و غیر الموقّت.

و قوله: «و هذا قد غلّط کثیراً من النّاس أیضاً فی جانب الکلّی الموجب»؛ یرید به: أنّ بعض النّاس اعتقد[١٤] أنّا إذا قلنا: کلّ ج ب، فإنّه یفید دوام البائیّة بدوام الجیمیّة، لأنّا لو قدّرنا شیئاً من الجیمات[١٥] خالیاً عن الاتّصاف بالبائیّة فی بعض الأزمنة لم‌یکن ذلک الجیم باءً،

١- أو : و مج. ٢- أو : و مج. ٣- فیها : عنها مج. : - ه. ٤- هی : - مج.
٥- کما أنّ الموجبة ... الاقسام : - ه؛ ج؛ ت. ٦- قال : قوله ه؛ ج؛ ت. ٧- لفظة : لفظ م.
٨- تفید : - آ. ٩- لا: کلا ج. ١٠- کانت : + هذه ج؛ م. ١١- لکنّ : لأنّ ت. ١٢- له : - ت.
١٣- فکذلک : و کذلک آ. : فذلک ج. : فلذلک م؛ ه (بعد التصحیح). ١٤- اعتقد : اعتقدوا آ.
١٥- الجیمات : الجیمیات م؛ آ.

فلایکون کلّ ج ب[١]، و قدفرضناه کذلک[٢]. فإذن قولنا: کلّ ج ب، إنّما یصدق إذا کان کلّ ج موصوفاً بالبائیّة مادامت الجیمیّة حاصلة. و علی هذا تکون الألفاظ المستعملة للإیجاب المطلق تفید زیادة علی ذلک، و هی[٣] دوام ثبوت المحمول بدوام وصف الموضوع.

واعلم أنّ هذا الوهم و إن کان قد وقع[٤] لبعضهم فی جانب الکلّی الموجب إلّا أنّ وقوعه فی جانب الکلّی السّالب أقوی لما بیّنا أنّ السّلب لایلتفت إلیه إلّا لیکون رافعاً للإیجاب، و ذلک إنّما یحصل من السّلب العامّ للأوقات. و أمّا الإیجاب فهو معقول بذاته ممکن الاعتبار فی حقیقته سواء کان دائماً أو غیر دائم.

قال[٥]: «لکنّ السّالب الکلّی المطلق» إلی آخره؛ أقول: إنّه لمّا بیّن أنّ الألفاظ المستعملة فی السّلب الکلّی المطلق موهمة للدّوام[٦] احتال فی استخراج لفظ[٧] یدلّ علی السّلب المطلق من غیر تلک الزّیادة و هی[٨] قولنا: کلّ ج[٩] یکون لیس ب، أو قولنا: کلّ ج یسلب عنه ب.

و قوله: «من غیر بیان وقت و حال»؛ یعنی إذا لم‌یذکر مع ذلک ما یدلّ علی بیان الوقت فی دوامه أو لادوامه، أو[١٠] علی بیان الحال فی اشتراطه[١١] بشرط[١٢] أو عدم ذلک، وهاتان[١٣] العبارتان یشبهان الموجبة المعدولة[١٤] لأنّ حرف السّلب فیهما جزء من المحمول لاداخل علیه، لأنّ معناهما أنّ[١٥] کلّ ج[١٦] فهو موصوف بسلب ب. و ظاهر[١٧] أنّ ذلک[١٨] موجبة لاسالبة و لأجل ذلک قال: أولی الألفاظ به ذلک[١٩]، یعنی هاتین الصّیغتین[٢٠] و إن لم‌تکونا فی الحقیقة للسّلب، لکنّهما فی المعنی یفیدان السّلب مع أنّهما من أبعد الألفاظ عن[٢١] إیهام الدّوام.

١- ب : + موصوفا بالبائیّة م. ٢- کذلک : + هذا خلف ج؛ م. ٣- هی : هو مج؛ م؛ ه؛ ت.
٤- وقع : یقع مج. ٥- قال : قوله ه؛ ج؛ ت. ٦- موهمة للدّوام : یوهم الدّوام ج.
٧- لفظ : لفظة م؛ ت. ٨- هی : هو مج. ٩- کل ج : + ب ه. (ثم شطب علیها). ١٠- أو : - ت.
١١- اشتراطه : اشراطه ج؛ آ. ١٢- بشرط : شرط ه. ١٣- وهاتان : فهتان مج.
١٤- المعدولة : المعدولیة ج. ١٥- أنّ : - ج. ١٦- ج : + ب ه (ثم شطب علیها).
١٧- و ظاهر: فظاهر م؛ آ. ١٨- ذلک : تلک م. ١٩- به ذلک : بذلک آ، ه (بعد التصحیح).
٢٠- هاتین الصیغتین : هاتان الصیغتان ه؛ ت. ٢١- عن : من ج.

قال[۱]: «و أمّا فی الضّرورة فلابعد بین[۲] الجهتین» إلی آخره؛ أقول: لمّا بیّن أنّ قولنا: لاشیء من ج ب یوهم الدّوام، و قولنا: کلّ ج یکون لیس ب لایوهم ذلک، بیّن أنّ هذا الفرق أنّما یظهر کلّ الظّهور فی المطلقة. فأمّا[۳] الضروریّة فذلک ممّا لایتحقّق فیها[۴]، إذ الضّرورة لایعقل إلّا مع الدّوام. و عند ذلک حاول إظهار الفرق بین هاتین اللّفظتین فی الضّروری من وجه آخر، لکن[۵] ذلک لایتمّ إلّا بتقدیم مقدّمة و هی أنّ حقّ الجهة أن‌تکون متقدّمة علی الرّابطة متّصلة بها، لأنّها صفة لذلک الارتباط دالّة علی تأکّده[۶] أو ضعفه، فیقال[۷]: کلّ إنسان یجب أن‌یکون حیواناً، کلّ إنسان یمتنع أن‌یکون حجراً[۸]، کلّ إنسان ممکن[۹] أن یکون کاتباً، و فی السّلب أن یقال: کلّ إنسان یمکن أن لایکون کاتباً، و کذلک فی جمیع الجهات. لکنّ المستعمل فی اللّغات تقدیم الجهة علی الموضوع و الرابطة و المحمول جمیعاً، فیقال: یمکن أن لایکون[۱۰] أحد[۱۱] من النّاس کاتباً.

ثمّ إنّ الجهة إذا أزیلت عن موضعها إلی جانب الموضوع تصیر الجهة جهة التعمیم[۱۲] و التخصیص لاجهة الرّبط[۱۳]، و یصیر المعنی أنّ‌کون جمیع النّاس بأسرهم کاتباً ممکن. و إذا کانت الجهة جهة[۱۴] الرّبط[۱۵] کان المعنی أنّ کلّ واحد واحد[۱۶] من النّاس یمکن أن‌یکون کاتباً، و بین المعنیین فرق، لأنّ الأوّل مشکوک فیه عند الجمهور فإنّ من النّاس من یقول: محال أن‌یکون کلّ النّاس کاتبین حتّی لایوجد واحد[۱۷] إلّا و هو کاتب. و الثّانی غیر مشکوک فیه و المعنی الواحد لایکون معلوماً و غیرمعلوم. فظهر أنّ الجهة إن کانت متقدّمة علی الموضوع کانت جهة[۱۸] للعموم و[۱۹] لم‌یکن تناولها للآحاد إلّا بالقوّة، و إذا کانت متأخّرة عنه

۱- قال : قوله ه؛ ت. ۲- بین : فی ج. ۳- فأمّا : أمّا مج. ۴- فیها : فیه ه؛ ج؛ ت؛ آ.
۵- لکن : ولکن ت. : و ه. ۶- تأکّده : تأکیده ت. ۷- فیقال : فقال مج. ۸- حجرا : کل حجر ت.
۹- ممکن : یمکن ت؛ م. ۱۰- کاتبا و کذلک ... لایکون : ثابتة علی الهامش م.
۱۱- أحد :واحد ه؛ ت. : کل واحد آ. ۱۲- التعمیم : للتعمیم م. ۱۳- الربط : الرابطة ه؛ ت.
۱۴- جهة : - ت. ۱۵- الربط : للربط م. ۱۶- واحد : - ه.
۱۷- واحد : انسان واحد ه.(ثابتة علی الهامش بخط جدید). ۱۸- جهة : الجهة ت.
۱۹- و : + إن ج.

متّصلة بالرّابطة کانت جهة للحمل و الحکم و[۱] کان تناولها للآحاد بالفعل. فظهر[۲] الفرق من هذه الجهة.

[الفصل السّابع]

تنبیه علی مواضع خلاف و وفاق بین اعتباری الجهة و الحمل: إعلم أنّ اطلاق الجهة یفارق اطلاق الحمل فی المعنی و فی[۳] اللّزوم، فإنّه قد یصدق أحدهما دون الآخر، مثلاً إذا کان وقت یتّفق أن لایکون فیه إنسان أسود صدق فیه کلّ إنسان أبیض بحکم الجهة دون حکم الحمل[۴]، و کذلک إمکان الجهة أیضاً فإنّه إذا فرض فی[۵] وقت من الأوقات مثلاً[۶] أن لالون إلّا البیاض أو غیره[۷] من الّتی لانهایة لها صدق حینئذ بالاطلاق أنّ کلّ لون هو بیاض أو شیء آخر باطلاق الجهة، و قبله کان ممکنا. و لایصدق هذا الامکان إذا قرن بالمحمول فإنّه لیس بالامکان الخاصّ یکون کلّ لون بیاضاً بل هیهنا ألوان بالضّرورة[۸] لاتکون بیاضاً. و کذلک إذا فرضنا زماناً لیس فیه من الحیوانات إلّا الإنسان صدق فیه بحسب اطلاق الجهة أنّ کلّ حیوان إنسان، و قبله بالإمکان، و لم‌یصحّ بالإمکان[۹] إذا جعل للمحمول[۱۰].

[الفصل الثّامن]

إشارة إلی تحقیق الجزئیّتین فی الجهات: و أنت تعرف حال[۱۱] الجزئیّتین من الکلّیّتین، و تقیسهما علیهما، و قولنا بعض ج ب یصدق ولو کان ذلک البعض موصوفاً ب‌ب فی وقت لاغیر، و کذلک تعلم أنّ کلّ بعض إذا کان بهذه الصّفة صدق ذلک فی کلّ بعض، و إذا صدق

۱- و : - م. ۲- فظهر : و ظهر آ. ۳- و فی : - م. ۴- الحمل : المحمول م.
۵- فی : - م. ۶- مثلا : - م. ۷- غیره : عده الوان م. ۸- بالضرورة : + و م.
۹- بالامکان : هذا الامکان م.
۱۰- تنبیه علی مواضع خلاف ... إذا جعل للمحمول (أی تمام هذا الفصل) : - مج؛ أ؛ ت؛ ه؛ ج.
۱۱- حال : کان م.

الايجاب فى كلّ بعض صدق فى كلّ واحد[١]، و من هذا تعلم أنّه ليس من شرط الايجاب المطلق عموم كلّ عدد فى كلّ وقت، و كذلك فى جانب السّلب. و اعلم أنّه ليس إذا صدق بعض ج ب بالضّرورة يجب[٢] أن يمنع ذلك صدق قولنا بعض ج ب بالاطلاق الغير الضّرورى أو بالامكان و[٣] لا بالعكس، فإنّك تقول بعض الأجسام بالضّرورة متحرّك أى مادام ذات ذلك البعض موجوداً، و بعضها متحرّك بوجود غير ضرورىّ، و بعضها بإمكان غير ضرورىّ.

أقول[٤]: قد بيّنّا أنّ بعضهم ظنّ أنّ الايجاب الكلّى لايصدق إلّا عند الدّوام، فالشّيخ[٥] أراد أن يبيّن هيهنا بطلان ذلك. و ذلك[٦] لأنّ[٧] الايجاب الجزئى بالاتّفاق لايقتضى الدّوام و إذا صحّ الإيجاب الجزئى من غير دوام صحّ ذلك[٨] فى كلّ واحد من الجزئيّات. و إذا صحّ ذلك[٩] فى كلّ واحد من الجزئيّات[١٠] صحّ ذلك أيضاً[١١] فى الكلّى[١٢]. و ظهر[١٣] بذلك أنّ الحكم الكلّى لايقتضى الدّوام سواء كان[١٤] فى السّلب أو[١٥] الإيجاب.

و أقول: هذه الحجّة بعينها توجب صحّة ثبوت الدّوام فى الكلّيّات من غير ضرورة لأنّه لمّا صحّ ذلك فى كلّ واحد من الجزئيّات صحّ ذلك فى الكلّى[١٦]. و باقى الإشارة لا إشكال فيه.

[الفصل التّاسع]

إشارة إلى تلازم ذوات الجهة: قولنا: بالضّرورة يكون، فى قوّة قولنا: لايمكن أن لايكون بالإمكان العامّ الّذى هو فى قوّة قولنا: ممتنع أن لايكون. و قولنا: بالضّرورة لايكون

١- واحد : + واحد م. ٢- يجب : وجب م. ٣- و : أو م. ٤- أقول : التفسير م.
٥- فالشيخ : و الشيخ ه؛ آ. ٦- و ذلك : - ج. ٧- لأنّ : أنّ ت. ٨- ذلك : + أيضا ج.
٩- ذلك : - ه؛ م. ١٠- و إذا صحّ ذلك ... الجزئيات : - ت.
١١- صحّ ذلك أيضاً : أيضاً صحّ ذلك ج. : صحّ أيضاً ذلك م. ١٢- الكلّى : الكلّ ج. : الكليات م.
١٣- و ظهر : فظهر ه؛ م. ١٤- كان : + ذلك ج. ١٥- أو : و مج؛ ت.
١٦- الكلّى : الكلّ ه؛ ج.

فى قوّة قولنا: ليس بممكن أن يكون بالامكان العامّ الّذى فى قوّة قولنا: ممتنع أن يكون. و هذه و مقابلاتها كلّ طبقة متلازمة يقوم بعضها مقام البعض. و أمّا الممكن الخاصّ و الأخصّ فإنّهما لاملازمات مساوية لهما من بابى الضّرورة، بل لهما لوازم من ذوات الجهة أعمّ منهما، لاتنعكس عليهما، و ليس يجب أن يكون كلّ لازم مساوياً، فإنّ قولنا: بالضّرورة يكون يلزمه أنّه ممكن أن يكون بالامكان العامّ و لاينعكس عليه، فإنّه ليس إذا كان ممكناً أن يكون وجب أن يكون بالضّرورة يكون، بل ربّما كان ممكناً أيضاً أن لايكون، و قولنا: بالضّرورة لايكون، يلزمه أنّه ممكن أن لايكون بالإمكان العامّ أيضاً[١]، من غير انعكاس أيضاً لمثل ذلك. ثمّ إعلم أنّ قولنا: ممكن أن يكون[٢] الخاصّ و الأخصّ أنّما يلزمه ممكن أن لايكون من بابه و يساويه، و أمّا من غير بابه فلايلزمه مايساويه بل ما هو أعمّ منه مثل ممكن أن يكون العامّ و ممكن أن لايكون العامّ، و ليس بواجب أن يكون و ليس بواجب أن لايكون، و ليس بممتنع أن يكون و ليس بممتنع أن لايكون، و بالجملة ليس بضرورىّ أن يكون و أن لايكون.

أقول[٣]: إنّه لمّا فرغ عن[٤] بيان الجهات شرع فى بيان لزوم بعضها للبعض، و اللّوازم على قسمين: منها ما يكون مساوياً للملزوم، و منها ما يكون أعمّ منه. فلنذكر المتلازمات[٥] المتعاكسه أوّلاً[٦] و قدعرفت أنّ الجهات ثلاثة[٧]:

الطّبقة الأولى للوجوب: واجب أن يوجد، ليس بواجب أن يوجد. ممتنع أن لايوجد، ليس بممتنع أن لايوجد[٨]. ليس بالممكن العامى[٩] أن لايوجد، ممكن[١٠] العامّى[١١] أن لايوجد[١٢].

الطّبقة الثّانية للامتناع[١٣]: واجب أن لايوجد، ليس بواجب أن لايوجد. ممتنع أن يوجد،

١- أيضا : + و م. ٢- أن يكون : + الامكان م. ٣- أقول : التفسير م.
٤- عن : من ه؛ ج؛ ت. ٥- فلنذكر المتلازمات : وليذكر المتلازمان م. ٦- أوّلا : - ه.
٧- ثلاثة : + و هيهنا طبقات ت؛ ه. ٨- لايوجد : يوجد ج. ٩- بالممكن العامى : بممكن عامى ج.
١٠- ممكن : + بالمعنى مج. ١١- العامى : عامى ج.
١٢- أن لايوجد : + فهذه الطبقة [: الطبقات ت.] كما أنّها متلازمة فكذلك مقابلاتها الّتى هى نقايضها متلازمة ت؛ ج؛ م. ١٣- الطبقة الثانية للامتناع : - ت.

ليس بممتنع أن يوجد. ليس بالممكن[١] العامى أن يوجد[٢]، ممكن بالمعنى[٣] العامى أن يوجد.

الطّبقة الثّالثة للإمكان الخاصّ: ممكن أن يكون، ليس بممكن أن يكون. ممكن أن لايكون، ليس بممكن أن لايكون.

فهذه الطّبقات كما أنّها متلازمة فكذلك مقابلاتها الّتى هى نقايضها متلازمة[٤]. فأمّا اللّوازم الغير المساوية[٥] فاعلم أنّ نقيض كلّ طبقة لازم غير مساوٍ للطّبقة الأخرى، فإنّ الجهات لمّا انحصرت فى الثّلاثة[٦] كان رفع الواحد منها صادقاً على الإثنين الآخرين، فيكون هو[٧] أعمّ من كلّ واحد منهما[٨] وحده. فعلى هذا قولنا: واجب أن يوجد، يلزمه نقيض الطّبقة الثّانية و هو ليس بواجب أن لا يوجد، و ما يلازمه و نقيض الطّبقة الثّالثة و هو أنّه[٩] ليس بممكن أن يكون أو لايكون.

و أمّا الطّبقة الثّانية فهى[١٠] واجب أن لا يوجد، يلزمها نقائض الطّبقة الأولى و هى[١١] ليس بواجب أن يوجد و سائر ما يلازمه، و نقائض الطّبقة الثّالثة و هى ليس[١٢] بممكن أن يكون أو لايكون.

و[١٣] الطّبقة الثّالثة و هى[١٤] قولنا: ممكن أن يكون، يلزمها[١٥و١٦] نقائض الطّبقتين و يلزمها أيضاً الممكن العامى معدولاً و محصّلاً و هو ليس[١٧] بممكن أن يكون[١٨]، ليس بممكن أن لايكون.

واعلم أنّا إن[١٩] جعلنا الإمكان العامى[٢٠] عبارة عن سلب الامتناع امتنع جعله من باب[٢١]

١- بالممكن : بممكن م. ٢- ليس بالممكن العامى أن يوجود : - ج. ٣- بالمعنى : - ت.

٤- فهذه الطبقات ... متلازمة : - ج؛ ت؛ م؛ آ. ٥- المساوية : المتساوية ج؛ ت.

٦- الثلاثة : الثلاث ه؛ ج. ٧- هو : - ه؛ ت. ٨- منهما : منها ج. ٩- أنّه : - ج؛ ت؛ م.

١٠- فهى : وهى ج؛ ت؛ م. ١١- هى : هو ج.

١٢- هى ليس : هو أنّه ليس مج. : هى قولنا و ه؛ ت. ١٣- و : + أمّا مج. ١٤- هى : هو ج.

١٥- يلزمها : يلزمه ج؛ ت؛ آ. ١٦- أو لايكون و ... يلزمها : ثابتة على الهامش بخط جديد ه.

١٧- ليس : شطب عليها بخط جديد ه. ١٨- يكون : + الشىء ه. : + و مج. ١٩- إن : إذا آ. : - ج

٢٠- العامى : - ج؛ ت. ٢١- باب : - ج.

اللّوازم، لأنّ المفهوم من قولنا: ليس بممكن بالمعنى العامى أن لايكون هو أنّه ليس بممتنع أن لايكون[١]، و معناه[٢] ممتنع أن لايكون، فإذن المحصول من قولنا: ليس بممكن أن لايكون[٣] هو نفس قولنا: ممتنع أن لايكون، فكيف يمكن جعله من لوازمه؟ فإنّ لازم الشّىء يجب أن يكون مغائراً له، لكنّا إذا جعلنا الإمكان العامى أمراً وراء سلب الامتناع استقام الكلام. و لأجله[٤] صرّح الشّيخ به[٥] فى باب الإمكان فقال: الإمكان هو الّذى يلزم[٦] رفع الامتناع، لاجرم استقام على مذهبه[٧] جعله من اللّوازم. فأمّا[٨] على ما ذكرنا من[٩] أنّ الإمكان هو نفس سلب الامتناع لا زائداً امتنع جعله من اللّوازم. و باقى النّهج لايحتاج إلى الشّرح[١٠].

[الفصل العاشر]

وهم و تنبيه: و السّؤال الّذى يهوّل به قوم و هو: **أنّ الواجب إن كان ممكناً أن يكون، و الممكن أن يكون ممكن أن لايكون، فالواجب إذن ممكن أن لايكون.** و إن كان الواجب لم يكن ممكناً[١١] أن يكون، و ما ليس بممكن فهو ممتنع أن يكون، فالواجب ممتنع أن يكون[١٢]؛ ليس بذلك المشكل الهائل كلّه، فإنّ الواجب ممكن أن يكون بالمعنى العامّ، و لايلزم ذلك الممكن أن ينعكس إلى ممكن أن لايكون. و ليس بممكن بالمعنى الخاصّ، و لايلزم قولنا: ليس بممكن بذلك المعنى أن يكون ممتنعاً لأنّ ماليس بممكن بذلك المعنى هو[١٣] ما هو ضرورىّ إيجاباً أو سلباً. و هؤلاء مع تنبّههم لهذا الشكّ و توقّعهم أن يأتيهم حلّه يعودون فيغلطون، فكلّما صحّ لهم فى شىء أنّه ليس بممكن أو فرضوه كذلك[١٤]، حسبوا أنّه يلزمه أنّه بالضّرورة ليس، و بنوا على ذلك و تمادّوا فى الغلط، لأنّهم لم يتذكّروا أنّه ليس يجب

١- لايكون : + هو أنّه ليس بممتنع أن لايكون ت. ٢- و معناه : معناه ج. : + أنّه ج؛ آ.

٣- لايكون : يكون مج. ٤- و لأجله : فلأجله م. ٥- به : - ه.

٦- يلزم : يلزمه ه (بعد التصحيح). : يلازم آ. ٧- مذهبه : + و من مج (ثابتة على فوق السطر).

٨- فأمّا : - مج. ٩- من : - مج؛ ج ١٠- و باقى النهج لايحتاج إلى الشرح : - آ.

١١- ممكنا : - م. ١٢- فالواجب ممتنع أن يكون : - م. ١٣- هو : - م.

١٤- كذلك : لذلك م.

فی ماليس بممکن بالمعنى الخاصّ و الأخصّ أنّه بالضّرورة ليس، بل ربّماکـان بـالضّرورة ليس، و کذلک قديغلطون کثيراً و يظنّون أنّه إذا فرض أنّه ليس بالضّرورة لزم[١] أنّـه مـمکن حقيقی ينعکس إلى ممکن أن لايکون، و ليس کذلک، وقد عـلمت ذلک مـمّا هـديناک سبيله[٢] و[٣].

١- لزم : لزمه م.   ٢- سبيله : + التفسير أقول هذا ظاهر لايحتاج إلى الشرح آ.

٣- وهم و تنبيه ... هديناک سبيله (أی تمام الفصل) : - مج؛ ت؛ ه؛ ج.

النّهج الخامس
فی تناقض القضايا و عکسها

[الفصل الأوّل]

کلام کلّی فی التّناقض[١]: إعلم أنّ التّناقض هو اختلاف قضيّتين[٢] بالإيجاب و السّلب[٣] على جهة تقتضی لذاتها أنتکون إحداهما بعينها أو بغير عينها صادقةً و الأخرىٰ کاذبةً حتّى لايخرج الصّدق و الکذب منهما، و إن لميتعيّن[۴] فی بعض الممکنات عند جمهور القوم. و إنّما يکون التّقابل فی الإيجاب و السّلب إذاکان السّالب منهما يسلب الموجب کما أوجب، فإنّه إذا أوجب شیء وکان لايصدق، فإنّ معنى أنّه لايصدق هو أنّ الأمر ليس کما أوجب، و بالعکس إذا سلب شیء ولم[۵] يصدق فمعناه أنّ مخالفة الإيجاب کاذبة، لکنّه قديتّفق أنيقع الانحراف عن مراعاة التّناقض لوقوع الانحراف عن مراعاة التّقابل. و مراعاة التّقابل أنتراعی فی کلّ واحدة من القضيّتين ماتراعيه فی الأخرىٰ، حتّى تکون أجزاء القضيّة فی کلّ واحدة منهما هی الّتی فی الأخرىٰ و على ما فی الأخرىٰ حتّى يکون معنى الموضوع و المحمول و مـــايشبههما، و الشّـــرط و الأضـــافة، و الجـــزء و الکـــلّ، و القـــوّة و الفـــعل، و

١- کلام کلّی فی التناقض : - ج؛ ت؛ ه؛ آ.   ٢- قضيّتين : القضيّتين م.

٣- بالايجاب و السّلب : بالسلب و الايجاب ه؛ مج، ج؛ ت.   ۴- لميتعيّن : + ذلک م.   ۵- و لم : فلم م.

المكان و الزّمان، و غيرذلك مما عدّدناه، غير مختلف، فإن لم تكن القضيّة شخصيّة احتيج أيضاً إلى أن تختلف القضيّتان فى الكميّة أعنى فى الكليّة و الجزئيّة كما اختلفتا فى الكيفيّة أعنى فى الإيجاب و السّلب و إلّا أمكن أن لاتقتسما الصّدق و الكذب بل تكذبا معاً، مثل الكليّتين فى مادّة الإمكان، مثل قولنا: كلّ إنسان كاتب، و ليس و لاواحد من النّاس بكاتب، أو تصدقا معاً مثل الجزئيّتين فى مادّة الإمكان أيضاً، مثل قولنا: بعض النّاس كاتب، بعض النّاس ليس بكاتب، بل التّناقض فى المحصورات أنّما يتمّ بعد الشّرائط المذكورة بأن تكون إحدى القضيّتين كليّةً و الأخرىٰ جزئيّةً. ثم بعد تلك الشّرائط قديحوج فيما يراعى له جهة إلى[1] شرائط تحقّقها، فلتكن الموجبة أوّلاً كليّةً، ولنعتبر فى الموادّ فنقول: إذا قلنا: كلّ إنسان حيوان، ليس بعض النّاس بحيوان، كلّ إنسان كاتب، ليس بعض النّاس بكاتب، كلّ إنسان حجر، ليس بعض النّاس بحجر، وجدنا إحدى القضيّتين صادقة و الأخرى كاذبة. و إن كانت الصّادقة[2] فى الواجب غيرما فى الأخرىٰ[3] و لتكن أيضاً السّالبة هى الكليّة[4] ولنعتبر كذلك فنقول: إذا قلنا: ليس و لاواحد من النّاس بحيوان، بعض النّاس[5] حيوان، ليس و لاواحد من النّاس بحجر، بعض النّاس حجر، ليس و لاواحد من النّاس بكاتب، بعض النّاس كاتب، وجدنا الاقتسام أيضاً حاصلا. واعتبر من نفسك الصّادق و الكاذب فى كلّ مادّة، و المناسبات الجارية فى مختلفات الكميّة و الكيفيّة.

أقول[6]: القضايا تختلف تارة[7] لاختلاف محمولاتها، مثل مايقال: العدد زوج، العدد فرد، و تارة لاختلافها بالسّلب و الايجاب مثل ما يقال: العدد زوج، العدد ليس بزوج. و التّناقض أنّما يتحقّق عند اختلاف القضيّتين بالسّلب و الإيجاب. و لمّاكان الاختلاف المطلق أعمّ من الاختلاف بالسّلب و الايجاب، لاجرم ذكر أوّلاً الاختلاف، لأنّه كالجنس[8]، و

١- جهة إلى : ألى جهة م. ٢-كانت الصّادقة : كان الصّادق م. ٣-الأخرى : الآخرين م.
٤- هى الكليّة : كليّة م. ٥- النّاس : + من آ. ٦- أقول : التفسير م. : التفسير أقول آ.
٧- تختلف تارة : تارة تختلف ه؛ ت. ٨-كالجنس : + العالى ه (ثمّ شطب عليها).

قوله: «بالإيجاب و السّلب[1]» فصل يميّزه[2] عن ساير الاختلافات[3].

ثمّ إنّ[4] القضايا المختلفة بالسّلب و الإيجاب قدتكون متنافية؛ و قدلاتكون و ذلك إذا كانت محمولاتها مختلفة غير متنافية[5]. و المتنافية قديكون تنافيها لذاتها، و قد لايكون مثل ما يقال: هذا الشّيء إنسان، هذا الشّيء ليس بحيوان، فإنّ هاتين القضيّتين متنافيتان، لكن لا[6] لذاتيهما[7] إذلو لم يلزم من قولنا[8]: ليس بحيوان أنّه ليس بإنسان، لم يكن بين قولنا: هذا إنسان، و هذا ليس بحيوان؛ منافاة، فإذن[9] المنافاة بين الإنسانيّة و اللّاإنسانيّة بالذّات، و بينها و بين اللّاحيوانيّة بالعرض، فلأجله[10] قال الشّيخ: «على جهة يقتضى لذاتها أن يكون أحدهما[11] بعينه أوبغير عينه[12] صادقاً و الآخر كاذباً[13]».

واعلم[14] أنّ الصّادق و الكاذب متعيّنان[15] فى الواجب و الممتنع، و أمّا[16] فى الممكن فالصّادق و الكاذب متعيّن فيه فى الماضى و الحال، فأمّا[17] فى المستقبل فإنّه لايجوز أن يكون الصّدق و الكذب متعيّنين فيه لأنّا إذا قلنا: زيد يمكن أن يقوم، فالصّدق إنّما يتعيّن[18] لوكان قيامه أوعدم قيامه متعيّناً، ولوتعيّن[19] ذلك بحيث يمتنع تغيّره[20] لكان ذلك واجباً لاممكناً و يخرج عن قدرته[21] و اختياره. و لمّا لم يكن كذلك علمنا أنّه لا[22] القيام و لاتركه بمتعيّنين، و لمّا لم يكن لهما فى نفسهما[23] تعيّن، و[24] تعيّن الصّدق[25] و الكذب تبع[26] لتعيّن المخبر عنه[27]،

١- بالايجاب و السلب : بالسلب و الايجاب ه. ٢- فصل يميّزه : حصّل تميّزه مج.
٣- الاختلافات : الاختلاف مج. ٤- إنّ : -ج. ٥- غيرمتنافية : -مج؛ آ. ٦- لا : -مج.
٧- لذاتيهما : لذواتهما ه. : لذاتهما ج. : لفظتهما م. ٨- قولنا : + إنّه ه (ثم شطب عليها).
٩- فإذن : فإذا ج. : فإنّ آ. ١٠- فلأجله : ولأجله مج. : فلاجرم ج. ١١- أحدهما : إحديهما آ.
١٢- أوبغير عينه : -آ. ١٣- صادقاً و الآخر كاذباً : صادقة و الأخرى كاذبة آ. ١٤- واعلم : فاعلم مج.
١٥- متعيّنان : متعيّن ج، آ. ١٦- و أمّا : فأمّا ه؛ ت. ١٧- فأمّا : وأمّا ج.
١٨- إنّما يتعيّن : إمّا متعيّن آ. :+ أن ج. ١٩- تعيّن : تبيّن ت. ٢٠- تغيّره : بغيره ج؛ ت.
٢١- قدرته : مقدوره ج. ٢٢- لا : +يكون مج. (أضيف على فوق السطر)
٢٣- لهما فى نفسهما : لها فى نفسها ج. ٢٤- و : -مج. ٢٥- الصدق : +الصدق ه.
٢٦- تبع : تبعا مج. ٢٧- عنه : به ت. : -ج.

لاجرم لم‌یکن أحد القولین متعیّناً للصّدق و الکذب.

و اعلم أنّ الأمر و إن کان فی الظّاهر[۱] کما ذکرناه[۲] لکنّه عند التّحقیق لیس کذلک، فإنّ الممکنات بأسرها مستندة إلی واجب الوجود و لکلّ واحد منها وقت مقدّر[۳] وحدّ محدود و لایمکن أن[۴] یقع إلّا علی ذلک الوجه، فإن نظر إلیها من حیث هی هی فلایصدق علیها لا[۵] الوجود و لاالعدم، و إن نظر إلیها من حیث هی مرتبطة باسبابها المنتهیة إلی واجب الوجود فعند ذلک یکون لکلّ واحد منها حدّ محدود و أمد[۶] معلوم، و یکون القول المطابق لذلک صادقاً و الّذی لایطابقه یکون[۷] کاذباً، بل[۸] نحن لانمیّز بین الصّادق و الکاذب فیه، و لیس إذا لم‌یمکننا معرفة الصّادق بعینه وجب أن‌لایکون الصّادق متعیّناً[۹] فی نفسه.

و ممّا یوضح الحال[۱۰] فیه أنّ الصدق و الکذب کیفیّة ثابتة للقول و هی لامحالة تستدعی موضوعاً و محلّاً[۱۱] معیّناً، فإنّا إذا[۱۲] قلنا: زید یقوم، زید لایقوم، فإمّا أن‌یکون الصّدق حاصلاً فی الواحد منهما، فذلک[۱۳] الواحد یکون فی نفسه موصوفاً بالصّدق، فالصّادق[۱۴] فی نفسه متعیّن. و إمّا[۱۵] أن‌لایکون حاصلاً فی واحد منهما، فحینئذ یکون کلّ واحد منهما خالیاً عن الصّدق و الکذب، و ذلک[۱۶] محال. و إمّا[۱۷] أن‌یکون کلّ واحد منهما وحده خالیاً عن الصّدق و الکذب، ثمّ یکونان[۱۸] حاصلین فیهما فذلک[۱۹] غیر معقول، فقوله[۲۰]: «و إن لم‌یتعیّن فی بعض الممکنات عند جمهور القوم[۲۱]»؛ یعنی الصّدق و الکذب

۱- و إن کان فی الظاهر : فی الظاهر و إن کان هـ. ۲- ذکرناه : ذکرنا ج. ۳- مقدّر : متقدّر آ.
۴- أن : +لامج (ثم شطب علیها) ۵- لا : إلّا آ. ۶- أمد : أجل هـ؛ ج. : امر م. : احد ت، آ.
۷- یکون : لایکون هـ. ۸- بل : بلی مج. ۹- متعیّنا : معیّنا ج. ۱۰- الحال : الکلم هـ؛ ت.
۱۱- محلّا : محمولا مج. ۱۲- فإنّا إذا : فأمّا إذا آ. : فإذا مج. ۱۳- فذلک : فکذلک آ.
۱۴- فالصادق : والصادق هـ؛ ت. ۱۵- و إمّا : فإمّا مج. ۱۶- ذلک : +خالیا م.
۱۷- و إمّا : فإمّا هـ؛ ت؛ م. ۱۸- ثم یکونان : لم‌یکونا ج. : ثم یکونا مج.
۱۹- فذلک : فذاک ت. : و ذلک م؛ هـ، آ. ۲۰- فقوله : بقوله آ. : -هـ. ۲۱- جمهور القوم : الجمهور م.

فی الممکنات الاستقبالیّة لایتعیّن فی[۱] المشهور، لا[۲] علی الحقّ.

قال[۳]: «و إنّما یکون التقابل» إلی قوله: «ممّا عدّدناه[۴] غیر مختلف»؛ أقول: القضایا المخصوصة و هی الّتی موضوعاتها[۵] أشخاص أنّما یتمّ التناقض فیها عند حصول شرائط[۶] سبعة[۷]:

الأوّل؛ اتّحاد الموضوع فإنّک إذا قلت: العین مبصرة، العین غیر مبصرة، و عنیت بالعین شیئین لم‌یتناقضا[۸]. الثّانی؛ اتّحاد المحمول. الثّالث؛ اتّحاد الإضافة. الرّابع؛ اعتبار[۹] الجزء و الکلّ. الخامس؛ اعتبار القوّة و الفعل. السّادس[۱۰]؛ الزّمان و المکان[۱۱] إن کان الشیء[۱۲] مکانیّاً. السّابع؛ الشّرط[۱۳]. و هذه الشّرائط قد عدّها[۱۴] فی آخر النّهج الثّالث.

و اعلم أنّ اشتراط[۱۵] اتّحاد الإضافة عند التّحقیق راجع إلی اتّحاد المحمول فإنّک إذا قلت: زید أبو[۱۶] خالد، فالمحمول بالحقیقة هو أبو[۱۷] خالد، فإذا[۱۸] قلت: زید لیس بأب یعنی لشخص آخر، فالمحمول فی الموضعین[۱۹] لیس بشیء واحد، فلاجرم لم‌یحصل التّناقض لأجل أنّ المحمول فیهما لیس بواحد. و هکذا القول فی اشتراط القوّة و الفعل، فإنّک إذا قلت: السّیف قاطع أی له صلاحیّة[۲۰] القطع، و[۲۱] السّیف لیس بقاطع أی لیس یقطع[۲۲و۲۳] بالفعل، فإنّما[۲۴] لم‌یتناقضا لأنّ المحمول مختلف.

و أمّا اعتبار الجزء و الکلّ، فذلک أیضاً راجع إلی اعتبار[۲۵] وحدة الموضوع لا[۲۶]

۱- فی : علی هـ (بعد التصحیح). ۲- لا : إلّا ت. ۳- قال : قوله هـ؛ ت. ۴- ممّا عدّدناه : -آ.
۵- موضوعاتها : موضوعها مج. ۶- شرایط : الشرایط م. ۷- سبعة : -هـ؛ ت.
۸- لم یتناقضا : لماتناقضا آ. ۹- اعتبار : اتحاد آ. ۱۰- السادس : +اتحاد آ.
۱۱- الزمان و المکان : المکان و الزمان ج. ۱۲- الشیء : + زمانیا و م. ۱۳- الشرط : الشرایط هـ.
۱۴- عدّها : عدّدناها هـ؛ ت. ۱۵- اشتراط : شرایط ت؛ هـ (ثم صحّح علی: «اشراط»).
۱۶- أبو : أب آ. ۱۷- أبو : أبوّة م. : أب آ. ۱۸- فإذا : و إذا ج.
۱۹- الموضعین : الموضع المعیّن ت. ۲۰- صلاحیّة : صاحبه آ. ۲۱- و : -هـ؛ ج؛ ت؛ م.
۲۲- أی لیس یقطع : -آ. ۲۳- یقطع : بقاطع ج. ۲۴- فإنّما : و إنّما هـ؛ ت. : فإنّهما مج.
۲۵- اعتبار : -هـ؛ ت. ۲۶- لا : أو آ؛ ت. : و مج؛ هـ (ثم صحّح).

المحمول لأنّک[1] إذا قلت[2]: الزنجىّ أسود أى[3] فى[4] بشرته، الزنجىّ ليس بأسود[5] أى فى سنّه، فإنّما[6] لم يتناقضا لأنّ الموضوع ليس بواحد[7] بل[8] الموضوع فى إحدى القضيّتين البشرة و فى الأخرى السنّ[9].

و أمّا اعتبار الشّرط فهو أيضاً قريب من ذلک، لأنّک[10] إذا قلت: الأسود جامع للبصر، فالمحكوم عليه هو الذّات الموصوفه بصفة السّواد، و إذا[11] قيل: الأسود ليس بجامع للبصر[12] فالمحكوم عليه هو الذّات لامع السّواد، و الذّات مع السّواد غير الذّات[13] وحدها[14]، فيكون ذلک لعدم وحدة الموضوع.

و كذلک وحدة المكان فإنّک إذا قلت: زيد جالس[15] فالمحمول هو الجلوس فى الدّار مثلاً، و إذا[16] قلت: ليس بجالس أى فى السّوق، فالمسلوب هو الجلوس فى السّوق[17]، و ذلک عائد إلى اختلاف المحمول.

و كذلک[18] إذا قلت: كذا موجود أى فى هذا الزّمان، ليس بموجود أى فى زمان آخر، فالمحمول الأوّل[19] هو الكون فى زمان معيّن، والمسلوب هو[20] الكون فى زمان[21] آخر. فظهر[22] أنّ كلّ الشّروط عند التحقيق عائد إلى اعتبار وحدة الموضوع و المحمول.

قال[23]: «فإن لم تكن القضيّة شخصيّة» إلى قوله: «مثل الجزئيتين فى مادّة الإمكان[24]»؛ أقول: لمّا بين أنّ التناقض لايحصل فى المخصوصات إلّا عند حصول الشّرائط السّبعة، أراد أن يبيّن أنّ المحصورات لايتحقّق التناقض فيها إلّا عند حصول شرط ثامن و هو الاختلاف

١- لأنّک : فإنّک ج. ٢- قلت : -ه؛ ج. ٣- أى : -ج. ٤- فى : -مج.
٥- باسود : باسوادى م. ٦- فإنّما : فإنّهما مج. ٧- بواحد : هو واحد م. ٨- بل : لأنّ ج.
٩- السنّ : اليس م. ١٠- لأنّک : -آ. ١١- و إذا : فإذا آ. ١٢- للبصر : -مج؛ آ؛ ت.
١٣- الذات : +مع السواد ت. ١٤- وحدها : وحده ه؛ ج؛ ت؛ م. ١٥- جالس : +فى الدار م.
١٦- و إذا : فإذا م. ١٧- هو الجلوس فى السوق : -م. ١٨- كذلک : كذا ه؛ ت. ١٩- الأوّل : -آ.
٢٠- هو : -آ. ٢١- معيّن و المسلوب هو الكون فى زمان : -ج. ٢٢- فظهر : وظهر آ.
٢٣- قال : قوله ه؛ ت. ٢٤- قال فإن ... الامكان : -آ.

بالكمّيّة، و ذلک لأنّ الكلّيّتين و الجزئيّتين فى الوجوب و الامتناع و إن كانتا[1] يقتسمان الصّدق و الكذب ولكن ليس ذلک لذواتهما[2] بل لأجل المادّة و إلّا لكان ذلک الاقتسام[3] حاصلاً فى كلّ المواضع، لكن ليس الأمر كذلک فإنّ الكلّيّتين فى[4] الامكان كاذبتان و الجزئيّتين[5] صادقتان، فعلمنا أنّ ذلک الاقتسام[6] لأجل المادّة.

قال[7]: «بل التناقض» إلى آخر الفصل؛ أقول: لمّا بيّن أنّ الاقتسام[8] لايحصل فى جميع الموادّ المتّفقات الكمّيّة[9]، ذكر[10] أنّ الاقتسام[11] لابدّ فيه من اختلاف الكمّيّة كما لابدّ فيه من اختلاف[12] الكيفيّة و ذلک بأن تكون[13] إحدى القضيّتين كلّيّة و الأخرى جزئيّة.

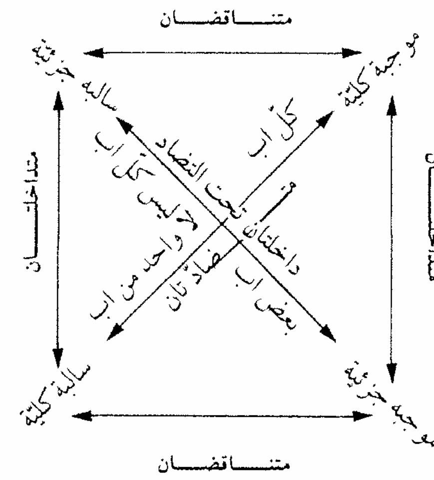
ثم ذكر بعد ذلک أنّ الشّرائط السّبعة المذكورة[14] لاتكفى[15] فى القضايا الموجّهة مثل الضروريّة و الممكنة بل لابدّ مع تلک الشّرائط من شروط أخرى[16] ليتحقّق[17] التناقض.

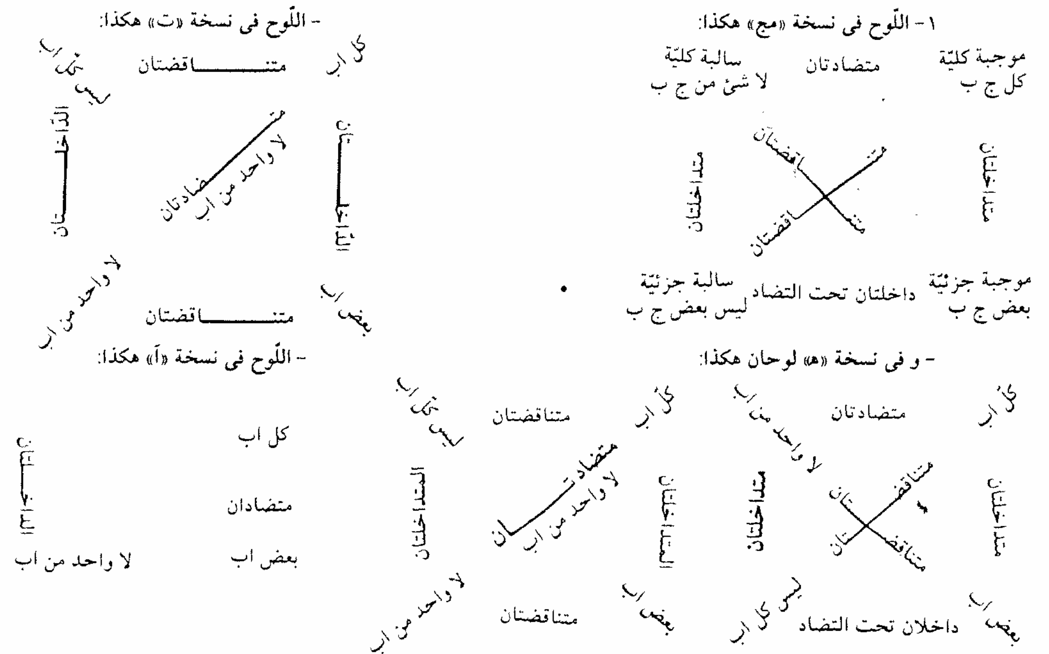
ثم إنّه شرع بعد ذلک فى ايراد القضايا المختلفة بالكمّيّة و الكيفيّة من الموادّ الثّلاثة و بيّن أنّ اقتسام[18] الصّدق و الكذب حاصل فى كلّها، و غرضه من ذلک أنّ القضايا لاتخلو عن أن تكون واجبة أو ممكنة أو ممتنعة، و بيّن أنّ ذلک الاقتسام[19] حاصل فى كلّها، لاجرم وجب أن يكون ذلک الاقتسام[20] لأنفسها و ذواتها لا لأجل المادّة.

و قوله فى آخر الفصل: «واعتبر من نفسک الصّادق و الكاذب فى كلّ مادّة و المناسبات الجارية فى مختلفات الكمّيّة و الكيفيّة»؛ أقول: تلک المناسبات هى أنّا إذا وضعنا

١- كانتا : كانا ه؛ مج؛ ت. ٢- لذواتهما : لذاتهما مج. : لذواتها آ. ٣- الاقتسام : الاقسام م.
٤- فى : +مادة ه. ٥- الجزئيتين : الجزئيتان ه؛ ج. ٦- الاقتسام : الاقسام م.
٧- قال : قوله ه؛ ت. ٨- الاقتسام : الاقسام م.
٩- الكمّيّة : الكيفيّة الممكنة مج. : -ت؛ (لكن أضيف على الهامش بخط جديد: «فى الكمّيّة»).
١٠- ذكر : وكذا آ. ١١- الاقتسام : الاقسام م. ١٢- الكمّيّة كما لابدّ فيه من اختلاف : -آ.
١٣- تكون : -آ. ١٤- الشرائط السبعة المذكورة : الشروط المعتبرة ج.
١٥- لاتكفى : لايكتفى ب. : لايكتفى بها ج. ١٦- أخرى : أخر ه؛ ت. ١٧- ليتحقّق : لتحقيق آ.
١٨- اقتسام : اقسام ت؛ م. ١٩- الاقتسام : الاقسام م. ٢٠- حاصل فى ... الاقتسام : - مج.

لوحاً هكذا[١]: افترض[٢] له طول و عرض و قطران[٣] ففى الطول هما متداخلتان[٤] لأنّ الموجبة الجزئيّة داخلة فى الموجبة الكليّة و السّالبة الجزئيّة داخلة فى[٥] السّالبة الكليّة و فى العرض هما[٦] متناقضتان[٧] لأنّ الموجبة الكليّة تناقضها السّالبة الجزئيّة و الموجبة الجزئيّة تناقضها السّالبة الكليّة، و أمّا[٨] القطران فالآخذ من فوق الطرف[٩] الأيمن





- اللّوح غير موجود فى نسخة «م». ٢- افترض : افرض ت؛ ه.

٣- و قطران : -ت. : ثابتة على الهامش بخط جديد ه. ٤- متداخلتان : متداخلان مج؛ م.

٥- السالبة الجزئية داخلة فى : -ج. ٦- هما : -ه؛ ت. ٧- متناقضتان : متناقضان مج؛ م.

٨- و أمّا : فأمّا آ. ٩- الطرف : طرف مج.

إلى تحت الطرف[١] الأيسر متضادّان لأنّ المتضادّين[٢] هما اللّذان يمتنع اجتماعهما على الصّدق و لايمتنع اجتماعهما على الكذب و الكليّتان هذا حالهما. و أمّا[٣] الآخذ من فوق الطّرف الأيسر المنتهى إلى تحت الطّرف الأيمن يسمّيان الدّاخلتين[٤] تحت التّضاد لأنّ الجزئيّين تحت الكليّتين، و الكليّتان متضادّتان[٥]، فالجزئيّتان تكونان داخلتين تحت التّضاد، و من شأنهما الاجتماع على الصّدق فى مادّة الإمكان و يستحيل اجتماعهما على الكذب. فهذه هى[٦] المناسبات الحاصلة بين المحصورات الأربع المختلفة بالكميّة و الكيفيّة[٧].

[الفصل الثّانى]

إشارة إلى التّناقض الواقع بين المطلقات و تحقيق نقيض المطلق و الوجودىّ: إنّ النّاس قدأفتوا على سبيل التّحريف و قلّة التأمّل أنّ للمطلقة نقيضاً من المطلقات و لم‌يراعوا[٨] فيه إلّا الاختلاف فى الكميّة و الكيفيّة و لم‌يتأمّلوا حقّ التأمّل أنّه كيف يمكن أن‌تكون أحوال الشّروط الأخرىٰ حتّى يقع التّقابل، فإنّه إذا عنى بقولنا: كلّ ج ب، أنّ كلّ واحد من ج ب من غير زيادة كلّ وقت، أى أريد إثبات ب لكلّ عدد من غير زيادة[٩] كون ذلك الحكم فى كلّ واحد كلّ وقت، و إن لم‌يمنع ذلك لم‌يجب أن‌يكون قولنا: كلّ ج ب يناقضه قولنا: ليس بعض ج ب، فيكذب إذا صدق ذلك، و يصدق إذا كذب ذلك. بل و لم‌يجب أن لايوافقه فى الصّدق ماهو مضادّ له، أعنى السّالب الكلّى، فإنّ الإيجاب على كلّ واحد إذا لم‌يكن بشرط كلّ وقت جاز أن‌يصدق معه السّلب عن[١٠] كلّ واحد أو عن البعض إذا لم‌يكن فى كلّ وقت. بل وجب أن يكون نقيض قولنا: كلّ ج ب بالاطلاق الأعمّ، بعض ج هو دائماً ليس ب ب. و نقيض

١- الطرف : طرف مج. ٢- فالاخذ من ... المتضادين : -ه. ٣- و أمّا : فأمّا م.

٤- يسمّيان الداخلتين : مسمّيان بالداخلتين ت. ٥- متضادّتان : المتضادّتان ه؛ ت. : تتضادّان مج؛ آ.

٦- هى : + اسباب ت؛ ه (ثم شطب عليها). ٧- بالكميّة و الكيفيّة : بالكيفيّة و الكميّة ه.

٨- يراعوا : يواعظوا م. ٩- كلّ وقت ... غير زيادة : -م. ١٠- عن : أن م.

قولنا: لاشیء من ج ب، الّذی بمعنی کلّ[1] ج ینفی عنه ب بلازیادة، هو قولنا: بعض ج دائماً هو ب، و أنت تعرف الفرق بین هذه الدّائمة و الضروریّة. و نقیض قولنا: بعض ج ب بهذا الاطلاق هو قولنا: کلّ ج دائماً یسلب عنه ب. و هو یطابق اللّفظ المستعمل فی السّلب الکلّی و هو أنّه لاشیء من ج ب بحسب[2] التّعارف المذکور. و نقیض قولنا: لیس بعض ج ب هو قولنا: کلّ ج[3] دائماً هو ب. و أمّا المطلقة الّتی هی أخصّ، و هی الّتی خصّصناها نحن باسم الوجودیّة، فإذا قلنا فیها: کلّ ج ب أی علی الوجه الّذی ذکرناه[4]، کان نقیضه لیس إنّما بالوجود کلّ ج ب أی بل إمّا بالضّرورة بعض ج ب أو ب مسلوب عنها کذلک[5]. و إذا قلنا: فیها لیس ولاشیء من ج ب أی علی الوجه الّذی ذکرناه[6]، کان نقیضه المقابل له ما یفهم من قولنا: بعض ج دائماً له إیجاب ب أو سلبه، لأنّه إذا سبق الحکم أنّ کلّ ج ینفی عنه ب وقتاً مالا دائماً، فإنّما یقابله أن یکون نفی دائماً، أو إثبات دائماً[7]، ولانجد له قضیّة لاقسمة فیها مقابله أو یعسر وجودها. و نقیض قولنا: بعض ج ب بهذا الوجه لاشیء من ج إنّما هو بالوجود ب. و نقیض قولنا: لیس بعض ج ب أی[8] لیسیّة بهذا المعنی هو قولنا: کلّ ج إمّا دائماً ب و إمّا دائماً لیس ب. و لاتظنّنّ أنّ قولنا: لیس بالاطلاق شیء من ج ب الّذی هو نقیض قولنا: بالاطلاق شیء من ج ب[9] هو فی معنی قولنا: بالاطلاق لیس شیء من ج ب، لأنّ الأوّل قد یصدق مع قولنا: بالضّرورة کلّ ج ب، ولا یصدق معه الآخر. فإن أردنا أن نجد للمطلقة نقیضاً من جنسها کانت الحیلة فیه أن نجعل المطلقة أخصّ ممّا یوجبه نفس الإیجاب أو السّلب المطلقین، و ذلک مثلاً أن یکون الکلّی الموجب المطلق هو الّذی لیس إنّما الحکم فی کلّ واحد فقط، بل و فی کلّ زمان کون الموضوع علی ما وصف به و وضع معه علی مایجب أن یفهم من المعتاد فی العبارة عنه فی السّالب الکلّی، حتّی یکون قولنا: کلّ ج ب إنّما یصدق إذا کان کلّ واحد من ج ب و[10] فی کلّ زمان له و فی

۱- کلّ: - م. ۲- بحسب: علی م. ۳- کلّ ج: + ب م. ۴- ذکرناه: ذکرنا م.
۵- کذلک: + أو دائماً ایجاباً أو سلباً م. ۶- ذکرناه: ذکرنا م. ۷- دائماً: + فی الکل أو فی البعض م.
۸- أی: + لیس م. ۹- الذی هو ... من ج ب: - م. ۱۰- و: - م.

کلّ وقت حتّی إذا کان فی وقت ما موصوفاً بأنّه ج بالضّرورة، أو غیر الضّرورة، و فی ذلک الوقت لا یوصف بب کان هذا القول کاذباً، کما یفهم من اللّفظ[1] المتعارف فی السّلب الکلّی. فإذا اتّفقنا علی هذا کان قولنا: لیس بعض ج ب علی الاطلاق نقیضاً لقولنا: کلّ ج ب. و قولنا: بعض ج ب علی الاطلاق نقیضاً للسّالبة الکلیّة. لکنّا نکون قد شرطنا زیادة علی ما یقتضیه مجرّد الإثبات و النّفی. و مع ذلک فلایعوزنا مطلق وجودیّ بهذا الشّرط، لأنّه لیس إذا کان کلّ ج ب کلّ وقت یکون فیه ج، یکون بالضّرورة مادام موجود الذّات فهو ب و قد عرفت هذا. و القوم الّذین سبقونا لا یمکنهم فی أمثلتهم و استعمالاتهم أن یصالحونا علی هذا، و بیان هذا فیه طول، و إن کانت الحیلة أیضاً أن نجعل قولنا: کلّ ج ب، إنّما یقصد فیه قصد زمان بعینه لا یعمّ کلّ[2] آحاد ج، بل کلّ ما هو ج موجوداً فی ذلک الزّمان. و کذلک قولنا: لیس شیء من ج ب أی من جیمات زمان موجود بعینه، و حینئذ فإنّا إذا حفظنا فی الجزئیّتین ذلک الزّمان بعینه بعد سائر مایجب أن یحفظ ممّا حفظه سهل، صحّ التّناقض. و قد قضی بهذا قوم لکنّهم أیضاً لیس یمکنهم أن یستمرّوا علی مراعاة هذا الأصل، و مع ذلک فیحتاجون إلی أن یعرضوا عن مراعاة شرائط لها غناء، و لیرجع فی تحقیق ذلک إلی کتاب الشّفاء.

أقول[3]: إنّا بیّنّا[4] أنّ الموجبة المطلقة هی[5] الّتی لیس فیها إلّا اثبات المحمول للموضوع، فأمّا بیان دوام ذلک الثبوت أو لادوامه فلیس فیه ألبتّة. و کذلک السّالبة المطلقة هی الّتی لیس فیها إلّا السّلب[6]، فأمّا بیان[7] دوام ذلک السّلب أو لا دوامه فلیس فیه، و إذا کان کذلک فالسّلب المطلق لا ینافی الایجاب المطلق لجواز حصولهما[8] فی زمانین، بل السّلب لا ینافی الایجاب إلّا إذا عمّ الأزمنة کلّها، و لیس ذلک هو الضّروری، إذ من[9] الجائز أن یکون الایجاب المطلق[10]

۱- اللفظ: + المعتاد م. ۲- کلّ: بل م. ۳- أقول: التفسیر م.: التفسیر أقول آ.
۴- بیّنا: قد بیّنا ج؛ م. ۵- هی: - ج. ۶- السلب: اثبات المحمول عن الموضوع مج.
۷- بیان: - ه؛ آ؛ م؛ ج. ۸- حصولهما: حصولها ج. ۹- من: لمن م.
۱۰- المطلق: + الکاذب ه (ثم شطب علیها).

کاذباً و السّلب الضّروری أیضاً کاذباً، و الحقّ هو السّلب الدائم الغیر الضّروری. فإذن نقیض المطلقة هو الدّائم، فنقیض[١] الموجبة الکلیّة المطلقة[٢] السّالبة الجزئیّة الدّائمة، و نقیض السّالبة الکلیّة منها هو الموجبة الجزئیّة[٣] الدّائمة، و نقیض الموجبة الجزئیّة منها[٤] هو[٥] السّالبة الکلیّة الدّائمة، و نقیض السّالبة الجزئیّة منها هو[٦] الموجبة الکلیّة الدّائمة.

قال[٧]: «و أمّا المطلقة الّتی هی أخصّ» إلی آخره؛ أقول: إنّا قدبیّنّا أنّ الوجودیّ قد یراد[٨] به مایکون ثبوت محموله لموضوعه[٩] دائماً من غیر ضرورة أو ضروریّاً من غیر دوام[١٠]، و قد یراد به ما یکون المحمول ثابتاً للموضوع لادائماً[١١] بل وقتا ما. و بیّنّا أنّ الشّیخ و إن فسّره أوّلاً بالتفسیر الأوّل[١٢] لکنّه بعد ذلک فسّره بالتفسیر الثّانی، و بسبب ذلک تختلف أجزاء نقیضه فی العدد، و علی کلّ حال فلایناقضه إلّا الدّائم کما بیّنّاه فیما مضی.

ثمّ[١٣] ذلک الدّوام إمّا فی الوجود و إمّا فی العدم، و کلا القسمین إمّا مع الضّرورة أو لا مع الضّرورة فالأقسام أربعة: الأوّل؛ ما یکون وجوده دائما و[١٤] ضروریّاً[١٥]. الثّانی؛ ما یکون دائماً و لایکون ضروریّاً. و هذان[١٦] القسمان یشترکان فی دوام الوجود. الثّالث؛ مایکون عدمه دائماً و[١٧] ضروریّاً. الرّابع؛ مایکون عدمه دائماً و لایکون ضروریّاً. و هذان القسمان یشترکان فی دوام[١٨] العدم. فالوجودیّ إن شرطنا فیه اللّادوام[١٩] کانت الأقسام الأربعة خارجة عنه و تکون أجزاء لنقیضه[٢٠]، و حینئذ یکون نقیض قولنا: بالوجود کلّ ج ب؛ أنّه لیس بالوجود

١- فنقیض : ونقیض ج؛ ت. ٢- الکلیة المطلقة : المطلقة الکلیة ت؛ ه.
٣- الموجبة الجزئیّة : الجزئیة الموجبة آ. ٤- هو الموجبة الجزئیّة ... منها : - ج. ٥- هو : هی ج.
٦- هو : هی ج. ٧- قال : قوله ه؛ ت. ٨- یراد : لایراد ت. ٩- لموضوعه : بموضوعه آ.
١٠- أو ضروریا من غیر دوام : - مج.
١١- من غیر ضرورة أو... لادائما : - ت؛ ه (لکن ثابتة علی الهامش). ١٢- الأوّل : - ت.
١٣- ثم : + بعد ج. ١٤- و : - ه؛ ت. ١٥- ضروریا : ضرورة ت. ١٦- و هذان : فهذان ه؛ ت.
١٧- و : - ه. ١٨- الوجود الثالث ... فی دوام : - مج. ١٩- اللّادوام : أنّ لادوام ج.
٢٠- لنقیضه : نقیضه م. : نقیضه أربعة ج.

کذلک بل إمّا دائماً بعض ج ب أو دائماً لیس کذلک، و نقیض قولنا: بالوجود لاشیء من ج ب؛ أنّه لیس بالوجود[١] لاشیء[٢] بل إمّا دائماً بعض ج ب أو دائماً لیس کذلک؛ و کذلک[٣] القول فی الجزئیّتین. فأمّا إذا أردنا بالوجودیّ ما لایکون[٤] المحمول[٥] ضروریّاً للموضوع، و أدخلنا فیه الدّائم الغیر الضروری، کانت أجزاء نقیضه[٦] ثلاثة. فأجزاء نقیض الموجبة ثلاثة[٧]: الّذی یکون وجوده دائماً و[٨] ضروریّاً، و الّذی یکون عدمه دائماً[٩] و ضروریّاً، و الّذی یکون عدمه دائماً و لایکون ضروریّاً. و أمّا الّذی یکون وجوده دائماً و لایکون ضروریّاً[١٠] فهو داخل فی الوجودی. فالموجبة الوجودیّة[١١] أنّما ترتفع إمّا بضرورة الایجاب، أو بضرورة[١٢] السّلب، أو دوامه. و الموجبة[١٣] الضروریّة غیر مخالفة للموجبة الوجودیّة فی الکیف، و[١٤] لکنّها مخالفة للسّالبة الضروریّة و الدّائمة فی الکیف. فعلی هذا یجب اعتبار الدّوام فی الأجزاء المخالفة للوجودیّة فی الکیف، فأمّا الجزء الموافق لها فی الکیف فلایجب اعتبار الدّوام فیه.

فظهر أنّ الوجودیّة إذا[١٥] أخذناها بالتفسیر الأوّل کانت أجزاء نقیضها أربعة و یجب اعتبار الدّوام فی الموافق و المخالف، و إذا أخذناها بالتفسیر الثّانی کانت أجزاء نقیضها[١٦] ثلاثة و یجب اعتبار الدّوام فی المخالف دون الموافق. و تبیّن[١٧] أنّ الدّوام لابدّ من اعتباره فی المخالف علی کلّ الاحتمالات، فأمّا فی الموافق فإن اخرجنا الدّائم الغیر الضروری عن الوجودی[١٨] وجب اعتباره، و إلّا فلا.

١- بالوجود : +کذلک مج. ٢- لاشیء : + من ج ب م. ٣- کذلک : کذا آ.
٤- لایکون : یکون آ. : لایمکن ت. ٥- المحمول : + فیه م. ٦- نقیضه : القضیّة مج.
٧- ثلاثة : یلازمه هذا ه؛ ت. ٨- و : - ج. ٩- و : أو ت. ١٠- و أمّا الّذی ... ضروریا : - ج.
١١- الوجودیّة : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه. ١٢- بضرورة : ضرورة ت؛ م.
١٣- و الموجبة : فالموجبة مج؛ آ. ١٤- و : - ج. ١٥- إذا : إن ت؛ ه (بعد التصحیح).
١٦- اربعة و یجب ... نقیضها : - م؛ ت. ١٧- و تبیّن : فتبیّن مج. : و بیّن ج؛ م.
١٨- عن الوجودی : فی الوجودی ت؛ ه.

و قد بیّنّا[1] اضطراب تفسیر[2] الشّیخ للوجودی[3] فی هذا[4] الکتاب فإنّه حین ما عدّ أقسام المطلقة العامّة[5] قال: و أمّا ما[6] یکون فیه ضرورة من غیر دوام أو دوام من غیر ضرورة فهو أصناف المطلق الخاصّ؛ فأدخل فی الوجودی مایکون دائماً من غیر ضرورة. و ذکر بعد ذلک فی عدّة من المواضع[7]: أنّ الوجودیّ هو الّذی یکون ثبوت محموله لموضوعه غیر دائم، و أخرج عنه الدّائم، و بالجملة فلامشاحّة فی الاصطلاحات ولکن لابدّ من تلخیصها[8] حتّی لایقع الاضطراب فی أجزاء النقیض. و أمّا فی هذا الموضع فقد ذکر فی أجزاء نقیض الموجبة الکلیّة الوجودیّة أنّه ضرورة السّلب أو ضرورة الایجاب، و هو غلط لأنّ الدّائم[9] لابدّ من أخذه فی الجزء المخالف، و لعلّ[10] ذلک إنّما وقع من النّاسخ. فإنّه أورد[11] أجزاء نقیض الکلیّة السّالبة أنّه دوام السّلب أو[12] الایجاب، و کذلک[13] فی أجزاء نقیض الجزئیّتین اعتبر الدّوام و ترک الضّرورة.

واعلم أنّه لمّا اعتبر فی أجزاء نقیض السّالبة[14] الکلیّة[15] الدّوام فی الجزء الموافق و الجزء[16] المخالف أشعر هذا بأنّه أخرج الدّائم الغیر[17] الضّروری عن[18] الوجودی، إذ لوکان ذلک[19] داخلاً فیه کان[20] قولنا: بالوجود لاشیء من ج ب، أنّما یرتفع إمّا بایجاب ضروریّ، أو[21] بایجاب[22] دائم غیرضروریّ، أو سلب[23] ضروریّ[24]. و أمّا السّلب الدّائم الغیر الضّروری فإنّه لایرتفع[25] الوجودی، لأنّا إذا أدخلناه فیه، فعلی هذا لایحتاج إلی اعتبار الدّوام فی الجزء

۱- بینّا : ثبت ه؛ ت. ۲- اضطراب تفسیر : تفسیر اضطراب ت؛ ه (ثم صحّح بخط جدید).
۳- للوجودی : فی الوجودی ت، ه. ۴- هذا : - ج.
۵- [راجع : النّهج الرّابع؛ الفصل الثّانی؛ ص ۱۷۰]. ۶- ما : - آ. ۷- من المواضع : مواضع مج.
۸- تلخیصها : مایجبها آ. ۹- الدائم : الدوام ه (بعد التصحیح بخط جدید). ۱۰- لعل : اقل ت.
۱۱- أورد : + فی م. ۱۲- أو : و مج؛ ه؛ ج. ۱۳- و کذلک : فکذلک ج. ۱۴- السالبة : - آ.
۱۵- الکلیّة : + السالبة آ. : + السالبة لکلیة مج. ۱۶- الجزء : - ت. ۱۷- الغیر : - ه.
۱۸- عن : من ه. ۱۹- ذلک : - ه؛ ت. ۲۰- کان : لکان : ه؛ ت. ۲۱- أو : و إمّا ج. : إذ ت.
۲۲- بایجاب : ایجاب ه؛ ت؛ آ؛ م. ۲۳- سلب : + دائم ج؛ م. ۲۴- او سلب ضروری : - ه؛ ت.
۲۵- یرتفع : یرفع ت؛ آ.

الموافق، فلمّا اعتبره الشّیخ علمنا أنّه أخرج ذلک عن الوجودی و کان قد أدخله فیه[1] فیکون مستدرکاً.

قال[2]: «و لاتظنّنّ[3] أنّ قولنا» إلی آخره؛ أقول: فرق بین قولنا: بالاطلاق لیس، و بین قولنا: لیس بالاطلاق، فإنّ قولنا: لیس بالاطلاق، یصدق إذاکان الشّیء ضروریّاً و قولنا: بالاطلاق لیس، لایصدق إذاکان الشّیء ضروریّاً[4]. و إنّما احتاج إلی هذا الفرق لأنّه لمّا بیّن أنّ نقیض الموجبة المطلقة ما یکون رافعاً لذلک الاطلاق و کان[5] بین سالبة الاطلاق و بین السّالبة المطلقة نوع اشتباه، لاجرم أظهر الفرق بینهما.

قال[6]: «فإن أردنا أن نجد للمطلقة[7] نقیضاً[8]» إلی آخره؛ أقول: لمّا بین الشّیخ أنّ المطلقة لیس لها من جنسها نقیض، حاول[9] حیلة فی أن یجعل[10] للمطلقة نقیضاً من جنسها، و ذلک بأن یخصّص الایجاب المطلق بما یدوم المحمول فیه بدوام وصف الموضوع، و یخصّص[11] السّلب المطلق بما یدوم سلب المحمول بدوام وصف الموضوع حتّی إذا قلنا: کلّ ج ب فهمنا منه دوام الباییّة عند دوام الجیمیّة[12]، و إذا قلنا: لاشیء من ج ب، فهمنا منه[13] دوام سلب البائیّة عن ج مادامت الجیمیّة حاصلة. فإذا اصطلحنا[14] علی هذا، کان قولنا: کلّ ج ب، بهذا المعنی یناقضه: لیس بعض ج ب بالاطلاق[15]، و قولنا: لاشیء من ج ب بهذا[16] المعنی یناقضه: بعض ج ب علی الاطلاق[17].

و فی[18] هذا الموضع[19] شکّ قویّ، لأنّ[20] المطلقة الّتی جعلها الشّیخ نقیضاً لهذا الّذی

۱- فیه : - ت. ۲- قال : قوله ه؛ ت. ۳- لاتظنن : لاتظن ه؛ م؛ ت.
۴- و قولنا بالاطلاق ... ضروریا : - ج. ۵- و کان : فکان مج؛ آ. ۶- قال : قوله ه؛ ت.
۷- للمطلقة : المطلقة مج؛ ه؛ ت. ۸- نقیضا : - ه؛ ت؛ آ؛ م. : + من جنسه ج. ۹- حاول : جعل ه.
۱۰- یجعل : یحصل آ. ۱۱- یخصص : تخصیص ت. ۱۲- الجیمیّة : + مادام الجیمیّة حاصلة ج.
۱۳- منه : - آ. ۱۴- اصطلحنا : اصلحنا مج. ۱۵- بالاطلاق : علی الاطلاق آ؛ م.
۱۶- بهذا : من هذا ج. ۱۷- و قولنا لاشیء ... الاطلاق : - م. ۱۸- و فی : إلی ت.
۱۹- الموضع : المعنی ه؛ ت. ۲۰- لأنّ : فإنّ ه؛ م.

اصطلح عليه فى هذا الموضع لايخلو إمّا أن‌تكون مطلقة بهذا المعنى، أو بالمعنى العامّ. فإن‌كان بهذا المعنى، لم‌يكن نقيضاً له، إذ من الجائز اجتماعهما على الكذب، و ذلك إذا لم‌يكن ثبوته و لاسلبه دائما بدوام وصف الموضوع، بل يكون ذلک فى بعض الأوقات، مثاله قولنا: لاواحد من النّاس بضاحک مادام إنساناً، و قولنا: بعض النّاس ضاحک مادام إنساناً، فإنّهما جميعاً كاذبان و ليسا[1] بمتناقضين[2]. و إن‌كان معنى هذا الاطلاق الاطلاق العامّ لم‌يكن أيضاً نقيضاً له لصحّة اجتماعهما على الصّدق، إذ من الجايز أن‌يكون المحمول يدوم بدوام وصف الموضوع، ولكن لايدوم وصف الموضوع بدوام وجود الذّات، فإذا زال ذلک الوصف زال ذلک المحمول، فحينئذ لايكون دوام المحمول بدوام[3] وصف الموضوع منافياً لسلب المحمول عن الموضوع سلباً مطلقاً عامّاً[4]. فظهر[5] أنّ المطلقة إن‌كانت عرفيّة لم‌تكن نقيضاً للعرفيّه لصحّة اجتماعهما على الكذب، و إن‌كانت[6] عامّة لم‌تكن نقيضاً أيضاً لصحّة اجتماعهما على الصّدق. و حلّه[7] أنّ نقيضه هو[8] المطلقة العامّة و لذلک قال: «فإن[9] أردنا أن نجد للمطلقة نقيضاً من جنسها»؛ و لم‌يقل: من نوعها؛ فإنّ المطلقة العامّة كالجنس لهذه.

و قوله: العامّة[10] يمكن أن تصدق مع هذه العرفيّة، فنقول: قد بيّنّا فى شرايط الموضوع أنّه إذا قيل: كلّ ج، فإنّه يفهم ذلک على وجهين: أحدهما؛ مايقال له ج و قد فرضه[11] العقل كذلک، و الثانى؛ ما يكون موصوفاً بالجيميّة سواء كانت الجيميّة حاصلة له عند الحكم أو قبله أو بعده. و المفهوم الأوّل هو المتعارف عند النّاس، و إن‌كان المفهوم الثّانى أعمّ. و قد[12] بيّنّا أنّ قولنا: كلّ متحرّک ساكن؛ غير[13] صحيح على التقدير الأوّل و صحيح على التقدير الثّانى. و إذا[14] حملنا كلام الشّيخ على المعنى المتعارف[15] استقام الكلام لأنّا إذا قلنا، كلّ ج

١- ليسا : ليستا هـ؛ ت.   ٢- بمتناقضين : بمتناقضتين هـ؛ ت. : بمناقضتين ج. : بالمناقضين م.

٣- بدوام : + وجود الذات هـ (ثم شطب عليها) .   ٤- عامّا : عاميّا هـ؛ ج؛ ت؛ م.   ٥- فظهر : و ظهر آ.

٦- كانت : + عرفية ت؛ هـ.   ٧- حله : حده و م.   ٨- هو : هى ج.   ٩- فإن : إن مج؛ م؛ ج.

١٠- العامّة : و للعامة ت؛ هـ (ثم صحّح على: «والعامّة»).   ١١- فرضه : فرض ت.

١٢- قد : - هـ؛ ج؛ ت؛ آ.   ١٣- غير : عن آ.   ١٤- و إذا : فإذا مج. : و إن هـ؛ ت.

١٥- المتعارف : + صحّ م. : صحّ و ج.

ب مادام ج، ثمّ[1] قلنا: ليس كلّ ج ب على الاطلاق العامّ، و أردنا به أنّ بعض ما يقال له ج فى حال كونه ج سلب عنه ب، صحّ التناقض و استحال اجتماعهما على الصّدق و الكذب. فأمّا[2] إذا حملناه على المعنى الأعمّ توجّه الشکّ و[3] لايمكن دفعه أصلاً.

قال[4]: «و مع ذلک فلايعوزنا مطلق وجودىّ» إلى آخره؛ أقول: إنّا إذا خصّصنا المطلقة بما يكون المحمول دائماً بدوام وصف الموضوع دخل فيه الضرورىّ المطلق[5] و قسم واحد[6] من أقسام الوجودى، لأنّ الّذى يدوم المحمول[7] فيه بدوام وصف الموضوع لايخلو إمّا أن‌يكون وصف الموضوع دائماً بدوام وجود الذّات أو لايكون. فإن‌كان دائماً فهو الضرورىّ المطلق. و إن لم‌يكن دائماً فهو مثل قولنا: كلّ متحرّک متغيّر، لأنّ المتغيّرية[8] دائمة بدوام المتحركيّة و المتحركيّة غيردائمة بدوام وجود الذّات، فظاهر[9] أنّه[10] لايلزم من دوام المحمول بدوام وصف الموضوع دوامه بدوام[11] الذّات. فهذا هو الوجودىّ العرفى.

قال[12]: «و إن‌كانت الحيلة» إلى آخره، أقول: إنّه[13] لمّافرغ عن[14] الحيلة[15] الأولى ذكر حيلة ثانية و هى أنّ السّلب و الايجاب[16] المطلقين إنّما لم‌يتناقضا لاحتمال وقوعهما فى زمانين، فإذا عنينا زماناً واحداً و حملنا قولنا[17]: كلّ ج ب، على الجيمات الحاصلة[18] فى ذلک الزّمان، و حملنا قولنا: ليس كلّ ج ب على جيمات ذلک الزّمان بعينه، فلاشکّ أنّه يحصل التناقض هناک. و إنّ قوماً من المتقدّمين تنبّهوا لهذه الحيلة لكن[19] لايمكن اعتبارها فى كلّ المواضع لأنّه ربّماكان المطلوب الحكم على كلّ الأشخاص لاعلى الموجودين فى زمان معيّن دون غيره، فظاهر[20] أنّ هذه الحيلة ضعيفة.

١- ثم : و م.   ٢- فأمّا : و أمّا ج.   ٣- و : - مج.   ٤- قال : قوله هـ؛ ت.   ٥- المطلق : - هـ.

٦- واحد : - ت.   ٧- المحمول : - ت.   ٨- المتغيّريّة : المتغيّر فيه م.

٩- فظاهر : فظهر ج. : و ظاهر ت؛ م.   ١٠- أنّه : ان مج.   ١١- بدوام : + وجود هـ؛ ت.

١٢- قال : قوله هـ؛ ت.   ١٣- إنّه : - آ.   ١٤- عن : من هـ؛ ت؛ آ.   ١٥- الحيلة : محاله ت.

١٦- السلب و الايجاب : الايجاب و السلب ج.   ١٧- قولنا : - مج.

١٨- الجيمات الحاصلة : جيمات آ.   ١٩- لكن : ولكن هـ؛ ت.   ٢٠- فظاهر : و ظاهر ت.

[الفصل الثّالث]

إشارة إلی تناقض سائر ذوات الجهة : أمّا الدّائمة فمناقضتها تجری علی نحو مناقضة الوجودیّة الّتی بحسب الحیلة الأولی، و تقرب منه، فلیعرف من ذلک. و أمّا قولنا: بالضّرورة کلّ ج ب، فنقیضه: لیس بالضّرورة کلّ ج ب، أی بل ممکن بالإمکان الأعمّ[1] دون الأخصّ و الخاصّ[2] أن لایکون بعض ج ب، و یلزمه ما یلزم هذا الإمکان فی هذا الموضع. و أمّا قولنا: بالضّرورة لاشیء من ج ب، فنقیضه: لیس بالضّرورة لاشیء من ج ب، أی بل ممکن أن یکون بعض ج ب بذلک الإمکان دون إمکان آخر. و قولنا: بالضّرورة بعض ج ب، یقابله علی القیاس المذکور: ممکن أن لایکون شیء من ج ب أی بالإمکان الأعمّ، و قولنا: بالضّرورة لیس بعض ج ب، یقابله علی ذلک[3] القیاس قولنا: ممکن أن یکون کلّ ج ب أی الإمکان الأعمّ. و هذا الإمکان لایلزم سالبة موجبة ولا موجبة سالبة. فاحفظ ذلک و لاتسهُ فیه سهو الأوّلین. و قولنا: ممکن أن یکون کلّ ج ب بالأمکان الأعمّ، یقابله علی سبیل النقیض: لیس بممکن أن یکون کلّ ج ب، و یلزمه بالضّرورة لیس بعض ج ب. و تمّم أنت من نفسک سائر الأقسام علی القیاس الّذی استفدتّه. و قولنا: ممکن أن یکون کلّ ج ب بالإمکان الخاصّ، یقابله: لیس بممکن أن یکون کلّ ج ب، و لایلزمه أنّه ممتنع أن یکون ذلک أکثر من لزوم أنّه واجب، بل لایلزمه من باب الضّرورة شیء؛ فاحفظ هذا. و قولنا: ممکن أن لایکون شیء من ج ب بهذا الإمکان، یقابله: لیس بممکن أن لایکون شیء من ج ب، وکان هذا القائل یقول: بل واجب أن یکون شیء من ج ب أو ممتنع، و کأنّه یقول: بالضّرورة بعض ج ب، أو بالضّرورة لیس بعض ج ب، و لیس یجمع هذین أمر جامع یمکننی فی الحال أن أعبّر عنه عبارة إیجابیّة

۱- الأعمّ : العامّ م. ۲- الأخصّ و الخاصّ : الخاص و الأخص م. ۳- ذلک : هذا م.

حتّی یکون نقیض السّالبة الممکنة موجبة، ثمّ ما الّذی یحوج إلی ذلک و من المعلوم أنّ قولنا: ممکن أن لایکون، فی الحقیقة إیجاب. هذا، و أمّا قولنا: ممکن[1] أن یکون بعض ج ب بهذا الإمکان، یناقضه قولنا: لیس ممکن أن یکون شیء من ج ب، أی بل[2] إمّا ضروریّ أن یکون، أو ضروریّ أن لایکون. و قولنا: بممکن أن لایکون بعض ج ب، یناقضه قولنا: لیس بممکن أن لایکون بعض ج ب، أی بالضّرورة یکون کلّ ج ب، أو بالضّرورة یکون لاشیء من ج ب. فهکذا یجب أن تفهم حال التناقض فی ذوات الجهة و تخلّی عمّا یقولون.

أقول[3]: إنّا بیّنّا أنّ المطلقة العامّة لایناقضها إلّا[4] الدّائمة[5]، فإذا[6] کانت الدّائمة نقیضاً للمطلقة، فالمطلقة تکون نقیضاً للدّائمة، و ذلک ظاهر[7]. و بهذا تبیّن أنّ الشّیخ لم یجعل نقیض العرفیّة عرفیّة، بل مطلقة عامّة، لأنّه زعم أنّ نقیض الدّائمة ما[8] هو نقیض العرفیّة، و علمنا أنّ نقیض الدّائمة[9] هی العامّة، فنقیض العرفیّة أیضاً هی العامّة.

قال[10]: «و أمّا قولنا بالضّرورة» إلی آخره، أقول: لمّا کانت الجهات[11] ثلاثاً کان رفع[12] الواحد منها متضمّنا للآخرین، مثلاً إذا رفعنا الوجوب بقی الامتناع و الإمکان الخاصّ، و هما[13] داخلان تحت الإمکان العامّ، فلاجرم لازم نقیض الضروریّة هو الممکنة العامّة. و قد عرفت أنّ القضایا الموجّهة نقایضها ما یرفع جهاتها، فنقیض[14] بالضّرورة کلّ ج ب: لیس بالضّرورة، و[15] یلزمه بالإمکان العامّی[16] لیس[17] بعض ج ب. و أمّا الإمکان الخاصّی[18] فلیس ذلک لازماً للنقیض بل أحد أجزائه.

و عرفت أنّ الإمکان العامّی هو الّذی لاینعکس سالبة علی موجبة، یعنی لایلزم من

۱- أن لایکون فی ... ممکن : - م. ۲- بل : - م. ۳- أقول : التفسیر أقول آ. : التفسیر م.
۴- لایناقضها إلّا : یناقضها آ. ۵- الدائمة : + لمناقضتها ج (ثم شطب علیها). ۶- فإذا : فإن ت.
۷- و ذلک ظاهر : - ج. ۸- ما : - ت؛ ه. ۹- ما هو .. الدائمة : - آ. ۱۰- قال : قوله ه؛ ت.
۱۱- الجهات : الجهة ج. ۱۲- رفع : مایرفع مج. ۱۳- هما : کلاهما ه.
۱۴- فنقیض : + قولنا ه؛ ت. ۱۵- و : - آ. : کذلک مج. ۱۶- العامی : العام ه؛ ت.
۱۷- لیس : - مج. ۱۸- الخاصی : الخاص آ.

صدق قولنا: يمكن أن‌يكون، صدق قولنا: يمكن أن لايكون. فإنّ قولنا[١] يمكن أن‌يكون[٢] قد[٣] دخل فيه الواجب فلايصدق عليه أنّه ممكن أن لايكون[٤]. و[٥]كما أنّ لازم نقيض الضروريّ هو الممكن العامّ فلازم نقيض الممكن العامّ هو الضروريّ، لأنّ قولنا: يمكن أن‌يكون، متضمّن للواجب و الممكن[٦] الخاصّ، فإذا ارتفعا و لا[٧] يبقى إلّا الممتنع. و قولنا: يمكن أن‌لايكون، متضمّن للممتنع و الممكن[٨] الخاصّ[٩]، فإذاكذبا و لا[١٠] يبقى إلّا الواجب. و بعد ذلك فلافائدة فى التّطويل[١١] بذكر الأقسام.

و أمّا الممكن الخاصّ فقولنا: ممكن أن‌يكون، نقيضه: ليس بممكن[١٢]، و لايلزمه[١٣] أنّه ممتنع أن‌يكون[١٤] أكثر من لزوم[١٥] أنّه واجب يعنى[١٦] أنّه[١٧] ليس[١٨] لزوم الامتناع عند رفع الإمكان الخاصّ أولى من لزوم الوجوب[١٩]، بل ليس له لازم معيّن من باب الضّرورة و إنّما ذلك أجزاء نقيضه، يعنى ما لايكون ممكناً فهو[٢٠]: إمّا واجب، و إمّا ممتنع. و بالجملة لمّا كانت الجهات ثلاثاً[٢١] فعند ارتفاع الواحدة تبقى الإثنتان[٢٢]، فإذا قلنا: ليس بممكن، فقد أزلنا الإمكان، فلاجرم يبقى الوجوب و الامتناع. و باقى الفصل ظاهر.

[الفصل الرّابع]

إشارة إلى عكس المطلقات : العكس هو أن يجعل المحمول من القضيّة موضوعاً، و

١- فإنّ قولنا : فقولنا ج. ٢- فان قولنا يمكن أن‌يكون : - مج. ٣- قد : - آ.
٤- فان قولنا ... أن‌لايكون : - ه؛ ت. ٥- ولا : فلا ج. ٦- الممكن : للممكن ت؛ آ.
٧- و لا : فلا ج. ٨- الممكن : للممكن ه؛ ت. ٩- للممتنع و الممكن الخاص : الخاص و الممتنع ج.
١٠- ولا : فلا ج. ١١- التصويل : + بل ج؛ ه. ١٢- بممكن : + أن‌يكون ه.
١٣- و لايلزمه : فلايلزم ج. : و لاأن‌يكون يلزمه م.
١٤- يكون : + و قوله ممتنع أن‌يكون ه (ثم شطب عليها بخط جديد). ١٥- لزوم : لزومه م؛ مج.
١٦- يعنى : اعنى ج. ١٧- أنّه : ه؛ ج؛ آ. ١٨- أنّه ليس : - ت.
١٩- الوجوب : الواجب ت؛ ه (ثم صحّح بخط جديد). ٢٠- فهو : و هو ت. ٢١- ثلاثاً : ثلاثة ج.
٢٢- تبقى الاثنتان : بقى الاثنان ت؛ ه؛ آ. : تبقى الاثنان ج. : تبقى اثنتان م.

الموضوع محمولاً مع حفظ الكيفيّة و بقاء الصّدق و الكذب بحاله. و قد جرت العادة بأن يبدأ بعكس السّالبة المطلقة الكلّيّة و يبيّن أنّها منعكسة[١] مثل[٢] نفسها. و الحقّ أنّه ليس لها عكس إلّا بشىء من الحيل الّتى قيلت[٣]، فإنّه يمكن أن يسلب الضحّاك سلباً بالفعل عن كلّ واحد من النّاس، ولا يجب أن يسلب الإنسان عن شىء من الضحّاكين، فربّماكان شىء من الأشياء يسلب بالاطلاق عن شىء لايكون موجوداً إلّا فيه، و لايمكن سلب ذلك الشّىء عنه. و الحجّة الّتى يحتجّون بها لاتلزم إلّا أن تؤخذ المطلقة على أحد الوجهين الآخرين. و أمّا أنّ تلك الحجّة كيف هى؟ فهى أنّا إذا قلنا: ليس ولا شىء من ج ب، فيلزم أن يصدق: ليس و لاشىء من ب ج المطلقة، و إلّا صدق نقيضها و هو: أنّ بعض ب ج المطلقة، فلنفرض ذلك البعض شيئاً معيّناً، وليكن د، فيكون د بعينها ج و ب معاً، فيكون شىء ممّا هو ج هو ب، و ذلك الشّىء هو د المفروض، لا أنّ[٤] العكس[٥] الجزئىّ الموجب أوجبه، فإنّا لم‌نعلم بعد انعكاس الجزئىّ الموجب، و قدكنّا قلنا: لاشىء ممّا هو ج ب، هذا محال.

و أمّا الجواب عنها فهو أنّ هذا ليس بمحال إذا أخذ السّلب[٦] مطلقاً لابحسب عادة العبارة فقط، فقد علمت أنّهما فى المطلقة يصدقان، كما قديصدق سلب الضحّاك بالفعل السلب المطلق عن كلّ واحد واحد من النّاس، و إيجابه على بعضهم. و أمّا على الوجهين الآخرين من الإطلاق فإنّ السّالبة الكلّيّة تنعكس على نفسها بهذه الحجّة بعينها. و أمّا الحجّة المحدثة الّتى لهم من طريق المباينة الّتى أحدثت بعد المعلّم الأوّل فلانحتاج إلى أن‌نذكرها، فإنّها و إن أعجب بها عالم مزورة[٧]، و قد بيّنّا حالها فى كتاب الشّفاء.

و أمّا الكلّيّة الموجبة فإنّها لايجب أن تنعكس كلّيّة، فربّماكان المحمول أعمّ من الموضوع، و لايجب أيضاً أن‌تنعكس مطلقة صرفة بلاضرورة، فإنّه ربّماكان المحمول غير ضروريّ للموضوع و الموضوع ضروريّ للمحمول، مثل التنفّس لذى الرّية من الحيوان، فإنّه

١- منعكسة : ينعكس م. ٢- مثل : + فعل م. ٣- قيلت : قيلت قبل م. ٤- لا أنّ : لأنّ م.
٥- العكس : عكس م. ٦- السلب : السالب م. ٧- مزورة : زور م.

وجوديّ ليس بدائم اللّزوم ولكنّه ضروريّ له الحيوان ذوالرّية، فإنّ كلّ متنفّس فإنّه بالضّرورة حيوان ذورية، بل إنّما تنعكس المطلقة مطلقة عامّة تحتمل الضّرورة لكنّ الكـليّة المـوجبة يصحّ عكسها جزئيّاً موجباً[1] لامحالة، فإنّه إذاكان كلّ ج ب،كان لنا أن‌نجد شيئاً معيّناً هو ج و[2] ب، فيكون ذلك الجيم ب و ذلك الباء ج.

وكذلك الجزئيّة الموجبة تنعكس مثل نفسها. فإن‌كان الكلّي و الجزئي الموجبان من المطلقات الّتی لها من جنسها نقيض برهن على[3] أنّها تنعكس جزئيّة من طريق أنّه لم‌يكن حقّاً أنّ بعض ب ج، فلاشیء من ب ج، فلا شیء من ج[4] ب.

و أمّا الجزئيّة السّالبة فلاعكس لها، فإنّه يمكن أن لايكون كلّ ج ب ثمّ يكون كلّ ب ج، ليس ليس[5] كلّ ب ج. مثل أنّ الحقّ هو أنّه ليس بعض النّاس بـضحّاک بـالفعل، و ليس بممكن أن لايكون شیء ممّا هو ضحّاک بالفعل إنساناً.

أقول[6]: إنّه ربّما يشتبه[7] المحمول بجزئه، فيظنّ أنّ جزء المحمول هو المـحمول، و عند ذلك يقع الغلط كثيراً، مثل ما إذا قيل: لاشیء من الحائط فی الوتد، و هو صادق، و إذا[8] قيل: لاشیء من الوتد فی الحائط، صار كاذباً. و إنّماكان كذلك[9] لأنّ المحمول فی القضيّة الأولى ليس هو الوتد، بل فی الوتد[10]، فإذا جعلناكلّ ذلک موضوعاً استقام العكس و صار[11] هكذا: لاشیء[12] ممّا فی الوتد بحائط . فظاهر[13] أنّ العكس إنّما يصحّ إذا جعل[14] الموضوع[15] بكليّته محمولاً و المحمول[16] بكليّته موضوعاً[17].

و قوله: «مع[18] حفظ الكيفيّة»؛ يعنی[19] إن[20] كان الأصل[21] سلباًكان عكسه أيضاً[22]

١- موجبا : - م. ٢- و : - م. ٣- على : عليها م. ٤- ج : د م. ٥- ليس ليس : و ليس م.
٦- أقول : التفسير أقول آ. : التفسير م. ٧- يشتبه : يشبه م. ٨- و إذا : فإذا ج. ٩- كذلک : ذلک م.
١٠- بل فی الوتد : - آ. ١١- وصار : فصار م. ١٢- شیء : - م. ١٣- فظاهر : و ظاهر آ.
١٤- جعل : فعل آ. ١٥- الموضوع : المحمول ه. ١٦- محمولا و المحمول : موضوعا و الموضوع ه.
١٧- موضعا : محمولا ه. ١٨- مع : فی ج. ١٩- يعنی : اعنی م. ٢٠- إن : أنّه إذا ج.
٢١- الاصل : الحاصل ه؛ ج؛ ت. ٢٢- أيضا : - ت؛ ه.

سلباً، و إن‌كان إيجاباً كان العكس أيضاً[1] إيجاباً.

و قوله: «و بقاء الصّدق و الكذب بحاله»؛ يريد به[2] أنّ العكس يجب أن‌يكـون مـثل الأصل فی الصّدق و الكذب، ولو لم‌يكن كذلک لم‌يسمّ عكساً بل قلباً، فإنّا[3] إذا قلنا: ليس كلّ حيوان إنساناً صدقنا[4]، و إذا قلنا[5]: ليس كلّ إنسان حيواناً كذبنا، فـلاجرم[6] لايسـمّى ذلک[7] عكساً بل قلباً.

واعلم أنّ هذا الحدّ مستدرک[8] لأنّه حاول تحديد مطلق العكس، ثمّ ذكـره بـحيث لايتناول إلّا عكس الحمليّات، و هو قد اعترف أوّلاً أنّ الشرطيّات المـتّصلة تـقبل العكس، فتحديد العامّ بحيث لايتناول[9] بعض أنواعه يكون باطلاً، بل كان يجب أن‌يقال[10]: العكس هو تصيير المحكوم به محكوماً عليه و المحكوم عليه محكوماً به[11]، حتّى لايتوجّه الطّعن.

قال[12]: «و قد جرت العادة بأن يبدأ بعكس السّالبة المطلقة»[13] إلى آخره، أقول: القدماء[14] اعتقدوا أنّ السّالبة المطلقة تنعكس مثل نفسها و ذلک باطل، لأنّه مـن الجـائز أن‌يكـون لبـعض الموضوعات محمول مفارق إمّا أخصّ منه مثل الكتابة للإنسان أو مساوٍ له مثل الضّحک للإنسان أو أعمّ منه[15] مثل المتحرّک للإنسان[16]، فحينئذ يصدق بالسّلب المطلق أن[17] يقال: لاشیء من الانسان بكاتب أوضاحک أو متحرّک، ولايصدق أن يقال: لاشیء من[18] الكاتب أو الضّاحک أو المتحرّک بإنسان، بل كلّ كاتب وكلّ ضاحک بـالضّرورة إنسـان، و بـعض المـتحرّک أيـضاً بالضّرورة إنسان[19]، فظهر أنّ السّالبة المطلقة لاتقبل العكس.

١- أيضا : - مج. ٢- به : - آ. ٣- فإنّا : فأمّا ه؛ ج؛ ت. ٤- صدقنا : و صدق قولنا ه؛ ت.
٥- و إذا قلنا : ثم قلنا مج؛ آ. : - ه. ٦- فلاجرم : لاجرم مج؛ آ. ٧- ذلک : - ج.
٨- مستدرک : مشترک مج. ٩- إلّا عكس ... لايتناول : - مج. : + إلّا ج. ١٠- يقال : يقول ج.
١١- و المحكوم عليه محكوما به : و المحكوم به محكوما عليه ه؛ ت. : محكوما به ج.
١٢- قال : قوله ه؛ ت. ١٣- المطلقة : - مج. ١٤- القدماء : إنّ القدماء مج. : - مج.
١٥- منه : - آ. ١٦- أو أعمّ ... للانسان : - ج. ١٧- أن : أو ج.
١٨- الانسان بكاتب ... لاشیء من : - مج.؛ م. ١٩- و بعض المتحرک أيضا بالضّرورة انسان : - ج؛ آ.

و قوله: «فربّما[١] كان شىء من الأشياء يسلب بالاطلاق عن شىء لايكون موجوداً إلّا فيه و لايمكن سلب ذلك الشّىء عنه»؛ يريد به[٢] أنّ خاصّة[٣] الشّىء و هى الّتى لاتوجد إلّا فيه إذاكانت مفارقة صدق سلبها عن الشّىء بالاطلاق و لايصدق سلب الشّى عنها وكيف و هى لاتوجد إلّا فيه.

واعلم أنّه لافائدة فى تخصيص[٤] ما ذكره بالخاصّة[٥] فإنّا بيّنّا أنّ العرض العامّ أيضاً[٦] كذلك، فإنّ المتحرّك عرض عامّ للإنسان ثمّ يصدق سلبه عن كلّ إنسان[٧]، ولايصدق[٨] سلب كلّ النّاس[٩] عن بعضه، فإذن[١٠] تخصيصه غيرمفيد.

قال[١١]: «و الحجّة الّتى يحتجّون بها ليست تلزم إلّا أن تؤخذ[١٢] المطلقه على أحد الوجهين الآخرين»؛ أقول: يريد بالوجهين ما أشار إليهما فى باب نقيض المطلقة: أحدهما؛ تبعيّة السّالبة فى إطلاقها على مفهومها العرفى. و الثانى؛ تخصيص السّلب بوقت معيّن.

قال[١٣]: «فأمّا أنّ[١٤] تلك الحجّة كيف هى؟» إلى آخره؛

أقول[١٥]: تقرير الحجّة هكذا: إذا صدق لاشىء من الحجارة بإنسان، وجب أن يصدق: لاشىء من الإنسان بحجارة، و إلّا فليصدق نقيضه و هو: بعض الإنسان[١٦] حجر. و بعد ذلك يمكن تتميم الحجّة بطرق ثلاثة:

الأوّل[١٧]؛ الافتراض و هو أن تفرض شيئاً معيّنا يكون هو موصوفاً بالحجريّة و بالإنسانيّة[١٨]، فيكون ذلك الإنسان حجراً، و ذلك الحجر إنساناً، فيكون بعض الحجارة[١٩]

١- فربّما : و ربّما آ. : ربّما ه؛ ج؛ ت. ٢- به : -ت؛ ه. ٣- خاصّة : خاصيّة مج؛ ه؛ ت.
٤- تخصيص : تخصص ج. ٥- بالخاصة : بالخاصية ه؛ ت. ٦- أيضا : + يكون ه؛ ت.
٧- انسان : الناس ت؛ ه؛ آ. ٨- سلبه عن ... لايصدق : -ج. ٩- الناس : انسان مج.
١٠- فإذن : فإنّ مج. ١١- قال : و قوله ه؛ ت. ١٢- تؤخذ : توجد مج؛ م؛ ت؛ ج.
١٣- قال : قوله ه؛ ت. ١٤- أنّ : -ه. ١٥- أقول : -ج؛ مج؛ آ. ١٦- الانسان : الناس آ.
١٧- الأوّل : الطريقة الاولى ت؛ ه. ١٨- بالانسانيّة : الانسانيّة ه؛ ج؛ ت. : بالانسان م.
١٩- الحجارة : الحجر ت.

إنساناً، و قدكان[١] لاشىء من الحجارة[٢] بإنسان، هذاخلف. و الافتراض عند التّحقيق قياس من[٣] الشّكل الثّالث، لأنّا إذا فرضنا شيئاً معيّناً هو حجارة و هو إنسان[٤] انعقد القياس هكذا: ذلك المعيّن حجارة، و ذلك المعيّن إنسان، ينتج من الشّكل الثّالث فبعض الحجارة إنسان.

الثّانى[٥]؛ أن نبيّن بالخلف فنقول: إذاكان بعض الإنسان حجراً فبعض الحجر إنسان، لأنّ الموجبة الجزئيّة تنعكس مثل نفسها و قدكان لاشىء من الحجر إنسان[٦]؛ هذا خلف. و هذا الطّريق لايمكن استعماله، فإنّا بعد لم‌نعرف عكس الموجبة الجزئيّة، فكيف يمكن بيان عكس السّالبة به[٧]؟

و الشّيخ لمّا ذكر طريق الافتراض نبّه على أنّه لايحتاج فيه إلى استعمال عكس الجزئىّ[٨] الموجب بقوله: «فإنّا لم‌نعلم بعد انعكاس الجزئىّ الموجب[٩]».

واعلم أنّه لوبيّن ذلك باستعمال عكس الجزئىّ الموجب لم‌يكن ذلك مفضياً[١٠] إلى الدّور، لأنّ عكس الجزئىّ الموجب لايتوقّف على استعمال[١١] عكس هذه السّالبة بل يمكن بيانه بالافتراض على ما سيأتى، فإذن العلّة فى الاحتراز عن هذا البيان أنّهم لمّا قدّموا بيان[١٢] عكس السّالبة استقبحوا[١٣] أن يحيلوه إلى عكس الموجبة الّتى أخّروها.

الثّالث[١٤]؛ أن نقول: إذاكان بعض النّاس[١٥] حجراً، وكان صادقاً لاشىء من الحجر بإنسان، ينتج من الشّكل الأوّل: ليس كلّ إنسان بإنسان[١٦]؛ هذا خلف.

قال[١٧]: «و أمّا الجواب عنها» إلى آخره؛ أقول: غرضه أن يبيّن أنّ[١٨] هذه الحجّة

١- و قدكان : -ت؛ ه (لكن ثابتة على الهامش بخط جديد). ٢- الحجارة : الحجر ه؛ ت.
٣- من : عن ت؛ ه. ٤- و هو انسان ... حجارة : -آ. ٥- الثانى : الثانية ه؛ ت.
٦- انسان : انسانا مج. : بانسان ج؛ ت؛ آ. ٧- به : -مج؛ ت. ٨- عكس الجزئى : -ت.
٩- الجزئى الموجب : الموجب الجزئى ه؛ ت. ١٠- مفضيا : مفيضا م. ١١- استعمال : -ه؛ ت.
١٢- بيان : -م. ١٣- استقبحوا : استعجلوا م. ١٤- الثالث : الثالثة ت.
١٥- الناس : الانسان مج؛ م. ١٦- بانسان : انسانا ه؛ ج؛ ت؛ آ. ١٧- قال : قوله ه؛ ت.
١٨- أنّ : -ت.

لاتتمشّی فی السّالبة المطلقة، لأنّ غایتها أنّه[1] لو[2] لم‌یصدق عکس تلک السّالبة وجب أن‌یصدق الایجاب مع ذلک السّلب، و نحن قد بیّنّا أنّ ذلک لیس بممتنع، فإنّ السّلب المطلق لایقتضی الدّوام. و کذلک الایجاب المطلق فلا یتناقضان کما[3] بیّنّا، مثاله: لاشیء من النّاس بضاحک مع أنّه یصدق کلّ إنسان ضاحک.

قال[4]: «و أمّا علی الوجهین الآخرین[5]»، أقول[6]: لمّا بیّن أنّها لاتتمشّی فی السّالبة المطلقة، بیّن تمشّیها[7] فی العرفیّة فإنّا إذا قلنا: لاشیء من ج ب[8] مادام ج[9]، صدق: لاشیء من ب ج[10] مادام ب، و إلّا صدق نقیضه و هو: أنّ بعض ب ج عندکونه ب، فلنفرض شیئاً معیّناً و لیکن د[11]، فتکون البائیّة و الجیمیّة اجتمعتا فیه، فیکون بعض ج عندکونه ج ب، و قد قلنا: لاشیء کذلک، هذا خلف.

و[12] قد عرفت أنّ هذه[13] العرفیّة یدخل فیها[14] الضروریّتان و قسم واحد من الوجودی. فإن کانت السّالبة دائمة فلاشکّ أنّ عکسها یکون دائماً، فأمّا إن[15] کانت وجودیّة فزعم صاحب البصائر أنّ عکسها یکون وجودیّاً، قال: «لأنّه[16] لوکان عکسها[17] دائماً لکان عکس عکسها[18] و هو الأصل دائماً، و قد فرضناه[19] لادائماً، هذا خلف. و مثاله: إذاکان لاشیء من الأبیض بأسود لادائماً بل[20] مادام أبیض، فکذلک لاشیء من الأسود بأبیض لادائماً بل مادام أسود»[21]. و زعم بعض الأفاضل من المتأخّرین أنّ الأمر لیس کذلک، بل عکس الوجودیّة

۱- إنّه : إذا ت. ۲- لو : - آ. ۳- کما : لما م. ۴- قال : قوله ه؛ ت.

۵- الآخرین : الاخیرین مج. :+إلی آخره ت؛ ه. ۶- أقول : فأقول مج.

۷- تمشّیها : تمشیتها ه؛ ج؛ ت. ۸- ب : + عندکونه آ. ۹- مادام ج : - ه؛ ت. ۱۰- ج : د ج.

۱۱- ولیکن د : لیکن ج مج. ۱۲- و : - آ. ۱۳- هذه : - ج. ۱۴- فیها : فیه ه؛ ج.

۱۵- إن : إذا ه. ۱۶- لأنّه : لأنّ ه؛ ت؛ آ.

۱۷- لوکان عکسها : لوکان عکسه ج؛ آ. : عکسه لوکان ه؛ ت. ۱۸- عکسها : عکسه ه؛ ج؛ ت؛ آ؛ م.

۱۹- فرضناه : فرضنا أنّه آ. ۲۰- بل : - ج.

۲۱- [راجع: البصائر النصریة فی علم المنطق؛ عمربن سهلان ساوی؛ المطبعة الامیریة؛ مصر ۱۳۱۶ ه؛ المقالة الثالثة؛ الفن الأوّل؛ الفصل التاسع فی العکس؛ ص۷۳-۷۴.]

العرفیّة[1] مطلقة عرفیّة.

و الحقّ[2] ماقاله هذا المتأخّر، لأنّا إذا قلنا: لاشیء من الکاتب بساکن مادام کاتباً لادائماً[3]، فعکسه: لاشیء من السّاکن بکاتب مادام ساکناً من غیر اعتبار شرط[4] اللّادوام[5] فیه، لأنّ هیهنا ذاتین[6]: إحدیهما موصوفة بالساکنیّة[7] مادامت موجودة و هی[8] الأرض، و الأخریٰ موصوفة بها فی بعض الأوقات مثل الإنسان. و کلّ واحدة منهما مادامت موصوفة[9] بالساکنیّة[10] فلاتوصف بالکاتبیّة، فتکون إحدیهما[11] و هو الأرض[12] لاتوصف بالکاتبیّة دائماً، و الأخریٰ و هو الانسان لاتوصف بالکاتبیّة[13] فی وقت[14] ما و هو وقت‌کونه ساکناً لادائماً، و یجوز[15] أن‌یزول عنه صفة الساکنیّة حتّی یوصف بالکاتبیّة بعد ذلک. و بالجملة فالکاتبیّة[16] و الساکنیّة وصفان لایجتمعان قطّ[17]، لکنّ[18] الکاتبیّة قد تزول فتثبت[19] الساکنیّة و الساکنیّة[20] تزول عن بعض موضوعاتها حتی تثبت الکاتبیّة، و لاتزول عن البعض أبداً فلاتثبت الکاتبیّة قطّ[21].

و ممّا یدلّ علی ما قلناه[22] أنّ عکس السّالبة الوجودیّة لوکانت وجودیّة لم‌یکن اختلاط الوجودیّ و الضروریّ فی الشّکل الثّانی منتجاً لنتیجة[23] ضروریّة، لکنّ التّالی کاذب علی ما تعرفه[24] فالمقدّم أیضا کاذب، و ستعرف[25] بیان الشرطیّة فی باب الاختلاطات. فظهر

۱- العرفیّة : المطلقة ه؛ ت؛ آ. ۲- و الحقّ : فالحقّ مج. ۳- لادائماً : - ه؛ ت.

۴- شرط : - ج. ۵- اللّادوام : اللّادوامیّة ه؛ ت. ۶- ذاتین : ذاتان مج.

۷- بالسّاکنیّة : بالسالبیّة ج. ۸- مادامت موجودة و هی : مادام موجوداً و هو مج؛ ت؛ م؛ ه؛ ج.

۹- واحدة منهما مادامت موصوفة : واحد منهما مادام موصوفا ه؛ ج؛ آ؛ ت. ۱۰- بالساکنیة : بالسالبة م.

۱۱- إحدیهما : أحدهما م. ۱۲- و هو الارض : و هی الانسان آ. ۱۳- دائما و ... بالکاتبیّة : - آ.

۱۴- وقت : - م. ۱۵- و یجوز : ولایجوز مج. : بل یجوز م. ۱۶- فالکاتبیّة : والکاتبیّة آ.

۱۷- قط : فقط آ؛ م. ۱۸- لکن : لأنّ مج. ۱۹- فتثبت : فثبت أنّ ه؛ ج؛ ت. : فبقیت مج.

۲۰- و الساکنیة : و الکاتبیة ه؛ ت. : - ج. ۲۱- قط : فقط ه؛ ت. ۲۲- قلناه : بیّناه آ.

۲۳- لنتیجة : نتیجة ج. ۲۴- تعرفه : ستعرفه آ. ۲۵- ستعرف : ستعلم ج.

أنّ السّالبة الوجودیّة المنعکسة قدتنعکس عرفیّة، فالحقّ[۱] فی عکسها ذلک. و للشّیخ إشارة[۲] إلى هذا[۳] فی الشّفاء فإنّه قال: «و هذا[۴] العکس یجوز أن‌یکون کالأصل، فإنّه کما یکون لاشیء[۵] من الأبیض أسود[۶] أی[۷] مادام أبیض فکذلک لاشیء من الأسود أبیض[۸] مادام أسود»[۹]. فالشّیخ[۱۰] أورد هذا المثال فی بیان أنّ ذلک جائز لا[۱۱] لأجل أنّ ذلک واجب. و صاحب البصائر[۱۲] جعله حجّة على وجوبه و هو خطأکما بیّنه[۱۳] هذا الفاضل المتأخّر.

قال[۱۴]: «و أمّا الحجّة المحدثة الّتی لهم» إلى آخره، أقول: بعضهم حاول[۱۵] حجّة أخرى سوى[۱۶] ما ذکره المعلّم الأوّل و حکایتها فی الشّفاء بهذه العبارة: «أنّ[۱۷] ج لمّاکان مبائناً لب، و مبائن المبائن مبائن، فب أیضاً مبائن لج[۱۸]، فلاشیء من ب ج[۱۹]»[۲۰]. و هذا النظم مختلّ[۲۱] جدّاً، لأنّا إذا قلنا: لاشیء من ج ب، فالباء مبائن، لا أنّه مبائن للمبائن، بل[۲۲] الجیم هو المبائن للمبائن، فلو وجب فی مبائن المبائن أن‌یکون مبائناً وجب[۲۳] أن‌یکون الشّیء[۲۴] مبائناً لنفسه[۲۵]. و بالجملة فمخالف المخالف هو الشّیء، فکیف[۲۶] یکون مخالفاً لنفسه[۲۷]، فإن اصلحوها و قالوا: إذاکان لاشیء من ج ب، فقد أثبتنا بینهما مباینة، و المباینة أنّما تتحقّق من

۱- فالحقّ : والحقّ هـ؛ ت؛ م. ۲- للشیخ إشاره : الشیخ أشار هـ؛ ج؛ ت؛ آ.

۳- هذا : هذه م. : + المعنی ج. ۴- هذا : + الاصل هـ (ثم شطب علیها).

۵- کما یکون لاشیء : کما أنّه لایکون شیء ج. ۶- أسود : بأسود مج. ۷- أی : - هـ.

۸- أبیض : بأبیض م؛ آ؛ ج؛ مج.

۹- [راجع : الشفاء؛ المنطق؛ القیاس؛ المقالة الثانیة؛ الفصل الأول؛ القاهرة ۱۳۸۳ هـ.؛ ۲/۷۷.]

۱۰- فالشیخ : والشیخ هـ؛ ج؛ ت. ۱۱- لا : - آ. ۱۲- [راجع : البصائر النصیریة؛ ص ۷۴.]

۱۳- بیّنه : فعله ج. ۱۴- قال : قوله هـ؛ ت. ۱۵- بعضهم حاول : حاول بعضهم ج.

۱۶- سوی : علی مج. ۱۷- أنّ : + کلّ ج. ۱۸- و حکایتها ... مبائن لج : - ت.

۱۹- ب ج : ج ب هـ؛ ت. ۲۰- [راجع : الشفاء؛ المنطق؛ القیاس؛ المقالة الثّانیة؛ الفصل الأوّل؛ ۲/۷۷.]

۲۱- مختلّ : محتمل آ.

۲۲- لا أنّه مبائن للمبائن بل : - آ و بدله : «أن یکون مبائنا وجب أن یکون الشیء مبائنا للجیم».

۲۳- وجب : فیجب هـ. ۲۴- الشیء : - هـ. ۲۵- لنفسه : فی نفسه ت.

۲۶- فکیف : ثابتة علی الهامش ج. ۲۷- و بالجملة ... لنفسه : ثابتة علی الهامش م.

الجانبین فکما أنّ الباء مبائن لج وجب أن‌یکون الجیم مبایناً لب، فعند ذلک نقول: المبائنة لفظة مستعملة فی المبائنة المکانیّة أو[۱] الزمانیّة أو[۲] بالحدّ و الحقیقة[۳]، و یستعمل[۴] أیضاً فی کون الشّیء مسلوباً عن غیره، و معلوم أنّه ما ارید بالمبائنة هیهنا إلّا السّلب، فإذا قلنا: لمّاکان ج مبائناً لب وجب أن‌یکون ب[۵] مبائناً لج، فمعناه[۶] أنّه لمّاکان أحدهما مسلوباً عن الآخر وجب أن[۷] یکون الآخر مسلوباً عنه، و هذا هو نفس الدّعوى لاغیر، و یکون ذلک[۸] مصادرة على المطلوب الأوّل.

قال[۹]: «و أمّا الکلیّة الموجبة» إلى آخره، أقول: فی هذا الفصل ثلاث دعاوی: أحدها[۱۰]، أنّ عکس الکلیّة لایجب أن‌یکون کلیّة[۱۱]. الثّانی، أنّه[۱۲] لایجب أن‌یکون العکس کالأصل فی الجهة. الثّالث، أنّ العکس یجب أن‌یکون مطلقاً عامّاً[۱۳]. أمّا بیان أنّه لایجب أن‌یکون کلیّاً، لأنّ[۱۴] المحمول قدیکون أعمّ من الموضوع، فیکون کلّ آحاد ذلک الخاصّ موصوفاً بذلک العامّ و لایکون کلّ آحاد[۱۵] ذلک العامّ موصوفاً بذلک الخاصّ. ثمّ أنّه عقّب ذلک ببیان أنّه لایجب أن‌یکون العکس کالأصل فی الجهة[۱۶] و هو قوله: «و لایجب أن تنعکس مطلقة صرفة[۱۷] بلاضرورة»؛ یعنی الوجودیّة الصرفة[۱۸] لایجب أن‌تکون عکسهاکذلک، إذ من الجائز أن‌یکون أحد الشّیئین واجب الثّبوت للآخر و الآخر ممکن الزّوال عنه، فإنّ الکاتب لایوجد إلّا فی الإنسان[۱۹]، فالإنسان[۲۰] ضروریّ له، و هو غیر ضروریّ للإنسان. و کذلک[۲۱]

۱- أو : و مج. ۲- او : و ج. ۳- و الحقیقة : أو بالحقیقة مج. ۴- یستعمل : یستعمله ج.

۵- ب : - هـ؛ ت. ۶- فمعناه : و معناه ج. ۷- أن : + لا ت؛ هـ (ثم شطب علیها).

۸- ذلک : - هـ؛ ت. ۹- قال : قوله هـ؛ ت. ۱۰- أحدها : احدیها ج؛ م. ۱۱- کلیّة : کلیّا ج.

۱۲- أنّه : - ج. ۱۳- عامّا : عامیّاً هـ؛ ت. : + و ج. ۱۴- لأنّ : فلأنّ هـ؛ ج؛ ت.

۱۵- کلّ آحاد : آحاد کلّ ج. ۱۶- أنّ العکس یجب ... فی الجهة : - مج.

۱۷- صرفة : ضروریّة ت؛ هـ (ثم صحّح بخط جدید). ۱۸- الصرفة : الضروریة ت؛ هـ.

۱۹- الانسان : انسان ج. ۲۰- فالانسان : و الانسان هـ؛ ت. ۲۱- و کذلک : فکذلک هـ.

المتنفّس بالضّرورة[١] يكون حيواناً ذارية، و الحيوان[٢] ذوالرّية ليس بالضّرورة متنفّساً[٣]، فإنّ المتنفّسية غير دائمة بدوام الحيوانيّة، فإنّ ثبوته فى بعض الأوقات. و لمّاكان عكس الوجودى تارة يكون وجوديّاً و تارة يكون ضروريّاً وجب أن يكون العكس ما يكون مشتركاً بينهما و هو المطلق العامّ. و هذا[٤] هو المطلوب الثّالث، و فيه نظر، لأنّ المطلقة العامّة مشتملة على الضروريّة، و عكس الضروريّة على الحقّ و[٥] باعترافه ممكن عامّ، فعكس المطلقة الّتى[٦] أحد احتمالاته[٧] أن يكون ذلك[٨] عكساً للضّرورى يجب أن يكون ممكناً عامّاً. و كذلك[٩] القول فى الوجوديّة.

و أمّا[١٠] ما ذكر[١١] من الافتراض[١٢] أنّه إذاكان[١٣] كلّ[١٤] ج ب، فبعض ب ج، لأنّا[١٥] يمكننا أن نفرض[١٦] شيئاً معيّناً و هو د، فهو موصوف[١٧] بالبائيّة و الجيميّة، فبعض ب ج[١٨و١٩]، و هو المطلوب[٢٠]. فالجواب عنه أنّ الشّيخ معترف بأنّ عكس الضروريّة ممكن عامّ[٢١] مع أنّ ما ذكره حاصل هناك، فبطل هذا الكلام. و لمّا فرغ عن الكليّة الموجبة قال: «و كذلك الموجبة الجزئيّة تنعكس مثل نفسها»؛ يعنى كما أنّ الكليّة تنعكس جزئيّة، فحكم الجزئيّة أيضاً كذلك.

قال[٢٢]: «فإن كان[٢٣] الكلّى و الجزئى» إلى آخره؛ أقول: لمّا بيّن[٢٤] عكس الموجبة بالافتراض أراد أن يبيّن ذلك بالخلف أيضاً، لكنّه خصّص هذه الحجّة بما تكون المحمول فيه دائماً بدوام وصف الموضوع. و ذكر صاحب البصائر[٢٥] أنّ هذا التخصيص غيرمفيد، لأنّ

١- المتنفس بالضرورة : بالضرورة المتنفس ج. ٢- و الحيوان : فالحيوان مج.
٣- المتنفّس بالضرورة ... متنفّسا : - م. ٤- هذا : - مج. ٥- و : - ت. ٦- التى : + هى آ.
٧- احتمالاته : احتمالاتها مج. ٨- ذلک : - ت. ٩- كذلک : كذا آ. ١٠- و أمّا : فأمّا م. : أمّا آ.
١١- ذكر : فرض له ج. ١٢- الافتراض : + و هو ت؛ ه. ١٣- كان : - آ. ١٤- كلّ : - مج.
١٥- لأنّا : لأنّه ه؛ ت. ١٦- نفرض : نفترض مج. ١٧- فهو موصوف : موصوفا ج. ١٨- ج : د ج.
١٩- لأنّا يمكننا ... فبعض ب ج : ثابتة على الهامش م. ٢٠- و هو المطلوب : هذا خلف آ؛ مج.
٢١- عام : عامى ه؛ ت. ٢٢- قال : قوله ه؛ ت. ٢٣- كان : - ج.
٢٤- بيّن : + أنّ ه (ثم شطب عليها) ٢٥- [راجع : البصائر النصيرية؛ مصر ١٣١٦ ه.؛ ص ٧٤.]

الحجّة عامّة فى كلّ المطلقات، فإنّا نقول: إذاكان كلّ ج ب، فبعض[١] ب ج[٢]، و إلّا فليصدق نقيضه و هو: لاشىء من ب ج دائماً، فينعكس لاشىء من ج ب، و قد كان كلّ ج ب، هذا خلف. و إذاكانت الحجّة عامّة فى كلّ المطلقات[٣] لم يكن لتخصيصها[٤] بالعرفيّة فائدة، أللّهم إلّا أن يقال: بأنّ فائدة[٥] التخصيص أنّ هذا البيان يتوقّف على أنّ عكس السّالبة الدّائمة دائمة و ذلك لايتبيّن إلّا بعكس الموجبة الجزئيّة، فيلزم[٦] الدّور. ولكنّه يمكن بيان أنّ[٧] عكس السّالبة الدّائمة دائمة[٨] بالافتراض، فلايلزم الدّور[٩].

قال[١٠]: «و أمّا الجزئيّة السّالبة فلاعكس لها»؛ أقول: لأنّه يصدق سلب الخاصّ عن بعض العامّ و لايصدق سلب العامّ عن بعض الخاصّ، فيصدق أنّه ليس كلّ حيوان بإنسان[١١] و لايصدق أنّه ليس كلّ إنسان بحيوان[١٢]، بل الصّادق سلب ذلك السّلب.

[الفصل الخامس]

إشارة إلى عكس الضّروريّات : و أمّا السّالبة الكليّة الضروريّة فإنّها تنعكس مثل نفسها، فإنّه إذاكان بالضّرورة ب مسلوبة عن كلّ ج، ثمّ أمكن أن يوجد بعض ب ج، و فرض ذلك انعكس ذلك[١٣]، فكان بعض ج ب على مقتضى الاطلاق الّذى يعمّ الضرورىّ و غيره، و هذا لايصدق ألبتّة مع السّلب الضرورىّ الكلّى بل صدقه معه محال، فما أدّى إليه محال. و لك أن تبيّن ذلك بالافتراض فتجعل ذلك البعض د، فتجد بعض ما هو ج قد صار ب. و الكليّة الموجبة الضروريّة تنعكس على نفسها جزئيّة موجبة بما بيّن من حكم المطلق العامّ، لكن

١- فبعض : صدق بعض ج. ٢- ب ج : ا ب ج د ه. ٣- المطلقات : المطلقة مج.
٤- لتخصيصها : لتخصيصه ج؛ ه؛ ت؛ آ. ٥- فائدة : + هذا ه؛ ت. ٦- فيلزم : + منه ج.
٧- أنّ : - آ. ٨- دائمة : - آ. ٩- ولكنّه يمكن ... الدّور : - ج. ١٠- قال : قوله ه؛ ت.
١١- بانسان : انسانا ه؛ ج؛ آ. ١٢- بحيوان : حيوانا ج؛ آ. ١٣- ذلک : - م.

لايجب أن تنعكس ضروريّة، فإنّه يمكن أن يكون عكس الضرورى ممكناً، فإنّه يمكن أن يكون ج كالضحّاك ضروريّاً له ب كالإنسان و ب كالانسان، غير ضروريّ له ج كالضحّاك. و من قال غير هذا و أنشأ يحتال فيه فلاتصدّقه. فعكسها إذن الإمكان الأعمّ. و الموجبة الجزئيّة الضروريّة تنعكس أيضاً جزئيّة على ذلك القياس. و السّالبة الجزئيّة الضروريّة لاتنعكس لماعلمت، و مثاله: بالضّرورة ليس كلّ حيوان إنساناً، ثمّ كلّ إنسان حيوان، ليس ليس كلّ إنسان حيواناً.

أقول[1]: أمّا[2] السّالبة الكليّة الضروريّة، فهى تنعكس مثل نفسها بطريقين:

الأوّل؛ الخلف: إذا صدق بالضّرورة لاشىء من ج ب، صدق: بالضّرورة[3] لاشىء من ب ج و إلّا فليصدق لازم نقيضه و هو: بالامكان العامّ بعض ب ج، فليفرض ذلك الممكن موجوداً، فإنّ الّذى يمكن وجوده إذا فرض موجوداً لم يلزم من ذلك الفرض محال[4]، فإنّ الّذى لايوجد إلّا[5] إذا وجد المحال يكون[6] محالاً، فيكون الممكن محالاً، هذا خلف. فظهر[7] أنّ فرض وجود الممكن لايلزم منه المحال[8]، فإذا[9] فرضنا أنّ بعض ب ج بالاطلاق[10] العامّ فبعد[11] ذلك تتمّ الحجّة بطريقين: الأوّل؛ أن نعكس تلك الموجبة المطلقة حتّى تصير بالاطلاق بعض ج ب، و قدكان بالضّرورة لاشىء من ج ب؛ هذا خلف. و اعلم أنّه يمكن بيان ذلك من وجه آخر و هو أن يقال: فإذا[12] كان بعض ب ج بالإمكان العامّ فبعض ج ب بالامكان العامّ[13]، لأنّ الممكنة العامّة[14] الموجبة تنعكس ممكنة عاميّة[15]، و قد كان بالضّرورة لاشىء من ج ب[16]؛ هذا خلف. لكنّ الشّيخ احترز عن ذلك لاحتياج[17] بيان

١- أقول : التفسير م. : قال مج. : - ج. ٢- أمّا : - ج. ٣- بالضرورة : + أنّه مج.

٤- محال : المحال مج. ٥- إلّا : - ه، ت. ٦- يكون : فيكون ج. ٧- فظهر : و ظهر آ.

٨- المحال : محال آ؛ ت. ٩- فإذا : و إذا ج. ١٠- بالاطلاق : + العام ه؛ ت. ١١- فبعد : فعند ج.

١٢- فإذا : إذا ه؛ ج، ت. ١٣- بالامكان العام : - ج. ١٤- العامة : العامية م.

١٥- عامية : عامة ه؛ ج؛ ت. ١٦- ج ب : ب ج ج. ١٧- لاحتياج : لاحتاج ت؛ م.

عكس الممكنة العاميّة[1] إلى عكس السّالبة الضروريّة[2].

و الثّانى[3] بالافتراض[4] بأن نعيّن[5] شيئاً واحداً يكون[6] فيه البائيّة و الجيميّة، فيكون بعض ب ج[7]؛ هذا خلف.

قال[8]: «و الكليّة الموجبة الضروريّة[9]» إلى آخره؛ أقول: أمّا أنّه لايجب أن يكون عكسه كليّاً فلما ذكرناه[10] فى المطلقة. و أمّا أنّ هذا العكس لايحفظ جهة الأصل فقد[11] كان القدماء يعتقدون ذلك و هو باطل، لأنّ بالضّرورة كلّ كاتب إنسان، و ليس الإنسان كاتباً بالضّرورة، و لقد كانوا يعتذرون عن[12] ذلك من وجهين:

الأوّل؛ يقولون: كما أنّ كون الإنسان كاتباً ممكن، فكذلك كون الكاتب إنساناً ممكن، لأنّ الكاتب له مفهوم[13] مغاير لمفهوم الإنسان، و مفهوم الكاتب لايقتضى الإنسانيّة إلّا بسبب[14] من[15] خارج، فإذن الإنسانيّة بالنسبة إلى الكاتب من حيث هو كاتب بالإمكان.

الثّانى؛ ربّما[16] يقولون: كما أنّ كون الكاتب إنساناً[17] بالضّرورة فكذلك كون الإنسان كاتباً أيضاً[18] بالضّرورة، لأنّ الإنسان يجب أن يكون كاتباً مادام كاتباً، و هذان الجوابان هما المرادان بقوله: «و من قال غير هذا و أنشأ يحتال فيه فلا[19] تصدّقه».

فأمّا[20] الأوّل فهو ضعيف، لأنّ المعنى بوجوب[21] الصّفة للموصوف[22] امتناع خلّو الموصوف عنها فى جميع زمان وجوده، ثمّ إنّ الصّفة قدتكون[23] داخلة فى الموصوف[24]، و

١- العاميّة : العامّة ه؛ ت. ٢- الضرورية : الضرورة آ؛ ت. ٣- و الثانى : الثانى ه؛ ت.

٤- بالافتراض : الافتراض ت. ٥- نعيّن : نفرض ج. ٦- يكون : فيكون ج. ٧- ب ج : ج ب م؛ ت.

٨- قال : قوله ه؛ ت. ٩- الضرورية : - ه؛ ت؛ م. ١٠- ذكرناه : ذكرنا ه؛ ت.

١١- فقد : وقد ه؛ ت. ١٢- يعتذرون عن : يعتذرون من آ؛ م. : يعتقدون مج.

١٣- الكاتب له مفهوم : مفهوم الكاتب ج. ١٤- بسبب : لسبب ه؛ ت؛ ج. ١٥- من : - ج.

١٦- ربّما : إنّما آ. ١٧- انسانا : - ج. ١٨- أيضاً : - ت؛ ه. ١٩- فلا : و لا مج.

٢٠- فأمّا : أمّا ه؛ ت. ٢١- المعنى بوجوب : معنى وجوب مج. ٢٢- للموصوف : + و ه؛ ت.

٢٣- قدتكون : فلاتكون آ. ٢٤- الموصوف : الموضوع ج.

قد تكون خارجة عنه. و معلوم أنّ الشىء الّذى يقال له كاتب فإنّه يجب أن يكون موصوفاً فى جميع زمان وجوده بالإنسانيّة. و ليس يلزم من صدق قولنا: الكاتب من حيث هو[١] كـاتب[٢] لايجب أن يكون إنساناً، صدق قولنا: الكاتب لايجب أن يكون إنساناً[٣]، فإنّ الأوّل[٤] إشارة إلى نفى الوجوب من جهة معيّنة، و ليس يلزم[٥] من نفى الوجوب بـجهة[٦] مـخصوصة[٧و٨] نـفى الوجوب مطلقاً، إذ لايلزم من نفى الخاصّ نفى العامّ. و أيضاً إذا[٩] قلنا: الكاتب من حيث أنّه[١٠] كاتب يمكن أن يكون إنساناً، وجب أن نقول فى عكسه: الإنسان[١١] من حيث أنّه[١٢و١٣] إنسان يمكن أن يكون كاتباً. لكنّا نعلم أنّ المراد بقولنا: الإنسان[١٤] يمكن أن يكون كاتباً، ليس هو أنّ مفهوم الإنسان لايقتضى الكاتبيّة، بل أنّ ذات[١٥] الإنسان يصحّ عليه أن يكـون كـاتباً تـارة و لايكون كاتباً أخرى. و إذا كان كذلك وجب أن يتحقّق مثل هذا الإمكان فى عكسه حتّى نقول: إنّ الكاتب يمكن أن يكون إنساناً تارة[١٦] و أن[١٧] لايكون إنساناً أخرى. و إن لانعتبر[١٨] تلك[١٩] الزّيادة المذكورة فإمّا أن لانعتبر الزّيادة فى الأصل و نعتبر فى العكس، فذلك ممّا يكون باطلاً قطعاً.

و الجواب الثّانى[٢٠] أيضاً ضعيف لأنّ قولنا: بالضّرورة كلّ كاتب إنسان؛ لم نـعن بـه وجوب كونه إنساناً مادام إنساناً[٢١]، فإنّه لا[٢٢] يخلو شىء من الممكنات عن هذا الوجوب، بل عنينا به أنّ طبيعة الكاتب ممتنعة الخلوّ عن وصف الإنسانيّة فى جميع زمان وجوده، و معلوم

١- هو : أنّه آ. ٢- فإنّه يجب أن ... كاتب : ثابتة على الهامش بخط جديد ه.
٣- صدق قولنا ... انسانا : - م. ٤- الأوّل : + هو م.
٥- من جهة معيّنة و ليس يلزم : بجهة مخصوصة و لايلزم ج. ٦- بجهة : من جهة ه؛ ت.
٧- مخصوصة : معينة ت. ٨- و ليس ... مخصوصه : ثابتة على الهامش بخط جديد ه.
٩- إذا : فإذا ج؛ ت؛ ه؛ م. ١٠- أنّه : هو ه؛ ج. ١١- الانسان : للانسان ه. ١٢- أنّه : هو آ.
١٣- كاتب يمكن ... حيث أنّه : - ج. ١٤- الانسان : + من حيث أنّه إنسان م. ١٥- ذات : - ج.
١٦- تارة : مرّة ج؛ آ. ١٧- أن : - مج. ١٨- لانعتبر : نعتبر مج. ١٩- تلك : + تلك مج.
٢٠- و الجواب الثانى : - ه. ٢١- مادام إنسانا ؛ ثابتة على الهامش بخط جديد ه.
٢٢- فإنّه لا : فلا ج.

أنّ اتّصاف الإنسان بالكتابة ليس على هذا الوجه.

فظهر[١] أنّ هـذه الأعـذار بـاطلة مـتكلّفة، فـإذن عكس المـوجبة الضـروريّة مـمكنة عاميّة[٢]. هذا ما ذكره فى هذا الكتاب، و فى الشّفاء[٣] أنّه مطلقة عامّة[٤]. و الحقّ ما فـى هـذا الكتاب لأنّ العكس قديكون ضروريّاً و قديكون ممكناً لم يدخل بعد فى الوجود، مثل: أن لايصير بعض النّاس كاتباً فى مدّة وجوده[٥]. و المشترك بين[٦] الضّرورى و الممكنة الخاصّة هو الممكن العامّ لا المطلق العامّ[٧]، فإنّ من شرط المطلق العامّ أن يكون قددخل فى الوجود و لو فى وقت واحد.

قال[٨]: «و الموجبة الجزئيّة الضروريّة تنعكس أيضاً جـزئيّة عـلى ذلك القـياس، و[٩] السّالبة الجزئيّة الضروريّة[١٠] لاتنعكس لما[١١] علمت، و مثاله: بـالضّرورة ليس كـلّ حـيوان إنساناً، ثمّ[١٢] كلّ إنسان حيوان، ليس ليس[١٣] كلّ إنسان حيواناً»؛ هذا ظاهر[١٤] لايـحتاج إلى الشّرح.

[الفصل السّادس]

إشارة إلى عكس الممكنات: و أمّا القضايا المـمكنة فـليس يـجب لهـا[١٥] عكس فـى السّلب، فإنّه ليس إذا لم يمتنع بل أمكن أن يكون لاشىء من النّاس يكتب يجب أن يمكن، و لايمتنع أن لايكون أحد ممّن يكتب إنساناً أو بعض من يكتب إنساناً. و كذلك هذا المثال يبيّن الحال فى الممكن الخاصّ و الأخصّ فإنّ الشّىء قد يجوز أن ينفى عن شىء و ذلك الشّىء لايجوز أن ينفى عنه لأنّه موضوعه الخاصّ الّذى لايعرض إلّا له. و أمّا فى الإيجاب فيجب لها

١- فظهر : و ظهر آ. ٢- عاميّة : عامة ه؛ ت.
[٣- راجع : الشفاء؛ المنطق؛ القياس؛ المقالة الثانية؛ الفصل الثانى، ٩٢/٢.] ٤- عامّه : عاميّة م.
٥- وجوده : وجوب آ. ٦- بين : + الوجودى و ج. ٧- العام : - ه؛ ت؛ آ. ٨- قال : قوله ه؛ ت.
٩- و : - ه. ١٠- الضرورية : - ه؛ ت. ١١- لما : كما م. ١٢- ثمّ : غير أنّ ه.
١٣- ليس ليس : ليس كل ب. : ليس ه. ١٤- هذا : و هذا ه؛ ت. ١٥- لها : عليها م.

عكس، ولكن ليس يجب أن يكون فی الممكن الخاصّ مثل نفسه. و لاتستمع إلی من يقول: إنّ الشّیء إذا كان ممكناً غيرضروریّ لموضوعه إنّ موضوعه يكون كذلك، و تأمّل المتحرّك بالإرادة كيف هو من الممكنات للحيوان، و كيف الحيوان ضروریّ له، و لاتلتفت إلی تكلّفات قوم فيه، بل كلّ أصناف الإمكان تنعكس فی الإيجاب بالإمكان الأعمّ، فإنّه إذا كان كلّ ج ب بالإمكان، أوبعض ج ب بالإمكان، فبعض ب ج بالإمكان الأعمّ، و إلّا فليس يمكن أن يكون شیء من ب ج، فبالضّرورة علی ما علمت لاشیء من ب ج، و ينعكس[1] بالضّرورة لاشیء من ج ب، هذا خلف. و ربّما قال قائل: ما بالكم لاتعكسون السّالبة الممكنة الخاصّة و قوّتها قوّة الموجبة؛ فنقول: إنّ السّبب فی ذلك أنّها أعنی الموجبة إنّما تنعكس إلی موجب من باب الممكن الأعمّ فلاتحفظ الكيفيّة، ولو كان يلزم عكسها من الممكن الخاصّ لأمكن أن تقلب من الإيجاب إلی السّلب، فتعود الكيفيّة فی العكس، لكن ذلك غير واجب. و قوم يدّعون للسّلب[2] الجزئیّ الممكن عكساً بسبب انعكاس الموجب الجزئیّ الّذی فی قوّته، و حسبانهم أنّ ذلك يكون خاصّاً أيضاً، و يعود إلی السّلب، فظنّهم باطل[3] قد تحقّقه ممّا سمعته. و من هذا المثال قولنا[4]: يمكن أن يكون بعض النّاس ليس بضحّاك، ولاتقول: يمكن أن يكون بعض ماهو ضحّاك ليس بإنسان.

أقول[5]: أمّا القضايا الممكنة فليس يجب لها[6] عكس فی السّلب[7] فإنّه ليس إذا صدق بالإمكان العامّ أو الخاصّ أو[8] الأخصّ لاشیء من النّاس بكاتب، يجب أن يصدق بأحد تلك الإمكانات لاشیء من الكاتب بإنسان. و أمّا فی الايجاب فيجب لها عكس[9]، ولكن[10] ليس يجب فی الممكن الخاصّ أن يكون مثل نفسه، إذ من الجاير أن يكون شيئان[11]: أحدهما يكون ضروريّاً للآخر، و الآخر لايكون ضروريّاً له علی ما سبق فی باب الضّرورة. و القدماء

١- و ينعكس : - م؛ ط. ٢- للسّلب : للسالب م. ٣- باطل : + و م. ٤- قولنا : قولهم م.
٥- أقول : التفسير م. ٦- لها : عليها ه. ٧- السلب : السالب م. : + فی السالب م (ثم شطب عليها).
٨- أو، و آ. ٩- عكس : عكسه آ. : + ذلك ج. ١٠- ولكن : - ج. ١١- شيئان : شيئا م.

يزعمون أنّ عكس الممكن الخاصّ يجب أن يكون ممكناً خاصّاً، و يعتذرون هنا[1] بالعذرين المذكورين فی باب عكس الضروریّ الموجب. و لمّا برهن علی أنّه لايجب أن يكون ممكناً خاصّاً برهن[2] علی أنّه لابدّ من الممكن العامّ، لأنّه إذا صدق بأیّ[3] إمكان كان[4] كلّ ج ب، صدق بعض[5] ب ج بالإمكان العامّ، و إلّا فليصدق لازم[6] نقيضه و هو: بالضّرورة لاشیء من ب ج، فينعكس: بالضّرورة لاشیء من ج ب، و قد كان ذلك بالإمكان؛ هذا خلف. و باقی الإشارة غنیّ عن التفسير[7].

١- هنا : هيهنا ه؛ ج؛ ت. ٢- و يعتذرون هيهنا ... برهن : - م. : + يوصف م.
٣- بأی : + كلّ ه (ثم شطب عليها). ٤- كان : - ه؛ ت. ٥- بعض : كلّ ج. ٦- لازم : - ه.
٧- و باقی الإشارة غنیّ عن التفسير : - ت. : + و الله أعلم آ.

النّهج السّادس[1]

إشارة[2] إلى[3] القضايا من جهة ما يصدق بها و نحوه[4]: أصناف القضايا المستعملة فيمابين القائسين و من يجرى مجراهم أربعة: مسلّمات، و مظنونات و مامعها، و مشبّهات بغيرها، و مخيّلات. و المسلّمات[5] إمّا معتقدات و إمّا مأخوذات. و المعتقدات أصنافها ثلاثة: الواجب قبولها، و المشهورات، و الوهميّات. و الواجب[6] قبولها: أوّليّات، و مشاهدات، و مجرّبات و مامعها من الحدسيّات و المتواترات، و قضايا قياساتها معها. فلنبدأ بتعريف أنحاء الواجب قبولها و أنواعها من هذه الجملة:

فأمّا الأوّليّات فهى القضايا الّتى يوجبها العقل الصّريح لذاته و لغريزته لالسبب من الأسباب الخارجة عنه، فإنّه كلّما وقع للعقل التصوّر لحدودها بالكنه وقع له التّصديق، فلايكون للتّصديق فيه توقّف إلّا على وقوع التصوّر و الفطانة للتّركيب. و من هذا[7] ما هو جلّى

١- السّادس: + فى القضايا من جهة ما يصدق بها هـ. : + فى القضايا من جهة مايصدق به اصناف القضايا المستعملة فيما بين القايسين و من يجرى مجريهم أربعة ت. ٢- إشارة: - مج؛ ج.

٣- إلى: فى مج؛ ج. ٤- و نحوه: - مج؛ هـ؛ ت؛ ج. ٥- و المسلمات: فالمسلمات م.

٦- و الواجب: فالواجب م. ٧- هذا: هذه م.

للكلّ لأنّه واضح تصوّر الحدود، و منه ما ربّما خفيّ و افتقر إلى تـأمّل لخـفاء فـی تـصوّر حدوده، فإنّه إذا التبس التصوّر التبس التصديق. و هذا القسم لايتوعّر على الأذهان المشتعلة النّافذة فی التصوّر.

و أمّا المشاهدات فكالمحسوسات، و هی القضايا الّتی أنّما نستفيد التصديق بها مـن الحسّ، مثل حكمنا بوجود الشّمس و كونها مضيئة، و حكمنا بكون النّار حارّة. و كـقضايا اعتباريّة لمشاهدة قوى غير الحسّ مثل معرفتنا بأنّ لنا فكرة و أنّ لنا خوفاً و غضباً، و إنّا نشعر بذواتنا و بأفعال ذواتنا.

و أمّا المجرّبات فهی قضايا و أحكام تتبع مشاهدات منّا تتكرّر، فتفيد اذكاراً بتكرّرها[1] فيتأكّد منها عقد قویّ لايشكّ فيه. و ليس على المنطقی أن يطلب السّبب فی ذلك بعد أن لايشكّ فی وجوده، فربّما أوجبت التجربة قضاء جـزماً، و ربّـما أوجـبت قـضاء أكـثريّاً، ولاتخلو عن قوّة[2] قياسيّة خفيّة تخالط المشاهدات، و هذا مثل حكمنا بأنّ الضّرب بالخشب مؤلم، و أنّما تنعقد التجربة إذا آمنت النّفس كون الشّیء بالاتّفاق، و تنضاف إليه أحوال الهيئة فتنعقد التجربة.

و ممّا يجری مجری المجرّبات الحدسيّات، و هی قضايا مبدأ الحكم بها حدس من النّفس قویّ جدّاً، فزال معه الشكّ، و أذعن له الذّهن، فلو أنّ جاحداً جحد ذلك لأنّه لم‌يتولّ الاعتبار الموجب لقوّة ذلك الحدس أوعلى سبيل المناكرة لم‌يتأتّ[3] أن يتحقّق[4] له ما يحقّق عند الحادس، مثل قضائنا بأنّ نور القمر من الشّمس لهيئات تشكّل النّور فيه، و فيها أيضاً قوّة قياسيّة و هی شديدة المناسبة للمجرّبات.

و كذلك القضايا التواتريّة و هی الّتی تسكن إليها النّفس سكوناً تامّاً يزول معه الشكّ لكثرة الشّهادات مع إمكانه بحيث تزول الرّيبة عن وقوع تلك الشّهادات على سبيل الاتّفاق و التّواطؤ، و هذا مثل اعتقادنا بوجود مكّة و وجود جالينوس و أقليدس و غيرهم و من حاول

۱- بتكرّرها : بتكرارها م. ۲- قوّة : + ما م. ۳- لم يتأتّ : + له م. ۴- يتحقق : يحقّق م.

أن يحصر هذه الشّهادات فی مبلغ عدد فقد أحال، فإنّ ذلك ليس معلّقاً بعدد يؤثّر النقصان و الزّيادة فيه، و إنّما الرّجوع فيه إلى مبلغ يقع معه اليقين، فاليقين هو القاضی بتوافی الشّهادات لاعدد الشّهادات. و هذه أيضاً لايمكن أن يُقنع جاحدها، أو يسكت بكلام.

و أمّا القضايا الّتی قياساتها معها فهی قضايا أنّما يُصدَّق بها لأجل وسط، لكـن ذلك الوسط ليس ممّا يعزب عن الذّهن فيحوج فيه الذّهن إلى طلب، بل كلّما اخطر بالبال حـدّی المطلوب خطر الوسط بالبال، مثل قضائنا بأنّ الإثنين نصف الأربعة. فقد استقصينا القول فی تعديد أصناف القضايا الواجب قبولها من جملة المعتقدات من جملة المسلّمات.

فأمّا المشهورات من هذه الجملة: فمنها أيضاً هذه الأوّليّات و نحوها ممّا يجب قبوله، لامن حيث هی واجب قبولها بل من حيث عـموم الاعـتراف بـها، و مـنه الآراء المسـمّاة بالمحمودة، و ربّما خصّصناها باسم المشهورة إذ لاعمدة لها إلّا الشّهرة، و هی آراء لوخلّی الإنسان و عقله المجرّد و وهمه و حسّه و لم‌يؤدّب بقبول قضاياها و الاعتراف بها و لم‌يمل الاستقراء بظنّه القویّ إلى حكم لكثرة الجزئيّات و لم‌يستدع إليها ما فی طبيعة الإنسان مـن الرّحمة و الخجل و الأنفة و الحميّة و غير ذلك لم‌يقض بها الإنسان طاعة لعقله أو وهمه أو حسّه، مثل حكمنا بأنّ سلب مال الإنسان قبيح، و أنّ الكذب قبيح لاينبغی أن يقدم عليه. و من هذا الجنس مايسبق إلى وهم كثير من النّاس و إن صرف كثيراً منهم عنه الشّرع من قبح ذبح الحيوان اتّباعاً لما فی الغريزة من الرقّة لمن تكون غريزته كذلك و هم أكثر النّاس، و ليس شیء من هذا يوجبه العقل السّاذج، ولو توهّم الإنسان نفسه و أنّه خلق دفعة تـامّ ا لعـقل و لم‌يسمع أدباً و لم‌يطع انفعالاً نفسانيّاً أو خلقيّاً لم‌يقض فی أمثال هذه القضايا بشیء بل أمكنه أن يجهلها و يتوقّف فيها، و ليس كذلك حال قضائه بأنّ الكلّ أعـظم مـن الجـزء، و هـذه المشهورات قدتكون صادقة، و قدتكون كاذبةً، و إذاكانت صادقةً ليست تنسب إلى الأوّليّات و نحوها، إذا[1] لم‌تكن بيّنة الصّدق عند العقل الأوّل إلّا بنظر، و إن كانت محمودةً عـنده، و

۱- إذا : لأنّها م.

الصّادق غيرالمحمود، و كذلك الكاذب غير الشّنيع، و ربّ شنيع حقّ و ربّ محمود كاذب. فالمشهورات إمّا من الواجبات، و إمّا من التّأديبات الصلاحيّة و ما تتطابق عليه الشّرائع الإلٰهيّة، و إمّا خلقيّات و انفعاليّات، و إمّا استقرائيّات، و هى إمّا بحسب[1] الاطلاق و إمّا بحسب أصحاب صناعة و ملّة.

و أمّا القضايا الوهميّة الصّرفة فهى قضايا كاذبة، إلّا أنّ الوهم الإنسانىّ يقضى بها قضاء[2] شديد القوّة لأنّه ليس يقبل ضدّها و مقابلها بسبب أنّ الوهم تابع للحسّ. فما لايوافق المحسوس لايقبله الوهم، و من المعلوم أنّ المحسوسات إذاكان لهامبادى و أصول كانت تلك قبل المحسوسات، و[3] لم تكن محسوسةً، و لم يكن وجودها على نحو وجود المحسوسات، فلم يمكن أن تتمثّل ذلك الوجود فى الوهم، و لهذا فإنّ الوهم نفسه و أفعاله لايتمثّل فى الوهم، و لهذا مايكون الوهم مساعداً للعقل فى الأصول الّتى تنتج وجود تلك المبادى. فإذا تعدّيا معاً إلى النتيجة نكص الوهم و امتنع عن قبول ما سلم موجبه، و هذا الضرب من القضايا أقوى فى النّفس من المشهورات الّتى ليست بأوّليّة، و تكاد تشاكل الأوّليّات و تدخل فى المشبّهات بها و هى أحكام للنّفس فى أمور متقدّمة على المحسوسات أو أعمّ منها على نحو ما يجب أن لايكون لها، و على نحو مايجب أن يكون أو يظنّ فى المحسوسات مثل اعتقاد المعتقد أن لابدّ من خلاء ينتهى إليه الملاء إذا تناهى، و أنّه لابدّ فى كلّ موجود من أن يكون مشاراً إلى جهة وجوده. و هذه الوهميّات لولا مخالفة السّنن الشرعيّة لها لكانت تكون مشهورة، و إنّما تثلم[4] فى شهرتها الدّيانات الحقيقيّة و العلوم الحكميّة. و لايكاد المدفوع[5] عن ذلك يقاوم نفسه فى دفع ذلك لشدّة استيلاء الوهم على أنّ مايدفعه الوهم و لايقبله إذاكان فى المحسوسات فهو مدفوع منكر، و هو مع أنّه باطل شنيع ليس بلاشهرة بل تكاد أن تكون الأوّليّات و الوهميّات الّتى لاتزاحم من غيرها مشهورة و

١- الالهيّة و امّا ... بحسب : - م. ٢- إلّا أنّ الوهم ... قضاء : - م. ٣- و : فان م.
٤- تثلم : يتكلّم م. ٥- المدفوع : المرفوع م.

لاينعكس. فقد فرغنا من أصناف المعتقدات من جملة المسلّمات.

و أمّا المأخوذات فمنها مقبولات، و منها تقريريّات. و أمّا المقبولات من جملة المأخوذات[1] فهى آراء مأخوذة عن جماعة كثيرة من أهل التّحصيل، أو من نفر، أو من إمام يحسن به الظنّ. و أمّا التقريريّات فإنّها المقدّمات المأخوذة بحسب تسليم المخاطب، أو الّتى يلزم قبولها و الإقرار بها فى مبادى العلوم، إمّا مع استنكار ما و تسمّى مصادرات، و إمّا مع مسامحة ما و طيب نفس و تسمّى[2] أصولاً موضوعة، و لهذه موضع منتظر.

و أمّا المظنونات فهى أقاويل و قضايا و إن كان يستعملها المحتجّ جزماً فإنّه إنّما يتبع[3] فيها مع نفسه غالب الظنّ من دون أن يكون جزم العقل[4] منصرفاً عن مقابلها، و صنف من جملتها المشهورات بحسب بادى الرّأى غير المتعقّب و هى الّتى تغافص الذّهن فتشغله عن أن يفطن الذّهن لكونها مظنونة أو كونها مخالفة للشّهرة إلى ثانى الحال، فكأنّ[5] النّفس تدعن لها فى أوّل ماتطّلع عليها، فإن رجعت إلى ذاتها عاد ذلك الاذعان ظنّاً أو تكذيباً. و أعنى بالظنّ هيهنا ميلاً من النّفس مع شعور بإمكان المقابل، و من هذه المقدّمات قول القائل: أنصر أخاك ظالماً أو مظلوماً. و قد تدخل المقبولات فى المظنونات إذاكان الاعتبار من جهة ميل النفس يقع هناك مع شعور بالمقابل.

و أمّا المشبّهات فهى الّتى تشبه شيئاً من الأوّليّات و مامعها، أو من المشهورات، و لاتكون هى هى بأعيانها. و ذلك الاشتباه يكون إمّا بتوسّط اللّفظ، و إمّا بتوسّط المعنى. و الّذى يكون بتوسّط اللّفظ فهو أن يكون اللّفظ فيهما واحداً و المعنى مختلفاً، و قد يكون المعنى مختلفاً بحسب وضع اللّفظ فى نفسه، كما يكون فى المفهوم من لفظة العين. و ربّما خفى ذلك جدّاً كما يخفى فى النّور إذا أخذ تارة بمعنى البصر و أخرى بمعنى الحقّ عند العقل، و قد يكون بحسب ما يعرض للّفظ فى تركيبه: إمّا فى نفس تركيبه، مثل قول القائل:

١- فمنها مقبولات ... المأخوذات : - م. ٢- مصادرات و إمّا ... تسمّى : - م. ٣- يتبع : يدمع م.
٤- العقل : العقد م. ٥- فكأنّ : وكأنّ م.

غلام حسن بالسّكونين، أو بحسب اختلاف دلائل حروف الصّلات فيه الّتى لادلائل لها بانفرادها بل إنّما تدلّ بالتّركيب و هى الأدوات بأصنافها، مثل ما يقال: ما يعلم الإنسان فهو كما بعلمه، فتارة هو يرجع الى ما يعلم و تارة إلى الإنسان، و قديكون بحسب مايعرض للّفظ من تصريفه، و قديكون على وجوه أخرى قدبيّنت فی مواضع آخر من حقّها أن تطول فيها الفروع و تكثر. و أمّا الكائن بحسب المعنى، فمثل مايقع بسبب ايهام العكس مثل أن يؤخذ كلّ ثلج أبيض، فيظنّ بأنّ كلّ أبيض ثلج، و كذلك[1] إذا أخذ لازم الشّیء بدل الشّیء، فيظنّ أنّ حكم اللّازم حكمه مثل أن يكون الإنسان يلزمه أنّه متوهّم[2]، و يلزمه أنّه[3] مكلّف مخاطب فيتوهّم أنّ كلّ ماله وهم و فطنة ما فهو مكلّف. و كذلك إذا وصف الشّیء بما وقع منه على سبيل العرض، مثل الحكم على السّقمونيا بأنّه مبرّد إذا أشبه مايبرد من جهة. و كذلك أشياء أخر تشبه هذه. و بالجملة كلّ ما يتزوّج من القضايا على أنّه بحال يوجب تصديقاً لأنّه شبيه أو مناسب لماهو بتلك الحال أو قريب منه، فهذه هی المشبّهات اللّفظيّة و المعنويّة و قدبقيت المخيّلات،

و أمّا المخيّلات فهی قضايا تقال[4] قولاً و تؤثّر فی النّفس تأثيراً عجيباً من قبض و بسط، و ربّما زاد على تأثير التّصديق. و ربّما لم يكن معه تصديق، مثل ما يفعله قولنا و حكمنا فی النّفس أنّ العسل مرّة متهوّعة على سبيل محاكاته للمرّة فتأباه النّفس و تنقبض عنه، و أكثر النّاس يقدمون و يحجمون على ما يفعلونه و عمّا يذرونه إقداماً و إحجاماً صادراً عن هذا النّحو من حركة النّفس لاعلى سبيل الرّؤية و لا الظّن. و المصدّقات من الأوّليّات و نحوها و المشهورات قدتفعل فعل المخيّلات من تحريك النّفس أوقبضها و استحسان النّفس لورودها عليها، لكنّها تكون أوّليّة و مشهورةً باعتبار، و مخيّلة باعتبار، و ليس يجب فی جميع المخيّلات أن تكون كاذبة، كما لا يجب فی المشهورات و ما يخالف الواجب قبوله أن يكون

١- كذلك: + كذلک ما م. ٢- أنّه متوهّم: أن يتوهّم م. ٣- أنّه: أن م.
٤- تقال: يقول م (ثم صحّح على الهامش بخط جديد).

لامحالة كاذباً. و بالجملة التخييل المحرّك من القول معتلّق بالتعجّب منه إمّا بجودة هيئته، أو قوّة صدقه، أو قوّة شهرته، أو حسن محاكاته، لكنّا قدنخصّ باسم المخيّلات مايكون تأثيره بالمحاكاة، و ربّما[1] تحرّك النّفس من الهيئات الخارجة عن التّصديق.

تذنيب: و نقول: إنّ إسم التسليم يقال على أحوال القضايا من حيث توضع وضعاً و يحكم بها حكماً كيف كان، فربّما كان التّسليم من العقل الأوّل، و ربّما كان من اتّفاق الجمهور، و ربّما كان من انصاف الخصم.

أقول[2]: ذكر الشّيخ تقسيماً يحصر[3] موادّ[4] الحجج، و ذلك التقسيم ليس[5] منحصراً متردّداً بين[6] النفی و الإثبات، بل هو لأجل ضمّ بعضها إلى بعض و تقريب المتجانسات منها[7]، و إلّا فالتقسيم الغير[8] المنتشر ممّا يتعذّر[9] هيهنا[10]، فلأجل ذلك اكتفينا بما قاله، فلندخل[11] فی شرح تلك الأقسام:

قال[12]: «فأمّا[13] الأوّليّات» إلى آخره، أقول: العلم هو أن يحصل فی الذّهن صورة مطابقة للمعلوم الخارجی، و قد عرفت أنّ ثبوت المحمول للموضوع فی الوجود الخارجی قديكون بواسطة، و قديكون بغير واسطة. و كلّ ما لايكون بواسطة[14] لايتوقّف على توسّط أمر ثالث، فيكون حكم[15] الذّهن بثبوت ذلك المحمول[16] لذلك الموضوع لايكون متوقّفاً على الشّعور بثالث متوسّط، و إلّا لكان[17] ذلك جهلاً. بل كما أنّ[18] اتّصاف أحدهما بالآخر لنفس حقيقتهما[19]، كذلك حصول ماهيّتهما فی الذّهن توجب على الذّهن الحكم بانتساب أحدهما إلى الآخر، لأنّ ذلك الانتساب حكم لابدّ له من علّة، و إذا لم يكن هناك متوسّط

١- و ربّما: بما م. ٢- أقول: التفسير م. ٣- يحصر: لحصر ه؛ ت. ٤- مواد: موارد ه؛ ت.
٥- يحصر ... ليس: ثابتة على الهامش بخط جديد ج. ٦- بين: مج؛ م. ٧- منها: فيها ج.
٨- الغير: + المنحصر مج (أضيف على الهامش بخط جديد). ٩- يتعذّر: يعتذر مج.
١٠- هيهنا: هنا م؛ آ. ١١- فلندخل: + الآن مج. ١٢- قال: قوله ه؛ ت. ١٣- فأمّا: و أمّا آ.
١٤- بواسطة: + و ج. ١٥- فيكون حكم: فحكم ج. ١٦- المحمول: المحكوم ج.
١٧- لكان: كان ه؛ ج؛ م؛ آ. ١٨- كما أنّ: كان ه؛ ج؛ ت؛ آ. ١٩- حقيقتهما: حقيقتها آ.

ثالث کان ذلک معلولاً لحقیقتهما[۱]، و تصّور العلّة یوجب تصوّر المعلول، فکما أنّ ذلک المحمول فی الخارج غیرمحمول بتوسّط[۲] بل هو محمول حملاً أوّلیاً، فکذلک فی الذّهن یجب أن لایکون بتوسّط شیء آخر بل یکون محمولاً علیه حملاً أوّلیّاً[۳]. فعلی هذا کلّ ماکان محمولاً علی الشّیء فی الخارج حملاً أوّلیّاً فهو أیضاً فی الذّهن کذلک و بالعکس. و لکن هذا إنّما یجب إذا حصل تصوّر الموضوع و المحمول علی الکمال و التّمام[۴]، فأمّا[۵] إذا لم یکن کذلک بل إنّما عرفا[۶] من جهة بعض اللّوازم لم یجب ما قلناه، لأنّ علّة ذلک الحمل هی حقیقة الموضوع و المحمول، فإذا لم یحصل تصوّر حقیقتیهما[۷] بل المعلوم منهما بعض لوازمهما و عوارضهما فالعلّة لم تعرف من جهة علیّتها بل من جهة[۸] الأجنبیّة عن المؤثّریّة، فلاجرم لایجب حصول التصدیق. فعلی هذا من الأوّلیات ما هو أوّلیّ للکلّ و هو الّذی یکون تصوّر طرفی الموضوع و المحمول[۹] حاصلاً للکلّ، مثل قولنا: الشّیء لایخلو عن النفی و الإثبات، و منه ما لایکون جلیّاً[۱۰] للکلّ مثل قولنا: الأشیاء المساویة[۱۱] لشیء واحد متساویة فإنّ ذلک ربّما یشتبه علی البعض، لأنّ تصوّر مفرداته غیرحاصل بالتّمام.

قال[۱۲]: «و أمّا المشاهدات» إلی آخره؛ أقول: بیّنّا أنّ المحمول الّذی یکون حمله أوّلیّاً فی نفس الأمر فإنّه لابدّ و أن یکون حمله أوّلیّاً فی الذّهن[۱۳]، فأمّا الّذی لایکون حمله أوّلیّاً فی نفس الأمر[۱۴] فإنّه یستحیل أن یکون حمله أوّلیّاً فی الذّهن، لأنّ المحمول من حیث هو هو ممکن الحصول، فإذا التفتّ إلیه من حیث هو هو وجب أن یعتقد فیه الإمکان حتّی یکون ذلک الاعتقاد[۱۵] مطابقاً للمعتقد، و الممکن[۱۶] من حیث هو ممکن لایجب أن یکون حاصلاً،

۱- لحقیقتهما : لحقیقتها آ. ۲- بتوسط : + شیء آخر مج. ۳- فکذلک ... أوّلیّا : - آ.
۴- الکمال و التمام : التمام و الکمال ج. ۵- فأمّا : و أمّا ج؛ م. ۶- عرفا : عرفنا ه؛ م.
۷- حقیقتیهما : حقیقتها ج. ۸- جهة : الجهة ج؛ ت. ۹- المحمول : + فیه ه. : + منه ت؛ م.
۱۰- جلیّا : بیّنا م؛ ت؛ ه؛ ج. ۱۱- المساویة : المتساویة ج؛ ت. ۱۲- قال : قوله ه، ت.
۱۳- الذهن : + لأنّ المحمول من حیث هو هو ه (ثم شطب علیها). ۱۴- الأمر : - ت.
۱۵- الاعتقاد : - ت. ۱۶- الممکن : المعتقد ج.

فإذن[۱] الالتفات إلیه من حیث هو هو لایوجب العلم بحصوله، بل إنّما یعلم حصوله من العلم بسببه. و ذلک لیس هو ذات الموضوع و جوهره و إلّا لکان ذلک المحمول غنیّاً عن الواسطة فی ثبوته للموضوع، بل سببه هو تلک الواسطة. فإذن[۲] ذلک المحمول لایعلم حصوله إلّا من جهة العلم بتلک الواسطة. فظاهر[۳] أنّ المحمول الّذی لایکون أوّلیّاً فی نفسه[۴] استحال أن یکون أوّلیّاً عند العقل.

ثمّ إنّه ربّما یقع الاحساس بثبوت ذلک المحمول لجزئیّات[۵] ذلک الموضوع و یحصل فی النّفس من ذلک عقد قویّ، لکنّه لایعتقد[۶] اعتقاداً کلّیاً، لأنّ الإحساس إنّما[۷] یکون بالجزئیّات دون الکلّیات، فالحسّ لایفید اعتقاداً کلّیّاً یقینیّاً قطّ[۸] إلّا إذا عضده العقل، فالحکم الکلّی بکون[۹] النّار محرقة و الشّمس نیّرة غیرمستفاد من الحسّ وحده[۱۰]، و کیف و الحسّ لاسبیل له إلّا إلی إدراک هذه النّار[۱۱] فی هذا الوقت فی هذا المحلّ[۱۲]، فأمّا الحکم الکلّی فإنّما یحصل بطریق آخر، و لعلّ[۱۳] تلک الاحساسات الجزئیّة سبب لاستعداد النفس لقبول ذلک العقد الکلّی من المبداء الفیّاض. و لأجل أنّ الحسّ لایفید الیقین الکلّی أخّره الشّیخ عن درجة الأوّلیّات. و أیضاً[۱۴] فلأنّ الحسّ لایفید الاعتقاد[۱۵] المطابق للمحسوس إلّا إذا تأیّد بحکم العقل، ولذلک[۱۶] فإنّ[۱۷] الحسّ[۱۸] قد یدرک الکبیر صغیراً من البعید[۱۹]، و الصغیر کبیراً فی الماء، و السّاکن متحرّکاً کمایعرض لمن[۲۰] فی السّفینة من تخیّله حرکة السّاحل، و المتحرّک ساکناً کما[۲۱] فی الظّلّ، ولولا[۲۲] فصل العقل و تمیّزه[۲۳] بین[۲۴] الحقّ و الباطل من

۱- فإذن : فإذا ج. ۲- فإذن : فلأنّ ت. ۳- فظاهر : فظهر ه. ۴- نفسه : نفس الأمر ه.
۵- لجزئیات : بجزئیات ج؛ آ. ۶- لایعتقد : لایفید م؛ ت. ۷- انّما : إمّا آ. ۸- قط : فقط ه؛ ت.
۹- بکون : - آ. ۱۰- وحده : - ج. ۱۱- النار : الباب آ. : - ت.
۱۲- و کیف و الحس ... هذا المحل : - ت. : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه.
۱۳- و لعلّ : فلعلّ م. : و اقلّ ت. ۱۴- أیضا : - آ. ۱۵- الاعتقاد : اعتقاده ه.
۱۶- و لذلک : بذلک مج. : ذلک ج. : کذلک م. ۱۷- فإن : فلأنّ ج. ۱۸- و لذلک فإنّ الحسّ : - آ.
۱۹- البعید : البعد مج؛ ج. ۲۰- لمن : - ت؛ ه. ۲۱- کما : - آ. ۲۲- ولولا : فلولا م.
۲۳- فصل العقل و تمیّزه : فضل الحق و تمییزه ه؛ ت. ۲۴- بین : من م.

ذلک لاختلط[١] الصّواب بالغلط، و إذ[٢] لامندوحة للحواسّ عن تثقيف العقل وجب تقديمه عليها.

و أمّا قوله: «و کقضايا اعتباريّة بمشاهدة قوى[٣] أخرى»؛ يريد[٤] به أنّ الّذى يحکم فينا[٥] بأنّ لنا فکراً و ذکراً و شهوة و غضباً[٦] ليس من قبيل الحواسّ، بل نفسنا النّاطقة هى الحاکمة بذلک، و لمّا کان المدرک للمحسوسات ليس هو جوهر النفس بل قوى جسمانيّة هى من شعب النفس، لاجرم جعل المدرک للمحسوسات غير المدرک[٧] لهذه الأمور.

فإن قيل : لماذا[٨] أخرج الشّيخ هذا الصّنف من القضايا عن الأوّليّات؟ فنقول[٩]: لأنّ الأوّلى قضيّة کليّة لايتوقّف تصديق الذّهن بها[١٠] إلّا على تصوّر موضوعها و محمولها على الوجه الکلّى، و هذ الصنف من القضايا ليس[١١] من قبيل الکلّيّات. و أيضاً فالتصديق بها لايتوقّف على تصوّر طرفيها أوّلاً، فإنّ علم الإنسان بألمه لايتوقّف على[١٢] تصوّره لحقيقة[١٣] الألم أوّلاً[١٤]، بل على نفس حصول الألم فيه سواء کان متصوّراً لحقيقة[١٥] الألم أو لم يکن. فظهر الفرق بين هذا الباب و بين الأوّليّات.

قال[١٦]: «و أمّا المجرّبات» إلى آخره؛ أقول[١٧]: لسائل أن يسائل فيقول: حاصل التجربة هو الحکم الکلّى بثبوت محمول لموضوع[١٨] لمشاهدة[١٩] ذلک فى أمور جزئيّة، و هذا هو الاستقراء، و الاستقراء کما سيأتى[٢٠] لايفيد العلم، فکيف جعلتم التجربة مفيدة لليقين؟

فنقول: الفرق بين التجربة و الاستقراء أنّ المشاهدات الجزئيّة إذا جعلت حجّة على

١- لاختلط : الاختلاط . ٢- و إذ : فإذن مج. : و إن ت. ٣- قوى : أفعال مج.
٤- يريد : فنقول المراد ه؛ ت. : فيريد ج. ٥- فينا : منا ه؛ ت.
٦- و ذکرا، و شهوة و غضبا : - أو ذکرا أو شهوة أوغضبا ه؛ ت. ٧- المدرک : المذکور آ.
٨- لماذا : لم ج. : - آ. ٩- فنقول : قلنا ه؛ ت. ١٠- بها : لها ه. ١١- ليس : ليست مج؛ م.
١٢- على : - ت. ١٣- لحقيقة : بحقيقة ج. ١٤- اوّلا : و إلّا م. ١٥- لحقيقة : بحقيقة ج.
١٦- قال : قوله ه؛ ت. ١٧- أقول : فأقول ه. ١٨- لموضوع : الموضوع مج؛ ج؛ ت.
١٩- لمشاهدة : بمشاهده ه. ٢٠- کما سيأتى : - ه؛ ت.

الحکم[١] الکلّى کان ذلک استقراء، و أمّا إذا ضمّ إليها قياس آخر کان ذلک تجربة، مثاله أنّ[٢] السقمونيا إذا عرض له إسهال الصفراء، و شوهد ذلک على سبيل التکرار، ثمّ عرف[٣] بالعقل أنّه ليس اتّفاقيّاً، فإنّ الاتّفاقيّات لاتکون دائمة و لا أکثريّة، عرف أنّ ذلک من أفعال السقمونيا. و[٤] إذ ليس ذلک اختياريّاً عرف أنّه يجب أن يکون طبيعيّاً. و إذ[٥] ليس ذلک[٦] عن[٧] جسميّته[٨]، و إلّا لتساوت الأجسام فى ذلک الفعل، عرف أنّ ذلک عن قوّة حاصلة فيه، فحينئذٍ[٩] يقضى بأنّ السقمونيا، الّذى فى بلادنا، يسهل الصفراء إذا کان المنفعل مستعداً. فالمفيد لهذا الحکم ليس مجرّد المشاهدات الجزئيّة، بل المشاهدات الجزئيّة[١٠] إذا خالطها القياس المذکور أفادت[١١] اليقين، فأمّا إذا اقتصر على المشاهدات فى بيان الحکم الکلّى کان ذلک استقراء و هو لايفيد اليقين.

و لقائل أن يقول: إنّا لو توهّمنا أنّ لاناس إلّا فى بلاد السّودان، فلا[١٢] يتکرّر على الحسّ إنسان إلّا أسود، فهل يوجب ذلک[١٣] أن يقع الاعتقاد بأنّ کلّ إنسان أسود؟ فإن لم يوقع[١٤] فلم صار تکرير يوقع و تکرير لايوقع، و إن[١٥] أوقع فقد أوقع خطأً و صارت التجربة غير موثوق[١٦] بها؟

فنقول: التجربة لايفيد علماً کليّاً مطلقاً[١٧] بل بشرط، و هو أنّ هذا الشّىء الّذى تکرّر[١٨] على الحسّ فى الناحية الّتى فيها تکرّر[١٩] الاحساس يلزمه[٢٠] الأثر المخصوص فى الأکثر[٢١]، فيکون کليّاً بهذا الشّرط لاکليّاً مطلقاً. و على هذا، الولادة إذا أخذت من حيث هى ولادة عن

١- الحکم : حکم ت. ٢- أنّ : - ه؛ ت. ٣- عرف : + ذلک ج؛ ت؛ م؛ ه (ثم شطب عليها).
٤- و : - ج. ٥- إذ : إن ت؛ ه. ٦- ذلک : - ه؛ ت. ٧- عن : من ه.
٨- جسميّته : جسميّة مج. ٩- فحينئذ : و ج. ١٠- المشاهدات الجزئيّة : - ه؛ ت.
١١- افادت : افاد ه؛ ج؛ ت. ١٢- فلا : ولا ه. ١٣- ذلک : - ه؛ ت. ١٤- لم يوقع : لم يقع مج.
١٥- و إن : فإن ج. ١٦- موثوق : موثق ه (ثم صحّح بخط جديد). ١٧- مطلقا : - ت؛ آ.
١٨- تکرّر : يتکرّر م؛ ت. ١٩- فيها تکرّر : تکرّر فيها ه؛ ت. : تکرّر ج.
٢٠- بل بشرط ... يلزمه : - آ. ٢١- فى الاکثر : - آ.

ناس سود [١] أو عن ناس فى بلاد كذا صحّ الحكم الأكثرى، و الحكم بتلك الأكثريّة [٢] يقين دائم غير متغيّر. فأمّا [٣] إن [٤] أخذت من حيث هى ولادة عن ناس فقط لم تكن التجربة مفيدة، فإنّ تلك التجربة كانت فى ناس [٥] سود فى بلاد مخصوصة و النّاس المطلقون غير النّاس السّود. و لهذا السّبب يقع الغلط كثيراً فى [٦] التجربة لأجل أخذ ما بالعرض مكان ما بالذّات، فإنّ الشّىء إذا كان يوجد عند وجوده أثر [٧] فإن كان ذلک الأثر [٨] عن وصف عامّ و الوصف العامّ مقارن [٩] للوصف الخاصّ فالوصف [١٠] الخاصّ أيضاً مقارن للحكم، و إن كان [١١] ذلک لوصف [١٢] مساوٍ فوصفه [١٣] الخاصّ المساوى مقارن للحكم، و إن كان لوصف [١٤] خاصّ أخصّ من الطّبيعة الّتى للشّىء فذلک الوصف الخاصّ عسى أن يكون هو الّذى تكرّر [١٥] علينا فى امتحاننا و يكون ذلک ممّا يلزم [١٦] الكليّة المطلقة و يجعلها كليّة أخصّ من الكليّة المطلقة. و تكون [١٧] الغفلة عن ذلک مغلطة لنا فى التجربة، فإنّ فى [١٨] مثل ذلک و إن كان لنا [١٩] يقين بأنّ الشّىء الفلانى يفعل كذا لكن لايكون لنا يقين بأنّ كلّ مايوصف بذلک الشّىء يفعل ذلک الأثر. فظهر [٢٠] أنّ الاحساس بالجزئيّات إذا انضمّ إليه [٢١] القياس المذكور لم يفد اليقين الكلّى، بل يفيد اليقين بأكثريّة [٢٢] ذلک الحكم فى البلاد الّتى تكرّر [٢٣] الاحساس بذلک. فإذا أخذ مع هذه القيود [٢٤] كانت التجربة تفيد الحكم الكلّى الدّائم، فإنّ أكثريّة ذلک الحكم حكم دائم، و إن أخذ لامع هذه القيود لم تكن التجربة مفيدة لليقين بل ربّما أفادتنا [٢٥] ظنّاً غالباً. فإن [٢٦] كان ضرب

١- سود : سواد آ. ٢- بتلک الاكثرية : بذلک الاكثرى هـ؛ ت. ٣- فأمّا : و أمّا ج؛ آ.
٤- إن : إذا ت. ٥- فى ناس : للناس هـ. ٦- فى : من مج؛ آ. ٧- أثر : أمر ج؛ ت.
٨- الأثر : الأمر ج؛ ت. ٩- مقارن : مقابل ج. : يقارن مج. ١٠- فالوصف : و الوصف م.
١١- كان : ثابتة على فوق السطر بخط جديد هـ. ١٢- لوصف : الوصف مج؛ هـ.
١٣- فوصفه : لوصفه آ؛ هـ (ثم صحح بخط جديد). ١٤- لوصف : الوصف م.
١٥- تكرّر : غيرمكرّر ت؛ هـ (ثم صحح بخط جديد). ١٦- يلزم : يلزمه آ. ١٧- و تكون : فتكون ج.
١٨- فى : - مج. ١٩- لنا : - ج. ٢٠- فظهر : و ظهر م. : الاظهر آ. ٢١- إليه : إليها ج.
٢٢- باكثريّة : - آ. ٢٣- تكرّر : تكون آ. : + فيها م. ٢٤- القيود : + و ج.
٢٥- افادتنا : أفادنا مج؛ آ. : أفاد هـ؛ ج؛ ت. ٢٦- فإن : و إن ج.

من التجربة تتبعه يقين كلّى حتم على غير [١] الشّرط المذكور فيشبه أن يكون وقوع ذلک اليقين ليس عن التجربة بما هى تجربة بل عن السبب المباين الّذى يفيد اليقين و هو العقل الفعّال، و تكون التجربة كالمعدّ، و ليس أيضاً بذلک المعدّ الملزم [٢] الّذى هو القياس بل معدّ فقط. فالفرق بين المحسوس و المستقرى و المجرّب [٣] أنّ الحسّ لايفيد رأياً كليّاً، و هذان قد يفيدان. و الفرق بين المستقرى و المجرّب أنّ المستقرى لايوجب [٤] يقيناً كليّاً أصلاً بل ظنّاً غالباً، و المجرّب يوجب كليّاً [٥] بالشّرط المذكور لاعتضاد التجربة بالقياس.

قال [٦]: «و ممّا [٧] يجرى مجرى المجرّبات الحدسيّات» إلى آخره؛ أقول: استعداد النفس [٨] لاكتساب التصوّرات و التصديقات يسمّى ذهناً، وجَوْدة ذلک الاستعداد يسمّى فهماً، وجودة حركة النفس إلى اقتناص [٩] الحدود الوسطى من تلقاء نفسها يسمّى حدساً. و هذا القسم شديد المناسبة للمجرّبات لأنّک إذا شاهدت اختلاف تشكّل النّور فى القمر عند اختلاف أوضاعه من الشّمس، و ضممت إليه القياس المذكور [١٠] من أنّ ذلک لوكان اتّفاقيّاً لما كان دائماً، عرفت [١١] أنّه من الآثار الفائضة عن جوهر الشّمس [١٢]. فظاهر [١٣] أنّ التجربة كما أنّها لايتمّ إلّا بمشاهدة و قياس، فكذلک [١٤] هذه الحدسيّات، لكنّ المشكل هو الفرق بينهما. و الممكن فيه [١٥] أن يقال: اختلاف تشكّل نور القمر عند اختلاف أوضاعه من الشّمس لايتوقّف على فعل يفعله الانسان حتّى يعرف بواسطة [١٦] ذلک المطلوب، بل ما هو الدّليل [١٧] و العلامة لذلک حاصل [١٨] فى نفسه، فمن تنبّه له عرف منه [١٩] أنّ نورالقمر مستفاد من الشّمس، فأمّا

١- غير : عين ت. ٢- المعدّ الملزم : بل المعدّ الملزوم ج. ٣- أنّ الحس ... و المجرب : - م.
٤- لايوجب : لايفيد ج. ٥- كليا : كلية ج؛ م. ٦- قال : قوله هـ؛ ت. : - م.
٧- ممّا : ما ج؛ ت؛ م؛ آ. ٨- النفس : - م. ٩- إلى اقتناص : لافتراض م. ١٠- المذكور : - هـ.
١١- عرفت : عرف ج. ١٢- الشمس : النفس ت؛ مج؛ هـ (ثم صحّح بخط جديد).
١٣- فظاهر : و ظاهر آ. : فظهر هـ. ١٤- فكذلک : تلک ت. ١٥- فيه : - هـ.
١٦- بواسطة : بواسطته مج. ١٧- بل ما هو الدليل : - ج. ١٨- لذلک حاصل : حاصل لذلک هـ.
١٩- منه : - ج.

حصول الاسهال من السقمونيا فإنّه موقوف[١] على أن يتناوله الإنسان باختياره حتّى يظهر عنه بعد ذلك الاسهال. فكلّ ما كان[٢] تعرّف المطلوب منه[٣] موقوفاً على فعل الانسان فذلك يسمّى تجربة. و ما لايكون كذلك، بل يكون ذلك[٤] الدّليل حاصلاً له[٥]، إلّا أنّه موقوف[٦] على تنبّه المتنبّه[٧]، فهو[٨] يسمّى حدساً.

ثمّ لقائل أن يقول: إن[٩] كان اختلاف تشكّلات[١٠] القمر عند اختلاف قربه و بعده من الشّمس يستحيل أن يكون إلّا إذا كان نورالقمر مستفاداً[١١] من الشّمس، و العلم بذلك ضروريّ، فذلك[١٢] فى[١٣] الأوّليّات. و إن لم يكن[١٤] كذلك فلابدّ فيه[١٥] من البرهان، فلايكون[١٦] من مبادى البرهان، بل من الأمور المطلوبة بالبرهان. ثمّ إنّ إبن[١٧] الهيثم المهندس[١٨] عمل[١٩] رسالة ذكر فيها[٢٠] أنّ هذه المقدّمة غير واجبة[٢١].

قال[٢٢]: «و كذلك القضايا التواتريّة»[٢٣] إلى آخره؛ أقول: الأخبار إذا تطابقت و[٢٤] توافقت، و علمنا أنّ المخبرين لم يلق بعضهم بعضاً و ليس هناك احتمال المواطاة و الموافقة على الكذب، فعند ذلك يحصل اليقين بموجب أخبارهم. و لمّا كانت الأخبار لاتفيد اليقين[٢٥] إلّا عند الجزم بأنّها ليست من الأكاذيب، و ذلك الجزم تارة يحصل[٢٦] من كثرة المخبرين و تارة من سائر القرائن، لاجرم بطل قول من قال: إنّ لتلك الشّهادات[٢٧] عدداً معيّناً إذا[٢٨] بلغت إليه أفادت اليقين

١- موقوف : متوقف ج. ٢- كان : تكون هـ. ٣- منه : - هـ؛ ج؛ ت، م. ٤- ذلك : ذكر آ.
٥- له : - مج؛ آ. ٦- موقوف : متوقف مج؛ آ. ٧- المتنبّه : + له هـ؛ م؛ ت.
٨- فهو : فذلك مج. : - هـ. ٩- إن : لما مج. ١٠- تشكّلات : - مج. ١١- مستفادا : - ج.
١٢- فذلك : دخل ذلك مج. : و كلّ ذلك آ؛ ت. : فكلّ هـ. ١٣- فى : من هـ.
١٤- لم يكن : كان ليس ج؛ م. ١٥- فلابدّ فيه : - م. ١٦- فلايكون : ولايكون هـ؛ ت. : + ذلك ت.
١٧- إنّ ابن : لابن مج. ١٨- المهندس : - ج. ١٩- عمل : - مج. ٢٠- ذكر فيها : بيّن مج.
٢١- ثم لقائل أن يقول ... واجبة : - آ. ٢٢- قال : قوله هـ؛ ت. ٢٣- التواتريّة : المتواترة مج.
٢٤- تطابقت و : + تواترت م. ٢٥- اليقين : - هـ. ٢٦- تارة يحصل : يحصل تارة هـ؛ ج؛ ت.
٢٧- الشهادات : الشهادة هـ. ٢٨- إذا : فإذا هـ؛ ت.

و اذا لم تبلغ[١] لاتفيد[٢]، فإنّه ربّما انضمّت القرائن إلى عدد فتفيد[٣] اليقين[٤]، ثمّ يوجد ذلك العدد خالياً عن تلك القرائن فلايفيد. فإذن[٥] الحقّ ما ذكره الشّيخ من أنّ حصول اليقين يعرّف حصول العدد، لا أنّ حصول العدد يعرّف حصول اليقين.

واعلم أنّ المتواترات و المجرّبات و الحدسيّات و إن كانت مفيدة لليقين على الوجه المذكور، لكن لايمكن إثباتها على المنكر، لأنّها إنّما[٦] تفيد اليقين بقرائن[٧] لاتنضبط، و لايمكن حصرها و ذكرها على المنكر، و يتعذّر[٨] الاحتجاج بها.

قال[٩]: «و أمّا القضايا الّتى معها قياساتها» إلى آخره[١٠]؛ أقول: إنّك قد عرفت أنّ كلّ محمول يكون بينه و بين موضوعه[١١] واسطة، فإنّه ما لم يحصل للعقل[١٢] شعور بتلك الواسطة امتنع منه الحكم[١٣] الجزم بحمل ذلك المحمول على ذلك[١٤] الموضوع. لكن[١٥] ربّما تكون تلك الواسطة حاضرة عند العقل لايحتاج فى اقتناصها إلى طلب و كسب[١٦]، فحينئذ يحكم الذّهن بحمل ذلك المحمول على ذلك الموضوع لأجل ذلك الوسط[١٧]، فيكون ذلك بالحقيقة قياساً حاضراً فى الذّهن غنيّاً عن الكسب و الطّلب. فإذا علمنا أنّ الأربعة زوج، و الأربعة[١٨] لأجل أنّها منقسمة بمتساويين صارت موصوفة[١٩] بالزّوجيّة، فالانقسام بمتساويين[٢٠] متوسّط بين الأربعة و الزّوجيّة و هو[٢١] حاضر فى الذّهن، فإذا[٢٢] خطر بالبال الموضوع و هو الأربعة، و المحمول و هو الزّوجية، و الوسط[٢٣] حاضر و هو[٢٤] الانقسام بمتساويين[٢٥]، حكم

١- لم تبلغ : + إليه هـ؛ ت. ٢- لاتفيد : لم يفد ج. ٣- فتفيد : يفيد هـ ت. : فتعتد مج.
٤- اليقين : النفس مج. ٥- فلايفيد فإذن : فلأن ت. ٦- إنّما : - مج.
٧- بقرائن : لقرائن ج؛ آ؛ ت. ٨- يتعذّر : تعذّر ج. ٩- قال : قوله هـ؛ ت.
١٠- إلى آخره : - هـ؛ ج؛ م؛ ت. ١١- موضوعه : موضعه ت. ١٢- للعقل : - مج؛ آ.
١٣- الحكم : + أو ج. ١٤- ذلك : - ج. ١٥- لكن : ولكن ج.
١٦- فى اقتناصها إلى طلب و كسب : إلى كسب و طلب فى اقتناصها هـ، ت.
١٧- ذلك الوسط : تلك الواسطة هـ. ١٨- و الأربعة : - هـ. ١٩- موصوفة : موضوعه مج.
٢٠- بمتساويين : بالمتساويين هـ؛ ت. ٢١- هو : أنّه م. ٢٢- فإذا : و إذا ج.
٢٣- الوسط : المتوسط هـ؛ ت. ٢٤- هو : + أنّ آ. ٢٥- بمتساويين : بالمتساويين هـ؛ ت.

الذّهن حينئذ بأنّ الأربعة زوج لأجل الواسطة المذكورة. و الدّليل على أنّ حمل الزّوجية على الأربعة بتوسط الانقسام بالمتساويين[1] أنّا متى جهلنا ذلك جهلنا الزّوجية، و ذلك[2] مثل شكّنا فى أنّ الثّمانية و السّبعين هل هو[3] زوج أم لا لشكّنا[4] أنّه هل ينقسم بمتساويين أم لا؟ و متى علمنا ذلك علمنا الزّوجيّة. فظهر أنّ الزّوجيّة ليست من المحمولات الأوّليّة بل بينها و بين الموضوع وسط ، و السرّ فيه ما بيّنّا[5] أنّ الشّىء ذا السّبب لايعلم بالحقيقة[6و7] إلّا من جهة العلم بسببه.

قال[8]: «و أمّا المشهورات» إلى آخره؛ أقول: المشهورات ممّا[9] يشتبه[10] بالأوّليّات، و وجه الفرق ظاهر، فإنّ الأوّلى هو الّذى يكون حمله على موضوعه فى الوجودين حملاً أوّلاً[11] لاثانياً، أى لايكون حمله بتوسّط، فإنّ المحمول على غيره بتوسّط شىء آخر كان حمله بعد حمل ذلك الشّىء، فلايكون حمله عليه أوّلاً بل ثانياً. و هذا[12] أنّما يظهر إذا لم يكن للعقل[13] فى ذلك[14] الحكم موجب آخر[15] إلّا مجرّد[16] حضور طرفى[17] الموضوع و المحمول. أمّا[18] إذا كان هناك أسباب أخرى[19] من الرقّة و[20] الأنفة، أو[21] الحميّة، أو العادة، أو الحمل على النّظام الكلّى و المصلحة العامّة، فحينئذ لايعرف أنّ الموجب لحكم العقل بذلك هو نفس حضور[22] طرفى الموضوع و المحمول أو[23] ذلك لأسباب أخرى[24]. فإذا أردت أن تمتحن ذلك فعليك بأن تقدّر نفسك كأنّك خلقت[25] فى هذه الحالة[26]، و أن لاتلتفت

١- بالمتساويين : بمتساويين ه؛ ج؛ م. ٢- و ذلك : - م. ٣- هو : هى ه.
٤- لشكنا : + فى ج؛ م. ٥- ما بيّنّا : - ج. ٦- بالحقيقة : - ه. ٧- الأوّليّة بل ... بالحقيقة : - آ.
٨- قال : قوله ه؛ ت. ٩- ممّا : ما ج. ١٠- يشتبه : يشبه ه؛ ت. ١١- أوّلا : أوّليّا ه؛ ت، م، آ.
١٢- هذا : هو ج. ١٣- للعقل : العقل ت. : + للحكم ج. ١٤- ذلك : - مج. ١٥- آخر : - ه.
١٦- مجرد : بمجرد ت. ١٧- طرفى : مافى مج. ١٨- أمّا : و أمّا ج. : إلّا مج.
١٩- أخرى : آخر ت، م. : اخر ه؛ ج. ٢٠- و : أو ه؛ ت. ٢١- أو : و ج.
٢٢- هو نفس حضور : و هو حضور نفس ج. ٢٣- أو : إذ آ؛ ج.
٢٤- ذلك لأسباب أخرى : تلك الأسباب الأخر ه؛ ج؛ ت؛ م. ٢٥- خلقت : علقت مج.
٢٦- الحالة : الحال ج.

إلى[1] مقتضيات العادات و أحكام سائر القوىٰ من الرقّة و الرأفة، و تجرّدت عن كلّ ما تعوّدته و ألِفْتَه[2] من القضايا المصلحيّة، ثمّ عرضت على عقلك حينئذ[3] طرفى الموضوع و المحمول، فإن كان نفس حضورهما[4] يوجب حكم العقل بتلك النسبة كانت القضيّة أوّليّة، و إلّا كانت مشهورة. و هو مثل قولنا: الكذب قبيح، فإنّ السّبب فى شهرته تعلّق المصلحة العامّة به، و قولنا: أنّ الايلام قبيح، و السّبب فيه هو[5] الرقّة. و الدّليل على أنّ ذلك ليس من الأوّليّات أنّا[6] عند الفرض المذكور إذا عرضنا على العقل أنّ الشّىء لايخلو عن النفى و الإثبات، و عرضنا عليه أنّ الكذب قبيح، وجدنا العقل حاكماً بالأوّل و متوقّفاً فى الثّانى، فعرفنا أنّ ذلك ليس[7] من[8] المحمولات الأوّليّة.

ثمّ إنّ المشهور قديكون صادقاً، و قديكون كاذباً. و الصّادق قديكون أوّليّاً، و قد لايكون، بل يحتاج فى إثباته إلى البرهان، فإنّ كلّ أوّلى لابدّ و أن يكون مشهوراً لكنّه لاينعكس. فعلى هذا، السّبب فى الشّهرة إمّا كونه أوّليّاً، أو تعلّق النظام الكلّى به، أو الانفعالات[9] النفسانيّة ممّا[10] ذكرناه، أو[11] الاستقراء العامّ، أو الاستقراء الخاصّ، فإنّ فى كلّ مذهب أموراً مشهورة عندهم و ربّما لاتكون مشهورة عند من يخالفهم.

و أمّا الوهميّات فهى القضايا الكاذبة الّتى يقضى بها الوهم فى غير المحسوسات، فإنّ الوهم تابع للحسّ، فيكون قضائه[12] فى غير المحسوس كاذباً. و إنّما يعرف كذب الوهم من وجوه:

الأوّل؛ أنّه ينكر موجوداً غيرمحسوس، ثمّ أنّه يساعد على كلّ المقدّمات الموجبة لذلك[13] الموجود، ولوكان حكمه[14] الأوّل صادقاً لماحكم بمايوجب نقيض[15] حكمه.

١- إلى : فى مج. ٢- ألفته : الفيته ج. ٣- حينئذ : - ج. ٤- حضورهما : حضورها ج.
٥- هو : - ه؛ ت. ٦- أنّا : إن ج. ٧- ليس : ليست م. ٨- من : عن مج.
٩- الانفعالات : انفعالات م. ١٠- مما : كما ج. ١١- ذكرناه أو : ذكرنا و مج. : ذكرناه أوّلا أو ه.
١٢- قضائه : قضائها ت؛ ه؛ م. ١٣- لذلك : + المحسوس مج. ١٤- حكمه : الحكم ه؛ ت.
١٥- نقيض : نقض ج.

الثّانى[١]؛ أنّ ذاته و نفسه غيرمحسوس مع أنّه موجود، فكان حكمه بأنّ كلّ موجود محسوس كاذباً.

فإن قيل: هذه القضايا شبيهة بالأوّليّات فى قوّتها و ظهورها، ثم أنّه تبيّن بالعقل كذبها، فإذن[٢] هذه المبادى لاتعرف حقيقتها و لايتميّز خطائها عن صوابها إلّا بعد التأمّل و الفكر[٣]، فيكون المبدأ محتاجاً إلى ذى المبدأ فيكون دوراً.

فنقول: الجزم باثبات المحمول للموضوع قديكون لمجرّد[٤] حضور صورتيهما[٥] فى الذّهن، و قديكون لسبب[٦] آخر مثل الحسّ، أو الوهم، أو العادات، أو[٧] الانفعالات. فإن كان ذلك الحمل لذاتيهما[٨]، كان مجرّد حضورهما كافياً فى حصول[٩] تلك النسبة، فيكون الأوّليّة الذهنيّة مطابقة للأوّليّة الخارجيّة. و إن لم‌يكن كذلك بل[١٠] السّبب فيه شيء[١١] ممّا ذكرناه لم‌يجب أن‌يكون ذلك الجزم يقينيّاً، و كيف و الوهم عاجز عن إدراك ما ليس بمحسوس، و حكم الحاكم فيما لايدركه و لايحيط به[١٢] لايكون فى محلّ الوثوق و الصّواب.

و باقى هذا النّهج غنىّ عن الشّرح[١٣].

١- الثانى : و الثانى مج.   ٢- فإذن : فإنّ هـ؛ ت.   ٣- الفكر : التفكّر ت؛ هـ.
٤- لمجرّد : بمجرّد ت.   ٥- صورتيهما : صورتهما هـ؛ م، آ.   ٦- لسبب : بسبب مج؛ ج، آ.
٧- أو : و آ.   ٨- لذاتيهما : لذاتهما آ؛ م.   ٩- حصول : حضور ت.   ١٠- بل : - آ.
١١- شيء : + آخر م.   ١٢- به : - ت؛ هـ.   ١٣- الشرح : + و اللّه أعلم م.

النّهج السّابع
و فيه الشّروع فى التّركيب الثّانى[١] للحجج[٢]

[الفصل الأوّل]

إشارة إلى القياس و الاستقراء و التّمثيل: أصناف مايحتجّ به فى إثبات شيء لامرجع فيه إلى القبول و التّسليم أو فيه مرجع إليه لكنّه لم‌يرجع إليه ثلاثة: أحدها القياس، و الثّانى الاستقراء و ما معه، و الثّالث التّمثيل و ما معه.

فأمّا الاستقراء فهو الحكم على كلّى بما يوجد فى جزئيّاته الكثيرة، مثل حكمنا بأنّ كلّ حيوان يحرّك عند المضغ فكّه الأسفل استقراءً للنّاس و الدّواب البريّة و الطّير. و الاستقراء غير موجب للعلم الصّحيح، فإنّه ربّما كان ما لم‌يستقرء خلاف ما استقرئ، مثل التمساح فى مثالنا، بل ربّما كان المختلف فيه و المطلوب بخلاف حكم جميع ماسواه.

و أمّا التّمثيل فهو الّذى يعرّفه أهل زماننا بالقياس و هو أن يحاول الحكم على شيء بحكم موجود فى شبيهه، و هو حكم على جزئىّ بمثل ما فى جزئىّ آخر يوافقه فى معنى جامع. و أهل زماننا يسمّون المحكوم عليه فرعاً، و الشّبيه أصلاً، و ما اشتركا فيه معنى و علّة. و هذا أيضاً ضعيف، و آكده أن‌يكون المعنى الجامع هو السّبب أو العلامة لكون[٣] الحكم فى المسمّى أصلاً.

١- الثانى : + الّذى م. : + و هو الّذى ج؛ مج؛ آ.   ٢- للحجج : للحجّة ج.   ٣- لكون : يكون م.

و أمّا القياس فهو العمدة ر ـ ز قول مؤلّف من أقوال إذا سلم ما أورد فيه من القضايا لزم عنه لذاته قول آخر. و إذا أوردت القضايا فى مثل هذا الشّيء الّذى يسمّى قياساً، أو استقراءً، أوتمثيلاً، سمّيت حينئذ مقدّمات. فالمقدّمة[۱] قضيّة صارت جزء قياس أوحجّة، و أجزاء هذه الّتى تسمّى مقدّمة الذّاتيّة الّتى تبقى بعد التّحليل إلى الأفراد الأوّل الّتى لاتتركّب القضيّة من أقلّ منها تسمّى حينئذ حدوداً، و مثال ذلك: كلّ ج ب، و كلّ ب ا، يلزم منه[۲] أنّ كلّ ج ا، و كلّ واحد من قولنا: كلّ ج ب؛ و كلّ ب ا؛ مقدّمة، و «ج» و «ب» و «ا» حدود، و قولنا: فكلّ ج ا؛ نتيجة. و المركّب من المقدّمتين على نحو ما مثّلناه حتّى لزم عنه هذه النتيجة هو القياس. و ليس من شرطه أن يكون مسلّم[۳] القضايا حتّى يكون قياساً، بل من شرطه أن يكون بحيث إذا سلّمت قضاياه لزم عنها[۴] قول آخر. فهذا شرطه فى قياسيّته فربّما كانت مقدّماته غير واجبة التسليم و يكون القول قياساً، لأنّه بحيث لو سلّم مافيه على غير واجبه كان يلزم عنه قول آخر.

أقول[۵]: الحجّة كما ستعلم لاتتركّب إلّا عن القضايا، و القضايا تتركّب عن المفردات، فتركيب الحجّة عنها[۶] يقع فى الدّرجة الثّانية.

قال[۷]: «أصناف ما يحتجّ به فى إثبات شيء» إلى قوله: «و الثّالث التمثيل و ما معه»؛ أقول: معناه[۸] أنّ أقسام الأدلّة فى إثبات ماليس فيه حجّة نقليّة[۹] واجبة القبول، و [۱۰] إن كانت الحجّة النقليّة حاصلة[۱۱] لكنّه لايُرجَع إليها و لا يُتمسّك بها، و بالجملة فأصناف مايحتجّ به من الأدلّة الغير النقليّة ثلاثة: القياس و الاستقراء و التمثيل، و قد بيّنّا فى أوّل هذا الشّرح كيفيّة هذا الحصر، و نعنى بما مع الاستقراء القياس[۱۲] المقسم[۱۳] الّذى يسمّى الاستقراء التامّ، و بما مع التمثيل ممّا يذكره الجدليّون من إلحاق الغائب بالشّاهد بواسطة الطّرد و العكس و السّبر و التقسيم.

۱- فالمقدّمة : و المقدّمة م. ۲- منه : عنه م. ۳- مسلم : + المقدمات م.
۴- عنها : + لذاته م. ۵- أقول : التفسير م. : التفسير أقول آ. ۶- عنها : - ت؛ ه؛ ج.
۷- قال : قوله ه؛ ت. ۸- معناه : - ج. ۹- نقليّة : عقليّة ت. ۱۰- و : أو مج.
۱۱- حاصلة : + له ج. ۱۲- القياس : - آ. ۱۳- المقسم : + و هو ه؛ ت، م.

قال[۱]: «فأمّا[۲] الاستقراء» إلى آخره؛ أقول: الاستقراء هو إثبات أنّ كليّاً موجب على كلّى آخر أو مسلوب عنه لوجود الكلّى الأوّل فى موضوعات الكلّى الثّانى[۳] و جزئيّاته. فالكلّى الأوّل و هو المحمول كالطّرف[۴] الأكبر، و الكلّى الثّانى حقّه أن يجعل حدّاً أوسط، و موضوعاته[۵] حقّها أن تكون صغريات[۶]. لكن إذا جعل[۷] الكلّى الثّانى[۸] كالأصغر، و جعل[۹] موضوعاته فى مكان الأوسط، كان ذلك استقراء، مثاله إذا قلنا: الإنسان و الثّور و الفرس حيوان، و كلّ حيوان[۱۰] يحرّك فكّه الأسفل عند المضغ، أنتج أنّ[۱۱] الإنسان و الثّور و الفرس تحرّك فكّها[۱۲] الأسفل عند المضغ. أمّا[۱۳] إذا قلبنا[۱۴] الأصغر أوسط و الأوسط أصغر[۱۵] و حفظنا الأكبر فى مكانه فقلنا: كلّ حيوان إمّا[۱۶] إنسان و إمّا فرس[۱۷] و إمّا ثور؛ و كلّ إنسان و فرس و ثور[۱۸] يحرّك فكّه الأسفل عند المضغ، أنتج أنّ[۱۹] كلّ حيوان يحرّك فكّه الأسفل عند المضغ، فقد رجع هذا إلى صورة القياس الّذى سيأتى شرحه إلّا أنّ الأوسط أمور كثيرة هى[۲۰] جزئيّات الحيوان. و هذا[۲۱] لايخلو إمّا أن تعدّ جميع الجزئيّات الّتى لذلك[۲۲] الكلّى و إمّا أن لاتعدّ كلّ الجزئيّات بل يعدّ الأكثر[۲۳] مع[۲۴] إيهام أنّه قدعدّ[۲۵] الكلّ، فالأوّل[۲۶] هو القياس المقسّم و هو الاستقراء التامّ، و إنّما ينتفع به بشرط أن لايوجد[۲۷] الجزئى المشكوك فيه فى أجزاء[۲۸] القسمة و إنّما يمكن ذلك على[۲۹] وجهين:

۱- قال : قوله ه؛ ت. ۲- فأمّا : و أمّا ه؛ ج.
۳- الثانى : الذاتى مج. : و على هامش م أضيف: «الثالث». ۴- كالطرف : + و آ.
۵- موضوعاته : موضوعاتها ج. ۶- صغريات : مقدمات آ. ۷- لكن إذا جعل : لكبراه اجعل ج.
۸- الثانى : التالى ت. ۹- جعل : اجعل ج. ۱۰- كلّ حيوان : - ج؛ ت. ۱۱- أنّ : - ج؛ م.
۱۲- فكّها : فكّه ه؛ ت. ۱۳- أمّا : فأمّا مج. : و أمّا ج. ۱۴- قلبنا : قلنا ت.
۱۵- الأصغر أوسط و الأوسط أصغر : الأوسط أصغر و الأصغر أوسط مج؛ ج. ۱۶- إمّا : فإمّا ج؛ م. : - ج.
۱۷- و إمّا فرس : - ت. ۱۸- فرس و ثور : - آ. ۱۹- أنّ : - ج. ۲۰- هى : و هى ت؛ م؛ ه.
۲۱- هذا : هى ت. ۲۲- لذلك : كذلك آ؛ م. ۲۳- الاكثر : الاكبر ت؛ م.
۲۴- مع : و يقع ه. : يقع ت. ۲۵- قد عدّ : عدّ ج. : قدعن م. ۲۶- فالأوّل : و الاوّل ج.
۲۷- يوجد : + فيه ه؛ ت. ۲۸- أجزاء : آخر مج؛ آ. ۲۹- على : المحل آ.

الأوّل؛ أن یکون الکلّی یحتمل القسمة الحاصرة من وجهین کما إذا وقع الشکّ فی أنّ النّاطق مائت أم لا؟ فتصفّحت[۱] جزئیّات الحیوان لا من جهة انقسامه[۲] إلی النّاطق و غیر النّاطق، بل من جهة انقسامه إلی الماشی و غیر الماشی، و وجدت المائت محمولاً علی الماشی و غیرالماشی، فحینئذ تبیّن أنّ کلّ حیوان مائت. ثمّ نقول: و النّاطق حیوان، ینتج أنّ النّاطق مائت.

الوجه[۳] الثّانی؛ أنّا إذا بیّنّا أنّ کلّ حیوان مائت بالاستقراء، و هو أنّ کلّ حیوان إمّا ناطق أو[۴] غیرناطق، و کلّ ناطق و[۵] و غیرناطق فهو مائت، أفاد أنّ کلّ حیوان مائت. فإذا وقع الشکّ فی جزئیّ من جزئیّات النّاطق أنّه هل هو مائت أم لا؟ لأجل[۶] الشکّ فی اندراجه[۷] تحته، و علمنا فی ذلک الوقت[۸] اندراجه[۹] تحت الحیوان، انتفعنا بذلک الاستقراء لأنّ الشّخص و إن کان داخلاً تحت النّاطق[۱۰] لکن ذلک الدّخول[۱۱] مجهول فنقول مثلاً[۱۲]: زید حیوان، و کلّ حیوان إمّا ناطق و إمّا[۱۳] غیرناطق، و کلّ ناطق و غیرناطق فهو مائت، ینتج فزید مائت، ولو[۱۴] أنّ دخول زید تحت النّاطق کان[۱۵] جلیّاً بیّناً[۱۶] لما کنّا نحتاج إلی هذا الاستقراء.

و أمّا الاستقراء النّاقص و هو الّذی عناه الشّیخ فی هذا الکتاب بمطلق الاستقراء فإنّه لایفید إلّا ظنّاً، لأنّه إذا عدّ أکثر الجزئیّات فربّما کان حکم ذلک الأقلّ بالخلاف. و أیضاً فإمّا أن یعدّ معها الجزئی الّذی وقع الخلاف فیه، أو لم یعدّ. فإن عدّ کان حکمه معلوماً قبل ذلک الاستقراء فلایکون الاستقراء مثبتاً[۱۷] له. و إن لم یعدّ فربّما[۱۸] کان حکم ذلک[۱۹] الواحد

۱- فتصفحت : فتصحفت مج. ۲- انقسامه ... جهة : - م. ۳- الوجه : - ه.
۴- أو : و إمّا ه؛ ج؛ آ؛ ت. ۵- و : أو ت. ۶- لأجل : لا انحلّ ج. : انحل م.
۷- فی اندراجه : لاندراجه ج. ۸- الوقت : + أنّ مج. ۹- تحته و ... اندراجه : - م؛ مج.
۱۰- النّاطق : الاستقراء ج. ۱۱- الدخول : الوصول آ. ۱۲- مثلا : - ج. ۱۳- و إمّا : أو م.
۱۴- لو : + لا ج (علی فوق السطر بخط جدید). ۱۵- کان : - آ. ۱۶- بیّنا : - ه؛ ت.
۱۷- مثبتا : مبیّنا ه؛ ت؛ م. ۱۸- فربّما : و بما ه. : - مج؛ آ. ۱۹- ذلک : + الجزئی آ؛ م.

بخلاف حکم الباقی، کما أنّ حکم[۱] التمساح فی أنّه لایحرّک فکّه الأسفل عند المضغ بخلاف حکم[۲] سائر الحیوانات، بلی ربّما ینتفع به فی التّجربة ولکن[۳] علی الوجه الأوّل[۴] الّذی ذکرناه[۵].

قال[۶]: «و أمّا التمثیل» إلی آخره؛ أقول: إذا قلت[۷]: السّماء مشکّل فیکون حادثاً کالبیت، فالّذی[۸] وقع النزاع[۹] فی حدوثه هو السّماء و ذلک مسمّی[۱۰] بالفرع، و الّذی وقع الاتّفاق علی حدوثه هو البیت و یسمّی[۱۱] الأصل. و الّذی اشترک الأصل و الفرع فیه هو المشکّلیّة و هو المسمّی بالمعنی و العلّة[۱۲]، و الحدوث الّذی هو المطلوب یسمّی بالحکم. فیقولون: القیاس لابدّ له من الأرکان الأربعة و هذا أیضاً[۱۳] ضعیف إذ لیس یلزم[۱۴] من اشتراک الشّیئین فی وصف اشتراکهما فی کلّ وصف، فإنّ المختلفات قد تشترک فی بعض صفاتها و کیف و المختلفات مشترکة فی اختلافها[۱۵]، فکان یجب أن تکون المختلفات متماثلات و ذلک باطل. و لمّا عرف الأکیاس منهم ضعف هذه الطّریقة قالوا: هذا[۱۶] إنّما یتمّ ببیان کون المعنی علّة للحکم و ذلک من وجهین:

الأوّل؛ الطّرد و العکس، و هو عبارة عن بیان[۱۷] ثبوت الحکم عند[۱۸] ثبوت المعنی و عدمه عند عدمه، و هذا ضعیف، لأنّ بیان هذا[۱۹] الطّرد و العکس إمّا أن یکون فی کلّ الصّور[۲۰] أو فی بعضها، فإن کان فی کلّها احتجنا إلی أن نبیّن أنّ الحدوث لازم للمشکّل[۲۱] فی

۱- حکم : - ج. ۲- حکم : - ت؛ ه؛ ج. ۳- لکن : ذلک آ. ۴- الأوّل : - ت؛ ج؛ م.
۵- ذکرناه : ذکرنا م. ۶- قال : قوله ه؛ ت. ۷- قلت : قلنا ه؛ ج. ۸- فالّذی : و الذی مج؛ آ.
۹- النزاع : + فیه آ. ۱۰- مسمّی : یسمّی ه؛ ج؛ ت؛ م.
۱۱- البیت و یسمّی : - ت. : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه. ۱۲- العلّة : العام آ.
۱۳- هذا أیضا : ثابتة علی فوق السطر ج. ۱۴- یلزم : یستلزم ت.
۱۵- اختلافها : + فلوکان الاشتراک فی بعض الصفات یوجب الاشتراک فی جمیع الصفات ه (ثابتة علی الهامش بخط جدید). ۱۶- هذا : - ت. ۱۷- بیان : - ه؛ ت. ۱۸- عند : یفید ت.
۱۹- هذا : - مج؛ آ. ۲۰- الصور : الصورة ج. ۲۱- للمشکّل : للشکل ج. : للتشکّل ه؛ ت.

محلّ الخلاف، فحينئذ يتوقّف ثبوت الحجّة على ثبوت محلّ[١] الخلاف[٢] و إن بيّنّاهما[٣] فى بعض الصّور لم يجب أن يكون فى[٤] كلّ الصّور كذلک لاحتمال أن يكون محلّ الخلاف على خلاف سائر الصّور.

الطّريق[٥] الثّانى؛ السّبر و التقسيم، و هو أن يقال: حدوث البيت إمّا أن يكون لوجوده، أو كونه[٦] قائماً بنفسه، أو جسميّته[٧]. و الأوّلان[٨] باطلان و إلّا لكان كلّ موجود و[٩] قائم بالنفس حادثاً، فتعيّن أن يكون[١٠] لجسميّته. و إذا[١١] كانت الجسميّة علّة الحدوث[١٢] فكلّ جسم حادث. و الاعتراض عليه من أربعة أوجه:

الأوّل؛ أنّه لا يجب أن يكون كلّ حكم معلّلاً بعلّة و إلّا لكانت عليّة العلّة مستدعية[١٣] علّة أخرى إلى ما لا نهاية له. و إذا كان من الاحكام ما لا يعلّل فربّما[١٤] كان الحكم فى الأصل غنيّاً عن التعليل فيكون التقسيم باطلاً.

الثّانى؛ أنّ الأقسام منتشرة غير منحصرة[١٥] فمن الجائز أن تكون علّة الحدوث وصفاً آخر سوى هذه الأوصاف المذكورة، و جهل المعلّل و المعترض به[١٦] لا يوجب انتفائه.

الثّالث : سلّمنا[١٧] الحصر و[١٨] لكن ربّما[١٩] كانت العلّة مجموع الأوصاف المعدودة، لا آحادها.

الرّابع: إن[٢٠] سلّمنا أنّ العلّة منحصرة فى القسم الباقى[٢١]، لكن يحتمل أن يكون ذلك[٢٢] منقسماً إلى قسمين و تكون العلّة خصوصيّة أحد قسميه، مثلاً علّة كون البيت حادثاً

١- محل : - م. ٢- فحينئذ ... الخلاف : - ج. ٣- بيّناهما : بيّناها ه؛ ت. ٤- فى : - مج.
٥- الطريق : - ج. ٦- كونه : لكونه ه؛ ج؛ ت؛ م. ٧- جسميّته : لجسميّته ه؛ ج؛ ت؛ م.
٨- و الأوّلان : فالأوّلان م. ٩- و : - ج. ١٠- يكون : + ذلک ج؛ م. ١١- إذا : إن ت.
١٢- الحدوث : للحدوث ج. ١٣- مستدعية : تستدعى ه. ١٤- فربّما : ربّما آ.
١٥- منحصرة : محصورة مج. ١٦- به : - آ. ١٧- سلمنا : ثابتة على فوق السطر بخط جديد ه.
١٨- و : - ه؛ ج؛ ت. ١٩- ربّما : - ج. ٢٠- إن : - ت؛ ه؛ ج. ٢١- الباقى : الثانى مج.
٢٢- ذلک : - ج.

ليس هو مطلق الجسميّة، بل جسميّة مخصوصة، فبطل التمثيل[١].

قال[٢]: «و[٣] أمّا القياس و هو[٤] قول مؤلّف إذا سلّم ما أورد فيه من القضايا لزم عنه[٥] لذاته قول آخر»، أقول: القياس يقال على معنيين: أحدهما؛ الأفكار النفسانيّة المتألّفة تأليفاً يؤدّى إلى التصديق بشىء[٦] آخر. و الثّانى؛ القول المؤلّف[٧] من قضايا يلزم عنها غيرها. و هذا اللّزوم عنه ليس من حيث هو قول[٨] فإنّ اللّفظ من حيث هو لفظ[٩] لا يجب أن يتبعه لفظ آخر أو[١٠] لا يتبعه، ولكن[١١] من حيث هو قول مسموع و ليس أيضاً[١٢] من حيث هو ذلک القول المسموع[١٣] بل من حيث هو قول مسموع[١٤] بأىّ لغة كانت دالّة على معنى[١٥] معقول. و معنى اللّزوم أن يكون ذلک اللّفظ يجب الاقرار بمعناه[١٦]. و كما أنّ القياس يقال على هذين فالقول الّذى هو كالجنس[١٧] للقياس[١٨] يقال على هذين، لكن القياس المعقول يكفى إذا كان المطلوب برهانيّاً. و أمّا الأربعة الأخرى فإنّها محتاجة إلى[١٩] المسموع.

و قولنا: من قضايا؛ احترزنا به[٢٠] عن المقدّمة الواحدة فإنّها[٢١] يلزمها[٢٢] عكسها و عكس نقيضها و كذب نقيضها، و أمّا القياس فلا يتألّف إلّا عن قضيّتين.

و قولنا: إذا سلم ما أورد فيه؛ يعنى أنّها متى سلّمت لزم عنها غيرها سواء كانت فى نفسها مسلّمة كالبرهانيّة، أو منكرة لكنّها بحال متى سلّمت وجب تسليم النتيجة كالجدلى و

١- التمثيل : التمسک م. ٢- قال : قوله ه؛ ت. ٣- و : - ج. ٤- و هو : فهو ه؛ ج؛ م.
٥- ما أورد فيه من القضايا لزم عنه : - مج. و بدله: «إلى قوله». ٦- بشىء : لشىء ه.
٧- المؤلّف : المتألّف ج.
٨- قول : + مسموع و ليس أيضا من حيث هو ذلک القول المسموع بل من حيث هو قول ج؛ آ.
٩- لفظ : اللفظ م. ١٠- أو : و م. ١١- ولكن : - ج. ١٢- و ليس أيضا : و أيضا ليس ت. : أمّا ج.
١٣- و ليس ايضا ... المسموع : - ه. ١٤- بل من حيث هو قول مسموع : - مج.
١٥- معنى : المعنى ت. : - مج. ١٦- بمعناه : لمعناه ج. ١٧- كالجنس : الجنس ج.
١٨- للقياس : - مج؛ آ. ١٩- إلى : + القول م. ٢٠- احترزنا به : احتراز ج.
٢١- فإنّها : فإنّه م؛ ج؛ ت؛ آ. ٢٢- يلزمها : يلزم ج.

الخطابی[۱] و السوفسطائی، فإنّه إذا قیل: الماء له[۲] عین، و کلّ ما له عین فإنّه[۳] یبصر، فإمّا أن یعنی بالعین عین الینبوع أوعین الحدقة أوشیء[۴] مسمّی بالعین، فإذا سلّمت المقدّمات علی أیّ الوجوه کانت لزمت النتیجة. فإنّ تقریر[۵] ذلک القیاس أنّ الماء له عین ینبوع و کلّ ما له[۶] عین ینبوع فإنّه[۷] یبصر[۸]، أو الماء له[۹] عین حدقة و کلّ ما له عین حدقة فهو یبصر، أو الماء[۱۰] له ما یسمّی عیناً و کلّ ما له ما[۱۱] یسمّی عیناً فهو یبصر، فإنّک إذا سلّمت هذه و إن[۱۲] کانت کاذبة لزمنت النتیجة. و کذلک[۱۳] القیاس الشعری فإنّک إذا قلت: فلان حسن و کلّ حسن قمر، فإنّ تسلیم المقدّمتین یوجب أنّ فلاناً قمر.

و قولنا: لزم عنه[۱۴]؛ أعمّ من اللّزوم البیّن، فلذلک[۱۵] یکون هذا الحدّ شاملاً للأقیسة البیّنة الانتاج مثل الشّکل الأوّل و الخفیّة الانتاج مثل[۱۶] الثّانی و الثّالث.

و قولنا: لذاته؛ احتراز[۱۷] عن شیئین[۱۸]:

الأوّل؛ أنّ تلک القضایا لاتحتاج فی انتاجها إلی قضیّة أخری، فإنّک إذا قلت: ا مساوٍ لب، و ب مساوٍ لج، فیظنّ فی الظّاهر أنّه ینتج[۱۹] أنّ ا مساو لج، و فی التّحقیق لاتلزم هذه النتیجة إلّا مع مقدّمة أخری و هی[۲۰] أنّ مساوی المساوی مساوٍ.

الثّانی[۲۱]؛ أن لایکون[۲۲] ذلک اللّزوم بسبب[۲۳] مقدّمة أخری من لوازم بعض المقدّمات المذکورة. مثل أن‌نقول: الدّلیل علی أنّ جزء الجوهر جوهر أنّ جزء الجوهر یوجب

۱- کالجدلی و الخطابی : کالجنس الخطابی ت. ۲- الماء له : للماء ه؛ ج؛ ت؛ م.
۳- فإنّه : فهو ه؛ ت؛ م. ۴- شیء : + ثالث ه؛ ت. ۵- تقریر : تقدیر ج؛ ت؛ م.
۶- ما له : - ت؛ ج. : ثابتة علی فوق السطر بخط جدید ه. ۷- فإنّه : فهو ت؛ ه؛ ج؛ م.
۸- یبصر : مبصر ه؛ ت. ۹- الماء له : للماء ج؛ م. : الماء ه؛ ت.
۱۰- الماء : ما ت، ه (ثم شطب علیها). ۱۱- ما : ماء ت. ۱۲- إن : - مج. ۱۳- کذلک : کذا ه.
۱۴- عنه : - ت؛ ه. ۱۵- فلذلک : فکذلک ت. ۱۶- مثل : + الشکل م.
۱۷- احتراز : احترزنا به ت؛ ه. : احترز م. ۱۸- شیئین : سببین مج. ۱۹- أنّه ینتج : - مج؛ آ.
۲۰- هی : هو م. ۲۱- الثانی : و الثانی ه؛ ت. ۲۲- أن لایکون : لایکون ج. : أن‌یکون مج. : أن آ.
۲۳- بسبب : بواسطة ج.

رفعه[۱] رفع[۲] الجوهر، و ما لیس بجوهر لایرتفع بارتفاعه الجوهر، فإذن[۳] جزء الجوهر جوهر. فهذا لازم[۴] عمّا قیل لامحالة لکن لا بالذّات[۵]، بل لمقدّمة[۶] أخری و هی أنّ[۷] ما یوجب رفعه رفع الجوهر فهو جوهر، لکنّ المذکور فی القیاس لیس هذا بل عکس نقیضه.

و قولنا: قول آخر؛ أی[۸] أنّ النتیجة تکون مغایرة للمقدّمات.

و علی هذا الحدّ شکوک:

الأوّل؛ أنّ القیاسات الجدلیّة قیاسات، و لیس ما یلزم عنها یلزم بالضّرورة بل فی غالب الظنّ، و أیضاً فالمقدّمات إذا کانت ممکنة کانت النتیجة ممکنة لاضروریّة.

الثّانی؛ أنّک أوجبت أن‌تکون النتیجة مغایرة للمقدّمتین و هو[۹] باطل، فإنّک إذا قلت: إن کانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، لکنّ الشّمس طالعة، فالنّهار موجود، فیکون اللّازم عین[۱۰] المذکور فی المقدّمة. و أیضاً إذا قلت: إمّا أن‌تکون ا لحرکة موجودة أو لاتکون، لکنّ الحرکة موجودة، فینتج[۱۱] نقیض التّالی و هو عین المقول[۱۲] فی المنفصلة.

الثّالث؛ أنّک[۱۳] أوجبت أن‌یکون القیاس[۱۴] مؤلّفاً من قضایا و هو باطل. فإنّک إذا قلت: فلان یتحرّک فهو إذن[۱۵] حیّ، و لمّا کانت الشّمس طالعة فالنّهار[۱۶] موجود، انتجت.

جواب الأوّل : أنّا لانعنی باللّزوم أن‌یکون اللّازم[۱۷] ضروریّاً، بل[۱۸] أن‌یکون اللّزوم ضروریاً، و قدبیّنّا أنّ کلّ الأقیسة کذلک.

و جواب الثّانی؛ أنّ النتیجة یجب أن‌تکون مغایرة للقضایا المسلّمة المذکورة فی

۱- یوجب رفعه : رفعه یوجب ج؛ م؛ ت. ۲- رفع : - ه. ۳- فإذن : فإن آ.
۴- لازم : اللازم آ؛ ت. ۵- لابالذات : بالذات آ. ۶- لمقدمة : بمقدمه ج؛ ت. ۷- أنّ : أنّه مج.
۸- أی : - ه. ۹- و هو : فهو مج؛ آ. ۱۰- عین : غیرت. : عن آ. ۱۱- فینتج : فیصح ت.
۱۲- المقول : المقولة ت. : المعقول آ. ۱۳- إنک : + إذا ت؛ ه (ثم شطب علیها).
۱۴- یکون القیاس : القیاس یکون ه؛ ت. ۱۵- إذن : - ه. ۱۶- فالنهار : + إذن ت؛ ج.
۱۷- اللّازم : اللزوم ت. : لازم ه (بخط جدید). ۱۸- بل : لکن ه؛ ت.

القياس، فإذا[۱] قلنا: إن كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، فقد[۲] خرج كلّ واحد من جزئيه[۳] عن صلاحيّة قبول الصّدق و الكذب لدخول حرف الشّرط و الجزاء فيهما، بل المستعدّ للتصديق و التكذيب هو ذلك المجموع. فإذا[۴] استثنينا أحد الجزئين حتّى انتج عين الثّانى[۵] لم تكن النتيجة اللّازمة شيئاً من القضيّتين، و هما الشرطيّة و أحد جزئيها المستثناة، بل النتيجة مغايرة لهما. و هذا هو الجواب عن الاستثنائى[۶] من المنفصلة.

و جواب[۷] الثّالث: أنّه[۸] لا يتمّ فى الانتاج إلّا بتقدير[۹] مقدّمات محذوفة لفظاً، مذكورة عقلاً. ففى[۱۰] الأوّل[۱۱] هكذا ينتظم: فلان يتحرّك، و كلّ متحرّك[۱۲] حىّ. و قولنا: لمّا كانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، بيّنّا فيما مضى أنّها فى حكم المقدّمتين.

قال[۱۳]: «و إذا أوردت القضايا» إلى آخره؛ أقول: الغرض من هذا الفصل تعريف[۱۴] الألفاظ المستعملة فى كتاب القياس. فمنها المقدّمة، و هى كلّ قضيّة[۱۵] جعلت جزء حجّة سواء كانت الحجّة قياساً، أو استقراء، أو تمثيلاً، فالقضيّة أعمّ من المقدّمة. و الّذى به تمتاز المقدّمة[۱۶] عن سائر القضايا ليس من قبيل الفصول بل من قبيل العوارض[۱۷]، فإنّ القضيّة الواحدة إذا جعلت جزء حجّة فإنّها تصير مقدّمة بذلك الاعتبار، فإذا ازيل عنها ذلك[۱۸] خرجت عن أن تكون مقدّمة.

و منها الحدود، و هى الأجزاء الذّاتيّة للمقدّمة الباقية بعد التّحليل، و ليس كلّ ما كان جزءاً ذاتيّاً للمقدّمة كان من قبيل حدود[۱۹] المقدّمة، فإنّ النسبة و الرّابطة كما عرفت ماهيّتهما

۱- فإذا : فإنّا إذا ه؛ ت. ۲- فقد : و قد آ. ۳- جزئيه : جزئه ت؛ آ؛ م.
۴- فإذا : ثم إذا ج؛ ت؛ ه؛ م. ۵- الثانى : التالى ه؛ ج؛ ت؛ م.
۶- الاستثنائى : استثناء شىء م. : الاستثناء بشىء ج؛ ت؛ ه. ۷- جواب : الجواب ت.
۸- أنّه : أنّها ه؛ ج؛ ت؛ م. ۹- بتقدير : بتقديم ت. ۱۰- ففى : و فى ت. ۱۱- الأوّل : - ج.
۱۲- متحرك : + فهو م؛ ت؛ ه (اضيف على فوق السطر). ۱۳- قال : قوله ه؛ ت.
۱۴- تعريف : تعرّف ت. ۱۵- قضيّة : + حمليّة ه؛ ج. ۱۶- المقدمة : - ه.
۱۷- العوارض : الاعراض ه؛ ج؛ ت؛ م. ۱۸- ذلك : + الاعتبار : ه؛ ت، آ. ۱۹- حدود : الحدود م.

مغايرة لماهيّة الموضوع و المحمول و هى ذاتيّة للمقدّمة، بل كأنّها العلّة الصوريّة[۱] الّتى بها تصير القضيّة قضيّة[۲] بالفعل و مع ذلك فإنّها ليست من جملة[۳] الحدود، بل المسمّى بالحدود هو الّذى مع كونه ذاتيّاً[۴] للقضيّة يكون باقياً بعد تحليل القضيّة إلى أفرادها، و النسبة و إن كانت ذاتيّة لكنّها لا يبقى بعد تحليل القضيّة[۵]، فلاجرم لا يكون ذلك من قبيل الحدود. و إنّما سمّيت تلك المفردات حدوداً تشبيهاً بحدود الرّياضيّين فى كونها أطرافاً لما تركّب[۶] عنها. فإذا[۷] قلنا: كلّ ج ب، و كلّ ب آ، فالجيم و الباء و الألف هى الّتى تركّب[۸] القياس عنها، فهى[۹] الحدود.

ثمّ ذكر أنّ المقدّمات لا يجب أن تكون مسلّمة، بل يجب أن تكون[۱۰] بحال متى سلّمت لزمت النتيجة عنها، و قد ذكرناه[۱۱].

[الفصل الثّانى]

إشارة خاصّة إلى القياس : القياس[۱۲] على ما حقّقناه نحن على قسمين: اقترانى، و استثنائى. و الاقترانى هو الّذى لا يتعرّض فيه للتّصريح بأحد طرفى النقيض الّذى فيه النتيجة بل إنّما يكون فيه بالقوّة، مثل ما أريناه[۱۳] فى المثال المذكور. و أمّا الاستثنائى فهو الّذى يتعرّض فيه للتّصريح بذلك، مثل قولك: إن كان عبدالله غنيّاً فهو لا يظلم، لكنّه غنىّ، فهو إذن لا يظلم. و قد وجدت فى القياس أحد طرفى النقيض الّذى فيه النتيجة، و هى النتيجة بعينها، و مثل قولك: إن كانت هذه الحمّى حمّى يوم فهى لا تغيّر النبض تغييراً شديداً، لكنّها غيّرت النبض تغييراً شديداً، فينتج أنّها ليست حمّى يوم، فتجد فى القياس أحد طرفى النقيض الّذى فيه

۱- الصورية : الضرورية ه؛ ت. ۲- قضيّة : - ت. ۳- جملة : - مج. ۴- ذاتيا : - ج.
۵- إلى أفرادها ... تحليل القضيّة : - مج. ۶- تركب : يتركب ج. : تركيب م. ۷- فإذا : فإنا إذا ج؛ م.
۸- تركب : تتركب ج. : يتركب ت. ۹- فهى : و هى ج. ۱۰- مسلّمة ... تكون : - آ.
۱۱- ذكرناه : ذكرناها ت؛ م. : ذكرنا مج. ۱۲- القياس : و القياس م؛ ج. ۱۳- أريناه : أريناك م.

النتيجة. و الاقترانيّات قدتكون من حمليّات ساذجة، و قدتكون من شرطيّات[١] ساذجة، و قدتكون مركّبة منهما، و الّتى هى[٢] من شرطيّات ساذجة فقد تكون من متّصلات ساذجة، و قدتكون من منفصلات ساذجة، و قدتكون مركبة منهما. و أمّا عامّة المنطقيّين فإنّهم إنّما تنبّهوا للحمليّات فقط و حسبوا أنّ الشرطيّات لاتكون إلّا استثنائيّة فقط، و نحن نذكر الحمليّات بأصنافها، ثم نتبعها ببعض الاقترانيّات الشرطيّة الّتى هى أقرب إلى الاستعمال و أشدّ علوقاً بالطّبع، ثمّ نتبعها بالاستثنائيّات، ثمّ نذكر بعض الأحوال الّتى تعرض للقياس و قياس الخلف. و نقتصرفى هذا المختصر على هذا المبلغ.

أقول[٣]: القياس لايخلو إمّا أن‌تكون[٤] النتيجة أونقيضها مذكورة فيه[٥] صريحاً، أو لاتكون. فالأوّل[٦] يسمّى استثنائيّاً، و الثّانى[٧] اقترانيّاً. أمّا الاقترانى فمثاله ما ذكرناه فى الفصل الّذى مضى. و أمّا الاستثنائى فستعرف أنّه قديكون متّصلاً و قديكون منفصلاً، و أنّ المنتج من المتّصل[٨] قسمان: أحدهما؛ ما يستثنى فيه عين المقدّم حتّى ينتج عين التّالى، مثل قولنا: إن‌كان عبدالله غنيّاً فهو لايظلم، لكن عبدالله غنّى، أنتج عين التّالى و هو أنّه لايظلم. و الثّانى؛ الّذى يستثنى فيه[٩] نقيض[١٠] التّالى، مثل أن يقال[١١]: إن‌كانت هذه الحمّى حمّى يوم فهى[١٢] لاتغيّر النبض تغييراً[١٣] شديداً، ثمّ نستثنى نقيض التّالى و نقول: لكنّها غيّرت، فينتج نقيض المقدّم و هو أنّها ليست حمّى يوم. فالقسم الأوّل هو[١٤] الاستثنائى الّذى يكون عين النتيجة فيه حاصلاً[١٥] بالفعل، و القسم الثّانى هو الّذى يكون نقيض النتيجة فيه[١٦] حاصلاً[١٧]. فهذا هو فائدة هذين المثالين.

١- شرطيّات: منفصلات م. ٢- هى: - م. ٣- أقول: التفسير م.
٤- أن‌تكون: أن كانت ه؛ مج؛ آ. ٥- فيه: + بالفعل مج. ٦- فالأوّل: و الأوّل ه.
٧- الثانى: + يسمى ت. ٨- المنتج من المتصل: المتصل من المنتج ج. ٩- فيه: عنه ت.
١٠- نقيض: + المقدم ه. (ثم شطب عليها). ١١- أن يقال: قولنا م. ١٢- فهى: فهو آ؛ ت.
١٣- تغييرا: تغيّرا مج. ١٤- هو: و هو مج؛ آ. ١٥- حاصلا: حاصلة مج؛ آ. ١٦- فيه: - ه.
١٧- حاصلا: + بالفعل ه؛ ج.

ثمّ اعلم أنّ الاقترانيّات إمّا أن‌تكون من الحمليّات فقط، أو من الشرطيّات فقط[١]، أوتكون مختلطه[٢]. و الشرطيّات إمّا أن‌تكون من المتّصلات فقط، أو من المنفصلات فقط[٣]، أوتكون مختلطة. و[٤] فى هذا الكتاب ذكر الشّيخ الحمليّات بأصنافها، و قدّمها[٥] على الشرطيّات لبساطتها، و ذكر من الشرطيّات ما هوأقرب إلى الطّباع، و بعد الفراغ من[٦] أصناف الاقترانيّات شرع فى الاستثنائيّات، و بعد الفراغ من[٧] أنواع الأقيسة ذكر بعض توابع الأقيسة[٨] و لواحقها.

[الفصل الثّالث]

إشارة خاصّة إلى القياس الاقترانى: القياس الاقترانى يوجد فيه شيء مشترك مكرّر يسمّى الحدّ الأوسط مثل ماكان فى مثالنا السّالف «ب»، و يوجد فيه لكلّ واحدة من المقدّمتين شيء يخصّها مثل ماكان فى مثالنا «ج» فى مقدّمة، و «ا» فى مقدّمة، و توجد[٩] النتيجة إنّما تحصل من اجتماع هذين الطّرفين حيث قلنا: فكلّ ج ا، و ماصار منهما فى النتيجة موضوعاً أومقدّماً مثل «ج» الّذى‌كان فى مثالنا، فإنّه يسمّى الأصغر و ماصار محمولاً فيه أو تالياً مثل «ا» فى مثالنا، فإنّه يسمّى الأكبر، و المقدّمة الّتى فيها الأصغر تسمّى الصغرى، و الّتى فيها الأكبر تسمّى الكبرى، و تأليفهما يسمّى اقتراناً، و هيئة التّأليف من كيفيّة وضع الحدّ الأوسط عند الحدّين الطّرفين تسمّى شكلاً، و ماكان من الاقترانات منتجاً يسمّى قياساً.

أقول[١٠]: كلّ قضيّة ففيها منسوب و منسوب إليه، فإذاكانت النّسبة بينهما مجهولة طلبنا شيئاً يعرّفنا ذلك المجهول، مثلاً[١١] إذا أردنا أن نعلم أنّ الجسم هل هو محدث أم

١- فقط: - ه. ٢- مختلطة: + من الحمليات و الشرطيات ه؛ ت.
٣- أوتكون مختلطة و ... من المنفصلات فقط: - ج. و بدله فى م هكذا: «أو من المنفصلات فقط أويكون مختلطة و الشرطيّات إمّا أن‌يكون من المنفصلات فقط أو من المتصلات فقط». ٤- و: + هى ت.
٥- و قدّمها: فقدّمها ج. ٦- من: عن مج؛ م؛ ت. ٧- من: عن مج. ٨- الاقيسة: الاقسموا آ.
٩- توجد: - م. ١٠- أقول: التفسير م.: التفسير أقول آ. ١١- مثلا: + ما آ.

لا[۱]؟ فالمطلوب أنّ الحدوث هل هو ثابت للجسم أم لا؟ فعند ذلک نطلب شیئاً ثالثاً بیّن الثّبوت لکلیهما. و لیکن[۲] ذلک مثلاً[۳] المؤلّف، فإنّ ثبوت الحدوث للمؤلّف معلوم، و ثبوت المؤلّف للجسم معلوم، فهاتان النسبتان المعلومتان[۴] تفیدان العلم بثبوت الحدوث للجسم. فهذا الثّالث لابدّ و أن‌یکون له إلی کلا الطّرفین نسبة معلومة، و لاشکّ أنّه یحصل بسبب انتسابه إلی الطّرفین مقدّمتان، فهذا الثّالث المنتسب إلی کلا الطّرفین[۵] یعرّف حال النسبة المجهولة بین الطّرفین، و یسمّی[۶] الأوسط، لأنّ الذّهن حاکم[۷] باتّصاف الجسم بالمؤلّف[۸] و اتّصاف المؤلّف بالمحدث فهو واقع فی وسط الترتیب الذّهنی. و ربّما یکون[۹] واقعاً فی وسط الترتیب الخارجی علی ما حقّقناه فیما مضی، فلاجرم یسمّی أوسط[۱۰].

فظاهر[۱۱] ممّا قلنا أنّ القیاس الواحد لابدّ فیه من حدود ثلاثة، إثنان هما موضوع المطلوب و محموله، و الثّالث هو الّذی ینسب[۱۲] إلیها جمیعاً، و تبیّن أنّه لایمکن أن تزید الحدود أوتنقص عن هذه[۱۳] الثّلاثة. فالحدّ المکرّر فی[۱۴] المقدّمتین هو[۱۵] الأوسط، و قد عرفت أنّه[۱۶] لماذا یسمّی[۱۷] بالأوسط[۱۸]. و موضوع المطلوب هو الأصغر، و محموله هو الأکبر. و إنّما سمّی الموضوع بالأصغر لأنّ فی القضیّة الکلیّة یمکن أن‌یکون الموضوع أخصّ من المحمول و یستحیل أن‌یکون المحمول أخصّ منه بل إمّا أن‌یکون مساویاً له[۱۹] أو أعمّ منه، فلمّاکان الموضوع أخصّ من المحمول[۲۰] لاجرم جعل الموضوع أصغر، و المحمول

۱- لا : - ت. ۲- لیکن : لکن ه. ۳- ذلک مثلا : مثلا ذلک ج. ۴- المعلومتان : - ه.
۵- الطرفین : + به م؛ ج؛ ت. ۶- یسمّی : + الحد م. ۷- حاکم : حکم آ.
۸- بالمؤلّف : المؤلّف ج. ۹- و ربّما یکون : فیکون ج؛ م. : و لایکون : ت؛ ه (ثم صحّح بخط جدید).
۱۰- أوسط : وسطا ت. ۱۱- فظاهر : فظهر ه. ۱۲- ینسب : ینتسب ج. ۱۳- عن هذه : علی ه.
۱۴- فی : علی ت. ۱۵- هو : یسمّی ه؛ ت. ۱۶- تزید الحدود أو ... عرفت أنّه : - آ.
۱۷- یسمّی : سمّی ج؛ ت؛ م. : هی ه. ۱۸- بالأوسط : الأوسط ه. ۱۹- له : - مج.
۲۰- من المحمول : منه مج؛ آ.

أکبر، و المقدمة الّتی فیها الأصغر تسمّی الصغری، و الّتی فیها الأکبر تسمّی الکبری، و اجتماع الأصغر و الأکبر یسمّی النتیجة.

و هنا[۱] بحث لابدّ منه و هو أنّا حکمنا هیٰهنا بوجوب تکرّر الأوسط، و حکمنا أیضاً أنّه متی کان متکرّراً[۲] کان منتجاً. أمّا الأوّل ففیه إشکالان[۳]:

الأوّل[۴]، أنّا إذا قلنا: ا مساوٍ لب، و ب مساوٍ لج، و انتجنا[۵] أنّ ا مساوٍ لمساوی ج، ففی هذا القیاس الأوسط لیس بمتکرّر، و النتیجة لیست حاصلة[۶] من اجتماع الطّرفین. أمّا أنّ الأوسط[۷] غیر مکرّر[۸] فلأنّ المقدّمة الأولی و هی[۹] قولنا: ا مساوٍ لب، فالألف هو الموضوع و المساوی لب هو المحمول. ثمّ إذا قلنا: ب مساوٍ لج، جعلنا موضوع هذه القضیّة الباء فقط، و لیس هذا تمام محمول المقدّمة الأولی فإنّ محمولهاکان هو المساوی لب، لا الباء فقط[۱۰]، فظاهر[۱۱] أنّ الأوسط غیر مکرّر[۱۲]. ثمّ إذا انتجنا أنّ ا مساو لمساوی ج، فموضوع هذه النتیجة هو ا، و هو موضوع الصغری. أمّا محمولها فهو[۱۳] مساو لمساوی ج، و لیس[۱۴] ذلک محمول الکبری فإنّ محمولها هو مساوی ج فقط، فظهر أنّ بعض الأوسط جعل جزءاً[۱۵] من الأکبر.

فإن قیل: هذا القیاس و إن‌کان فی الظّاهر[۱۶] کما ذکرتموه، لکن[۱۷] عند[۱۸] التحقیق الأوسط فیه مکرّر[۱۹] لأنّ تقدیره هکذا: ا مساوٍ لب، و کلّ ماهو[۲۰] مساوٍ لب فهو مساوٍ لج، ینتج[۲۱] ا مساوٍ لج[۲۲]، فنقول: هذا باطل من وجوه:

۱- هنا : هیهنا ه؛ ج؛ م؛ ت. ۲- متکرّراً : مکرّراً ت. ۳- اشکالان : اشکال لان مج. : اشکال ت.
۴- الأوّل : - ج. ۵- انتجنا : انتج ه. : انتجا آ. ۶- حاصلة : بحاصلة ج. ۷- الأوسط : الأوّل ت.
۸- غیر مکرّر : غیرمتکرّر ج. : لیس بمکرّر مج. ۹- هی : هو ه. ۱۰- فقط : - ه؛ ج؛ ت؛ م.
۱۱- فظاهر : فظهر ه. ۱۲- مکرّر : متکرّر ج. ۱۳- فهو : و هو ه؛ ت؛ آ.
۱۴- و لیس : فلیس ه؛ ت. ۱۵- جزءا : جزاء م. ۱۶- و إن کان فی الظاهر : فی الظاهر و إن کان ه.
۱۷- لکن : و لکن ج. ۱۸- عند : فی ه. ۱۹- مکرّر : مکرّرة مج.
۲۰- ماهو : ماکان ه؛ ت. : - ج. ۲۱- ینتج : انتج أنّ ه؛ ت. ۲۲- ینتج ا مساو لج : - ج.

الأوّل؛ و[١] هو أنّ ج إمّا أن يكون مساوياً لب، أو لا يكون. فإن لم يكن[٢] مساوياً لب لم يجب أن يكون المساوى لب مساوياً لج، فالكبرىٰ كاذبة. و إن كان ج مساوياً لب[٣]، فقولنا: كلّ ما هو مساوٍ لب دخل فيه ج، فإذا حكمنا على كلّ ما يساوى ب أن يكون مساوياً لج لزم أن يكون ج مساوياً لج، و هذا أيضاً كاذب لأنّ المساواة بعد المغايرة.

الثّانى؛ أنّ قولنا: و كلّ ما يساوى ب فهو يساوى ج، قضيّة لا يعرف صدقها إلّا إذا عرفنا أنّ ب يساوى ج، و أنّ مساوى المساوى مساوٍ، و إذا تعذّر معرفة صدق هذه القضيّة إلّا بإيراد القياس على الوجه الأوّل فكيف يمكن تصحيحه بإيراده على هذا[٤] الوجه[٥]؟ بل يصير ذلك بياناً دوريّاً.

الثّالث؛ هب أنّا إذا جعلنا الأوسط فيه مشتركاً أنتج، و لكنّه بدون ذلك أيضاً ينتج، فإنّ بداية[٦] العقول قاضية بأنّ ا إذا كان مساوياً لب، و ب مساوٍ لج، وجب أن يكون ا مساوياً لمساوى ج، و إن لم يخطر بالبال ما قلتموه[٧].

الإشكال الثّانى: إنّهم اتّفقوا على أنّ المحمول فى المحمول فى الشّىء يجب أن يكون محمولاً فى الشّىء، مثل ما إذا قلنا: الذرّة فى الحقّة، و الحقّة فى البيت[٨]، يجب أن تكون الذرّة فى البيت[٩]، و الأوسط هيهنا غير مكرّر[١٠] لأنّ قولنا: الذرّة فى الحقّة[١١]، محموله ليس الحقّة بل الكون فى الحقّة، ثمّ[١٢] إذا أعدنا و الحقّة فى البيت فقد أعدنا بعض المحمول. و لا يخطر[١٣] ببال مغفل[١٤] أنّ «فى» ليس من المحمول بل هو كالرّابطة، لأنّ المحمول بالحقيقة هو هذه العينيّة[١٥] لأنّ محمول الشّىء صفته، و فى قولنا: الذرّة فى الحقّة، جعلنا الحصول فى

١- و : - ت؛ هـ. ٢- لم يكن : كان ج.
٣- لم يجب أن ... مساويا لب : - ت؛ هـ (لكن ثابتة على الهامش بخط جديد). ٤- هذا : - مج؛ آ.
٥- الوجه : بدله على هامش ج: «الثانى». ٦- بداية : بداهة مج. ٧- ما قلتموه : ما ذكرتموه هـ؛ ت.
٨- يجب أن يكون محمولا ... فى البيت : - مج. ٩- يجب أن تكون الذرّة فى اليت : - ت.
١٠- مكرّر : متكرّر هـ؛ ت. ١١- و الحقّه فى البيت ... فى الحقّة : - ج. ١٢- ثمّ : + إنّا مج؛ آ.
١٣- لا يخطر : لا يخطرن م. ١٤- مغفل : معقل ج؛ م. ١٥- العينيّة : الكونية هـ.

الحقّة و الكون فيها[١] صفة للذرّة[٢]، لا أنّا[٣] جعلنا الحقّة صفة لها، فظاهر[٤] أنّ هيهنا[٥] الأوسط غير مكرّر[٦]. فهذا ما يتعلّق بهذا الموضوع.

أمّا[٧] الموضع الثّانى و هو قولنا: إذا كان الأوسط مكرّراً أنتج؛ ففيه الاشكال المشهور من[٨] أنّا إذا قلنا[٩]: الإنسان حيوانٌ، و الحيوان جنس، لزم أن يكون الإنسان جنساً و هو كاذب.

والجواب المشهور عنه: أنّ الحيوان الّذى حمل[١٠] عليه الجنس ليس هو الحيوان المحمول على[١١] الإنسان، لأنّ الحيوان بلا شرط أن يكون معه غيره غير الحيوان بشرط أن لا يكون معه غيره كما عرف، و الجنسيّة محمولة على الحيوان المجرّد و هو صورة عقليّة و هو غير محمول ألبتّة[١٢] على الإنسان، بل المحمول عليه هو الحيوان المطلق الّذى لم يشترط فيه شيء[١٣] اصلاً، فلمّا اختلف الوسط لا جرم لم[١٤] يلزم الانتاج. و هذا الجواب ضعيف من وجوه:

أمّا أوّلاً[١٥] فلأنّه[١٦] إذا كان الحيوان الّذى حمل عليه الجنس غير محمول على الإنسان و لا على الفرس و سائر الأنواع فلا يكون الحيوان[١٧] الجنسى[١٨] مقولاً على شيء من الحقايق المختلفة فيكون الحيوان من حيث أنّه[١٩] عرض له أنّه جنس يمتنع[٢٠] أن يكون مقولاً على شيء فضلاً عن أن يكون مقولاً على كثيرين مختلفين بالحقايق.

و أيضاً فلأنّ الشّيخ هو الّذى يعلمنا أنّ الحيوان بشرط التّجريد لا يكون جنساً[٢١] بل

١- فيها : فيه هـ؛ ج؛ ت. ٢- للذرّة : الذرّة هـ؛ ت. ٣- لا أنّا : لأنّالو ت. ٤- فظاهر : فظهر هـ.
٥- هيهنا : - هـ؛ ت. ٦- مكرّر : متكرّر ج. ٧- أمّا : و أمّا مج. ٨- من : و هو ت؛ هـ.
٩- قلنا : + إنّ ج؛ م. ١٠- حمل : حمله ت. ١١- على : عليه مج. ١٢- ألبتة : - هـ؛ ت.
١٣- شىء : - م. ١٤- لم : لام، ت، هـ. : - ج. ١٥- أمّا أوّلا : الأوّل مج؛ ت؛ هـ.
١٦- فلأنّه : - ت؛ هـ. ١٧- الحيوان : - ت؛ هـ. ١٨- الجنسى : ا لجنس : مج؛ آ؛ هـ.
١٩- أنّه : + حيوان هـ؛ ت. ٢٠- يمتنع : فيمتنع ت. ٢١- جنسا : جنسيا م.

جزءاً و مادّة، فإنّه لمّا أراد أن يفرق، بين الحيوان إذاكان جنساً و بينه إذاكان مادّة[١] قال فى الشّفاء: إنّ الحيوان إذا أخذ حيواناً بشرط أن‌لايكون فى حيوانيّته إلّا هذا القدر[٢] و أن‌يكون ما بعده[٣] خارجاً عنه كان[٤] مادّة للإنسان[٥]، و إن أخذ بشرط أن‌يكون حيواناً[٦] من غير أن يلتفت إلى شرط التّجريد و الالحاق كان ذلك جنساً. و هذا الكلام كرّره فى كتاب الشّفاء[٧] فى عدّة مواضع، و هو يناقض ما ذكره فى حلّ هذا الشكّ.

و أيضاً فلأنّ[٨] الحيوان بشرط[٩] التّجريد يكون جزءاً[١٠]، و الجزء أقدم من الكلّ فى الوجود، فيكون الجنس سابقاً على النّوع فى الوجود فلايكون الفصل مقوّماً له[١١]، و يكون ثبوت جنس[١٢] الجنس للنّوع أقدم من ثبوت الجنس له. و كلّ[١٣] ذلك ممّا أبطله الشّيخ فى فصول المقالة الأولى من كتاب البرهان و فى[١٤] خامسة الإلهيّات من[١٥] الشّفاء. فليرجع فى تحقيقه إليه، فظهر ضعف هذا الجواب.

فيشبه أن‌يكون الجواب أن‌يقال: الحيوان الّذى يحمل[١٦] عليه الجنس هو الحيوان المحمول على الإنسان لا كيف اتّفق، لكن بشرط أن‌يكون معه محمولاً على حقيقة أخرى. و بالجملة فالحمل بحال الشّركة هو الجنسيّة، و اعتبار حمله على الإنسان وحده ليس ذلك حملاً بحال[١٧] الشّركة فلايلزم استمرار وصف الجنسيّة للحيوان عند ما يكون محمولاً على الإنسان من حيث أنّه[١٨] كذلك. و[١٩] هيهنا جواب[٢٠] أظهر منه و هو أنّا إذا قلنا: الإنسان حيوان؛ فإن قلنا: الحيوان[٢١] جنس؛ كانت الكبرى مهملة فكانت جزئيّة فلاتنتج، و إن‌قلنا: و

١- فإنّه لمّا أراد ... مادّة : - مج؛ آ. ٢- القدر : - هـ. ٣- بعده : بعد هـ؛ ت.

٤- كان : كانت ت. ٥- للإنسان : الإنسان هـ؛ ت. ٦- حيوانا : + فقط ت؛ هـ؛ ج؛ م.

٧- [راجع : الشّفاء؛ الإلهيّات؛ المقالة الخامسة؛ الفصل الثالث؛ القاهره ١٩٦٠ م.؛ ص ٢١٥.]

٨- فلأنّ : فإنّ ج. ٩- بشرط : أنّ ت. ١٠- جزءا : + له هـ. ١١- له : + فى الوجود ج.

١٢- جنس : - ج. ١٣- كلّ : - هـ. ١٤- فى : من هـ؛ ت؛ آ؛ م. ١٥- من : فى مج؛ آ.

١٦- يحمل : حمل هـ؛ ت. ١٧- ذلك حملا بحال : هو حملا بجسب ج. ١٨- أنّه : هو ج.

١٩- كذلك و : + فى الحاشية أنّ م. ٢٠- جواب : + آخر مج. ٢١- الحيوان : فالحيوان م.

كلّ حيوان جنس؛ كذبنا[١]، لأنّ كلّ شخص من الحيوان[٢] ليس بجنس[٣].

[الفصل الرّابع]

إشارة إلى أصناف الاقترانات الحمليّة : أمّا القسمة فتوجب أن‌يكون الحدّ الأوسط إمّا محمولاً على الأصغر موضوعاً للأكبر، و إمّا بعكس ذلك، و إمّا محمولاً عليهما جميعاً، و إمّا موضوعاً لهما جميعاً، لكنّه كما أنّ القسم الأوّل و يسمّونه الشّكل الأوّل قدوجد كاملاً فاضلاً جدّاً بحيث تكون قياسيّته ضروريّة النّتيجة بيّنة بنفسها لاتحتاج[٤] إلى حجّة، كذلك وجد الّذى هو عكسه بعيداً عن الطّبع يحتاج فى إبانة قياسيّة ماينتج عنه إلى كلفة شاقّة متضاعفه و لاتكاد تسبق إلى الذّهن و الطّبع قياسيّته، و وجد القسمان الباقيان و إن لم‌يكونا بيّنى[٥] قياسيّة مافيهما من الأقيسة قريبين[٦] من الطّبع، يكاد الطّبع الصّحيح يفطن لقياسيّتهما قبل أن‌يبيّن ذلك، أو يكاد بيان ذلك يسبق إلى الذّهن من نفسه فتلحظ لميّة قياسيّته عن قرب، و لهذا صار لهما قبول و لعكس الأوّل إطراح، و صارت الأشكال الاقترانيّة الحمليّة الملتفت إليها ثلاثة و لاينتج شىء منها عن جزئيّتين، و أمّا عن سالبتين ففيه نظر سنشرح لك ذلك.[٧]

الشّكل الأوّل: هذا الشّكل من شرطه فى أن‌يكون قياساً منتج القرينة أن‌تكون صغراه موجبة، أو فى حكمها بأن كانت ممكنة، أو كانت وجوديّة تصدق إيجاباً كماتصدق سلباً، فيدخل أصغره فى الأوسط و تكون كبراه كليّة ليتأدّى حكمها إلى الأصغر لعمومه جميع ما يدخل فى الأوسط. و قرائنه القياسيّة بيّنة الانتاج فإنّه اذاكان: كلّ ج هو ب، ثمّ قلت: كلّ[٨] ب هو بالضّرورة أو بغيرها ا، كان ج أيضاً ا على تلك الجهة، و كذلك إذا قلت: بالضّرورة لاشىء من ب ا أو بغير الضّرورة دخل ج[٩] تحت الحكم لامحالة، و كذلك إذا قلت: بعض

١- كذبنا : كذبت ج؛ م. ٢- الحيوان : الاشخاص هـ. ٣- و هيهنا جواب .. بجنس : - آ.

٤- لاتحتاج : + فى ذلك م. ٥- بينى : تبيّن م. ٦- قريبين : قدتبيين م. ٧- ذلك : فكلام م.

٨- كلّ : - م. ٩- ج : - م.

ج ب، ثمّ حكمت على ب أىّ حكم كان من سلب أو أيجاب بعد أن يكون عامّاً لكلّ ب دخل ذلك البعض من ج الّذى هو ب فيه، فتكون قرائنه القياسيّة هذه الأربع، و ذلك إذا كان ج ب بالفعل كيف كان، و أمّا إذا كان كلّ ج ب بالإمكان، فليس يجب أن يتعدّى الحكم من ب إلى ج تعدّياً بيّناً، لكنّه إن كان الحكم على ب بالإمكان[1] كان هناك إمكان إمكان، و هو قريب من أن يعلم الذّهن أنّه إمكان، فإنّ ما يمكن أن يمكن قريب عند الطّبع الحكم بأنّه ممكن، لكنّه إذا كان كلّ ج ب بالإمكان الحقيقى الخاصّ، و كلّ ب ا بالاطلاق، جاز أن يكون كلّ ج ا بالفعل، و جاز أن يكون بالقوّة، فكان الواجب مايعمّهما من الإمكان العامّ. فإن كان كلّ ب ا بالضّرورة فالحقّ أنّ النتيجة تكون ضروريّة، و لنورد فى بيان ذلك وجهاً قريباً فنقول: لأنّ ج إذا صار ب صار محكوماً عليه أنّ ا محمول عليه بالضّرورة، و معنى ذلك أنّه لايزول عنه ألبتّة مادام موجود الذّات، و لا كان زائلاً عنه لامادام ب فقط. ولو كان أنّما حكم عليه بأنّه ا عند مايكون ب لاعند ما لايكون ب كان قولنا: كلّ ب ا بالضّرورة كاذباً على ما علمت، لأنّ معناه كلّ موصوف بأنّه ب دائماً أو غير دائم فإنّه موصوف بالضّرورة أنّه ا مادام موجود الذّات كان ب أو لم يكن. لكنّ الصغرى إذا كانت ممكنة أو مطلقة تصدق معها السّالبة جاز أن تكون سالبة، و تنتج لأنّ الممكن الحقيقى سالبه[2] لازم موجبه، فتكون إذن النتيجة فى كيفيّتها و جهتها تابعة للكبرى فى كلّ موضع من قياسات هذا الشّكل إلّا إذا كانت الصغرى ممكنة خاصّة، و الكبرى وجوديّة فإنّ النتيجة ممكنة خاصّة، أو الصغرى مطلقةً خاصةً سالبةً و الكبرى[3] موجبة ضروريّة فإنّ النتيجة موجبة ضروريّة إلّا فى شىء نذكره. ولاتلتفت إلى ما يقال من أنّ النتيجة تتبع أخسّ المقدّمتين فى كلّ شىء، بل فى الكيفيّة و الكميّة و على الاستثناء المذكور.

واعلم أنّه إذا كانت الصغرى ضروريّة، و الكبرى وجوديّة صرفةً من جنس الوجودى بمعنى مادام الموضوع موصوفاً بما وصف به لم ينتظم قياس صادق المقدّمات، لأنّ الكبرى تكون كاذبةً لأنّا إذا قلنا: كلّ ج ب بالضّرورة، ثمّ قلنا: و كلّ ب فإنّه يوصف بأنّه ا مادام موصوفاً بب

١- بالامكان : بامكان م. ٢- سالبه : + فى حكمه م. ٣- و الكبرى : فالكبرى م.

لادائماً، حكمنا أنّ كلّ ما يوصف بب إنّما يوصف به وقتاً ما لادائماً، و هذا خلاف الصغرى، بل يجب أن تكون الكبرى أعمّ من هذه و من الضروريّة حتّى تصدق، و حينئذ فإنّ نتيجتها تكون ضروريّة لاتتبع الكبرى و هذا أيضاً استثناء، و إنّما تكون ضروريّة لأنّ ج يدوم ب فيدوم ا بالضّرورة.

الشّكل الثّانى: إعلم أنّ الحقّ فى هذا الشّكل هو أنّه لاقياس فيه عن مطلقتين بالاطلاق العامّ، و لاعن ممكنتين، و لاعن خلط منهما، و لاشكّ فى أنّه لاقياس فيه عن مطلقتين موجبتين أو سالبتين و لاعن ممكنتين كيف كانت، بل إنّما الخلاف أوّلاً فى المطلقتين إذا اختلفتا فيه فى السّلب و الإيجاب، فإنّ الجمهور يظنّون أنّه قد يكون منهما قياس، و نحن نرى غير ذلك، ثمّ فى المطلقات الصّرفة و الممكنات فإنّ الخلاف فيهما ذلك بعينه ولاقياس منهما عندنا فى هذا الشّكل، و ذلك لأنّ الشّىء الواحد بل الشّيئين المحمول أحدهما على الآخر قد يوجد شىء يحمل عليه أو عليهما بالإيجاب المطلق و يسلب بالسّلب المطلق. و قد يوجب و يسلب معاً عن كلّ واحد من جزئيّات المعنى الواحد أو جزئيّات شيئين أحدهما محمول على الآخر، ولايوجب شىء من ذلك أنّ الشّىء مسلوب عن نفسه أو أحد الشّيئين مسلوب عن الآخر و قد يعرض جميع هذا للشّيئين المسلوب أحدهما عن الآخر و لايوجب ذلك أن يكون أحدهما محمولاً على الآخر فلايلزم إذن ممّا ذكر سلب و لا إيجاب فلاتلزم نتيجة. و الّذى يحتجّون به فى الاستنتاج عن المطلقتين المختلفتى[1] الكيفيّة و كبراهما كليّة ممّا سنذكره فشىء لايطّرد فى المطلق العامّ و الوجودىّ العامّ لأنّ العمدة هناك إمّا العكس[2] و هما لاينعكسان فى السّلب، أو الخلف باستعمال النقيض و شرائط النقيض فيهما[3] لاتصحّ، بل إنّما تنعقد فى هذا الشّكل من المطلقات قياسات من مقدّمات فيها موجبة و سالبة إذا كانت سالبتها من شرطها أن تنعكس، أولها نقيض من بابها و قد علمت أىّ القضايا المطلقة السّالبة

١- المختلفتى : المختلفتين فى م. ٢- العكس : بالعكس م. ٣- فيهما : فيها م.

كذلك. فهناك[1] إن كان تأليف من مطلقتين، أومن ضروريّتين، أومن مطلقة عامّة و ضروريّة، فالشّرط أن تختلف القضيّتان فى الكيفيّة و تكون الكبرى كليّة، و الحكم فى الجهة للسّالبة المنعكسة. و الضّرب الأوّل منها هو مثل قولك: كلّ ج ب، و لاشىء من ا ب، فلاشىء من ج ا، لأنّا نعكس الكبرى فتصير: ولا[2] شىء من ب ا، و نضيف إليها الصغرى فيكون الضّرب الثّانى من الشّكل الأوّل، و تكون العبرة فى الجهة للكبرى[3]. و الثّانى منها مثل قولك: لاشىء من ج ب، و كلّ ا ب، فلاشىء من ج ا لأنّك تعكس الصغرى فتنتج فلا شىء من ا ج، ثمّ تعكس النتيجة. و تكون[4] العبرة للسّالبة أيضاً فى الجهة، فإن كانت مطلقة فما ينعكس إليه المطلق من المطلق[5]. و الثّالث منها[6] مثل قولك: بعض ج ب، و لاشىء من ا ب، فليس بعض ج ا، بيّنته بما عرفت. و الرّابع منها مثل قولك: ليس بعض ج ب، و كلّ ا ب، ينتج ليس بعض ج[7] ا و إلّا فكلّ ج ا، و كان كلّ ا ب، فكلّ ج ب، و كان ليس بعض ج ب؛ هذا[8] خلف. و له بيان غيرالخلف ليكن د البعض الّذى هو[9] من ج و ليس ب، فيكون لاشىء من د ب، و كلّ ا ب، فلاشىء من د ا، و بعض ج د[10]، فلا كلّ ج ا. و من هيهنا تعلم أنّ العبرة للسّالبة فى الجهة، و ليس يمكن هذا الضّرب أن يبيّن بالعكس لأنّ الصغرى سالبة جزئيّةً لاتنعكس، و الكبرى تنعكس جزئيّةً فلايلتئم منها و من الصغرى قياس، فإنّه لاقياس عن جزئيّتين. هذا كلّه و ليس فى المقدّمات ممكن، فإن اختلط ممكن و مطلق و كان من الجنس الّذى لاينعكس، فإنّ ما أوردناه فى منع انعقاد القياس عن مطلقتين من ذلك الجنس يوضح منع انعقاد القياس عن هذا الخلط. و إن كان من الجنس الّذى نستعمله الآن و المطلق سالب فقد ينعقد القياس إذا روعيت الشّروط[11]، فإن كانت الكبرى كليّةً سالبةً من باب المطلق المذكور و كان الممكن موجباً أو سالباً رجع بالعكس إلى الشّكل الأوّل أو بالافتراض فأنتج،

١- فهناك : فهنالک م. ٢- ولا : فلا م. ٣- للكبرى : الكبرى م. ٤- و تكون : ثمّ م.
٥- المطلق من المطلق : من المطلق مطلق م. ٦- منها : منهما م. ٧- ج : د م. ٨- هذا : فهذا م.
٩- هو : - م. ١٠- و بعض ج د : ولاشىء من دا م. ١١- الشروط : الشرائط م.

ولكنّ النتيجة الّتى عرفتها فى الشّكل الأوّل. و إن لم تكن سالبةً بل موجبةً كيف كان ذلك[1]، لم يكن قياس إلّا فى تفصيل لايحتاج إليه هيهنا. و يجب أن تقيس على هذا خلط الضّرورى بغيره إذا كان على هذه الصّورة بعد أن تعلم أنّ[2] فى هذا الخلط زيادة قياسات، و ذلك أنّه إذا كان التّاليف من ممكن صرف و ضرورىّ صرف[3]، أومن وجودىّ صرف و ضرورىّ، والكبرى كليّة تمّ[4] القياس سواء كانا موجبتين معاً أوسالبتين معاً فضلاً عن المختلفتين، أمّا إذا اختلفتا و الكبرى كليّة فتعلمه ممّا علمت. و أمّا إذا[5] اتّفقتا فأنت تعلم أنّه إذا كان ج بحيث أنّما يصدق ب على كلّه بايجاب غيرضرورىّ فكان[6] ب على كلّ ماهو ج غير ضرورىّ، أو المفروض من ج غير ضرورىّ. و كان[7] ا بخلافه عند ما كان كلّ ماهو ا فإنّ ب ضرورىّ عليه أنّ طبيعة ج أو المفروض منه مباينة لطبيعة ا لاتدخل أحدهما فى الأخرى، و لايمكن ذلك سواء كان بعد هذا الاختلاف اتّفاق فى الكيفيّة الايجابيّة أو الكيفيّة السلبيّة، و كذلك البعض من ج المخالف لا فى ذلك إن كانت الصغرى جزئيّة و تعلم أنّ النتيجة دائماً تكون[8] ضروريّة السّلب و هذا ممّا غفلوا عنه.

الشّكل الثّالث : الشّرط فى كون قرائن هذا الشّكل منتجة أن تكون الصغرى موجبةً أوعلى حكمها كما علمت، و فيها كلّى أيّهما كان. و أنت تعلم أنّ قرائنها حينئذ تكون ستّة لكنّ السّتّة تشترك فى أنّ نتائجها أنّما تجب جزئيّة و لايجب فيها كلّى، فإنّك إذا قلت: كلّ إنسان حيوان، و كلّ إنسان ناطق، لم يلزم أن يكون كلّ حيوان ناطقاً و لزم أن يكون بعضه ناطقاً بأن تعكس الصغرى. فاجعل هذا لك معياراً فى المركّبات من كليّين، و أمّا إذا كانت الكبرى جزئيّة لم ينفعك عكس الصغرى لأنّها إذا عكست صارت[9] جزئيّة، فإذا قرنت[10] بها الأخرى كان الاقتران من جزئيّتين فلم ينتج، بل يجب أن تعكس الكبرى ثمّ النتيجة كما علمت.

١- ذلک : - م. ٢- أنّ : - م. ٣- صرف : - م. ٤- تمّ : ثمّ م. ٥- إذا : + ما م.
٦- وكان : فكان م. ٧- و كان : فكان م. ٨- دائما تكون : يكون دائما م. ٩- صارت : عادت م.
١٠- فإذا قرنت : و إذا قرن م.

واعلم أنّ العبرة فی الجهة المنحفظة و فی الّتی تتعیّن فی الشّکل الأوّل فیها علی قیاس ما أوردناه إنّما هی[1] الکبری[2]. أمّا فیمایتبیّن بعکس صغراه فذلک ظاهر. و أمّا فیما یتبیّن بعکس الکبری[3] فیتبیّن ذلک بالافتراض بأن تفرض بعض ب الّذی هو ا حتّی یکون د فیکون: کلّ د ا، فنقول حینئذ: کلّ د ب، و کلّ ب ج، فکلّ د ج، و یقرن إلیه و کلّ د ا، فینتج بعض[4] ج ا، و الجهة ما توجبه جهة قولنا: کلّ د ا الّذی هو جهة بعض ب ا. و الّذین یجعلون الحکم لجهة الصغری فإنّهم یحسبون أنّ الصغری تصیر کبری عند عکس الکبری، فیکون الحکم لجهتها ثمّ تنعکس فتکون الجهة بعد العکس جهة الأصل، و إنّما یغلطون بسبب أنّهم یحسبون أنّ العکس یحفظ الجهات و أنت قدعلمت خطائهم. و قد بقی مالا یتبیّن بالعکس و ذلک حیث تکون الکبری جزئیّةً سالبةً فإنّها لاتنعکس و صغراها تنعکس جزئیّةً فلایقترن قیاس، بل إنّما یتبیّن بطریق الخلف أو الافتراض، أمّا بطریق الخلف فأن نقول: إنّه إن لم یکن لیس بعض ج ا فکلّ ج ا، و کان کلّ ب ج فکلّ ب ا، و کان لیس کلّ ب ا؛ هذا خلف. و أمّا بطریق الافتراض فأن نقول: لیکن البعض من ب الّذی لیس ا هو د، فیکون لاشیء من د ا، ثمّ تمّم أنت من نفسک[5] واعتبر فی الجهات ما توجبه الکبری أیضا، فتکون قرائنه ستّةً: ا- من کلیّتین موجبتین، ب- من موجبتین و الصغری جزئیّة، ج- من موجبتین و الکبری جزئیّة، د- من کلیّتین و الکبری سالبة، ه- من جزئیّة موجبة صغری و کلیّة سالبة کبری، و- من کلیّة موجبة صغری و جزئیّة سالبة کبری، و هذه تورد خامسة.

أقول[6]: الأوسط إمّا أن یکون محمولاً فی إحدی المقدّمتین موضوعاً فی الأخری، و

۱- هی : هو آ.

۲- الکبری : + لأنّ الصغری لمّا أوجبت نتیجة مثل نفسها فی الجهة إلّا فیما یخالف و ذلک فی الشّکل الأوّل لم یجب أن یکون عکسها مثلها علی ما علمت، فلم یتبیّن من ذلک أنّ النتیجة مثل الصغری و یتبیّن من طریق الافتراض أنّ النتیجة مثل الکبری م. ۳- یتبیّن بعکس ... الکبری : - م. ۴- بعض : فبعض م.

۵- أنت من نفسک : - م. و بدله : «ولایتبیّن تساوی حکم الإیجاب و السّلب».

۶- أقول : التفسیر م. : - ج.

إمّا أن یکون محمولاً[1] علیهما، و إمّا أن یکون موضوعاً لهما. و الأوّل ینقسم إلی قسمین: فإمّا[2] أن یکون محمولاً فی الصّغری موضوعاً فی الکبری، و إمّا أن یکون موضوعاً فی الصّغری[3] محمولاً فی الکبری[4]. و الأوّل[5] یسمّی بالشّکل[6] الأوّل فإنّ التّرتیب الطّبیعی غیرحاصل إلّا فیه، لأنّ الذّهن ینتقل من[7] الموضوع إلی الوسط[8] الّذی هو بیّن الثّبوت له و منه إلی المحمول فیکون الأوسط فی نفسه أوسط فی الذّهن فلاجرم کان إدراکه سهلاً هیّناً[9].

ثمّ هذا الشّکل إن عکست کبراه صار الأوسط[10] محمولاً فی المقدّمتین و هو الشّکل الثّانی، و لذلک[11] یرتدّ الشّکل الثّانی إلی الأوّل بعکس الکبری[12]، و إن عکست صغراه[13] صار الأوسط موضوعاً فی المقدّمتین و هو الشّکل الثّالث، و لذلک یرتدّ الشّکل الثّالث[14] إلی الأوّل بعکس الصغری[15]، و إن عکست مقدّمتیه[16] جمیعا[17] صار الأوسط موضوعاً فی الصّغری محمولاً فی الکبری و هو الشّکل الرّابع، و هو فی غایة البعد عن الطّبع، لتغیّر کلتی[18] مقدّمتیه[19] عن النظم الطّبیعیّ، و وقوع الأوسط علی طرفی القیاس.

و قوله: «و لاینتج منها شیء عن[20] جزئیّتین»؛ و ذلک[21] لأنّ الانتاج أنّما یحصل إذا کان حکم إحدی المقدّمتین یتعدّی إلی المقدّمة الأخری و إذا کانتا جزئیّتین لم یجب **ذلک الاندراج فلایلزم[22] النتیجة.**

۱- فی إحدی ... محمولا : - مج. ۲- فإمّا : إمّا ج. ۳- فی الصغری : - م.

۴- فی الصغری محمولا فی الکبری : فیهما مج.

۵- و الأوّل : فالأوّل ج؛ ت؛ م. : + ینقسم إلی قسمین فإمّا أن یکون محمولا و الأوّل مج.

۶- بالشکّل : الشکل ج. ۷- من : فی آ. : - ت. ۸- الوسط : الاوسط ه.

۹- هیّناً : بیّناً مج؛ آ. : هیهنا ج. ۱۰- الأوسط : + فیه م. ۱۱- لذلک : کذلک م.

۱۲- الکبری : کبراه ه؛ ت. ۱۳- صغراه : صغرا م. ۱۴- یرتد الشکل الثالث : الشکل الثالث یرتد ه.

۱۵- الصغری : صغراه ه؛ ت. ۱۶- مقدّمتیه : مقدّمته آ. ۱۷- جمیعا : - مج؛ آ.

۱۸- کلتی : کلتا ه؛ مج. ۱۹- صار الأوسط .... مقدمتیه : - ت. ۲۰- عن : غیر مج.

۲۱- و ذلک : فذلک ج؛ ت؛ م. ۲۲- فلایلزم : فلم یجب ذلک ه.

واعلم أنّ القضايا الّتى[1] حصلناها[2] سبعة[3]: الممكنة العامّة، و المطلقة العامّة[4]، و المطلقة المنعكسة، و الضروريّة، و الوجوديّة العامّة[5]، و الوجوديّة المنعكسة، و الممكنة الخاصّة. فإذا جعلنا كلّ واحد منها صغرى و ضممنا إليها[6] الكلّ[7] حصل فى كلّ شكل تسعة و أربعون نوعاً من الاختلاطات، فليكن هذا مصوّراً عندك فإنّه عظيم النّفع[8].

الشّكل الأوّل: «هذا الشّكل[9] من شرطه فى[10] أن يكون قياساً منتج[11] القرينه[12]»؛

أقول[13]: هذا الشّكل إذاكان صغراه موجبة و كبراه كلية أنتج، و إذا فقد الشّرطان[14] أو أحدهما فإنّه لا[15] ينتج. أمّا بيان أنّه عند حصول[16] الشرطين ينتج فلما ذكره[17] فى الكتاب و هو أنّ الصغرى إذاكانت موجبة دخل الأصغر فى الأوسط، إمّاكلّه إن كانت الصغرى كليّة، أو بعضه إن كانت جزئيّة، ثمّ إذا حكم على كلّ الأوسط بحكم سلباً كان أو إيجاباً كان ذلك الحكم واصلاً إلى ما تحت الأوسط فلاجرم كان منتجاً.

و أمّا بيان أنّه لايجب الانتاج عند اختلال[18] أحد الشّرطين، فلأنّه إذا[19] كانت الصغرى سالبة حتّى كان[20] الأصغر مبايناً للأوسط أمكن أن يكون[21] الأكبر المقول[22]

١- الّتى : الّذى مج؛ آ. ٢- حصلناها : جعلناها ت. ٣- سبعة : سبع ج؛ م.
٤- و المطلقة العامة : - ت. ٥- و الوجودية العامة : - ه؛ ت.
٦- ضممنا إليها : ضممناها إلى ه؛ ج؛ ت. ٧- الكل : الشكل ج. : الكبرى م.
٨- النفع : + قال الشيخ ه. ٩- هذا الشّكل : - م؛ مج؛ ج؛ آ. ١٠- فى : - ه؛ ج؛ ت.
١١- منتج : ينتج مج.
١٢- القرينة : + و أن يكون صغراه موجبة أو فى حكمها إن كانت ممكنة أو وجوديّة تصدق إيجاباً كما تصدق سلباً فيدخل اُصغره تحت الأوسط و يكون كبراه كليّة ليتأدّى حكمها إلى الأصغر لعمومه جميع ما يدخل فى الأوسط و قرائنه القياسيّة بيّنة الانتاج. ه؛ ت. ١٣- أقول : قال المفسّر. : قال رضى اللّه عنه ت.
١٤- الشرطان : الشرطيّات م، آ. ١٥- فإنّه لا : فلا ج. ١٦- حصول : + هذين ه؛ ت.
١٧- ذكره : ذكرنا مج؛ آ. ١٨- اختلال : اختلاف ه؛ ت. ١٩- إذا : إن ج؛ ت، م.
٢٠- كان : يكون ت؛ ه. ٢١- يكون : لايكون م. ٢٢- المقول : مقولا ه، ت.

على الأوسط[1] مقولاً أيضاً على الأصغر، و ذلك إذاكان الأصغر و الأوسط داخلين تحت الأكبر، مثل ما إذا قلنا: لاشيء من الفرس بإنسان، و كلّ إنسان حيوان، فالحقّ[2] أنّ كلّ فرس حيوان. و يحتمل أيضاً أن يكون الأكبر المقول على الأوسط غيرمقول على الأصغر مثل ما إذا قلنا: لاشيء من الفرس بإنسان[3]، و كلّ إنسان ناطق، و الحقّ أنّ لاشيء من الفرس بناطق. فظهر أنّ الصغرى السّالبة لاتنتج.

و أمّا أنّ الكبرى الجزئيّة لاتنتج فلأنّ الأوسط ربّماكان أعمّ من الأصغر، فإذا حكم على بعضه بالأكبر فذلك[4] غير البعض المحكوم[5] به على الأصغر، مثل قولنا: كلّ إنسان حيوان، و بعض الحيوان[6] فرس، و الحقّ[7] هيهنا هو السّلب. و يحتمل أن يكون البعض الّذى جعل موضوع الأكبر هو المحمول على الأصغر مثل قولنا: كلّ إنسان حيوان و بعض الحيوان ناطق، و الحقّ[8] هيهنا هو الايجاب، فلمّا اختلف حاله بقى على[9] عُقمه.

و إذا عرفت ذلك فنقول: القضايا على ما عرفت إمّا مخصوصة، أو مهملة، أو محصورة. فأمّا[10] المخصوصات فلا فايدة فى تركيب الأقيسة عنها، و المهملة فى قوّة الجزئيّة. فالقضايا النّافعة فى العلوم هى المحصورات و هى أربع[11]، فإذا فرضناها صغريات، و أضفنا[12] إلى كلّ واحدة منها[13] تلك الأربعة، حصل فى كلّ شكل ستّة عشر ضرباً. لكنّ الصغرى السّالبة كليّة كانت أو جزئيّة لاتنتج فسقطت[14] ثمان قرائن، و الكبرى الجزئيّة لاتنتج

١- الاوسط : + و ه؛ ت. ٢- فالحق : والحق ه؛ م. : الحق ج.
٣- و كل انسان ... بانسان : - ت؛ ه (ثابتة على الهامش بخط جديد).
٤- فذلك : فيحتمل أن يكون ذلك م. ٥- المحكوم : المحمول مج.
٦- الحيوان : + ناطق ه (ثم شطب عليها). ٧- و الحقّ : فالحقّ ه؛ ج؛ ت؛ م.
٨- و الحق : فالحق ت؛ م. ٩- بقى على : علم ه؛ ج؛ ت. : - م. ١٠- فأمّا : أمّا ج.
١١- أربع : أربعة ت، م، ه. ١٢- أضفنا : أضفناها ه؛ ت، مج (بعد التّصحيح).
١٣- واحدة منها : واحد من مج؛ ت؛ ه. : واحدة آ. : واحد منها ج. ١٤- فسقطت : فتسقط م.

فسقطت أربعة[١] أخرىٰ، و بقيت القرائن المنتجة أربعة[٢]:

الضّرب الأوّل من كليّتين موجبتين، ينتج كليّة موجبة: كلّ ج ب، و كلّ ب ا، ينتج كلّ ج ا.

الضّرب الثّانى من كليّتين و الكبرى سالبة، ينتج كليّة سالبة: كلّ ج ب، و لاشىء من ب ا[٣]، فلاشىء من ج ا.

الضّرب الثّالث من موجبتين و الصغرى جزئيّة، ينتج جزئيّة موجبة: بعض ج ب، و كلّ ب ا، فبعض[٤] ج ا.

الضّرب الرّابع من جزئيّة موجبة صغرى و كليّة سالبة كبرى، ينتج جزئيّة سالبة: بعض ج ب، و لاشىء من ب ا، ينتج ليس[٥] كلّ ج ا[٦].

و هذه الضّروب الأربعة حاصلة فى القضايا السّبعة[٧] و هى بيّنة بنفسها[٨] إلّا فى مادّة[٩] الإمكان فإنّا إذا قلنا: بالإمكان كلّ ج ب، لم يكن الجيم مندرجاً بالفعل تحت الباء، فإذا حكمنا على الباء بإمكان الألفيّة لم يكن ذلك الحكم متناولاً[١٠] بالفعل لج، و لكنّه يمكن أن يتناوله، فإنّ الأكبر الممكن للأوسط الممكن للأصغر يمكن أن يكون للأصغر لأنّ إمكان الإمكان قريب عند الذّهن الحكم بكونه إمكاناً.

واعلم أنّ الممكن الخاصّ و الوجودى لمّا كان سلبهما منعكساً على الإيجاب لاجرم صحّ أن[١١] يكون الصغرى سالبة فيهما.

قال[١٢]: «لكنّه إذا كان كلّ ج ب بالإمكان الحقيقى الخاصّ، و كلّ ب ا بالاطلاق، جاز أن يكون[١٣] كلّ[١٤] ج ا بالفعل، و جاز أن يكون بالقوّة، فكان[١٥] الواجب ما

١- أربعة : أربع ج. ٢- أربعة : + أضرب م. ٣- ب ا : + ينتج مج.
٤- فبعض : ينتج بعض ج؛ م؛ ت. : ينتج فبعض ه (ثم شطب بخط جديد على : «ينتج»).
٥- ينتج ليس : فليس ه. ٦- سالبة بعض ... كلّ ج ا : - م. ٧- السبعة : السبع ه؛ ج؛ ت.
٨- بنفسها : فى نفسها ت؛ ه. ٩- مادّة : حالة مج (ثمّ صحّح على فوق السطر بخطّ جديد).
١٠- متناولا : مساويا مج. ١١- أن : لأن مج. ١٢- قال : قوله ه؛ ت. ١٣- أن يكون : - ت.
١٤- كل : - ج. ١٥- فكان : و كان ه؛ ت.

يعمّهما[١] من الإمكان العامّ»؛

أقول[٢]: إذا جعلنا الممكنة صغرى، سواء كانت ممكنة عامّة أو خاصّة، و جعلنا الكبرى مطلقة احتمل ذلك وجوهاً أربعة: الأوّل أن يكون المطلقة مطلقة عامّة، الثّانى[٣] أن يكون[٤] مطلقة منعكسة، الثّالث[٥] أن يكون وجوديّة عامّة، الرّابع[٦] أن يكون وجوديّة منعكسة. فيحصل من ضمّ المكنة العامّة و الخاصّة إلى هذه الأربع ثمان[٧] اختلاطات. و تارة تكون الممكنة صغرى، و تارة تكون كبرى، فيكون مجموع هذه الاختلاطات ستّة عشر. و الشّيخ هيهنا أشار[٨] إلى اختلاط الممكن بالمطلق العامّ[٩] إذا كان المطلق كبرى، لكنّا نتكلّم أوّلاً فى اختلاط الممكن بالوجوديّ ثم نتكلّم فيما[١٠] أشار الشّيخ إليه[١١].

فنقول: إذا كانت الكبرى وجوديّة عامّة أو وجوديّة منعكسة فالنتيجة ممكنة خاصّة، مثاله: كلّ ج ب بالإمكان، و كلّ ب ا بالوجود[١٢]، ينتج كلّ ج ا[١٣] بالامكان الخاصّ، و بيانه بطرق ثلاثة:

الأوّل: أنّا[١٤] نفرض الصغرى الممكنة وجوديّة و نقول: أنّه لايلزم من هذا الفرض محال و إلّا لكان لايوجد الممكن إلّا عند وجود ذلك المحال، و ما لايوجد إلّا عند وجود[١٥] المحال فهو محال، فالممكن محال؛ هذا خلف. و إذا ثبت ذلك فنقول: النتيجة ممكنة خاصّة و إلّا فليكن الصّادق إمّا ضرورة الايجاب أو ضرورة السّلب فى البعض، و ذلك باطل لأنّا إذا فرضنا الصغرى[١٦] الممكنة[١٧] وجوديّة و ضممناها[١٨] إلى الكبرى الوجوديّة كانت النتيجة وجوديّة خالية عن الضّرورة، و ذلك يبطل ضرورة الايجاب أو

١- يعمّهما : يعمّها ت. : يعمّهم م. ٢- أقول : + إنّا ه؛ ج؛ ت؛ م. ٣- الثانى : والثانى ه؛ ج؛ ت.
٤- أن يكون : - ه؛ ت. ٥- الثالث : و الثالث ه؛ ج؛ ت. ٦- الرابع : وا لرابع ه؛ ت.
٧- ثمان : و ثمانية ه. ٨- هيهنا أشار : أشار هيهنا ه؛ ت. ٩- بالمطلق العام : العام بالمطلق ج.
١٠- فيما : فيه م. ١١- الشيخ إليه : إليه الشيخ ه؛ ت. ١٢- بالوجودى : بالوجود مج؛ م؛ ا.
١٣- ا : ب ه؛ ت. ١٤- أنّا : أمّا م؛ آ. ١٥- وجود : - ه؛ ت. ١٦- الصغرى : للصغرى ت.
١٧- الممكنة : + ضروريّة مج. ١٨- ضممناها : ضممنا آ.

السلب فى البعض أو الكلّ[١].

الثّانى؛ لو فرضنا الحقّ ضرورة السّلب فى البعض و هو: بالضّرورة ليس كلّ ج ا، فلنجعله كبرى و نضمّه[٢] إلى الصغرى الممكنة الّتى فرضناها[٣] وجوديّة هكذا[٤]: بالوجود كلّ ج ب، و بالضّرورة ليس كلّ ج ا، ينتج من الشّكل الثّالث على ما ستعلمه[٥]: بالضّرورة ليس كلّ ب ا، و قد[٦] كان حقّا أنّ[٧] كلّ ب ا[٨]؛ هذا خلف. و إن[٩] جعلنا السّالبة صغرى و ضممناها إلى كبرى القياس صار هكذا: بالضّرورة ليس كلّ ج ا، و بالوجود كلّ ب ا، فبالضّرورة ليس كلّ ج ب[١٠]، ينتج من الشّكل الثّانى على ما ستعلمه[١١]: بالضّرورة ليس[١٢] كلّ ج ب[١٣]، و قدكان كلّ ج ب بالإمكان؛ هذا خلف. ولو فرضنا الحقّ ضرورة الايجاب فلنجعلها كبرى أوّلاً و نضمّ إليها الصغرى الممكنة الّتى فرضناها وجوديّة هكذا[١٤]: بالوجود كلّ ج ب، و بالضّرورة بعض ج ا، ينتج من الثّالث بالضّرورة بعض ب ا، و قدكان كلّه بالوجود، هذا خلف[١٥]. و لنجعلها صغرى أيضاً و نضمّ[١٦] إليها الكبرى الوجوديّة هكذا: بالضّرورة بعض ج ا، و بالوجود كلّ ب ا، ينتج بالضّرورة ليس كلّ ج ب، و قد كان كلّه بالإمكان، هذا خلف.

و ليس لقائل أن يقول: الموجبتان[١٧] لاتنتجان فى الثّانى لأنّا سنبيّن[١٨] أنّ الموجبتين فى اختلاط الضرورى بغيره تنتجان.

واعلم أنّ المتقدّمين إنّما[١٩] احتاجوا فى هذه البيانات إلى فرض الممكن موجوداً لاعتقادهم أنّ الممكن إذا اختلط بالضّرورى فى الثّالث و كانت الكبرى ضروريّة لم تكن

١- كانت النتيجة ... أو الكل : آ. ٢- نضمّه : نضمّها مج؛ آ. ٣- فرضناها : فرضنا آ.
٤- هكذا : و هكذا آ. ٥- ستعلمه : ستعمله م، آ. : استعلمه ت؛ ه (ثمّ صحّح بخطّ جديد).
٦- قد : - مج؛ آ. ٧- حقّا أنّ : حقّا آ. : الحقّ مج. ٨- كلّ ب ا : بالوجود م. ٩- إن : إذا م.
١٠- فبالضرورة ليس كلّ ج ب : - ه؛ ت؛ آ. ١١- ستعلمه : استعمله ت. : ستعمله م؛ آ؛ ت؛ ه.
١٢- كلّ ج او بالوجود... ليس : - ج. ١٣- بالضرورة ليس كلّ ج ب : - م. ١٤- هكذا : ج؛ ت؛ آ.
١٥- ولو فرضنا الحقّ ... خلف : - ه. ١٦- نضمّ : انضمّ ج. ١٧- الموجبتان : الموجبات م.
١٨- سنبيّن : نبيّن ه؛ ج؛ ت. ١٩- إنّما : - آ.

النتيجة ضروريّة، فلأجل ذلك احتاجوا إلى أن فرضوا[١] الممكن موجوداً حتّى يكون ذلك اختلاطاً بين المطلق و الضّرورى المنتج للنتيجة الضروريّة، لكنّا إذا نظرنا إلى الحقّ نفسه و بيّنّا أنّ اختلاط الممكن و الضرورىّ فى الثّالث ينتج الضرورىّ إذا كانت الكبرى ضروريّة أمكننا إظهار الخلف المذكور من غير حاجة إلى فرض الممكن موجوداً.

فإن قيل: بم[٢] تنكرون على من يقول: النتيجة ليست بالإمكان الخاصّ بل إمّا بالإمكان الأخصّ أو بالاطلاق الأخصّ؟ فنقول: أمّا أنّه لايجب أن يكون بالإمكان الأخصّ لأنّه من الجائز أن يكون الأكبر أعمّ من الأوسط[٣] حتّى يكون ثبوته للأوسط و الأصغر[٤] ثبوتاً[٥] وجوديّاً بالإمكان[٦] الأخصّ. و أمّا أنّها لايجب أن تصدق وجوديّة لأنّه يجوز أن يكون الواحد من الأصغر لايوجد له ألبتّة الأوسط من وقت حدوثه إلى وقت فساده، و يكون الأكبر مساوياً للأوسط لايوجد فى الأصغر إلّا عند وجوده فلأجل ذلك لايصير الأصغر موصوفاً بالأكبر قطّ[٧]، مثاله قولنا: كلّ إنسان[٨] يمكن أن يكتب، و كلّ كاتب مماسّ[٩] بقلمه الطّرس، فليس يلزم[١٠] أن يصدق بالاطلاق أنّ كلّ إنسان[١١] مماسّ[١٢] بقلمه الطّرس. فالحاصل أنّ احتمال كون الأكبر أعمّ من الأوسط يمنع من وجوب كون النتيجة ممكناً أخصّ، و احتمال كونه مساوياً للأوسط يمنع من كونها وجوديّة.

الطّريق الثّالث؛ فى بيان كون النتيجه ممكنة و هو البيان اللّمّى المذكور فى هذا الكتاب أنّ الأصغر على تقدير حصول الأوسط له كان[١٣] الأكبر أيضاً حاصلاً[١٤]، و على تقدير أن لايكون حاصلاً و كان ممكن الحصول كان الأكبر أيضاً ممكن الحصول[١٥]، فالنتيجة إذن[١٦] ما[١٧] يصدق على كلّ حال و هو[١٨] الممكن الخاصّ. هذا إذا كانت الكبرى وجوديّة

١- أن فرضوا : فرض ه. ٢- بم : لم مج. ٣- الأوسط : و الأصغر م.
٤- و الأصغر : أو للأصغر ه. ٥- ثبوتا : ثبوتيا آ. ٦- بالامكان : لابالامكان م.
٧- قط : فقط ه؛ ت. ٨- كلّ إنسان : الإنسان ج. ٩- مماسّ : مما تبين م. ١٠- يلزم : يجزم ت.
١١- إنسان : كاتب ه؛ ج؛ ت؛ م. ١٢- مماس : مما بين م. ١٣- له كان : كان له ت؛ ه.
١٤- حاصلا : + له ج. ١٥- كان الأكبر أيضا ممكن الحصول : - آ. ١٦- إذن : إذا مج؛ ت؛ ه؛ آ.
١٧- ما : مما آ. ١٨- و هو : هو مج؛ آ.

سواء كانت عامّة[١] أو منعكسة، أمّا إذا كانت مطلقة عامّة أو منعكسة فالنتيجة ممكنة عامّة لأنّ المطلقة إن كانت ضروريّة كانت النتيجة ضروريّة على ما سنبيّنه، و إن كانت وجوديّة كانت ممكنة خاصّة على ما عرفته، و إذ[٢] احتمل القسمان فالواجب ما يعمّهما و هو الإمكان العامّ. هذا كلّه إذا كانت المطلقة كبرى، أمّا إذا كانت[٣] صغرى و كانت الممكنة كبرى كانت النتيجة ممكنة لأنّ الأصغر داخل[٤] بالفعل تحت الأوسط[٥] فيكون الحكم بإمكان الأكبر له متعدّياً[٦] إلى الأصغر[٧].

قال[٨]: «فإن[٩] كان[١٠] كلّ ب ا بالضّرورة» إلى آخر هذا الاختلاط[١١]، أقول: لمّا فرغ من بيان النتيجة الحاصلة من الصغرى الممكنة و الكبرى المطلقة شرع فى بيان النتيجة الحاصلة من الصغرى الممكنة مع الكبرى الضروريّة و الحقّ أنّها[١٢] ضروريّة، مثاله: بالإمكان كلّ ج ب، و بالضّرورة كلّ ب ا، ينتج بالضّرورة كلّ ج ا. و بيانه من وجهين:

الأوّل؛ إن كذب بالضّرورة[١٣] كلّ ج ا، صدق[١٤] نقيضه و يلزمه[١٥] بالإمكان العامّ ليس بعض ج ا، فيحتمل أن يكون الحقّ بالضّرورة ليس بعض ج ا. و يحتمل أن يكون الحقّ بالإمكان الخاصّ ليس بعض ج ا[١٦]. فإن فرضنا الأوّل و ضممنا إليه كبرى القياس هكذا: بالضّرورة ليس بعض ج ا، بالضّرورة كلّ ب ا، ينتج[١٧] بالضّرورة ليس بعض ج ب[١٨]، وكان[١٩] كلّ ذلك[٢٠] بالامكان؛ هذا خلف[٢١]. و إن فرضنا الثّانى و ضممنا إليه صغرى

١- عامّة : عاميّة مج.　٢- إذ : إذا ت؛ ج.　٣- كانت : - آ.　٤- داخل : + فى العرف ج.
٥- الأوسط : الوسط ت؛ م.　٦- متعدّيا : متقدّما آ.　٧- الأصغر : الأوسط هـ.
٨- قال : قوله هـ؛ ت.　٩- فإن : فإذا مج.　١٠- كان : - هـ.　١١- الاختلاط : الاختلاطات ج.
١٢- أنّها : هيهنا أنّه م.　١٣- بالضرورة : - ج.　١٤- صدق : فيصدق ج.　١٥- يلزمه : يلزم ج؛ ت.
١٦- و يحتمل أن يكون ... بعض ج ا : - ت.　١٧- ينتج : انتج ج.
١٨- ليس بعض ج ب : بعض ج ليس ب م؛ هـ؛ ت.　١٩- و كان : فكان مج.
٢٠- كلّ ذلک : كلّه كذلک ت.
٢١- فكان كل ذلک بالامكان هذا خلف : و قد كان بالامكان هذا كل ذلک خلف آ.

القياس[١] هكذا: بالإمكان كلّ ج ب، و بالإمكان بعض ج ا، ينتج بالإمكان بعض ب ا، و كان كلّه بالضّرورة؛ هذا خلف.

الطّريق الثّانى[٢]؛ و هو[٣] المذكور فى الكتاب أنّا إذا قلنا: بالضّرورة كلّ ب ا، عنينا به أنّ كلّ ما يوصف بب ولو فى لحظة واحدة فإنّه[٤] واجب الاتّصاف بالألف فى جميع زمان وجوده سواء كانت البائيّة باقية[٥] أو زائلة، فإنّا إذا قلنا: كلّ متحرّك بالضّرورة جسم، عنينا به[٦] أنّ الّذى يتّصف بالمتحركيّة فإنّه[٧] واجب الاتّصاف بالجسميّة[٨] فى جميع زمان وجوده لا أنّ ذلک الوجوب[٩] مختصّ بزمان حصول المتحركيّة بل ذلک حاصل فى زمان حصول المتحركيّة و قبله و بعده.

و إذا عرفت ذلک فنقول: إنا إذا[١٠] فرضنا الصغرى الممكنة وجوديّة لم يلزم[١١] من ذلک محال، فحينئذ يصير الجيم موصوفاً بالفعل بأنّه[١٢] ب، و حكمنا بأنّ كلّ ما يتّصف بالباء فإنّه فى كلّ زمان وجوده يجب أن يكون موصوفاً بالألف وجب أن تكون الألفيّة حاصلة للجيم[١٣] فى كلّ زمان وجوده سواء كان[١٤] موصوفاً بالباء أو لم يكن، فإنّ الّذى عرف فى وقت واحد أنّه[١٥] دائماً موصوف بوصف علم أنّه فى[١٦] كلّ الأوقات كذلک، ولو كانت الألفيّة لا تدوم للجيم إلّا عند اتّصاف الجيم بالباء لكذب قولنا: كلّ ما يتّصف بالباء فإنّه دائماً موصوف بالألف مع أنّا قد فرضناه صادقاً، فظهر أنّ النتيجة ضروريّة.

قال[١٧]: «لكنّ الصغرى لو[١٨] كانت ممكنة أو مطلقة تصدق[١٩] معها السّالبة جاز أن تكون سالبة، و تنتج لأنّ الممكن الحقيقى سالبه لازم[٢٠] موجبه، فتكون إذن النتيجة[٢١]

١- القياس : - ت.　٢- الطريق الثانى : الثالث م.　٣- هو : + أنّ آ.　٤- فإنّه : و إنّه آ.
٥- باقية : الباقية آ.　٦- أن كلّ ما يوصف ... عنينا به : - ت.　٧- فإنّه : فهو مج.
٨- بالجسميّة : بالجيميّة ج، آ.　٩- الوجوب : الوجود هـ؛ ت.　١٠- إذا : - ت.　١١- يلزم : - آ.
١٢- بأنّه : فإنّه ت.　١٣- للجيم : - م.　١٤- كان : - هـ.　١٥- أنّه : - ج.　١٦- فى : - هـ؛ ت.
١٧- قال : قوله هـ؛ ت.　١٨- لو : إن ت؛ هـ؛ م.　١٩- تصدق : اصدق آ.
٢٠- لازم موجبه : لاموجبة مج. : لازم فى حكم موجبة ج.　٢١- إذن النتيجة : النتيجة إذن ج.

فى كيفيّتها و جهتها تابعة للكبرى فى كلّ موضع من قياسات هذا الشّكل إلّا إذاكانت الصغرى ممكنة خاصّة، و الكبرى وجوديّة[1]، أو الصغرى مطلقة خاصّة[2] و الكبرى موجبة ضروريّة فإنّ النتيجة موجبة ضروريّة إلّا[3] فى شىء نذكره، و لاتلتفت إلى ما يقال من أنّ النتيجة تتبع أخسّ المقدّمتين فى كلّ شىء، بل فى الكيفيّة و الكمّيّة و على الاستثناء المذكور[4]»؛

أقول: لمّا بيّن حال الصّغرى الممكنة مع الكبرى المطلقة أوّلاً، و الضروريّة ثانياً، أراد أن يبيّن حكماً آخر من أحكام صغراه و هو: أنّ صغرى هذا الشّكل و إن وجب أن‌تكون موجبة لكنّها إذاكانت ممكنة خاصّة أو مطلقة خاصّة يصدق معها السّالبة جاز أن‌تكون سالبة لأنّ المقصود من ايجاب الصغرى اندراجها تحت الأوسط، و الممكن و الوجودى لمّاكان ايجابهما[5] صادقاً مع سلبهما[6] كان الاندراج حاصلاً. ثمّ بعد ذلك ذكر أنّ النتيجة فى هذا الشّكل تابعة للكبرى فى جميع المواضع إلّا إذاكانت الصغرى ممكنة خاصّة و الكبرى وجوديّة فإنّ النّتيجة فيه ممكنة تابعة للصغرى.

فأمّا[7] قوله: «أو الصغرى مطلقة خاصّة و الكبرى موجبة ضروريّة[8]»؛ فهذا ليس من جملة[9] المستثنيات لأنّ[10] حكم المستثنى يجب أن‌يكون مخالفاً لحكم المستثنى عنه، و هو قد حكم بأنّ النتيجة تابعة للكبرى فى الجهة و الكيفيّة، فلوكانت هذه الصّورة استثناء[11] عنها لوجب أن‌تكون النتيجة هيهنا مخالفة للكبرى فى الجهة و الكيفيّة[12]، و ليس الأمر كذلك. فإنّ الكبرى هيهنا[13] موجبة ضروريّة و النتيجة[14] أيضاً[15] موجبة ضروريّة،

١- وجوديّة : فإنّ النتيجة ممكنة خاصّة م. ٢- خاصّة : + سالبة ج؛ م. ٣- إلّا : و إلّا آ.
۴- جاز أن‌تكون سالبة ... المذكور : - ت؛ ه. ۵- ايجابهما : ايجابها ج؛ آ.
۶- سلبهما : سلبها ج؛ آ؛ مج. ٧- فأمّا : و أمّا ه؛ ج؛ ت. ٨- ضروريّة : - مج؛ آ؛ ه؛ ت.
٩- جملة : - ه. ١٠- لأنّ : فإنّ مج. ١١- استثناء : مستثنى مج؛ آ.
١٢- فلو كانت هذه ... و الكيفيّة : - ج. ١٣- هيهنا : فيها ج. ١۴- و النتيجة ... ضروريّة : - ه.
١۵- أيضا : + هيهنا ج؛ م؛ ت.

بل هذا عطف على ما قبل ذلك و نظم الكلام هكذا: لكنّ الصغرى إن‌كانت ممكنة أو مطلقة تصدق معها السّالبة جاز أن‌تكون سالبة و تنتج، أو الصغرى مطلقة خاصّة و الكبرى موجبة ضروريّة فإنّ النتيجة موجبة ضروريّة. و الفائدة فى ذكر ذلك أنّه حكم فى الكلام الأوّل بأنّ الصغرى السّالبة منتجة، و بهذا الكلام بيّن أنّ الصغرى السّالبة قد تنتج نتيجة[1] موجبة ضروريّة.

ثم بعد ذلك نستأنف فنقول[2]: فتكون إذن النتيجة فى كيفيّتها و جهتها تابعة للكبرى فى كلّ موضع من قياسات هذا الشّكل إلّا إذاكانت الصغرى ممكنة خاصّة و الكبرى وجوديّة[3] إلّا فى شىء نذكره، و هو[4] ما إذاكانت الصّغرى ضروريّة و الكبرى مطلقة عرفيّة، فإنّ النتيجة ضروريّة تابعة للصغرى كما بيّنه بعد ذلك عن قريب[5]، و على هذا التقدير يكون نظم الكلام مستقيماً، و أظنّ[6] أنّه كان فى الأصل كذلك لكنّه وقع فيه تقديم و تأخير لغلط من قبل[7] الناسخ. فهذا ما عندى فيه.

و الحاصل أنّ النتيجة[8] تابعة للكبرى إلّا فى هذين الموضعين، و هو موضع بحث، فيشبه[9] أن‌يكون هيهنا مواضع غيرهذين تكون[10] جهة النتيجة فيها مخالفة لجهة الكبرى:

منها[11]؛ إذاكانت الصغرى ممكنة عامّة[12]، و الكبرى مطلقة وجوديّة، فإنّ النتيجة ممكنة خاصّة مخالفة لجهة المقدّمتين.

و منها؛ أنّ الصّغرى المطلقة العامّة، و الكبرى المطلقة المنعكسة، فإنّ النتيجة مطلقة عامّة تابعة للصغرى، لأنّ الأكبر إذاكان دائماً بدوام الأوسط فإن[13] كان الأوسط دائماً بدوام وصف[14] الأصغر كان الأكبر لامحالة دائماً بدوام وصف الأصغر، و إن[15] لم‌يكن الأوسط دائماً بدوام وصف الأصغر جاز أن[16] يكون الأكبر دائماً بدوام وصف الأصغر بأن يكون

١- تنتج نتيجة : منتجة ه؛ ت. ٢- فنقول : و نقول ه؛ ج؛ ت. ٣- وجوديّة : + و مج؛ ت؛ ه.
۴- و هو : - ج. ۵- قريب : + إن شاء اللّه ت؛ ه. ۶- أظنّ : + به ت. ٧- من قبل : فيه من ج.
٨- النتيجة : + فيها ه. ٩- فيشبه : يشبه ه؛ ت. ١٠- تكون : و تكون مج؛ آ.
١١- منها : + ما ه؛ ج؛ م. ١٢- ممكنة عامة : - ج. ١٣- فإنّ : و ج. ١۴- وصف : - مج؛ آ.
١۵- و إن : فإن ج. ١۶- جاز أن : بأن آ.

الأكبر[١] أعمّ من الأوسط فيكون دائماً له و[٢] للأصغر، و جاز أن‌لايكون. و إذا احتمل الكلّ كانت النتيجة ما يعمّها[٣] و هو الاطلاق العامّ.

و منها؛ إذاكانت الصغرى وجوديّة، و الكبرى مطلقة منعكسة، فالنتيجة مطلقة عامّة لأنّ الأكبر موجود فى كلّ[٤] زمان الأوسط، و الأوسط موجود فى بعض زمان الأصغر، فالأكبر أيضاً موجود فى ذلك الزّمان، و يحتمل أن‌يكون موجوداً[٥] فى غير ذلك الزّمان حتّى يكون دائماً، و يحتمل أن‌لايكون، فالنتيجة مطلقة عامّة.

فأمّا إذاكانت الصغرى وجوديّة منعكسة، و الكبرى مطلقة[٦] منعكسة، كانت النتيجة تابعة للكبرى فإنّ الأكبر دائم بدوام الأوسط الدّائم بدوام وصف الأصغر، فيكون الأكبر دائماً بدوام وصف الأصغر، و يحتمل أن‌يكون دائماً بدوام وجوده، و يحتمل أن لايكون، فالواجب ما يعمّهما[٧] و هو المطلقة المنعكسة[٨].

قال[٩]: «واعلم[١٠] أنّه إذاكانت الصغرى ضروريّة و الكبرى وجوديّة صرفة[١١] من جنس الوجودى بمعنى مادام الموضوع موصوفاً بما وصف به لم ينتظم قياس صادق[١٢] المقدّمات[١٣] لأنّ الكبرى تكون كاذبة لأنّا إذا قلنا: كلّ ج ب بالضّرورة، ثمّ قلنا: و كلّ ب فإنّه يوصف بأنّه ا مادام موصوفاً بب[١٤] لا دائماً[١٥]، حكمنا أنّ[١٦] كلّ ما يوصف بب أنّما يوصف به وقتاً ما لادائماً، و هذا[١٧] خلاف الصغرى[١٨و١٩]»؛

أقول: الصغرى الضروريّة لايتألّف مع الكبرى الوجوديّة العرفيّة[٢٠]، و قد عرفت فيما

١- دائماً بدوام وصف الاصغر بأن يكون الاكبر : - آ.   ٢- و : - ج.   ٣- يعمّها : يعمّهما مج، م.
٤- كلّ : - ت؛ هـ.   ٥- موجوداً : - هـ.   ٦- مطلقة : + و آ.   ٧- يعمّهما : يعمّها هـ؛ ت.
٨- المنعكسة : - آ.   ٩- قال : قوله هـ؛ ت.   ١٠- واعلم : فاعلم م.   ١١- صرفه : ضرورية ت.
١٢- صادق : + من ج.   ١٣- المقدمات : + فى هذا الشكل هـ.   ١٤- بب : بأنّه ب ج.
١٥- دائما : + و ج.   ١٦- أنّ : بأنّ مج.   ١٧- و هذا : فهذا مج؛ آ.
١٨- من جنس الوجودى ... الصغرى : - م. و بدله : «إلى آخره».
١٩- لم ينتظم قياس ... الصغرى : - ت، هـ (لكن ثابتة على الهامش بخط جديد).   ٢٠- العرفيّة : - هـ.

تقدّم أنّ الّذى يدوم المحمول بدوام وصف الموضوع، ثمّ وصف الموضوع[١] لايدوم[٢] بدوام وجود الّذات هو الوجوديّة العرفيّة، مثاله قولنا: بالضّرورة كلّ فلك متحرّك، ثمّ قلنا[٣]: و كلّ متحرّك فهو متغيّر لادائماً بل مادام متحرّكاً، فقد[٤] حكمنا فى الكبرى أنّ المتحركيّة مادامت ثابتة كانت المتغيريّة ثابتة، فعدم دوام المتغيريّة[٥] فى كلّ المتحرّكات يدلّ على عدم دوام المتحركيّة لكلّ المتحرّكات لأنّ لادوام[٦] اللّازم يدلّ على لادوام[٧] الملزوم، لكنّا[٨] قلنا فى الصغرى أنّ الفلك متحرّك دائماً، و ذلك يناقض المذكور فى الكبرى.

قال صاحب البصائر[٩]: أمّا الحكم بأنّ هذا الاختلاط غير منتج فهو صحيح، لكنّ[١٠] التعليل بكذب الكبرى لايستقيم من كلّ الوجوه، فإنّ اللّادوام إذا[١١] جعلناه جزء[١٢] المحمول لزم كذب الكبرى كما ذكره، أمّا إذا جعلناه جزء[١٣] الموضوع لم‌يلزم[١٤] كذب الكبرى فإنّه[١٥] من الجائز أن‌يكون الأوسط أعمّ من الأصغر، مثلاً كالمتحرّك فإنّه أعمّ من الفلك و هو دائم للفلك غيردائم للعنصر فيصحّ أن نقول[١٦]: كلّ فلك متحرّك دائماً، ثمّ نقول: و كلّ[١٧] متحرّك لادائماً[١٨] فهو متغيّر، و على هذا الوجه لاتصير الكبرى كاذبة لكن لايكون[١٩] الوسط مشتركاً. فالصّحيح[٢٠] أن يعلّل[٢١] بطلان هذا الاختلاط إمّا بكذب الكبرى و إمّا باختلاف الأوسط[٢٢]، فأمّا الاقتصار على كذب الكبرى فذلك[٢٣] غير[٢٤] جائز.

١- ثم وصف الموضوع : - ج؛ ت.   ٢- المحمول ... لايدوم : - م.   ٣- ثم قلنا : هـ؛ ت.
٤- فقد : هل آ.   ٥- المتغيريّة : المتغيّر ت.   ٦- لادوام : اللّادوام هـ؛ ت.
٧- لادوام : اللّادوام هـ؛ ت.   ٨- لكنّا : + و ج؛ م. : + إذا ت؛ هـ (ثم شطب عليها بخط جديد).
٩- [راجع :البصائر النصيريّة فى علم المنطق، عمربن سهلان ساوى؛ المطبعة الاميرية؛ مصر ١٣١٦ هـ؛ المقالة الثالثة؛ الفن الثّانى، الفصل الثّانى فى المختلطات؛ ص ٨٧-٨٨]   ١٠- لكن : لأنّ هـ.
١١- إذا : إن هـ؛ ت.   ١٢- جزء : جزءا من هـ. : من آ.   ١٣- جزء : + من هـ.   ١٤- لم‌يلزم : - آ.
١٥- فإنّه : لأنّه ت؛ هـ.   ١٦- نقول : يقال ج.   ١٧- و كلّ : فى كلّ آ. : ذلك هـ.
١٨- لادائما : دائما ج؛ م.   ١٩- لايكون : يكون ت.   ٢٠- فالصحيح : فالصحّة آ.
٢١- أن يعلّل : أنّ تعليل آ.   ٢٢- الاوسط : الوسط هـ.   ٢٣- فذلك : فهو هـ.
٢٤- فذلك غير : فغير ج.

و الجواب عنه من وجهين ذكرهما أهل التحصيل من المتأخّرين:

الأوّل: أنّا إذا أخذنا اللّادوام جزءاً من الموضوع اختلف الوسط، و عند ذلك لايبقى القياس، لأنّ القياس هو الّذى يلزم من تسليم ما فيه من القضايا تسليم المطلوب، و عند اختلاف الوسط[1] لايكون كذلك فلايكون قياساً، و لاتكون القضايا المذكورة فيه صغرى و[2] كبرى لأنّ الصغرى أنّما تكون صغرى إذاكانت جزء قياس، و كذلك الكبرى. فالشّيخ[3] لمّا حاول بيان كذب الكبرى فلابدّ و أن يفرضه على وجه يبقى الكبرى كبرى و يبقى القياس قياساً حتّى يمكنه أن يبيّن كذبه، و ذلك أنّما يبقى إذاكان اللّادوام جزءاً من المحمول، ألا ترى أنّه لمّا حاول التعليل باختلاف الأوسط فى كتاب الأوسط جعل ذلك علّة لا لكذب[4] الكبرى بل لارتفاع القياس، فظهر استقامة كلامه فى الكتابين.

الثّانى[5]: هو أنّ القضيّة أنّما تصير وجوديّة إذاكان اللّادوام جزءاً من المحمول، أمّا إذاكان جزءاً من الموضوع لم‌تكن وجوديّة بل مطلقة، لأنّا إذا قلنا: كلّ متحرّك لادائماً فهو متغيّر، لم‌يكن فيه بيان دوام المحمول أو[6] لادوامه، و قدعرفت أنّ القضايا أنّما تختلف لأجل اعتبار كيفيّة ثبوت المحمولات للموضوعات. فظهر[7] أنّ القضيّة لاتصير وجوديّة إلّا إذا جعل اللّادوام جزءاً من المحمول.

لكن بعضهم زيّف[8] هذا الجواب بأن قال[9]: إنّا[10] نعتبر اللّادوام جزءاً من الموضوع و من[11] المحمول معاً. فنقول: وكلّ ماكان موصوفاً بالأوسط لادائماً فهو موصوف بالأكبر لادائماً، فهذه[12] القضيّة وجوديّة من حيث أنّ محمولها غيردائم بدوام ذات الموضوع، و لايلزم منه كذب الصغرى لاختلاف[13] الوسط[14]، و الاعتماد[15] فى

١- الوسط : الاوسط ج.   ٢- و : + لا مج.   ٣- فالشّيخ : و الشّيخ ه.   ٤- لكذب : لكون آ.
٥- الثانى : + و ج؛ ت؛ آ.   ٦- أو : و ج.   ٧- فظهر : فظاهر ج؛ ت؛ م؛ آ.
٨- بعضهم زيّف : زيّف بعضهم ج؛ ت.   ٩- قال : قالوا ه؛ ت.   ١٠- إنّا : إنّما ج.   ١١- من : - مج.
١٢- فهذه : و هذه ج.   ١٣- لاختلاف : الاختلاف م.   ١٤- الوسط : الأوسط ه؛ ج.
١٥- و الاعتماد : فالاعتماد مج.

الجواب على[1] الأوّل[2].

و أقول: ثبت أنّ الصغرى الضروريّة لاتتألّف مع الوجوديّة العرفيّة، لكنّها تتألّف مع الوجوديّة العامّة، و تكون[3] النتيجة تابعة لها[4].

قال: «بل يجب أن‌تكون الكبرى أعمّ من هذه و من الضروريّة حتّى تصدق و[5] حينئذ فإنّ نتيجتها تكون ضروريّة لاتتبع الكبرى و هذا أيضاً استثناء، و إنّما يكون ضروريّة لأنّ ج يدوم[6] ب فيدوم ا بالضّرورة»؛

أقول: لمّا بيّن أنّ الصغرى الضروريّة لاتتألّف[7] مع الوجوديّة العرفيّة، بيّن أنّها تتألّف مع المطلقة العرفيّة و هى الّتى يدوم محمولها بدوام موضوعها من غير اعتبار شرط اللّادوام هكذا: كلّ فلك متحرّك، وكلّ متحرّك فهو متغيّر مادام متحرّكاً، فالمتغيريّة دائمة بدوام المتحركيّة و المتحركيّة دائمة بدوام ذات الفلك، فيلزم[8] أن‌تكون المتغيريّة دائمة بدوام ذات الفلك لأنّ اللّازم للدّائم دائم. و حكم الشّيخ على هذه النتيجة بأنّها ضروريّة يشبه أن‌يكون لاعتقاده أنّ[9] الدّائم فى الكليّات ضروريّ، و لكن ذلك يناقض ما ذكره أوّلاً من أنّ ذلك خارج عن علم المنطق، فإذن الأولى أن يقال[10] هذه النتيجة دائمة[11].

الشّكل الثّانى: «إعلم أنّ الحقّ فى هذا الشّكل[12] أنّه لاقياس فيه عن مطلقتين بالاطلاق العامّ، و لا عن ممكنتين، و لاعن خلط منهما، و لاشكّ فى أنّه لاقياس[13] عن مطلقتين موجبتين أوسالبتين ولاعن ممكنتين كيف[14] كانت[15]، بل إنّما[16] الخلاف أوّلاً[17] فى

١- فى الجواب على : على الجواب فى ه.   ٢- لكن بعضهم زيّف... الأوّل : - آ.
٣- و تكون : فتكون ج؛ ت.   ٤- لها : - ت.   ٥- و : - ج؛ آ.
٦- يدوم : + بدوام ج، مج. (أضيف على فوق السّطر بخطّ جديد).   ٧- لاتتألّف : ثابتة على الهامش ه.
٨- فيلزم : فيلزمه آ.   ٩- أنّ : أن‌يكون ت.   ١٠- يقال : + إنّ م.
١١- دائمة : + و باللّه التوفيق ت؛ ه.   ١٢- الشكل : + هو ت.   ١٣- لاقياس : + فيه ه.
١٤- كيف : + ما مج.   ١٥- كانت : كانتا مج؛ ه.   ١٦- إنّما : - ج.   ١٧- أوّلا : - ه.

المطلقتین إذا اختلفتا[١] فیه فی السّلب[٢] و الایجاب، فإنّ الجمهور یظنّون أنّه قدیکون منهما قیاس[٣]، و نحن نری غیرذلک»؛

أقول: هذا الشّکل لاینتج إلّا إذا اختلفت مقدمتاه[٤] فی الکیفیّة، فالموجبتان[٥] لاتنتجان لأنّ الشّیء الواحد قدیکون محمولاً بالایجاب علی شیئین متباینین، مثل الحیوان المحمول[٦] علی الإنسان و الفرس، و علی شیئین متوافقین مثل الحیوان المحمول علی الإنسان و[٧] النّاطق، و النتیجة فی الأوّل سلب و فی الثّانی إیجاب[٨]. و کذلک السّالبتان فإنّ[٩] الشیء الواحد قدیکون مسلوباً عن شیئین متباننین مثل الحجر المسلوب عن الإنسان و الفرس، و عن شیئین متوافقین مثل الحجر المسلوب عن الإنسان و النّاطق، و النتیجة[١٠] فی الأوّل سلب و فی الثّانی إیجاب. فظهر أنّه لابدّ من[١١] اختلاف[١٢] مقدّمتی[١٣] هذا الشّکل بالسّلب و الإیجاب، و حاصله راجع إلی أنّ الوسط[١٤] لمّاکان حاصلاً لأحد الطّرفین و غیر حاصل للطّرف الآخر وجب تباین الطّرفین، إذلو لم‌یتباینا لاستحال[١٥] اتّصاف[١٦] أحدهما بما لم‌یتّصف به الآخر.

و إذا عرفت ذلک ظهر عندک أنّه[١٧] لاینعقد القیاس فی هذا الشّکل عن[١٨] الممکنتین العامّتین و الخاصّتین، و المطلقتین العامّتین و الخاصّتین[١٩]، و لا عن خلط بعض هذه[٢٠] مع بعض لأنّ السّلب و الإیجاب لایجب دوامهما فی هذه الموادّ، و إذا[٢١] لم‌یجب ذلک

١- اختلفتا : جعلنا آ. ٢- فی السلب : بالسلب مج؛ آ؛ ت.
٣- أنّه لاقیاس فیه ... قدیکون منهما قیاس : - م. و بدله: «إلی آخره». ۴- مقدّمتاه : مقدّماته ه؛ ت.
۵- فالموجبتان : و الموجبتان ه؛ ت. ۶- المحمول : - ه. ٧- و الفرس و علی ... الانسان و : - ج.
٨- ایجاب : - آ. ٩- فإنّ : کان آ؛ م. ١٠- و النتیجة : فالنتیجة م. ١١- من : - ه.
١٢- اختلاف : الاختلاف فی ج. ١٣- مقدّمتی : مقدّمتین فی ه؛ ت.
١۴- الوسط : الاوسط ه؛ ج؛ ت. ١۵- لاستحال : استحال ج. ١۶- اتّصاف : - ت.
١٧- عندک أنّه : لکم ه. : أنّه ت. ١٨- عن : + الممکنتین الخاصّتین و مج.
١٩- و المطلقتین العامتین و الخاصتین : - آ. ٢٠- بعض هذه : بعضه ه. ٢١- إذا : إذ ج.

لم‌یحصل التعاند، فلایحصل[١] بسببهما[٢] التعاند بین الأصغر و الأکبر. و السرّفیه أنّه متی کان السّلب و الإیجاب غیر متنافیین[٣] کما فی هذه المواضع لم‌یکن القیاس منتجاً، و إن کان ذلک[۴] حاصلاً فی الظّاهر. و أمّا إذاکان التنافی حاصلاً فی الحقیقة، و إن لم‌یکن ظاهراً فی اللّفظ، کان منتجاً مثل اختلاط الضّروری بغیره إذاکانا موجبتین علی ما سیأتی.

قال[۵]: «ثمّ فی المطلقات الصّرفة و الممکنات فإنّ الخلاف فیها ذلک بعینه و لاقیاس منها[۶] عندنا فی هذا الشّکل، و ذلک لأنّ الشّیء الواحد بل الشّیئین المحمول أحدهما علی الآخر قد یوجد شیء یحمل علیه أو علیهما بالإیجاب المطلق و یسلب[٧] بالسّلب المطلق. و قد یوجب و یسلب عن کلّ واحد من جزئیّات المعنی الواحد أو جزئیّات شیئین أحدهما محمول علی الآخر، و لایوجب[٨] شیء من ذلک أنّ[٩] الشّیء مسلوب عن نفسه أو أحد الشّیئین مسلوب عن الآخر و قدیعرض جمیع هذا للشّیئین[١٠] المسلوب أحدهما عن الآخر و لایوجب[١١] ذلک أن‌یکون أحدهما محمولاً علی الآخر فلایلزم إذن ممّا ذکر سلب ولا ایجاب[١٢] فلایلزم نتیجة[١٣]»؛

أقول: أنّه حکم أوّلاً أنّه لاقیاس عن المطلقات العامّة و عن الممکنات العامّة، و ثانیاً أنّه لاقیاس عن المطلقات الخاصّة و الممکنات الخاصّة، و حجّة ذلک ما ذکرناه، لکنّا نعیدها[١۴] لتفسیر[١۵] ألفاظ الکتاب فنقول: الشّیء الواحد قدیحمل علی[١۶] الشّیء[١٧] الواحد تارة بالإیجاب و تارة بالسّلب، مثل أن یقال: زید ضاحک، زید لیس بضاحک، و لایوجب ذلک سلب الشّیء عن نفسه بل الشّیئان المحمول أحدهما علی الآخر[١٨] قدیحمل

١- فلایحصل : فلم یحصل ج. ٢- بسببهما : - ه؛ ت. ٣- متنافیین : متنافیة آ.
۴- ذلک : - ه؛ ت. ۵- قال : قوله ه؛ ت. ۶- منها : منهما مج؛ آ. ٧- یسلب : - ج.
٨- ولایوجب : فلایوجب ج. ٩- أنّ : - ج. ١٠- للشّیئین : لشیئین آ. : الشیئین ج.
١١- لایوجب : لایوجد آ؛ ج. ١٢- و الممکنات فإنّ الخلاف ... لاایجاب : - م. و بدله : «إلی قوله».
١٣- ولاقیاس منها .. نتیجة : - ت؛ ه. ١۴- لکنّا نعیدها : لکنّها نفیدها ت. ١۵- لتفسیر : لنبیّن ج.
١۶- علی : علیه ج؛ ت. ١٧- الشیء : - آ. ١٨- الآخر : + و ج.

على أحدهما ما[١] يسلب عن الآخر، و لايلزم من ذلك سلب أحدهما عن الآخر، مثل ما إذا قلنا: هذا الإنسان ضاحك، هذا[٢] النّاطق ليس بضاحك، ثمّ لايجب أن يقول[٣]: هذا الإنسان ليس هذا النّاطق. فهذا إذاكان الأصغر و الأكبر شيئين جزئيّين[٤]. أمّا[٥] إذا كانا كلّيين[٦] فالأمر كذلك أيضاً[٧]، فإنّه[٨] يصحّ أن يحمل الشّىء بالإيجاب المطلق على جزئيّات كلّى و يسلب ذلك بالسّلب المطلق أيضاً عن تلك الجزئيّات، مثل أن نقول: كلّ واحد من النّاس ضاحك و[٩] لاواحد من النّاس بضاحك. و لايلزم سلب تلك الجزئيّات عن أنفسها[١٠]، و أيضاً يصحّ أن يوجد كلّيان متلازمان ثمّ يحمل على جزئيّات أحدهما ما يسلب عن جزئيّات الآخر، مثل أن نقول: كلّ إنسان ضاحك، و لاشىء من النّاطق بضاحك، ثمّ لايلزم أن يسلب النّاطق عن الإنسان. فظهر أنّ الجزئى الواحد، بل الجزئيّان المتوافقان[١١]، بل جزئيّات الكلّى الواحد، بل جزئيّات الكلّيين المتوافقين، قديصحّ[١٢] أن يحمل على كلّ واحد من هذه الأقسام الأربعة شىء بالايجاب المطلق ثم بالسّلب المطلق و مع ذلك فلايصحّ سلب شىء من هذه الأقسام الأربعة عن أنفسها[١٣]، بل الحقّ فى هذه المواضع الايجاب. و أيضاً فالجزئيّان المتباينان و[١٤] الكلّيّان المتباينان قد يوجب على أحدهما شىء بالايجاب المطلق و يسلب عن الآخر بالسّلب المطلق، و يكون[١٥] الحقّ هناك السّلب. و لمّا كان اللّازم[١٦] الحقّ[١٧] تارة السّلب و تارة الايجاب علم أنّها عقيمة.

و أقول: الحاصل من هذه التطويلات[١٨] أنّ الاشتراك فى شىء من[١٩] الصّفات كما

١- ما : -آ. ٢- هذا : هو م. ٣- يقول : يقال مج؛ آ.
٤- شيئين جزئيّين : شيئان جزئيّان ج؛ ت. ٥- أمّا : فأمّا مج. ٦- كانا كليين : كانتا كليتين ه؛ ت.
٧- فالأمر كذلك أيضاً : فالأمر أيضا كذلك مج. : فالأمر كذلك آ. : -ه. ٨- فإنّه : لأنّه آ.
٩- و : -ه؛ ت. ١٠- أنفسها : نفسها ه؛ ت. ١١- الجزئيّان المتوافقان : الجزئيّات المتوافقات م؛ آ.
١٢- قديصحّ : لايصحّ مج. ١٣- أنفسها : نفسها ه. ١٤- و : أو ه؛ ت.
١٥- يكون : قديكون ه؛ ت. ١٦- اللازم : -ه. ١٧- الحقّ : + هناك ه؛ ت.
١٨- التطويلات : + هو ه. ١٩- من : + هذه ه؛ ت.

يكون ذلك[١] للمتماثلات[٢] فقديكون أيضاً للمختلفات، ثمّ إذا[٣] كان ذلك مشتركاً بين المتباينات و المتوافقات لاجرم لايمكن الاستدلال بالاشتراك فى اللّازم سلباً كان أو ايجاباً على كون تلك الملزومات متوافقة أو متباينة. و أمّا[٤] الاختلاف فى اللّازم الواحد لمّا لم يكن إلّا للأشياء[٥] المختلفة لاجرم صحّ الإستدلال باختلاف اللّوازم على تباين الملزومات.

و أمّا المحمولات الإمكانيّة[٦] و الوجوديّة الصّرفة فهى[٧] من قبيل العوارض، و اختلاف العوارض[٨] لايوجب اختلاف المعروضات، فإنّ الشّىء الواحد قد تختلف عوارضه. لاجرم كانت الأقيسة الممكنة و الوجوديّة و اختلاطاتها غيرمنتجة. و أمّا الممكنات العامّة و المطلقات العامّة[٩] فلأجل كونها محتملة للممكنة و المطلقة الخاصّتين[١٠] لم تكن أيضاً منتجة[١١]. فهذا حاصل التحقيق[١٢] فى[١٣] أقيسة هذا الشكل.

قال[١٤]: «و الّذى يحتجّون به فى الاستنتاج عن المطلقتين المختلفتى[١٥] الكيفيّة و كبراهما كلّيّة ممّا سنذكره فشىء لايطّرد فى المطلق العامّ و الوجودىّ العامّ لأنّ العمدة هناك إمّا العكس و هما لاتنعكسان فى السّلب، أو الخلف باستعمال النقيض[١٦] و شرايط النقيض فيها لاتصحّ[١٧]»، أقول: الّذين يعتقدون أنّ المطلقتين تنتجان[١٨] يبرهنون على ذلك إمّا بالعكس، و إمّا بالخلف، وكلا الطّريقين لايصحّ. فإذا[١٩] قلنا: بالاطلاق كلّ ب ج، و بالاطلاق

١- ذلك : -ت؛ ه. ٢- للمتماثلات : المتماثلات ت. ٣- ثم إذا : و إذا ه؛ ت؛ م. : فإذا ج.
٤- و أمّا : فأمّا ج. ٥- للاشياء : فى الاشياء ت؛ ه. ٦- و أمّا المحمولات الإمكانيّة : -آ.
٧- فهى : فهو ج؛ ه؛ ت. : -آ. ٨- و اختلاف العوارض : ثابتة على الهامش بخط جديد ه.
٩- العامّة : الخاصة آ. ١٠- الخاصّتين : الخاصيّتين ه. ١١- منتجة : منتجا ج؛ ت؛ م.
١٢- التحقيق : أصيف على الهامش بخط جديد ه. ١٣- فى : من ت. ١٤- قال : قوله ه؛ ت.
١٥- المختلفتى : المختلفتين مج؛ آ. ١٦- عن المطلقتين ... النقيض : -م. و بدله : «إلى قوله».
١٧- عن المطلقتين ... لاتصحّ : -ه؛ ت. ١٨- تنتجان : لاتنتجان ج. ١٩- فإذا : فإنّا إذا ه.

لاشیء من ا ج، فهم اعتقدوا أنّه ینتج: بالاطلاق لاشیء من ب ا[1]. و ذكروا بيانه بالعكس[2] و الخلف:

أمّا العكس قالوا: نعكس الكبرى[3] السّالبة و نضمّها إلى الصغرى، لكنّا قدذكرنا أنّه لايقبل العكس.

و أمّا الخلف قالوا: إن كذب لاشیء من ب ا، صدق نقيضه و هو: بعض[4] ب ا دائماً، و نضمّه[5] إلى الكبرى و هو: لاشیء من ا ج، ينتج من الأوّل: بعض ب ليس ج، و هو يناقض الصغرى الحقّه: أنّ كلّ ب ج. و لكنّا قد ذكرنا[6] أنّ المطلقتين لايتناقضان بمجرّد الاختلاف بالسّلب[7] و الايجاب، فظهر أنّ هاتين الحجّتين[8] غير متمشّيتين فی المطلق[9].

قال[10]: «بل[11] إنّما تنعقد فی هذا الشّكل من المطلقات قياسات من مقدّمات فيها موجبة و سالبة إذاكانت سالبتها من شرطها أن تنعكس، أو لها نقيض من بابها[12] و قدعلمت[13] أيّ القضايا[14] السالبة كذلك. فهنالك إن كان تأليف من مطلقتين، أو من ضرورتين، أو من مطلقة عامّة و ضروريّة، فالشّرط أن تختلف القضيّتان فی الكيفيّة و تكون الكبرى كليّة[15]، و الحكم فی الجهة للسّالبة[16] المنعكسة[17]»؛

أقول: لمّا فرغ من[18] إقامة الحجّة على عدم انتاج المطلقتين و بيّن ضعف حجّتهم فی ذلك، بيّن أنّ السّالبة المطلقة إذاكانت منعكسة فإنّ القياس المنعقد منها[19] يكون منتجاً لكن

١- من ب ا : من ج ا م. ٢- بيانه بالعكس : فی بيانه العكس هـ؛ ج؛ ت؛ م.
٣- الكبرى : + فی ت؛ هـ (ثم شطب عليها). ۴- و هو بعض : - م. ۵- نضمّه : نضمّ مج.
۶- ذكرنا : ذكرت. ٧- بالسلب : فی السلب هـ؛ ج؛ ت؛ م. ٨- الحجّتين : - هـ.
٩- المطلق : المطلقات م. ١٠- قال : قوله هـ؛ ت. : أقول ج. ١١- بل : - مج.
١٢- بابها : تاليها مج. ١٣- علمت : + أنّ آ؛ مج. ١۴- القضايا : + المطلقة ج.
١۵- من مقدّمات فيها ... كليّة : - م. و بدله : «إلى آخره». ١۶- للسالبة : لاسالبة م.
١٧- من مقدّمات فيه ... المنعكسة : - ت؛ هـ (و ثابتة على الهامش بخط جديد).
١٨- من : عن هـ؛ ج؛ ت؛ م. ١٩- منها : منه هـ؛ ج؛ ت. : فيه آ. : + ما مج.

عند[1] حصول شرطين: الأوّل الاختلاف فی الكيفيّة[2] و قدبرهنّا عليه[3]. الثّانی كليّة الكبرى[4] و برهانه: أنّ الأكبر الّذی حمل على بعضه الأوسط قديكون غير محمول على الأصغر مثل قولنا: كلّ ثلج أبيض، و ليس كلّ إنسان أبيض، و الحقّ أنّه[5] لاشیء من الثّلج بإنسان، و قديكون محمولاً عليه مثل قولنا: كلّ إنسان ناطق، و ليس كلّ حيوان ناطقاً، و الحقّ أنّ كلّ إنسان حيوان، فلمّا اختلفت علم عقمها[6]. أمّا إذا جعلنا هذه الكبرى الجزئيّة صغرى مثل أن نقول: ليس كلّ حيوان ناطقاً، و كلّ إنسان ناطق، لزم[7] ليس كلّ حيوان إنساناً، و هو صادق لأنّ سلب الخاصّ عن بعض العامّ صادق، فأمّا على التقدير الأوّل[8] يلزم سلب العامّ عن بعض الخاصّ و هو كاذب.

و أمّا قوله: «والحكم فی الجهة للسّالبة[9] المنعكسة»؛ و هذا[10] هو مذهب[11] المتقدّمين، و الشّيخ رجع عن ذلك فی سائر كتبه مثل الشّفاء و الأوسط و النّجاة[12] و زعم أنّ الضّروری إذ اختلط بالمطلق[13] كانت النتيجة ضروريّة، سواء كانت السّالبة مطلقة أو لم تكن، و بالغ فی إبطال مذهبهم و طوّل فيه، فلا أدری كيف اختار[14] ههنا مذهبهم[15]؟ و لعلّه غلط وقع من جهة النّاسخ. و بالجملة فالحقّ ما ذهب إليه فی سائر كتبه و نحن نذكر ما قيل فی هذه المسئلة على[16] الاختصار:

١- عند : على ت. : - آ. ٢- الكيفيّة : الكميّة ت؛ ج. ٣- عليه : - ت.
۴- كليّة الكبرى : الكليّة للكبرى ج. ۵- أنّه : أنّ هـ. : - آ.
۶- اختلفت علم عقمها : اختلف علم عقمه ج.
٧- لزم : ينتج هـ؛ ت. : + ليس كلّ حيوان ناطق و كلّ انسان ناطق ينتج ت.
٨- التقدير الأوّل : التقديرين هـ (ثم صحّح بخط جديد). ٩- للسالبة : السالبة هـ؛ ت.
١٠- و هذا : فهذا م؛ هـ (بعد التصحيح بخط جديد). ١١- مذهب : الذهن آ.
١٢- [راجع: الشفاء؛ القياس؛ المقالة الرابعة؛ الفصل الخامس؛ القاهره ١٣٨٣ هـ.، ٢/٢١۶ و ما بعدها و النّجاة؛ المنطق؛ تحقيق محيی‌الدين صبری الكردی؛ مصر ١٩٣٨ م.؛ ص ٣٨.] ١٣- بالمطلق : بالممكن ت؛ هـ.
١۴- اختار : اختاره ج. ١۵- مذهبهم : - ج. ١۶- على : + سبيل هـ.

قال المتقدّمون: إذاكان بالوجود لاشيء من ج ب، و بالضّرورة[1] كلّ ا ب ، فالنتيجة بالوجود لاشيء من ج ا، لأدلّة ثلاثة:

الأوّل؛ أنّا نعكس الصغرى السّالبة و نجعلها كبرى هكذا: كلّ ا ب بالضّرورة، و بالوجود لاشيء من ب ج، فبالوجود لاشيء من ا ج، فينعكس[2]: بالوجود لاشيء من ج ا.

الجواب[3] من وجهين: الأوّل، أنّ عكس الوجوديّة لايكون وجوديّة صرفة[4] كما بيّنّا بل مطلقة[5] محتملة للضّرورة. الثّاني؛ لو سلّمنا ذلك لكنّا بيّنّا[6] أنّ الوجوديّة المنعكسة لاتتألّف مع الصغرى الضروريّة فى الشّكل الأوّل، و لو جعلنا عكسها مطلقة منعكسة فإنّ[7] الصغرى الضروريّة معها تنتج نتيجة ضروريّة، و عكس السّالبة الضروريّة[8] سالبة ضروريّة. و ذلك هو مذهبنا و خلاف مذهبهم.

الحجّة الثّانية؛ قالوا: لوكانت[9] النتيجة: بالضّرورة لاشيء من ج ا[10]، لكان عكسها و هو: بالضّرورة لاشيء من ا ج، حقّاً، فنجعلها كبرى و نجعل عكس كبرى القياس صغرى هكذا: بعض ب ا، و بالضّرورة لاشيء من ا ج، ينتج: بالضّرورة بعض ب ليس ج؛ و هذا خلف لأنّ الصغرى الوجوديّة للقياس الأوّل كان هكذا: بالوجود لاشيء من ب ج، فيكون عكسه أيضاً وجوديّاً و هو: لاشيء من ج ب، و قد لزم من فرضنا النتيجة ضروريّة قولنا: بعض ج بالضّرورة ليس ب، و هو يناقض الصغرى الحقّه. فإذن النتيجة ليست ضروريّة بل وجوديّة، فالنتيجة تابعة للسّالبة[11] المنعكسة.

و الجواب أنّ الشّيخ ذكر جواباً طويلاً فى الشّفاء[12] لا ارتضيه، لكنّ الّذى أعوّل عليه أنّ الخلف إنّما يلزم إذاكان عكس الصغرى السّالبة الوجوديّة سالبة وجوديّة، و قد بيّنّا أنّها[13]

١- و بالضّرورة فبالضّرورة هـ. ٢- فينعكس : فيعكس مج؛ ج. : ينعكس آ. : + و م.
٣- الجواب : و الجواب هـ؛ ت. : + عنه م. ٤- صرفة : ضروريّة هـ؛ ت. ٥- مطلقة : مطلقا مج.
٦- بيّنّا : بيّنها م. ٧- فإنّ : كان ج؛ ت. : كانت هـ. ٨- معها تنتج ... الضرورية : - آ.
٩- قالوا لوكانت : لوكان مج. ١٠- من ج ا : + حقا ت؛ هـ. ١١- للسالبة : + إلى هـ.
١٢- جوابا طويلا فى الشفاء : فى الشفاء جوابا طويلا ج. ١٣- أنّها : أنّه هـ؛ ج؛ ت؛ م.

لاتكون كذلك، بل[1] عكسها سالبة مطلقة عامّة[2] محتملة للضّرورة فكيف ينافى السّالبة الجزئيّة الضروريّة؟

الحجّة الثّالثة؛ تمسّكوا بهذا المثال: بالوجود لاشيء من الأبيض بحيوان، و بالضّرورة[3] كلّ إنسان حيوان، و النتيجة[4] بالوجود لاشيء من الأبيض بإنسان.

الجواب[5]: أنّ الصغرى السّالبة كاذبة لأنّ بعض ما يقال له أبيض فهو بالضّرورة حيوان. اللّهم إلّا أن يقال: المراد منه أنّ الأبيض[6] من حيث هو أبيض ليس بحيوان، لكن هذه السّالبة لاتنافى تلك الموجبة الضروريّة. أو[7] يقال: المراد منه أنّه[8] إذا لم يوجد من الحيوانات مايكون أبيض فإنّه يصدق فى ذلك الوقت لاشيء من الأبيض بحيوان، ولكن إن أخذوا الصغرى على هذا الوجه لم تكن الكبرى ضروريّة إذ يحتمل أن لا يوجد فى بعض الأوقات أحد من النّاس فحينئذ يكذب قولنا: كلّ إنسان حيوان. و الشّيخ طوّل فى هذا الموضع من[9] الشّفاء و حاصله ما أوردناه.

فأمّا إقامة البرهان على أنّ النتيجة لاتكون تابعة للسّالبة المنعكسة فى هذا الاختلاط فلما نذكره بعد ذلك من أنّ الأوسط إذاكان ضروريّاً لأحدهما و غير ضروريّ للآخر وجب أن يكون بين الطّرفين مباينة ضروريّة، و إلّا لكان ضروريّاً لأحدهما كما[10] يكون ضروريّاً للآخر. فظهر[11] أنّ العبرة فى هذا الشّكل ليست للسّالبة[12] المنعكسة.

قال[13]: «فالضّرب[14] الأوّل: كلّ ج ب، و لاشيء من ا ب، فلاشيء من ج ا، لأنّا نعكس الكبرى فتصير[15]: لاشيء[16] من ب ا، و نضيف إليها الصغرى فيكون الضّرب الثّانى من

١- بل : - آ. ٢- عامّة : - ج. ٣- بالضّرورة : ثابتة على فوق السطر بخط جديد هـ.
٤- و النتيجة : فالنتيجة ت. ٥- الجواب : و الجواب ج. ٦- أنّ الابيض : - ج. ٧- أو : لا م.
٨- أنّه : - ت. ٩- من : فى هـ؛ ت. ١٠- كما : لما آ. ١١- فظهر : و ظهر آ.
١٢- للسالبة : بالسالبة هـ؛ ج؛ ت؛ م. ١٣- قال : قوله هـ؛ ت. ١٤- فالضرب : و الضرب مج.
١٥- فتصير : فينتج مج. (ثمّ صحّح على فوق الكلمة بخطّ جديد). ١٦- لا : ولا ج. : فلا هـ.

الشّکل الأوّل، و تکون[۱] العبرة فی الجهة للکبری»؛ أقول: فائدة قوله: «العبرة فی الجهة للکبری[۲]»؛ إنّما تظهر فی المختلطات لافی الأقیسة البسیطة و قد بینّا أنّه لیس الأمر کذلک.

قال[۳]: «الضّرب الثّانی: لاشیء من ج ب، و کلّ ا ب، فلاشیء من ج ا، لأنّا نعکس الصغری فینتج لاشیء من ا ج[۴]، ثمّ نعکس النتیجة و تکون العبرة للسّالبة أیضاً فی الجهة، فإن کانت مطلقة فما[۵] ینعکس إلیه المطلق من المطلق.

و[۶] الثّالث مثل قولک: بعض ج ب، و لاشیء من ا ب، فلیس بعض ج ا، بیّنته بما عرفت[۷].

الرّابع مثل قولک: لیس بعض ج ب، و کلّ ا ب[۸]، ینتج لیس بعض ج ا، و إلّا فکلّ[۹] ج ا، و کان کلّ ا ب، فکلّ ج ب[۱۰]، و کان لیس بعض ج ب؛ هذا خلف. و له بیان[۱۱] غیر الخلف: لیکن د البعض الّذی من ج و هو لیس ب، فیکون لاشیء من د ب، و کلّ ا ب، فلاشیء من د ا، و بعض ج د، فلاکلّ ج ا. و من هیهنا نعلم أنّ العبرة للسّالبة فی الجهة، و لیس یمکن أن نبیّن هذا الضّرب بالعکس لأنّ الصغری سالبة جزئیّة لاینعکس، و الکبری جزئیّة[۱۲] فلایلتئم[۱۳] منها و من الصغری قیاس، فإنّه[۱۴] لاقیاس عن[۱۵] جزئیّتین.»؛

أقول: أمّا حکمه فی نتایج هذه الضّروب أنّها تابعة للسّالبة فی الجهة فقدتیقّنت[۱۶] أنّها لیست[۱۷] کذلک، فلافائدة فی إعادة ذلک فی کلّ واحد واحد[۱۸] من الضّروب فلنتکلّم الآن فی غرض آخر[۱۹]. فنقول: هذا الشّکل أیضاً مشتمل علی ستّة عشر قرینة کالشّکل

۱- تکون : - ه.   ۲- للکبری : الکبری ت.   ۳- قال : - ج؛ ه؛ ت؛ مج.
۴- من ا ج : م ج ا مج.   ۵- فما : لما ت. : ممّا مج.   ۶- و : - ه؛ ج.
۷- بیّنته بما عرفت : ثبت بما عرفت ج. : یثبته بما عرف ه؛ ت.   ۸- فلیس بعض ج ا ... کلّ ا ب: - مج.
۹- فکلّ : کان کلّ ج.   ۱۰- و کان کلّ ا ب فکلّ ج ب: و کان کلّ ا ب. : - مج.   ۱۱- بیان : + آخر مج.
۱۲- فی الجهة و لیس یمکن ... جزئیّة : - مج.   ۱۳- فلایلتئم : فلایلزم آ.   ۱۴- فإنّه : بأنّه آ.
۱۵- عن : من م.   ۱۶- تیقّنت : ثبت ج.   ۱۷- أنّها لیست : أنّه لیس ه؛ ج؛ ت؛ م.
۱۸- واحد واحد : واحد م.   ۱۹- آخر : - ت. : + فی کلّ واحد من الضروب ج.

الأوّل إلّا أنّا لمّا اسقطنا الکبری الجزئیّة سالبة کانت أو موجبة فقد سقطت منها ثمانیة، و لمّا اعتبرنا اختلاف المقدّمتین فی الکیفیّة سقطت من الثّمانیة الباقیة أربعة أخری و بقیت القرائن المنتجة أربعة. و لمّا کانت قرائنها غیر بیّنة الانتاج احتجنا إلی ما نبیّنها[۱]:

الضّرب الأوّل: من کلیّتین، و الکبری سالبة، ینتج کلیّة سالبة: کلّ ج ب، و لاشیء من ا ب، فلاشیء من ج ا. بیانه من وجوه ثلاثة:

الأوّل؛ و هو البرهان اللّمی: أنّ الباء لمّا کان حاصلاً لکلّ الجیم و غیر حاصل فی شیء من الألف کان بین الجیم و الألف مباینة، إذلو لم‌تباینا لکان الألف موصوفاً بالباء کما أنّ الجیم موصوف به.

الثّانی؛ أنّا[۲] إذا عکسنا الکبری ارتدّت القرینة إلی ثانی الشّکل الأوّل هکذا: کلّ ج ب، و لاشیء من ب ا، فینتج المطلوب.

الثّالث؛ الخلف: إن کذب لاشیء من ج ا، صدق نقیضه و هو: بعض ج ا، و لاشیء من ا ب، ینتج فبعض[۳] ج لیس ب، و کان کلّ ج ب؛ هذا خلف.

الضّرب الثّانی: من کلیّتین و الصغری سالبة[۴]: لاشیء من ج ب، و کلّ ا ب، فلاشی من ج ا. و بیانه بالطّرق الثّلاثة إلّا أنّا[۵] نحتاج هیهنا إلی عکسین: فإنّا نعکس الصغری و نجعلها کبری، ثمّ نعکس النتیجة.

الثّالث[۶]: من جزئیّة موجبة صغری، و کلیّة سالبة کبری: بعض ج ب، و لاشیء من ا ب، فبعض ج لیس ا، لأنّه لمّا کان الباء حاصلاً فی بعض الجیم و هو غیر حاصل فی شیء من الألف کان الألف مباثناً لذلک[۷] البعض من الجیم. و أمّا العکس و الخلف فهو ظاهر.

الرّابع: من سالبة جزئیّة صغری، و موجبة کلیّة کبری: لیس کلّ ج ب، و کلّ ا ب، فلیس

۱- ما نبیّنها : ماهیّتها مج. : مابیّنها ت.   ۲- أنّا : - ه.   ۳- ینتج فبعض : فینتج بعض ت.
۴- سالبة : + هکذا ج؛ م.   ۵- أنّا : أنّه لا ت. : أنّنا مج.   ۶- الثّالث : الضرب الثالث م.
۷- لذلک : کذلک آ.

کلّ ج ا[1]، لأنّ الباء لمّا لم‌یکن حاصلاً[2] لبعض ج و هو حاصل لکلّ الألف[3] کان بین الألف و بین ذلک البعض من الجیم مباینة.

و أمّا طریق العکس فهیهنا غیر ممکن لأنّ الصغری سالبة جزئیّة لاتقبل[4] العکس، و الکبری موجبة کلیّة و هی تنعکس جزئیّة و الجزئیّتان لاتنتجان[5].

و أمّا الخلف فهکذا: إن کذب[6] لیس کلّ ج ا صدق نقیضه و هو: کلّ ج ا، و کلّ ا ب، فکلّ ج ب[7]، و کان حقّاً أنّه لیس کلّ ج ب، هذا[8] خلف.

و فیه طریق آخر یسمّی الافتراض[9] و هو قیاسان أحدهما من هذا[10] الشّکل و الآخر[11] من الشّکل الأوّل، فلنفرض الجیم الّذی لیس ب د، فنقول: لاشیء من د ب، و نضمّ إلیها[12] الکبری و هی کلّ ا ب، ینتج من هذا الشّکل لاشیء من د ا، و هو أحد القیاسین، ثمّ نقول: بعض ج د، و لاشیء من د ا؛ ینتج بعض ج[13] لیس ا؛ و هو المطلوب.

و قول الشّیخ هیهنا: «إنّ العبرة فی الجهة للسّالبة[14]»؛ فقد عرفت أنّه لیس الأمر[15] کذلک.

قال[16]: «هذا کلّه و لیس[17] فی المقدّمات ممکن، فإن اختلط ممکن و مطلق و کان من الجنس الّذی لاینعکس، فإنّ ما أوردناه فی[18] منع انعقاد القیاس عن مطلقتین من ذلک الجنس یوضح منع انعقاد[19] القیاس من هذا الخلط. و إن[20] کان من الجنس الّذی نستعمله

۱- فلیس کلّ ج ا: - آ. ۲- فی بعض الجیم ... حاصلاً : - ه.

۳- حاصل لکلّ الألف : شطب علیها فی ه. : + مسلوب عن کلّ الألف ه. ۴- لاتقبل : فلاتفید مج.

۵- الجزئیتان لاتنتجان : الجزئیات لاتنتجها م. ۶- کذب : + ان ج. ۷- فکلّ ج ب : فکلّ د ب م.

۸- هذا : هنا آ. ۹- الافتراض : بالافتراض م. ۱۰- هذا : ذلک ج؛ ه؛ ت؛ م؛ آ.

۱۱- الآخر : الثانی ج. ۱۲- إلیها : إلیه ه؛ ج؛ ت. ۱۳- بعض ج : بعض د مج؛ ج.

۱۴- للسالبة : بالسالبة ت؛ ه؛ م. : السالبة ج. : للنسبة آ. ۱۵- أنّه لیس الأمر : أنّ الأمر لیس ج؛ م.

۱۶- قال : قوله ه؛ ت. ۱۷- و لیس : فلیس م. ۱۸- فی : من آ. ۱۹- انعقاد : - مج.

۲۰- و إن : فإن ج.

الآن و المطلق سالب فقد ینعقد القیاس إذا[1] روعیت الشّروط، فإن کانت الکبری کلیّة سالبة من باب المطلق المذکور رجع بالعکس إلی الشّکل الأوّل، أو بالخلف[2] فانتج[3]، ولکنّ[4] النتیجة الّتی عرفتها فی الشّکل الأوّل. و إن لم‌تکن سالبة بل موجبة کیف کان[5] ذلک[6]، لم‌یکن قیاس[7] إلّا فی تفصیل لانحتاج إلیه هیهنا[8].»؛

أقول: قد عرفت أنّ اختلاط الممکن و المطلق یقع علی ستّة عشر وجهاً، ثمانیة منها[9] لاتنتج، فإنّ الممکن العامّ و الخاصّ إذا اختلطا[10] بالمطلق العامّ و الوجودیّ العامّ مع احتمال أن تجعل الکبری مطلقة تارة و ممکنة أخری حصلت ثمان اختلاطات غیر منتجة بالبرهان المذکور. فأمّا الممکنات[11] إذا اختلطت[12] بالمطلقة العرفیّة و الوجودیّة فإن کانت الکبری سالبة[13] مطلقة کان الاختلاط منتجاً. فلنذکر ضروبه:

الضّرب الأوّل: کلّ ج ب بالإمکان العامّ أو الخاصّ، و لاشیء من ا ب بالاطلاق المنعکس، ینتج بالإمکان لاشیء من ج ا[14] بالامکان العامّ[15]. بیانه بالطّرق الثّلاثة: أمّا[16] اللّمّی فلأنّ الأصغر ممکن الاتّصاف بالأوسط، و کلّ ما اتّصف بالأوسط استحال[17] اتّصافه بالأکبر، فإمکان[18] اتّصافه بالأوسط المنافی للأکبر یوجب إمکان خلوّه عن الأکبر. و کما

۱- إذا : و إذا ج.

۲- بالخلف : الخلف ه. [: و فی بعض نسخ الاشارات : «أو بالأفتراض»- راجع: الإشارات و التنبیهات لإبن سینا؛ تحقیق محمود الشهابی و...؛ جامعة طهران ۱۳۳۹ ه.؛ ص ۵۳. و أیضاً : شرح الإشارات للمحقّق الطوسی، الجزء الأوّل فی علم المنطق؛ طهران المطبعة الحیدری ۱۳۳۷ ه.؛ ص ۲۶۱.] ۳- فأنتج : و انتج آ؛ مج.

۴- ولکن : - ه. ۵- کان : - ج. ۶- ذلک : کذلک ه.

۷- فإن اختلط ممکن و ... لم‌یکن قیاس : - م.

۸- فإن اختلط ممکن و ... إلیه هیهنا : - ت، ه(و ثابتة علی الهامش بخط جدید). ۹- منها : ممّا ج.

۱۰- اختلطا : اختلط ه؛ ج؛ ت؛ م. ۱۱- الممکنات : الممکنتان ج.

۱۲- اختلطت : اختلطتا ج؛ ت؛ م. ۱۳- سالبة : - مج؛ آ. ۱۴- بالاطلاق ... من ج ا : - آ.

۱۵- أو الخاص ولا ... العام : - مج. ۱۶- أمّا : و أمّا ج. ۱۷- استحال : + له م.

۱۸- فإمکان : فإنّ إمکان ه؛ ت.

أنّا[١] حكمنا بإمكان اتّصاف الأصغر بالأوسط بحيث يصدق ذلك الإمكان سواء كان ذلك الاتّصاف حاصلاً أو غير حاصل فكذلك يجب الحكم بإمكان خلوّه عن الأكبر بحيث يصدق ذلك الإمكان سواء كان ذلك[٢] الخلوّ حاصلاً أوغير حاصل، و ذلك هو الإمكان العامّ. أمّا بيانه بالعكس فهو أنّا إذا عكسنا الكبرى كانت الصغرى ممكنة و الكبرى مطلقة منعكسة فى الشّكل الأوّل. و أمّا بالخلف[٣] فهو أنّه إن[٤] كذب لاشىء من ج ا بالإمكان العامّ[٥] صدق بالضّرورة بعض ج ا، و لاشىء من ا ب بالاطلاق المنعكس فبالضرورة بعض[٦] ج ليس ب، و كان[٧] كلّ ج ب بالإمكان؛ هذا خلف. أمّا إذا جعلنا كبرى هذا الضّرب[٨] وجوديّة منعكسة فربّما يظنّ أنّ النتيجة ممكنة خاصّة لأجل أنّ الكبرى الوجوديّة تنعكس وجوديّة و ذلك ينتج فى الشّكل الأوّل ممكنة خاصة. و الحقّ أنّه لاينتج إلّا ممكنة عامّة لما بيّنّا أنّ عكس السّالبة الوجوديّة سالبة مطلقة عامّة و هى مع الصغرى الممكنة تنتج ممكنة عامّة كما ذكرناه[٩].

الضّرب الثّانى: لاشىء من ج ب بالإمكان العامّ أو الخاصّ؛ و كلّ[١٠] ا ب بالاطلاق المنعكس، ينتج بالإمكان العامّ لاشىء من ج ا. لكن لايمكن بيانه بالعكس لأنّ الصغرى السّالبة الممكنة لاتنعكس، و الكبرى المطلقة الموجبة تنعكس جزئيّة، فإن جعلناها كبرى كانت الصغرى سالبة و الكبرى جزئيّة فى الشّكل الأوّل، و إن جعلناها صغرى و السّالبة كبرى كان ذلك هو الشّكل الرّابع. بل بيانه بالوجه اللمّى أنّ[١١] الأوسط لمّا[١٢] كان لازماً للأكبر و هو ممكن الزّوال عن الأصغر كان الأكبر أيضاً ممكن الزّوال لأنّ[١٣] لازم الشّىء إذا كان ممكن الزّوال كان ملزومه[١٤] أيضاً كذلك. و يمكن أن يبيّن بالخلف أيضاً كما ذكرناه.

١- أنّا : + إذا ج؛ م. ٢- ذلك : + الامكان ه (ثم شطب عليها). ٣- بالخلف : الخلف آ.
٤- إن : إذا مج. ٥- بالإمكان العامّ : - ه؛ ت؛ ج. ٦- بعض : فبعض م. ٧- كان : - مج.
٨- الضرب : الضروب آ. ٩- ذكرناه : ذكرنا مج؛ آ. : + و ه؛ ج؛ ت. ١٠- و كلّ : فكلّ م.
١١- أنّ : - آ. ١٢- لمّا : إذا مج. ١٣- لأنّ : - آ. ١٤- ملزومه : الملزوم ه؛ ت.

و أمّا إن[١] جعلنا كبرى هذا الضّرب[٢] وجوديّة منعكسة فالحكم[٣] ذلك أيضاً[٤] بعينه. هذا كلّه إذا جعلنا الكبرى مطلقة، أمّا إذا جعلناها ممكنة لم ينتج أصلاً. فالضّرب الأوّل بالاطلاق المنعكس كلّ أبيض فهو مفرّق للبصر، و بالإمكان العامّ أو الخاصّ لاشىء من الجسم بمفرّق للبصر، فلايمكن أن ينتج لاشىء من الأبيض بجسم. و إنّما[٥] لم ينتج لأنّ دوام مفرّقيّة البصر للجسم عند حصول الأبيضيّة له لاتنافى إمكان سلب مفرّقيّة البصر عن الجسم فى وقت آخر، و بالجملة فهذا النّوع من السّلب و الايجاب[٦] لايكون متنافياً[٧]، فلم يكن ذلك منتجاً. فأمّا إن[٨] جعلنا الصغرى وجوديّة منعكسة فالحكم[٩] ذلك[١٠] أيضاً بعينه. الضرب الثّانى[١١] بالاطلاق المنعكس لاشىء من ج ب، و بالإمكان العامّ أو الخاصّ كلّ ا ب، هذا[١٢] أيضاً غير منتج لأنّا إذا قلنا: لاشىء من المتحرّك بساكن، و بالإمكان كلّ جسم ساكن، لايلزم لاشىء[١٣] من المتحرّك بجسم، لأنّ المتحرّك مع أنّه جسم دائماً يسلب عنه السّاكن[١٤] مادام متحرّكاً و يكون السّاكن ممكن الوجود لكلّ جسم، فلايلزم من منافاة السّاكن للمتحرّك مادام متحرّكاً و[١٥] إمكان ثبوته للجسم وقوع المنافاة بين المتحرّك و الجسم. فأمّا إن جعلنا الصغرى وجوديّة منعكسة فإن كانت الكبرى ممكنة عامّة فهو عقيم لما[١٦] ذكرناه[١٧].

و إن كانت الكبرى ممكنة خاصّة مثل: لاشىء من ج ب بالوجود، و كلّ ا ب بالامكان الخاصّ، فقال[١٨] صاحب البصائر[١٩]: النتيجة موجبة جزئيّة ممكنة عامّة[٢٠]، لأنّا نعكس

١- و أمّا إن : أمّا لو ه؛ ت. : أمّا إذا ج. ٢- الضرب : الضروب آ. ٣- فالحكم : فلكم م.
٤- ذلك أيضاً : أيضا ذلك ج. ٥- و إنّما : - ج؛ ت. : فإنّما ه (ثمّ صحّح بخط جديد).
٦- و الايجاب : فلاايجاب م. ٧- متنافياً : متنافية ج. : منافيا مج. ٨- فأمّا إن : فأمّا إذا ه. : فإن آ.
٩- فالحكم : فالجسم مج. ١٠- ذلك : ثابتة على الهامش بخط جديد ه.
١١- الثانى : الثالث ج؛ ه (بعد التصحيح بخط جديد). ١٢- هذا : - آ. ١٣- لاشىء : - ت.
١٤- الساكن : السالب م. ١٥- و : - آ. ١٦- لما : كما ه؛ ت. ١٧- ذكرناه : ذكرنا م؛ مج.
١٨- فقال : قال ج، م. ١٩- [راجع : البصائر النصيريّة؛ ص ٩٢.] ٢٠- عامّة : عاميّة ج؛ م.

الصغری و نجعلها کبری لیرجع إلی الأوّل فینتج[۱]: لاشیء من ا ج[۲] بالإمکان الخاصّ، و[۳] السّالبة الممکنة الخاصّة لاتنعکس إلّا إذا قلبت[۴] إلی الإیجاب، ثمّ تنعکس[۵] موجبة جزئیّة ممکنة عامّة[۶]. فأمّا إن کانت الصغری مطلقة منعکسة و هی[۷] محتملة للضرورة[۸] و[۹] الوجودیّة[۱۰]، فبتقدیر[۱۱] کونها ضروریّة تکون النتیجة ضروریّة[۱۲] لأنّا نعکس السّالبة فیصیر: بالضّرورة لاشیء من ب ج، و نضمّها إلی الکبری هکذا: کلّ ا ب بالامکان، و بالضّرورة لاشی من ب ج، فبالضّرورة لاشی من ا ج[۱۳]. و بتقدیر کون المطلقة وجودیّة منعکسة کانت النتیجة جزئیّة موجبة ممکنة عامّة[۱۴]. و إذا کانت النتیجة تارة[۱۵] سالبة ضروریّة و تارة[۱۶] جزئیّة[۱۷] موجبة ممکنة عامّة[۱۸] کان عقیماً. فالحاصل أنّ الصغری إن کانت مطلقة منعکسة کان القیاس عقیماً، و إن کانت وجودیّة منعکسة لم یکن عقیماً.

واعلم أنّ ذلک بناء علی أنّ[۱۹] الصغری السّالبة الوجودیّة تنعکس وجودیّة صرفة[۲۰] حتّی یقال بأنّ[۲۱] النتیجة الحاصلة منه[۲۲] ممکنة خاصّة فحینئذ تنقلب ممکنة جزئیّة عامّة، و نحن قدبیّنّا أنّ عکس الوجودی مطلق منعکس[۲۳] فبطل هذا الفرق، بل الحقّ أنّ هذا الاختلاط غیر منتج للعلّة الّتی ذکرناها فی سائر الاختلاطات.

فالحاصل فی[۲۴] اختلاط الممکن و المطلق أنّ الکبری إذا[۲۵] کانت سالبة مطلقة کان منتجاً یمکن بیانه بالطّرق المذکورة. و إن کانت الکبری موجبة مطلقة[۲۶] کان منتجاً لکن

۱- فینتج : - ه؛ ت.   ۲- ا ج : ا د ج.   ۳- و : - ج.   ۴- قلبت : قلت م.
۵- ثمّ تنعکس : لم تنعکس ت؛ ه (ثم صحّح).   ۶- عامّة : عامیّة ج؛ م.   ۷- هی : من م.
۸- للضرورة : للضروریة م؛ ت.   ۹- و : - ج.   ۱۰- و الوجودیّة : - ه.
۱۱- فبتقدیر : فتقدیر م؛ ج.   ۱۲- النتیجة ضروریة : - آ.
۱۳- من ا ج. : + فبالضّرورة لاشیء من ج ا: ج؛ آ؛ ه؛ ت.   ۱۴- عامّة : عامیّة ج؛ ت.
۱۵- تارة : + تکون ت؛ ه.   ۱۶- تارة : + تکون ت؛ ه.   ۱۷- جزئیّة : - ج.
۱۸- ممکنة عامّة : ممکنة ج؛ ت؛ ه. : - م.   ۱۹- أنّ : - ج.   ۲۰- صرفة : ضروریّة ه؛ ت.
۲۱- بأنّ : أنّ ه؛ ج.   ۲۲- منه : فیه مج.   ۲۳- منعکس : - م.   ۲۴- فی : من ه؛ ت.
۲۵- إذا : - ت.   ۲۶- مطلقة : + فنقول ه (ثم شطب علیها).

لایتبیّن[۱] بالعکس[۲]. و أمّا إن[۳] کانت الکبری ممکنة فإنّه لاینتج أصلاً.

و قول[۴] الشّیخ: «إن کانت الکبری کلیّة سالبة[۵] من باب المطلق المذکور رجع بالعکس إلی الشّکل الأوّل، أو بالخلف[۶] فانتج، لکنّ[۷] النتیجة الّتی عرفتها فی الشّکل الأوّل»؛ معناه أنّ الکبری إن کانت مطلقة سالبة منعکسة رجع عند العکس إلی الشّکل الأوّل[۸]، و کانت النتیجة ممکنة عامّة[۹] و إن کانت السّالبة المنعکسة وجودیّة کان عکسها[۱۰] فی المشهور وجودیّاً و کانت[۱۱] النتیجة ممکنة[۱۲] خاصّة. و فی[۱۳] التحقیق[۱۴] کان عکسها مطلقاً منعکساً و کانت النتیجة ممکنة عامّة[۱۵].

و قوله: «و إن لم تکن سالبة بل[۱۶] موجبة کیف کان ذلک[۱۷] لم یکن قیاس[۱۸]»، فیه نظر لما بیّنّا أنّ من ذلک مایکون منتجاً.

و قوله: «إلّا فی تفصیل لانحتاج[۱۹] إلیه[۲۰] هیهنا و هو أن تکون المقدّمتان مختلفتی هیئة الوجود[۲۱] الّذی لاضرورة فیه، فکان[۲۲] أحدهما الحکم فیه فی وقت من أوقات کون الشّیء ج، فیکون فیه وجوب أو لایکون، و الآخر فی کون ما هو ج دائماً مادام موصوفاً بذلک»؛ یرید به[۲۳] أنّ إحدی المقدّمتین إذا[۲۴] کانت مطلقة منعکسة أو وجودیّة منعکسة کان الأوسط لامحالة دائماً بدوام وصف الموضوع. و المقدّمة الأخری إذا کانت ممکنة

۱- لایتبیّن : لایبیّن ج؛ آ. : الایتبین مج.   ۲- بالعکس : + بل بالخلف ج؛ م.   ۳- إن : إذا ه؛ ت.
۴- و قول : فقول ه؛ ج، ت؛ م.   ۵- کلیّة سالبة : سالبة کلیة ت؛ ه.   ۶- أو بالخلف : و الخلف آ؛ ج.
۷- لکن : - ج.   ۸- أو بالخلف ... الشکل الأوّل : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه.
۹- عامّة : عامیّة ه؛ ج؛ ت؛ م.   ۱۰- عکسها : کعکسها ج.   ۱۱- کانت : - ج؛ م.
۱۲- عامّة و إن کانت ... النتیجة ممکنة : ثابتة علی الهامش مج.   ۱۳- فی : مع م.
۱۴- عامة و إن کانت ... فی التحقیق : - ه.   ۱۵- عامة : عامیة ج؛ م.   ۱۶- بل : - ه.
۱۷- ذلک : - مج ، آ. : + و م.   ۱۸- قیاس : قیاسا م؛ ه. : + و ه؛ ت.   ۱۹- لانحتاج : نحتاج ج.
۲۰- إلیه : الآن مج؛ آ.
۲۱- هیئة الوجود : الهیئة فی الوجود مج. : هیئة و کان الوجود ه (بعد التصحیح بخط جدید).
۲۲- فکان : و کان ه؛ ج.   ۲۳- به : - آ.   ۲۴- إذا : إن ه.

خالية عن الضّرورة المطلقة و المقيّدة، أو كانت وجوديّة من جنس ما لاينعكس، و هى الّتى يكون المحمول فى بعض أوقات وصف الموضوع[1]، فحينئذ يكون الأوسط بالنسبة إلى أحد الطّرفين دائما بدوام الوصف الّذى جعل[2] معه موضوعاً و بالنسبة إلى الطّرف الآخر يكون خالياً عنه. و ذلك[3] يوجب[4] تباين الطّرفين إذلو[5] لم‌يتباينا[6] لكانت تلك الضّرورة المقيّدة حاصلة للطّرفين، و لكنّا قدبيّنّا أنّ هذه المباينة إنّما تلزم إذاكانت المطلقة كبرى، أمّا إذاكانت صغرى فلايلزم ذلك.

قال[7]: «و يجب أن تقيس على هذا خلط الضّرورى بغيره إذاكان[8] على هذه الصّورة»؛ أقول: إذاكانت إحدى المقدّمتين ضروريّة و الأخرى وجوديّة أوممكنة كانت النتيجة ضروريّة لمثل[9] العلّة الّتى ذكرناها الآن، لأنّ الأوسط بالنسبة إلى أحد الطّرفين ضرورىّ و بالنسبة إلى الطّرف الآخر غير ضرورىّ، فالضّرورة[10] ثابتة فى أحد الطّرفين دون الآخر، و ذلك يوجب تبائن الطّرفين و إلّا لاستحال[11] اختلافهما فى ثبوت الضّرورة و عدمها.

قال[12]: «بعد أن تعلم أنّ[13] فى هذا الخلط زيادة قياسات» إلى آخر الباب؛ أقول: الموجبتان و السّالبتان إذاكانت إحديهما ضروريّة و الأخرى[14] ليست[15] ضروريّة تنتجان نتيجة ضروريّة، فإنّ ب إذاكان ثبوته للجيم أو لما يفرض جيماً غيرضرورىّ، و ثبوته للألف أو لما يفرض[16] ألفاً ضرورىّ[17]، وجب أن‌يكون بين الجيم و الألف تباين ضرورىّ لايدخل إحديهما فى الأخرى و لايكون ذلك[18] الدّخول ممكناً.

١- أو كانت وجوديّة ... الموضوع : - آ. ٢- جعل : + الموضوع ت.
٣- و ذلک : فذلک ج؛ ت؛ م. ٤- يوجب : يوجد آ. ٥- إذلو : أو آ.
٦- لم يتباينا : لم‌يكن متباينا م. ٧- قال : قوله ه؛ ت. ٨- كان : كانت ت؛ ه.
٩- لمثل : بمثل ج؛ م؛ آ. ١٠- فالضّرورة : فبالضّرورة ج. ١١- إلّا لاستحال : الاستحال م.
١٢- قال : قوله ه؛ ت. ١٣- أنّ : أنّه ه. ١٤- الأخرى : الآخر ج؛ ت. ١٥- ليست : غير ج.
١٦- يفرض : يفرضه ه؛ ت. ١٧- ضرورى : غيرضرورى مج. ١٨- ذلک : كذلک ت.

واعلم أنّ هاتين المقدّمتين و إن كانتا غير مختلفتين فى الكيفيّة ظاهراً، لكنّ الاختلاف حاصل فى التّحقيق لأنّ ضرورة ثبوت ذلك المحمول حاصلة لأحد الطّرفين بالضّرورة و مسلوبة عن الطّرف الآخر بالضّرورة، فإنّا يمكننا أن‌نقول: بالضّرورة كلّ ا ضرورىّ له ب، و بالضّرورة لاشىء من ج[1] ضرورىّ له ب؛ ينتج[2] فبالضّرورة[3] لاشىء من ج ا. فالحاصل أنّ أمثال هذا عند التّحقيق قياس مركّب من[4] قضيّتين ضروريّتين مختلفتين فى السّلب و الايجاب، ولولا ذلك لم‌يكن القياس منعقداً فى هذا الشّكل.

الشّكل الثّالث: «الشّرط فى كون قرائنه منتجة أن‌تكون الصّغرى موجبة أو[5] فى حكمها كما علمت، و فيها كلّى أيّهما كان»؛ أقول: الأوسط فى هذا الشّكل موضوع للأكبر و الأصغر، و كلّ محمولين يجتمعان فى شىء واحد فقد التقيا فى[6] ذلك الشّىء؛ و ذلك يقتضى حمل أحدهما على الآخر. ولكن لايجب أن‌يكون ذلك الحمل[7] كلّيّاً إذ من الجائز أن‌يكون المحمول أعمّ من الموضوع، فالبعض الحاصل منه[8] فى[9] ذلك الموضوع و إن صار ملاقياً للمحمول الثّانى إلّا أنّ البعض الآخر[10] لاتكون[11] ملاقياً له بل[12] مبائناً عنه، فلهذا لم‌تكن نتيجة هذا الشّكل إلّا جزئيّة[13].

و نقول: يجب أن‌تكون إحدى المقدّمتين كلّيّة إذلو كانتا جزئيّتين لكان من المحتمل أن‌يكون البعض الّذى[14] فيه الأصغر[15] مغائراً للبعض الّذى فيه الأكبر فلايحصل الالتقاء بينهما.

و أمّا إيجاب الصغرى فلأنّ الأصغر المسلوب عن الأوسط يحتمل أن‌يكون خارجاً عن الأكبر مبائناً له، مثل قولنا: لاشىء من البياض بسواد، و كلّ بياض مفرّق للبصر. و الحقّ

١- من ج : + ب ه. ٢- ينتج : انتج ج.
٣- فبالضرورة : بالضرورة ج. : + لاشىء من ج ضرورى له ب فينتج ت. ٤- من : - آ. ٥- أو : و مج.
٦- التقيا فى : القياس و آ. ٧- الحمل : - ت. ٨- منه : فيه ت. ٩- فى : و آ.
١٠- الآخر : الأوّل آ. ١١- لاتكون : تكون ه. ١٢- بل : + يكون ه؛ ت.
١٣- إلّا جزئيّة : الآخر و به ج. ١٤- الّذى : - ت. ١٥- الأصغر : + يكون ه؛ م؛ ج؛ ت؛ آ.

هيهنا[١] السّلب. و يحتمل أن يكون[٢] داخلاً فيه مثل ما إذا قلنا فى الكبرى: و كلّ بياض لون، و الحقّ هيهنا الايجاب. فأمّا[٣] إذا جعلنا السّالبة كبرى كان اللّازم سلب الخاصّ عن بعض العامّ و ذلك غير منكر.

و اعلم أنّ قرائن هذا الشّكل أيضاً ستّة عشر، فإذا الغينا[٤] الصغرى السّالبة كلّيّة كانت أو جزئيّة سقط منها ثمانية، و إذا شرطنا[٥] كلّيّة إحدى المقدّمتين سقط قرينتان[٦] فبقيت[٧] المنتجة ستّة[٨]. ثمّ[٩] منها ما تكون كبراها كلّيّة، و منها[١٠] ماتكون جزئيّة موجبة، و منها ما تكون جزئيّة[١١] سالبة. فالّذى[١٢] يكون كبراه كلّيّة[١٣] يرتدّ بعكس الصغرى إلى الأوّل، و الّذى كبراه جزئيّة لا يرتدّ بعكس[١٤] واحد إلى الأوّل لأنّا لو عكسنا صغراه كانت جزئيّة و لا قياس عن جزئيّتين، بل يجب أن نعكس الكبرى و نجعلها صغرى ثم نعكس النتيجة.

قال[١٥]: «و اعلم أنّ العبرة فى الجهة المنحفظة[١٦] و فى[١٧] الّتى تتعيّن فى الشّكل الأوّل فيها[١٨] على قياس ما أوردناه إنّما هو الكبرى» إلى آخر الفصل؛ أقول: جهة النتيجة فى هذا الشّكل مثل جهتها فى الشّكل الأوّل فحيث[١٩] كانت النتيجة هناك تابعة للكبرى كانت هنا[٢٠] كذلك، و حيث كانت ثمّة[٢١] تابعة للصغرى كانت هنا[٢٢] أيضاً كذلك، لأنّ هذا الشّكل يرتدّ إلى الأوّل بعكس الصغرى إن كانت الكبرى كلّيّة. و إن كانت جزئيّة فنبيّن[٢٣] بطريق الافتراض أنّ النتيجة تابعة للكبرى. و الأولى أن نعدّ القرائن و نصحّح ما ادّعيناه[٢٤] فى

١- هيهنا : هنا م. ٢- يكون : + ذلک ت. ٣- فأمّا : أمّا ه. ٤- الغينا : القينا ج؛ ت.
٥- شرطنا : شرط ه؛ ج؛ ت. : شرطوا آ. ٦- سقط قرينتان : سقط جزئيتان مج. : - آ.
٧- فبقيت : و بقيت ه؛ ج؛ ت. ٨- ستّة : ستا ج؛ م. ٩- ثمّ : - ج. ١٠- منها : - آ؛ مج.
١١- موجبة و منها ماتكون جزئيّة : - ج. ١٢- فالّذى : والّذى آ؛ مج. ١٣- كلّيّة : - مج.
١٤- الصغرى إلى ... بعكس : - مج؛ آ. ١٥- قال : قوله ه؛ ت.
١٦- المنحفظة : المتحفظة ج. : المستحفظة آ. ١٧- فى : + الجهة ج. ١٨- فيها : منها مج. : - ه.
١٩- فحيث : بحيث آ. ٢٠- هنا : هناک ج. : هيهنا ت. : + أيضا م. ٢١- ثمة : ثم آ؛ ج؛ مج.
٢٢- هنا : هيهنا ه؛ ج؛ ت؛ م. ٢٣- فنبيّن : فبيّن ج؛ آ. ٢٤- ادّعيناه : ادّعينا م.

كلّ واحدة[١] منها:

الضّرب الأوّل؛ كلّ ج ب، و كلّ ج ا، فبعض ب ا، فالجهة[٢] مايكون حاصلاً فى الأوّل، لأنّا إذا عكسنا الصغرى صارت[٣] هكذا: بعض ب ج، و ينتج المطلوب. و نبيّن[٤] أيضاً بالخلف. و فيه طريق آخر و هو أنّ الألف و الباء لمّا اجتمعا فى الجيم حصل[٥] بينهما التقاء فيه، ثمّ يحتمل أن يكون لهما فى غير الجيم التقاء[٦]، و يحتمل أن لا يكون، فإذن[٧] الالتقاء الجزئى حاصل باليقين، فبعض ب ج[٨].

الضّرب الثّانى؛ من كلّيّتين و الكبرى سالبة.

الضّرب[٩] الثّالث؛ من موجبتين و الصغرى جزئيّة.

الضّرب الرّابع؛ من جزئيّة موجبة صغرى، و كلّيّة سالبة[١٠] كبرى. فهذه الضّروب الأربعة ترتدّ إلى الأوّل بعكس الصغرى، لاجرم جهة النتيجة هى الحاصلة فى الأوّل.

الضّرب[١١] الخامس؛ من موجبتين و الكبرى جزئيّة، مثاله: بالإمكان كلّ ج ب، و بالضّرورة بعض ج ا، ينتج[١٢] بعض ب ا بالضّرورة، فلو عكسنا صغراه صارت جزئيّة و لا قياس عن جزئيّتين، بل نعكس كبراه ثمّ نعكس النتيجة هكذا: بعض ا ج، و كلّ ج ب، فبعض ا ب، و ينعكس[١٣]: فبعض ب ا.

و أمّا بيان الجهة فبالافتراض لنفرض الجيم الّذى هو بالضّرورة كلّ ا د[١٤]، فنقول: بالضّرورة كلّ[١٥] د ا، ثمّ نقول: كلّ د ج، و كلّ ج ب بالإمكان، فكلّ د ب بالإمكان[١٦]. ثمّ نقول: كلّ د ب بالإمكان، و كلّ د ا بالضّرورة، ينتج بعض[١٧] ب ا بالضّرورة. فظهر أنّ جهة

١- واحدة : واحد ه؛ ج؛ ت؛ آ؛ مج. ٢- فالجهة : والجهة ه؛ ج؛ ت؛ م. ٣- صارت : - ج.
٤- نبيّن : نتبيّن ه. ٥- حصل : جعل مج. ٦- فى غير الجيم التقاء : التقاء فى غير الجيم ت؛ ه.
٧- فإذن : فإذا ج. ٨- ج : ا م. ٩- الضرب : - ه؛ ت. ١٠- سالبة : ثابتة على الهامش ه.
١١- الضرب : - ه. ١٢- بعض ج ا ينتج : - م. ١٣- ينعكس : نعكس ه؛ ت.
١٤- كلّ ا د : اد مج؛ آ. : د ه؛ ت. ١٥- كلّ : - م.
١٦- فكلّ د ب بالامكان : فكلّ ج ب ج. : - ه؛ ت. ١٧- بعض : - مج.

النتیجة فی[۱] هذا الشّکل مثل ما یکون فی الشّکل الأوّل، لکنّها تبیّن فی إحدی[۲] العکس بالعکس، و فی[۳] ذی العکسین[۴] بالافتراض. و قد[۵] اعتقد قوم[۶] أنّ جهة النتیجة فی ذی العکسین[۷] مثل جهة الصغری، لأنّا نحتاج إلی[۸] أن نعکس الصغری و نجعلها کبری، فإذا عکسنا تلک النتیجة بقیت تلک الجهة بعد العکس، و نحن قد بیّنّا أنّ العکس لایحفظ الجهة، فبطل ظنّهم[۹].

الضّرب السّادس؛ من کلیّة موجبة صغری و جزئیّة سالبة کبری: بالإمکان کلّ ج ب، و بالضّرورة لیس کلّ ج ا، فبالضّرورة لیس کلّ ب ا، و هذا لایمکن بیانه بالعکس لأنّ الکبری الجزئیّة لاتنعکس و الصغری تنعکس جزئیّة و لاقیاس عن جزئیّتین. و إنّما یمکن بیان النتیجة إمّا بالخلف و هو مشهور، أو بالافتراض و هو أیضاً یبیّن[۱۰] الجهة، فلنفرض الجیم الّذی لیس بالألف د[۱۱]، فلاشیء من د ا، ثمّ نقول: کلّ د ج، و کلّ ج ب، فکلّ د ب، ثمّ نقول: کلّ د ب و بالضّرورة لاشیء من د ا، ینتج بالضّرورة[۱۲] لیس کلّ ب ا. و یمکن أن یبیّن[۱۳] بالطّریق الّذی ذکرناه أنّه إذا کان بالإمکان کلّ ج ب، فالباء الّذی[۱۴] یکون فی الجیم الّذی یستحیل اتّصافه بالألف یجب أن یستحیل اتّصافه بالألف[۱۵]، فبالضّرورة لیس بعض ب ا؛ و هو المطلوب. فظهر[۱۶] أنّ النتیجة هیهنا[۱۷] تابعة للکبری إلاّ فی مواضع الاستثناء فی الشّکل الأوّل، فإنّ[۱۸] هیهنا[۱۹] تکون کذلک. و باللّه التّوفیق[۲۰]

۱- فی : من مج. ۲- احدی : واجدی مج. : واحدی آ.
۳- فی : + غیر مج (أضیف علی فوق السطر بخط جدید).
۴- فی ذی العکسین : فی العکسین ج. : فی ذی العکس مج. ۵- و قد : فقد ت.
۶- قوم : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه. ۷- العکسین : العکس مج. ۸- إلی : - ه.
۹- ظنهم : طلبهم ج. ۱۰- یبیّن : بیّن ه؛ ج؛ ت. ۱۱- د : - م. ۱۲- بالضرورة : فبالضرورة آ؛ م.
۱۳- یبیّن : یتبیّن مج. ۱۴- الذی : التی ج.
۱۵- یجب أن یستحیل اتّصافه بالألف : - ت؛ ه (و ثابتة علی الهامش بخط جدید). ۱۶- فظهر : و ظهر آ.
۱۷- هیهنا : هنا مج. ۱۸- فإنّ : فإنّه ه. ۱۹- هیهنا : هنا م؛ آ. : هناک مج.
۲۰- و باللّه التوفیق : و بالتوفیق م. : - ه؛ ت.

النّهج الثّامن

فی القیاسات الشرطیّة و فی توابع القیاس

[الفصل الأوّل]

إشارة إلی الاقترانات[۱] الشرطیّات: إنّا سنذکر بعض هذه و نخلّی عمّا لیس قریباً من الطّبع منها بعد استیفائنا جمیع ذلک فی کتاب الشّفاء و غیره. و نقول[۲]: إنّ المتّصلات قد یتألّف منها أشکال ثلاثة کأشکال الحملیّات تشترک فی تالٍ أو مقدّم و تفترق بتال أو مقدّم کما کانت فی الحملیّات تشترک فی موضوع أو محمول و تفترق بموضوع أو محمول و الأحکام تلک الأحکام. و قد تقع الشّرکة بین حملیّة و منفصلة، مثل قولک: الإثنان عدد، و کلّ عدد إمّا زوج و إمّا فرد، و استخراج الأحکام فی هذا ممّا سلف سهل. و کذلک قد تشترک منفصلة مع حملیّات[۳]، مثل قولک فی[۴] هذا المعنی: ولیکن ا إمّا أن یکون ب و إمّا أن یکون ج و إمّا أن یکون د، و کلّ ب و ج و د هو ه، فکلّ ا هو ه، و استخراج الأحکام فی هذا أیضاً[۵] ممّا[۶] سلف سهل. و قد تقترن الشرطیّة المتّصلة مع الحملیّة، و أقرب مایکون من ذلک إلی

۱- الاقترانات : اقترانات ت. ۲- و نقول : فنقول م. ۳- حملیّات : حملیّة م. ۴- فی : - م.
۵- فی هذا أیضا : أیضا فی هذا م. ۶- ممّا : - م.

الطّبع أن تكون الحمليّة تشارك تالى المتّصلة الموجبة على أحد أنحاء شركة الحمليّات فتكون النتيجة متّصلة مقدّمها ذلك المقدّم بعينه، و تاليها نتيجة التّأليف من[1] التّالى الّذى كان مقترناً بالحمليّة[2]، مثاله: أنّه إن كان ا ب فكلّ ج د و كلّ د ه، يلزم منه[3] أنّه إن كان ا ب فكلّ ج ه. و عليك أن تعدّ سائر الأقسام ممّا علمته. و قد يقع مثل هذا التّأليف بين متّصلتين تشارك إحداهما تالى الأخرى إذا كان ذلك التّالى متّصلاً أيضاً[4]، و يكون قياسه هذا القياس، و أمّا تتميم[5] القول فى الاقترانات الشرطيّة فلا يليق بالمختصرات.

أقول[6]: إنّ الاقترانات الحاصلة من[7] الشرطيّات كثيرة و استقصاء القول فيها يستدعى كتاباً مفرداً. و الشّيخ اقتصرهنا[8] على ما هو الأقرب[9] إلى الفهم، فممّا[10] أورده الاقترانات الكائنة من المتّصلات، و لابدّ من اشتراكها فى جزء، فإمّا أن يكون الأوسط تالياً فى الأوّل مقدّماً فى الثّانى و هو الشّكل الأوّل، و إمّا أن يكون تالياً فيهما جميعاً و هو الشّكل الثّانى، و إمّا أن يكون مقدّماً فيهما جميعاً و هو الشّكل الثّالث[11]. و الشّرائط[12] المعتبرة فى كلّ شكل من هذه هى[13] الشّرائط المعتبرة فى الحمليّات. و لكنّ فى الضّرب الأوّل من الشّكل الأوّل[14] الّذى هو أكمل[15] قياسات هذا الباب شكّ، و هو أنّا إذا قلنا: كلّما كان الاثنان فرداً فالاثنان عدد، و كلّما كان الاثنان عدداً فالاثنان زوج، فالمقدّمتان صادقتان، والنتيجة: كلّما كان الاثنان فرداً فالاثنان زوج، و هى كاذبة. و الجواب: أنّ الصغرى كاذبة فى

١- من : عن م. ٢- بالحمليّة : + و الحمليّة م. ٣- منه : منها م. ٤- أيضا : - م.
٥- تتميم : تتميز م. ٦- أقول : التفسير م. ٧- من : فى ج.
٨- اقتصرهنا : اقتصرهيهنا ت، ه؛ م. : هيهنا اقتصر ج. ٩- الأقرب : أقرب ه؛ ت.
١٠- فممّا : فيما م. : فما آ.
١١- الثالث : + و إمّا أن يكون مقدّما فى الأوّل و تالياً فى الثانى و هو الشكل الرابع ه.
١٢- و الشرائط : فالشرائط م. : و هو الشرائط ت.
١٣- هى : - ج؛ مج (ثم أضيف بخط جديد على فوق السطر). ١٤- الأوّل : - آ.
١٥- اكمل : اكمال ت.

نفسها و صادقة بحسب الإلزام، فكذلك[1] النتيجة و إن كانت كاذبة فى نفسها لكنّها صادقة بحسب الالزام. و يجب أن تعلم أنّ هذه الأقيسة أنّما تفيد إذا كانت المتّصلة لزوميّة، فأمّا[2] إذا كانت اتّفاقيّة فلافائدة فيها[3].

و ممّا ذكر من الاقترانات[4] ما[5] تحصل[6] من اختلاط[7] المنفصل[8] و الحملى و ذلك على قسمين: الأوّل أن تكون الحمليّة[9] صغرى و القريب فيه من الطّبع ما كان على منهاج الشّكل الأوّل، و هو أن تكون الحمليّة موجبةً و محمولها يكون موضوعاً لأجزاء الانفصال و تكون المنفصلة[10] كليّة، و مثاله المذكور فى الكتاب: الاثنان عدد، و كلّ عدد[11] إمّا زوج و إمّا فرد، و قد ينعقد القياس هيهنا على هيئة الشّكل الثّالث، لكنّه يكون بعيداً عن الطّبع. فأمّا على هيئة الشّكل الثّانى فلاينعقد أصلاً. و أمّا[12] إذا كانت المنفصلة صغرى فالقريب من الطّبع ماتكون على هيئة الشّكل الأوّل و يكون الاقتران مع حمليّات[13] بعدد أجزاء الانفصال و تكون مشتركة فى محمول واحد، و تكون أجزاء الانفصال مشتركة فى الموضوع و لكلّ[14] حمل[15] اشتراك مع أجزاء الانفصال و نتيجته[16] حمليّة، و مثاله المذكور فى الكتاب: ليكن ا إمّا ب و إمّا ج و إمّا د[17]، و كلّ ب و ج و د ه، فكلّ ا ه[18]و[19].

ثمّ[20] ذكر بعد ذلك[21] اختلاط الحملى و المتّصل[22] و ذلك ماتكون المتّصلة[23] صغرى و الحمليّة كبرى و تكون الحمليّة مشاركة لتالى المتّصلة[24] لكونه أقرب هذه القياسات

١- فكذلك : و كذلك م. ٢- فأمّا : أمّا ه. ٣- فيها : - ه. ٤- الاقترانات : الاقترانيات ت؛ ج.
٥- ما : ممّا ج؛ ت. ٦- تحصل : يحصله آ. ٧- اختلاط : الاختلاط ج. ٨- المنفصل : المتّصل م.
٩- الحمليّة : الحملى م. ١٠- المنفصلة : المتصلة ت؛ م. ١١- و كلّ عدد : - آ.
١٢- و أمّا : فأمّا مج. ١٣- حمليّات : الحمليّات ج؛ م. ١٤- لكلّ : لكلّى ج.
١٥- حمل : حملى ه؛ ج؛ م. ١٦- نتيجته : نتيجة ج؛ ت؛ م.
١٧- إمّا ب و إمّا ج و إمّا د : إمّا أن يكون ب و إمّا أن يكون ج و إمّا أن يكون د ه. (ثم شطب على «أن يكون»).
١٨- د ه فكلّ ا ه : د هو ، فكلّ ا هو ه. ١٩- فكلّ ا ه: - ج. ٢٠- اختلاط : الاختلاط ج.
٢١- ذلك : - آ. ٢٢- الحملى و المتصل : الحملية و المتصلة ت؛ ه. ٢٣- المتصلة : من المتصل ج.
٢٤- المتصلة : المنفصلة ت؛ مج.

إلى الطّبع لأجل[١] أنّ تحليل قياس الخلف إلى هذا النّوع، و أنت تعلم أنّه ينعقد فيه[٢] الأشكال الثّلاثة، و الشّرائط المذكورة هناك معتبرة أيضاً هيهنا[٣]، و تكون النتيجة متّصلة مقدّمها مقدّم الشّرطيّة و تاليها نتيجة التأليف من تاليها[٤] المقترن[٥] بالحمليّة. و قد علمت[٦] أنّ المتّصلة[٧] قدتكون مركّبة من متّصلتين، مثل قولنا: إن كان كلّماكانت الشّمس طالعة فالنّهار موجود، فكلّماكانت الشّمس غاربةً فاللّيل موجود. ثمّ إذا ضممنا إلى ذلك متّصلة من حمليّتين تشارك تالى[٨] تاليها هكذا: وكلّماكان اللّيل موجوداً فالأعشى يبصر، ينتج متّصلةً من متّصلتين مقدّمها مقدّم الأولى و تاليها نتيجة[٩] التّأليف من[١٠] تاليها المقترن[١١] بالمتّصلة[١٢] الأخرى هكذا: إن كان كلّماكانت الشّمس طالعةً فالنّهار موجود وكلّما[١٣]كانت الشّمس غاربة فالأعشى يبصر[١٤]. فهذا مقدار ما أورده فى هذا الكتاب من الشرطيّات.

[الفصل الثّانى]

إشارة إلى قياس المساوات: إنّه ربّما عرف من أحكام المقدّمات أشياء تسقط و يبنى[١٥] القياس على صورة مخالفة للقياس مثل قولهم: ج مساوٍ لب، و ب مساوٍ لا، فج مساوٍ لا، فقد أسقط منه أنّ مساوى المساوى مساوٍ، و عدل بالقياس عن وجهه من وجوب الشّركة فى جميع الأوسط إلى وقوع شركة فى بعضه.

أقول[١٦]: إنّما أفرد قياس المساواة بالذّكر لاشتماله على عدّة من المباحث:

الأوّل؛ أنّه إذاكان ج مساويا لب[١٧]، و ب مساوياً لا، فالنّاس[١٨] يظنّون أنّه يلزم منه أنّ

١- لأجل : لأنّ ت. ٢- فيه : منه ه؛ ت. ٣- أيضا هيهنا : هيهنا أيضا ه؛ ج؛ ت.

٤- من تاليها : - مج؛ آ. ٥- المقترن : المقرون ج. : المقرن آ. ٦- علمت : علمنا آ. : عرفت ج.

٧- المتصلة : المنفصلة ه؛ ت. ٨- تالى : شطب عليها بخط جديد ه. ٩- نتيجة : ينتج ت.

١٠- من : و آ. ١١- المقترن : المقرون ج. ١٢- بالمتصلة : المتصلة مج.

١٣- و كلّما : فكلّما مج؛ آ. ١٤- ينتج متصلة من ... فالأعشى يبصر : - م. ١٥- و يبنى : - م.

١٦- أقول : التفسير م. ١٧- مساويا لب : مساوله ب آ. ١٨- فالنّاس : فالقياس مج.

ج مساوٍ لا، و ليس كذلك، بل اللّازم منه[١] أنّ ج مساوٍ لمساوى ا، ثمّ نضمّ إلى هذه النتيجة مقدّمة أخرى و هى: أنّ مساو المساوى مساوٍ، حتّى يلزم منه: أنّ ج مساو لا.

الثّانى؛ أنّ الأوسط فيه غير متكرّر[٢] بل المتكرّر[٣] بعضه.

الثّالث؛ أنّ موضوع النتيجة يكون موضوعاً للصغرى، و محمولها يكون محمولاً فى الكبرى، و قد[٤] بيّنّا أنّ محمول نتيجة القياس الأوّل من هذا الباب ليست مجرّد[٥] محمول الكبرى[٦] بل ذلك محمول الكبرى مع بعض الأوسط.

الرّابع؛ أنّه لايطّرد فى سائر الموادّ فإنّا إذا قلنا: ج مخالف لب، و ب مخالف لد، لا يلزم أن يكون ج مخالفاً لد، فإنّ مخالف المخالف ربّما يكون مماثلاً.

الخامس[٧]؛ فى استعماله فى هذه المادّة أيضاً نوع إشكال، لأنّه إذاكان ج مساوياً لب، و ب أيضاً مساوٍ لج، فيكون ج مساوياً لمساوى ج، و مساوى المساوى مساوى؛ و هذا خلف لأنّ المساواة بعد المغايرة.

و لمّاكان هذا النّوع من القياس مشتملاً على هذه المباحث لاجرم أفرده بالذّكر[٨].

[الفصل الثّالث]

إشارة إلى القياسات[٩] الشرطيّة[١٠] الاستثنائيّة: القياسات الاستثنائيّة إمّا أن توضع فيها متّصلة و يستثنى إمّا عين مقدّمها فينتج عين التّالى، مثل أنّه: إن كانت الشّمس طالعة فالكواكب خفيّة، لكنّ الشّمس طالعة فالكواكب خفيّة؛ أونقيض تاليها فينتج نقيض المقدّم، مثل أن نقول: ولكنّ الكواكب ليست بخفيّة فينتج[١١]: فالشّمس ليست بطالعة[١٢]، ولا ينتج غير

١- منه : - ه. ٢- متكرّر : مكرّر مج. ٣- المتكرّر : المكرّر ج؛ مج. ٤- وقد : لأنّا ه.

٥- مجرّد : بمجرّد م. ٦- و قد بيّنّا ... الكبرى : - ت. ٧- الخامس : - مج.

٨- بالذكر : + و اللّه أعلم ج. ٩- القياسات : قياسات م؛ مج. ١٠- الشرطيّة : - م؛ ه؛ ج؛ ت.

١١- فينتج : - م. ١٢- بطالعة : طالعة م.

ذلكَ. أوتوضع فيها منفصلة حقيقيّة و يستثنى عين ما يتّفق فيها فينتج نقيض ما سواها، مثل: أنّ هذا العدد إمّا تامّ و إمّا زائد و إمّا ناقص، لكنّه تامّ، فينتج نقيض مابقى؛ أويستثنى نقيض مايتّفق فيها فينتج عين ما بقى واحداًكان أوكثيراً، مثل: أنّه ليس بتامّ فهو إمّا زائد و إمّا ناقص، حتّى تستوفى الاستثناءات[1] فيبقى قسم واحد. أوتوضع منفصلة غير حقيقيّة فإمّا أنتكون مانعة الخلوّ فقط فلاينتج إلّا استثناء النقيض لعين الآخر، مثل قولهم[2]: إمّا أنيكون هذا فى الماء و إمّا أن لايغرق، لكنّه غرق فهو فى الماء، لكنّه ليس فى الماء[3] فهو لميغرق، و مثل قولهم: إمّا أنلايكون هذا[4] حيواناً و إمّا أن لايكون هذا نباتاً، لكنّه حيوان فليس بنبات، أو لكنّه نبات فليس بحيوان. و إمّا أنتكون المنفصلة من الجنس الّذى الغرة فيه منع الجمع فقط، و يجوز أنترتفع الأجزاء معاً، و قوم يسمّونها[5] الغير التامّة الانفه أوالعناد، فحينئذ إنّما ينتج فيها استثناء العين و تكون النتيجة نقيض التّالى فقط، مثل ىركك: إمّا أنيكون هذا حيواناً، و إمّا أنيكون شجراً، فى جواب من قال: هذا حيوان[6] شجر.

أقول[7]: الاستثنائى مولّف من مقدّمتين إحديهما لامحالة شرطيّة، و الثّانية يجوز أنتكون حمليّة أوشرطيّة، لكنّها بالجملة وضع أحد أجزاء الشرطيّة أونقيضها و يلزم من ذلك[8] وضع الجزء الثّانى أو رفعه، فإنكان جزء الشّرطى شرطيّاً[9] فهى شرطيّة، و إنكان حمليّاً[10] فهى حمليّة.

قال[11]: «الاستثنائيّة إمّا أنتوضع فيها متّصله» إلى آخره[12]؛ أقول: الاستثنائى إمّا أنيكون[13] متّصلة، أومنفصلة. فإنكانت متّصلة فاستثناء عين المقدّم[14] ينتج عين التّالى، لأنّه متى وجد الملزوم وجد اللّازم. و استثناء[15] نقيض التّالى ينتج نقيض المقدّم، لأنّ عدم

١- الاستثناءات : الاستثنائيات م. ٢- قولهم : أنيقول م. ٣- و إمّا أن لايغرق ... فى الماء : - م.
٤- هذا : - م. ٥- يسمّونها : يسمّونه م. ٦- حيوان : + و م. ٧- أقول : التفسير م.
٨- ذلك : - ت. ٩- شرطيا : - آ. ١٠- حمليا : حملنا آ. ١١- قال : قوله ه، ت. : + و ه؛ ت؛ م.
١٢- قال ... آخره : - آ. ١٣- يكون : توضع فيها مج. ١٤- المقدّم : مقدّم م.
١٥- و استثناء : فاستثناء ج.

اللّازم دليل على عدم الملزوم. و أمّا استثناء نقيض المقدّم لاينتج[1] إذ من المحتمل أنيكون التّالى أعمّ من المقدّم فلا[2] يلزم من عدم الخاصّ عدم العامّ. وكذلك استثناء عين التّالى لاينتج إذ لايلزم من وجود العامّ وجود الخاصّ.

أمّا إن[3] كانت الشرطيّة منفصلة فإمّا أنتكون حقيقيّة، أولاتكون. فإنكانت حقيقيّة فإمّا أنتكون ذات جزئين أو أكثر. فإنكانت ذات جزئين فاستثناء عين أيّهما[4] كان ينتج نقيض الآخر، و استثناء نقيض أيّهماكان ينتج عين الآخر، فيكون هناك نتايج أربعة[5].

فأمّا إنكانت ذات ثلاثة أجزاء، مثل أننقول: العدد إمّا زائد و إمّا ناقص و إمّا مساوٍ، فإذا استثنيت عين[6] أيّهما[7] شئت[8] انتج نقيض البواقى، و ذلك يحتمل وجهين: الأوّل؛ أنلايكون النتيجة واحدة بل نتيجتان[9]، مثل ما إذا قلنا[10]: فهو مساوٍ ينتج فليس بزائد و لاناقص[11]. و الثّانى[12]؛ أن ينتج نقيض المنفصلة الّتى تتمّ من الباقيتين، مثل أنّه فليس إمّا زائداً، و إمّا ناقصاً.

و أمّا إنكانت المنفصلة غير حقيقيّة فإنكانت مانعة للجمع[13] كان استثناء عين أيّهما كان منتجاً نقيض الآخر لأنّهما و صفان يمتنع اجتماعهما، فأمكن الاستدلال بثبوت أحدهما على انتفاء الآخر. و أمّا استثناء نقيض أحدهما فلايكون[14] منتجاً عين الآخر لأنّهما وصفان[15] يجوز خلوّ المحلّ عنهما فلايلزم من ارتفاع أحدهما وجود الآخر. و أمّا[16] إن كانت مانعة من الخلوّ فاستثناء نقيض أحدهما ينتج عين الآخر لأنّهما وصفان يستحيل خلوّ المحلّ عنهما فأمكن الاستدلال بارتفاع أحدهما على ثبوت الآخر، و إلّا لكان[17] المحلّ

١- لاينتج : فلاينتج ه؛ م. : + شيئا ه. ٢- فلا : ولا ه؛ ت؛ ج؛ م.
٣- أمّا إن : و امّا إذا ج. : أمّا إذا ه؛ ت. ٤- أيّهما : أيّها ج. ٥- أربعة : أربع ج. ٦- عين : غير م.
٧- أيّهما : أيّها ت. ٨- شئت : كان ت؛ ه. ٩- نتيجتان : نتيجتين ج.
١٠- ما إذا قلنا : ما قلنا ت. : قولنا ه. ١١- لاناقص : لابناقص ت؛ م. ١٢- و الثانى : الثانى مج.
١٣- للجمع : عن الجمع ج. : ثابتة على الهامش بعد التصحيح ه. ١٤- فلايكون : لايكون ت؛ آ.
١٥- يمتنع اجتماعهما ... وصفان : - ه؛ ج. ١٦- و أمّا : فأمّا ت. ١٧- لكان : كان ج ؛ م.

خالياً عنهما و ذلک محال.

و أمّا استثناء عين أحدهما فلايكون[1] منتجاً لأنّهما و صفان يجوز أن يجتمعا و يجوز أن لايجتمعا[2]، فلايلزم من ثبوت أحدهما ثبوت الآخر أو[3] انتفاؤه.

[الفصل الرّابع]

إشارة إلى قياس الخلف : قياس الخلف[4] مركّب من قياسين: أحدهما اقترانيّ، و الآخر استثنائيّ، مثاله: إن لم يكن قولنا: ليس كلّ ج ب صادقاً فقولنا: كلّ ج ب صادق، و كلّ ب د على أنّها مقدّمة بيّنة لاشکّ فيها أوبيّنت بقياس، فينتج[5] منه: إن لم يكن قولنا: ليس كلّ ج ب صادقاً فكلّ ج د، ثمّ نأخذ هذه النتيجة و نستثنى نقيض المحال و هو تاليها فنقول: لكن ليس كلّ ج د فينتج نقيض المقدّم و هو أنّه: ليس ليس قولنا: ليس كلّ ج ب صادقاً بل هو صادق. و أمّا أنّ[6] القياس المستقيم الحملى كيف يرجع إى الخلف؟ و الخلف كيف يرجع إليه؟ فهو بحث آخر يلاحظ الحال ممّا ينعقد بين التّالى و بين الحمليّة، و لسنا نحتاج إليه الآن، و مداره على أخذ نقيض النتيجة المحالة و تقرينه[7] مع المقدّمة الصادقة الّتى لاشکّ فيها، فينتج نقيض المقدّم المحال على حاله.

أقول[8]: حاصله راجع إلى الاستدلال بامتناع لازم أحد النقيضين على امتناع[9] ذلک النقيض، و بامتناع ذلک النقيض[10] على حصول النقيض الآخر، و تركيبه إنّما يتمّ من قياسين: أحدهما اقترانى، و الثّانى[11] استثنائى. أمّا الاقترانى وليكن[12] المطلوب أنّه ليس كلّ ج ب، فنقول: إن لم يكن قولنا: ليس كلّ ج ب صادقاً كان نقيضه و هو: كلّ ج ب صادقاً[13]، و

١- فلايكون : لايكون ج؛ م؛ آ. ٢- و يجوز أن لايجتمعا : -ج. ٣- أو : و هـ.
٤- الخلف : + قياس م. ٥- فينتج : ينتج م. ٦- أنّ : -م. ٧- تقرينه : تقريبه م.
٨- أقول : التفسير م. : + قياس الخلف م. : -ج. ٩- على امتناع : بامتناع ج.
١٠- و بامتناع ذلک النقيض : -ج؛ ت. ١١- اقترانى و الثانى : اقتران الثانى آ.
١٢- وليكن : فليكن ج؛ م. ١٣- كان نقيضه و هو كلّ ج ب صادقا : -ج.

معنا مقدّمة أخرى معلومة الصّدق و هى: كلّ ب ا، ينتج: إن لم يكن قولنا: ليس كلّ ج ب صادقاً فكلّ ج ا. و القياس الاستثنائى يتمّ بأن يستثنى نقيض تالى[1] هذه الشرطيّة، فينتج نقيض المقدّم و هو أنّ السّالبة الجزئيّة الّتى فرضناها كاذبة ليست كاذبة.

و قد ذكر بعضهم[2] شكّاً ضعيفاً على هذا القياس ولولا[3] اعتقاد أكثر[4] أهل العصر فى قوّته و إلّا لما أوردناه[5و6]. قال[7]: الخلف يفيد نتايج مختلفة فيكون باطلاً. بيانه أنّا إذا بيّنّا أنّ عكس السّالبة العرفيّة عرفيّة بالخلف أمكننا أن نبيّن بالخلف أيضاً أنّ ذلک العكس مطلق، مثل أنّه إذا كان لاشىء من ج ب مادام ج فلاشىء من ب ج على الاطلاق و إلّا فبعض ب ج دائماً فيوجد شىء هو ب و ج فيكون ذلک الجيم ب[8] و كان هذا[9] باطلاً، هذا خلف. و أمكننا أن نبيّن بالخلف أنّه ممكن عامّ إذلو كذب لاشىء من ب ج بالامكان العامّ صدق نقيضه و هو: بعض ب ج بالضّرورة، فبعض ج ب، و كان لاشىء من ج ب، هذا خلف. و معلوم أنّ القضيّة الواحدة لها عكس واحد، فلمّا ساعد الخلف على العكوس الكثيرة كان[10] باطلا.

و ليس لقائل أن يقول: إنمّا ساعد الخلف على الاطلاق و الإمكان العامّين[11] لأنّ العرفيّة داخلة فيهما؛ لأنّا نقول: الخلف كما ساعد عليهما[12]، ساعد على قضيّة أخرى[13] لاتكون العرفيّة داخلة فيها هكذا[14]: إذا كان لاشىء من ج ب مادام ج فلاشىء من ب ج فى بعض أوقات كونه ب، فإن لم يصدق ذلک صدق نقيضه و هو: بعض ج ب[15] فى ذلک الوقت المعيّن[16]، فيكون ذلک الجيم ب[17] و ذلک الباء ج، و كان حقّاً أن[18] لاشىء من ج ب؛ هذا خلف. فظهر بطلان قياس الخلف.

١- تالى : -آ؛ ت؛ مج؛ هـ.
٢- بعضهم : بعض الشّارعين فيما لايعنيه ج؛ هـ. : الشارعين فيما لايغنيه ت. ٣- ولولا : فلولا ج.
٤- أكثر : -هـ؛ ت. ٥- أوردناه : أفردناه هـ. ٦- ضعيفا على ... أوردناه : -مج؛ آ.
٧- قال : قوله ت. ٨- ذلک الجيم ب : كل آ. ٩- هذا : ذلک ج؛ م. ١٠- كان : + ذلک هـ؛ ت.
١١- العامين : العامتين هـ، ت، م. ١٢- عليهما : عليها ج. ١٣- أخرى : + و هـ؛ ت.
١٤- هكذا : كذا ا. ١٥- ج ب : ب ج م؛ ج. ١٦- المعيّن : -ت؛ هـ. ١٧- ب : -ت.
١٨- أنّ : -هـ؛ ج؛ ت.

الجواب: أنّا بیّنّا أنّ الخلف عبارة عن الاستدلال[1] بامتناع لازم النقیض علی امتناعه و بامتناعه علی صحّة النقیض الآخر، و ذلک ممّا یستحیل توجیه[2] الطّعن علیه، ولکن یجب تقدیم مقدّمة علی حلّ هذا الشکّ، و هی أنّ کلّ ماینتج نتیجة فإنّه بالنسبة إلی ما هو أعمّ من تلک النتیجة یجب أن یکون مساعداً، و بالنسبة إلی ما هو أخصّ منها یحتمل أن یکون مساعداً، و[3] بالنسبة إلی ما یعاندها[4] یجب أن یکون معانداً[5]. و معلوم أنّ القضیة العرفیّة أخصّ من المطلقة العامّة و الممکنة العامّة[6]، فالخلف یکون مساعداً علیهما، بل الضّرب الأوّل[7] من الشّکل الأوّل إذا ساعد علی أنّ السّواد لون فیجب أن یساعد علی أنّه من مقولة الکیف. و بالجملة فالمساعد علی الخاصّ لو[8] کان منافیاً للعامّ، و النافی للعامّ مناف للخاصّ، فالموجب للخاصّ مناف له؛ هذا خلف.

فإن قلت: هب أنّ المساعد علی إنتاج الخاصّ مساعد علی إنتاج العامّ، لکنّ القیاس الواحد بصورة واحدة فی مادّة واحدة[9] لاینتج أکثر من نتیجة واحدة، و الخلف هیهنا أفاد[10] النتایج الکثیرة؛

فالجواب أنّ قیاس الخلف له صورة واحدة، لکنّه متی استعمل فی مادّة واحدة لم ینتج إلّا نتیجة واحدة[11]، فإنّک حین ما استدللت بامتناع لازم نقیض العرفیّة علی امتناع نقیضها و[12] بامتناع نقیضها علی صدقها لم یلزم من استعمال الخلف فی هذا الموضع[13] إلّا[14] صدق العرفیّة. ثمّ[15] لو استعملت صورة الخلف فی مادّة الإمکان و استدللت[16] بامتناع نقیضه علی صحّته لزم عند ذلک صدق الامکان. فصورة[17] الخلف فی المادّة الواحدة لم ینتج إلّا نتیجة

۱- الاستدلال : استدلال ج. ۲- توجیه : توجّه ج؛ ت.
۳- و بالنسبة إلی ... مساعدا و : ثابتة علی الهامش مج. ۴- یعاندها : یغایرها ت. : یعاند هذا مج.
۵- معاندا : مغایرا ت. ۶- العامّة و الممکنة العامّة : العامیة و الممکنة العامیة مج. ۷- الأوّل : - آ.
۸- لو : إذا ه؛ ت. ۹- بصورة واحدة فی مادّة واحدة : إذا وجد فی مادّة واحدة فی صورة واحدة ه؛ ت.
۱۰- أفاد : فاذا ت. ۱۱- لم ینتج إلّا نتیجة واحدة : - آ. ۱۲- و : أو ج.
۱۳- هذا الموضع : هذه المواضع ج. ۱۴- إلّا : + إن ت. : + إذا ه (ثم شطب علیها). ۱۵- ثمّ : - ج.
۱۶- و استدللت : فاستدللت م. ۱۷- فصورة : و صورة آ.

واحدة، فأمّا فی الموادّ فینتج نتایج مختلفة، لکن لمّا انتج الخاصّ یجب أن یکون مساعداً علی انتاج العامّ کما بیّنّاه. و کذلک[1] إذا انتجنا بالقیاس المستقیم مثل الضّرب الأوّل من الشّکل الأوّل أنّ الإنسان[2] کاتب، فلابدّ و أن یکون مساعداً علی أنّه متحرّک بالارادة، ولکن لامن ذلک القیاس الأوّل[3] بل بقیاس آخر فی ذلک الشّکل. و أمّا[4] ما ینتج العامّ فیحتمل أن یکون مساعداً علی انتاج الخاصّ، و یحتمل أن لایکون. فإذا[5] عرفنا بقیاس مستقیم[6] أو خلفیّ وجود شیء صار وجوده معلوماً، ثمّ یبقی الشکّ فی الوصف الّذی هو أخصّ منه مثل وجوبه و إمکانه و لابدّ[7] من قیاس آخر فی بیان أنّه ممکن أو واجب، و[8] بعد ذلک یبقی الشکّ فی کونه جوهراً أو عرضاً فیحتاج إلی قیاس آخر یعرّفنا کونه جوهراً، و کذلک إلی أن ینتهی إلی معرفة أخصّ أوصافه[9].

و الحاصل[10] أنّا متی أبطلنا نقیض[11] وصف عامّ صار ثبوت ذلک الوصف العامّ[12] معلوماً و بقی الشّک فی ثبوت الوصف الخاصّ و نحتاج[13] إلی استعمال[14] الخلف مرّة أخری فی إثبات[15] الوصف الخاصّ، ثمّ بعد ذلک فی الوصف الأخصّ[16] بالغاً مابلغ، و ذلک ممّا لایختلف الحال فیه بین المستقیم و الخلف. فهذا فی الوصف الّذی یکون أعمّ من النتیجة أو أخصّ منها، فأمّا ما[17] یکون معانداً لها فالقیاس[18] المنتج للشّیء[19] یجب أن یکون معانداً لمایعاند[20] النتیجة، فإنّ الموجب للشّیء[21] ینافی ما ینافیه.

و إذا عرفت هذه المقدّمة فنقول: الخلف لمّا[22] ساعد علی أنّ عکس العرفیّة عرفیّة،

۱- کذلک : ذلک ت. : لذلک أنا ه. ۲- الإنسان : کلّ إنسان ه؛ ت. ۳- الأوّل : - ه؛ ت.
۴- و أمّا : فأمّا ت؛ ه. ۵- فإذا : فإنّا إذا ت؛ م؛ ج. ۶- مستقیم : - ت. ۷- ولابدّ : فلابدّ ه.
۸- و : - ج. ۹- أوصافه : أو اضافه ت. ۱۰- و الحاصل : فالحاصل ه؛ ت.
۱۱- نقیض : بعض ت. ۱۲- العام : - ه. ۱۳- و نحتاج : فیحتاج ج.
۱۴- استعمال : + قیاس ت. ۱۵- اثبات : ثابتة علی فوق السطر ج. ۱۶- الأخصّ : الخاصّ ت.
۱۷- ما : إن ت؛ ه (ثمّ صحّح بخط جدید). ۱۸- فالقیاس : والقیاس آ.
۱۹- للشیء : - ت، ه (لکن علی فوق السطر بخط جدید: «لاشیء»). ۲۰- یعاند : یغایر ت.
۲۱- یجب أنّ ... للشیء : - م. ۲۲- لمّا : ما ج.

وجب أن يساعد على [1] كون ذلك العكس مطلقاً أو ممكناً [2]، لكونهما أعمّ منها [3]. و أمّا إذا أخذنا عكس العرفيّة وجوديّة منعكسة و هى أخصّ من العرفيّة فقد بيّنا أنّ المنتج العامّ لاينافى انتاج الخاصّ، ولكنّ لابدّ من الامتحان [4] أنّه هل يمكن تصحيحه بالخلف؟ و معلوم أنّ تصحيحه أنّما يمكن بابطال جميع أجزاء نقيضه [5] مثل أن نقول: عكس السّالبة العرفيّة سالبة وجوديّة منعكسة و إلّا صدق نقيضها، و يلزمها إمّا [6] دوام الايجاب أو السّلب فى بعض أوقات ثبوت وصف [7] الموضوع، و تبيّن بطلان الأقسام جميعاً. ولكن و [8] إن أمكن إبطال الموجبة الدّائمة لكن لايمكن إبطال السّالبة الدّائمة، و إذا لم يمكن لاجرم لم يجب أن يكون ذلك العكس سالبة وجوديّة. فأمّا [9] إن [10] أخذنا عكس السّالبة العرفيّة سالبة منتشرة، و هى الّتى تكون سلب محمولها عن موضوعها فى بعض أوقات وصف الموضوع لافى كلّ أوقاته، فهذا ينافى العرفيّة الّتى صحّحناها بالخلف. و لمّا قام البرهان الخلفى على تصحيح العرفيّة [11] استحال قيامه [12] على تصحيح هذه المنتشرة، فإنّ هذه المنتشرة أنّما يمكن تصحيحها بالخلف إذا قدّرنا على إبطال أجزاء نقيضها و هى: إمّا دوام سلب المحمول [13] بدوام [14] وصف [15] الموضوع، و إمّا الايجاب دائم [16] كذلك [17]. ولكن لايمكننا إبطال القسم الأوّل، و إذا تعذّر إبطال جميع أجزاء نقيضه استحال تصحيحه بالخلف. و على الجملة فالمتشكّك [18] أبطل بعض أجزاء النقيض [19] و أهمل البعض، ثمّ ظنّ أنّه أبطل

۱- على : - م. ۲- مطلقا أوممكنا : ممكنا أومطلقا م. ۳- منها : منهما ه؛ ت.
۴- الامتحان : + حتّى يعلم مج. : + على ج. ۵- نقيضه : القضيّة مج.
۶- يلزمها إمّا : يلزم ه؛ ت. : يلزم إمّا ج. ۷- وصف : - مج. (لكن ثابتة على فوق السطر بخط جديد).
۸- و : - ه؛ ت. ۹- فأمّا : و أمّا ج؛ م. ۱۰- إن : إذا ه؛ ت. ۱۱- العرفيّة : + و ج.
۱۲- قيامه : قياسه ج. ۱۳- سلب المحمول : السلب ه. ۱۴- بدوام : + سلب م (ثم شطب عليها).
۱۵- وصف : الوصف مج. ۱۶- دائم : الدائم ه؛ ت. ۱۷- كذلك : لذلك ت؛ ج.
۱۸- فالمتشكّك : فالمشكّك م؛ آ.
۱۹- بعض أجزاء النقيض : بعض أجزاء نقيضه ت. : جميع نقيضه ه (ثم صحّح بخطّ جديد).

النقيض، فلاجرم ظنّ أنّه أقام [1] الخلف، ولو اهتدى إلى ما قلناه [2] لكان يستحيى من [3] إيراد هذا الشكّ [4]. و هذا الشكّ [5] و إن كان ركيكاً جدّاً إلّا أنّ [6] ما أوردناه من المباحث يفيد زيادة الوقوف على كيفيّة استعمال الخلف [7].

قال [8]: «و أمّا أنّ القياس المستقيمَ الحملى [9] كيف يرجع إلى [10] الخلف و الخلف كيف يرجع إليه؟ فهو بحث [11] آخر [12] يلاحظ الحال ممّا ينعقد بين التّالى و الحمليّة و لسنا نحتاج إليه الآن، و مداره على أخذ نقيض النتيجة المحالة و تقرينه مع الصّادقة الّتى لاشكّ فيها، فينتج نقيض المقدّم [13] المحال [14] على حاله [15]».

أقول: يجب أن نبيّن الفرق بين الخلف و [16] المستقيم، ثمّ نبيّن أنّه كيف يرتدّ الخلف إلى المستقيم. و [17] بيان الأوّل من [18] وجوه:

أحدها [19]: أنّ الخلف أنّما يقصد [20] فيه [21] فى أوّل [22] الأمر انتاج شىء غير المطلوب، و [23] ذلك الشّىء بيّن الكذب على الاطلاق أو [24] عنده أو [25] بينه و بين خصمه، ثمّ إذا بيّن كذبه عاد و انتج كذب [26] ماهو سببه، فانتج [27] صدق نقيض ذلك، و كان [28] القايس [29] يأتى المطلوب [30] من ورائه و خلفه، و لذلك [31] سمّى هذا [32] القياس خلفاً.

و ثانيها: أنّ المستقيم أنّما يؤخذ فيه المقدّمات الموافقة للمطلوب بالذّات، و فى

۱- أقام : - آ. ۲- قلناه : قلنا مج. ۳- من : عن ه؛ ت. ۴- الشكّ : الشكل ت.
۵- و هذا الشكّ : - ج. ۶- إلّا أنّ : لأنّ ج.
۷- الخف : + و باللّه التوفيق آ. : + و من اللّه التوفيق ج؛ مج. ۸- قال : قوله ه؛ ت.
۹- المستقيم الحملى : الحملى المستقيم آ؛ مج. : المستقيم م. ۱۰- إلى : - م. : إليه ت؛ م.
۱۱- فهو بحث : فلايجب ج. ۱۲- آخر : - آ؛ ج. ۱۳- المقدّم : - ج؛ آ. ۱۴- المحال : الحال آ.
۱۵- و الخلف كيف ... على حاله : - ه؛ ت. : - م و بدله: «إلى آخر الاشارة». ۱۶- و : - ج.
۱۷- و : - ه. ۱۸- من : - ت. ۱۹- أحدها : أحدهما م. ۲۰- يقصد : يصدق م.
۲۱- فيه : به ج. ۲۲- فى أوّل : الأوّل آ. ۲۳- و : - م. ۲۴- أو : - ه؛ ج. ۲۵- أو : و ت.
۲۶- كذب : - ج. ۲۷- فانتج : و انتج ه؛ ت. ۲۸- و كان : فكان ه. ۲۹- القايس : القياس مج.
۳۰- ثم إذا بيّن ... المطلوب : - آ. ۳۱- و لذلك : كذلك م. : فلهذا ج. ۳۲- هذا : - ج.

الخلف فإحدی[1] المقدّمتین کذلک و الأخری نقیض المطلوب.

و ثالثها؛ أنّ النتیجة غیر بیّنة فی أوّل الأمر فی القیاس المستقیم حتّی یتمّ فیلزم. و أمّا فی الخلف فإنّ النتیجة توضع أوّلاً و یوضع نقیضها[2].

و أمّا بیان أنّ الخلف کیف یرتدّ إلی المستقیم[3] فعند ما نأخذ نقیض النتیجة المحالة[4] و قرنّاه[5] بالمقدّمة الصّادقة فینتج المطلوب. مثاله إذا أردنا أن نبیّن أنّه لاشیء من ب ا، فقلنا[6]: إن کذب ذلک صدق نقیضه و هو[7]: بعض ب ا، ثمّ[8] ضممنا إلیه مقدّمة صادقة و هی[9] کلّ ا ج، ینتج: إن کذب لاشیء من ب ا فبعض ب ج، و هی النتیجة الباطلة. فإذا[10] أخذنا نقیضها و هی[11] أنّه: لاشیء من ب ج، و ضممناه إلی المقدّمة الحقّة و هی[12] أنّ کلّ ا ج[13]، ینتج المطلوب بالاستقامة[14] و هو أنّه لاشیء من ب ا.

و الحاصل[15] أنّ الخلف أنّما یتمّ بقیاسین: الأوّل من شرطیّة، و حملیّة صادقه حتّی ینتج شرطیّة، فإذا[16] أخذنا نقیض تالی هذه النتیجة[17] الشرطیّة و ضممناه إلی الحملیّة انتج[18] المطلوب الأوّل. فظهر تحقیق قوله: «أنّ ذلک یلاحظ الحال ممّا ینعقد بین[19] التّالی و الحملیّة[20].»

و أمّا بیان أنّه یجب أن یرتدّ عند الاستقامة إلی الشّکل المستعمل فیه الخلف أو لایجب، و[21] تفصیل القول فی ذلک[22] ممّا لایحتمله هذا المختصر. و باللّه التّوفیق[23].

۱- فإحدی : إحدی ج. ۲- نقیضها : - آ.
۳- کیف یرتدّ إلی المستقیم : إلی المستقیم کیف یرتدّ ه. ۴- المحالة : المخالفة ت؛ ه.
۵- قرنّاه : قررّناه ه؛ ت. ۶- فقلنا : قلنا م. ۷- و هو : - ت. ۸- ثمّ : + إذا م.
۹- هی : + أنّ ه. ۱۰- فإذا : إذا ه؛ ت. ۱۱- هی : هو ه؛ ت.
۱۲- فإذا أخذنا ... و هی : ثابتة علی الهامش بخط جدید ه. ۱۳- کلّ ا ج : کلّ ا ب م؛ ج.
۱۴- بالاستقامة : - آ. ۱۵- و الحاصل : فالحاصل ه؛ ج؛ ت. ۱۶- فإذا : و إذا ه؛ ت.
۱۷- هذها لنتیجُ : - آ. ۱۸- انتج : ینتج ه. ۱۹- بین : من م؛ ج.
۲۰- التالی و الحملیّة : الحملیّة و التالی ج. ۲۱- أو لایجب و : ولایجب ج.
۲۲- فی ذلک : فیه فذلک ه؛ ت؛ م. : فذلک ج. : و ذلک آ. ۲۳- و باللّه التوفیق : - ه؛ ج؛ ت.

النّهج التّاسع
فیه[1] بیان قلیل[2] للعلوم[3] البرهانیّة

[الفصل الأوّل]

إشارة إلی أصناف القیاسات[4] من جهة موادّها و إیقاعها للتّصدیق : القیاسات البرهانیّة مؤلّفة من المقدّمات[5] الواجب قبولها إن کانت ضروریّة یستنتج منها الضروریّ علی نحو ضرورتها، أوممکنة یستنتج منها الممکن. و الجدلیّة مؤلّفة من المشهورات و التقریریّات[6] کانت واجبةً أو ممکنةً أو ممتنعةً. و الخطابیّة مؤلّفة من المظنونات و المقبولات الّتی لیست بمشهورة و ما یشبهها کیف کانت ولو[7] ممتنعةً. و الشعریّة مؤلّفة من المقدّمات المخیّلة من حیث یعتبر تخیّلها کانت صادقةً أوکاذبةً، و بالجملة تؤلّف من المقدّمات من حیث لها هیئة و تألیف تستقبلها[8] النّفس بما فیها من المحاکاة بل و من الصّدق فلامانع من ذلک و یروّجه الوزن ولاتلتفت إلی مایقال من أنّ البرهانیّة واجبة، و الجدلیّة ممکنة أکثریّة، و الخطابیّة ممکنة متساویة لامیل فیها و لاندرة، و الشعریّة کاذبة ممتنعة، فلیس الاعتبار بذلک و لا أشار إلیه

۱- فیه : و فیه ه؛ ج؛ ت. ۲- قلیل : + من ه؛ ت. ۳- للعلوم : العلوم ه؛ مج؛ ت.
۴- القیاسات : + البرهانیّة م. ۵- المقدّمات : المقوّمات م. ۶- التقریریّات : التقریریّة م.
۷- لو : لا م. ۸- تستقبلها : یستلقیها م.

صاحب المنطق. و أمّا السوفسطائيّة فإنّها هى الّتى تستعمل المشبّهة و تشاركها فى ذلك الممتحنة المجرّبة على سبيل التغليط، فإن كان التشبيه بالواجبات و نحو استعمالها سمّى صاحبها سوفسطائيّاً، و إن كان بالمشهورات [١] سمّى صاحبها مشاغباً ممارياً، و المشاغب بإزاء الجدلىّ، و السوفسطائىّ بإزاء الحكيم.

أقول [٢]: كلّ قياس مؤلّف من مقدّمات واجبة القبول فهو قياس [٣] برهانىّ، فإن [٤] كانت [٥] المقدّمات ضروريّة كانت النتيجة [٦] كذلك، و إن كانت ممكنة كانت النتيجة أيضاً ممكنة [٧]. و كلّ قياس مؤلّف من مقدّمات مشهورة سواء كانت تلك المقدّمات حقّة أو باطلة، أو واجبة أو ممكنة أو ممتنعة [٨]، فهو قياس جدلىّ. و كلّ قياس مؤلّف من مقدّمات مظنونة كيف كانت فهو خطابىّ [٩]. و كلّ قياس مؤلّف من مقدّمات مخيّلة [١٠] صادقة كانت أو كاذبة فهو شعرىّ. و النفس أنّما تحكم بتلفيق [١١] تلك [١٢] المقدّمات بسبب [١٣] محاكاتها و مشابهتها.

فأمّا الّذين حكموا بأنّ البرهان من الواجبات، و الجدل من الأكثريّات، و الخطابه [١٤] من المتساويات [١٥]، و الشّعر [١٦] من الممتنعات، فقد قالوا: ما [١٧] لا يشهد به [١٨] حجّة و لا هو أيضاً منقول عن صاحب المنطق ارسطاطاليس [١٩]. و أمّا الأقيسة السوفسطائيّة فهى الّتى تستعمل [٢٠] المشبّهات، فإن كانت تلك المشبّهات مشبّهة بالقضايا الواجبة [٢١] قبولها سمّى

١- بالمشهورات : بالمشاغاة م. ٢- أقول : التفسير م. : - ج. ٣- قياس : بالقياس مج. : - ه.
٤- فإن : و إن ه؛ ت. ٥- كانت : + تلك ج. ٦- النتيجة : + أيضاً ه.
٧- كذلك و إن ... ممكنة : كذلك و إن كانت ممكنة كانت النتيجة أيضاً كذلك ه (ثابتة على الهامش بخطّ جديد). ٨- أو ممتنعة : - ه؛ ت.
٩- و كلّ قياس مؤلّف من مقدّمات مظنونة كيف كانت فهو خطابى : - م. ١٠- مخيّلة : مختلفة ت.
١١- بتلفيق : تلفيق آ. ١٢- تلك : هذه ه؛ ت. ١٣- بسبب : لسبب ت.
١٤- الخطابه : الخطابيّة ت؛ ه. ١٥- المتساويات : المساويات ج. ١٦- الشعر : الشعرى آ.
١٧- ما : مما م. ١٨- به : له آ. ١٩- ارسطاطاليس : ارسطوطاليس مج.
٢٠- تستعمل : + فيها مج؛ آ. : + فى ه؛ ت. ٢١- الواجبة : والواجب ج. : الواجب فيها مج.

صاحبها سوفسطائيّاً و هو فى مقابلة الحكيم، و إن [١] كانت [٢] مشبّهة بالمشهورات سمّى صاحبها مشاغباً [٣] ممارياً و هو فى مقابلة الجدلىّ.

[الفصل الثّانى]

إشارة إلى القياسات و المطالب البرهانيّة [٤]: كما أنّ المطالب فى العلوم قد تكون عن ضرورة [٥] الحكم، و قد تكون عن إمكان الحكم، و قد تكون عن وجود غير ضرورىّ مطلق، كما قد يتعرّف عن حالات اتّصالات الكواكب و انفصالاتها، و كلّ جنس تخصّه مقدّمات و نتيجة، فالمبرهن ينتج الضرورىّ من الضرورى، و غير الضرورىّ من غير الضرورىّ [٦]، خلطاً أو صريحاً. فلا تلتفت إلى من يقول إنّه لا يستعمل المبرهن إلّا الضروريّات و [٧] الممكنات الأكثريّة دون غيرها، بل إذا أراد أن ينتج صدق ممكن أقلىّ استعمل الممكن الأقلّى، و يستعمل فى كلّ باب ما يليق به. و إنّما قال ذلك من قال من محصّلى الأوّلين على وجه غفل عنه المتأخّرون، و هو أنّهم قالوا إنّ المطلوب الضرورىّ يستنتج فى البرهان من الضروريّات، و فى غير البرهان [٨] قد يستنتج من غير الضروريّات و لم يرده [٩] غير هذا، أو أراد أنّ صدق مقدّمات البرهان فى ضرورتها أو إمكانها أو اطلاقها صدق ضرورىّ. و إذا قيل فى كتب البرهان الضرورىّ [١٠] فيراد به ما يعمّ الضرورىّ المورد فى كتب القياس، و ما تكون ضرورته مادام الموضوع موصوفاً بما وصف به لا الضرورىّ الصّرف. و تستعمل فى مقدّمات البرهان المحمولات الذاتيّة على الوجهين الّذين فسّر عليهما الذّاتى فى المقدّمات، و أمّا فى المطالب فإنّ الذاتيّات المقوّمة لا تطلب ألبتّة، و قد عرفت خطاء من يخالف فيه، و إنّما تطلب الذاتيّات بالمعنى الآخر.

١- إن : إذا ج. ٢- كانت : كان آ. : +مشهورة ه. ٣- مشاغباً : مشاغبيّا ج؛ م.
٤- البرهانيّة : - ج. ٥- ضرورة : ضروريّة م. ٦- من غير الضرورى : - م. ٧- و : أو م.
٨- البرهان : + و م. ٩- لم يرده : لم يرد م. ١٠- الضرورى : ضرورى م.

فی تناسب[۱] العلوم و موضوعاتها : و لکلّ واحد من العلوم شیء أو أشیاء متناسبة نبحث عن أحواله أو عن أحوالها و تلک الأحوال هی الأعراض الذّاتیّة له، و یسمّی الشّیء[۲] موضوع ذلک العلم مثل المقادیر للهندسة. ولکلّ علم مبادیء و مسائل: و المبادی هی الحدود و المقدّمات[۳] الّتی منها تؤلّف[۴] قیاساته، و هذه المقدّمات: إمّا واجبة القبول، و إمّا مسلّمة علی سبیل حسن الظنّ بالمعلّم تصدّر فی العلم، و إمّا مسلّمة فی الوقت إلی أن تتبیّن و فی نفس المتعلّم تشکّک فیها[۵]. و أمّا[۶] الحدود فمثل الحدود الّتی تورد لموضوع الصناعة و أجزائه و جزئیّاته إن کانت، و حدود أعراضه الذاتیّة و هذه أیضا تصدّر فی العلوم، و قد تجمع المسلّمات علی سبیل حسن الظنّ و الحدود فی إسم الوضع فتسمّی أوضاعاً، لکنّ المسلّمات منها تخصّ بإسم الأصل الموضوع، و المسلّمات علی الوجه الثّانی تسمّی مصادرات. و إذا کان لعلم ما أصول موضوعة فلابدّ من تقدیمها و تصدیر العلم بها. و أمّا الواجب قبولها فعن تعدیدها استغناء لکنّها ربّما خصّصت بالصناعة و صدّرت فی جملة المقدّمات، و کلّ أصل موضوع فی علم فإنّ البرهان علیه من[۷] علم آخر.

فی نقل البراهین و تناسب العلوم: إعلم أنّه إذا کان موضوع علم ما أعمّ من موضوع علم آخر إمّا علی وجه[۸] التحقیق و هو أن یکون أحدهما و هو الأعمّ جنساً للآخر، و إمّا علی أن یکون الموضوع فی أحدهما قد أخذ مطلقاً و فی الآخر مقیّداً بحالة خاصّة فإنّ العادة قد[۹] جرت بأن یسمّی الأخصّ موضوعاً تحت الأعمّ. مثال الأوّل: علم المجسّمات تحت علم الهندسة. مثال الثّانی: علم الأکر[۱۰] المتحرّکة تحت علم الأکر[۱۱]. و قد یجتمع الوجهان فی واحد فیکون أولی باسم الموضوع تحت[۱۲]، مثل علم[۱۳] المناظر تحت علم[۱۴] الهندسة. و ربّما

۱- تناسب : مقدّمات م. ۲- الشیء : - م. ۳- المقدّمات : + هی م.
۴- منها تؤلّف : تؤلّف منها م. ۵- فیها : فیه م. ۶- أمّا : - م. ۷- من : فی م.
۸- وجه : سبیل م. ۹- قد : - ه. ۱۰- الاکر : الکرات م. ۱۱- الاکر : الکرات م. : الکبرات ت.
۱۲- تحت : - م. : تحته ه. ۱۳- علم : - ه؛ ت. ۱۴- علم : - ه؛ ت.

کان موضوع علمٍ ما مبایناً[۱] لموضوع علم آخر لکنّه[۲] ینظر فیه من حیث أعراض خاصّة لموضوع ذلک العلم، فیکون أیضاً موضوعاً تحته، مثل[۳] الموسیقی تحت علم الحساب. و أکثر الأصول الموضوعة فی العلم الجزئیّ الموضوع تحت غیره إنّما تصحّ فی العلم الکلّی الموضوع فوق، علی أنّه کثیراً ما تصحّ مبادی العلمِ الکلّی الفوقانیّ فی العلم الجزئیّ السفلانیّ. و ربّما کان علم فوق علم و تحت علم و ینتهی إلی العلم الّذی موضوعه الموجود من حیث هو موجود، و یبحث عن لواحقه الذاتیّة و هو العلم المسمّی بالفلسفة الأولی[۴].

أقول[۵]: کما أنّه قد یطلب ضرورة الحکم[۶] فکذلک إمکان الحکم و یطلب[۷] وجوده الخالی عن الضّرورة، فالمبرهن ینتج الضروریّ من الضروریّ، و الممکن من الممکن، و الوجودیّ من الوجودیّ، إمّا خلطاً علی ما فصّلنا[۸] فی المختلطات أو من غیر خلط، فلایلتفت[۹] إذن إلی[۱۰] قول من یقول[۱۱]: المبرهن لایستعمل إلّا القضایا الضروریّة. و أمّا المتقدّمون فإنّهم ذکروا ذلک لإرادة[۱۲] أحد أمرین[۱۳]: الأوّل[۱۴]؛ أنّ[۱۵] المبرهن لاینتج النتیجة الضروریّة إلّا من الموادّ الضروریّة، فأمّا غیر المبرهن فقد یحاول انتاجها من غیر الضروریّ. و الثّانی[۱۶]؛ أنّ صدق مقدّمات البرهان فی[۱۷] ضرورتها و إمکانها و کونها[۱۸] أقلیّة[۱۹] أو أکثریّة واجب ضروریّ.

واعلم أنّ الضروریّ فی[۲۰] کتاب البرهان أعمّ من الضروریّ فی کتاب القیاس لأنّ الضّرورة[۲۱] فی کتاب القیاس عبارة عن دوام المحمول فی جمیع زمان ذات الموضوع، و فی

۱- مباینا : یباینا م. ۲- لکنه : لکن ت. ۳- مثل : + علم م.
۴- بالفلسفة الأولی : فلسفة أولی م؛ ه. : فلسفة ت. ۵- أقول : التفسیر م. : - ج. ۶- الحکم : - م.
۷- یطلب : - مج؛ آ. ۸- فصّلنا : فصّلناه ه؛ ج؛ ت. ۹- فلایلتفت : ولایلتفت ت. ۱۰- إلی : - م.
۱۱- قول من یقول : قول القایل ه. : قول من قال ت. : و ما یقال مج؛ آ. ۱۲- ذلک لارادة : - ج.
۱۳- أمرین : الأمرین ه؛ ت. ۱۴- الأوّل : أحدهما ج. ۱۵- أنّ : أمّا م. : - مج.
۱۶- و الثّانی : الثانی ه؛ ت. : ثانیهما ج. ۱۷- فی : و ت. ۱۸- و کونها : فکونها ج. : - آ.
۱۹- أقلیّة : أوّلیّة ت. : لا أوّلیّة ه. ۲۰- فی : من ت. ۲۱- الضرورة : الضروری ج.

كتاب البرهان عبارة عن دوام المحمول بدوام وصف[١] الموضوع سواء كان دائماً بدوام وجوده أو لايكون.

واعلم أنّ الذّاتیّ قديراد به المقوّم و قديراد به ما يلحق الشّیء من جوهر[٢] الموضوع. فأمّا بالمعنی الأوّل فإنّه يستحيل أن يكون[٣] محمولاً فی النتيجة لأنّ محمول النتيجة يكون مجهول[٤] الثّبوت للموضوع، و الذاتیّ المقوّم يستحيل أن يكون مجهول[٥] الثّبوت للذّات. و قداستثنوا عن هذا صورتين:

الأوّل[٦]؛ أن[٧] لانعلم[٨] ماهيّة الموضوع، بل إنّما[٩] نعلم بعض عوارضه، فعند ذلك يجوز أن يكون شیء من مقوّماته مطلوباً بالبرهان، مثل ما إذا طلبنا جوهريّة النفس، و هی لها[١٠] من المقوّمات، لكنّا لانعرف من النفس ماهيّتها بل إنّما[١١] نعرفها من جهة بعض العوارض و هو كونها محرّكاً[١٢] للبدن، و الجوهريّة ذاتيّة لا لهذا العارض المعلوم[١٣] بل للمعروض المجهول. ففی مثل هذا الموضع يصحّ أن يكون المقوّم[١٤] مطلوباً[١٥].

الثّانی؛ أن لايكون ثبوته مطلوباً بل يكون[١٦] المطلوب لميّة[١٧] ثبوته، مثل ما إذا علمنا أنّ الإنسان جسم لكن لانعلم اللميّة[١٨] فی حمل الجسم[١٩] عليه، فنجعل الحيوان فيه وسطاً و فی هذه الصّورة أيضاً يكون محمول النتيجة مقوّماً لموضوعها. و إذا عرفت أنّ محمول النتيجة يمتنع أن يكون ذاتيّاً لموضوعها ظهر عندك أنّ المحمول فی كلتی[٢٠] المقدّمتين معاً[٢١]

١- وصف : ثابتة علی الهامش بخط جديد ه. ٢- جوهر : - آ.
٣- يكون : + مجهول الثبوت للموضوع ه (ثم شطب عليها). ٤- مجهول : محمول مج.
٥- مجهول : محمول مج. ٦- الأوّل : الأولی ج. ٧- أن : أنّا ه؛ ت. ٨- لانعلم : + ضرورة ه.
٩- إنّما : أنّا ت. ١٠- لها : لهما آ. ١١- إنّما : - ج. ١٢- محرّكا : متحرّكا ت.
١٣- العارض المعلوم : العوارض المعلومة م. ١٤- المقوّم : المقدّم آ.
١٥- مطلوبا : + بالبرهان ه؛ ت. ١٦- يكون : - ه؛ ت. ١٧- لميّة : كميّة ت.
١٨- اللميّة : الكميّة ت. ١٩- الجسم : الجهة ه؛ ت. : الجسميّة م.
٢٠- كلتی : كلتا م. : كلی آ؛ ه. : كلا مج. ٢١- معا : - ه؛ ج؛ ت.

لايجوز أن يكون ذاتياً مقوّماً؛ إذ الأكبر لوكان مقوّماً للأوسط و الأوسط للأصغر كان الأكبر مقوّماً للمقوّم فيكون مقوّماً، و ذلک[١] قد أبطلناه. ولكن يجوز[٢] أن يكون محمول[٣] إحدی المقدّمتين مقوّماً صغری[٤] كانت أوكبری.

فی تناسب العلوم : اعلم أنّ العلوم البرهانيّة لها أجزاء ثلاثة: الموضوعات، و المبادی، و المسائل. فالموضوع[٥] هو الّذی يبحث فی ذلک العلم عن أعراضه[٦] الذاتيّة، مثل المقدار فی كونه موضوعاً للهندسة. و المبادی فإمّا[٧] تصوّرات و إمّا تصديقات. أمّا[٨] التصوّرات فهی الحدود[٩]، مثل الحدود الّتی تورد لموضوع الصناعة و أجزائه و جزئيّاته و حدود أعراضه. و[١٠] التصديقات إمّا واجبة القبول و تسمّی تلک مع الحدود أوضاعاً[١١]، و منها مسلّمة علی سبيل حسن الظنّ بالمعلّم[١٢]، و هی[١٣] تصدّر فی[١٤] العلم، و هی الّتی[١٥] تسمّی مصادرات. و منها مسلّمة فی الوقت[١٦] إلی أن تتبيّن[١٧] فی موضع[١٨] آخر و فی نفس المتعلّم فيه[١٩] شکّ. ثمّ إنّ تلک القضايا إن كانت أعمّ من موضوع الصناعة وجب[٢٠] تخصيصها به، و إن كانت غير بيّنة بذاتها وجب بيانها فی علم آخر.

فی نقل البراهين و تناسب العلوم[٢١] إلی آخره[٢٢] : أقول[٢٣]: موضوعات العلوم إمّا أن تكون مختلفة بذواتها أوبجهاتها[٢٤]، و المختلفة الذّوات[٢٥] إمّا أن تكون

١- ذلک : - ج. ٢- يجوز : لايجوز مج. ٣- محمول : المحمول فی ج. ٤- صغری : - آ.
٥- فالموضوع : و الموضوع آ؛ ج. ٦- أعراضه : أعراض آ. ٧- فإمّا : إمّا ه؛ ج. ٨- أمّا : فأمّا ج.
٩- الحدود : - ج؛ م. ١٠- و : + أمّا ه؛ ت.
١١- أوضاعا : أوضاعها ت؛ م؛ ه (ثمّ صحّح بخط جديد). ١٢- بالمعلّم : بالعلم ت.
١٣- هی : هو ج. ١٤- فی : + ذلک ت. ١٥- الّتی : - ج. ١٦- علی سبيل ... فی الوقت : - ه.
١٧- تتبيّن : نبيّن ج. ١٨- موضع : علم ه. ١٩- فيه : منه مج؛ ه.
٢٠- وجب : و حيث و حيث م.
٢١- العلوم : + إعلم أنّه إذا كان موضوع ... المسمّی بالفلسفة الأولی (أی تمام متن الاشارات) ه؛ ت. : + اعلم أنّه إذا كان موضوع علم ما م. (ثابتة علی الهامش). ٢٢- و تناسب العلم إلی آخره : - ج.
٢٣- أقول : التفسير مج. : - ج. ٢٤- بجهاتها : - آ. ٢٥- الذوات : بالذوات ه؛ ت.

بينها[1] مداخلة أو لاتكون[2]. و غير المتداخلة[3] إمّا أن‌تكون داخلة تحت جنس واحد أو لاتكون. فإن لم‌تكن سمّيت متبائنة مثل[4] علمى[5] العدد و الطّبيعى[6]، و إن[7] اشتركت سمّيت متساوية فى الرتبة[8] مثل الهندسة و الحساب الداخلين تحت الكمّ[9].

و المتداخلة فإمّا أن‌يكون أحد الموضوعين أعمّ و الآخر أخصّ، و إمّا[10] أن‌يكون فى الموضوعين[11] شيء مشترك و شيء متبائن[12] مثل الطبّ و الأخلاق. و القسم الأوّل فإمّا أن‌يكون الأعمّ جنساً للأخصّ، أو لايكون و هو مثل الواحد و الموجود. و الّذى عمومه عموم الجنس فإمّا أن‌يكون النّظر فى الأخصّ من حيث صار نوعاً مطلقاً ثمّ طلبت عوارضه الذاتيّة كالمخروطات الّتى هى نوع من المجسّمات الّتى هى نوع من المقادير فيكون العلم النّاظر فى الأخصّ جزءاً من العلم النّاظر فى الأعمّ[13و14]. و إمّا[15] أن‌يكون النّظر فى الأخصّ ليس من جهة امتيازه[16] بفصل مقوّم بل من جهة العوارض الّتى تتبع ذلك الفصل[17]، و ذلك إمّا أن‌يكون مجرّد نسبة أو لايكون. فإن لم‌يكن مجرّد نسبة بل هو هيئة مستقرّة[18] فى الموضوع فإمّا أن‌يكون ذاتيّاً له و هو[19] مثل الطبّ الّذى ينظر فى بدن الإنسان لاعلى الاطلاق بل من حيث يصحّ و يزول عن الصحّة و هو نوع من موضوع العلم[20] الطّبيعى، و إمّا[21] أن‌يكون ذلك المميّز غريباً مثل النّظر فى الأكر المتحرّكة تحت النّظر فى المجسّمات. و أمّا أن‌يكون المخصّص[22] مجرّد نسبة فهو مثل المناظر فإنّ موضوعه الخطوط المقترنة[23] بالبصر

۱- بينها : بينهما هـ؛ ت، آ.   ۲- لاتكون : تكون آ.   ۳- و غير المتداخلة ... لاتكون : - هـ.
۴- مثل : -آ.   ۵- علمى : - هـ.   ۶- الطبيعى : الطبيعة ج.   ۷- إن : إذا هـ؛ ت.
۸- الرتبة : المرتبة ج.   ۹- تحت الكم : تحت العلم ت. : لالكم آ.   ۱۰- و إمّا : فإمّا مج.
۱۱- الموضوعين : الموضعين ج.   ۱۲- متباين : مباين آ.   ۱۳- الأعمّ : العلم م.
۱۴- الّتى هى نوع من المجسّمات ... الأعمّ : - هـ.   ۱۵- و إمّا : فإمّا مج.   ۱۶- امتيازه : - ت.
۱۷- الفصل : - آ.   ۱۸- مستقرّة : منفردة مج (و على فوق الكلمة بخط جديد: «متقرره»).
۱۹- هو : ذلک ج.   ۲۰- العلم : علم هـ.   ۲۱- إمّا : هو هـ؛ ت.
۲۲- المخصّص : المخصوص ج. : المخصين مج.   ۲۳- المقترنة : المقرنة ج.

فيجعل[1] ذلك موضوعاً و ينظر فى لواحقها. و أمّا الّذى عمومه عموم اللّوازم فهو العلم الأعلى الّذى[2] موضوعه الوجود[3]. و أمّا القسم الّذى ليس العامّ فيه[4] محمولاً على الخاصّ فهو أن‌يكون الخاصّ عارضاً لشيء من أنواع العامّ كالنّغم[5] فى دخولها تحت موضوع العلم الطّبيعى فإنّها من جملة عوارض تعرض لبعض أنواع موضوع[6] العلم الطبيعىّ[7]، فإذا أُخذت من حيث اقترن بها[8] أمر غريب منها[9] و[10] من جنسها و هو العدد و طلبت لواحقها من جهة اقتران ذلك الغريب بها لامن جهة ذاتها، فحينئذ توضع لاتحت[11] العلم الّذى موضوعه من جملته بل تحت العلم الّذى منه العارض مثل وضعنا الموسيقى تحت الحساب.

و أمّا العلوم المشتركة فى موضوع واحد: فإمّا أن‌يكون أحدهما[12] ينظر[13] مطلقاً و الآخر مقيّداً مثل الطبيعىّ النّاظر فى[14] بدن الإنسان نظراً مطلقاً و الطبّ[15] النّاظر فيه نظراً مخصوصاً. و إمّا[16] أن‌يكون بجهتين مثل الطبيعىّ و المنجّم النّاظرين[17] فى جسم الفلك بجهتين مختلفتين.

و إذا عرفت ذلك فلنرجع إلى ترتيب الكتاب: إذاكان موضوع علم أعمّ من موضوع علم[18] سواء كان ذلك العموم و الخصوص حقيقيّاً مثل النّوع و الجنس، أوغير حقيقىّ مثل[19] أن‌يقيّد النوع بقيد عرضىّ فيصير بسبب[20] ذلك خاصّاً، و أقسام ذلك ثلاثة على ما عرفته، فإنّ الأخصّ يسمّى موضوعاً تحت الأعمّ. مثال الأوّل و هو الّذى يكون الخاصّ نوعاً

۱- فيجعل : و يجعل آ؛ مج.   ۲- الّذى : + هو م.   ۳- الوجود : الموجود ت.
۴- العام فيه : فيه العام هـ.   ۵- كالنّغم : كالنّعم آ.   ۶- موضوع : الموضوع م. : - مج.
۷- فإنّها من جملة ... الطبيعى : - هـ.
۸- اقترن : اقرن . : + بها أمر فإنّها من جملة عوارض تعرض لبعض انواع العلم الطبيعى هـ (ثابتة على الهامش بخط جديد).   ۹- منها : فيها ت.   ۱۰- و : أو مج.   ۱۱- لاتحت : لايوجب م.
۱۲- أحدهما : أحدها ج.   ۱۳- ينظر : + فيه م.   ۱۴- فى : - آ.   ۱۵- الطب : الطبيب م.
۱۶- و إمّا : فإمّا ت.   ۱۷- الناظرين : الناظر ت؛ آ.   ۱۸- علم : - م.   ۱۹- مثل : + مثل م.
۲۰- بسبب : - هـ. : بسببه آ.

للعامّ علم المجسّمات تحت[۱] الهندسة، و مثال الثّانی علم الأکر المتحرّکة تحت علم الأکر، و هذا[۲] هو الّذی یکون[۳] التخصیص بسبب قید مستقرّ فی جوهر الموضوع غیر ذاتیّ له.

قوله[۴]: «و قد یجتمع الوجهان فی واحد فیکون أولی باسم الوضع»؛ یرید به أنّ موضوع المناظر هو الخطوط المقترنة[۵] بالبصر، و الخطّ نوع لموضوع[۶] الهندسة، و الاقتران بالبصر أیضاً عارض مخصّص[۷]، فقد اجتمع فی المناظر کون موضوعه[۸] نوعاً لموضوع الهندسة و کونه متخصّصا بقید عرضیّ. و إذا کان أحد هذین[۹] الشّیئین[۱۰] ممّا یجعل العلم تحت غیره فعند اجتماعهما کان ذلک الدّخول أولی.

قال[۱۱]: «و ربّما کان موضوع[۱۲] علم‌ما[۱۳] مبایناً لموضوع علم آخر، لکنّه ینظر فیه من حیث أعراض خاصّة لموضوع[۱۴] ذلک العلم فیکون أیضاً موضوعاً تحته مثل[۱۵] الموسیقی تحت الحساب[۱۶]»؛ یرید به أنّ موضوع الموسیقی هو النّغم و[۱۷] معروض النّغم و هو الصّوت[۱۸] خارج عن موضوع الحساب و هو الکمّ المنفصل، لکن لمّا کان الصّوت لایصیر[۱۹] موضوعاً للموسیقی إلّا عند عوارض مخصوصة من باب الکمّ المنفصل لاجرم جعل الموسیقی تحت الحساب.

قال[۲۰]: «و أکثر الأصول الموضوعة فی العلم الجزئیّ الموضوع تحت غیره إنّما تصحّ فی العلم الکلّی الموضوع فوق[۲۱] علی أنّه[۲۲] کثیراً مّا تصحّ مبادی[۲۳] العلم الکلّی الفوقانیّ[۲۴]

۱- تحت : + علم ه.   ۲- هذا : - ه؛ م.   ۳- یکون : + فیه ه.   ۴- قوله : و قوله ج.

۵- المقترنة : المقرنة ج.   ۶- لموضوع : موضوع آ. : - مج.   ۷- مخصّص : مخصوص ج.

۸- موضوعه : موضوعا آ.   ۹- هذین : ثابتة علی الهامش ه.   ۱۰- الشّیئین : السببین مج.

۱۱- قال : قوله ه؛ ت.   ۱۲- موضوع : لموضوع ه.   ۱۳- ما : - م.

۱۴- لموضوع : بموضوع آ؛ مج.   ۱۵- مثل : + العلم ج.   ۱۶- لکنّه ینظر ... الحساب : - ه؛ ت.

۱۷- و : + هو صوت ت؛ ه (ثم شطب علیها بخط جدید).

۱۸- النغم و هو الصوت : - ت؛ ه (لکن ثابتة علی الهامش بخط جدید).   ۱۹- لایصیر : لایکون ج.

۲۰- قال : قوله ه؛ ت.   ۲۱- فوق : + غیره مج.   ۲۲- أنّه : أنّ ج.   ۲۳- مبادی : مساوی آ.

۲۴- إنّما یصحّ فی العلم ... الفوقانی : - م و بدله : «إلی قوله».

فی العلم الجزئیّ الأسفل[۱]»؛ أقول: لمّا فرغ عن بیان موضوعات العلوم[۲] شرع فی بیان مبادیها، و هی إمّا أن‌تکون بیّنة بذاتها[۳] أوتکون محتاجة إلی البیان و لایمکن بیانها فی نفس ذلک العلم، لأنّ مبدأ العلم[۴] هو الّذی یتبیّن به مسائل ذلک العلم، فلو بیّنّاه فی ذلک العلم کنّا[۵] بیّنّاه بنفسه، و ذلک محال[۶]، بل إنّما یتبیّن فی علم أعلی منه[۷] و ذلک ما[۸] فی الأکثر لأنّ الأعمّ أعرف عند العقل[۹]، و[۱۰] قد تبیّن نادراً فی العلم الأسفل منه[۱۱]. ثمّ إنّه[۱۲] إمّا أن‌یکون بیّناً بنفسه[۱۳] فی العلم الأسفل أو إن[۱۴] احتاج إلی تبیّنه[۱۵] مرّة أخری فی العلم الأعلی[۱۶] وجب أن‌لانبیّنه بما بیّنّاه به أوّلاً، و إلّا وقع الدّور، بل نبیّنه بمسئلة أخری.

قال[۱۷]: «و ربّما کان علم فوق علم[۱۸] و[۱۹] تحت علم و ینتهی إلی العلم الّذی موضوعه الموجود من حیث هو موجود، و یبحث عن لواحقه الذاتیّة[۲۰] و هو العلم المسمّی فلسفة أولی[۲۱]»؛ أقول: کما أنّ الشّیء قدیکون عامّاً بالنسبة إلی ما تحته خاصّاً بالنسبة إلی ما فوقه إلی أن[۲۲] ینتهی إلی ما هو أعمّ الأمور، کذلک[۲۳] القول فی موضوعات العلوم، و أعمّ الموضوعات هو الموجود، و العلم الباحث عن لواحقه الذاتیّة[۲۴] هو[۲۵] الفلسفة الأولی.

۱- إنّما یصح فی العم ... الجزئی الأسفل : - ه؛ ت.   ۲- العلوم : العلم ه؛ ت.

۳- بذاتها : لذاتها ه؛ ت.   ۴- العلم : + الأوّل ه.   ۵- کنّا : کما ت؛ مج (ثم صحّح).

۶- و ذلک محال : - ت؛ ه (لکن ثابتة علی الهامش بخط جدید).   ۷- منه : - ه.   ۸- ما : - م.

۹- لأنّ الأعمّ أعرف عند العقل : - ه.   ۱۰- و : + هو م.

۱۱- و ذلک ما فی الأکثر ... الأسفل منه : - ت؛ ه (و ثابتة علی الهامش بخط جدید).   ۱۲- إنّه : - ه.

۱۳- بنفسه : فی نفسه م.   ۱۴- أو إن : فإن ج. : أولا و إن مج.   ۱۵- تبیّنه : تبیینه ج.

۱۶- فی العلم الأعلی : فی العلم ت. : - ه.   ۱۷- قال : قوله ه؛ ت.   ۱۸- علم : علوم ه.

۱۹- و : - ه؛ ج؛ ت.   ۲۰- و تحت علم و ... لواحقه الذاتیّة : - م و بدله: «إلی قوله».

۲۱- و ینتهی إلی العلم ... فلسفة أولی : - ت.   ۲۲- أن : ما ت.

۲۳- کذلک : و لذلک م. : فکذلک ه (بعد التصحیح). : و کذلک ج.   ۲۴- الذاتیه : - ه؛ ت. : + و آ.

۲۵- هو : - ج.

[الفصل الثّالث]

إشارة إلى برهان اللّم و برهان الإنّ[١] : إنّ الحدّ الأوسط إن كان هو السّبب فى نفس الأمر لوجود الحكم، و هو نسبة أجزاء النتيجة بعضها إلى بعض، كان البرهان برهان لم، لأنّه يعطى السّبب فى التّصديق بالحكم و يعطى السّبب فى وجود الحكم، فهو مطلقاً معط للسّبب. و إن لم يكن كذلك، بل كان سبباً للتّصديق فقط فاعطى[٢] اللمّيّة فى التّصديق و لم يعط اللمّيّة[٣] فى الوجود فهو المسمّى برهان إنّ، لأنّه دلّ على إنّيّة الحكم فى نفسه دون لمّيّته فى نفسه. فإن كان الأوسط فى برهان إنّ، مع أنّه ليس بعلّة لنسبة حدّى النتيجة هو معلول لنسبة حدّى النتيجة لكنّه أعرف عندنا سمّى دليلاً، مثال ذلك قولك: إن كان كسوف قمرىّ موجوداً فالأرض متوسّطة بين الشّمس و القمر لكنّ الكسوف القمرى موجود، فإذن الأرض متوسّطة. و اعلم أنّ الاستثناء كالحدّ الأوسط و قدبيّن التوسّط بالكسوف الّذى هو معلول التوسّط و الّذى هو برهان لم أن يكون الأمر بالعكس فيتبيّن الكسوف ببيان توسّط الأرض. و أنت[٤] يمكنك أن تقيس قياساً حمليّاً من القبيلين بحدود مشتركة وليكن الحدّ الأصغر محموماً، و الحدّان الآخران قشعريرة غارزة ناخسة و[٥] حمّى الغبّ، و المعلول منهما[٦] القشعريرة. و اعلم أنّه لاسواء قولك: إنّ الأوسط علّة لوجود الأكبر مطلقاً أو معلول له مطلقاً، و قولك: إنّه علّة أومعلول لوجود الأكبر فى الأصغر و هذا ممّا يغفلون عنه، بل يجب أن تعلم أنّه كثيراً مّا يكون الأوسط معلولاً للأكبر، لكنّه علّة لوجود الأكبر فى الأصغر.

التفسير[٧]: الحدّ الأوسط إمّا أن يكون علّة لوجود الأكبر فى الأصغر و إمّا أن لا يكون علّة له. فالأوّل برهان اللّم لأنه كما أعطى لمّيّة حمل[٨] الأكبر على الأصغر فى الذّهن أعطى لمّيّة

١- [برهان اللّم و برهان الإنّ : برهان لم و برهان إنّ : فى جميع نسخ الإشارات. راجع: الإشارات و التنبيهات لابن سينا، تصحيح محمود الشهابى، جامعة طهران ١٣٣٩ ش.؛ ص ٦٢ و أيضا شرح المحقّق الطوسى؛ طبع طهران ١٣٣٧ هـ.؛ ١/٣٠٦.] ٢- فاعطى : واعطى م. ٣- اللمية : - م. ٤- و أنت : - م.
٥- و : + فى م. ٦- منهما : - م. ٧- التفسير : أقول هـ؛ ت. : - ج. : + و لأنّ ج؛ هـ.
٨- حمل : حكم ت.

حمله عليه فى الخارج. و إن لم يكن كذلك بل أعطى لمّيّة التصديق دون لمّيّة الحكم فهو برهان الإنّ[١]. فإن كان الأوسط[٢] مع ذلك معلولاً للأكبر فذلك يسمّى دليلاً. مثال الأوّل هذه الخشبة مسّتها النّار فتكون محترقة[٣]. و[٤] مثال الثّانى[٥] هذه الخشبة محترقة[٦] فقد مسّتها النّار[٧]. لكن الشّيخ أورد مثال القسم الثّانى من القياس الاستثنائى: إن كان كسوف قمرىّ فالأرض متوسّطة بين الشّمس و القمر، لكن هيهنا كسوف قمرىّ فالأرض متوسطّة بين الشّمس و القمر، فقد[٨] استدللنا للكسوف[٩] على[١٠] التوسّط[١١]، و المستثنى يجرى مجرى الحدّ الأوسط لأنّه هو الّذى يستدلّ به على المطلوب. فأمّا إذا قلت: إن كانت الأرض[١٢] متوسّطة بين الشّمس و القمر[١٣] فالقمر منخسف[١٤]، كان ذلك برهان اللّم لأنّك استدللت بالعلّة على المعلول. و المثال المورد من الحمليّات: هذا الشخص به حمّى غبّ[١٥]، وكلّ من به حمّى غبّ فله قشعريرة غارزة ناخسة[١٦]، فقد استدللت بالحمّى الّتى هى علّة القشعريرة عليها[١٧]. و أمّا إن استدللت بالقشعريرة[١٨] على كونه الحمّى غبّاً كان ذلك برهان الإنّ.

واعلم أنّه ليس من شرط كون البرهان[١٩] برهان اللّم أن يكون الأوسط علّة لوجود الأكبر مطلقاً[٢٠]، بل أن يكون علّة لحصول[٢١] الأكبر فى الأصغر و إن لم يكن علّة له[٢٢] مطلقاً، فإنّا[٢٣] إذا قلنا: كلّ إنسان حيوان، وكلّ[٢٤] حيوان جسم، فالبرهان لمّى، لأنّ الحيوان علّة لحصول الجسميّة[٢٥] فى الإنسان و إن لم يكن علّة مطلقة لحصول الجسميّة.

١- الإنّ : اللّم هـ. ٢- الأوسط : + محمولا هـ. ٣- محترقة : محرقة ج. ٤- و : - ج؛ ت.
٥- الثانى : + أنّ هـ. ٦- محترقة : محرقة آ. ٧- فتكون محترقة .... النار : - م. ٨- فقد : و قد ج.
٩- للكسوف : بالكسوف ج؛ ت، م. ١٠- على : عن مج. ١١- التوسط : المتوسط ت. : الوسط آ.
١٢- قلت إن كانت الأرض : قلنا كان الأرض آ. ١٣- لكن هيهنا كسوف ... الشمس و القمر : - هـ.
١٤- منخسف : منكسف ج. : + لكن الارض متوسطة بين الشمس و القمر فالقمر منخسف م(ثابتة على الهامش).
١٥- غبّ : - آ. ١٦- غارزة ناخسة : عليها م. ١٧- فقد استدللت بالحمى ... عليها : - م.
١٨- بالقشعريرة : فالقشعريرة آ. ١٩- كون البرهان : - هـ. ٢٠- مطلقا : معا ج.
٢١- لحصول : الحصول آ. ٢٢- علّه له : له علّه هـ؛ ت. ٢٣- فإنّا : و إمّا هـ. ٢٤- و كلّ : فكلّ م.
٢٥- الجسميّة : الجسم مج.

قال[١]: «بل يجب[٢] أن تعلم أنّه كثيراً مّا يكون الأوسط معلولاً للأكبر، لكنّه علّة لوجود الأكبر فی الأصغر[٣]»؛ أقول: لمّا ذكر أنّه لايلزم من كون الأوسط علّة لوجود الأكبر[٤] فی الأصغر أن يكون علّة لوجود الأكبر مطلقاً، أراد أن يزيد ذلك تقريراً و تأكيداً فزعم أنّ البرهان قد يكون لميّاً مع أنّ الأوسط يكون معلولاً للأكبر، و ذلك عند ما[٥] يكون الأوسط المعلول للأكبر[٦] علّة لحصول الأكبر فی الأصغر[٧]. واعلم[٨] أنّ كون[٩] الأوسط معلولاً للأكبر[١٠] لاينافی كونه علّة لحصول الأكبر فی الأصغر[١١]، فإنّ حصول الأكبر فی الأصغر عارض من عوارض الأكبر و من الجائز أن يكون معلول الشّیء يعطی لعلّته[١٢] صفة أخرى. فإنّ حركة النّار مثلاً معلولة لطبيعتها ثمّ قد تصير علّة لحصول طبيعتها عند الشّیء الّذی ماسّته، و لذلك تجعل الحركة حدّاً[١٣] أوسط لحصول الأكبر دون نفس طبيعة النّار، فإنّ نفس طبيعة النّار لاتكون علّة للاحتراق[١٤] بذاتها إلّا بتوسّط معلول هو مماسّتها للمحترق[١٥] أو حركتها إليه.

[الفصل الرّابع]

إشارة إلى المطالب: من أمّهات المطالب مطلب هل الشّیء موجود مطلقاً أو موجود بحال[١٦] كذا، و الطّالب به يطلب أحد طرفی النّقيض. و منها ما هو الشّیء و قد يطلب به ماهيّة ذات الشّیء و قد يطلب به ماهيّة مفهوم الإسم المستعمل. و لابدّ من تقديم مطلب ما الشّیء على مطلب هل الشّیء إذا لم يكن مايدلّ عليه الإسم المستعمل حدّاً للمطلب مفهوماً، و كيف

١- قال : قوله ه؛ ت. ٢- يجب : + و ج. ٣- لكنّه علّة لوجود الأكبر فی الأصغر : - ت.
٤- الأكبر : - آ. ٥- ذلک عند ما : عند ذلک ه.
٦- للأكبر : الأكبر ت. : + علّة لعارض من عوارض الأكبر ه (ثابتة على الهامش بخط جديد).
٧- علّة لحصول الأكبر فی الأصغر : - ه؛ ت. ٨- واعلم : فاعلم م. ٩- كون : - ج.
١٠- و اعلم أنّ كون الاوسط معلولا للاكبر : ثابتة على الهامش بخطّ جديد ه.
١١- الاكبر فی الاصغر : الاصغر فی الاكبر آ. ١٢- لعلّته : العليّة م. ١٣- حدّا : هذا م.
١٤- للاحتراق : للاحراق ج. ١٥- للمحترق : للمحرق ج. ١٦- بحال : بصفة ه .

كان فإنّ المطلوب فيه شرح الإسم فإذا صحّ للشّیء وجود صار ذلک بعينه حدّاً لذاته أو رسماً إن كان فيه يجوّز. و منها مطلب أىّ شیء و هو أيضاً ممّا يعدّ فی أصول المطالب و يطلب به تمييز الشّیء عمّا عداه. و منها مطلب لم الشّیء و كأنّه يسأل عمّا هو الحدّ الأوسط إذا كان الغرض حصول التصديق بجواب هل فقط، أو يسأل عن ماهيّة السّبب إذا كان الغرض ليس هو التصديق بذلک فقط، و كيف كان[١] بل يطلب سببه فی نفس الأمر، و لاشكّ فی أنّ هذا المطلب بعد هل فی المرتبة بالقوّة أو بالفعل. و من المطالب أيضاً كيف الشّیء؟ و أين الشّیء[٢]؟ و متى الشّیء؟ و هی مطالب جزئيّة ليست من الأمّهات بل تنزل[٣] عن أن تعدّ فيها و يستغنی عنها كثيراً بمطلب هل المركّب إذا فطن لذلک الكيف و الأين و المتى، و لم تعلم نسبته إلى الموضوع المطلوب حاله، فإن[٤] لم يفطن لذلک لم يقم ذلک المطلب مقام هذا، و كان مطلباً خارجاً عمّا عدّ.

أقول[٥]: المطلوب بهل إمّا وجود الشّیء و إمّا وجود صفة الشّیء[٦]، فالأوّل يسمّى الهل[٧] البسيط، و الثّانی الهل المركّب.

و منها مطلب ما، فتارة يطلب به[٨] مفهوم الاسم، و تارة يطلب به[٩] الماهيّة و الحقيقة. و هو عند ما[١٠] يطلب مفهوم الاسم مقدّم[١١] على مطلب[١٢] الهل، لأنّ اللّفظة ما لم يفهم[١٣] معناها لايمكن السّؤال عن[١٤] ثبوته و عدمه. فأمّا[١٥] عندما يكون طالباً[١٦] للماهيّة فإنّه متأخّر عن[١٧] الهل لأنّ الشّیء[١٨] ما لم يكن له ثبوت لم يكن له ماهيّة و حقيقة[١٩].

و[٢٠] قوله: «و لابدّ من تقديم مطلب ما الشّیء على مطلب هل الشّیء إذا لم يكن ما يدلّ

١- كان : + يطلب سببه م. ٢- و أين الشّیء : - م. ٣- تنزّل : تقول م. ٤- فإن : و إن م.
٥- أقول : التفسير م. ٦- صفة الشّی : صفة للشیء م. : الصفة للشیء ه. ٧- الهل : هل آ؛ مج.
٨- به : - ه. ٩- به : - مج. ١٠- عندما : عندنا ج. ١١- و تارة يطلب ... مقدّم : - ت.
١٢- مطلب : طلب ج. ١٣- لم يفهم : لم يطلب ج. ١٤- عن : فی ج. ١٥- فأمّا : و أمّا ج؛ م.
١٦- طالبا : طلبا م. ١٧- متأخّر عن : يكون متأخّرا عن ج. : متأخّرى آ. ١٨- الشّیء : + البسيط مج.
١٩- ماهيّة و حقيقة : حقيقة و ماهيّة ه؛ ج؛ ت؛ م. ٢٠- و : - ه.

عليه[١] الإسم المستعمل جزءاً للمطلب مفهوماً[٢]»؛ معناه أنّك إذا قلت: هل الإنسان موجود، وضعت[٣] الإنسان هيهنا جزء هذا[٤] المطلب، لأنّك أضفت إليه هل، حين ما قلت: هل[٥] الإنسان موجود؟ فمتى كان الاسم الموضوع بازاء ما أضيف[٦] إليه هل مجهولاً كان مطلب ما مقدّماً على مطلب هل.

و منها مطلب أىّ شىء، و هو أيضاً ممّا يعدّ فى[٧] أصول المطالب و يطلب به تمييز الشّىء عمّا عداه.

و منها مطلب لم[٨] الشّىء، و هو طالب إمّا[٩] للميّة[١٠] التصديق[١١] أوللميّة[١٢] الوجود على ما فصّلناه و هو بعد مطلب هل.

و أمّا سائر المطالب، مثل كيف و أين و متى، فإن[١٣] كان ما عنه السّوال من الكيف و الكمّ و[١٤] الأين و المتى معلوم الماهيّة مجهول النسبة إلى الموضوع كان مطلب الهل[١٥] قائماً مقامه مثل أن تقول: هل زيد أسود؟ و هل هو طويل؟ و هل هو فى الدّار؟

و أمّا إن كان مجهول الماهيّة كما هو مجهول النسبة لم يقم مطلب الهل[١٦] مقام هذه المطالب، بل تكون هذه من قبيل[١٧] الأمّهات أيضاً[١٨].

١- عليه : على م. ٢- إذا لم يكن ... مفهوما : - ت؛ هـ.
٣- وضعت : فصيغة هـ؛ ج؛ ت. : وصيغة م. ٤- هذا : و هذات. : - ج. ٥- هل : - ج.
٦- أضيف : أضفت ج. ٧- فى : من هـ. ٨- لم : هل ت. : كم آ.
٩- طالب إمّا : إمّا طالب ت، هـ (ثم صحّح بخط جديد). ١٠- للميّة : لكميّة آ.
١١- التصديق : الشىء صدق ت. : الشىء هـ. (ثمّ شطب عليها). ١٢- للميّة : لكميّة آ.
١٣- فإن : و إن هـ. ١٤- الكم و : - م. ١٥- الهل : هل هـ. ١٦- الهل : هل هـ.
١٧- قبيل : قبل م. ١٨- أيضا : + و باللّه التوفيق ج.

النّهج العاشر
فى القياسات المغالطيّة

إنّ الغلط قد يقع إمّا لسبب فى القياس و هو أن يكون المدّعى قياساً ليس بقياس فى صورته، و هو أن لا يكون على سبيل شكل منتج، أو يكون قياساً فى صورته، و لكنّه ينتج غير المطلوب، أو قد وضع فيه ماليس بعلّة علّة، أو لا يكون قياساً بحسب مادّته أى أنّه بحيث إذا اعتبر الواجب فى مادّته اختلّ أمر صورته، و إذا سلّم مافيه على النّحو الّذى قبل كان قياساً و[١] لكنّه غير واجب تسليمه، فإذا روعى فيه تشابه أحوال الأوسط فى المقدّمتين و أحوال الطّرفين فيهما مع النتيجة لم يجب تسليمه، فلم يكن قياساً واجب القبول و إن كان قياساً فى صورته، و قد عرفت الفرق بينهما. و وضع ماليس بعلّة علّة من هذا القبيل، و المصادرة على المطلوب الأوّل من هذا القبيل، و ذلك إذا كان حدّان من حدود القياس هما إسمان لمعنى واحد، و الواجب أن تكون مختلفة المعنى. فإذا روعى من القياس صورته ثمّ ما أشرنا إليه من أحوال مادّته، لم يقع خطاء من قبل الجهل بالتّأليف، و من وضع ماليس بعلّة علّة، و من المصادرة على المطلوب الأوّل. هذا. و إمّا أن لا يكون الغلط فى كون القياس قياساً واجب القبول ولكن بسبب فى المقدّمات مقدّمة مقدّمة[٢]، فإنّه قد يقع الغلط بسبب اشتراك فى مفهوم الألفاظ على

١- و : - م. ٢- مقدّمة : - م.

بساطتها أو على تركيبها على ما قدعلمت، و من جملتها مثل ما قديقع بسبب الانتقال من لفظ الجميع[١] إلى لفظ كلّ واحد و بالعكس، فيجعل مايكون لكلّ واحد كائناً للكلّ و مايكون للكلّ كائناً لكلّ واحد، ولاشكّ فى أنّ بين الكلّ و بين كلّ واحد من الأجزاء فرقاً. و ربّماكان الانتقال على سبيل تفريق اللّفظ بأن يكون إذا اجتمع صادقاً، فيظنّ أنّه كيف فرّق كان صادقاً، مثل من يظنّ أنّه إذا صحّ أن نقول: كان امرءالقيس[٢] شاعراً مفرداً صحّ أنّ امرء القيس كان مفرداً و أنّ امرء القيس الميّت[٣] شاعر مفرد، فيحكم بأنّ الميّت شاعر، و أيضاً أنّه إذا صحّ أنّ الخمسة زوج و فرد اجتماعاً صحّ أنّها زوج و أنّها فرد. و ربّماكان الانتقال على العكس من هذا و هو أنّه إذا صحّ أنّ امرءالقيس شاعر و أنّه جيّد يصحّ على الاطلاق، وكيف شئت أنّه شاعر جيّد أى فى الشّاعريّة. و هذا أيضاً يناسب مايكون الغلط فيه بسبب المعنى من وجه، ولكنّه بشركة من اللّفظ. و هذه مغالطات مناسبة للّفظ و قديقع الغلط بسبب المعنى الصّرف مثل مايقع بسبب إيهام العكس، و بسبب أخذ ما بالعرض مكان ما بالذّات، و بأخذ لاحق الشّىء مكان الشّىء، و بأخذ ما بالقوّة مكان ما بالفعل، و بإغفال توابع الحمل المذكور[٤] و قدعرفت ذلك. فتجد أسباب المغالطات منحصرة فى اشتراك اللّفظ مفرداً أو مركّباً فى جوهره و هيئته و تصريفه، و فى تفصيل المركّب و تركيب[٥] المفصّل، و من جهة المعنى فى إيهام العكس، و أخذ ما بالعرض مكان ما بالذّات، و أخذ اللّاحق و إغفال توابع الحمل، و وضع ماليس بعلّة علّة، و المصادرة على المطلوب الأوّل، و تحريف القياس و هو الجهل بقياسيّته. و إن شئت فأدخل اشتباه الإعراب و البنآء و اشتباه الشّكل و الإعجام فى باب المغالطات اللفظيّة. و من التفت لفت المعنى، و هجر ما يخيّله اللّفظ، ثمّ راعى فى أجزاء القياس معانى لا ألفاظاً، و راعاها بتوابعها، و لم يخلّ بها فيما يتكرّر فى المقدّمتين، أو يتكرّر فى المقدّمتين و النتيجة، وراعى شكل القياس، ثمّ علم أصناف القضايا[٦] الّتى عدّدناها، ثمّ عرض ذلك على نفسه

١- الجميع : الجمع م. ٢- كان امرء القيس : إنّ امرء القيس كان م. ٣- الميّت : - م.
٤- الملـ المذكور : الجمل المذكورة م. ٥- و تركيب : يتركب م. ٦- القضايا : القياس م.

عرض الحاسب مايعقده على نفسه، معاوداً و مراجعاً فغلط، فهو أهل لأن يهجر الحكمة و تعلّمها، وكلّ ميسّر لما خلق له.

أقول[١]: إعلم أنّ الغلط إمّا أن يكون واقعاً فى صورة القياس، أو فى مادّته، أو فيهما جميعاً، و إمّا أن لايكون فى شىء من ذلك غلط ولكنّه لايكون منتجاً للمطلوب، بل لنتيجة[٢] أخرى فيظنّ بها فى الظّاهر أنّها هى النتيجة المطلوبة. و الشّيخ بدأ بما يكون الغلط من جهة الصّورة و[٣] هو أن لايكون على شكل منتج، و هذا الكلام يتناول ما لايكون على هيئة أحد الأشكال الثلاثة، أو[٤] إن كان على هيئتها لكنّها تكون عقيمة، و ذكر بعد ذلك[٥] أن يكون[٦] قياساً فى صورته لكنّه ينتج غير المطلوب. و قد وضع[٧] فيه ماليس بعلّةٍ علّةً، و الأولى أن لايجعل[٨] ذلك من باب الغلط فى صورة القياس فإنّه ليس[٩] فى صورة ذلك خلل[١٠] بل يجب أن يفرد فى القسمة كما فعلناه[١١].

ثمّ ذكر بعد ذلك ما يكون الخلل فى المادّة، و هو أن يكون بحال متى[١٢] اصلحت مادّته اختلّت صورته، و إذا سوعد على المقدّمات الباطلة المذكورة فيه كانت النتيجة لازمة عنه، و مثل ذلك[١٣] يكون قياساً فى صورته و لايكون قياساً حقيقيّاً. و قدعرفت الفرق بينهما حيث بيّنّا أنّ الشّرط فى القياس ليس[١٤] كون مقدّماته مسلّمة فى نفس الأمر، بل أن تكون بحال[١٥] متى سلّمت لزمت النتيجة عنها.

ثمّ قال[١٦]: «و وضع ما ليس بعلّة علّة من هذا القبيل[١٧]، و المصادرة على المطلوب[١٨] الأوّل من هذا القبيل.»؛ أقول: هذان الوجهان و إن كانا داخلين فى باب مايكون الغلط فى مادّة

١- أقول : التفسير م. : - ه؛ مج؛ ج. ٢- لنتيجة : النتيجة ج. ٣- و : - ت.
٤- أو : و مج؛ ج؛ ت؛ ه. ٥- ذلک : - ت. ٦- يكون : ثابتة على الهامش بخط جديد ه.
٧- وضع : وقع آ. ٨- لايجعل : يجعل ت. ٩- ليس : - ت. ١٠- خلل : علل آ. : خل م.
١١- فعلناه : فعلنا م. : جعلناه آ. ١٢- متى : شىء ت. ١٣- و مثل ذلک : ذلک و مثل آ.
١٤- ليس : - ت. ١٥- بحال : الحال مج. ١٦- ثم قال : و قوله ه؛ ت.
١٧- من هذا القبيل : - م. ١٨- المطلوب : + الأوّل م.

القياس لكن قول الشّيخ: أنّهما من هذا القبيل؛ ليس الغرض منه دخولهما فى هذا الباب، بل الغرض منه أنّ[١] القياس المختلّ[٢] المادّة كما أنّه بحال[٣] متى سلّمت مقدّماته لزمت النتيجة فكذلك المصادرة على المطلوب و وضع ما ليس بعلّة علّة و أن كانا مختلّين[٤]، لكنّهما بحال متى سلّمت مقدّماتهما[٥] على ما فيهما[٦] لزمت النتيجة، لأنّ المصادرة على المطلوب أنّما تكون إذا كان لأحد طرفى[٧] المطلوب إسمان فيجعلان[٨] بمنزلة أمرين متباينين[٩]، و هذا و إن كان[١٠] باطلاً لكنّه متى سوعد عليه لزمت النتيجة. و كذلك وضع ما ليس بعلّة علّة أنّما يكون إذا[١١] اشتبهت القضيّة المطلوبة بغيرها، فيظنّ بغير المطلوب أنّه المطلوب، و هذا و إن كان باطلاً لكنّه متى[١٢] سوعد عليه لزمت النتيجة.

ثمّ قال[١٣]: «فإذا روعى من القياس صورته، ثمّ ما أشرنا إليه من أحوال المادّة لم يقع[١٤] خطاء من قبل[١٥] الجهل بالتّأليف، و[١٦] من وضع ما ليس بعلّة علّة و من المصادرة[١٧] على المطلوب الأوّل[١٨]»؛ يريد به أنّا[١٩] إذا حصلنا[٢٠] الصّورة[٢١]، و لم نلتفت فى المادّة إلى اللّفظ و العبارة استحال وقوع الغلط[٢٢] من الوجهين المذكورين.

ثمّ إنّه شرع بعد ذلك[٢٣] فى أنواع الغلط فى المقدّمات و جملة القول: أنّ المقدّمات[٢٤] إمّا أن تكون صادقة أو[٢٥] كاذبة. فإن كانت صادقة فإمّا أن تكون عين[٢٦]

١- أنّ : أن يكون ت.　٢- المختلّ : المختلّة ت؛ هـ.　٣- بحال : يقال م.
٤- مختلّين : مختلفين و م.　٥- مقدّماتهما : مقدّماتها ج.　٦- على ما فيهما : على ما فيها ج. : - هـ.
٧- لأحد طرفى : لاخلط فى م.　٨- فيجعلان : يجعلان ت.
٩- أمرين متباينين : الغيرين المتباينين مج. : الغير المتباينين آ.　١٠- كان : كانا هـ؛ ت.
١١- إذا : إذ ت.　١٢- متى : إذا هـ (بخط جديد).　١٣- ثمّ قال : قوله هـ؛ ت. : قال م.
١٤- لم يقع : فلم يقع مج؛ آ.　١٥- قبل : قبيل هـ؛ ت.　١٦- و : - ت.
١٧- ثم ما أشرنا ... من المصادرة : - م. و بدله : «إلى قوله».　١٨- الأوّل : + أقول م.
١٩- أنّا : إمّا مج.　٢٠- حصلنا : جعلنا ت. : حفظنا هـ (بعد التصحيح).　٢١- الصورة : - ج.
٢٢- الغلط : + فيه م.　٢٣- شرع بعد ذلك : بعد ذلك شرع م، هـ؛ ت.　٢٤- أنّ المقدّمات : - ت.
٢٥- أو : + كان م.　٢٦- عين : - ج.

النتيجة أو لاتكون. فإن[١] لم تكن فإمّا أن تكون معرفتها موقوفة على معرفة النتيجة أو لاتكون. فإن[٢] لم تتوقّف فإمّا أن تكون أخفى من النتيجة أو لا تكون. فإن لم تكن أخفى فإمّا أن تكون مناسبة للنتيجة أو لاتكون[٣]. فإذن الخلل فى المقدّمات إمّا لكذبها، و إمّا لكونها عين النتيجة، أو لكونها محتاجة إلى النتيجة، أو لكونها أخفى من النتيجة، أو لكونها غير مناسبة لها، فإذا لم يوجد شيء من ذلك كانت المقدّمات مقدّمات صادقة مغايرة[٤] للمطلوب متقدّمة[٥] عليه فى المعلوليّة[٦] مناسبة له فكانت لامحالة منتجة.

فأمّا[٧] إن كان[٨] الخلل بسبب الكذب فى المقدّمات فيجب أن يعلم أنّ ذلك لالتباسها[٩] بالصّادقة، فإنّ الذّهن السّليم لايصدّق الباطل إلّا لاشتباهه بالحقّ. و ذلك الاشتباه[١٠] إمّا أن يكون بسبب المعنى، أو بسبب اللّفظ. و الّذى بسب اللّفظ فإمّا أن يكون عند بساطته، أو بسبب تركيبه. و الّذى بسبب بساطته فإمّا أن يكون فى جوهره، أو فى هيئته. و الّذى يكون فى جوهر اللّفظ[١١]، فهو[١٢] أن يكون اللّفظ مشتركاً بين المعنيين، فالحكم الثّابت لأحد معنييه يحكم به على الآخر بسبب اشتراك اللّفظ. و الّذى بسبب الهيئة فكاللّفظ المشترك بين الفاعل و المفعول كالقابل الّذى صيغته صيغة[١٣] الفاعل و ليس له فعل فيظنّ من حيث الصيغة أنّ القابل له فعل، فقوله[١٤]: «إنّه قد يقع الغلط بسبب اشتراك فى مفهوم الألفاظ على بساطتها أو تركيبها»؛ معناه ما ذكرناه[١٥].

و أمّا أصناف التّركيب فقد ذكر جملة منها فى النّهج السّادس فى تعريف القضايا المشبّهة و ذكر هيهنا[١٦] منها[١٧] مايقع الانتقال من لفظة الجميع[١٨] إلى لفظة كلّ واحد و من

١- فإن : و إن م.　٢- فإن : و إن ج؛ م.　٣- لاتكون : لم تكن ج.　٤- مغايرة : - ت.
٥- متقدّمة : فقدّمه ج.　٦- المعلوميّة : المعلوليّة مج.　٧- فأمّا : و أمّا هـ.
٨- كان : يكون م. : - مج.　٩- لالتباسها : لا التباسها هـ.　١٠- الاشتباه : للاشتباه هـ.
١١- جوهر اللّفظ : جوهره هـ.　١٢- فهو : هو هـ؛ ت.　١٣- صيغة : - هـ؛ ت.
١٤- فقوله : قوله مج.　١٥- ذكرناه : ذكرنا مج.　١٦- هيهنا : ما هيهنا آ.　١٧- منها : - آ؛ مج.
١٨- الجميع : الجمع م.

لفظة كلّ واحد إلى لفظة الجميع[١]. و الفرق بينهما ظاهر فإنّه قديصدق على الآحاد ما يكذب على[٢] الجميع و كيف و كلّ واحد محكوم عليه بأنّه[٣] واحد و الكلّ غير[٤] محكوم عليه بذلك.

قال[٥]: «و ربّما[٦] كان الانتقال على سبيل[٧] تفريق اللّفظ بأن يكون عند الاجتماع صادقاً، فيظنّ أنّه كيف فرّق كان صادقاً، مثل من يظنّ[٨] أنّه إذا صحّ أن نقول: كان امرء القيس شاعراً صحّ أنّ[٩] امرءالقيس كان مفرداً و أنّ امرءالقيس الميّت شاعر مفرد، فيحكم أنّ الميّت شاعر. و أيضاً إذا صحّ أنّ الخمسة زوج و فرد اجتماعاً صحّ أنّها زوج و أنّها فرد. و ربّما كان الانتقال على العكس من هذا و هو أنّه إذا صحّ أنّ امرءالقيس شاعر و انّه جيّد يصحّ على الاطلاق، كيف[١٠] شئت أنّه شاعر جيّد أى فى الشّاعريّه. و هذا أيضاً يناسب مايكون الغلط[١١] بسبب المعنى ولكنّه بشركة من اللّفظ[١٢] و هذه مغالطات مناسبة للّفظ[١٣]»؛

أقول: حاصل هذا الكلام أنّه[١٤] قديصدق على الموضوع الواحد محمولات عند الانفراد و تكون كاذبة عند الاجتماع، و قديصدق عند الاجتماع و تكون كاذبة عند الانفراد[١٥]، فقال[١٦] فى الشّفاء[١٧]: «هذه إيهامات عرفيّة»؛ و أمّا عندالتحقيق فليس الأمر كذلك. أمّا[١٨] فى الأوّل فلأنّا[١٩] إذا قلنا: امرؤالقيس كان شاعراً، فلفظة كان هيهنا[٢٠] مأخوذة على أنّها رابطة[٢١]، و الرّوابط لا دلالة لها[٢٢] بنفسها، فلايجب أن تؤخذ[٢٣] فى حالة[٢٤]

١- الجميع : الجمع ه.   ٢- على : عن م.   ٣- بأنّه : فإنّه ت. : ثابتة على فوق السطر بخط جديد ه.
٤- غير : - ج.   ٥- قال : قوله ه؛ ت.   ٦- ربّما : إنّما ج.   ٧- سبيل : سبب ج.
٨- يظنّ : نظر آ.   ٩- أنّ : أن يقول ج.   ١٠- كيف : و كيف ه.   ١١- الغلط : من الغلط ج. : + فيه ه.
١٢- بأن يكون عند ... من اللفظ : - م و بدله «إلى قوله».
١٣- بأن يكون عند ... مناسبة للّفظ : - ت؛ (و ثابتة على الهامش).   ١٤- أنّه : - ج.
١٥- و تكون كاذبة ... الانفراد : - آ.   ١٦- فقال : و قال ج. : قال م.
١٧- [راجع: الشفاء؛ المنطق؛ السفسطة؛ المقالة الأولى، القاهرة ١٣٧٧ ه. ؛ ٤/١٠-١٦.]
١٨- أمّا : و أمّا ج.   ١٩- فلأنّا : فإنّا ج.   ٢٠- هيهنا : هنا ج؛ م.   ٢١- رابطة : الرابطة مج؛ آ.
٢٢- لها : - آ.   ٢٣- تؤخذ : يوجد ت؛ آ.   ٢٤- حالة : حال مج؛ آ.

التفريق[١] على أنّها كلمة مستقلّة بالمحموليّة[٢]. فإن لم تؤخذ[٣] لفظة كان رابطة بل أخذت دالّة[٤] على التكوّن[٥] و الحصول حتّى كأنّه قال: امرؤالقيس حصل و وجد و هو مع ذلك شاعر، كذب ذلك مفرداً و[٦] مركّباً. فظهر[٧] أنّ المغالطة فيه بسبب أنّهم أخذوا صيغة كان تارة رابطة و تارة كلمة بمعنيين مختلفين.

و أيضاً فلأنّهم[٨] زعموا[٩] أنّ المعدوم لايحمل عليه شىء، فإذا قلنا: امرءالقيس كان شاعراً، لم يكن حقّاً على معنى أنّ امرءالقيس شىء يوصف بأنّه[١٠] كان شاعراً، بل على معنى[١١] أنّ الخيال الّذى من امرءالقيس خيال يمكن أن يقرن[١٢] إليه صفة الشّاعريّة فى الزّمان الماضى[١٣]، و هذا[١٤] التفريق[١٥] أيضاً ممكن فى الحال.

و أمّا قولهم[١٦]: الخمسة زوج و فرد؛ فلم يعن به أنّ الخمسة محمول عليها الزوجيّة و الفرديّة، فذلك كاذب عند الانفراد و عند الاجتماع، بل عنى به أنّ فيها الزوج و فيها الفرد، و ذلك صادق عند الاجتماع و الانفراد.

و قولهم: قدتصدق المحمولات عند الانفراد و تكذب عند الاجتماع؛ مثل ما إذا صدق عليه[١٧] أنّه شاعر و صدق[١٨] أنّه جيّد[١٩]، لايلزم[٢٠] صدقهما عند الاجتماع. فهو أيضاً ضعيف لأنّه حين[٢١] حمل عليه الجيّد لم يحمل عليه ذلك كيف اتّفق، بل على أنّه جيّد إمّا فى شىء مبهم أو فى[٢٢] شىء معيّن، مثل الخياطة، فإذا جمعت[٢٣] المحمولين و عنيت عند الجمع

١- التفريق : التعريف م.   ٢- بالمحمولية : بالمحمولة آ.   ٣- لم تؤخذ : لم يوجد ت؛ م.
٤- دالّة : دلالة ت؛ م.   ٥- التكوّن : التكوين ه.   ٦- و : أو ت.   ٧- فظهر : و ظهر آ.
٨- فلأنّهم : فإنّهم ج.   ٩- زعموا : علموا ت؛ ه. : علّمونا مج؛ آ.   ١٠- بأنّه : أنّه آ؛ ت؛ ه.
١١- معنى : - ه؛ ج؛ ت؛ م.   ١٢- يقرن : يقترن ه؛ ت. : يقول م.   ١٣- الماضى : - ج.
١٤- و هذا : فهذا م.   ١٥- التفريق : التقدير مج؛ آ.
١٦- قولهم : صحّح بخط جديد على : «قوله» ه. : + أنّ ج؛ م.   ١٧- عليه : على ج.
١٨- صدق : + عليه ه؛ ت. : - ج.   ١٩- جيّد : حينئذ م.   ٢٠- لايلزم : لم يلزم ه.
٢١- حين : إذا ه؛ ت.   ٢٢- فى : - م.   ٢٣- جمعت : اجتمعنا ه.

ما عنیت فی التفریق[١] لم‌یعرض[٢] کذب[٣]، فإنّ امرءالقیس شاعر جیّد[٤] فی شیء مبهم أو فی الخیاطة، و لایلزم أن‌یکون جیّداً فی الشّاعریّة، لأنّک حین ما حملت علیه الجیّد[٥] و[٦] حملت علیه الجیّد[٧] لا[٨] فی الشّاعریّة، فینبغی أن‌یکون المحمول[٩] عند[١٠] الاجتماع ذلک، لاغیر. و من أراد الاطناب فی هذا الموضع فلیرجع إلی کتاب الشّفاء. فظهر[١١] أنّه أورد هذا[١٢] الکلام هیهنا[١٣] علی[١٤] حسب العرف و العادة و إلّا فالحقّ ما ذکره فی الشّفاء.

و لمّا فرغ من[١٥] عدّ انواع الغلط الواقع فی المقدّمات بسبب اللّفظ[١٦]، شرع فیما[١٧] یکون بسبب المعنی. فمنها ما یکون بسبب إیهام العکس، مثل[١٨] ما إذا قلنا: المقدّمات الصّادقة نتیجتها الصّادقة، فیظنّ أن عکسه حقّ حتّی یکون کلّ[١٩] ما ینتج الصّادق فهو صادق.

و منها ما یکون بسبب أخذ ما بالعرض مکان ما[٢٠] بالذّات، مثل ما[٢١] یعتقد أنّ السقمونیا مبرّدة[٢٢] بالذّات و إنّما هی بالعرض لإزالتها[٢٣] المسخّن بالذّات فتعرض البرودة عند زوال المسخّن.

و منها ما یکون بسبب أخذ لاحق الشّیء مکان الشّیء[٢٤] إذ یجوز أن‌یکون حکم اللّاحق مخالفاً لحکم الملحوق فی الخصوص و العموم، فإذا حکمنا علی الأبیض أنّه لایجب أن‌یکون حیواناً لایجب أن‌نحکم علی ملحوقه و هو الإنسان بذلک.

١- التفریق : التصدیق آ. ٢- لم‌یعرض : لایعرض هـ. : لم‌یفرض مج. : لم‌یعین آ.
٣- کذب : من کون آ. ٤- جیّد : حینئذ آ. ٥- علیه الجیّد : الجیّد علیه ج؛ م. ٦- الجیّد : - آ.
٧- حملت علیه الجید : - ت، هـ (لکن ثابتة علی الهامش بخط جدید). : حملت الجیّد آ. : حملت علیه م.
٨- لا : - ج؛ آ. ٩- المحمول : + علیه مج. ١٠- عند : فی مج؛ آ. ١١- فظهر : و ظهر آ.
١٢- هذا : - هـ؛ ت. ١٣- هیهنا : هنا هـ؛ م. : - مج. ١٤- علی : + من آ. ١٥- من : عن ج؛ ت.
١٦- اللفظ : الغلط مج. ١٧- فیما : فیه ما ت. : ما هـ. ١٨- مثل : فمثل مج. ١٩- کلّ : + واحد م.
٢٠- ما : - ت؛ آ. ٢١- ما : أن ج. ٢٢- مبرّدة : مبرّد ج. ٢٣- لازالتها : لأنّ إزالتها هـ. : التهات.
٢٤- مکان الشّیء : - هـ.

و منها ما یکون بسبب[١] أخذ ما بالقوّة مکان ما بالفعل، مثل أن نحکم بوجود النقطة فی الدّائرة لإمکان[٢] حصولها فیها[٣].

و منها ما یکون بإغفال توابع الحمل، فإذا[٤] أغفلنا جهاتها و روابطها و أسوارها[٥] عرض غلط کثیر. ثمّ لمّا فرغ من[٦] هذه الأصناف أعادها علی سبیل التعدید[٧].

ثمّ[٨] قال بعد ذلک: «فإن[٩] شئت فأدخل الاشتباه فی الإعراب و البناء و اشتباه الشّکل و الإعجام فی باب المغالطات اللّفظیّة[١٠]»؛ أقول[١١]: مثال الأوّل أن یقال: غلام[١٢] حسن بسکون الکلمتین، فإنّه یحتمل حینئذ النعت و الإضافة. و أمّا اشتباه الشّکل فکما یقال[١٣]: ما علمه الحکیم[١٤] فهو کما علمه، والحکیم[١٥] یعلم[١٦] الحجر. و قد عرفت کلّ[١٧] ذلک فی النّهج السّادس.

ثمّ ذکر أنّ کلّ من لم‌یعتدّ[١٨] بالألفاظ و حافظ علی الشّرائط[١٩] المعتبرة فی صورة[٢٠] القیاس و مادّته وعرض ذلک علی نفسه مرّات کثیرة ثمّ غلط، فهو جدیر بأن یهجر الحکمة و تعلّمها، و کلّ[٢١] میسّر لما خلق له[٢٢].

و الحمدللّه ربّ العالمین. و الصّلوة علی محمّد النبیّ سیّدالمرسلین و علی آله أجمعین[٢٣].

١- ما یکون بسبب : - مج؛ آ؛ ت؛ هـ. ٢- ما بالفعل ... لامکان : - م. ٣- فیها : فیه هـ.
٤- فإذا : فإنّا إذا ت. ٥- أسوارها : أسرارها م. ٦- من : عن هـ؛ ت؛ م. ٧- التعدید : التقدیر آ.
٨- ثمّ : - آ. ٩- فإن : و إن ج. ١٠- فی باب المغالطات اللّفظیّة : - مج؛ ت؛ آ؛ هـ.
١١- أقول : و أقول مج. : أقوله آ. ١٢- غلام : - م. ١٣- یقال : + کلّ هـ؛ ج؛ ت؛ م.
١٤- علمه الحکیم : علة الحکم آ. ١٥- الحکیم : الحکم آ. ١٦- یعلم : یعرف ج. ١٧- کلّ : - ج.
١٨- لم‌یعتدّ : لم‌یعتبر مج؛ ت؛ آ. ١٩- الشرائط : شرائط آ. ٢٠- صورة : ثابتة علی فوق السطر ج.
٢١- و کلّ : فکلّ مج؛ آ. ٢٢- له : - ت؛ م.
٢٣- و الحمدللّه ... أجمعین : + نجزبعون اللّه و حسن توفیقه و الحمدللّه أوّلاً و آخراً مج. : - م و بدله : «و صلّی اللّه علی خیر خلقه محمّد و آله. هذا شرح المنطق و باللّه التوفیق». : - ج و بدله: «تمّ الجزء الأوّل و الحمدللّه ربّ العالمین». : - هـ و بدله: «و اللّه أعلم بالصّواب». : - ت و بدله : «واللّه أعلم بالصّواب. تمّت هذا الجزء بعون اللّه تعالی».

فهرس الأعلام

ابن سينا (الشيخ الرئيس ابوعلى حسين بن عبدالله) ٢ - ٣ - ٦ - ١٠ - ١٢ - ١٤ - ١٦ - ١٨ - ٢٠ - ٢٤ - ٢٥ - ٢٧ - ٣٣ - ٣٧ - ٣٨ - ٤٠ - ٤٣ - ٤٤ - ٤٥ - ٥٢ - ٥٤ - ٦٠ - ٦٢ - ٦٥ - ٦٦ - ٦٧ - ٧٤ - ٧٧ - ٧٨ - ٧٩ - ٨٦ - ٩٠ - ٩١ - ٩٢ - ١١٠ - ١١١ - ١١٦ - ١٢٣ - ١٣٠ - ١٣٥ - ١٣٧ - ١٥٤ - ١٦٤ - ١٧١ - ١٧٨ - ١٨٨ - ١٩١ - ١٩٣ - ٢٠١ - ٢٠٢ - ٢٠٤ - ٢٠٥ - ٢١٠ - ٢١٣ - ٢١٧ - ٢٢٦ - ٢٢٨ - ٢٢٩ - ٢٣٠ - ٢٣٣ - ٢٣٩ - ٢٤٢ - ٢٤٤ - ٢٤٦ - ٢٥٩ - ٢٦١ - ٢٦٧ - ٢٧٤ - ٢٨٧ - ٢٨٨ - ٢٩٩ - ٣٠٨ - ٣٠٩ - ٣١٥ - ٣١٦ - ٣١٧ - ٣٢٠ - ٣٢٥ - ٣٣٢ - ٣٥٧ - ٣٦٣ - ٣٦٤

ارسطو (ارسطاطاليس، المعلّم الاوّل، صاحب المنطق) ٣٧ - ١٢٧ - ١٥٧ - ٢٤٢ - ٣٤٦

امرؤالقيس ٣٦٢ - ٣٦٦ - ٣٦٧ - ٣٦٨

فرفوريوس (صاحب ايساغوجى) ١٢٧

عمربن سهلان ساوى (صاحب البصائر) ١٨٢ - ٢٤٠ - ٢٤٤ - ٣٠٧ - ٣٢٣

فهرس الكتب و الرسائل

الاشارات و التنبيهات ٢ - ٣ - ١١٠

الاوسط ٣٠٨ - ٣١٥

الحكمة المشرقيّة ٧٩ - ١٠٨ - ١٥٤

الشفاء ٩ - ١١ - ١٧ - ١٨ - ٢٦ - ٣٧ - ٧٩ - ٩٢ - ١١٣ - ١٨٢ - ٢٢٥ - ٢٤٢ - ٢٤٩ - ٢٨٨ - ٣١٥ - ٣١٦ - ٣٦٦ - ٣٦٨

رسالة الحدود ١١٣

النجاة ١٢٠ - ٣١٥

نهاية العقول ٥٦

"representative of God" *(khalīfat Allāh)* on earth to be directly inspired by God. It is not very difficult to see, then, what might have led to his execution in 587/1191 in Ayyūbid Aleppo, at the age of 36 solar years. All the more remarkable is the fact that the *ishrāqī* "leaven" kneaded into Avicennism by the young Shaykh continued to be active in further developments in the Muslim East, and it has to be added that this East was now, i.e., after great changes occurring in the Muslim world in connection with the Mongol invasions, beginning to assume a more distinctly Iranian identity of its own. Other great names should certainly be mentioned in this context, too, such as Khwāja Naṣīruddīn-i Ṭūsī, whose defense of Avicenna and new interpretation of Shīᶜism may to a certain extent have been influenced by Suhrawardī's *ishrāq*. Moreover, there is a spiritual dimension not to be overlooked in the process: the emigration of the great Spanish-Arab mystic Ibn ʻArabī to the Orient, and the reception of his thought by Shīᶜī thinkers such as Ṭūsī's contemporary, ᶜAlī b. Sulaymān al-Baḥrānī, and later on Sayyid Ḥaydar-i Āmulī or Ibn Abī Jumhūr al-Aḥsāʾī. Of course this is not to deny the impact of Ibn ᶜArabī on Sunnī Sufism, nor is it to imply that Iranian Shīᶜism did not have its own strict opponents of anything remotely philosophical. It remains nevertheless a significant fact that the spiritual catalysts of both Suhrawardī and Ibn

ᶜArabī were allowed to have their effect when Iran had definitely turned Shīᶜī, and this in the very capital of the new nation, Iṣfahān.

The names of Mīr Dāmād and Mullā Ṣadrā will be frequently heard during this Colloquium side by side with those of Ibn Bājja, Ibn Ṭufayl and Averroes. It is hoped that this unusual, simultaneous approach to two quite different "schools" of Islamic philosophy will cast some new light on what this philosophy is all about.

Hermann Landolt

Averroes in his answer to Ghazālī, the *Tahāfut al-tahāfut,* actually disagree with him on these points. He rather tried to save philosophy by arguing that Ghazālī had been a victim of Avicenna's misunderstandings of Aristotle in the first place, and that the study of the true demonstrative method was not only permissible, but in fact a legal obligation incumbent upon those qualified to interpret Scripture rationally. He evidently did not believe that the wisdom (*hikma*) of philosophy could possibly contradict the wisdom of religion, although his clear distinction between the demonstrative method and other, less perfect methods suitable for the masses, may well have something to do with the famous doctrine of the "double truth" that went under his name in the Latin Middle Ages.

More research will be needed to show whether Averroes also had any significant influence on further philosophical developments in the Muslim East, where he was, in any case, not unknown, just as, conversely, the *ishrāqī* philosophy of Suhrawardī was by no means unknown in 14th century Granada. Quite generally speaking, one should never underestimate the mobility of scholars and ideas in the Muslim world, given the religious duty of "migrating" in "search of knowledge" (*talab al-ʿilm*) and the social importance of commerce. It remains however true that the messages of Averroes and Ibn Ṭufayl were not really heard

in the Arab world until very recently, and that the credit for a continued existence of philosophy in the East must go primarily to Suhrawardī, who followed quite a different path.

Although Suhrawardī remained in many respects an Avicennian *malgré lui*, his project was to overcome the Peripatetic tradition, not by going back to the "true" Aristotle like Averroes, but by bringing new life to the "eternal wisdom" of Plato and the ancient Sages of the *Orient*, which is clearly one of the symbolic meanings given to the term *ishrāq* by Suhrawardī himself. As for the direct meaning of the term, "illumination," it refers, of course, to his doctrine of "light": an ontology based on the dynamic power of "light" rather than the abstract concept of "existence," and a corresponding epistemology or gnoseology by which he sought to replace the Peripatetic method of abstract knowledge through a direct "knowledge by presence" (*ʿilm huduri*). But Suhrawardī was not only a theorectical thinker. His ishrāq was *événement de l'âme*, as Henry Corbin puts it; and it was at least by implication highly political as well since he spoke quite openly and provocatively about the oppressive times in which the "powers of darkness" have taken over, in contrast to the "luminous" times of a distant mythical past governed by pious *Iranian* kings, and pointed to the necessity for the *true*

question of whether or not concepts could be "translated" at all, or adapted from one linguistic and cultural milieu to another. While Fārābī, the real founder of Islamic Peripateticism, strongly argued that logic as taught by the Greeks was universal logic, regardless of the language that happened to be used, the question was decided in the opposite sense in a famous debate held in Baghdād in 326/932. In another well-known debate, held a little earlier in Ray between the Ismāʿīlī theologian Abū Hātim al-Rāzī and the sceptic Platonist and physician Abū Bakr al-Rāzī (the Rhazes of the Latins), the issue at stake was rather one concerning the authority of traditions: while the Ismāʿīlī theologian challenged the authority of the philosophical tradition, the philosopher paid back in kind by daring to question the unity of the prophetic messages, and was eventually punished for such impertinence by being ranked among the arch-heretics. Perhaps for similar reasons, Fārābī himself (or possibly an unknown fellow philosopher writing under his name, as has recently been argued) felt compelled to prove, in the *Jamʿ bayn ra'yay al-ḥakīmayn,* that the doctrines of the great philosophers, Plato and Aristotle, were not really contradictory if properly understood, although he had otherwise rather emphasized their difference.

Unlike most of Fārābī's work's, the *Jamʿ* contains

important references to the so-called *Theology of Aristotle*, that is, the extracts from Plotinus' *Enneads* that had already been circulated under the name of Aristotle; and it is certainly not without significance for our purpose to note that this Neoplatonized Aristotle was to have a lasting influence in the Muslim East, including in particular Avicenna and the later school of Iṣfahān. If, for Mullā Ṣadrā, Aristotle was still the greatest of all philosophers whom he placed even above Avicenna, and indeed "among the perfect Friends of God" *(min al-awliyā' al-kāmilīn),* this was precisely because he regarded him, too, as the author of the *Theology*. In stark contrast to this, the *Great Commentator* of Aristotle in the Muslim West, Averroes, spent much of his philosophical and scholarly effort on purifying Aristotle precisely from that Neoplatonic admixture, for which he blamed mainly Avicenna.

One important reason for Averroes to be so critical of Avicenna was undoubtedly the serious blow the philosophical establishment in Islam had received at the hands of Ghazālī in his *Tahāfut al-falāsifa*. This was not an ordinary refutation of philosophy on merely theological grounds, but an attempt to demonstrate that the established doctrines of the *falāsifa* were neither compatible with the main tenets of Islam as commonly understood, nor irrefutably certain and coherent in themselves. Nor did

is well-known, the highlights of this reception process were two translation movements: the translations from Greek and Syriac into Arabic, done mainly by oriental Christians sponsored in the 8th and early 9th centuries by the ʻAbbāsid caliphs of Baghdād, and, some four centuries later, the translations from Arabic into Hebrew and Latin, which were facilitated by the then still relatively easy coexistence of Muslims, Jews and Christians in Spain, and were in their turn to influence the coming about of the European Renaissance.

What was not so well-known until quite recently is that philosophy received a new impulse at the time not only in the West, but also in the East, and eventually found its way there to a kind of Renaissance, too, namely, what has been called the "Shīʿite Renaissance" of Safawid Iran. While the classics of "Arabic philosophy," as it used to be known, Al-Fārābī, Avicenna (Ibn Sīnā) and, above all, Averroes (Ibn Rushd) of Cordoba, were certainly familiar names to students of philosophy in general, the same could not be said about Suhrawardī, Averroes' Eastern contemporary, let alone Mīr Dāmād and Mullā Ṣadrā, the pillars of the "school of Iṣfahān" in the first half of the 17th century. In fact, after some pioneering efforts by Max Horten and a few others who questioned the habitual way of presenting the history of philosophy in the first half of the past century, it

took the life-time *engagement* and scholarly work of that most unusual among "Western Orientalists," Henry Corbin, to change the degree of awareness in the West considerably. As a result, it is not an infrequent experience in Paris bookshops nowadays to be encouraged to "read Sohravardi as one reads Kant", for example.

In Iran, on the other hand, intellectuals have been calling for some time now for an increased awareness of the foundations of modern and even post-modern thought as developed in the West.

Of course the process of reception and creative adaptation referred to above has never been going on without raising serious questions and problems. To be sure, a significant attempt to bridge the gap between Athens and Jerusalem through philosophical interpretation of Scripture had already been made at the very beginning of the Christian era by the Jewish philosopher Philo of Alexandria, and polytheistic Neoplatonism of late Antiquity had already been transformed by oriental Christianity into a form acceptable to monotheists before the coming of Islam. But tensions and contradictions between revealed religion and human reason, or between their respective representatives in various settings, would of course subsist and manifest themselves in numerous ways. In the classical Islamic world, one issue debated from early on was the very modern

and Isfahan Two School of Islamic Philosophy, Edited by S. Ali Asqar Mir Bagherifard, Assisted by Fatemeh Bostân Shîrîn. Tehran: SACWD, 2005.

23. ***Pure Science from safavid to the establishment of Dar Al-fonoon,*** Compiled by Mehdi Mohaghegh. Tehran: SACWD, 2005.

24. Sabzavârî, H. M. Hâdî. ***Sharh-i Nebrâs al-Hudâ*** (A Commentary on the Light of Guidence), Edited with introduction by S. Sadr al-Dîn Tâherî. Tehran: SACWD, 2005.

25. Dabîrân Kâtibî-ye Qazwînî, Najm al-Dîn, ***Hikmat Al'ain,*** Edited by 'Abbâs Sadrî. Tehran: SACWD, 2005.

26. ***Fakhr al-Dîn al-Râzî, A Commentay on Avicenâ's al-Ishârât wa al-Tanbîhât,*** Vol I Logic , Edited with introduction by AliRezâ Najafzâda. Tehran: SACWD, 2005.

27. ***Fakhr al-Dîn al-Râzî, A Commentay on Avicenâ's al-Ishârât wa al-Tanbîhât,*** Vol II, Edited with introduction by AliRezâ Najafzâda. Tehran: SACWD, 2005., Vol 2, Falsafa (Tabî'iyyât-llâhiyyât) va 'Irfân, Edited with an introduction by Ali Rezâ Najafzâdeh. Tehran: SACWD, 2005.

Gottes ist der Orient!
Gottes ist der Okzident!
Nord - und südliches Gelände
Ruht im Frieden seiner Hände

The above verses from Goethe's celebrated *Divan*, which are in fact a free rendering of the Qur'anic Verse 2:115 (109) by the German poet, may well serve as a reminder of universal values at a time when, despite the phenomenon called "globalization," East and West and North and South threaten to drive further apart than ever. In such a situation it is of particular importance that the common heritage of Orient and Occident be brought to mind again. At the same time, the differentiating factors that have contributed since Antiquity to the shaping of an "Eastern" and a "Western" consciousness will have to be thought about in some depth, especially when a true dialogue of civilizations is called for.

Surely the most important elements of the common heritage of Orient and Occident are monotheism on one hand, and the philosophical tradition on the other, that is to say, the systematic way of doing philosophy that was inherited from the Greeks by Jews, Christians and Muslims, and creatively adapted by them to their respective needs. As

7. Al-Fârâbi, Abu Nasr Muhammad b. Muhammad b.Tûrkhân. ***Fusûs al-Hikma*** with al-Shanbgazânî's commentary and Mir Dâmâd's notes, edited by Ali Owjabî. Tehran: SACWD, 2003.

8. Mutahhar-i Hillî, Hassan b. Yûsuf. ***Risâla Sa'dîyya***, translated into Persian by Sultân Hossein Istarâbâdî, edited by Ali Owjabî. Tehran: SACWD, 2003.

9. Nûrbakhsh, Baha' al-Dawla. ***Hadîyyat al-khair (A gift of goodness): a mystical commentary on the Prophet's tradition and sayings***, edited with an introduction by S. Mohammad Imâdî Hâ'irî. Tehran: SACWD, 2003.

10. Aṣṣār Tehrani, Sayyid Muhammad Kāzim. ***Selected problems of metaphysics***, edited by Manouchehr Sadoughî Sohâ. Tehran: SACWD, 2003.

11. Tamîmî Sabzavârî, Alî b. Muhammad. ***Zakhîrat al-Âkhira (Provisions for the hereafter) with a number of old shî'î prayers***, edited with an introduction by S. Mohammad Imâdî Hâ'irî. Tehran: SACWD, 2003.

12. Al-Isfarâyinî al-Nîshâbûrî, Fakhr al-dîn. ***Sharh Kitâb al-Najât*** (***Commentary on the Metaphysics of Ibn Sînâ's Kitâb al-Najât***), edited with an introduction by Dr. Hâmed Nâjî Isfahânî. Tehran: SACWD, 2004.

13.Shahristânî Mûsavî, M. B. ***Durr-i Thamîn (Precious pearl: Persian translation of Hilli's Kashf al-Yaqîn***), edited by Alî Owjabi. Tehran: SACWD, 2004.

14. Hasan Salmâsî, Abu Ali. ***Al-Risâla al-Sharafiyya (Treatise on the Classification of Science***), edited with an introduction by H. Nûrânî Nedjâd and M. Karîmî Zanjânî Asl. Tehran: SACWD, 2004.

15. Al-Baghdâdî, Sa'd b. Mansûr (Ibn-i Kammûna), ***Tanqîh al-Abhath li al-Milal al-Thalath*** (***Pure arguments on three religions***), edited with an introduction and notes by M. Karîmî Zanjânî Asl. Tehran: SACWD, 2004.

16. 'Abd al-Razzâq Kâshânî, ***Sharh-i Fusûs al-Hikam*** (***Commentary on Ibn al- 'Arabî's Fusûs al-Hikam***), edited with an introduction and notes by Majîd Hadîzada. Tehran: SACWD, 2004.

17. 'Alî Ibn Abî-Tâlib. ***Dîwân attributed to Hazrat 'Alî b. Abî Tâlib***, with a Persian translation in poetry by Mawlânâ Shawqi, a poet of the ninth century AH, edited with introduction and notes by Maryam Rawzâtîyân. Tehran: SACWD, 2004.

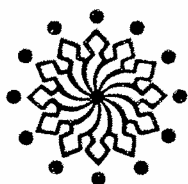
18. Ibn Sînâ, Hussein Ibn Abdullah. ***Ibn-i Sînâ 's (Avicenna) al-Shifâ'*** (***Metaphysics***), with marginal notes by Mullâ Sadrâ, Mîrdâmâd, A'lavî, Khunsarî, Sabzavârî and others, edited with introduction and notes by Dr. Hâmed Nâjî Isfahânî. Tehran: SACWD, 2004.

19. Nairizî Shîrâzî , Qutb al-dîn Muhammad. ***Qasida ye 'Ishqiyya*** (***Ode on divine love***), edited with introduction and notes by Muhammad Rezâ Zakir Abbas Alî. Tehran: SACWD, 2004.

20. Mûsavî, Hâkîm Muhammad Baqir. ***Dârûhâ yi Qalbî*** (***A Persian translation of al-Adwiat al-Qalbiyya of Ibn i Sînâ***), edited with introduction and notes by Hussein Razavî Burqa'î. Tehran: SACWD, 2004.

21. Sabzavârî, H. M. H. ***Hâdi al-Muzillîn (Guide for the perplexed)***, edited with an introduction and notes by Alî Owjabî. Tehran: SACWD, 2004.

22. ***Papers Presented at The International Colloquium on Cordoba***



Society for the Appreciation of Cultural Works and Dignitaries



International Center for Dialogue among Civilizations



University of Tehran

Publications
of the

International Colloquium on Cordoba and Isfahan

Two Schools of Islamic Philosophy

Isfahan 27-29 April 2002

(26)

under the supervision of
Mehdi Mohaghegh

Society for the Appreciation of Cultural Works and Dignitaries
Institute of Islamic Studies Tehran - McGill Universities

Tehran 2005

Publications
of the
International Colloquium on
Cordoba and Isfahan

1. Alawî Amilî, Muhammad Ashraf. ***Ilâqat al-Tajrîd*** (***Persian commentary on Tajrîd al-I'tiqâd***) v.1, edited with introduction and notes by Dr. Hâmed Nâjî Isfahânî. Tehran: Society for the Appreciation of Cultural Works and Dignitaries (SACWD), 2002.
2. Alawî Amilî, Muhammad Ashraf. ***Ilâqat al-Tajrîd*** (***Persian commentary on Tajrîd al-I'tiqâd***) v.2, edited with introduction and notes by Dr. Hâmed Nâjî Isfahânî. Tehran: SACWD, 2002.
3. Sabzavârî, Hâjj Mullâ Hâdî. ***Al-Râh al-Qarâh***, edited with introduction and notes by Majîd Hâdizâda. Tehran: SACWD, 2002.
4. Kâshânî, Muhammad b. Muhammad Zamân. ***Mir'ât al-Azmân*** (***Mirror of times***), edited with introduction and notes by Mehdî Dehbâshî. Tehran: SACWD, 2002.
5. 'Uzlati Khalkhâlî, Adham. ***Rasâ'il-i Fârsî Adham-i Khalkhâlî. v.1: fourteen treatises in Persian on creeds, ethics and mysticism***, edited by Abdollah Nourânî. Tehran: SACWD, 2003.
6. Al-Husaynî, Mîr Muhammad Bâqir. ***Musannafât-i Mir-i Dâmâd. v.1: treatises, letters and ijâzas***, edited by Abdollah Nourânî. Tehran: SACWD, 2003.

A Commentay on Avicenâ's al-Ishârât wa al-Tanbîhât

by

Fakhr al-Dîn al-Râzî

(544 - 606 AH)

Vol I

Logic

Edited with Introduction

by

Alîreza Najafzâda

Tehran 2005